



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



دلبر بلاگردان



www.romankade.com

دلبر بلاگردان

نویسنده: آیلار مومنی



رمان دلبړ بلاگردان | آيلار مومنى

نام رمان: دلبړ بلاگردان

نويسنده: آيلار مومنى

ژانر: عاشقانه / اجتماعى / جنائى

خلاصه رمان:

تصمیمات احمقانه‌ام مرا در سراشی‌یی مرگ قرار داد، در این سراشی‌یی هر آنچه را که ترس از دست دادنش را داشتم گم کردم. اکنون من مانده‌ام و یک دنیا هراس و پل‌های شکسته‌ی پشت سرم.

چگونه به جایی که به آن تعلق داشتم برگردم؟ چگونه خود را از این مهلکه‌ی عشق و عاشقی نجات دهم؟ همیشه می‌پنداشتم توان تمییز اتفاقات را دارم و آنچه بر آن‌ها اثر می‌گذارد من هستم اما این نیز اندیشه‌ی ای پوچ و بی‌حاصل بود از همان اندیشه‌ها که فکر می‌کنی هست اما نیست... فکر می‌کنی می‌شود اما نمی‌شود.

من تا پایان این راه را خواهم رفت حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. من می‌روم تا کسانی را که از دست داده‌ام نجات دهم من می‌روم تا حسرت‌های پوچ و تهی مرا به قعر آتش زندگی نکشاند.

آری من ادامه می‌دهم من خود را فدا می‌کنم تا کسی جز من فدا نشود.

صدای بلند آهنگ روی اعصابم بود. کاش زودتر این عروسی مسخره تموم بشه. درسته عروسی بهترین و صمیمی‌ترین رفیقم بود؛ اما حس خوبی نداشتم. ویلچر صبا رو تکون دادم و به سمت مادرش رفتم.

- خانم حکمت، صبا بی‌تابی می‌کنه. اگه بشه ما داخل بریم.

لبخندی زد و موافقت کرد. چشمم به برادر صبا افتاد، دانیال.

با دیدنش، خون به صورتم هجوم می‌آورد. ویلچر رو با حرص حرکت دادم. موهام رو به طرف صورتم انداختم و از باغ به سمت ویلایی که درست وسط باغ بود، حرکت کردم.

نمی‌دونم چرا عروسی رو توی تالار نگرفتن و اصرار کردن باید همین‌جا برگزار بشه؟! نگاهم به زیرزمین مخوف وسط حیاط پشتی خونه، سُر خورد.

دانیال با چهره‌ای مضطرب، نزدیک زیرزمین ایستاده بود و با گوشی حرف میزد. همین‌جور که به داخل خونه می‌رفتم و نگاهم به دانیال بود، دختری از خونه بیرون اومد و به هم برخورد کردیم.

با این برخورد، دختر زمین خورد و آخی گفت.

نگاهی به چهره‌اش کردم که سعی کرد با شنی که روی شونه‌اش بود، خودش رو بپوشونه. خیلی مشکوک میزد.

لباسش خاکی بود. انقدر خاکی که انگاری چاه کنده بود. خواستم معذرت‌خواهی کنم، دست‌پاچه و سریع از زمین بلند شد. موهای نسبتاً کوتاه شرابی رنگش رو دورش ریخت. با یه ببخشید ساده از کنارم گذشت و با عجله از ویلا خارج شد.

خیلی بهش شک کرده بودم؛ اما به روی خودم نیوردم. ممکن بود مهمون ویژه باشه و برام دردرساز بشه.

ساکت موندم. وارد فضای تاریک داخل خونه شدم که چراغی داخل خونه روشن نبود؛ فقط هالوژن‌های سقف، فضای خونه رو روشن کرده بود.

ویلچر رو به سمت سالن فرعی، حرکت دادم.

به جای رفتن سمت اتاق خودمون، راهم رو به طرف اتاق خانم جون کج کردم.

شاید تنها دلیل این کارم، دید زدن دانیال آشفته بود.

این اتاق، دل بازتر و با روحیه‌م، سازگار بود.

وارد اتاق که شدم، شوکه شدم.

این جا چه خبر شده؟ چرا همه چی به هم ریخته است؟ در کمد قدیمی چوبی باز بود. کشوهای دراور که گوشه‌ی تخت خانم جون بود، باز مونده بود. تخت بهم ریخته بود.

خواستم لوستر بزرگ وسط اتاق رو روشن کنم که صدای مردونه‌ای از پنجره اتاق شنیدم.

صبا رو آروم کردم و عروسکش رو دادم تا باهاش بازی کنه.

لباس بلندی که پوشیده بودم مانع از این میشد که جلوتر برم. لباسم رو با دستم، نگه داشتم.

در ایوان اتاق رو باز کردم. پشت ستونی که وسط ایوان بود، قایم شدم. نفس‌های تند و گرمم توی هوای گرم تابستون به صورتم می‌خورد و برمی‌گشت. تپش قلبم و دست‌های سردم، حالم رو بد کرده بود. همتا رو وسط حیاط پشتی دیدم.

همتا که عروس این جشن بود؛ پس اون‌جا چی کار می‌کرد؟

چرا نزدیک به زیرزمین ایستاده؟

دانیال نزدیک اومد و چیزی به همتا داد. چهره‌ی آشفته همتا، خیلی نگرانم می‌کرد. دانیال طرفم برگشت. دستم از لباسم رها شد.

به ستون تکیه دادم. راه نفس کشیدنم فقط دهنم بود. گلوم خشک شده بود و صدام در نمی‌اومد. با شنیدن صدای دانیال که نزدیک بود، پاهام سست شد.

در یک‌آن، داخل اتاق پریدم و در رو قفل کردم.

وای باز فضولیم گل کرد! باز توی دردرس افتادم.

زود لباسم رو درآوردم و با یه تونیک و شلوار ست صورتی، تغییرش دادم. موهای بلندم رو بالای سرم بستم.

صدای آهنگ به این اتاق، خیلی خفیف‌تر به گوش می‌رسید.

هر لحظه آماده بودم که دانیال در اتاق رو باز کنه و با نگاهش قورتم بده.

بعد گذشت چند دقیقه، کمی به خودم اومدم.

صبا رو آماده کردم تا روی تخت دراز بکشه و استراحت کنه.

داشتم بالشت صبا رو زیر سرش تنظیم می‌کردم که صدای مهبیی لرزه به تنم انداخت. اولین چیزی که با برگشتن صورتم دیدم، شکستن کل پنجره‌های اتاق و پرت شدن شیشه‌ها به وسط اتاق بود.

لواستر وسط اتاق داشت تاب می‌خورد و من مات و مبهوت به ایوان خیره شده بودم.

داشتم می‌لرزیدم. با دستم بالش رو چنگ زده بودم و خون توی رگ‌هام، یخ بسته بود.

صدای زنگ بلندی، گوشم رو خراش می‌داد مثل سوت قطار، آزاردهنده و عذاب‌آور بود.

داشتم صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم.

بوم بوم... بوم بوم... .

نفس هام به شماره افتاد. روی چهار زانو به زمین افتادم. در باز شد و جماعت زیادی به داخل اتاق و صبا هجوم آوردن.

چشم هام سیاهی رفت و کاملاً روی پارکتهای اتاق افتادم. آروم آروم، چشم هام بسته شد. در لحظه آخر، کسی توی گوشم جیغ میزد.

«عروس توی زیرزمین بود، عروس مُرد.»

روز خوبی بود. هوا آفتابی و خورشید وسط آسمون بود. من همیشه توی موسسه احساس آرامش داشتم؛ شاید چون بین این همه دختر کوچولوهای سندرومی بودم.

تنها دوست من داخل موسسه پریا بود. همیشه کمک می کرد بهترین باشم.

امروز هم مثل روزهای قبل با دنیز کوچولو وارد حیاط موسسه شدیم. این روزها، گاهی با هم میایم و گشتی توی حیاط سرسبز موسسه می‌زنیم.

وسط راه پریا رو دیدم که صدای غرغرهاش به‌هوا می‌رفت. حالا باز از دست کی شکار بود، خدا داند.

وقتی بهم رسید با لبخند پرسیدم:

- باز چی شده پری؟

انگاری تلنگری بهش زدم تا همه‌ی عصبانیتش رو سرم خالی کنه. داد زد:

- خسته شدم بابا! این مش سلیمون دیوونه‌م کرده.

انگشت اشاره‌ش رو با حرص طرف گلوش برد و ادامه داد:

-به این جا رسونده من رو.

پریا گاهاً با مش سلیمون، دعوا داشت. هیچ وقت هم آبشون توی یک جوب، نمی رفت.

تک خنده ای زدم. همین کارم سبب شد با حرص تنه ای بهم بزنه. از کنارم رد شد و دوباره غرغرکنان داخل موسسه رفت.

همین طور که داشتم نگاهش می کردم، چشمم به خانمی افتاد که با یه ویلچر وارد موسسه شد.

از دور قدبلند به نظر می رسید. عینکی به چشم هاش زده بود و داخل موسسه می رفت.

روی ویلچر، دختر کوچولویی با موهایی طلایی نشسته بود. حدس زدم که دختر اون خانم سندرومی هست.

با دنیز کنار حوض وسط حیاط نشستیم. دستمون رو وارد آب می‌کردیم و هورا می‌کشیدیم.

دنیز اسم این بازی رو آب‌آب، تق‌تق گذاشته بود.

صدای مدیر موسسه خانم مولافر به‌گوشم رسید. بلند شدم و منتوم رو مرتب کردم و به خانم مولافر خیره شدم.

خانم مولافر با صدای لرزونی می‌گفت:

- بهادری؟ رزا؟ اون جایی؟ یه لحظه بیا اتاقم کارت دارم.

دستی تگون دادم و دست دنیز رو گرفتم و با هم تا داخل موسسه، قدم زدیم. دنیز رو به مونا پرستار یکی دیگه از بچه‌های سندرومی، سپردم.

از پله‌ها پایین اومدم و به اتاق مدیریت رفتم. به پشت اتاق رسیدم، لباسم رو مرتب کردم و در اتاق رو زدم.

با شنیدن صدای خانم مولافر وارد اتاق شدم.

اتاق خانم مولافر بزرگ بود؛ درست مثل اتاق‌های اداری. یه طرف اتاق پر از گل و گیاه بود و در تضاد با طرف دیگه اتاق قرار داشت؛ چون طرف دیگه‌ی اتاق یه میز کنفرانس با صندلی‌های چرخ‌دار و کمدی‌های فلزی‌ای بود که پرونده‌های دخترهای سندرومی موسسه رو داخل اون کمدی‌ها، جاساز می‌کردیم.

میز مدیریت و چندتا صندلی روبه‌روش هیچ‌وقت خالی نبود.

همیشه والدین یه حرفی برای خانم مولافر داشتن.

وارد اتاق که شدم تعجب نکردم. پشت میز مدیریت خانم مولافر نشسته بود و روبه‌روش خانم قدبلندی که چند لحظه‌ی پیش دیدم. روبه‌روی خانم قدبلند پریا با چهره‌ای اخمالو و کنار پریا دختر کوچولوی سندرومی خانم قدبلند.

در رو پشت سرم بستم. سلامی کردم. روی صندلی خالی‌ای که سمت چپ پریا بود، نشستم.

خانم مولافر روبه من و پریا گفت:

- رزا جان و پریا! خانم حکمت مادر صبا جان هستند و به دنبال پرستاری هستن تا داخل خونه خودشون به صبا رسیدگی کنه. شما دو تا یکی از بهترین‌های موسسه من هستین. کدوم یکی می‌خواید پرستار صبا کوچولو بشین؟

حالا راحت‌تر می‌تونستم خانم قد بلند رو برانداز کنم. ابروهای کوتاه مشکی و چشم‌های کشیده‌ی سبزرنگی داشت. چهره‌ش زیاد جوون نبود اما خوب مونده بود.

چین و چروک‌های اندکی کنار چشم‌هاش بود.

موهای عسلی و صورت کوچیکی داشت. لب‌هاش هم خوش‌فرم بودن. اما توی چشم‌هاش غم بود. این رو میشد از نگاه اول توی این زن، حس کرد.

پریا بعد حرف‌های خانم مولافر، خشکش زد؛ اما من یه‌کم تو ذهنم فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم.

من نمی‌تونستم این پیشنهاد رو قبول کنم؛ بابا و مامانم سخت‌گیر بودن و اجازه این‌کار رو بهم نمی‌دادن. پس باید زود پریا رو معرفی کنم و خودم عقب‌نشینی کنم که توی بد مخمصه‌ای، گیر کردم.

زودتر از پریا با تحکم گفتم:

- به‌نظر من خانم نظری از همه نظر اصلح هستن؛ من کم تجربه‌ام اما دوستم خانم نظری، برای این موقعیت مناسب هست.

پریا رو بهم با حرص زل زده بود و من لب برچیدم و نگاهش کردم. کارد می‌زدن، خورش در نمی‌اومد.

خانم حکمت فوری رو به پریا گفت:

- از فردا صبح توی خونه مون می بینمتون خانم نظری. امیدوارم همون جور که دوستتون می‌گه باشین.

خندهم رو به زور نگه داشته بودم. از جا بلند شدم و با اجازه‌ی خانم مولافر بیرون رفتم و پریا توی اتاق ریاست موند.

بیرون اتاق دو تا بشکن به خاطر موفقیتم زدم.

جلوی اتاق مدیریت صندلی‌های خوشگلی بودن. نشستم روی یکی شون و چهره‌ی پریا رو توی اتاق مدیریت تصور کردم.

چهره‌ی سرخ شده از خشم پریا خیلی خنده‌دار می‌شد.

بعد از یک ربع در اتاق مدیریت باز شد و خانم حکمت و پریا با هم بیرون اومدن. پریا با گونه‌هایی سرخ بهم زل زد. خانم حکمت تشکر صمیمانه‌ای از خانم مولافر کرد:

- خیلی مچکر سیما جون. خیلی بهت زحمت دادم.

لباس‌های مارک‌دار خانم حکمت رو برانداز کردم؛ مانتوی یشمی که از کناره‌ها چاک داشت و خیلی شق‌ورق بود. کفش‌های پاشنه‌بلند و روسری مشکی که به‌طرز حرفه‌ای بسته بود. روسریش حریر بود و خیلی‌خاص روی سرش بسته بود.

دخترش صبا با صورتی روشن و چشم‌های براق کهربایی و ابروهای طلایی رنگش با لبخند بهم دست تگون می‌داد.

لب‌هاش رو انگار خدا نقاشی کرده بود؛ اما چشم‌هاش از زیر عینک واقعاً فوق‌العاده به‌نظر می‌رسید. لبخندی زدم و متقابلاً براش دست تگون دادم.

خانم حکمت رفت و پریا با چهره‌ای عصبی نزدیک شد. محکم نیشگونم گرفت.

آخ بلندی گفتم و پرسیدم:

- چته خب؟ بد کردم توی ظرف عسل انداختمت؟ از این به بعد دو برابر حقوق می‌گیری.

پریا با ناله جواب داد:

- حقوق تو سرم بخوره رزا. اون بچه رو من نمی‌تونم کنترل کنم. وای از دست تو!

خندیدم و گفتم:

- باشه حالا. نق نزن! کاریه که شده. برو و خودی نشون بده. حقوقش خوبه درضمن، ازدست مش سلیمون هم خلاص میشی.

با چهره‌ی آشفته‌ش بهم زل زد و لبخندی زدم.

از اون روز دیگه پریا موسسه نمی‌اومد. خیلی تنها شده بودم و همه‌ش فکر می‌کردم من باعث شدم پریا از موسسه بره. دنیز خوابیده بود و کنارش نشسته بودم. گوشیم روی ویبره بود. حس کردم که داره می‌لرزه.

حتماً مامانه. نگاهی به شماره کردم. لبخندی زدم.

حلال‌زاده‌ست. خودِ پریا بود. تماس رو وصل کردم.

- الو سلام خانوم خوبی؟

- سلام رز. تو خوبی؟

- چه خبرها بگو ببینم.

با ناله‌ای گفت:

- رزا اسم خونه‌ی این‌ها رو کاخ مخوف گذاشتم.

از حرفش خنده‌م گرفت. پرسیدم:

- چرا؟ چرا؟ بگو. بگو پریا. خونه‌ی اون‌ها چی هست؟ با کی زندگی می‌کنن؟
خونه‌شون کجاست؟ صبا خوبه؟ تو خونه چند نفر هستن؟ صبا داداش داره؟

سوال‌هام رو داشتم ادامه می‌دادم که پریا با جیغ بلندی صدام کرد:

- رزا. دونه‌دونه بپرس، اصلاً نپرس، خودم میگم.

نفسی کلافه فوت کرد و ادامه داد:

- اول از همه از صبا شروع می‌کنم. وای رزا دیوونه‌م کرده. این بچه به هیچ صراطی
مستقیم نمی‌شه رزا؛ از آدم‌های خونه می‌ترسم، همه‌شون یه‌جورین. توی این
ویلای به‌این بزرگی، هزارتا خدمتکار و نوکر دارن. اعضای خانواده هم زیاد نیست.
فعلاً امروز فهمیدم که خانم حکمت و شوهرش باهم میونه‌ی خوبی ندارن؛

مادرجون، خانم حکمت، صبا، دانیال، آقای فرزانه که گاهی میاد خونه و به مادرش سر می‌زنه و میره... .

آره همین‌ها با صدتا خدمتکار توی خونه هستن. رزا لواسانات رو می‌شناسی دیگه؟

با کنجکاوی هومی گفتم که پریا ادامه داد:

- آره. خونه‌شون لواساناته. برای خودم آژانس بانوان گرفتم؛ شب‌ها با اون به خونه برمی‌گردم. خودت می‌دونی که خونه‌مون چه قدر از این‌جا دوره. راستی شنیدم قراره پسر بزرگ خانواده از آلمان برگرده؛ توی آلمان برج‌سازه. اسمشم چیزه... پ پرناز؟ نه پرفام. عه نه... پرهام.

از خنده ترکیده بودم که پریا میون جملاتش گفت:

- رو آب بخندی، پدرام.

با زیرکی پرسیدم:

- پریا؟ دانیال کیه؟

پریا صداش رو آروم کرد و ادامه داد:

- برادر بزرگ صباست. شنیدم از پدرام کوچیک تره. اما خیلی خره. یه نگاه هم تو صورت آدم نمی اندازه. فکر کنم همین روزها تولدشه؛ از مامان جون شنیدم.

مامان جون مادر آقای فرزانه بزرگه. انگار دانیال سی و... فکر کنم دوساله بشه. مامان جون میگه می خواد زن بگیره.

آهانی گفتم و پریا ادامه داد:

- رز. یه چیزهایی این جا هست، من یکی از ترس پس می افتم؛ مثلاً این جا دانیال یه ماشین داره، خانم حکمت یه ماشین داره و آقای فرزانه یکی.

بعد به جا این که، سه تا ماشین داشته باشن، پنج تا دارن. ربابه خانوم خدمتکار خونه است. هر هفته غذاهای متنوع درست می کنه. اصلاً تو کار خدا موندم؛ یکی مثل این ها این همه نعمت، داشته باشن اما بچه شون این جوری سندرومی بشه اما یکی مثل من، این همه بدبخت باشه که به خاطر چندرغاز پول، این جا میام و بچه شون رو تحمل می کنم.

سری تکنون دادم و گفتم:

- پریا کفران نعمت نکن، خیلی ها همین هم ندارن. بگذریم... پس اون جا بهت حسابی خوش می گذره.

خندید و جواب داد:

- آره خوب. حالا خدا رو شکر دیگه ببینیم چی پیش میاد.

نگاهم به دنیز افتاد که از خواب بیدار شد. آروم به پریا اطلاع دادم. زود باهاش خداحافظی کردم؛ کاش به جای پریا من می رفتم. از کنجکاوی دارم می میرم.

ساعت کاریم بالاخره تموم شد و به خونه برگشتم. مامانم بعد رسیدنم گفت که: «دوستم همتا بهم زنگ زده».

بعد خوردن شام تصمیم گرفتم سراغی ازش بگیرم.

رو تخته دراز کشیدم و شماره‌ی همتا رو گرفتم. باشنیدن صداش بعد بوق دوم لبخندی به گوشه‌ی لبم اومد.

- سلام رزا خوبی خواهر؟

از طرز حرف زدنش تعجب کردم. خندیدم و پرسیدم:

- همتای ناqlا، کسی پیشته هست؟

تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- به فحش خوردن عادت داری ها. دوست داری الاغ خوشگلم صدات بزnm؟

خندیدم و پرسیدم:

- اسم خودت رو روی من نذار. چه خبر؟ شوهر پیدا نکردی؟

به دنبال خنده‌ی من جدی شد و گفت:

- چرا... یه خل و چل پیدا کردم. حالا ببینم چی میشه؛ می‌گیره؟ نمی‌گیره؟

یه کم صداش می‌لرزید. حس کردم داره دروغ میگه یا چیزی رو پنهون می‌کنه. زود حرف‌هام رو جمع کردم و بهش تبریک گفتم، تماس قطع کردم.

توی فکر رفتم. یعنی چی شده؟ نکنه باز خانواده‌ش می‌خوان به زور شوهرش بدن؟

همتا دختر حساسی بود. همیشه با خانواده‌ش مشکل داشت. با برادرش دعوا می‌کرد. البته حق بیش‌تر با همتا بود. یادمه یه‌بار باهام قرار داشت که برادرش تعقیبش کرده بود.

دختر خوشگلی بود؛ شاید خانواده‌اش حق داشتن اما نه در این حد. قیافه‌ی همتا جلو چشم‌هام اومد.

موهای خرمایی تیره و چشم‌های بادومی قهوه‌ای، لب‌های نازک اما خیلی خوش‌فرمش و صورت قلبی شکلش.

لبخندی زدم. بعد از این‌که خواهر خودم نیلا ازدواج کرد و به آلمان مهاجرت کرد؛ تنها هم‌کلام من همتا بود.

دو هفته‌ای از رفتن پریا به کاخ مخوف می‌گذشت. هر روز زنگ میزد ناله و شکایت می‌کرد. صبا انگاری واقعاً با پریا راه نمی‌اومد.

توی محوطه‌ی حیاط دوباره با دنیز قدم می‌زدم که صدایی از پشت سرم شنیدم؛ صدایی شبیه به گریه.

برگشتم. دختری رو از دور شبیه به پریا دیدم. اگه پریاست، این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ سریع، همراه دنیز وارد ساختمون موسسه شدیم.

نگاهی به سالن کردم. در اتاق مدیریت باز بود. دنیز رو دوباره به مونا سپردم. در اتاق مدیریت رو زدم و واردش شدم. با دیدن پریا که چشم‌هاش اندازه کاسه‌خون شده بود، می‌تونستم حدس بزنم که چی شده. پریا با دیدنم بغلم کرد. توی بغلم، هق‌هق گریه‌هاش شروع شد.

باتعجب به خانم مولافر، خیره شدم که خانم مولافر سری با تأسف تکون داد.
باصدای کمی بلند پرسیدم:

- پری؟ چت شده؟

ازم جدا شد و بریده‌بریده گفت:

- به خدا من نمی‌دونستم به سیب حساسیت داره... به خدا نمی‌دونستم. اگه
می‌دونستم خل نبودم که... .

مانع حرف زدنش شدم. دلداریش دادم و روی صندلی نشوندمش. نگاهی به
چشم‌هاش کردم. دستمال کاغذی دادم تا صورتش رو پاک کنه. یه کم آب ریختم،
کمی آروم شد.

با نگرانی دوباره پرسیدم:

- پریا از اول ماجرا رو تعریف کن. چی شده؟ فقط آروم باش پری.

پریا نفس عمیقی کشید و هق هق کنان، شروع کرد:

- تو جشن تولد دانیال بودیم. من و صبا باهم نشسته بودیم. صبا از اولش هم بد عنقی می کرد... .

آب دهنش رو قورت داد و کمی از لیوان آبی که دستش داده بودم، خورد و ادامه داد:

- هر کاری می کردم، صبا هیچ واکنشی نشون نمی داد. همه ی حواسم به صبا بود. براش میوه پوست کردم. الهی دستم بشکنه. کاش نمی کردم. بچه سیب رو خورد، دست هاش بعد نیم ساعت تاول زد. نمی دونستم حساسیته، بردم دستاش رو بشورم که صبا دردش گرفت، دادوهوار کرد. حالا هم که اخراجم کردن.

باز پریا گریه اش گرفت و نالید:

- الان من چی کار کنم؟ اون زنیکه بهم گفت برای جبران خسارت، باید یه پرستاری برای صبا بگیرم؛ تازه، پیش پرداخت بهش بدم اون هم از جیب خودم.

رو به خانم مولافر کرد و نالید:

- سیما جون تو که از وضعیت زندگی من خبر داری. می‌دونی که اگه به پولش نبود، امکان نداشت قبول کنم.

خانم مولافر باتاسف گفت:

- متأسفم پریا. نمی‌دونم چی باید بگم. اگه می‌تونستم کمکت کنم دریغ نمی‌کردم.

دست پریا رو گرفتم و با حالتی جدی گفتم:

- نگران هیچی نباش. کاری می‌کنم اون زن به پات بیفته.

باحرص ناخون‌هام رو جویدم و ادامه دادم:

- حالا به جای این که حقوقت رو بده زبونش واسه من نیم متر دراز میشه؟ دارم براش.

از جام بلند شدم و با لبخندی شیطانی گفتم:

- من... من به جای پری میرم.

پریا خشکش زد. خانم مولافر خواست اعتراض کنه که ادامه دادم:

- من رو به خانواده‌ی صبا معرفی کنید لطفاً.

پریا با ذوق بغلم کرد و گفت:

- شرمندهم رزا، من رو ببخش.

گونه‌ش رو بوسیدم و لبخندی زدم. تمام نقشه‌هایی که می‌خواستم انجام بدم رو تو ذهنم مجسم کردم.

بعد از این‌که از سرکار برگشتم؛ همه‌چی رو به مامانم توضیح دادم. همه‌ی رفتارهایش رو از قبل پیش‌بینی کرده بودم. برای همه‌ی سوال‌هایش جواب داشتم. بعد برگشت بابا از سرکار، باهاش حرف زدم. بابا اصولاً با حرف من زود راضی می‌شد. فقط مامان مخالف بود؛ اون‌هم چیزی نیست.

بابام بلده چه‌طور رضایت مامان رو جلب کنه. آدرس رو از پریا گرفته بودم و خیلی کنجکاو بودم که زودتر به کاخ مخوف برم. توی همین فکرها بودم که گوشیم زنگ زد. اوه اوه. وسط این همه ماجرا فقط همین‌رو کم داشتم.

صدام رو نازک کردم:

- الو؟

برسام، بریده بریده جواب داد:

- سلام خانم بهادری. خوبین؟ شناختین؟

لبخند شیطننت آمیزی زدم و خودم رو اون راه زدم و جواب دادم:

- ببخشید. اممم... راستش نه. شما؟

نامیدی از صداش موج می زد، جواب داد:

- برسام هستم. مهندس فکور.

جوری که انگار تازه متوجه شدم، گفتم:

- آه...بله بله. شمایی؟ ببخشید نشناختمتون.

هول شد و گفت:

- خواهش می‌کنم. شما ببخشید که بدموقع زنگ زدم.

- نه نه بفرمایید. سرکار نیستم.

- زنگ زده بودم، اگه بشه باهم، قرار ملاقات اولمون رو بذاریم؛ البته جسارت نباشه‌ها.

طرز حرف‌زدنش من رو یاد فیلم‌های ایرانی می‌انداخت پرسیدم:

- خواهش می‌کنم. چه زمانی مدنظرتون هست؟

- هر تایمی شما بگین.

زود گفتم:

- امممم. همین الان چه طوره؟

هول شد، من من کرد؛ انتظار این درخواست رو ازم نداشت. جواب داد:

- الان؟ ساعت هشته ها.

لبخندی زدم. من همیشه، همه رو غافل گیر می کنم.

با زرنگی جواب دادم:

- اگه وقت خوبی نیست، پس بعداً قرار می‌ذاریم؛ نه که من فقط این مدت از شبانه روز فرصت دارم؛ خودتون درجریانید دیگه، درسته؟

فوری گفت:

- بله در جریانم. نه...من فکر کردم خانواده‌تون شاید اجازه ندن؛ که انگار مشکلی ندارین. حاضر باشین دنبالتون میام.

تشکری کردم و بعد قطع کردن گوشی وا رفتم.

خواستگاری دیوانه بود که قصد داشت، مثلاً آشنا بشه.

کم بدبختی خودم داشتم؛ این‌هم روش اضافه شد. هـو ف.

زورکی حاضر شدم و از اتاق بیرون زدم. رو به‌بابا گفتم:

- پدر؟! این خواستگارِ زنگ زد میگه «عشقم بیا ببینمت». من هم بعد کار همین زمان خونه‌م دیگه. لطفاً اجازه بده باهاش به چلو کبابی اکبر جوجه برم. یه خرجی رو دستش بذارم تا اول زندگی فکر گل و بلبل نباشه.

بابا خندید و گفت:

- مراقب خودت باش رزای بابا.

مامان تا بخواد اعتراض کنه از در خونه بیرون پریدم. وسطش به بابا یه چشمک زدم.

صدای مامانم رو شنیدم:

- چرا هرچی میگه، میگی باشه؟ این نباید بفهمه این خونه قانون داره؟

شونه‌ای بالا انداختم و دكمه‌ی پارکینگِ آسانسور رو زدم. با خودم فكر كردم كه انگار ننه‌ی من بابام رو از زیربوته‌ی علف باغچه‌ی خونه‌شون پیدا کرده بود؛ خودت هم مثل من بودی خب مادر.

مامان‌ها خودشون یه‌کاری رو انجام میدن بعد به بچه‌ها دستور صادر می‌کنن كه تو انجام نده. واقعاً كه! خودت انجام نمی‌دادی خب.

از پارکینگ می‌خواستم بیرون برم كه گوشیم زنگ خورد؛ خودش بود. صدام رو بهتر كردم:

- سلام.

- سلام مجدد رزا خانوم. من جلوی در خونه‌تون هستم. اگه امکانش هست، بفرمایید.

وای چرا رسمی حرف می‌زنه قراره زنش بشم مثلاًها.

- ببخشید من یه کم کارم طول می‌کشه. می‌تونید کمی صبر کنید تا پیام؟

- بله‌بله... من منتظرتون می‌مونم. کارتون رو انجام بدید و بعد بیایید.

نفسی فوت کردم. روی پله‌ها نشستم. می‌خوام ببینم چه قدر منتظرم می‌مونه.

نیم ساعتی می‌شد که روی پله‌ها نشستم و با گوشی بازی می‌کردم. بیچاره صداش درنیومده. چه مظلوم! شوهر مظلوم آینده!

بالاخره از پله‌ها بلند شدم. از دم در بیرون اومدم. چراغ ماشینی بهم علامت داد. درخونه رو بستم و خرامان‌خرامان به ماشینش، نزدیک شدم.

توی ماشین نشستم. قیافه‌ش واقعاً دیدنی بود، خیلی کلافه و یکم ناراحت بود اما به‌روی خودش نیاورد.

آروم گفتم:

- ببخشید دیر شد؛ وقتی زنگ زدین کارهای نصفه نیمه داشتم، وقت نکرده بودم آماده بشم.

با احترامی که تو صداش بود گفت:

- خواهش می‌کنم؛ اشکال نداره. شام خوردین؟

سعی کردم خجالت‌کشیده بگم:

- اممم نه! یعنی آماده بوده‌ها ولی نخواستم بیشتر از این منتظرتون بزارم.

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد.

برسام چهره‌ی جذابی داشت. پدرش با بابای من توی نظام مهندسی، همکار بود. از همین طریق باهم آشنا شدیم.

موهای کمی روشن، چشم‌های تیره و ابروهای کوتاهش به چهره‌اش، جذابیت داده بود.

صورتش کمی استخوانی و لب‌های پهنی داشت. از شغلش هم فقط این رو می‌دونستم که همراه باباش، شرکت مهندسی رو اداره می‌کنه؛ تک فرزند بود و نور چشم خانواده.

معلوم بود وضع مالی‌شون خیلی خوبه. سوئیچ ماشینش از طلا بود. حتی قاب‌گوشیش همین‌طور؛ البته ما هم وضع مالی‌مون بد نبود اما برسام، انگار خیلی ناز پروده‌ست. نگاهم به سمت لباس‌هاش کشیده شد.

بارانی پوشیده بود و یه شلوار جین مشکی با کفش‌های نوک تیز. خیلی به‌خودش، رسیده بود.

باخودم مقایسه کردم. شلوار مشکی با بارونی قرمزم که بابا برای تولدم خریده بود، شالی که مامان برام خریده بود که ترکیبی از قرمز و سیاه بود، با کفش‌های اسپرت و کیف‌دوشی.

من هم اوکی بودم.

توی راه هیچ حرفی نزدیم. فقط صدای آهنگ ملایمی از ماشین به گوش می‌رسید. ماشین رو جلوی یه رستوران شیک پارک کرد و پیاده شد. منتظر شدم بفهمم که در رو برام باز می‌کنه یا نه که خیلی دیر متوجه شد، خودم در رو باز کردم. ازم عذرخواهی کرد و در ماشینش رو بست.

ماشینش بدک نبود؛ یه سانتافه‌ی مشکی.

باهم، به سمت رستوران رفتیم. وقتی کنارش قرار می‌گرفتم، قدش ازم بلندتر بود. در رستوران رو برام باز کرد و واردش شدم. رو بهم گفت:

- میز VIP رزو کردم، لطفاً از این طرف.

همراه باهاش رفتم و یه طرف دیگه‌ی رستوران که پنجره‌های قدی داشت و به حیاط سرسبز بهاری باز میشد، رسیدیم. سمت میزی که گوشه‌ی رستوران بود، رفتیم و نشستیم.

رستوران جمع و جوری بود؛ میز و صندلی‌های مدرن و کلاسیک، معماری داخلی زیبا که ترکیبی از نمای رومی و کمی سنتی بود.

صدای آهنگ فرانسوی، به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسه، رستوران منظمی بود.

بعد از خوردن غذا و جمع شدن بشقاب‌ها، سوال پیچم کرد، در مورد موسسه و بچه‌ها و عموی شهیدم پرسید.

همه‌ی حرکاتش زیر نظر بود. دم به دقیقه، دکمه‌ی پاور گوشی رو میزد. متوجه شدم که کسی بهش زنگ می‌زنه.

قرار شد، دیت بعدی رو خودم بهش اطلاع بدم.

سوار ماشین شدیم. مامان زنگ زد جوابش رو دادم.

ازش خوشم اومده بود اما فکرم، درگیر گوشیش بود.

جرقه‌ی شیطنت‌آمیزی توی ذهنم اومد.

رو بهش گفتم:

- میشه از نزدیک دانشکده قهوه بخریم؟ اون‌جا قهوه‌هاش محشره.

قبول کرد و به سمت دانشکده‌ی توان‌بخشی، حرکت کرد.

توی راه، همه‌ی فکرم این بود که اون‌ی‌که داره بهش زنگ می‌زنه کیه و چرا جوابش رو نمیده؟

بالاخره به دم در کافه رسیدیم و پیاده شد تا دو تا قهوه بگیره.

خیلی نامحسوس، گوشیش رو که کنار ترمزدستی بود برداشتم. تا دکمه‌ی پاورش رو زدم، دیدم یکی پیام داده:

-برسام گوشى رو بردار. کارى نکن برم به خانوادهت بگم که چه جور آدمى هستى.

گوشيش دستم بود که دوباره زنگ زد. نگاهی به کافه کردم، پول رو حساب مى کرد تا برگرده.

گوشى رو سرجاش گذاشتم. قهوه رو بهم داد و سوار ماشین شد. سریع غافلگیرش کردم:

- ام... گوشیتون زنگ مى خورد.

با شنیدن این جمله، رنگش پرید و هول شد؛ تا خواست گوشى رو برداره قهوه رو لباسش ریخت. بال بال زد که سوختم و فلان.

من هم اعتنايى نکردم.

تموم راه رو فقط توى فکر بودم که يهو صداش رو شنيدم.

- رزا خانوم؟ با شما هستم؟

صورتم رو برگردوندم که پرسید:

- حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

سرم رو به منظور «نه» تکون دادم و دوباره به خیابون زل زدم.

به خونه مون رسیدیم. خیلی سرد، ازش خداحافظی کردم. اگه بهم زنگ بزنه دیگه جوابش رو نمیدم.

ساعت یازده بود و همون جور، بی حال وارد خونه شدم. مامان و بابا با دیدنم بلند شدن، مامان سریع پرسید:

- رزا چه خبر؟

نگاهی بهش انداختم و ازش عذرخواهی کردم، بهونه آوردم که خسته شدم.

رو تخت پریدم. نمی‌دونم قضیه رو چه‌طور به بابا بگم. اگه بپرسه چرا نمی‌خوای
باهاش ملاقات کنی، چی بگم؟

اون پیام واقعاً ذهنم رو درگیر کرده بود.

تا صبح چشم رو هم نداشتm.

فکرم درگیر خودم، همتا، حتی خواهرم نیلا، بود. چراهایی فکرم رو درگیر کرده بود
که وقتی به دلایل احتمالی اون چراها فکر می‌کردم، گر می‌گرفتم.

جلوی کتاب فروغ نشسته بودم، در افکارم غرق شده بودم.

پاشم حاضر شم که امروز کارم زیاده. میرم انتقام خونین بگیرم.

با بابا کلنجار رفتم که من رو نرسونه؛ چون راهش خیلی دور میشد که بالاخره پیروز این کلنجار، من شدم. به آژانس بانوان زنگ زدم و فوری مامان رو بوسیدم. بدون شنیدن غرغهاش از خونه، بیرون زدم.

توی راه هیچ حس خستگی‌ای نداشتم. انگار نه انگار، شب رو خوب خوابیده بودم.

خانم راننده از آینه، نگاهی بهم کرد و پرسید:

- مامان و بابات می‌دونن که کجا میری؟

گیج شدم. سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

- بله؟

گفت:

- یه نفر از جلوی در خونه تون، پا به پامون داره میاد؛ یه ماشین مشکی.

اخم ریزی کردم؛ یه کم فکر کردم.

آروم پرسیدم:

- راننده ش جوونه یا پیر؟

خانم راننده، نگاهی به آینه کرد و جواب داد:

- یه پسر جوونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتماً با یه سانتافه؟

سرش رو تگون داد و با حرص ادامه دادم:

- حسابش رو می‌رسم.

راننده باز فضولی کرد که تو حرفش پریدم و گفتم:

- شما رانندگی بکنین. چی‌کار به این کارها دارین؟

هه... پسرهی مافنگی! نشونت میدم رزا کیه. خدا رو شکر من رو نگرفتی که اگه می‌گرفتی که زنده‌ت نمی‌داشتم، مهندس فکور.

جلوتر یه بن‌بست بود. سریع به راننده علامت دادم و همون بن‌بست پیچید.

بعد پیچیدن و رسیدن به ته بن‌بست، فوری از ماشین پیاده شدم.

به سرعت، جوری که نتونه دنده عقب برگرده به ماشینش نزدیک شدم و جلوش، دست به سینه ایستادم. از ماشین بعد چند لحظه پیاده شد.

با اعتماد به نفس خاص خودم، بهش نزدیک شدم. به چشم‌هایش، باخشم نگاه کردم؛ خدا رو شکر، لال شده بود. پوزخند به لب، پرسیدم:

- خوبید آقای فکور؟

به دست‌هایش نگاه کردم، می‌لرزید. پوزخندم بیشتر شد که بریده‌بریده گفت:

- م...م...میشه...ب...ب...ش...بشینین...حرف ب...ز...بزنیم.

پوزخند صدا داری زدم با حرص گفتم:

- دیگه مزاحمم نشید آقای فکور. من دیگه با شما حرفی ندارم.

خشکش زد که توی ماشین آژانس نشستم. از پشت، صدام کرد اما برنگشتم.

به راننده، دستوری گفتم که برگرده.

راننده، ماشین رو روشن کرد، برگشت و راه خودمون رو رفتیم.

برسام همون جا توی بن بست، ایستاده بود و نگاهم می کرد.

حس خیلی بدی نسبت بهش داشتم؛ بعد از جریان دیشب، واقعاً ازش متنفر شده بودم.

راننده، وسط راه نگه داشت، رو به من گفت:

- برم برات آب بخرم.

یه کم حالت تهوع داشتم، از ماشین پیاده شدم.

خیابون خیلی شلوغ بود، سرم یهو گیج رفت و تعادلم رو از دست دادم. نشستم زمین که صدای وحشتناک ترمز کردن یه ماشین رو نزدیک گوشم شنیدم.

صدای خانم راننده، از دور می‌اومد.

حس خیلی بدی بهم دست داده بود؛ حسی حاکی از ترس و سرگیجه.

متوجه اطرافم شدم. تازه صدای نگران خانم راننده به گوشم رسید:

- آی دختر؟ خوبی؟ بیمارستان بیرمت؟

نگاهی بهش کردم؛ با اشاره‌ی دستم مخالفت کردم.

اصلاً من چرا زمین نشستم؟

مردی روبه‌روم ایستاده بود. یه شلوار کتان مشکی، یه بلوز سرمه‌ای و کفش‌های ورنی نوک تیز پوشیده بود.

میشد گفت خوش‌تیپ بود.

وقتی فهمید بهش زل زدم نزدیکم اومد با لهجه خاصی پرسید:

- خوبید خانم؟ زخمی نشدید؟

سری‌تکون دادم و کمی آب خوردم. حس کردم خارجیه، لهجه‌ش خاص بود.

به‌کمک خانم راننده بلند شدم، توی ماشین نشستم. مرد همون‌جوری اون‌جا ایستاده بود. چرا به نظرم آشنا اومد؟

چشم‌های میشی‌رنگ، با ابروهای نازک کشیده، لب‌های نازک، صورتی بیضی‌شکل و روشن.

چشم ازم برنمی‌داشت.

سریع از خانم راننده پرسیدم:

- این آقا کیه؟ چرا بالا سرم ایستاده بود؟!

خانم راننده با چهره‌ای آشفته جواب داد:

- به سمت خیابون داشتی نزدیک می‌شدی که این آقا ماشینش رو نگه داشت.

آهانی گفتم.

بعد چند لحظه، خانم راننده آب معدنی رو به سمتم گرفت و گفت:

- بخور. رنگ به رو نداری دختر.

در آب معدنی رو باز کردم که ماشین رو روشن کرد.

ازش به خاطر آب تشکر کردم.

راننده، عین مامانم سرم غر میزد که چرا از ماشین پیاده شدم و توی دردرس انداختمش؟! سرم رو به پنجره ماشینش تکیه دادم و چشمم رو بستم.

بعد تقریباً یک ساعت به لواسانات رسیدیم.

چشمم رو ریز کردم. ساعت تازه نه صبح شده بود. خانم راننده جلوی یه ویلا نگه داشت و زمزمه کرد:

- پلاک سی و دو...خودشه. همین جاست دختر جون.

چشمم رو چرخوندم و نگاهی به ویلای روبه روم کردم.

یه ویلای خیلی بزرگ جلوم بود با یه در نرده‌ای فرفوزه، داخل ویلا دیده میشد. درخت‌های بزرگ باغ و سر سبزی خونه خیلی حالم رو بهتر می‌کرد.

از ماشین پیاده شدم و از راننده تشکر کردم. کرایه رو بیشتر حساب کردم.

بعد کل‌کل با خانم راننده درمورد کرایه‌ی اضافه، کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

آیفون رو خواستم بزنم که ماشینی جلوی در پارک کرد و دوتا بوق زد.

باغبون از اون سمت ویلا اومد و در رو باز کرد چشمم رو به داخل ماشین دوخته بودم؛ یه ماشین تویوتا.

عین همونی بود که جلوم نگه داشته بود و فکر می‌کرد باهام تصادف کرده.

آروم گازی داد و جلوم نگه داشت.

وقتی پنجره ماشین باز شد، کپ کردم.

این همون مرده‌ست که تو راه دیدیم.

با لبخندی گفت:

- اگه می‌دونستم هم مسیریم، می‌رسوندمت دختر خانم.

من من کردم که لبخندش بیشتر شد و فوری گفت:

- بپر بالا. ویلا وسط باغه تا بری برسی خسته میشی؛ بپر... .

یه کم مکث کردم و همون‌جور که مات نگاهش بودم، سوار ماشین شدم. وارد باگی شد که خونه‌ای وسط این باغ بود، راست می‌گفت. تا برم به ویلا برسم، فکر کنم نیم‌ساعتی معطل می‌شدم، یه ویلای دو طبقه خیلی بزرگ، وسط باغ بود که با سطح زمین یه کم فاصله داشت. از باغ تا ویلا دوتا پله می‌خورد.

باغ پر بود از انواع اقسام درخت و چندتا نیمکت زیرش. استخری جلوی ویلا بود و یه راه سنگی خوشگل بود که به پشت ویلا می‌رسید و میشد بگم اون‌جا پارکینگ بود.

حیات پشت هم یه استخر بزرگ داشت که کناره‌اش درخت، گل و گیاه زیادی بود.

شاید مساحت این‌جا، هزارمتر یا حتی بیش‌تر باشه. ماشین رو توی حیات پشتی نگه داشت و با لبخند رو لبش رو بهم گفت:

- من پدرام هستم. و شما؟

چشمم رو از اون بهشت کشیدم و نگاهی بهش کردم و هل شدم گفتم:

- ص...ص...صبا...من صبا هستم.

پسره لبخندش پر رنگ شد و عینک دودیش رو کنار فرمون ماشین گذاشت. چشم‌های سبز خوشگلش نمایان شد. تازه متوجه حرفی که بهش زده بودم شدم و سریع ازش عذر خواهی کردم.

پسر گفت:

- پس خواهر من تویی؟

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

- نه. ببخشید. من... من پرستار صبا هستم. صبا فرزانه.

پدرام تازه متوجه شده بود، چی میگم. سریع سری تکیه داد و پرسید:

- پس که این‌طور. همیشه معرفی کنی؟ من همش باید تو رو دختر خانم صدا بزنم؟

- رزا. رزا بهادری.

لبخند پررنگی زد و گفت:

- خیلی خوش اومدی رزا. من برادر بزرگتر صبا هستم. پدرام فرزان.

امید دارم این جا راحت تر از موسسه باشی.

دستی به سمتم دراز کرد. با تعجب نگاهش کردم که فوری فهمید و دستش رو کشید خندید:

- من، ببخش. من از آلمان رسیدم تازه. متوجه رفتارم نیستم. Any way... بیا تو.

از ماشین پیاده شدیم؛ از در پشتی ویلا، وارد خونه شدیم، خونه نه قصر.

یه سالن خیلی بزرگ پیش روم بود با کلی مبل و میز که روش پر از مجسمه‌های اشرافی و البته ظروف عتیقه بود.

پدرام سمت یه گوشه از خونه رفت و کسی به اسم ربابه خانم، صدا زد. یک خانم با دامن و بلوز با روسری گل‌گلی، سمتش اومد و با پدرام حرف زد و برگشت.

خانم میانسالی بود که خطوط چهره‌ش از دور هم معلوم بود.

خانمی با پوستی تیره، صورتی لاغر، چشم‌های مشکی کوچیک، ابرو و موهای جوگندمی.

روبه‌روم رسید:

- سلام خانم. شما پرستار جدید هستین؟

- ام، بله.

به سمت راست، اشاره کرد و گفت:

- از این طرف.

به دنبالش راه افتادم. یه گوشه از خونه به نشیمن بزرگی ختم می شد که آشپزخونه داشت و یک طرفش، راه پله ی بزرگی که به طبقه بالا می رفت.

توی نشیمن خانمی با موهای شرابی نشسته بود، که پشتش بهم بود. انگار داشت چیزی می خوند.

ربابه خانم چیزی بهش گفت، سری تکون داد و بلند شد.

سمتم برگشت.

خانم حکمت با یه لباس بلند و موهای صاف که از شونه اش بود جلوم ایستاد.

با چشم‌های کهربایی بهم خیره شد و با انگشت صدام کرد تا به سمتش برم.

دیگه از شوک ویلا یا همون کاخ مخوفی که پریا می‌گفت بیرون اومدم.

پوزخند به لب کنارش ایستادم. سرتاپام رو برانداز کرد و شروع کرد سخنرانی:

- به‌جای دوستت اومدی اما موقتی این‌جا هستی و بعد استخدام پرستار خبره‌تر از خودت، پیش سیما برمی‌گردی. صبا اتاقش طبقه پایینه.

مکت کرد و ادامه داد:

- فکر نکن این‌جا اومدی تا هرکاری دلت می‌خواد، انجام بدی و سیما پشتت دراد. این‌جا من ریسم؛ پس جز حرف من، حرف دیگه‌ای گوش نمیدی. شیرفهم شدی؟

باحرص به چشم‌هایش زل زده بودم. دندون‌هام رو بهم فشار می‌دادم.

بعد از مکثی طولانی، جواب دادم:

- بله خانوم.

ربابه خانم رو صدا کرد تا اتاق صبا رو بهم نشون بده.

از کنار پله‌ها به سالنی که یکم، از قبلی کوچک‌تر بود رسیدیم که پنچتا در داشت.

ربابه خانم، در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و گفت:

- این‌جا اتاق صبا خانم هست؛ هرچی لازمت بود به من بگو تا برات بیارم.

نگاهی به سالن کردم؛ درسته کوچک‌تر از سالن قبل بود اما باز هم به‌اندازه‌ی خیلی زیادی فضا داشت. ربابه خانم وقتی فهمید به درها نگاه می‌کنم با دستش اشاره‌ای کرد و گفت:

- اون جا حموم و دستشویی هست. این طرف اتاق خانم جون، مادر بزرگ صبا، این جا کتابخونه‌ی آقا دانیال هست که کتاب‌هاش رو می‌ذاره.

دستش رو به چپ اشاره کرد:

- این طرف هم، اتاق لباسه.

یک طرف از سالن کاناپه بود و جلوش پیانو و قاب عکس خانوادگی به دیوار بود.

تصمیم گرفتم که اول صبا رو سوپرایز کنم. وارد اتاق صبا شدم؛ اتاقی تقریباً هشتاد متری رو به ایوان، پنجره‌های مات اما روشن پرده‌ای با والان قهوه‌ای.

سرم رو با تأسف تکون دادم. چرخیدم و صبا رو روی تخت دیدم که با یه خانم مسن که اون هم روی ویلچر بود، نشسته بود.

صبا و خانم مسن باهم حرف می‌زدن ولی با دیدنم خشکشان زد. لبخندی به صبا زدم و صبا دست‌هاش رو به هم زد.

خانم مسن با نگاهی متعجب، زل زده بود. نگاهم رو از صبا گرفتم؛ به اون خانم، سلامی دادم.

ربابه خانم، پشت سرم بود که گفت:

- سلام خانم جون. ایشون پرستار جدید صبا خانم هستن.

خانم مسن لبخندی زد و سری تگون داد. به طرف صبا رفتم و روبه روی خانم مسن ایستادم تا خودم رو معرفی کنم:

- سلام. من رزا بهادری هستم از موسسه آوای عشق. از این به بعد، من مراقب صبا جان خواهم بود.

ربابه خانم سریع گفت:

- رزا. ایشون مادر بزرگ صبا هستن.

لبخند پررنگی زدم و رو به مادر بزرگ گفتم:

- خوشحالم که می بینمتون.

لبخند متقابلی زد و بالاخره صداش رو شنیدم:

- خوش اومدی به خونه‌ی فرزانه‌ها. امیدوارم مثل دوستت از خونه‌ی ما، طرد نشی.

خندیدم. صبا با دیدنم چهره‌اش خیلی شاداب‌تر شده بود؛ البته من هم خیلی خوشحال بودم. مادر بزرگ رو ربابه خانم بیرون برد و من کنار صبا نشستم. دستش رو آروم گرفتم و باهاش حرف زدم و یه شعر، بلندبلند براش خوندم.

فوری بلند شدم و پرده‌ها رو کنار زدم تا نور به اتاق صبا برسه، ایوان رو به حیاط بود. در ایوان رو که باز کردم، توی حیاط یه جایی رو شبیه زیرزمین دیدم. وایی چه ترسناک!

حتماً به خاطر همین، پریا اسم این خونه رو کاخ مخوف گذاشته بود؛ البته شب‌ها مخوف‌تر هم میشد.

کل روز رو توی اتاق، پیش صبا گذروندم.

وقت ناهار بود که ربابه خانم من و صبا رو به غذاخوری دعوت کرد.

از سالن که خواستم خارج بشم نگاهم به عکس خانوادگی خانواده‌ی فرزانه گره خورد.

به سمتش رفتم. یه مرد مسن با موهای جوگندمی و ریش پرفسوری پیش خانم حکمت ایستاده بود. از هیبتش معلوم بود خیلی آدم خفنی هستش.

خانم حکمت با یه کلاه پهلوی، یه شل قرمز و دستکش کنار صبا «معلوم بود خیلی کوچولو بود» ایستاده بود.

نفر بعدی یه پسر بود؛ با یه دست کت و شلوار شیک، کروات زده و دست به کت ایستاده بود.

بعدی پدرام بود. پدرام و اون پسر، به هم شباهت داشتن اما لب‌های اون پسر فرمش خیلی متفاوت بود.

صورتش استخوانی و صورت پدرام کمی از صورت اون پرت‌تر بود ولی در کل چشم‌هاشون شبیه هم بود.

اون پسر ابروهاش کشیده بود و پدرام ابروهاش صاف بود.

- توی این عکس، من بیست و هشت ساله بودم.

با صدای مردونه‌ای خودم رو گم کردم و به طرف گیرنده‌ی صدا برگشتم.

پدرام دست به جیب، زل زده بود؛ لب‌خند خیره‌ای به لب داشت.

خون به صورتم هجوم آورد و زود صبا رو آماده کردم.

ببخشیدی زیر لب گفتم و از کنار پدرام گذشتم. از سالن فرعی خارج شدم.

نگاه تک تک آدم‌های سر میز به من بود. خانم حکمت یهو گفت:

- چون صبا نمی‌تونه غذا بخوره اشکالی نداره که پرستارش باهاش سر سفره بشینه.

همه‌ی افراد سرمیز رو واری کردم؛ خانم حکمت، خانم جون و اون پسر.

الان که از نزدیک می‌بینم، تازه می‌فهمم قیافه‌ش توی عکس کاملاً با الان فرق داره.

موهای مشکی کمی بلند، ابروهای کشیده مشکی، چشم‌های نسبتاً بزرگ میشی رنگ با صورتی استخوانی، لب‌های کوتاه اما خوش‌فرم. رنگ صورتش، گندمی بود؛ گندمی کمی تیره.

نگاهم رو ازش گرفتم. صبا و من سر میز نشستیم.

خانم حکمت که در رأس میز بود با کلافگی به ربابه خانم آروم گفت:

- کجا موند پس؟ برو صداش کن.

ربابه خانم چشمی گفت و خواست بره که ایستاد. پدرام با عجله سر میز رسید و کنار من نشست.

اه! این همه صندلی این جاست، درست باید پیش من بشینی؟

قوم یاجوج و مأجوج بودن.

هیچ کس دست به میز نمی زد. من هم خیلی گرسنه بود. وای چرا استخاره می کنین؟! بخورین خب.

غذا رو نداشتن نگاه کنیم‌ها.

مادربزرگ شروع کرد آروم و خیلی با حوصله غذا کشیدن. از این همه غذا فقط یه کفگیر؟ ظلمه به خدا؛ ظلم در حق خود.

همه داشتن غذا می‌کشیدن اما همه مثل هم؛ فقط یه کفگیر.

پدرام نگاهی به من کرد و فوری سه کفگیر پر برنج کشید. خیالم راحت شد؛ حداقل توی این خونه یه آدم پیدا می‌شد.

هیچ‌کس، سرسفره کاری نمی‌کرد، حتی خورشتشون رو هم نمی‌کشیدن.

داشتم کفگیر دوم غذا رو می‌کشیدم که با لبخند ژکوندی، بلند گفتم:

- بفرمایید بخورین. منتظر نمونین.

همه به هم نگاه کردن. انگار، چیز خیلی بدی گفته باشم.

نگاهم به پدرام خورد. داشت خنده‌ش رو قورت می‌داد. خب چیه؟ من که چیزی نگفتم.

همه سر میز به خاطر کارهام، به هم نگاه می‌کردن. نگاه عاقل اندرسفیه‌ای به همه‌شون کردم.

گفتم :

- مگه این جا "downtown aby" هست؟ بخورین بابا.

پدرام دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه؛ قهقهه‌ی بلندی زد. زمزمه کردم:

- چته؟ وا... .

بعد غذا، بی‌محابا از سر میز بلند شدم، ویلچر صبا رو تگون دادم.

با لبخندی، ویلچر رو حرکت دادم که صدای خانم حکمت من رو همون‌جا، میخ‌کوب کرد.

- از این به بعد، ناهار این‌دختره و صبا رو اتاقشون ببر؛ غذا توی گلومون موند.

ایش. جادوگر شهر اوز نظر داد.

لبخندی زدم و آروم جوری که بشنوه، زمزمه کردم:

- خدا رو شکر که غذا رو توی گلوت گذاشتم.

سریع از سالن اصلی، وارد سالن فرعی شدم.

توی اتاق با صبا بازی کردم.



برعکس تصوراتم، صبا خیلی دختر خوب و مهربونی بود؛ فقط کمی گوشه‌گیر و کمی بداخلاق بود که توی این موارد به مامانش رفته.

ساعت هفت بود؛ صبا خوابید و من راحت کیفم رو برداشتم تا به خونه برگردم.

از سالن بیرون که اومدم، صدایی شنیدم؛ صدایی ملایم که با پیانو هماهنگ شده بود.

you look happier / saw you walk inside a bar/ he said something to make
... you laugh

(ed sheeran _ happier)

صدای کی بود؟ یواشکی به طرف پیانو حرکت کردم.

همون جور خیره به خوندن و پیانو زدنش موندم. پشت نوازنده به من بود و از هیکلش فهمیدم اون پدرامه.

دست‌هایش مثل مهره‌های شطرنج، خیلی راحت روی کیبورد حرکت می‌کرد. صدای بمی که داشت، آرامش خاصی توی فضا، ایجاد کرده بود.

غرق تماشاش بودم که دست از کار کشید و برگشت. برادر پدرام با چشم‌های خشمگین، نگاهم کرد. ترس به وجودم اومد که باعث شد فوری از سالن، خارج شم.

توی دلم، هزاران بار، خودم رو سرزنش کردم که چرا بهش خیره شدم؟

توی حیاط، حرف‌های پریا توی گوشم زمزمه می‌شد:

«دانیال خیلی خره. یه نگاه، به روی آدم نمی‌اندازه.»

از درپشتی، بیرون رفتم. نگهبون باغ همیشه، نزدیک در می‌نشست.

جلوی در ویلا ایستادم و به آژانس زنگ زدم تا برگردم.

اما راننده بهم گفت سرویس داره و نمی‌رسه بیاد.

وای الان چی کار کنم؟! نگاهی به ساعت کردم. داره هشت میشه.

مجبور شدم یه مسیری از کوچه تا خیابون اصلی رو پیاده برم تا ماشین گیرم بیاد.

توی پیاده‌رو، تند تند قدم برمی‌داشتم که ماشین سفیدی جلوم نگو داشت؛ چون من رو با بعضی‌ها اشتباه گرفته بود، تنها بودم و چیزی نداشتم از خودم دفاع کنم پس سکوت کردم.

اون ماشین رفت و یه ماشین دیگه جایگزینش می‌شد.

وای خدایا! از تعدد بوق‌های کر کننده، حرصم گرفته بود.

خیلی خسته شده بودم، خواستم بایستم که این دفعه، یه ماشین مشکی نگه‌داشت.

خیلی عصبی شدم، یه سنگ از پیاده‌رو برداشتم و به راننده ماشین، حمله‌ور شدم.

با قدم‌های محکم و قلبی که تالاپ‌تولوپ می‌کرد، دو بار رو کاپوت ماشین کوبیدم که راننده‌اش از ماشین پیاده شد.

یخ زدم. همون‌جا دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه، من رو ببلعه.

خشکم زده بود. دست‌هام می‌لرزید.

وای چه کاری بود کردم؟!

پدرام، با دهنی باز بهم خیره شده بود. سنگ از دستم، ناخودآگاه افتاد و سرم رو پایین گرفتم.

بعد چند لحظه، پدرام قهقهه‌های سر داد و به انگلیسی یه اصطلاحی گفت که نفهمیدم.

پدرام نزدیکم شد، با همون حالت گفت :

- فکر نمی‌کردم جسور باشی، بشین حالا. می‌رسونمت.

دستم رو مشت کردم و با ناله و نفرینی که به خودم می‌فرستادم، آروم توی ماشین نشستم.

در طول راه از خجالت چیزی نگفتم.

نزدیک خونه‌مون بودیم که پدرام پرسید:

- راحت باش دختر! اشکال نداره.

من سرخ شده بودم و هیچی نمی‌تونستم بگم.

پدرام خندید و ادامه داد:

- come on. Forgive it

(فراموشش کن. بیخیال)

نگاهی به خیابون کردم و آروم گفتم:

- من همین‌جا، پیاده می‌شم.

پدرام تعجب کرد و نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

- خونه تون این جاست؟

سرم رو تکون دادم و همون جور آروم گفتم:

- نه کوچه جلویی، پیاده بشم بهتره. خوب نیست با هم ببیننمون.

پدرام توی کوچه پیچید و همون جا نگه داشت.

با دیدن آپارتمانمون ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

توی آسانسور به خودم نگاهی کردم. خیلی سرخ شده بودم، دستم رو روی گونه هام گذاشتم و چشم هام رو بستم و با صدای آسانسور بازشون کردم.

وارد خونه شدم و فوری سمت یخچال رفتم تا آب رو بردارم.

نگاه‌های منتظری رو پشت سرم حس می‌کردم؛ اما من هرچیزی رو که نمی‌تونم به مامان بابا بگم.

به بابا فوری گفتم:

- از فکر اون پسره خارج شین، نمی‌خوامش.

انگار به مامان، شوک وارد کرده بودن.

یهو با صدای کمی بلند گفت :

- وا. چرا؟

نمی‌تونستم بهشون دروغ بگم؛ پس به‌طور خلاصه گفتم:

- بابا جون! اون پسر مشکوکه، صبح توی راه که سرکار می‌رفتم تعقیب می‌کرد که چزوندمش.

کلاً ازش خوشم نیومده، باب میل من نیست. از فکرش بیرون بیاید.

مامان قیافه‌ی حق به جانبی گرفت، گفت:

- خب حق داره مادر. اون‌ور دنیا برای کار کردن تو خونه یکی میری، خب حق داره شک... .

بابا اجازه نداد حرفش رو تموم کنه و به مامان گفت:

- گلناز؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ چرا مثل آدم‌های قرون وسطی فکر می‌کنی؟ زشته گلی. از تو بعیده.

بعد رو بهم گفت:

- رزای بابا! اشکال نداره من میگم دخترم از پسرتون خوشش نیومده. نگران نباش عزیزم.

لبخندی زدم پریدم، گونه‌ش رو زود بوسیدم و چشمکی به مامان زدم، زود داخل اتاقم رفتم.

بعد شام، جلو لپ‌تاپ لم داده بودم و داشتم کتاب می‌خوندم که گوشی زنگ زد.

همون‌جوری که چشمم به لپ‌تاپ بود گوشی رو برداشتم و رو گوشم گذاشتم :

- سلام سلام رزای خسته.

لبخندی به چهره‌م اومد و جواب دادم:

- سلام بر پریای پری. خوبی؟

- مرسی رزا. چه خبر؟ روز اول و هزارتا دردسر؟ روزت چه طور پیش رفت؟

با خنده‌ی کش‌داری گفتم:

- فعلاً یک هیچ جلوئم. سر سفره ناهار، ان‌قدر حرصش دادم که خفه شد.

صدای خنده‌ی پریا از پشت تلفن گوش‌دادنی بود:

- پس زهرت رو ریختی، مار افعی؟

خندیدم و گفتم:

- آف‌کورس بیبی. راستی برادر خارجی از آلمان، تشریف آوردن.

- عه واقعاً؟ چه شکلیه رزا؟ خوشگله؟

خندیدم و گفتم:

- شبیه گل کلم اسپانیاست.

باهم قهقهه‌ای زدیم و در مورد اتفاقات امروز حرف زدیم که در نهایت با این حرف، غافلگیر شدم:

- رز. نمی‌دونم می‌دونی یا نه که اتاق دانیال طبقه‌ی بالاست. از خدمتکارها شنیدم توی اتاقش یه کتابخونه داره که در مخفی داره، معلوم نیست به کجا باز میشه. یعنی کسی خبری نداره؛ حتی مادر جون.

خندیدم و گفتم:

- تو نگران نباش، اون رو هم حل می‌کنم.

باهم در مورد حال و هوای مرکز، حرف زدیم و تمام.

یک هفته گذشت ولی امروز اوضاع خونه، متفاوت بود. امروز، بله‌برون آقا دانیال اخمو بود.

کاشکی می‌فهمیدم اون دختر سیاه بخت کیه که می‌خواد زن این چلغوز بشه؟!

توی این یه هفته، متوجه شدم دانیال می‌خواد عروسی کنه؛ اما مادر یک‌دنده‌ش مخالفه.

توی اتاق صبا بودم که صدای دادوهوار اومد.

زود، صبا رو با کاری مشغول کردم و از پشت در به حرف‌هاشون، گوش دادم.

- دانیال! اون‌ها درحد ما نیستن، این رو هزار بار بهت گفتم.

- تمومش کن مامان. چرا این‌جوری می‌کنی؟ من حرفم رو زدم اگر اجازه ندی مجبورم خودم... .

- خفه شو.

صدای پاشنه‌ی کفش خانم حکمت اومد. این عروس، کدوم بخت‌برگشته‌ای بود؛ خدا داند.

از پنجره‌ی اتاق، چندتا خدمتکار رو دیدم که گوشه‌ای از حیاط رو تزیین می‌کنن. نزدیک خدمتکارها، خانم حکمت و مادر جون با هم حرف می‌زدن.

مگه نباید بله‌برون توی خونه‌ی عروس باشه؟

من که از کارهای این خانواده، سردر نمی‌ارم.

اواسط ظهر بود که ربابه خانم برای ناهار دعوت کرد.

تعجب کردم؛ چون تازه ساعت یک ظهر بود.

از اتاق بیرون اومدم و صبا رو به سمت میز بردم.

وقتی وارد سالن شدم شوکه شدم. همتا این جا چی کار می‌کنه؟

ایستاده، بهش زل زده بودم.

داشت با یکی از خدمتکارهای خونه، حرف میزد. بعد تموم شدن حرفش به ذهنم رسید که حتماً اومده من رو ببینه.

خندیدم و خواستم به سمتش برم که دانیال کنارش ایستاد و دست هم رو گرفتن.

خشکم زد. چرا این جوری شد؟ ربابه خانم صدام کرد.

برگشتم که گفت:

- عروس رو می بینی؟ من که میگم خیلی هم خوبه؛ اما خانم میگن بی فرهنگن، به نظر من، خیلی دختر خوبیه.

با تعجبی که تو صدام مشخص بود، پرسیدم:

- اون دختر، عروس خانواده‌ی فرزانه؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

گر گرفتم؛ چون باورم نمی شد. چطور ممکنه؟ همتا و دانیال؟ آخه دانیال... .

همون جا مات بودم که صدای گریه‌ای شنیدم.

سرم رو که برگردوندم همتا با چشم‌های گریون، بهم زل زده بود:

- الاغ! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ بیشعور... .

لبخندی زدم و بغلش کردم پرسیدم:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ این‌جا محل کار منه نه تو.

خنده‌ش با گریه قاطی شد و ادامه داد:

- خب شوهر کردم دیگه.

با دستش دانیال رو نشون داد:

- اون هم شوهرم.

یخ زده نگاهم روی دانیال ثابت موند که زود لبخندی زدم، بغلش کردم و گفتم:

- امیدوارم خوشبخت شی، همتای مهربون. اگر بیای این جا، همیشه می بینمت.

خندید و گفت:

- نه. شوهرم توی قشم، خونه داره، قراره اون جا زندگی کنیم.

هنوز، مات مونده بودم و توی شوک بودم.

یعنی دانیال، اون آهنگ رو هم به خاطر همتا می خوند؟

صدای مردونه‌ای من رو از افکار مرموزانه نجات داد:

- سلام رزا. خسته نباشی.

به سمت پدرام برگشتم. لبخندی زدم:

- سلام ممنون، همچنین. ام... شما سرمیز باشین، من با ربابه خانم غذا می خورم.

اخم ریزی کرد و گفت:

- می تونی از این به بعد، سرمیز با ما غذا بخوری، نههه می تونی نه... حتماً باید این کار رو بکنی.

چشمکی زد و درحالی که قربون صدقه ی صبا می رفت، صبا رو برد.

من یک هفته بود که با ربابه خانم توی آشپزخونه غذا می خوردم، خیلی هم خوش می گذشت.

همتا نزدیک شد و گفت:

- فکر کنم قراره جاری بشیم.

خندیدم و گفتم:

- مسخره.

صداش رو آرام کرد و گفت:

- باور کن. پدرام کمی درون گراست اما محشره. عاشقش میشی.

توی دلم گفتم: «اما من ازش اصلاً خوشم نمیاد. آدم نچسب».

نفسم رو فوت کردم و ترجیح دادم با ربابه خانم توی آشپزخونه، ته دیگ بخورم و سر میز با این آدم‌های عجیب نشینم.

کنار گیتی و طاهره که از خدمتکارهای این جا بودن، نشستم و ربابه خانم بعد این که غذای خانواده رو داد، پیش ما روی زمین نشست و باخنده و هیجان رو به من گفت:

- ته دیگ واسه ت نگه داشتم.

خندیدیم و با هیجان، بشقاب به دست منتظر بودیم که یهو ربابه خانم بشقاب رو زمین گذاشت.

نگاهی بهش کردم و با صدای اعتراضی گفتم:

- اِ وَا! ربابه خانم غذا رو بِکش.

نگاهش به پشت سرم بود. برگشتم و دیدم پدرام کله خر پشت سرم ایستاده.

بلند شدم و سریع با قیافه‌ی جدی پرسیدم:

- کاری دارین؟

لبخندش رو داشت کنترل می‌کرد:

- قرار شد با ما، سر یه میز غذا بخورین. یادتون رفت؟

با نگاه کلافه‌ام، یه سکوت طولانی کردم:

- هوم. من این‌جا، راحت‌ترم.

با پرویی نگاهم کرد و گفت:

- اما صبا نمی‌تونه که غذا بخوره. لطفاً بیایین.

برگشتم و نگاهی غم‌انگیز به ته‌دیگ و بعدش به ربابه‌خانم، کردم. عصبی و تند از کنار پدرام گذشتم و به میز رسیدم.

کنار صبا نشستم. همتا و دانیال باهم نشسته بودن. خانم حکمت و مادر جون با هم و پدرام کنار من، من هم پیش صبا.

شروع کردیم به غذا خوردن. از گلوم پایین نمی‌رفت. پدرام عوضی اجازه نداد اون‌جا غدام رو بخورم.

نمی‌دونم چرا اصلاً دیگه دلم نمی‌خواست توی اون خونه، بمونم. شاید به خاطر این‌که همتا، عروس خانوادگی فرزانه شده بود یا ... نمی‌دونم اما هر روز آرزو می‌کنم که زودتر اخراج بشم.

از سر سفره بلند شدیم که خانم جون صدام کرد.

حاج یونس، خدمتکار باغ اومد و صبا رو ازم گرفت و رو بهم گفت:

- تو خانم جون رو اتاقش ببر.

با تعجب نگاهم به مادر جون افتاد. لبخند به لب منتظرم بود، اون شاید تنها کسی بود که توی این خونه، خیلی دوستش داشتم.

چشم غره ای به همتا و دانیال که به طبقه‌ی بالا رسیده بودن، زدم.

پشت ویلچر مادر جون ایستادم که یهو متوجه خانم حکمت شدم.

وسط سالن کنار کاناپه‌ها ایستاده بود و دستش رو سرش گذاشته بود، روی دسته‌ی مبل افتاد. زود دستم رو از ویلچر خانم جون کشیدم و به وسط سالن دویدم. خانم حکمت داشت می‌لرزید.

ترسیده بودم و بدنم یخ شده بود. با صدایی لرزون ربابه خانم رو صدا کردم.

ربابه خانم تا بلند شد و من رو توی اون حال دید، جیغی کشید.

داد زدم: «آب...آب بیار این‌جا».

خانم حکمت از حال رفته بود. هر چه صداش می‌کردم چشمش رو باز نمی‌کرد و داشت کبود میشد که بغلم گرفتم.

با صدای داد و فریادم پدرام اومد و با دیدن ما، هول شد و نمی‌دونست چی‌کار کنه. سعی کردم دهن خانم حکمت رو باز کنم تا نفس بکشه.

همه دورمون جمع شده بودن و نزدیک نمی‌شدن.

پدرام اومد تا از بغلم، مادرش رو بگیره اما داد زدم

«دست نزن! حمله‌ی عصبیه. کمک کن دهنش رو باز کنیم تا نفس بکشه.»

پدرام در تلاش بود دهن مادرش رو باز کنه.

همتا و دانیال با ترس داشتن نگاهمون می‌کردن که این بار، سر دانیال داد زدم:

- وایسادی داری نگاه می‌کنی؟ اورژانس خبر کن؛ زود باش.

دانیال، سریع گوشیش رو درآورد. پدرام با فشاری که روش بود با صدای بلند گفت:

- یه چیزی بیارین دهندش بزارم تا بسته نشه.

سریع شالم رو باز کردم و تندتند بافتمش. مثل یه طناب شد و وسط دندون‌های خانم حکمت گذاشتم.

زود بلند شدم و با کمک پدرام، روی مبل درازش کردیم. آب رو از وسط دندون‌هاش، داخل دهندش ریختم تا کمی آروم شه.

رفتم و سمت پدرام ایستادم.

بالاخره اورژانس اومد و بعد چک کردن نبضش، تصمیم گرفتن به اورژانس منتقل کنن. همه‌ی اطلاعات بیماری‌هاش رو از ربابه خانم و مادر جون پرسیدن.

فوریت پزشکی به سمت من که داشتم از ترس می لرزیدم اومد و از این که نداشتم دهنش بسته بشه، تشکر کرد. رو مبل نشستم و پدرام همراه مادرش رفت. ربابه خانم برام آب آورد؛ کمی ازش خوردم. یه سایه‌ای کنارم دیدم.

نگاهی به بالای سرم کردم، دانیال بود.

با چشم‌های سردش، بهم زل زده بود و گفت:

-ممنون ازت.

همین رو گفت و رفت. چه عجب! توی این خونه، یه نفر تشکر بلده.

چند ساعت، نگران کنار صبا نشسته بودم و منتظر بودم خبری برسه. حواسم به هیچی نبود و از ربابه خانم می پرسیدم؛ اما جوابی نمی گرفتم.

بالاخره بعد از این که همتا خونه رو ترک کرد؛ دانیال سمتم اومد. با چشم‌هایش بهم خیره شد و گفت:

- میای بریم بیمارستان؟

فوری کیفم رو برداشتم و پشت سرش، راه افتادم. توی پارکینگ، دزدگیر ماشینش رو زد. سریع، توی ماشین نشستم. دانیال از ویلا با یه حرکت خارج شد.

تو راه نمی‌تونستم به دانیال نگاه کنم؛ حتی نمی‌تونستم ازش سؤال بکنم.

روبه‌روی بیمارستانی خصوصی، نگه داشت و پیاده شد.

بدون هیچ حرفی، پشت سرش حرکت کردم. دانیال، بدون پرسیدن چیزی از پرستار، به طبقه دوم رفت و وارد اتاقی شد.

خیلی سریع راه می‌رفت و من نمی‌تونستم بهش برسم. خسته می‌شدم.

وارد اتاقی شدم که دانیال چند لحظه پیش، واردش شد.

خانم حکمت روی تخت، سرم به دست دراز کشیده بود و پدرام و دانیال کنارش ایستاده بودن. پدرام با دیدنم نزدیک اومد:

- سلام رزا. با دانیال اومدی؟

سری تگون دادم و به خانم حکمت نزدیک شدم. دستش رو گرفتم، چشم‌هاش رو باز کرد با دیدنم لبخندی زد. نگران پرسیدم:

- خوبین؟

چشم‌هاش رو بازو بسته کرد. آرام گفت:

- تو جونم رو نجات دادی؛ ازت ممنونم، دخترجون.

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- استراحت کنید.

کمی کنارش موندم. به توصیه‌ی پدرام با دانیال همراه شدم تا به کاخ مخوف برگردیم.

از بیمارستان، بیرون اومدیم. طبق معمول دانیال به ماشین رسیده بود؛ اما من هنوز بهش نرسیده بودم. دانیال یهو برگشت و با اخم غلیظی نگاهم کرد. به ماشین که نزدیک شدم متوجه پنچر شدن چهار چرخ ماشین شدم.

دانیال با اخم همیشگی‌ش شماره‌ای گرفت و موبایل رو دم گوشش گذاشت.

همون لحظه صدای مردی آشنا از پشت سرم شنیدم:

- آخی پنچر کردین؟ کی می تونه این کار رو کرده باشه؟

عوضی... برسام بود. با ژست خیلی احمقانه ای جلوم ایستاده بود.

دانیال نزدیکم شد و پرسید:

- می شناسیش؟

برسام به جای من، جمله اش رو خیلی کش دار کرد و گفت:

- بله چرا نشناسه. قبل این که با تو باشه، با من بود.

گر گرفتم. تموم تنم یخ زده و خون به صورتم هجوم آورد.

از کوره در رفتم و محکم داد زدم:

- خفه شو.

برسام پوزخند به لب ادامه داد:

- با دوست پسر جدید، خوش می‌گذره؟

تا خواستم جوابش رو بدم دانیال با صدای بمش داد زد:

- تو برو توی ماشین بشین.

تحکمی که تو صداش بود باعث شد ناخودآگاه کاری که می‌خواست رو بکنم و برسام رو با دانیال تنها گذاشتم. توی ماشینی که منتظر ما بود، نشستم؛ یه هیوندا کمری سفید رنگ با شیشه‌های دودی.

نگران به صحنه‌ی روبه‌روم زل زدم. برسام و دانیال تو فاصله‌ی کمتر از یک قدم ایستاده بودن و دانیال فقط نگاهش می‌کرد، زیرلب چیزی به برسام گفت.

دانیال به ماشین برگشت و برسام خشکش زد. دانیال توی ماشین نشست و راننده، که مرد جوونی بود گازش رو گرفت و رفت.

آخه چی گفت که برسام، کپ کرد؟

این سوال، ذهنم رو درگیر کرده بود.

به ویلا رسیدیم.

ربابه خانم در مورد وضعیت خانم حکمت پرسید و اطلاع دادم که حملات تشنجی بود.

در اتاق صبارو باز کردم. لبخندی زدم.

بغلش کردم و دم‌گوشش گفتم:



- مامانت برمی‌گرده؛ نگران نباش.

داشتم کم‌کم آماده می‌شدم به کاخ مخوف برم که صدای جر و بحث مامان و بابا رو شنیدم. اون‌ها تاحالا، هیچ‌وقت با هم دعوا نکرده بودن. چی‌شده مگه؟

ناگهان در اتاقم باز شد و مامان وسط اتاقم پرید.

بابا با حال نزاری رو به مامان گفت:

- الان وقتش نیست گلی.

مامان با صدای تقریباً بلند گفت:

- اتفاقاً الان وقتشه.

آشفته شدم پرسیدم:

- چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده بابا؟

بابا خواست چیزی بگه که مامان باصدای بلند گفت:

- تو سرکار میری یا اون جا قرارهای عاشقانه می‌ذاری؟ هان؟

حس بدی به تنم وارد شد.

یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه که مامان می‌زنه؟

صدام به سختی در اومد و پرسیدم:

- یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه مامان؟

همون جور که به‌سمتم حمله‌ور شده بود داد زد سرم:

- از امروز کار، بی‌کار. اگه می‌خوای سرکار بری؛ لازم نکرده خونه‌ی کسی بری، به
موسسه برگرد. اگر هم نمیری، به اسفل‌السافلین فهمیدی؟! فهمیدی یا نه؟!

بغض به گلوم نشست. مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ سرجام خشکم زده بود.

مامان از اتاق بیرون رفت و بابا هم پشت سرش راه افتاد و صداش زد. می‌لرزیدم.
دستم رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند، گریه کردم.

چند ساعتی گذشت و خبری از مامان نشد. اصلاً بهم نمیگه چی شده؟

خانم حکمت و پدرام هی زنگ می‌زنن و من نمی‌دونم چی جواب بدم.

روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دونم اون پسرِ خل‌وچل به‌مامان چی گفته که مامان این‌جوری، آتیشش تند بود.

در اتاقم رو مامان قفل کرده بود. با عصبانیت تو دلم گفتم:

«وای برسام! صبر کن ببین چی‌کارت می‌کنم».

همون‌جور روی تخت بودم که صدای آیفون اومد.

صدای بابا رو شنیدم:

- بفرمایید؟ بله همین‌جاست. امممم. ببخشید شما؟ بله بله بفرمایید بالا.

مامان پرسید:

- کی بود حمید؟

-الان میادمی بینی.

بلند شدم و پشت در اتاقم ایستادم.

صدای خانم حکمت بود.

حالش خوب شده؟

وای این جا چی کار می کنه؟! الان مامان فکر بد می کنه.

- سلام خوب هستید؟

وای صدای پدرام بود! اون، این جا چی کار می کنه؟

خانم حکمت بعد سکوتی طولانی گفت:

- رزا جان تشریف ندارن؟

بابا جواب داد:

- رزا...ام...رزا یه کم حالش خوب نبود، توی اتاق استراحت کرده.

خانم حکمت با نگرانی گفت:

- ای داد بی داد. میگم این دختر چرا تلفنش رو جواب نمیده. پس نگرانی مون، بی مورد نبود.

مامان گفت:

- شما از دوستان رزا هستین؟

خانم حکمت بعد یه مکث طولانی، من من کرد و گفت:

- ام. من مرجان حکمت هستم. مادر صبا فرزانه؛ همون دختری که این مدت، رزا جان مراقبشه.

مامان با تعجب توی صداش گفت:

- واقعاً که چه رویی دارین!

بابا با قدرت گفت:

- یه لحظه صبر کن گلی جان. من باید رزا رو صدا کنم بیاد.

سریع از در، فاصله گرفتم و رفتم روی تخت به حالت خواب دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.

بابا در اتاق رو باز کرد وارد شد. کنارم رو تخت نشست و گفت:

- پاشو؛ خودت رو لوس نکن. من، تو رو نشناسم به درد هیچی نمی‌خورم. ادا در نیار.

لبخندی زدم و چشم‌هام باز کردم.

بابا با دیدن چشم‌هام آروم گفت:

- خودت رو بزن به مریضی بعد بیا بیرون. بدو.

با ناله گفتم:

- بابا نجاتم بده، مامان دیوونه شده.

چشمی گفت از تخت بلند شدم و لباس پوشیدم. شالی سر کردم و با رژگونه صورتم رو سرخ کردم.

وارد پذیرایی شدم که دیدم خانم حکمت و پدرام رو مبل نشستن و با دیدن من ازجا بلند شدن.

با لبخند و صدایی ضعیف گفتم:

- خوبین خانم حکمت؟ بهتر شدین؟

خانم حکمت نزدیکم شد. می ترسیدم بفهمه مریضیم فیلمه. بغلم کرد و گفت:

- خودت خوبی رزا جان؟ خدا بد نده.

لبخندی زدم و گفتم:

-دیشب...ام دیشب یه کم، حالم خوب نبود.

- الان بهتری دخترم؟

لبخندی زدم و دستم رو گرفت و من رو کنار خودش، نشوند.

- رزا جان زیاد به گوشیت زنگ زدم اما... .

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بله. خواب بودم.

پدرام، خیره به من مونده بود که بابا رو به خانم حکمت گفت:

- رزا یه کم به استراحت نیاز داره اگه اجازه بدین... .

مامان فوری و تند حرفش رو قطع کرد:

- خانم حکمت! رزا دیگه قرار نیست بیاد و اون جا کار کنه. لطفاً دست از سر دختر من بردارین.

خانم حکمت از تعجب داشت شاخ درمی آورد که پرسید:

- اتفاقی افتاده که ما خبر نداریم؟

بابا خواست چیزی بگه که مامان مثل همیشه، فوری جواب داد:

- بچه‌ی من خونه‌ی شماست تا از صبا مراقبت کنه، نه از اعضای دیگه خانواده.

خیره به مامان بودم و خشکم زده بود.

خانم حکمت با تحکم گفت:

- همیشه بفرمایید که کدوم عضو خانوادمون خواسته رزا پرستارش باشه؟ حتماً ما بی‌اطلاعیم.

مامان پوزخندی زد:

- خانم حکمت، از شما بعیده ندونین توی خونه‌تون چی می‌گذره. پسر شما به خواستگار دختر من گفته رزا نامزد داره تا مزاحمش نشه. این یعنی چی؟

دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. خون به صورتم ریخته و بدنم یخ زد. مامان چی داشت جلوی پدرام می‌گفت.

خانم حکمت نگاهی به پدرام کرد که پدرام خیره به من شد.

فقط اون لحظه می‌خواستم زمین دهن وا کنه، من رو ببلعه.

زود خودم رو جمع و جور کردم و آرام گفتم:

- اون طور که شما فکر می‌کنید نیست مامان. آقای فرزان این حرف رو نزن.

پدرام بالاخره صداش در اومد:

- ببخشید خانم بهادری شما با من هستین؟ من به کی هم‌چین حرفی زدم؟! به رزا خانوم؟!

از خجالت، شبیه گل های‌قالی شده بودم. ای‌وای از دست مامان!

با لرزش صدایی که کنترلش می‌کردم گفتم:

- منظور مامان شما نیستین. آقای دانیال هستش.

خانم حکمت فوری گفت:

- دانیال یه همچین کاری کرده رزا؟!

نگاه شرمساری بهش انداختم و گفتم:

- نه، یعنی نمی‌دونم. اون آقا مزاحم شد یعنی لاستیک‌های آقای دانیال رو پنچر کرده بود؛ به‌خاطر همون، احتمالاً ایشون بهش اون‌جوری گفته.

خانم حکمت گوشیش رو درآورد و شماره‌ای رو گرفت:

- الو دانیال؟ کجایی؟ گوش کن ببین چی دارم میگم. (سکوت) تو به خوستگار رزا چی گفتی؟ (سکوت) رزا کیه؟! واقعاً که دانیال. رزا پرستار صبا رو میگم. (سکوت)

خانم حکمت فوری گوشی رو از گوشش پایین آورد و رو آیفون گذاشت. صدای سرد دانیال، توی گوشی پیچید:

- اون پسرِ الدنگ ماشینم رو پنچر کرد بعدش رزا رو تهدید کرد. من به رزا گفتم بره تو ماشین فرزان بشینه تا بفهمم قضیه چیه؟ پسر زبون نفهم فکر می‌کرد رزا و من،

سَر و سِر داریم. به پسره گفتم رزا نامزد داره تا مزاحمش نشه. آخه نمی‌دونی مامان جان؛ هر روز، جلوی در خونه‌ی ما کشیک می‌داد. زشته خب. در و همسایه چی میگن... .

مامان مات مونده بود که خانم حکمت گوشی رو قطع کرد و گفت:

- دانیال نامزد داره. این رو رزا هم می‌دونه. نمی‌دونم چرا بهتون نگفته.

بهم نگاه انداخت.

از خجالت سرم پایین بود و نمی‌دونستم چی باید بگم. آروم گفتم:

- نامزدش هم، همتاست.

هیچ حرفی از مامان نشنیدم. خانم حکمت ادامه داد:

- پدرام، خونه پیداش نمیشه و به زودی قراره به آلمان برگرده.

رو به من گفت:

- رزا جان! صبا خیلی بی‌تابی می‌کنه؛ اگه تصمیم داری برگردی بهم تا فردا اطلاع بده اما اگه نه؛ من به سیما خبر بدم تا دختر قبلی رو بفرسته بیاد.

بلند شدن تا از خونه‌مون بیرون برن. بابا همراهی‌شون کرد و ازشون خداحافظی کرد.

چشم‌هام رو بسته بودم و واقعاً از مامان و طرز رفتارش، جلوی خانم حکمت شرمنده شده بودم.

نفسی فوت کردم. بابا صدام کرد نگاهی بهش کردم و بی‌هیچ حرفی، وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

با این آبروریزی‌ای که شد؛ هیچ‌وقت نمی‌تونم اون‌جا برگردم. واقعاً حال بدی داشتم.

نمی‌دونستم شاید از اول اشتباه کردم که کاخ مخوف رو انتخاب کردم.

توی اتاقم نشسته بودم و به سقف زل زده بودم. بابا در اتاقم رو زد و داخل شد. بی‌هیچ کار خاصی همون‌جور رو تخت بودم.

بابا کنارم نشست و دستم رو گرفت:

- رزا جان بابا. می‌دونم مامانت خیلی کار بدی کرد، خیلی. اما تو خودت رو جای اون بزار. خب نگرانته قربونت برم... .

بی‌توجه به حرف‌های بابا با بی‌حالی جواب دادم:

- آبروم رفت. چه‌جوری توی چشم‌های خانم حکمت و پسرش نگاه کنم؟

بابا دستم رو فشرد و ادامه داد:

- رزا جان تو پیش صبا برگرد. مادرت فقط نگرانته دیگه.

- نمی‌تونم. آبروم رفت. اصلاً نمی‌تونم برگردم.

بابا بعد کمی سکوت پرسید:

- چرا بهمون نگفتی برسام اذیت می‌کنه؟

- مگه گذاشتین دهن وا کنم چیزی بگم؟ همه‌ش قضاوتم کردین.

صدای مامان از پشتِ در شنیده شد:

- رزا؟ اجازه هست؟

نگاهی به بابا کردم که مامان وارد شد.

توی چارچوبِ در ایستاد:

- رزا من رو ببخش. من تا موضوع رو از خانم فکور شنیدم، خیلی ناراحت شدم و خیال کردم واقعاً این ماجرا که اون می‌گه حقیقت داره. ببخشید که نیومدم از دخترم، واقعیت رو بپرسم.

آروم گفتم:

- یه دختر، بهش پیام می‌داد دقیقاً همون شبی که باهاش رستوران رفتم. من از همون شب، قیدش رو زدم. بهتون نگفتم تا آبروش رو ببرم. توی دلم گفتم گناه داره. اما اون، دست‌بردار نبود. تعقیب می‌کرد و توی این یه هفته، از هر طریقی که می‌تونست اذیت می‌کرد.

دیشب، حال خانم حکمت بد شد. بله‌برون پسرش بود. بله‌برون، به‌هم خورد و راهی بیمارستان شدن؛ جز من و چند نفر دیگه که توی خونه موندیم. بعد

خوابوندن صبا، دانیال به خاطر نگران بودنم بهم پیشنهاد داد که من رو پیش خانم حکمت ببره تا وضعیتش رو جویا شیم.

توی بیمارستان تریتا که نزدیک چیتگره بستری بود. بعد از ملاقات با خانم حکمت، دانیال قرار شد من رو برسونه که متوجه شد؛ هر چهار چرخش پنچر شده.

همون لحظه برسام اومد و توهمش این بود که من، به خاطر دانیال بهش نه گفتم.

می‌خواست انتقام بگیره.

دانیال اجازه نداد اون‌جا بمونم. به دوستش زنگ زد تا دنبالم بیاد.

من توی ماشین دوست دانیال نشستم و دانیال با برسام یکم حرف زد و بعد برگشت.

خودم هم نمی‌دونستم چه حرفی زد و چی گفت بهش که اون جور خشکش زد ولی فکر نمی‌کردم بهش بگه من نامزد دارم. حالا هرچی گفت برسام، دیگه زنگ نمی‌زنه. عوضش اومد و رابطه‌ی بین من و شما رو خراب کرد.

بابا دستم رو نوازش کرد و گفت:

- سرکارت برگرد.

مامان و بابا با هم از اتاق بیرون رفتن و من، خیره به سقف موندم.

گوشیم زنگ خورد. پریا بود. لبخندی به لبم اومد و تماس رو وصل کردم:

- خبری ازم نمی‌گیری ها. انگار نه انگار یه دوستی، به اسم رزا داری.

خندید و جواب داد:

- سلام. خوبی؟ چه خبر؟ در چه حالی؟

- سلامتی. تو چه خبر پریای شهر پریون؟

خندید:

- هیچ خبر، به جای تو یه دختر دیگه جایگزین شده. اسمش گیتاست. خیلی دختر ماهیه. پرستاری دنیز رو به عهده گرفته. کاش برگردی. دلم برات تنگ شده.

- هوم. نمی‌دونم. شاید موندگار شم پریا. شایدم عروسشون شم.

پریا جیغ خفه ای زد و گفت :

- وای رز واقعاً؟ باورم نمیشه. مخ کدوم یکی رو زدی؟

داشتم می‌خندیدم که شروع کرد به مسخره بازی:

- خانم رزا بهادری آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی و همیشگی آقای دانیال فرزانه، با مهری معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

خندیدم و گفتم:

- اون زن داره.

با همون ولوم صدا ادامه داد:

- به به. فهمیدم. خانم رزا بهادری آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای پدرام فرزانه در بیاورم؟ وکیلیم؟

همون جور که از خنده ریشه می رفتم، صدام رو نازک کردم و گفتم:

- با اجازه ی همه ی بزرگ ترها مخصوصاً ننه ی ایکبیری داماد، بلهههههه.

باهم خندیدیم که یهو جدی‌تر ادامه داد:

- وای. پدرام چه شکلیه رز؟

خنده‌ام رو جمع کردم و گفتم :

- شبیه برادرش؛ اما نچسب‌تر. نمی‌دونم ازش چرا اصلاً خوشم نمی‌اد؟

- از خداتم باشه. طرف، تحصیل‌کرده‌ست. برج‌ساز، خارج‌رفته، پولداره.

- بله‌بله. نچسب هم اضافه کن.

خندید و گفت:

- اِوا رز؟ چرا نچسب؟ مگه چه جوریه؟

لبخندی زدم:

- خودم هم نمی‌دونم ولی اصلاً ازش خوشم نمیاد.

- هوم. خودت چی؟ با صبا رابطه‌ت چطوره؟

- خوب. مثل همیشه.

- رز؟ سراغ اتاق دانیال رفتی؟ اون در مخفی رو پیدا کردی؟

نوچ‌نوچی کردم و ادامه دادم:

- نه هنوز. وقت نشده. آخه اتاق صبا طبقه پایینه. به‌خاطر همون یکم برام سخته
اما میرم، مطمئن باش.

- رفتی بهم خبر بده. کاری نداری؟

- نه عشقم. مراقب خودت باش. فعلاً.

تماس رو قطع کردم.

گرسنهم بود. ناهار آماده بود. از دست مامان، هنوز دلگیر بودم. واقعاً ازش انتظار نداشتم همچین کاری بکنه. بعد از ناهار، به اتاق برگشتم و کتاب رو باز کردم؛ به کلماتش خیره شدم. همه‌ی فکرم پیش پدرام بود، من چرا انقدر ازش بدم می‌اومد؟

نفسم رو رها کردم و سعی کردم به چیزهای مثبت فکر کنم. دلم برای صبا یه ذره شده.

کاش الان پیشم بود و باهاش بازی می‌کردم. اون تنها کسی بود که من رو از تنهاییم نجات می‌داد.

بابا صدام کرد.

از اتاق بیرون رفتم و کنار بابا نشستم.

- فکرهات رو کردی؟ به نتیجه رسیدی؟

سری تگون دادم.

نفسم رو بیرون دادم و رو به بابا گفتم:

- فردا برمی‌گردم پیش صبا.

مامان ابرویی بالا انداخت که به اتاقم برگشتم.

استرس زیادی بهم غلبه کرده بود. ناراحت بودم و خیلی مشوش، به ساعت روبه روم زل زده بودم. درسته دلم برای صبا تنگ شده بود ولی پدرام رو چه طوری توی خونه تحمل می کردم؟

همیشه خونه بود و خیلی کم از خونه بیرون می رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آرام کردم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو خواستم بزنم که نگهبان جلوی در با دیدنم در رو باز کرد و احوال پرسى کرد. خیلی کنجکاوی می کرد که فوری، با یه حرکت از دستش خلاص شدم.

از بین گل و گیاهها و درختهای خوشگل باغ گذشتن، حس خوبی بهم می داد.

در ورودی اصلی باز بود. آرام و با قدمهای شمرده وارد خونه شدم. این طرف خونه کسی نبود نگاهی به طبقه بالا کردم.

صدای ربابه خانم رو شنیدم که با دیدنم پرید و بغلم کرد. بعد از احوال‌پرسی، درمورد صبا و بی‌قراری‌های طبیعیش گفت.

انگار کسی خونه نبود و این به نفعم بود. با ربابه خانم وارد اتاق صبا شدیم.

با ورودم به اتاق، اصلاً متوجه حضورم نشد.

آروم صداش کردم:

- سلام صبا خانوم.

سری بالا آورد و لبخندی بهم زد. خواستم بغلش کنم که یهو یادم افتاد رفتارهای این‌شکلی، برای همچین بچه‌هایی خوب نیست.

پس جلوش ایستادم و شروع کردم لباسم رو درآوردم.

مدتی بود که با صبا و بازی‌هوشی مشغول بودم که صبا حوصله‌ش سر رفت. روی ویلچر نشوندمش و بهش پیشنهاد دادم بریم و یک دوری توی خونه و حیاط بزنیم.

هوا ابری بود و آسمون تصمیم داشت بیاره. رنگ آسمون مثل رنگ پرهای کبوتر خاکستری بود و منتظر تلنگری بود تا بیاره.

با صبا از ویلا بیرون اومدیم و کنار استخر به ماهی کوچولوها زل زدیم. هر از گاهی صبا یک ماهی رو بهم نشون می‌داد و دست‌های کوچولوش رو به هم میزد. من هم، لبخندی میزدم.

همون‌جا نشسته بودیم که یک ماشین داخل ویلا شد و وسط باغ، نگه داشت. شونه‌ای بالا انداختم. ویلچر صبا رو تکون دادم و سمت درخت بید رفتیم و زیرش نشستیم.

رو به صبا باخنده گفتم:

- درس امروز: «طبیعت را بهتر بشناسیم».

سرش رو پایین انداخت. فکرم به ماشین دانیال رفت که جلوی روم نگه داشته بود. خیلی در موردش کنجکاو بودم. با صدایی، سرم رو چرخوندم.

یه ماشین تویوتا داخل ویلا شد و درست پشت سر ماشین دانیال، خیلی محکم نگه داشت. پدرام ازش بیرون اومد. دستی به ما تگون داد و رفت.

هر دو برادر، دیوونه شدن.

با صبا در مورد طبیعت حرف میزدیم که آسمون غرید و صبا ناگهان دستش رو روی گوشش گذاشت.

لبخندی زدم و آرومش کردم. ویلچرش رو تگون دادم تا به داخل ویلا رفتیم. به استخر روبه روی در ورودی ویلا رسیده بودم که چند قطره بارون رو صورتم افتاد.

با نگاه کردن به آسمون، شالم افتاد و بادی به موهام خورد. ایستادم و موهای بلندم رو مرتب کردم.

با صدای شکستن چیزی یه متر بالا پریدم. این صدای شکستن، از داخل ویلا بود. هراسون، ویلچر رو به داخل ویلا هل دادم.

صدای دعوای دانیال و پدرام داشت می‌اومد. گوش کردم ببینم چرا این‌جور بلندبلند، حرف می‌زنن؟

- تو غلط می‌کنی. چی‌کاره باشی که؟! اون دختر بدبخت رو به کشتن دادی بس نیست؟! فکر می‌کنی ما نمی‌دونستیم تو هم توی اون قاچاق، دست داشتی. وای دانیال، تو چه قدر بی‌شرفی؟!

دانیال داد زد:

- خفه شو. من، هرکاری کردم به‌خاطر خانواده بود. تو اون زمون کجا بودی؟ الان واسه من، کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدی؟ اجنبی. برو به بابای کلاهدارت بچسب. اون‌هم عین تو... .

- در مورد بابا درست حرف بزن دانیال. اون بابا، بابای تو هم هست. تو حق نداری تنهایی برای زمین بابابزرگ، نقشه بکشی!

- به او ربطی نداری. انگار کر شدی؟ نشنیدی توی وصیت‌نامه چی نوشته؟!

با شنیدن این حرف‌ها قلبم می‌کوبید. می‌ترسیدم اتفاق بدی بیفته. فوری ویلچر رو حرکت دادم و دیگه نخواستم به چرنديات دانیال گوش بدم. زود صبا رو به اتاقش بردم و در رو بستم.

صبا داشت موهای عروسکش رو به هم می‌پیچید. زود سمتش رفتم. با این‌که خودم آرام نبودم اما سعی کردم صبا رو آرام کنم و حواسش رو از صداهای بلند توی خونه، پرت کنم.

همون‌جور که جلوی صبا نشسته بودم و داشتم باهاش حرف می‌زدم، از استرس ناخون‌هام رو می‌جویدم. صدای دانیال، هر لحظه نزدیک‌تر میشد.

زود از اتاق بیرون پریدم. بدون این‌که نگاهی به وضعیت خودم کنم.

با چهرهی نگران و خشن رو به دانیال و پدرام که جر و بحث می‌کردن با صدایی خیلی محکم و بلند داد زدم:

- خفه شین. صبا ناراحت میشه.

با صدای من هر دو، یهو حرفشون توی دهنشون موند و به‌هم خیره شدن. با چهرهی گر گرفته‌ام به دانیال خیره شده بودم و ابرو در هم کشیدم و نفس‌زنان ادامه دادم:

- شورای حل اختلاف، این‌جا نیست. این‌جا یه بچه‌ی سندرومی زندگی می‌کنه؛ جلوی اون لال شین لطفاً. تشنج ایجاد نکنید.

آخرین نگاهم با خشم به پدرام بود. سرم رو برگردوندم و به اتاق برگشتم. دیگه صدایی نشنیدم.

چشمم رو بستم و به دیوار تکیه دادم. نگاهم رو از زمین به صبا سوق دادم؛ چهرهی خندان صبا.

انگار خوشحال بود که من، سر داداش‌هاش داد زدم. با لبخند بانمکی که داشت،
خنده‌ی ملیحی به صورتم اومد و سمتش رفتم.

- رزاجان سلام. بیا ناهارتون رو اتاق ببر. امروز خانوم جلسه دارن؛ کسی خونه
نمیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خانم جون چه‌طور؟ کجاست؟

ربابه خانوم، ابرو بالا انداخت و گفت:

- مگه نمی‌دونی؟

چهره در هم کشیدم که ادامه داد:

- دیروز سفر شهرستان رفتن. رفته خواهرش رو ببینه. زودی هم، برمی‌گرده.

ویلچر صبا رو تگون دادم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. ربابه خانم که جلوتر حرکت می‌کرد نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

- صبا رو کجا میاری؟

- عه. میایم غذا بخوریم دیگه.

ربابه خانم شونه بالا انداخت.

دخترها همه توی آشپزخونه جمع شده بودن و داشتن می‌خندیدن و حرف می‌زدن. گیتی و طاهره با دیدنم کمی جابه‌جا شدن تا برام، جا باز بشه.

- راحت باشین دخترها. من اول باید غذای صبا رو بدم، بعد غذا بخورم.

گیتی و طاهره باشه‌ای گفتن.

همون لحظه صدای پدرام رو شنیدم. صداش هیجان خاصی داشت:

- رزا رزا. بیاین باهم غذا بخوریم من هم تنهام.

دخترها، ربابه خانوم پاشین بیاین روی میز غذا بخوریم.

ادامه داد:

- بیاین. گیتی پاشو طاهره؟ دِ پاشو دیگه.

نگاهم به پدرام که داشت همه رو متقاعد می‌کرد تا بریم روی میز غذاخوری غذا بخوریم، موند.

وای این بشر رو مخمه! ربابه خانوم و گیتی با ذوق بلند شدن و بشقاب‌ها رو سمت میز بردن. من و طاهره با چهره‌ی چندش‌آوری، به هم نگاه کردیم و با قدم‌های سنگین پشت میز نشستیم.

پدرام، پیش ربابه خانم نشسته بود و طرف دیگه‌ش صندلی، خالی بود. گیتی فوری پیش پدرام نشست و من و صبا هم روبه‌روی پدرام.

طاهره دورتر از همه نشست. اصلاً از پدرام خوشش نمی‌اومد. علتش هم معلوم نبود؛ اما گیتی انگار حس‌هایی داشت. چندباری از دهنش در رفته بود.

ربابه خانم، برای همه‌مون غذا کشید. صبا اول آب می‌خورد و بعد غذا. بلند شدم تا کمی آب بریزم براش که پدرام فوری لیوانی رو پر از آب کرد و به سمتم گرفت.

نگاهی بهش کردم و زیرلب تشکر کردم.

گیتی خیلی حواسش به پدرام بود و کاملاً تابلو بود که به پدرام حس داره. نمی‌دونم این پدرام چی داشت که همه عاشقش جز من.

غذای صبا رو داشتم می‌دادم که پدرام رو به من گفت:

- تو خودت نمی‌خوری رزا؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اول باید صبا... .

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- در این بین، می‌تونی خودت هم بخوری.

سکوت کردم؛ یه سکوت خیلی بزرگ. خیلی دوست داشتم بهش بگم خفه شو، به تو ربطی نداره اما... نمی‌شد.

بعد از غذا خوردن صبا، وقت مکمل غذایش بود و بعد اون، قرص هاش.

مکمل غذایی رو باید خودم درست می کردم؛ چون هیچ کس توی خونه جز من و خانم حکمت سر در نمی آوردن که اون رو چه جوری درست می کنن.

بدون خوردن غذا از سرمیز بلند شدم. رو به ربابه خانم گفتم:

- لطفاً حواست به صبا باشه من مکملش درست کنم.

سری تکون داد.

کمی بعد از این که من، وارد آشپزخونه شدم پدرام اومد و به بهانه ی کنجکاوی کنارم ایستاد.

درمورد صبا کنجکاوی می کرد و من هم خیلی بدحوصله، بهش جواب می دادم. اصلاً خوشم نمی اومد باهاش حرف بزنم.

ناگهان پرسید:

- راستی خواستگارت چی شد رز؟ برای همیشه بی‌خیالت شد یا هنوز اذیتت می‌کنه؟!

خیلی جدی برگشتم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم که سکوت کرد.

می‌خواستم بفهمه بهش، هیچ ربطی نداره. پدرام دوباره گفت:

- پس دیگه مزاحمت نمیشه. اوکی.

توی دلم گفتم: "کاش تو هم مزاحم نشی"

صدای گیتی رو از پشت سرم شنیدم. خدارو شکر اومد و نجاتم داد.

- چه خبرها رزا؟

از صداش معلوم بود، حسودی کرده. برگشتم و لبخندی زدم و فوری گفتم:

- میشه هم صحبت آقا پدرام باشی؟ داره حواسم رو پرت می‌کنه، می‌ترسم توی درست کردن مکمل اشتباهی کنم.

لبخند پررنگی زد و پدرام سریع گفت:

- هوم. من یه کم کار دارم؛ برم به کارهام برسم. مزاحم هیچ کدومتون نمیشم.

رو به من ادامه داد:

- شما هم زودتر باید می‌گفتین که حواستون پرت میشه.

از کنار گیتی گذشت و رفت. گیتی نوچ‌نوچی کرد.

سریع مکمل رو توی لیوان ریختم و لبخندی به گیتی که وسط آشپزخونه خشکش زده بود، زدم.

از آشپزخونه، پام رو بیرون گذاشتم که به فرش جلوی آشپزخونه گیر کردم. اشهدم رو خوندم. چشمهام رو محکم بستم و جیغ خفه‌ای کشیدم که یهو یکی من رو، بین زمین و هوا گرفت.

موهام روی صورتم، ریخته شده بود و لیوان رو به سینهام فشرده بودم تا نریزه. دستش به کمرم بود. سرم رو به چپ و راست، تکون دادم. موهام از صورتم کنار رفت و چشمم رو که محکم بسته بودم، باز کردم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به بالا سرم کردم.

دانیال، با اخم غلیظی من رو توی بغلش گرفته بود. چشمهام اندازه‌ی کاسه‌ای گرد شد و فوری، خودم رو از بغلش بیرون کشیدم.

لیوان رو از روی سینهام برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

آروم زمزمه کردم:

- معذرت می‌خواهم. ممنون.

فوری از کنارش گذشتم و لیوان رو به صبا که کنار میز، پیش ربابه خانم نشسته بود بردم. طاهره، میز رو دستمال میزد.

ربابه خانم با دیدنم بلند شد، ویلچر صبا رو برگردوندم. موهاش رو نوازش کردم.

متوجه لرزش دست‌هام شدم. واقعاً اگه زمین می‌خوردم و مکمل می‌ریخت؛ نمی‌دونستم چه‌جوری باید دوباره مکمل رو درست می‌کردم؟

موهام رو کنار زدم و صورت خوشگل صبا رو نوازش کردم.

هنوز توی حال و هوای بغل دانیال بودم. چه‌جوری من رو گرفت؟ اصلاً اون توی خونه چی‌کار می‌کرد؟ مگه الان نباید بیرون بوده باشه؟

چند ساعت گذشته بود و هنوز خانم حکمت نیومده بود. خیلی خسته بودم و صبا خوابیده بود.

ساعت شش شد و کیفم رو برداشتم و از اتاق صبا یواشکی بیرون اومدم.

وارد سالن اصلی که شدم، ربابه خانم و خانم حکمت جلوی آشپزخانه ایستاده بودن و حرف میزدن. متوجه اومدن خانم حکمت نشده بودم.

سمتشون رفتم و احوال پرسى کردم. خانم حکمت با دیدنم سریع گفت:

- رزا، بمون. همسرم می‌خواد باهات صحبت کنه. طبقه‌ی بالاست. لطفاً بشین تا ربابه صداش کنه.

نیم ساعت، توی نشیمن نشستم که آقای فرزانه از پله‌ها پایین اومد و با دیدنم لبخند زد.

سری تکون دادم و ایستادم. چنگی به موهای سفید پر پشتش انداخت.

کت و شلوار اتو کشیده‌ای پوشیده بود و موهای شلخته‌ش، روی پیشونیش ریخته شده بود.

چشم‌های زیتونی رنگش از پشت عینک، زیبایی خاصی داشت. چین و چروک عمیق دور چشم‌هایش و دور لب‌هایش، رنگ پوست برنز و لب‌های باریک، دماغی عقابی و بزرگ و ابروهای پرپشت جوگندمی، موهای پُر پشتش برخلاف تصورم جوگندمی نبود، کاملاً سفید بود.

شاید دفعه قبل چون دورتر ازش بودم این‌جوری تصور کرده بودم که موهایش جوگندمی.

جلوم ایستاد و لبخندی بهم زد. صداش رو برای اولین بار می‌شنیدم. صدای بم و مردونه اما پر از ابهت و شکوه داشت.

تو دستش چند تا ورق بود.

به‌هم تعارف کرد که بشینم. ورقه‌ها رو کنار هم گذاشت. سرش رو بالا آورد و نگاهی به‌هم کرد.

عینکش رو دوباره زد. گوش‌اش رو نگاهی کرد و پرسید:

- از کار کنار صبا راضی هستی دخترم؟

لبخند گرمی زد و سری تکون دادم. ادامه داد:

- خانم بهادری؛ من ازتون می‌خوام شبانه‌روزی پیش صبا بمونید. هر چه قدر هم بخواید روی حقوقتون اضافه می‌کنیم.

خودتون که می‌بینید خونه‌ی بزرگیه، هر جا بخواین می‌تونید زندگی کنید.

لبخندی زدم و با تأسف جواب دادم:

- متأسفم آقای فرزانه، اما من نمی‌تونم این‌جا بمونم. هم‌خودم، هم‌خانواده‌م
موزب می‌شن.

سریع گفت:

- باور کنید اصلاً نمی‌خوام مجبور تون کنم. خودتون می‌بینید ما همه خانواده
هستیم. دلیلی برای موزب بودن وجود نداره. شما هم عین دختر من هستید. اگه
با خانواده‌تون صحبت کنم، می‌مونید؟

خشکم زد. آخه چی بگم؟ خودم هم نمی‌دونم بمونم یا نه. من‌من کردم که ادامه
داد:

- من خودم شخصاً با پدرتون تماس می‌گیرم و باهاشون حرف می‌زنم. شما برای
موندن توی این‌جا، مشکل دیگه‌ای دارید؟

سری به نشانه‌ی "نه" تکیه دادم و سریع از روی ورقه‌ها شماره‌ای رو گرفتم.

رو به من گفت:

- می‌تونید اون طرف، منتظرم بمونید لطفاً.

این یعنی بزن به چاک. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. کمی فکر کردم.

من از این کاخ مخوف خوشم نمیاد. وای! من چرا لال شدم و اعتراضی نکردم؟ چرا نگفتم نمی‌تونم بمونم؟

توی رودروایسی، گیر کردم.

دو سه شب می‌مونم، بعدش می‌گم دیگه نمی‌خوام شب‌ها بیام. اره همین فکر خوبه.

آقای فرزانه صدام کرد. جلوش با اطمینان، ایستادم. می‌دونستم بابا اجازه نداده.

با لبخند گفت:

- با پدر و مادرتون هماهنگ کردم. مشکلی ندارن. می‌تونید از امشب پیش صبا بمونید؟ ما واقعاً نگران‌ش می‌شیم. همسرم شب‌ها، پلک روی هم نمی‌ذاره.

خشکم زد و بعد مکتی طولانی ناچاراً چشمی گفتم و قرارداد کاری جدیدی رو که آماده کرده بود، امضا کردم.

- ب...ب بخشید. من لوازم ضروری‌م رو نیاوردم، میشه فردا چند ساعت مرخصی ازتون بگیرم تا... .

حرفم رو قطع کرد و لبخند صمیمانه زد و گفت:

- فردا بعد تموم شدن کارت؛ یعنی همین زمان می‌تونی بری و بیاری.

ممنونی گفتم و به اتاق صبا رفتم. همه‌ی امیدم به "نه" گفتن بابا بود که اون هم انگار بعد ماجرای آخر برسام، دیگه نمی‌خواد بهم نه بگه.

چه‌طوری ماما اجازه داد بمونم؟ صبا روی تخت خوابیده بود که کنارش نشستم.

حاج یونس در رو زد و ازم پرسید که صبا کی بیدار میشه؟

خیلی اتفاقی از دهنم پرید و گفتم:

- یک ساعت دیگه. چه‌طور؟

بهم گفتم که برام توی همین اتاق پیش صبا می‌خوان تخت و کمد نصب کنن. لبخندی زدم و بهش گفتم:

- هر وقت بیدار شد بهت اطلاع میدم. پیش صبا نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خوندم که صدای صبا توجهم رو جلب کرد. لبخندی زدم و به چشم‌های نیمه باز صبا نگاه کردم و با صدای ملایمی گفتم:

- بیدار شدی عزیزم؟

صبا خواست چیزی بهم بفهمونه که در اتاق زده شد. سرم رو برگردوندم. پدرام،
توی چارچوب در ظاهر شد.

تو دلم گفتم:

«چیه؟! باز که اومدی».

لبخندی زد:

- سلام. صبا رو آماده کنید بیرون ببرید تا تخت و کمد مناسبی براتون بیاریم.

ابرویی بالا دادم که ناگهان انگار تازه یادش اومده باشه، ادامه داد:

- هوم. راحت هستید که این‌جا؟

سری تکون دادم و با کلافگی، صبا رو آماده کردم.

صبا برخلاف دخترهای سندرومی، مادرزادی فلج بود.

اون هیچ‌وقت نمی‌تونست راه بره.

با صبا، از اتاق بیرون رفتیم.

مادر جون، توی سالن اصلی روبه‌روی آباژور نشسته بود و با ربابه خانم حرف میزد.

با دیدنم لبخندی زد. سلامی دادم و ویلچر صبا رو کنار مبل نگه داشتم. روبه‌روی خانم‌جون نگه داشتم.

ربابه خانم رو به من گفت:

- رزا تو مشکل مالی داری که پرستاری صبا رو می‌کنی؟

خندیدم و جواب دادم:

- نه اصلاً. من فقط به جای دوستم، پریا اومدم و خانم حکمت گفتن که موقتی هستم. مگه نشنیدین؟ جلوی روی شما این حرف رو بهم زد.

ربابه خانم با چهره‌ی پریشونی گفت:

- بله می‌دونم. می‌دوننی هرکس این‌جا میاد؛ یعنی هرکس، به عنوان خدمت‌کننده توی این خونه میاد، مشکل مالی داره مثلاً همین طاهره و گیتی. پدرهاشون فوت کرده و مجبورن پول دربیارن.

سری از تاسف تکون دادم و خانم جون پرسید:

- رزا تو چندتا خواهر یا برادر داری؟

- من یه خواهر دارم که ازدواج کرده و به آلمان مهاجرت کرده.

- ازت خیلی بزرگ‌تره؟

لبخندی زدم.

- بله. تقریباً هشت سال.

خانم جون دست به چونه، در حالی که فکر می‌کرد زیر لب گفت:

- هوم. که این‌طور.

صدای خانم حکمت از آشپزخانه شنیده شد:

- چای یا قهوه؟

ربابه خانم تا متوجه شد خانم حکمت آشپزخانه ست خیلی نگران، چنگی به صورتش زد و هراسون گفت:

- اِوا. خدا مرگم بده خانم. شما چرا؟ بفرمایید بشینین.

بعد گفتن این حرف بلند شد و خیلی ناراحت به آشپزخانه دوید.

خانم جون، نگاهش روی من بود. صدای جیغ جیغ ربابه خانم که داشت با خانم حکمت، کل کل می کرد به گوش می رسید.

نگاهی به آشپزخانه کردم و زیر لب خندیدم. خانم جون با زرنگی پرسید:

- رزا! مامان و بابات کارمندن؟

نگاهم رو از ربابه خانم و کل کل هاش گرفتم و به چشم های رنگی خانم جون دوختم:

- نه... فقط بابام. بابا کارمند نظام مهندسی هست و مامان خانه‌دار.

حس ناراحتی داشتم. فکر می‌کردم این حرف‌ها، خیلی خصوصی‌ان. تصمیم گرفتم بیچونم‌ش.

نگاهی به صبا کردم و از جام بلند شدم. با نگرانی پرسیدم:

- میشه مراقب صبا باشین؟ من سری به اتاق بزنم.

از دست خانم جون و حرف‌هاش خلاص شدم و به اتاق رسیدم.

تخت سفید رنگی درست، روبه‌روی تخت صبا و کمد دیواری جدیدی کنار تخت نصب شد. بعد تموم شدن کار، کارگرها، به دستور پدرام از اتاق بیرون رفتن.

پدرام با لبخند نگاهی بهم انداخت و پرسید: «خوب شد؟»

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. خانم حکمت و ربابه خانم سفره‌ای روی میز می‌چیدن.

بعد از شام، وقت کتاب خواندن برای صبا بود. ویلچرش رو هل دادم و به اتاق جدیدش رفتم.

صبا توجهی به اتاقش نداشت. ناگهان سری بلند کرد و نگاهی به اتاق کرد. لبخند کوتاهی زد و با عروسکش بازی کرد.

صبا رو روی تخت دراز کردم و کتاب شازده کوچولو رو باز کردم. تقریباً بعد دو صفحه، خوابش برد.

در اتاق خیلی آرام باز شد و ربابه خانم اومد و اطلاع داد که خانم جون می‌خواهد من رو ببینه.

از اتاق آرام بیرون اومدم. می‌دونستم اتاق بغلی، مال خانم جونه.

وارد اتاق شدم. کاملاً اتاق سبکی قدیمی داشت؛ همه‌ی لوازم داخل اتاق، قدیمی بودن.

کمد چوبی قهوه‌ای کنار تخت بزرگ با منبت کاری‌هایی که داشت، جلوه زیبایی به اتاق می‌داد.

اتاق تقریباً بزرگی بود. چشمم به پرده‌های سفید با والان‌های سرمه‌ای رنگ افتاد؛ نقش و نگارهای روی پرده و درخشش گل‌های کوچیک روش، اتاق رو روشن کرده بود.

پارکتهای خاکستری با لوستر بزرگ اتاق، هماهنگی داشت. بوی عطر گل محمدی توی فضا پیچیده بود.

پنجره‌ای به حیاط خانه باز میشد، دورتادور اتاق پر از گل و گیاههای خوش‌رنگ و خوش‌بو بود. آینه‌ی بزرگی روبه‌روم بود. نگاهی به خانم جون که روی تخت نشسته بود کردم که لبخندی زد.

خیلی شبیه صبا بود. پوست صورت روشنی داشت و ابروهای کوتاهش به چشمهای گردش میومد. چین و چروک صورتش حس مهربونی به صورتش بخشیده بود. چشمهایش عسلی رنگ بود و ابروهای کم پشتش با موهای پرپشت سفیدرنگش در تضاد خاصی بودن.

زن مهربونی بود. عینکش رو در آورد. رو به من گفت:

- رزا شبها کتاب برام میخونی؟ خوابم نمیبره. البته اگه نمیخوای بخوابی!؟

لبخندی زدم و قبول کردم. کتابی دستش بود. نگاهم توی اتاق چرخید.

تازه متوجه کتابخانه‌ای شدم که گوشه‌ی اتاق بود.

کتابخانه‌ی قدیمی بزرگی که پر بود از کتاب؛ کتابهای رنگی رنگی و قدیمی که بهم چشمک میزدن.

لبخندی به مادر جون زدم. بهش کمک کردم تا دراز بکشه و کمرش رو به تخت تکیه دادم. صندلی چوبی‌ای کنار تخت بود. نزدیک تخت گذاشتم و نشستم.

کتاب رو برداشتم و باز کردم تا خواستم بخونم مادر جون پرسید:

- چند سالته رزا؟

سرم رو بالا گرفتم، به چشم‌های رنگیش زل زدم:

- من بیست سالمه خانم جون.

عینکش رو با گوشه‌ی دامنش پاک کرد. ادامه داد:

- چه قدر زود دانشگاهت رو تموم کردی دختر.

مجبور شدم بهش توضیح بدم که چطور در سن هفده سالگی، وارد دانشگاه شدم.

با شنیدن حرف‌هام، خیلی تعجب کرده بود البته برای من، این واکنشی طبیعی بود.
پرسید:

-پس با یه نخبه طرفیم. می‌دونی تعجبم از چیه؟ از این‌که به این‌کار، راضی شدی.
تو قعت پایین بود. تو پرستار صبا شدی با این‌که می‌تونستی کار دیگه‌ای رو
انتخاب کنی.

سرم رو پایین گرفتم :

- توقعم زیاد نیست؛ چون این‌جوری به بار نیومدم. خودم کمال‌گرام، این‌جای خود؛
اما آدمی که هیچ تجربه‌ای از رشته‌ش نداره باید از کم‌ترین شروع کنه تا به
بیش‌ترین برسه.

مادرجون چیزی نگفت و من هم، بعد کمی مکث به خوندن کتاب ادامه دادم.

فصل اول رو تموم کردم و خانم جون بعد تشکر ازم گفت:

- مرسی دخترم. ببخشید! وقت خوابت رو گرفتم.

کتاب رو روی دراور گذاشتم. لبخندی زدم:

- خواهش می‌کنم. از این به بعد بهم بگین تا براتون کتاب بخونم. خودم هم سرگرم میشم.

بلند شدم و از خانم جون خداحافظی کردم.

وارد اتاق که شدم صبا مثل فرشته‌ها، روی تخت خوابیده بود.

آروم بافت موهام رو باز کردم و روی تخت جدیدم نشستم.

صندل‌هام رو از پام درآوردَم.

آخیش! راحت شدم. داشتم از خستگی پاهام می‌مردم.

لباس‌هام راحت نبودن؛ اما مجبور بودم تا فردا تحمل کنم.

روی تخت دراز کشیدم و به حیاط زل زدم. همون جور که زل زده بودم سایه‌ای دیدم. کنجکاو شدم بفهمم این وقت شب توی حیاط کی هست؟

آروم بلند شدم و به سمت پنجره‌ی حیاط رفتم که به ایوان بیرون باز میشد.

در رو باز کردم. ستون بزرگی وسط ایوان بود و می‌تونستم ازش به‌عنوان استتار استفاده کنم.

با ترس و لرز به پشت ستون نزدیک شدم. باد سردی به صورتم می‌خورد و باعث میشد بیشتر، حس ترس بهم غلبه کنه.

حیات تاریک ویلا، پر از درخت‌های بلند بود که توی تاریکی انگار آدم‌هایی بودن که دست‌هاشون رو باز کرده بودن.

سعی کردم لرزش دست‌هام رو کنترل کنم. نگاهی به اطراف حیات کردم.

در تمومی اتاق‌های این‌طرف ویلا به همین ایوان مشترک، باز می‌شد.

سعی کردم جلوتر نرم تا مادر جون من رو نبینه.

صدایی از سمت اتاق مادر جون اومد. خودم رو، پشت ستون قایم کردم.

صدای یه مرد بود که آروم با کسی حرف می‌زد و صدای پاهاش کم‌کم به من نزدیک میشد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفسم رو نشنوه.

نفس‌های تند و کوتاهی که می‌کشیدم نشون می‌داد که نباید فضولی می‌کردم.

صدا، صدایی آشنا بود. گوش کردم:

- اما این‌جا، جای مناسبی نیست. آخه زیرزمین... چطور ممکنه؟

به خودم جرأت دادم تا نگاهی به صاحب صدا بندازم.

با دیدن این‌که چه کسی بود؛ نفسم بند اومد.

به چشم‌هام اعتماد نداشتم. دانیال این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ اصلاً چرا این‌وقت شب؟ نگاهم بهش بود که با گوشی حرف می‌زد و به سمت زیرزمینی که وسط باغ بود حرکت کرد. اون‌جا، مقابل اتاق خانم جون بود.

دانیال رفت و وارد زیرزمین کوچیک وسط باغ شد و من سریع داخل اتاق پریدم.

نفسی فوت کردم و دست‌های سردم رو روی گونه‌های گر گرفته‌م گذاشتم.

برای دوباره تجربه نکردن اون حس بد، تصمیم گرفتم روی تختم برم و بخوابم. همین‌طور که به تختم نزدیک میشدم حرف‌های مامان، توی گوشم زنگ زد:

«رزا! سرت، توی کار خودت باشه. با هیچ‌کس هم کاری نداشته باش...»

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی قلبم که هنوز آرام نشده بود، گذاشتم. فکرهای عجیب و غریب به ذهنم می‌رسید و نمی‌تونستم بخوابم.

ساعت پنج شده بود و کم‌کم هوا روشن میشد. از ترسم کم شد و تونستم چشم‌هام رو ببندم و بخوابم.

موهام رو بالا بستم. خستگی از چشم‌هام می‌ریخت اما مجبور بودم به خونه برم و لوازمم رو بردارم.

شالم رو روی سرم، مرتب کردم.

صبا هنوز خواب بود اما افراد خونه، بیدار شده بودن.

از اتاق با احتیاط بیرون اومدم.

از سالن خارج شدم. خانم حکمت و ربابه خانوم جلوی آشپزخانه با هم حرف میزدن؛ جوری که انگار کل کل می‌کنن. نزدیک که شدم خانم حکمت دیگه چیزی به ربابه خانم نگفت و به طرف من برگشت. لب برچیدم.

به خودم جرأت حرف زدن دادم:

- آقای فرزانه گفته بودن امروز می‌تونم به خونه‌مون برگردم و وسایل ضروریم رو بیارم. می‌تونم برم؟

خانم حکمت سری تکون داد و من کیفم رو به دست گرفتم. از خونه خارج شدم. نمی‌دونستم بحث در مورد چیه؛ اما این‌روزها، همه در مورد ازدواج هم‌تا و دانیال حرف می‌زدن.

به آژانس زنگ زدم و کنار نگهبان باغ نشستم تا برسه.

از دور، باغ شبیه کاخ نیاوران بود. با این‌که درخت‌ها دورش رو احاطه کرده بودن؛ اما سفیدی خود ویلا و سقف شیروانی قرمزش خیلی خوش‌رنگ به نظر می‌رسید.

با بوق خانم راننده در جا بلند شدم.

امروز پنجشنبه بود و حدس می‌زدم بابا، خونه باشه. هنوز وقتی فکر می‌کنم مامان به موندن من، توی کاخ‌مخوف راضی شده از تعجب شاخ درمیارم.

به خونه نزدیک می‌شدم که گوشیم زنگ زد. خانم حکمت بود. یعنی چی کارم داره؟
تماس رو وصل کردم:

- الو سلام!

سریع و باعجله گفت:

- رزا جان! برگشتنی یه لباس مهمونی هم با خودت برای جشن عقد دانیال بیار.

نفسی فوت کردم:

- چشم.

تماس قطع شد. با حالت مسخره، اداش رو درآوردم. اصلاً خوشم نمی‌اومد توی
عروسی دانیال جونش باشم.

ولی دیگه مجبور بودم چون عروسی همتا بود؛ اون ازم انتظار داشت.

از راننده تشکر کردم و پیاده شدم.

خودم رو برای حرف‌ها و سوال‌های مامان آماده کرده بودم. وارد خونه که شدم همه جا سوت و کور بود.

انگار کسی خونه نبود. شونه‌ای بالا انداختم و وارد اتاقم شدم.

روی تختم دراز کشیدم و منتظر بودم مامان و بابا برگردن. حتماً با هم رفتن و اگر نه مامان، تنهایی جایی نمی‌ره.

برای خودم چایی می‌ریختم که مامان و بابا حرف زنون، وارد خونه شدن با دیدن من خشکشون زد.

انگار اصلاً انتظار نداشتن من رو ببینن. لبخندی زدم:

- سلام بابا سلام مام گلی. اِ وا چیه؟ چرا ماتتون برده؟

بابا با حرفم من من کرد و سریع گفت:

- حتماً اخراج شدی.

خندیدم و پرسیدم:

- اخراج شدنم رو می خواستی بابا؟

نه اومدم تا لوازم ضروری مورد نیازم رو بردارم.

مامان که توی چارچوب در ماتش برده بود، قدمی به داخل گذاشت و در رو پشت سرش بست.

مامان خشک و جدی گفت:

- وسایلت رو برنداشتی؟

فکر کنم چشم‌های گرم به اندازه‌ی توپ تنیس باز شده بودن.

واکنش مامان، دیدنی بود. اما من فهمیدم چی شده.

می‌خوان چیزی رو ازم قایم کنن منتظرن من زودتر برم تا به مخفی کاریشون ادامه بدن.

چایی رو هم می‌زدم. توی فکر بودم که مامان تند وارد آشپرخونه شد و روبه‌روم نشست:

- خب کی برمی‌گردی رزا؟

این‌بار تصمیم گرفتم جدی باشم. از هم زدن نبات، توی چای دست برداشتم:

- شما دو تا چرا ان قدر مشکوکین؟

چرا هی می‌خواین من به لواسان برگردم؟ اعتراف می‌کنین یا خودم تو حالت سرچ برم؟

بابا که داشت عینکش رو تمیز می‌کرد اومد و پهلوی مامان نشست :

- خب چی بگیم برات دخترم؟

به چشم‌هاش خیره شدم:

- تمام حقیقت رو می‌خوام بدونم.

بابا سرش رو پایین انداخت و بعد کمی مکث گفت:

- باشه بابایی. میگم بهت.

مامان باز اعتراض کرد که بابا دستش رو بالا برد و رو به مامان ادامه داد:

- گلی! جوری ازش مخفی می‌کنی، انگار دخترت رو نمی‌شناسی.

اون بخواد چیزی رو پیدا کنه، می‌کنه. پس چه بهتر که خودمون بگیم و به زحمت ندازیمش.

بابا من رو خوب می‌شناخت.

بابا رو بهم کرد سر تکون داد:

- نیلا داره به ایران برمی‌گرده.

اخمی کردم و یهو پرسیدم:

- چرا؟!!

بابا کمی سرش رو بالا گرفت و دست به صورتش کشید.

مامان سرخ شده بود و کم مونده بود گریه‌هاش شروع شه بابا ادامه داد:

- می‌خواد برگرده بیاد ایران تا طلاق بگیره. انگار خیلی با هم اختلاف دارن.

کمی سکوت توی فضای صحبتمون حاکم شد. یک قلوپ از چایی رو خوردم و خون‌سرد پرسیدم:

- خب...همین؟

مامان با بغضی که توی صداش بود پرسید:

- وا رزا؟ دیوونه شدی؟! این یه بحران خیلی بزرگه تو اما خون سرد نشستی
و....چایی می خوری؟

لبخند بزرگی زدم:

- مامان بی خیال. از کاه، کوه نساز. اشکالی نداره اگه خواهرم از اون پسرهای دیوونه
جدا بشه؛ حتماً یه دلیل محکم برای کارشون دارن. چرا بدون گوش کردن به
حرف هاشون قضاوت کنیم؟ باید حرف های نیلا رو بشنویم و بعد منطقی تصمیم
بگیریم. شما باید راهنماش باشید، نه این که نمک روی زخمش بپاشین. اون بچه
نیست که بهش بگین چی درسته و چی غلط. اون، فرق همه چیز رو می دونه.

می دونه طلاق یعنی چی باور کنید که می دونه؛ حتی شاید خیلی بیشتر از شما
می دونه. پس جوری حرف نزنید که انگار یه احمق به تمام معناست.

بابا سری از تایید تکون داد:

- من هم همین رو دارم به گلی میگم اما نگرانه. نمی تونه نگرانش رو کنترل کنه.

لبخندی به مامان زدم و دستش رو گرفتم:

- بذار بیاد، حرف بزنه. شاید حق با اونه مامان.

مامان دستهایش رو روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم و یه لیوان آب آوردم و اجازه دادم مامان کاملاً خالی بشه.

منطقی بودنم، به بابام رفته و خوشگلی‌ام به مامانم.

مامان، بعد این‌که آرام شد باهام درد دل کرد و بهم پیشنهاد داد زودتر برم و لوازم شخصی‌ام رو جمع کنم.

وسط اتاقم ایستادم. توی فکر بودم که چی رو بردارم و چی برندارم؟

چمدون رو از کمد اتاقم برداشتم و روی تخت، زیبیش رو باز کردم.

همه لباس‌هام که می‌دونستم لازمم میشه رو توی چمدون چیدم. از کمد یه لباس مجلسی بلند که توی عروسی نیلا پوشیده بودم برداشتم؛ یادمه عروسی نیلا قاطی پاتی بود و من لباسم رو پوشیده انتخاب کردم.

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و لباس رو کنار خودم قرار دادم. یه لباس مجلسی بلند سفید و مشکی.

روی سینه‌اش، مروارید دوزی‌های زیبایی قرار داشت و آستینش بلند و راحت بود.

نگاهم توی آینه به خودم افتاد. لبخند پررنگی زدم. من خیلی شبیه مامانم بودم.

نگاهی توی آینه به خودم کردم. چشم‌های قهوه‌ای خمارم و ابروهای دودی رنگ بلندم شبیه مامان بود.

در مورد اجزای صورتم، پریا همیشه فکر می‌کرد دماغم رو عمل کردم و من هم، هزار بار توضیح می‌دادم از عمل کردن اجزای صورت بدم میاد.

صورت الماسی شکلی داشتم با پوستی خیلی روشن. یادمه وقتی بچه بودم، بابا به خاطر رنگ پوست روشنم بهم می‌گفت «گل آفتابگردون».

و اما لب‌هام؛ همیشه از خوش‌فرم بودنشون راضی بودم. لب‌ها تأثیر زیادی روی لبخند داشت.

همیشه هم وقتی می‌خندیدم، دندون‌های سفیدم توی دهنم خودنمایی می‌کرد.

انگار ورژن جدید مامان بودم. خندهم گرفت.

کفش‌های پاشنه بلندم رو برداشتم. چندتا صندل برای راه رفتن داخل خونه، خیلی لازم بود.

وسایل آرایشی‌ام رو توی چمدون گذاشتم و تقریباً همه چی عالی بود.

حس خوبی از این که همتا داره عروس میشه، نداشتم. علتش هم شاید تنها موندنم بود.

به ساعت نگاهی انداختم. وقتشه برگردم. لباس هام رو عوض کردم و با چمدونم از اتاق بیرون اومدم.

مامان رو به بابا سپردم می دونستم مراقبش هست. بابا تا دم در، بدرقه م کرد و از خونه بالاخره دل کندم.

وقتی سوار ماشین شدم خانم راننده سلام و احوال پرس و گری کرد. خیلی حرف میزد و من اصلاً حواسم بهش نبود. صداش رو شنیدم که می پرسید:

- راستی اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- رزا.

- خیلی کم حرفی رزا. یه چیزی بگو خب.

نگاهم به دست‌های تیره و لک‌دارش افتاد. چین و چروک‌های صورتش خبر از زندگی سختش می‌داد. لباس‌هاش هیچ‌وقت عوض نمیشد؛ همیشه همون لباس رو می‌پوشید.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- شوهرتون در قید حیاتن؟

از چهره‌ش معلوم بود کمی ناراحت شد بعد کمی سکوت گفت:

- والله شوهرم رو اعدام کردن.

با شنیدن این جمله، تنم یخ بست و من من کردم. داشتم خودم رو کنترل می کردم:

- می تونم بپرسم چرا؟

دنده عوض کرد و پوزخندی زد:

- والله اون زمون، من جوون تر بودم. تازه زایمان کرده بودم که شوهرم اومد و گفت کار درست و حسابی پیدا کرده. من هم فکر کردم پا قدم نیلوفر، دخترم خیر بوده.

نگاهم بهش بود که ادامه داد:

- یکی دو سال اول، خیلی وضعمون خوب شد. جوری که شوهرم تونست خونه ای که الان توش زندگی می کنیم رو بخره.

خدا باعث و بانیش رو نبخشه؛ شوهرم راننده تریلی شده بود. همین که از کارگری ساختمون دست کشیده بود خدا رو شکر می کردم. اون شب، یک محموله به عراق

داشت. نگو دوست معتادش چند باری مواد زیر چرخ‌های ماشین شوهرم گذاشته بود. این بار ولی جایی گذاشته بود که در جا شوهرم رو گرفتن.

نفسی فوت کرد ادامه داد:

- پنج کیلو تریاک بود. جایی رو نداشتم، کسی رو نداشتم برم به پاش بیفتم. یه زن بیست و پنج ساله با دوتا بچه بودم.

آهی کشید:

- میگن سر بی‌گناه پای چوبه‌ی دار می‌ره؛ اما بالای دار نه. این‌ها همش خرافات یه عده توی دوره‌ی قاجاره.

سرم رو پایین گرفتم. واقعاً به همین راحتی شوهرش رو کشته بودن؟ چرا؟

به جلوی کاخ فرزانه رسیدیم. ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

در خونه باز بود و هر از گاهی، چندتا وانت از خونه بیرون می‌اومد.

وارد ویلا که شدم، فهمیدم عروسی واقعاً حقیقت داره. جلوی یکی از وانتی‌ها که داشت وارد خونه میشد رو گرفتم و گفتم من رو تا جلوی خونه ببره.

از وانت پیاده شدم، همتا و دانیال رو توی حیاط پشتی دیدم. فضولیم خیلی گل کرده بود که بفهمم چی دارن می‌گن. یواشکی و به دور از چشم خدمتکارها به حیاط پشتی نزدیک شدم و پشت ستون قایم شدم.

این‌ها که دارن دعوا می‌کنن، چجور عشقیه پس؟ حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم فقط از حرکاتشون فهمیدم عصبی هستن و دارن دعوا می‌کنن.

اخم کردم که یهو دانیال تو گوش همتا زد و داد زد: «خفه شو».

از همتا که زمین خورده بود، فوری جدا شد و رفت. سریع از اون‌جا دور شدم. نمی‌خواستم غرور همتا، جلوی من بشکند.

وارد خونه شدم. از چهره خدمتکارها تلاطم و عجله برای انجام کارها رو میشد دید.

از کنارشون رد شدم و به اتاق صبا نزدیک شدم. از اتاق کناری، صدای عجیبی می‌اومد؛ همون اتاقی بود که کتابخونه‌ی دانیاله.

گوش ایستادم. دانیال توی اتاق بود:

- نمی‌دونم، قصدش اماراته. شاید بره و زنش بشه.

صدای پای زنانه‌ای شنیدم و زود وارد اتاق صبا شدم و در رو بستم.

هیچ‌کس متوجه حضور من، توی خونه نشده بود. با صبا مشغول بودم که مادر جون داخل اتاق شد و با دیدنم تعجب کرد و گفت:

- اومدی؟

لبخندی زدم و نزدیکم شد. بی مقدمه گفت:

- فردا جشنه. همتا اصرار داره زودتر جشن برگزار بشه. جشن عقده اما یه جورایی عروسی هم هست دیگه.

حالا دیگه کاملاً کنارم بود. به صبا نگاهی انداخت و گفت:

- اون زمون به مرجان گفتم که این بچه رو نگه ندار؛ دکترها میگن مغزش ناقصه. گوش نکرد و اصرار داشت باید یه دختر داشته باشه و مریضی بچه رو انکار کرد. از همون زمون، اختلاف بین پسر و مرجان شروع شد. مرجان، عاشق بچه بود.

بغضی کرد و ادامه داد:

- هم خودش رو داره آزار میده، هم این بچه ی طفل معصوم رو. این بچه از همون اول، پاهاش قدرت لازم برای حرکت رو نداشت. رفته رفته، عضلات دستهاش هم تحلیل رفت و فیزیوتراپی کمی کمکش کرده که مثل پاهاش فلج نشه.

سکوت بزرگی بینمون برقرار شد که من شکستمش:

- متأسفم اما اینهم سرنوشت صبا بود.

مادرجون لبخندی بهم زد و چشم‌هایش رو ریز کرد:

- تو امروز قرار بود بعد از کار خونه‌تون برگردی ها؛ فکر نکن حواسم نیست.

هل شدم. تک خنده‌ای زدم:

- ببخشید.

یهو پرسید:

- تو عاشق شدی؟

من نمی‌دونم این خانم چون چرا امروز می‌خواد من رو با حرف‌هاش سخته بده؟

خندهم جمع شد. چه‌طور تونست این‌جور رک، ازم این سوال رو بپرسه.

گونه‌هام سرخ شد:

- نه من تا حالا... با کسی نبودم.

خنده‌ای کرد:

- معلومه از چجور خانواده‌ای هستی که با شنیدن این حرف، گل منگلی میشی.

سرم رو پایین گرفتم.

واقعاً نمی‌دونستم منظورش از این سوال‌ها، چی بود؟

سر سفره شام نشستہ بودم و ہمتا با اخم جلو ی من بود. بہ روش نیاورم کہ ہمہ چی رو دیدم؛ چون معتقدم زن و شوہر دعوا کنند، ابلہان باور کنند.

ربابہ خانم توی آشپزخانہ غذا می کشید کہ مادر جون، بی مقدمہ رو بہ ہمتا گفت:

- شگون ندارہ عروس، نامحرم باشہ و سر سفرہ مون بشینہ.

خانم حکمت، زود حرف خانم جون رو قطع کرد:

- ام! خانم جون این حرف ہا چیہ؟ ہمتا عروس مونہ.

ہمتا اخم ہاش در ہم رفت. ناگہان بلند شد و گفت:

- شگون ندارہ عروس روز قبل عروسی، خونہ ی دوماد باشہ.

نگاهی به خانم حکمت کردم. همتا کیفش رو از روی میز برداشت و بیرون رفت. دانیال، بی خیال نشسته بود. خانم جون کنارم بود. آروم توی گوشش گفتم:

- خانم جون! همتا خیلی حساسه. بهش همه چی، زود برمی خوره. شما بزرگی کنید اذیتش نکنین. اون دیگه عروس شماست.

خانم جون، با صدای بلند و جلوی همه گفت:

- حساسه که حساسه. مگه ما عروس نبودیم؟ چه حرفها که نشنیدیم. این از الان خودش رو نشون داد که چجوری قراره زندگی بچرخونه.

دانیال، چیزی زمزمه کرد و من هم سکوت کردم. سعی کردم زیاد دخالت نکنم. تو دلم گفتم: "به تو چه رزا؟ تنت می خاره؟"

وقت خواب بود و نگران بودم. داروهای صبا رو داده بودم، خودم هر چه قدر آرامبخش خوردم، خوابم نبرد.

با اتفاق امروز، نمی‌تونستم فردا رو پیش‌بینی کنم و این آزارم می‌داد.

اوایل مرداد ماه بود و روزها، هوا خیلی گرم میشد با این حال شب‌ها خوب بود. کمی سرد بود اما قابل تحمل بود.

در ایوان رو باز کردم و موهام رو از لای کش بیرون کشیدم. نفس راحتی کشیدم. امشب همه جای حیاط، درخشان بود. چراغ‌های رنگی با نورهای خوشگلش همه جا رو فرا گرفته بود و همه چیز روشن بود.

نگاهم به موتورخونه افتاد.

سعی کردم ذهنم رو به اتفاق‌های فردا متمرکز کنم و اجازه ندادم به چیزهای بد فکر کنم.

شونه‌ی موهام رو برداشتم و موهای گیسو کمندم رو شونه کردم. رشد موهام هم مثل مامانم بود.

یاد حرف بابا افتادم که همیشه می‌گفت:

«اول عاشق زلف یار شدم و بعد خود یار»

زود گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم.

می‌دونستم هنوز از استرس طلاق گرفتن نیلا، نخوابیده.

صدای آرومش توی گوشی پیچید:

- الهی فدات شم دختر نازم، داشتم بهت فکر می‌کردم.

خندیدم و جواب دادم:

- خدا نکنه قربون چشم‌هات برم. خوبی عزیزم؟ حالت چطوره؟

- نمی‌دونم. حس گنگی دارم رز. حس بد دل آشوبه دارم. گفتی فردا عروسیه؟

- بله مامان فرداست. چرا باید این همه نگران باشی فدات بشم؟ گفتم که بذار نیلا بیاد، حرف‌هاش رو بشنو بعد دل آشوبه بگیر.

با حس تلخی گفت:

- من دلم مثل سیر و سرکه برای نیلا می‌جوشه. نیلا که حرف‌هام رو گوش نمیده.

- قربونت برم نگران نباش، همه چی حل میشه. غصه نخور.

پرسیدم:

- بابا خوابه؟

- آره عزیزم. زودتر خوابیده، فردا قراره زودتر سر کار بره.

- پس شما هم بخوابید که خیلی دیره. قربونتون برم.

- باشه مامان. بهم زنگ بزنی ها. بهم بگو که عروسی چه جوری بود. شب بخیر.

- چشم عشقم. شبت بخیر.

بعد حرف زدن با مامانم حالم، همیشه خوب میشد. باد سردی وزید که وارد اتاق شدم و در رو بستم.

روی تخت دراز کشیدم و یکی از کتابهای خانم جون که قرض گرفته بودم رو شروع به خواندن کردم.

اتو مو رو به برق زدم. موهام رو اول اتو کشیدم و قرار بود بعدش، بابلیس بکشم و کمی جمع کنم.

صبا خیلی دلش می‌خواست موهای کوتاهش رو درست کنم. کش موهای ریزی داشتم که با همون‌ها موهایش رو درست کردم و بعد دیدن خودش توی آینه، خیلی خوشحال شد.

از بیرون اتاق، صدای همهمه‌ی زیادی می‌اومد ولی ترجیح می‌دادم همه هر کاری می‌خوان بکنن و با من و صبا کاری نداشته باشن.

ناهار رو اتاق خوردیم. از پشت پنجره دیدم که چه قدر حیاط خوشگل شده. برای این‌که صبا اذیت نشه قرار بود دیرتر وارد مجلس بشیم.

صبا، زیاد تحمل صدای بلند رو نداره.

توی فکر بودم که با صدای افتادن عروسک صبا به خودم اومدم. زود عروسک رو برداشتم و دستش دادم. لباس بلندم رو مرتب کردم و موهام رو، پشت کمرم ریختم.

وقت شام بود و نمیشد بیش‌تر از این، توی اتاق بمونم و توی روز عروسی کتاب بخونم.

ویلچر صبا رو حرکت دادم.

اولین چیزی که توی باغ دیدم جایگاه عروس و دوماه بود که هنوز نرسیده بودن.

خانم حکمت و خانم جون کنار هم نشسته بودن و ترجیح دادم پیششون باشم. ارکستر صدای آهنگ رو کم کرده بود تا بتونیم غذا بخوریم.

همه منتظر عروس و دامادی بودن که دیر کرده بودن.

خانم حکمت نگران بود و دم به دقیقه با گوشیش به دانیال زنگ میزد.

بالاخره بعد نیم ساعت، صدای ماشین بلند شد و دانیال و همتا اومدن.

ارکستر آهنگی رو اجرا کرد و عروس و داماد داخل شدن. به قول خانم جون "این‌ها هنوز محرم نیستن."

با دیدن هم‌تا یخ بستم. چرا با این قیافه؟ واقعاً حتی نمی‌تونستم تصورش رو هم بکنم که هم‌تا این‌جوری بی‌روح اومد و توی جایگاه عروس نشست.

موهای بلندش شینیون خوشگلی شده بود. آرایش ملایم و زیبایی روی صورتش بود. ابروهاش از همیشه بلندتر به نظر می‌رسید و چشم‌های بادومی قهوه‌ای رنگش زیبایی خاصی داشت.

لباسش هم مدل ماهی و پوشیده، بود. دانتل‌های روی سینه‌اش تا آخر دامنش کشیده شده بود.

لباسش برق می‌زد اما حال خودش

نگاهی بهم انداخت و زیر لب جوری که بتونم بفهمم گفت: «خوبم».



دانیال، اخم‌هاش در هم بود و هر لحظه می‌ترسیدم دعوا بشه.

دانیال، کت و شلوار سرمه‌ای رنگ شیک با پیراهن سفید رنگ و پاپیون زده پوشیده بود.

بعد از شام نگاهی به جایگاه عروس و داماد انداختم، اما نه عروس بود و نه داماد. نگاهی به اطراف کردم و بلند شدم.

با درک حال بد همتا، من هم حالم بد شده بود. کاش این عروسی مسخره زودتر تموم بشه.

از خانم حکمت اجازه گرفتم که صبا رو داخل ویلا ببرم.

دل‌شوره امانم رو بریده بود. نگاهم به دانیالی که کنار موتورخونه با گوشی حرف می‌زد افتاد.

می‌ترسیدم بلایی سر همتا بیاره که... همتا رو دیدمش.

توی حیاط پشتی کنار دانیال ایستاده بود.

وارد ویلا که شدم با دختری برخورد کردم. برخوردمون انقدر شدید بود که دختر زمین افتاد. لباسش خاکی بود و مشکوک بود چون چهره‌اش رو پوشوند و ببخشیدی گفت و با عجله دوید.

مگه همتا عروس این مهمونی نبود؟ پس چرا؟

ترس توی قلبم رخنه کرده بود. چرا باید اتاق این همه، بهم ریخته باشه؟ حواسم به هیچ چیز نبود. کاش به اتاق صبا برمی‌گشتم. صدای تاپ تاپ قلبم، توی گوشم بود.

تصمیمم رو گرفتم؛ صبا رو آماده می‌کنم و برمی‌گردم.

بالشت سر صبا رو مرتب کردم. لبهام رو می‌جویدم. نفس‌هام ان‌قدر کند بود که می‌تونستم بشمارمش. سعی کردم به پاهای سستم جونی بدم تا به بیرون از اتاق برم.

در اتاق رو که باز کردم پدرام رو دیدم. پشت به من، رو به پنجره‌ی کنار پیانو ایستاده بود.

صدام دراومد.

- آقای فرزانه؟

وای! این چه صدایی بود. صدام ان‌قدر آروم و لرزون بود که حتی خودم هم نشنیدم.

دوباره سعی کردم صداش کنم؛ این بار لرزون‌تر و پر قدرت‌تر :

- پدرام!

با شنیدن صدام، یهو عقب رفت. معلوم بود انتظار شنیدن صدام رو نداشت.

برگشت و با دیدن من توی هشتی در، با قیافه‌ی وحشت‌زده قدمی به طرفم نزدیک شد.

با چشم‌های گرد، عصبی و با صدای آرام و کش‌دار گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

پلکی زدم. توان جواب‌دادن بهش رو نداشتم؛ لرزش بدنم از سردی هوا نبود.

پدرام جلوم ایستاد و خشمگین بهم زل زد.

با صدای ناهماهنگی سعی کردم موضوع رو بهش بگم :

- م... من... نه... این جا... اتاق... من... .

پدرام محکم سرش رو تگون داد و داخل شد.

به صبا نزدیک شدم. کنارش ایستادم و پدرام دستش رو به کمرش تکیه داده بود و همون طور بهم زل زده بود.

صدایی از حیاط شنیدیم. نفسم توی سینه حبس شد.

خواستم چیزی بگم که پدرام انگشت اشاره اش رو روی دهنش گذاشت؛ این یعنی "ساکت".

هر چه قدر که پدرام به ایوان نزدیک میشد، من چنگی به بالش میزدم. هنوز فاصله زیادی بین پدرام و ایوان بود؛ صدای مهیبی زمین رو لرزوند، اون صدا انقدر بلند و وحشتناک بود که لوستر وسط اتاق تگون خورد. نگاهم به پدرام افتاد که با یه حرکت برگشت و از وسط اتاق پرید. روی زمین سر خورد.

داشت فریاد میزد:

- سرت رو بیار پایین رز. بشین زمین. بشین.

تا به خودم بجنبم شیشه‌های پنجره‌ی قدی اتاق، به شدت لرزید و تمام شیشه‌ها با
یه حرکت شکست.

انگار انرژی زیادی از بیرون به شیشه‌ها یورش برده که این‌طور وسط اتاق پاشیده
شدن.

صدای فریادی به گوش می‌رسید:

«عروس توی زیرزمین بود... عروس اون‌جا بود...»

با سردرد شدیدی چشم‌هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم هالوژن سقف اتاقم بود چشم‌هام رو چرخوندم. چی شده؟ من چرا اتاق خواب خودمم؟

یهو همه‌ی اتفاقات، مثل پرده‌ی سینما جلوی چشم‌ام اومد.

نه این حتماً یه خواب بود.

امید داشتم همه چیز خواب باشه. نیم‌خیز شدم که با سوزش دستم متوجه سرمی که بهم وصل بود، شدم.

سردرد شدیدی که داشتم مانع میشد از تخت بلند شم. دستم رو، روی سرم گذاشتم و آرام مامان رو صدا کردم. صدام چرا گرفته؟

چند لحظه بعد، در اتاقم باز شد و بابا و مامان وارد اتاقم شدن. مامان با نگرانی و در حالی که داشت گریه می‌کرد سمتم اومد و بغلم کرد:

- الهی فدات شم رزا. خوبی؟ کی بیدار شدی عزیزدل مامان؟

چشم‌هام رو برای مدتی بستم و بعد باز کردم:

- مامان؟ چی شده؟ چرا سرم بهم وصله؟ دستم درد گرفت.

مامان به چشم‌هام نگاه کرد صورتم رو نوازش کرد. صدای خش‌دار بابا بلند شد:

- گلی بلند شو. چیزی نشده که. بلند شو تا رز استراحت کنه.

رو به بابا، با حال التماسی گفتم:

-بابا تو رو خدا. بهم بگو چی شده؟

بابا، مامان گلی رو از اتاق بیرون برد و بعد از چند دقیقه به اتاقم برگشت.

در اتاق رو بست و اومد کنارم نشست. دستم که سرم بهش وصل بود رو گرفت و با تن صدای آروم گفت:

- الان میان سرم رو از دستت در بیارن.

دست بابا رو فشردم. سرش رو بالا آورد و و به چشمهام نگاه انداخت. داخل چشمهای سرخش، خبر بدی پنهان شده بود با همون تن صدا ادامه داد:

- فردا تشییع جنازه‌ی همتاست. خودم می‌برمت.

با صدای نیمه بلند جیغ زدم:

- چی میگی بابا؟ این حرف‌ها چیه؟ داری مسخرهام می‌کنی؟

بابا سرش رو تکون داد:

- شب عروسی، همتا وارد موتور خونه شده و... اون بلا سرش اومد. نمی‌دونم؛ ولی میگن خودکشی بود.

حرف‌های بابا مثل توپی بود که به سرم زده میشد. بغض به گلوم فشار آورد اشک ریختم و با صدای خش‌دارم گفتم:

- نه امکان نداره بابا. من خودم دیدمش. امکان نداره نه. همتا این‌کار رو نمی‌کنه.

بابا بغلم کرد توی بغلش بریده بریده گفتم:

- نه این امکان نداره بابا. همتا این‌کار رو نمی‌کنه اصلا ممکن نیست.

نمی‌دونم ساعت چه‌طور گذشت که حالا سر قبر همتا نشستم.

مادرش رو همین چند لحظه‌ی پیش به بیمارستان منتقل کردن.

دیگه اشکی نمی‌ریختم چون قاتل همتا جلوی چشم‌هام ایستاده بود؛ دانیال. خیلی راحت ایستاده بود و انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود.

همه به آرومی گریه می‌کردن. همه باور می‌کردن همتا خودکشی کرده. پلیس‌ها از لوازم همتا نامه‌ی خودکشی‌ش رو پیدا کرده بودن؛ اما این، برای من ثابت نمی‌کنه که اون شب، دوستم خودکشی کرد.

خیلی دوست داشتم دانیال نفرت‌انگیز رو لو بدم و بگم آخرین بار عروس رو با دانیال دیدم اما از طرفی می‌خواستم سر از کارش دربیارم.

خانم حکمت به من که روی خاک‌ها نشسته بودم نزدیک شد.

در گوشم با صدای لرزانش گفت:

- از اون شب، صبا حالش بد شده رزا. دستم به دامن! نذار بچهم از دست بره. فقط با تو راحت بود. میشه از فردا بیای و کنار صبای من باشی؟

صورتتم رو برگردوندم و سر تگون دادم.

به کمک مامانم بلند شدم تا برگردیم. پدرام جلوی راهم رو گرفت. احوال پرسای با بابا و مامانم کرد.

نگاهی بهش کردم. پیشونیش بانداپیچی شده بود.

به من گفت:

- رزا خانم. شما حالتون خوبه؟ آسیبی ندیدید؟

از کنارش با بیخیالی رد شدم:

- قاتل همتا توی خونه تونه. دنبال مقصر نباش.

به راهم ادامه دادم. وقتی قیافه‌ی ناراحت خانم جون، جلوی چشمم میاد واقعاً
حالم بد میشه.

من نمی‌تونم باور کنم که دوستم، خودش رو کشته؛ آخه اتفاق بدتر از اون قبلاً
سرش اومده بود و خودش رو نکشته بود.

توی ماشین، چشم‌هام رو بستم و به گذشته‌ها سفر کردم.

سال دوم دانشگاه بودم که یه روز، همتا با چهره‌ای مشوش دانشگاه اومد و بهم
گفت خانواده‌ش قصد دارن به زور اون رو به پسر عموش بدن.

نه پسر عموش راضی بود و نه همتا.

من سبب خیر شدم و همراه همتا و مجید، پسرعموی همتا، نقشه‌ای کشیدیم تا
از مخمصه نجات پیدا کنن.

یادمه روز عقد، همتا توی آرایشگاه منتظر بود تا من بهش خبر بدم که عروسی بهم خورده. نقشه‌مون این بود مجید با یه دختر دیگه بره سر سفره‌ی عقد؛ یعنی با کسی که دوستش داره..

مجید عاشق زنی شده بود که شوهرش غیابی طلاقش داده بود و ترکش کرده بود. مجید با اون زن ازدواج کرد.

درسته مجید از خانواده طرد شد ولی الان داره خوشبخت با همون زن، زندگی می‌کنه. مجید، همتا رو نجات داد.

چشم‌هام رو باز کردم. آهی کشیدم.

دلم خیلی تنگ بود. برای همتا، برای صبا، برای همه‌ی خاطرات گذشته‌م و حتی برای دانشگاه.

مستقیم به اتاقم رفتم و در رو بستم.

قطره ی اشکی از گونه‌ام روانه شد. گوشیم رو باز کردم و شماره‌ی همتا رو گرفتم.

اما خاموش بود. رفتم تلگرام و عکس‌های پروفایلش رو چک کردم.

آخرین پیامم بهش، درمورد اتفاق‌های کاخ فرزانه بود. شروع کردم به نوشتن:

"سلام همتا خوبی؟ همتا کجایی؟ نگرانتم. تو رو خدا برگرد. مگه بهم قول ندادی بعد از ازدواج من رو خونه‌ت دعوت کنی؟ کجایی الان تو؟ من می‌خوام ببینمت، صدات رو بشنوم. بیا و غر بزن. اصلاً تو بیا، هر چی می‌خواهی بهم بگو، من دم نمی‌زنم"

دستم می‌لرزید. اه! اشک‌های لعنتی گم شید. می‌خوام حرف دلم رو به دوستم بگو.

از گریه به هق‌هق افتاده بودم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و اجازه دادم تموم اشک‌هام بریزه.

من انتقام همتا رو از دانیال، می‌گیرم. قاتل بیشعور.

زیر دوش آب سرد نشسته بودم و به شیر آب چشم دوخته بودم. این کاخ مخوف واقعاً شوم بود. یک هفته از اون اتفاق گذشته و هر لحظه دانیال زیر نظر منه.

توی این یه هفته نتونستم به خودم جرأت بدم که اتاقش رو زیر و رو کنم و بفهمم کیه و چی‌کاره است؟ اما همین‌الان میرم. حوله رو دورم پیچیدم و از اتاق بیرون اومدم روی صندلی نشستم و موهام رو خشک کردم. هنوز نمی‌تونم به حیاط نگاه کنم. باید از خانم حکمت بخوام اتاق رو عوض کنیم.

صبا بیشتر مواقع خواب بود چون وقتی بیدار میشد بی‌تابی می‌کرد. پزشکش براش آرام‌بخش تجویز کرده بود تا آرام بشه.

لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق یواشکی خارج شدم تا صبا بیدار نشه.

خونه، سوت و کور بود. امروز دوشنبه بود و آقای فرزانه قرار بود بیاد و به خانم جون سری بزنه.

همون طور که قبلاً پریا هم حدس زده بود آقای فرزانه و خانم حکمت با هم زندگی نمی‌کردن اما مادر آقای فرزانه رو خانم حکمت اداره می‌کرد.

برای اولین بار از پله‌ها بالا رفتم.

اولین هدفم این بود طبقه‌ی دوم رو ببینم و دومین هدف، درخواست تغییر اتاق صبا توسط خانم حکمت بود.

به آخرین پله که رسیدم، ایستادم. درست عین طبقه اول بود با این تفاوت که اتاق‌ها توی یه حال خصوصی بود و از اونجایی که ایستاده بودم مشخص نمیشد چقدر اتاق اینجاست.

یه طرف پنجره بود که به تراس بزرگی باز میشد؛ مبل هجده نفره‌ی سلطنتی به چشم می‌خورد که بین هر چهارتا مبل یه آباژور زینتی بود، فرش دستباف ایرانی

روی پارکتهای این جا جلوه خاصی داشت، پارکتهای فندقى رنگ براق که فرش سرمه‌ای و سفید رنگی روش رو پوشونده بود.

سمت دیگه‌ی مبل‌ها، میز غذاخوری گرد بود و دور تا دور سالن، پر از مجسمه‌های قیمتی و عتیقه که هر کدام شکل و شمایل خاصی داشتند.

ساعت ایستاده بزرگی کنار هال خصوصی بود.

سمت چپ هال خصوصی نشیمن بود که تلوزیون و کاناپه‌های خاکستری و زرد رنگی داشت.

روبه‌روی من که بالای پله‌ها ایستاده بودم، یه آشپزخونه بود که فکر نکنم ارزش زیاد استفاده کنن. صدای بسته شدن در، نگاهم رو به هال خصوصی کشید.

آقای فرزانه از اتاقی بیرون اومد و بهم نزدیک میشد. لبخندی زد و جلوم ایستاد:

- می‌تونم کمکتون کنم خانم بهادری؟

لبخند متقابلی زدم و گفتم:

- با خانم حکمت کار داشتم. میشه بدونم اتاقش کجاست؟

سری تکون داد و گفت:

- همراهم بیاین.

به دنبالش به راه افتادم. حال خصوصی خیلی بزرگ بود و پنج تا اتاق داشت. به اتاق دوم اشاره کرد و گفت: «اون جا اتاقش هست». آقای فرزان رفت و من در اتاق رو زدم و داخل رفتم.

خانم حکمت، موهایش رو گوجه‌ای بسته بود و عینک به چشم، پشت میزی نشسته بود.

سلامی کردم که گفت: «کمی صبر کن تا کارم تموم شه».

من هم به بررسى اتاقش مشغول شدم.

يه اتاق بزرگ مثل اتاق صبا بود و تنها تفاوتش رنگ دکوراسيون اتاق بود که خيلي خاص بود.

تخت دو نفره‌ى آبي نفتى رنگ با پرده‌هاى اتاق ست بود؛ البته لوستر وسط اتاق هم آبي بود.

فرش ايرانى دوازده متری دستباف، وسط اتاق پهن بود و روش مبلى‌هاى نو و سلطنتى قرار داشت.

دوتا آباژور ايستاده که گوى‌هاى کريستالى ازش آویزون بود، کنار تخت و مبلى‌ها قرار داشت. طرفى از تخت کتابخونه قدى‌اى وجود داشت که پر از کتاب‌هاى کوچک و بزرگى بود که بهم حس خوبى مى‌داد.

پنجره‌ی اتاق، رو به حیاط جلوی خونه بود و چون پرده‌ها کشیده شده بود، زیاد معلوم نبود توی تراس چه خبره در هر حال سایه‌ی میز و صندلی فلزی رو میشد توش دید.

نگاهم به تابلوهای اتاق افتاد؛ یکی از تابلوها خانوادگی بود که البته از نظرم کج هم دیده میشد. بقیه تابلوها نقاشی رنگ روغن زیبایی بود که هر کدوم منظره‌ای رو به تصویر، کشیده بود.

خانم حکمت، پشت میز کاری که روبه‌روی تخت بود، نشسته بود و چند تا برگه به دست داشت.

متوجه گل و گیاه‌های کنار پنجره‌ی اتاقش شدم. بوی گل اطلسی و گل داوودی توی اتاق پیچیده بود. ناگهان صداش رو شنیدم:

- چی شده رز؟ چیزی می‌خواستی بگی؟

زود چشمم رو از گل و گیاه کشیدم.

من من کردم:

- ببخشید خانم حکمت! می‌خواستم اگه امکان داره اتاق صبا رو عوض کنید.

شاید اگه اتاقش عوض بشه، حالش خوب بشه.

خانم حکمت سری تکنون داد و عینکش رو درآورد. چشم‌هایش رو مالید و گفت:

- باشه. یه کاریش می‌کنم.

ازش تشکر کردم و بیرون اومدم. وقتی به فکر می‌رسه می‌خوام چی کار کنم قلبم به تپش می‌افته.

وسط حال خصوصی ایستاده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق‌ها رو یکی‌یکی باز کردم. بیشترشون اسباب و اثاثیه داشت؛ اما دست نخورده، باقی مونده بود.

این هم از اتاق آخر. حس کردم این‌جا کمی نامرتبه.

وارد اتاق شدم و در رو، با احتیاط بستم. اتاق رو به حیاط پشتی بود و با سبک خیلی خوشگل قدیمی لوازم‌ها چیده شده بود.

تخت خواب، جلوی پنجره چوبی و قدیمی بود با روتختی بنفش ارغوانی که با رنگ کمدها، ست بودن.

مبل و تلویزیونی جلوی تخت چیده شده بود.

باز آباژور و مجسمه‌های قدیمی توی اتاق، برق میزد. چشمم به در تراس افتاد که باز مونده بود.

بی‌اراده به سمتش رفتم.

در رو که باز کردم و سرم رو بالا گرفتم با چیزی که دیدم جیغ خفه‌ای زدم و قلبم به تپش افتاد.

نفس زنان، عقب رفتم. پدرام با چهره‌ای نگران و متعجب بهم نگاه می‌کرد و من رو که توی اون حال، دید گفت:

- تو توی اتاق من، چی کار داری؟

از شدت ترس، دست‌هام عرق کرده بود و می‌لرزید. متوجه نشده بودم که شالم افتاده و موهام دورم ریخته شده.

بریده‌بریده جواب دادم:

- من.. من... این‌جا... من... خب... .

پدرام لبخندی زد و دستم رو گرفت و هم‌چنان که به طرف مبل می‌برد گفت:

- نترس. اتفاقی نیفتاده که. فقط اومدی من رو ببینی.

سرش رو برگردوند و چشمک ریزی بهم زد. روی مبل، زورکی من رو نشوند و خودش روبه‌روم نشست.

از روی میز، پارچ آب رو برداشت و توی لیوان ریخت و به سمتم گرفت:

- بخور! انقدر نلرز.

لیوان آب رو ازش گرفتم و یه قلوپ ازش خوردم. نگاهش بهم بود که گفت:

- خب؟

نفس عمیقی کشیدم و کمی حالم بهتر شد. کمی مکث کردم:

- من با خانم حکمت صحبت کردم، می‌خوام اتاق صبا رو عوض کنم تا شاید یاد اون اتفاق نیفته.

پدرام لبخندی زد و گفت:

- چه خوب. به مامرجان اطلاع میدم همین اتاق رو بهتون بدن.

هول شدم. گفتم:

- نه. این همه اتاق، این‌جا هست...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- این‌جا تنها اتاقیه که می‌تونیم سطح سرایشی توی تراس بذاریم تا بتونی صبا رو راحت ببری و بیاری.

- سطح سراشیبی لازم نیست آقای فرزانه. می‌تونید بالابر برای صبا، کنار پله‌ها نصب کنید.

- آره راست می‌گی. چه بهتر!

از روی میز سیگاری برداشت. با فندق روشنش کرد و پکی بهش زد:

- راستی رز! من آقای فرزانه نیستم. راحت باش اسمم رو بگو.

سرم رو پایین گرفتم و بلند شدم. جوری که من بشنوم آرام گفت:

- موهات خیلی خوشگلن.

خودم رو به کوچی علی چپ زدم که انگار خودش هم فهمید و واکنشی نشون نداد.

ازش تشکر کردم و به در اتاق نزدیک شدم که گفت:

- رز. تو چیزی در مورد اتفاقی که افتاده نمی‌دونی؟

سرم رو برگردوندم:

- نه چه‌طور مگه؟

سیگارش رو توی جاسیگاری له کرد و بلند شد. قدم‌زنان به من نزدیک شد:

- تو دوست صمیمی هم‌تا بودی. با خودم گفتم شاید چیزی برای گفتن داری.

- من چیزی نمی‌دونم.

به راهم به بیرون ادامه دادم.

در اتاقش رو بستم. از راهروی هال خصوصی خارج می‌شدم که از اتاق اولی، صدای دانیال رو شنیدم.

گوش ایستادم. با تلفن حرف میزد:

- نه فعلاً رزا این جاست. نمی‌دونم شاید امارات یا قطر اما هرچی باشه بهتر از زندگی نکبت الانشه. قابلیتش رو داره اما اول از رییس جویا شو.

دستم به در اتاق خورد و صدایی داد. هول شدم و دانیال سکوت کرد. بدو بدو پله‌های طبقه بالا رو طی کردم و به اتاق صبا دوییدم.

به اتاق صبا که رسیدم با وحشت در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم.

نکنه نقشه‌ای برای من داره؟ این دومین باره که در مورد امارات با کسی حرف می‌زنه.

عصر، پزشک مخصوص صبا اومد تا اوضاعش رو چک کنه.

حال و روز صبا اصلاً خوب نبود. می‌تونم بگم در روز، فقط دو ساعت بیدار بود و اگه بیشتر بیدار می‌موند فقط بی‌قراری می‌کرد.

من پشت در اتاق ایستاده بودم و به پزشک گوش می‌دادم؛ چون خانم حکمت اجازه نمی‌داد من یا هر عضوی از خانواده، اون لحظه اون‌جا باشیم.

پزشک بعد از معاینات مختلف رو به خانم حکمت کرد و سری تکون داد:

- وضعیت جسمانی خوبی نداره. عضلاتش به سرعت دارن تحلیل میرن و این برای هم‌چنین دختر بچه‌ای خطرناکه. سندرومش داره کنترل میشه اما بدنش نه. با این وضع امیدی بهش ندارم.

خانم حکمت، پریشون شد و دستش رو روی پیشونی گذاشت و گریه کرد. قلبم لرزید و از اتاق دور شدم.

بغض سفتی به گلوم فشار آورد. واقعاً حتی نمی‌تونستم تصور کنم اتفاقی برای صبا بیفته.

شب شد و صبا با بی‌حالی شام خورد و خوابید. حال صبا رو نمی‌تونستم درک کنم. ترس از دست دادن صبا، لرزه به جونم انداخته بود.

ربابه خانم وارد اتاق شد و بهم خبر داد که خانم حکمت کارم داره.

به طبقه بالا رفتم و با ترس و لرز از جلوی اتاق دانیال گزاشتم. در اتاق خانم حکمت رو به صدا در آوردم و وارد شدم.

جلوی در ایستادم. خانم حکمت روی تخت نشسته بود که با دیدنم بلند شد و به میز کارش رفت. بهم اشاره کرد که جلوش بشینم.

در اتاق رو بستم و روی اولین صندلی نشستم. خانم حکمت شروع کرد به حرف زدن:

- رزا جان! ازت خواستم بیای اتاقم که بگم همین اتاق آخری که اتاق پدرام هم هست رو بهتون میدم تا حال صبا بهتر بشه. هر چند امیدی ندارم اما نمی‌خوام بعداً حسرت این رو بخورم که می‌تونستم کاری کنم اما نکردم.

اگه بشه امشب لوازم خودت و صبا رو از اتاق جمع کن. می‌دونم که جمع‌آوری وسایل، زمان‌بره. من می‌خوام صبا فردا به اتاق جدیدش منتقل بشه.

با پدرام صحبت کردم که از سمت چپ پله‌ها برای صبا بالابر نصب کنیم که فردا اقدام می‌کنه.

فقط یه چیزی هست، نمی‌تونم بپرسم ازت. نمی‌دونم کار درستیه یا نه؟

لبخندی زدم و مشتاق گفتم:

- بپرسید لطفاً. سعی می‌کنم پاسخگوی خوبی باشم.

خانم حکمت با چهره‌ای ناراحت بهم خیره شد و بعد چند دقیقه مکث ادامه داد:

- آیا امکان این‌که صبا رو از دست بدم وجود داره؟

به لب‌هاش چشم دوختم. پلک زدم و سکوت کردم.

یاد حرف استاد روانشناسیم دکتر فراهانی، افتادم که می‌گفت:

«واقعیت و آن‌چه که هست رو همیشه به مراجع، باصداقت بگید؛ با صداقت بگید نه گستاخی کنید و نه بی‌ادبی.»

ادامه دادم:

- تا جایی که علم، می‌گه خیلی کم پیش میاد دختر سندرومی از دنیا بره اما... صبا از لحاظ جسمی شرایط خاصی داره؛ صبا نمی‌تونه حرکت کنه و درست نمی‌تونه حرف بزنه. من دکتر نیستم خانم حکمت اما... ترس تحلیل رفتن، عضلاتش محتمله.

خانم حکمت، چشم‌هاش رو بست. باید الان تنه‌اش بذارم. بلند شدم و آروم اتاق رو ترک کردم. به ربابه خانم سپردم که به آقا یونس بگه بیاد و کمک کنه لوازممون رو به طبقه‌ی بالا ببریم.

چمدون من آماده بود. کمد صبا رو آروم باز کردم و لباس‌هاش رو توی سبد چیدم. نگاهم روی لوازم فیزیوتراپی صبا خیره موند.

آقا یونس و چندتا از خدمتکارهای مرد اتاق اومدن و به آرومی چیزهایی که یک گوشه چیده بودم رو با خودشون بردن. با خودم گفتم:

"رزا با ترس‌هاات کنار بیا."

با این‌که قلبم میزد، به طرف پنجره رفتم که برای آخرین بار، پونزده روز پیش رفتم و اون فاجعه به وجود اومد.

در ایوان رو باز کردم و خیره به زیرزمینی که حالا یه مخروبه بود، شدم.

کمی آرام شدم. دیگه قلبم تند نمیزد و نبضم تنظیم شده بود.

آخرین حرفم رو همین جا می‌تونم بهت بزنم همتا.

اون زمونها که بچه‌تر بودیم آرزوهای دور و درازی داشتیم.

یادمه همیشه می‌خواستی با من عروس بشی اما... .

حالا که رفتنت رو باور کردم با نبودنت نمی‌تونم کنار بیام. کاش برگردی و با لبخند همیشگیت بهم بگی "الاغ! همش یه شوخی بود."

اما امیدی ندارم برگردی. حالا که از شر این آدم‌های دوروی بیشعور که دورت رو گرفته بودن، خلاص شدم. حالا که راحت شدم. ازت می‌خوام من رو به خاطر تموم قضاوت‌هام و حس‌های بدم ببخشی.

من شاید در حقت رفاقت نکردم. اگه من حواسم بهت بود این اتفاق نمی‌افتاد.

به خودم که اومدم وسط ایوان اشک می‌ریختم. واقعاً خیلی سخت بود نبودن همتا رو باور کنم.

اشک‌هام رو جلوی آینه‌ی اتاق پاک کردم و بیرون رفتم. واقعاً الان دلم کتاب‌های خانم جون رو می‌خواست.

مراسم چهل‌م همتا رسید. تمام این مدت، دانیال رو زیر نظر گرفته بودم اما نتونسته بودم وارد اتاقش بشم؛ یعنی همیشه وقتی از خونه بیرون می‌رفت اتاقش رو قفل می‌کرد.

آدم مرموزی بود، نمیشد بهش به راحتی اعتماد کرد. از روز انفجار تا همین امروز این خونه مثل قبرستون، سوت و کور بود.

از راهروی خصوصی می‌گذشتم تا به طبقه پایین برم که صدایی از اتاق دانیال شنیدم:

- باشه باهاش حرف می‌زنم راضیش می‌کنم. مطمئنی شرط رییس رزاست؟ باشه فعلاً خداحافظ.

رییس کیه؟ رییس چیه؟ زود از در اتاق فاصله گرفتم.

داخل آشپزخانه بودم که دانیال، با عجله از ویلا بیرون زد.

فکری به سرم زد. زود به آژانس زنگ زدم. از پنجره‌ی سالن پذیرایی نگاهی به دانیالی که توی حیاط بود، کردم.

استرس داشتم اما باید این کار رو بکنم.

آژانس بهم پیام داد که دم دره.

آماده شدم. دانیال از در ویلا بیرون رفت. با سرعت، کل مسافت بین ویلا و باغ رو طی کردم.

راننده‌ی آژانس دم در بود. نگاهی به اطراف کردم. ماشین دانیال از کوچه به خیابون اصلی پیچید. نفس‌زنان به خانم راننده که جلوی ماشینش ایستاده بود گفتم:

- هر چه قدر پولش باشه میدم. فقط ماشینت رو چند ساعت بهم امانت بده، تو رو خدا.

خواست چیزی بگه که سویچ رو از دستش گرفتم. ماشین رو روشن کردم و گاز دادم. داد زدم:

- این چه جوری حرکت می‌کنه؟

خانم راننده گفت:

- ترمز دستی... گواهینامه نداری؟؟

به طرز ناشیانه‌ای، کوچه رو پیچیدم و چند بار هم ماشین، وسط راه خاموش شد.

من گواهینامه نداشتم؛ ولی از بابا یه چیزهای کوچولویی یاد گرفته بودم.

با سرعت صد، اتوبان رو رفتم تا به ماشین لکسوز دانیال رسیدم. باهاش فاصله رو حفظ کردم. گوشیم هی زنگ می‌خورد؛ چون حواسم پرت میشد، نمی‌تونستم جواب بدم.

ماشین دانیال به جاده‌ی شمال پیچید. وای! این‌جا که جاده چالوسه. اما راه چاره‌ای نداشتم. باید می‌فهمیدم این قاتل چه نقشه‌ای توی کله‌ش هست؟

به جاده‌ی خاکی پیچید. بعد این‌که فاصله‌ام ازش منظم شد به همون جاده‌ی خاکی پیچیدم.

رانندگی برام خیلی سخت بود و زود ماشین رو خاموش می‌کردم. دانیال به خرابه‌ای رسید و واردش شد. پشت درخت‌ها، ماشین رو نگه داشتم.

با این که می ترسیدم، تصمیم گرفتم یه سری به اطراف خرابه بزنم و بفهمم چه خبره؟

آروم به دیوار اون خرابه نزدیک شدم. دیوار کوتاه بود. پریدم و دستم رو به بالای دیوار قفل کردم. خودم رو بالا کشیدم. خدا رو شکر بارفیکسم خوب بود.

نگاهی به داخل خرابه کردم.

چند تا مرد و زن دور هم جمع شده بودن و دانیال هم براشون یک چیزهایی بلغور می کرد که نمی شنیدم.

توجهم رو دختری جلب کرد که کنار دانیال ایستاده بود و نیم رخش به سمتم بود.

چشمم رو به لب های دانیال دوختم تا لب خوانی کنم. دختر، لحظه ای برگشت.

با دیدنش دست هام شل شد و از همون جا زمین افتادم اما دردی حس نمی کردم. چیزی که دیده بودم غیرقابل باور بود. خشکم زد.

چه طور ممکنه همچین اتفاقی افتاده باشه؟ گلوم خشک شده بود و همون جور رو زمین نشسته بودم.

ایستادم و مات و مبهوت به ماشین نزدیک شدم. گوشیم رو برداشتم.

خانم راننده و خانم حکمت زنگ زده بودن. سرم رو به فرمون تکیه دادم.

صدای ماشینی شنیدم که صندلی رو پایین آوردم و دراز کشیدم.

ماشین از کنار ماشینم رد شد و به داخل خرابه رفت.

آروم، سرم رو بلند کردم.

دو تا مرد قوی هیکل از ماشین پیاده شدن و داخل خرابه رفتن. من هم از ماشین پیاده شدم.

تصمیم گرفته بودم دوباره چک کنم.

گوشه‌ای از دیوار بیرونی، گالنی افتاده بود؛ برداشتم.

زیر پام گذاشتم و بالا رفتم.

دوباره نگاهی به داخل حیاط خرابه انداختم.

اون‌جا شبیه یه مخفی‌گاه بود که یه حیاط بزرگ داشت با گل و گیاه‌های پراکنده و زمینی خاکی.

گوشه‌ای از حیاط، دوتا ساختمون قدیمی گلی بود که دخترها رفت و آمد می‌کردن. اصلاً مشخص نبود چی می‌گن. حواسم به دختری بود که کنار دانیال، راه می‌رفت.

همون‌جا ایستاده بودم که دستی روی شونه‌م قرار گرفت.

ترسیدم و عقب رفتم که دستش رو روی دهنم گذاشت و توی گوشم گفت:

"اگه نمی‌خوای بمیری راه بیفت."

تموم تنم یخ بسته بود.

دانیال من رو می‌شناسه؛ اگه ببینه می‌فهمه تعقیبش کردم.

خشکم زده بود که اون صدای زنانه در گوشم داد زد:

- د یالا!

پاهام به حرکت افتادن. اسلحه‌ای روی کمرم بود و من رو وارد داخل ویلا کرد. مردهای قل‌چماق، صف کشیده بودن و با نگاهی خیلی بد بهم خیره شده بودن. انگاری سگی، گوشت دیده بود.

دانیال با شنیدن صدای زنی که پشت سرم بود ایستاد و به سمت برگشت. پاهام رو روی زمین می‌کشیدم و اصلاً دوست نداشتم جلوی دانیال غرورم بشکند.

دخترها از ساختمون سمت چپ، بیرون اومدن همه لباس‌های عجیبی پوشیده بودن؛ لباس‌های خاکی، شلوارهای شش جیب، گاهی هم لباس ساحل.

زن دست‌ها و دهانم رو بست و من رو جلوی دانیال هل داد.

جلوی پاهای دانیال زانو زدم.

از ترس می‌لرزیدم و دندون‌هام به هم می‌خورد. ترسم از این بود که بلایی سرم بیاره، ازش بعید نبود.

سرم رو بالا نگرفتم، نمی‌خواستم من رو با نگاهش تحقیر کنه.

زن از پشت سرم به دانیال گفت:

«این ورها کلاغ می‌پروند. بهنام خبر داد، رادار. خدمت خودت رییس».

فقط پاهای دانیال رو می‌دیدم.

سکوتش بیش از اندازه شد.

یهو سر زن داد زد:

- چه غلطی کردی؟

با صداش تنم لرزید. نفس نفس زدن‌های دانیال که از خشم بود رو می‌شنیدم که باهمون، تن صدا فریاد زد:

- دست و دهنش باز کن تا چالت نکردم.

داشتم شاخ در می‌آوردم.

نکنه این دانیال نیست و من اشتباهی کس دیگه‌ای رو تعقیب کردم؟ دست‌هام رو باز کرد، شال دور دهنم رو سمتی انداخت.

دانیال جلوم نشست و بهم خیره شد. تمام جرأت‌م رو جمع کردم و سرم رو بلند کردم. چشم‌های سرد میشی رنگش، خبر از اتفاقات بدی می‌داد که قراره سرم بیاره. آروم گفتم:

- آب بیارین.

پلک زدم. آب رو به دانیال دادن و دانیال درش رو باز کرد و به دستم داد. همون‌جور که خیره بهم بود گفتم:

- بخور.

کمی سرش رو عقب گرفت و به کسی که پشت سرش ایستاده بود دستور داد:

- این دختر رو به اتاقم راهنمایی کن.

به سختی بلند شدم و ایستادم. دانیال داد زد:

- ازش عذرخواهی کنین.

یهو همه با هم گفتن:

- غلط کردیم خانوم.

زنی که پشت سرم بود نزدیک شد، نگاهی بهش کردم.

موهای شرابی و چشم ابرو مشکی. پوست صورت روشن و گرد، خیلی هم خوش اندام بود.

با ترس و لرز دستم رو گرفت:

- خانوم من رو ببخش. تو رو خدا از آقا برام مهلت بگیر. به خدا من نمی‌دونستم شما مهمون آقایی.

محکم سیلی به دهنش زد و ادامه داد:

- بشکنه دهنم، غلط کردم. شکر خوردم. تو رو خدا از آقا برام فرصت بگیر تو رو خدا.

با دهانی باز به لرزشش نگاه می‌کردم. دانیال چی‌کار کرده این زن این‌جوری به من التماس می‌کنه؟

دانیال با صدای بلندی گفت:

- زر زر نکن، از سر راهش برو کنار.

خشکم زده بود. چیزی نمی‌تونستم بگم؛ حتی نمی‌تونستم بگم کارهای نیستم.

یه دختر خوشگل دیگه که نقاب رو صورتش بود با لب‌های پروتز شده اومد. جلوم خم شد و گفت:

- بفرمائید از این طرف خانوم.

به دنبالش راه افتادم. به ساختمون سمت راست رسیدیم و دختر با صدای نازکش گفت:

- شما بفرمایید داخل، آقا الان تشریف میارن.

وارد اتاقی که روبه‌روم بود شدم. یه اتاق گلی که فقط دو تا صندلی چوبی داشت و یه لامپ کم مصرف به سقف آویزون بود.

صندلی‌ها از هم، سه قدم فاصله داشتن یکی از صندلی‌ها شکسته به نظر می‌رسید.

اتاق بیست متر بیش‌تر نبود. در اتاق چوبی بود و به طرز عجیبی وسط در یه پنجره وجود داشت؛ یه پنجره‌ی سالم و کوچیک.

همین‌طور که اتاق رو واری می‌کردم، صدای دانیال رو از پشت سرم شنیدم:

- چرا ایستادی؟ بیا داخل.

برگشتم که تنه‌ای بهم زد و وارد اتاق شد.

سیگاری به لب داشت. پکی بهش زد و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

پک محکم دیگه‌ای به سیگار زد و با پاش صندلی روبه‌روش رو عقب کشید و نگاهی بهم کرد:

- بشین.

دود سیگار رو از دماغش بیرون داد.

روی صندلی نشستم. لب باز کردم چیزی بگم که دانیال دستش رو بالا برد:

- می‌دونم می‌خوای چی بپرسی.

متأسفم این‌جا فقط من می‌پرسم و تو مجبوری جواب بدی.

چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

- پرستار خواهرم چرا باید من رو تعقیب کنه؟

حواسم به خال‌کوبی روی گردنش پرت شد و تازه لباس‌هایش رو تونستم برانداز کنم.

یه پیراهن مشکی پوشیده بود که آرنج دست‌هایش رو از پیراهن، بیرون انداخته بود. سینه‌اش تا نصفه دیده می‌شد و خال‌کوبی عقربی روی سینه‌ی سمت چپش نقاشی شده بود.

یاد خلاف‌کارهای توی فیلم‌ها افتادم.

آرنجش رو به زانوهاش تکیه داده بود و بهم خیره شده بود.

با صدای لرزون و بریده گفتم:

- من... ن... نمی... من... .

لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد و ایستاد. تمام عضلات شونه‌ها و بازوهاش مشخص بود. نزدیک اومد.

صدای کفشش توی گوشم بود. سرم رو پایین گرفته بودم.

مثل تیر چراغ برق جلوم ایستاد و گفت:

- حتماً اومدی دنبال من؛ چون فکر می‌کردی قاتل همتام. درسته؟

با شنیدن اسم همتا، جرأت زیادی به بدنم اومد.

با جسارت به چشم‌هایش زل زدم و پرسیدم:

- چرا کشتیش؟

صورتش از حالت جدی در اومد و لبخند کمرنگش، کم‌کم به قهقهه‌ای خشمگین تبدیل شد و همون‌جور با خنده، رو به پسر قد بلند هیکلی که جلوی در ایستاده بود گفت:

- می‌گه همتا مرده... .

پسر هیکلی نیش خندی بهم زد.

از خنده به نفس نفس افتاده بود. دست به جیب جلوم ایستاد و خندهش رو تموم کرد:

- همتا نمرده. فکر کردم انقدر باهوش باشی که فهمیده باشی اون جنازه، جنازه‌ی همتا نبود.

کلافه سرم رو برگردوندم:

- اما پزشکی قانونی... .

حرفم رو قطع کرد:

- حتماً دکتر منفرد زاده زیر برگه رو امضا کرده... هوم یا دکتر شهبازی؟ یا خانم دکتر سپنتا. کدوم امضا کرده؟

یه کم فکر کردم. راست می‌گفت هر سه‌ی اون پزشک‌ها گواهی داده بودن همتا خودکشی کرده و اون جنازه متعلق به همتاست. پرسیدم:

- اگه همتا زنده‌است کجاست؟ چرا اون کار رو کردی؟ اصلاً چرا باهاش ازدواج کردی؟

دانیال پوزخندی زد و جلو روم نشست. سرش پایین بود که یهو سرش رو بالا آورد و گفت:

- می‌دونستی معشوقه‌ی مخفی برادرمی؟

گیج شدم. خوب بلد بود موضوع رو پیچونه. ادامه داد:

- چه خنگی! یعنی نمی‌دونستی پدرام همین‌روزها ازت خواستگاری می‌کنه؟

آب دهنم رو قورت دادم. گیج جواب دادم:

- چرت نگو.

انگاری حرف‌های من رو نمی‌شنید. ادامه داد:

- این اتفاق، هیچ‌وقت نمی‌افته؛ چون تا اون زمون تو با من ازدواج کردی.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و با صدای بلند گفتم:

- چی زدی؟ فازت چیه دانیال؟

دانیال خیلی جدی و محکم بهم نگاه کرد و گفت:

- بار آخرته این‌جوری باهام حرف می‌زنی خوشگله.

اگه تکرار بشه مثل الان بهت خشک نمیشم؛ دندون‌هات رو توی دهنت، خورد می‌کنم.

تپش قلبم بیش‌تر شد.

توی دلم برای این تعقیب و گریز، خودم رو سرزنش می‌کردم. سیگاری رو از مرد
هیکلی گرفت و به صورتم نزدیک شد. دودش رو به صورتم فوت کرد. چشم‌هام رو
با نفرت بستم.

- گفתי کو همتا؟ تا شب صبر کن می‌بینیش.

رو به مرد هیکلی گفت:

- این دختر، زن آینده‌ی منه. این‌جا مهمونه. هر کسی بهش چپ نگاه کنه گوشش
می‌بُرم. می‌دونی که می‌کنم.

نفسی فوت کردم. دانیال از اتاق بیرون می‌رفت که بلند شدم:

- من رو گروگان گرفتی؟

پشتش بهم بود که آروم گفت:

- بله رو میگی، بعد میری.

دانیال از اتاق دور شد. از عصبانیت فقط جیغ‌های ممتدی سرش زدم. آخرش جیغ زدم:

- عوضی.

کم‌کم، هوا تاریک میشد و من به خونه برنگشته بودم. الان صد در صد خانواده‌ام فهمیدن که سر کار نیستم. حرف‌های دانیال گیجم می‌کرد. نمی‌دونم چی توی سرش بود ولی می‌دونستم به خاطر دوست داشتن، این پیشنهاد رو نداد. اون نقشه‌ای توی سرشه.

من گول حرف‌هاش رو نمی‌خورم. وا نمیدم، هیچ‌وقت و هرگز.

در اتاق رو قفل کرده بودن. گرسنه‌ام بود. نمی‌دونستم چی کار بکنم؟

از وسط در که پنجره بود، داد زدم و دانیال رو صدا زدم. بی‌قراری‌ام تموم شدنی نبود. انرژی‌ام رو از دست می‌دادم. آخرش دست به تصمیم احمقانه‌ای زدم. با دست، انقدر به شیشه‌ی پنجره زدم که شیشه شکست و دستم رو خون برداشت. زمین نشستم و زخم دستم رو فشار دادم.

با صدای شکستن شیشه، صدای پایی شنیدم که به سمت اتاق می‌اومدن.

دست زخمیم، درد داشت و داشت دیوونه‌م می‌کرد.

عرق توی صورتم هر لحظه بیش‌تر میشد که در اتاق باز شد و دانیال وارد اتاق شد. داد زد سرم:

- چه غلطی کردی؟!

به مردی که کنارش ایستاده بود با صدای بلند گفت:

- برو جعبه کمک‌های اولیه رو از توی کشو سمت راست بیار، بدو.

چشم‌هام، سیاهی می‌رفت. فشارم افتاده بود.

دانیال دستم رو گرفت که چشم‌هام روی هم افتاد.

- رزا؟ رزا؟ خواه‌ری؟

صدای هم‌تا توی گوشم زنگ می‌زد. حتماً دارم توهم می‌بینم یا حتماً مرده‌ام و پیش هم‌تا هستم.

چشم‌هام رو باز کردم.

همتا با چشم‌هایی پر از اشک، بهم خیره شده بود. با صدای ضعیفم آروم صداش زدم. لبخندی زد و دستم رو گرفت و پرسید:

- خوبی خواهی؟ من باعث دردسرت شدم، من رو ببخش.

نیم‌خیز شدم که متوجه سِرُمی که بهم وصل بود شدم.

همتا واقعاً کنارم نشسته بود. این‌جا کجاست؟

یه اتاق کوچیک که همه‌ی امکانات توش بود. کوچیک بود و قدیمی. از روی تخت بلند شدم.

حواسم بود که سِرُم از دستم درنره. نگاهم به همتا افتاد. لبخندی زدم و آروم گفتم:

- هنوز مثل وقت‌هایی که زنده بودی جذابی. هیچ‌وقت از خونت نمی‌گذرم.

همتا نزدیک شد و دستم رو گرفت و گذاشت روی صورتش و گفت:

- من خواب و رویا نیستم رزا! من همتام. همتای واقعی.

لرزیدم و دستم رو کشیدم. از ترس حالت تهوع بهم دست داده بود. با صدای نیمه بلند گفتم:

- تو... کی هستی؟ چرا انقدر شبیه همتایی؟

همتا خندید؛ یه خنده‌ی تلخ. با صدای لرزانش شعر دوران نوجوانیمون رو با همون آهنگ خاص خودش خوند:

"دلم گرفته؛ ای رفیق... لبریزِ بغضم، این روزا...

هیشکی نمی‌فهمه منو؛ خسته‌ام، از این حال و هوا...".

اشک‌هاش روی گونه‌ش ریخت. ادامه‌ش رو خودم خوندم:

"دلم گرفته؛ ای رفیق... جا موندم انگار، از همه!

از حال این روزام برات؛ هر چی بگم، بازم کمه!

کاشکی منم شبیه تو؛ کم می‌شدم، از روزگار...".

مصرع بعدی رو با هم تکرار کردیم:

"واسه دوباره دیدنت بگو مونده چندتا بهار؟"

نشستم روی زمین و تکتک اشک‌هام از روی گونه‌هام پایین می‌اومد.

هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم هم‌تا رو روزی، این‌جوری ببینم.

نزدیک شد و بغلم کرد. توی بغلش با صدای بلند، گریه‌هام رو سر دادم.

آروم که شدیم با چشم‌های پر از سرزنش بهش خیره شدم پرسیدم:

- حالا من به درک. می‌دونی مامانت چند بار راهی بیمارستان شد؟ می‌دونی فکر می‌کنن تو واقعاً مُردی؟ همتا؟ اون جنازه‌ی کی بود؟

همتا سرش رو پایین گرفت با انگشت‌هاش بازی می‌کرد و جواب داد:

- اون‌ها خانواده‌ی من بودن؛ اما هیچ‌وقت برای من کاری که خانواده‌ها می‌کنن، نکردن.

هیچ‌وقت برای من، پدر خوب و برادر حمایت‌گر نبودن.

توی این سال‌ها کنارم بودی. دیدی چه بلاهایی سرم آوردن. من نیاز داشتم مستقل باشم، خودم باشم.

حرف‌هایش رو قاطعانه می‌زد. جوری که انگار داشت حرف‌های آخرش رو می‌زد.

نگاهش بهم افتاد ادامه داد:

- رزا! به خدا همین چندوقت پیش ماجرای مجید رو شده بود.

من حتی از خونه نمی‌تونستم بیرون برم تا این‌که... .

چشم‌هام رو ریز کردم. منتظر بودم بگه که دانیال رو از کجا پیدا کرده؟

دهن باز کرد ادامه بده که در اتاق باز شد. برگشتم و نگاهم رو به هشتی در دوختم. دانیال با همون ریخت داخل شد و نزدیکم اومد. به چشم‌های سردش چشم دوختم.

سرش رو بالا گرفت و دست به جیب جلوم ایستاد نفسش رو رها کرد و رو به همتا گفت:

- تمومش کن وقت نداریم. اگه خانوادهش بیشتر نگران بشن، به پلیس زنگ می‌زنن.

قدمی عقب رفتم، پلکی زدم.

همتا بلند شد و روبه‌روم ایستاد. آب دهنش رو قورت داد و با دست‌هایش دو طرف بازو هام رو گرفت.

با حالت التماس گفت:

- رزا این انتخاب منه. خواهش می‌کنم خرابش نکن. هرکاری که دانیال می‌گه رو انجام بده و مطمئن باش مراقبت خواهد بود. همون‌طور که مراقب من بود.

صداش لرزید و لب‌گزید و با چشم‌های مشک‌اش ملتمسانه ادامه داد:

- دانیال می‌خواد باهات ازدواج کنه؛ چون دلیلی برای این‌کار هست. اون بی‌دلیل، هیچ حرفی نمی‌زنه حتماً جونت در خطر.

من باعث شدم تو توی این هچل بیفتی، من رو ببخش اما... باید برای زندگیم تلاش کنم. می‌بینی چه ریسک بزرگی کردم؟

صداش رو آروم کرد و اشک از چشم سمت راستش به گونه‌ش افتاد و همون‌طور ادامه داد:

- رزا... در همین حد بدون که جون نیلا و من به انتخاب تو بستگی داره. اگه دانیال رو انتخاب کنی، جون ما در امان هست، اگه نه...اون‌ها نیلا رو در چنگ خودشون دارن.

کلماتش برام نامفهوم بود سری از گیجی تکون دادم و پرسیدم:

- اون‌ها؟ کی؟ کی می‌خواد نیلا و تو رو اذیت کنه؟ چرا باید با دانیال ازدواج کنم؟

دانیال فوری به همتا تذکر داد که تمومش کنه همتا سری تکون داد. لرزش دست‌هاش بدنم رو به لرزه درآورده بود. با هر قطره اشکش قلبم به تپش می‌افتاد.

- رز. من.... به خاطر خودم... ت... ت... تو رو معامله کردم.

با دهنی باز بهش خیره شدم. گلوم خشک شد و دست زخمی‌ام تیر کشید.

همتا با هق‌هق ادامه داد:

- من پولی نداشتم به قاچاقچی‌ها بدم. گفتن به جاش کسی رو معرفی کن. من نمی‌دونستم برای چی می‌خوان، تو رو معرفی کردم. به خدا الان فهمیدم برای چی می‌خواستنت... .

حرفش رو قطع کرد. پاهام سست شد و روی زمین نشستم. با دهانی باز به زمین خیره شده بودم.

همتا جلوم نشست و همون حالت عجز و التماس گفت:

- ولی می‌بینی که جبران کردم. دانیال اجازه نمیده که تو رو ببرن. دانیال قدرتش رو داره. من قضیه‌ی نیلا رو نمی‌تونم بهت بگم... .

همون جور که بهش خیره شده بودم و کلمات به گوشم نامفهوم می‌اومد بی‌اراده، سیلی محکمی به صورت همتا زدم و صورتش برگشت.

انگار اون سیلی رو به تصویر خودم توی آینه زده بودم. باعث شد کمی هوشیار شم. اخم غلیظی کردم و با عصبانیت سر همتا داد زدم:

- تو چه غلطی کردی؟ تو به خاطر خودت، من رو بدبخت کردی. ازت نمی‌گذرم همتا. هیچ‌وقت نمی‌گذرم.

تو با زندگی من چی کردی؟ با جوونی من... .

همتا من چه بدی‌ای در حقت... .

اشک چشمم پلکم رو سوزوند که مجبور شدم با دستم محکم چشمم رو پاک کنم
تا سوزشش از بین بره. نگاهم رو از همتا برداشتم و به میز کنار تخت چشم
دوختم:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت همتا. گم‌شو برو هر غلطی دلت می‌خواد هر جای دنیا
بکن. با من هم کاری نداشته باش که جونت دیگه برام ارزشی نداره. به هیچ وجه،
به خاطر تو با دانیال ازدواج نمی‌کنم.

همتا دست‌هایش شل شد. با حالت برافروخته به دانیال نگاه کرد و بلند شد رو
بهش گفت:

- الان تکلیفم چیه؟ دانیال... من نمی‌خوام به اون عرب فروخته بشم... من
نمی‌خوام طعمه‌ی سیاسی بشم... .

دانیال چنگی به موهایش زد و گفت:

- اگه نمی‌خوای قبل رسیدن به دوبی از قایق توی دریا پرت میشی؛ اما اگه زن
شیخ بشی شاید این کار رو نکنن.

به آرومی پرسید:

- نیلا چی؟ خواهر رز؟

دانیال قدمی عقب رفت آب دهنش رو قورت داد و چپ به همتا نگاه کرد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- می‌کشنش؟

- نه در اون حد. شاید اون هم به سرنوشت تو دچار بشه. همه چیز از این به بعد، به رزا بستگی داره.

سکوت کرده بودم. هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو باور نمی‌کردم. دانیال رو به همتا ادامه داد:

- پس فردا نیلا به ایران می‌رسه. از آرش جدا می‌شه و بعدش... بعدش رو ما تعیین می‌کنیم که یا می‌بریمش کار آشپزخانه‌ی مواد رو انجام بده یا... .

دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم:

- خفه شین و برین بیرون! دیگه نمی‌خوام یه کلمه هم بشنوم!

همتا با دست‌های لرزونش پشت بازوم رو گرفت و دستم رو از گوشم پایین آورد
دم‌گوشم گفت:

- جای من نبود. تو نمی‌دونی چه اتفاق‌هایی رخ داده و تو از آینده خبر نداری.
دانیال رو قبول کن تا این معرکه بخوابه. به سرنوشت من فکر نکن، به فکر نیلا باش.

گناه داره. اگه تو دانیال رو انتخاب کنی اون‌ها از هم جدا نمیشن. رزا! اگر همدیگه رو ندیدیم حلال کن. دوست دارم.

صورت‌م رو بوسید و در عرض چند ثانیه، اتاق رو ترک کرد. دانیال توی اتاق مونده بود.

تازه متوجه شدم سوزن سرم از دستم در رفته و از رگم خون بیرون می‌زد. دانیال با قدم‌های سنگین بهم نزدیک شد و دستم رو بالا گرفت. به آرومی سوزن رو از دستم درآورد و با پنبه، خون دور آرنجم رو پاک کرد.

آروم گفت:

- تو مجبور به انتخاب من نیستی. مهم هم نیست اگه داداشم رو انتخاب کنی. هم‌تا منظورش این بود باید با مردی ازدواج کنی تا ازت در برابر اون‌ها محافظت کنه. می‌تونی با اون پسر، خواستگارت ازدواج کنی. لای منگنه نمی‌ذارمت.

همین رو گفت و توی چارچوب در ایستاد:

- زودتر از این‌جا برو وگرنه خانوادت اعلام می‌کنن که تو گم شدی و برات دردسر میشه؛ اون‌وقت باید به پلیس توضیح بدی که کجا بودی.

روی زمین نشسته بودم و خیره به خونی که روی تشک تخت ریخته بود شدم.

همه‌ی حرف‌های همتا توی سرم می‌چرخید. هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو درک نکردم. اون‌ها یعنی کی؟ کی قدرت آسیب زدن به آدم‌ها و زندگی‌هاشون رو داره؟ نکنه همش دروغه؟

از اتاق بیرون اومدم. زنی که من رو وارد این خرابه کرده بود جلوی در ایستاده بود. رو به من گفت:

- خانوم دنبالم بیا.

پشت سرش راه افتادم و از اون خرابه بیرون اومدم و جلوی ماشین خانم راننده ایستادم.

هنوز توی شوک اتفاق‌های اخیر بودم. استارت ماشین رو که زدم ساعت روشن شد.

ساعت ۵:۲۵ صبح بود. حالا به خونه برگردم و بگم کجا بودم؟

سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و ساکت به فکر فرو رفتم.

نمی‌دونم این مسیر لعنتی چه جوری طی شد و حالا من توی منطقه خودمون دارم دور خودم با ماشین چرخ می‌زنم. چی کار کنم؟ کجا برم؟

یاد حرف مامان پشت گوشی تلفن افتادم. بهم گفت نیلا راضی شده که ایران برنگرده.

توقف کردم گوشی‌ام رو از کیفم در آوردم.

۳۰ میس‌کال از خانم حکمت، ۱۰۰ تا از مامان، ۶۰ تا از خانم راننده.

ان‌قدر حالم بد بود نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم.

به فکرم اومد که اول باید ماشین خانم راننده رو بهش پس بدم و باهاش تسویه کنم.

حالا دیگه ساعت هشت صبح بود که باهاش تماس گرفتم.

- الو دختر کجایی تو؟ باز دردرس درست کردی؟

نفس عمیقی کشیدم:

- کجایی؟ برام لوکیشن بفرستید ماشین رو بهتون تحویل بدم.

گوشی رو قطع کردم. چشمم توی آینه‌ی ماشین به خودم افتاد.

تموم آرایشم ریخته بود و کاملاً مشخص بود که از کجا میام.

نگاهی به مانتو و شالم که کمی پاره شده بود کردم، باید لباس بخرم. نگاهی به اطراف کردم. کمی جلوتر به بوتیک بود. پیاده شدم و مانتوی جدید و شال خریدم.

توی حال خودم نبودم. هیچ توجهی به مدل لباس‌ها نداشتم. خانم راننده، لوکیشن رو فرستاده بود. به همون لوکیشن حرکت کردم.

گوشیم دوباره پشت سر هم زنگ زد. من واقعاً نمی‌دونستم اگه جواب مامان رو بدم بهش چی بگم؟

حالم اصلاً خوب نبود اون حتی از پشت گوشی هم می‌تونست درک کنه که در چه حالیم.

تصمیم گرفتم جوابش رو ندم تا بتونم برای سوال‌های مامان، جواب منطقی پیدا کنم.

به کوچه‌ای که خانم راننده برام فرستاده بود رسیدم. یه کوچه‌ی تنگ و باریک توی یه محله قدیمی و پایین شهر.

وسط راه، باک ماشین رو پر کرده بودم.

از ماشین پیاده شدم که از ته کوچه از یه در چوبی، خانم راننده بیرون اومد. لباس‌های کهنه و مشکی پوشیده بود با روسری قهوه‌ای رنگ.

بهم نزدیک شد اجازه ندادم چیزی ازم بپرسه و سریع گفتم:

- لطفاً شماره کارتی بهم بدین تا کرایه‌ی دو روز رو باهاتون حساب کنم. هیچ آسیبی به ماشینتون نرسیده خودتون چک کنید. اگه چیزی شده بهم بگین هزینه‌اش رو تقبل می‌کنم.

با دیدنم چیزی نگفت با اصرار ازش شماره کارت گرفتم و از همون جا یه اسنپ گرفتم تا به خونه‌مون برگردم.

توی ماشین فقط به این فکر بودم به مامان چی بگم. همه‌جور دلیلی به ذهنم رسید ولی من نمی‌تونم به مامان و بابام دروغ بگم.

- الو پریا؟

با صدای کشداری جواب داد:

- رزا تو کجایی دختر؟ مادرت بهم زنگ زده، خانم حکمت، خانم مولافر، همه زنگ زدن.

- پریا؟ سمت خونه تون هستم. لطفاً آماده باش باهات کار دارم. تو رو خدا زیاد سوال نکن مخم نمی‌کشه.

مکشی کرد:

- رزا برات لوکیشن می‌فرستم. من خونه نیستم.

تماس رو قطع کردم. رو به آقای راننده گفتم:

- ببخشید من آدرس عوض شد می‌تونم آدرس رو تغییر بدم؟

از آینه نگاهی بهم انداخت:

- باید کرایه‌ی این مسیر رو پرداخت کنید تا سفر تموم شه و سفر بعدی رو خودتون باز بزنید.

- باشه الان از اعتبار حساب پرداخت می‌کنم.

پریا لوکیشن فرستاد. لوکیشن رو برای راننده فرستادم تا حرکت کنه. جلوی کافه‌ای ایستاد.

از ماشین پیاده شدم که از داخل کافه برام دست تگون داد. جلوی کافه ایستادم تا بیرون بیاد.

با تعجب از کافه بیرون اومدم. لباسی سر تا پا مشکی پوشیده بود.

- سلام رز چرا نیومدی داخل؟

آب دهنم رو قورت دادم:

- میشه یه کاری برام بکنی؟

اخم ریزی کرد. شالش رو جلو کشید و پرسید:

- چی کار؟ چی شده؟ انگار آشفته‌ای.

لبم رو جویدم. جوری نگاهش می‌کردم انگار بچه‌ای، دور از چشم مادرش خطایی مرتکب شده.

پلکی زدم:

- من... میشه باهام بیای بریم خونه مون و به مامانم بگی که من با تو بودم؟

بعد کمی مکث پرسید:

- چرا باید بگم تو با من بودی؟ تو از دیروز تا حالا کجا بودی رز؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

سرم رو پایین انداختم. با صدای نگران ادامه داد:

- من نمی‌تونم به مامانت بگم باهام بودی؛ چون دیروز چند بار بهم زنگ زدن و گفتم که تو رو ندیدم. حالا چه جوری بگم تو با من بودی؟

اخم ریزی کردم. قاطع جواب دادم:

- نگران نباش. من گردن می‌گیرم که اجازه ندادم تو بگی که با من بودی.

چشم‌هام رو به لب‌هاش دوختم. آخرین راه چاره‌ام پریا بود. خدا خدا می‌کردم قبول کنه که گفت:

- آژانس می‌گیرم با هم بریم، باید بهم بگی چی شده.

سرم رو پایین انداختم. ماشین گرفتم و آدرس خونمون رو دادم.

توی ماشین پریا پرسید:

- اگه پرسیدن چرا قهر کردی و اومدی خونه‌ی ما چه جوابی داری بدی رز؟

سری تکون دادم. سکوتی بینمون حاکم شد. نزدیک خونمون بودیم که پریا با صدایی لرزون گفت:

- بهشون می‌گیم برسام اذیت کرده. خوبه؟

- نه نمیشه. چون اون قضیه حل شده. نمیشه این حرف رو زد. می‌تونی بگی که...
وای! چیزی به ذهنم نمیاد.

پریا دستم رو گرفت وگفت:

- ناراحت نباش چیزی نمی‌شه. تو هیچی بهشون نگو من حل می‌کنم. نمی‌ذارم چیزی بپرسن.

نگاهش به دست زخمی‌ام که داشتم قایم می‌کردم افتاد.

- نمی‌خوای بگی دیروز کجا بودی؟

- بذار به خونه برسیم، برات توضیح میدم.

با تردید پرسید:

- دستت چرا زخمیه؟

لب باز کردم و فوری بستم. سرم رو به پنجره‌ی ماشین برگردوندم.

جلوی در خونه‌مون از ماشین پیاده شدیم. پریا من رو کشون‌کшон به طرف آیفون برد. خواستم چیزی بگم که آیفون رو به صدا درآورد. صدای مامان، توی افاف پیچید:

- شما؟

پشت پریا قایم شده بودم. پریا من‌من کرد و با لبخند گفت:

- خانم بهادری، پریا هستم.

محکم دستم رو کشید که پریدم جلوی آیفون ادامه داد:

- رزا رو آوردم.

مامان پشت آیفون ذوق زده، کلمات رو پشت هم ردیف می‌کرد که بابا گوشی آیفون رو گرفت و زود در رو باز کرد.

پاهام رمق نداشت. پریا هولم داد:

- دِ بیا از آسانسور بیرون، خفه شدیم.

وارد خونه شدم. مامان، آب‌قند به دست روی صندلی جلوی پنجره‌ی پذیرایی نشسته بود و بابا بالای سرش داشت باهاش حرف می‌زد. با ورود من به خونه، بابا به سمتون اومد.

نگاهی به پریا کرد و گفت:

- رزا جان. برو اتاقت استراحت کن بعداً حرف می‌زنیم.

مامان، نفس‌زنان با گریه گفت:

- حمید بذار بچه‌م رو ببینم بعد توی اون اتاق بی‌صاحب شده بچپونش.

الهی فدات شم رزا. تو که ما رو نصف‌جون کردی. کجا بودی قربونت برم؟

نگاه غم‌انگیزی به مامان کردم. دلم براش سوخت. هیچی نگفتم. پریا سریع گفت:

- من... براتون توضیح میدم. رزا تو برو.

وارد اتاقم شدم. دست زخمیم گاهی تیر می‌کشید. نیاز داشتم پانسمانش رو عوض کنم.

معلوم نیست دستم در چه حالیه.

روی تخت نشستم و حرف‌های هم‌تا و دانیال مثل حرکات دارکوب روی مخم بالا پایین می‌شد.

بهتره تا فردا صبر کنم. می‌خوام بدونم واقعاً نیلا قراره به ایران برگرده تا از شوهرش جدا بشه؟

نمی‌دونم چند دقیقه، ثانیه یا ساعته که همون جور روی تختم به دیوار زل زدم. صدای تق‌تق در، من رو از دنیای افکارم بیرون کشید.

پریا توی چهار چوب در ایستاد و بدون تعارف وارد اتاق شد.

لبخندی زد و کنارم نشست. کمی به من که حتی لباسم رو هم در نیاورده بودم نگاه کرد و گفت:

- مطمئن باش هیچ‌وقت مادر و پدرت ازت سوالی در مورد دیشب نمی‌کنن؛ چون بهشون گفتم توی کاخ مخوف زخمی شدی و چون کسی نبوده، تنها بیمارستان رفتی. به‌خاطر نگران نشدن خانواده‌ت، فقط به من زنگ زدی تا کنارت باشم. یادت نره این قضیه رو ها. حالا...میگی چی شده رز؟

افکار پریشونم توی ذهنم پراکنده بود و هر لحظه نابودم می‌کرد. لب‌هام رو به هم مالیدم. دستش رو گرفتم:

- ازت ممنونم. بهت مدیونم با این کاری که برام کردی.

لبخندی زد و چینی به بینی‌ش داد. نمی‌خواستم چیزی درموردش بگم. از این هم اطلاع داشتم که پریا ولم نمی‌کنه تا نگم.

لب تر کردم:

- هوم. پریا یه چیزهایی هست که الان وقتش نیست بهت بگم. پس اصرار نکن که بدونی.

من خودم، هنوز مطمئن نیستم و وقتی اطمینان پیدا کردم همه چی رو بهت میگم.

پریا لبخندی زد و گونه‌م رو بوسید:

- اشکال نداره. هر وقت دوست داشتی بگو. نمی‌خوام معذبت کنم.

بهت اعتماد دارم و می‌دونم که کاری نمی‌کنی که دردسر درست شه.

الان هم اگر دیگه کاری باهام نداری، من برم که مامانم نگران میشه.

- کاش بمونی.

- اگه کاری داری می‌مونم اما اگر نه باید برم.

لبخندی زدم:

- ممنونم ازت. خیلی زحمت کشیدی. صبر کن برات آژانس بگیرم، برگرد.

- ممنون میشم زودتر بگیری چون مهمون داریم باید زودتر خونه باشم.

گوشیم رو برداشتم و به آژانس زنگ زدم. پریا ازم خداحافظی کرد.

چند ساعتی از رفتن پریا گذشته بود که مامان در اتاقم رو زد. روی تخت دراز کشیده بودم که با ورود مامان از تخت بلند شدم.

کنارم نشست. از چهره‌ش ناراحتی و غصه رو میشد دید. لبخندی زدم که مامان گفت:

- رزا الان حالت چه‌طوره؟ خوبی؟

سر تکون دادم.

داشت با ناخون‌هاش بازی می‌کرد. با من من ادامه داد:

- فردا نیلا قراره بیاد. فکر می‌کردم با حرف‌هام خام شده اما... نشده رزا. دارن برمی‌گردن تا طلاق بگیره.

وا رفتم.

- مامان شما که بهم اطلاع دادین که نیلا نرم شده و دیگه نمی‌خواد طلاق... .

حرفم رو قطع کرد:

- وای رزا! خودم هم نمی‌دونم چی شده. واقعاً، نیلا به دنده‌ی کله‌شقیش زده.

- نگران نباش عزیز دلم.

- راستی رزا! از خانم حکمت خبر داری؟

یاد صبا افتادم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- دیگه خونه‌ی اون‌ها نمیرم. لطفاً اگه زنگ زدن، جواب نده مامان. می‌خوام تنها باشم.

- چیزی شده رزا؟

نوچ‌نوچی کردم. لبم رو به دندون گرفتم. مامان از اتاق بیرون رفت و من، تو دنیای خودم غرق شدم. نمی‌دونستم قراره چه تصمیمی بگیرم ولی اول می‌خوام مطمئن باشم اشتباهی مرتکب نمیشم.

مامان و بابا آماده شده بودن تا به استقبال نیلا برن. من، توی اتاقم چمباتمه زده بودم و سقف رو با چشم‌هام، سوراخ کردم. حس لرزش دست‌های هم‌تا و التماس‌هاش از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

مامان، توی هشتی در ایستاد. یه مانتوی زرشکی با طرح طاووس پوشیده بود و روسری‌اش، طرح‌های مانتو رو گرفته بود. موهای بلوندش رو مرتب شونه زده بود و یک خط کوچیک از موهایش دیده می‌شد. لبخند پرنرنگی زد و گفت:

- حاضر نیستی رزا؟

با بی حوصلگی جواب دادم:

- واقعاً حوصله‌ی نیلا رو ندارم مامان. لطفاً خودتون دنبالش برید.

مامان آهی کشید و گفت:

- باشه. پس من و بابات میریم. زود برمی‌گردیم.

- مراقب خودت باش مامان.

- تو هم. فعلاً.

دستی براش تگون دادم و مامان در اتاق رو بست. با بسته شدن در، چشم‌هام رو بستم. از خانم حکمت و دانیال خبری نشد.

هیچ‌کس سراغی ازم نگرفت و این خیلی حیرت‌آور بود.

وای! نیلا باز قراره بیاد و دستور بده. تحملش الان توی این شرایط خیلی سخته.
پتو رو روی سرم کشیدم.

چند ساعتی گذشت که صدای باز شدن در خونه اومد. از روی تخت بلند شدم و از
اتاق بیرون اومدم. مامان و بابا وسط هال ایستاده بودن و خیلی آروم با هم حرف
می‌زدن.

با تعجب نزدیک شدم:

- مامان؟ نیلا کو؟

مامات گوشی به دست برگشت:

- نیست. هر چی می‌گیرمش خاموشه.

قلبم تند زد. دست‌هام شروع کرد به لرزش:

- یعنی چی نیست؟ مگه اسباب بازی به نباشه؟ بابا؟

رو به بابا کردم که بابا سری تگون داد و گفت:

- از پذیرش پرسیدم؛ گفتن پرواز هامبورگ، پنج دقیقه است رسیده. دو ساعت اون جا موندم اما نیومد. چی کار می کردیم خب. برگشتیم.

حرف دانیال توی سرم پیچ خورد:

- یا می بریمش آشپزخانه ی مواد یا... .

با ترس به گوشی مامان زل زده بودم. همه چیز، به من بستگی داشت. بابا ادامه داد:

- اسمش رو از پذیرش پرسیدم. گفتن توی هواپیما بود. نمی دونم قضیه چیه رزا.

نگاهی به ساعت کردم. یازده صبح بود. سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم:

- بابا. دفترخونه‌ای که عقد نیلا رو خوند کجاست؟

بابا گیج شد و کمی مکث کرد و جواب داد:

- نزدیک زبان‌سرایی که تو، قبلاً می‌رفتی بود. چه‌طور مگه؟

با اطمینان گفتم:

- بابا سوییچ ماشینتون رو بدین لطفاً.

بابا مِن مِن کرد:

- تو مگه... بلدی برونی؟

به اتاقم دویدم. لباس عوض کردم و گوشیم رو برداشتم. با عجله از اتاق بیرون اومدم و سویچ رو از دست بابا قاپیدم. فقط گفتم:

- زود برمی‌گردم.

بابا خواست چیزی بگه که در رو بستم. منتظر آسانسور نمودم و از پله‌ها پایین رفتم.

نفس زنان به ماشین بابا نزدیک شدم. روندن ماشین بابا کار ساده‌تری بود؛ چون ماشین بابا دنده‌ش، اتوماتیک بود.

ماشین رو روشن کردم و گاز محکمی دادم که صدای ترمز توی کوچه پیچید.

به جلوی دفترخونه رسیدم. خدا رو شکر درش باز بود.

ماشین رو بی دقت پارک کردم و با عجله به طرف دفترخونه دویدم. پله ها رو بالا می رفتم که چندبار زمین خوردم.

در دفترخونه رو با شدت باز کردم و نفس زنان داخل شدم. همه به من خیره شده بودن.

به دفتردار نزدیک شدم. با تعجب بهم خیره شده بود. بریده بریده گفتم:

- نیلا بهادری؟ این جا بود؟ برای طلاق؟ این جا اومد؟

دفتردار خشکش زده بود که جواب داد:

- نمی دونم دخترم. شما کی هستی؟

سعی کردم واژه ها رو برای حرفم پیدا کنم:

- تو رو خدا چک کنید ببینید برای طلاق همچین اسمی اومده؟

- دخترم امروز فقط یک طلاق داشتم اونم زوجی بود که از سفارت، نامه داشتن. فکر کنم سفارت آلمان بود.

هول شدم:

- میشه اسمش رو نگاه کنین. تو رو خدا حاجی.

دفتر رو ورق زد و گفت:

- آرش قبادی و نیلا بهادری. بله همین هاست. آشنا هستید؟

وا رفتم. وای من چرا زودتر متوجه نشدم؟ سرم رو روی پیشونیم قرار دادم. پرسیدم:

- خواهرش هستم. حاجی کی طلاق گرفتن؟

- فکر کنم یه ساعت پیش بود که با دو نفر اومدن و طلاق گرفتن و رفتن.

اخمی کردم پرسیدم:

- دو نفر؟ اسمشون چی بود؟ شاهد طلاق بودن؟

- بله. اسمشون... .

عینکش رو روی صورتش تنظیم کرد و نگاهی به دفترش انداخت:

- آقای دانیال فرزانه و خانم سوزان شولز که خارجی هم بود.

تشکر کردم. خشکم زده بود. نمی‌دونستم چی کار باید بکنم.

هر چی دانیال می‌خواست شد و اگه اتفاقی برای همتا و نیلا بیفته واقعاً هرگز خودم رو نمی‌بخشم. فکر می‌کنم الان می‌تونم آرش رو پیدا کنم.

در حالی‌که از پله‌های دفترخونه، پایین میومدم شماره‌ی آرش رو گرفتم.

بعد بوق چهارم، صدای بمش توی گوشی پیچید:

- الو؟

- آرش کجایی؟

- تو؟

نفسی فوت کردم:

- رزام.

کلافه پرسید:

- کاری داری؟

- آره واجبه. کجایی؟

- خواهرت با من نیست. ازم جدا شد.

- می‌دونم. یه لوکیشن بفرست بیام.

زورکی باشه‌ای گفت.

به جلوی ماشین بابا رسیدم و ایستادم تا لوکیشن، دستم بیاد. توی فکر رفته بودم که پیامی از آرش اومد. سریع پشت رول نشستم و به سمت آدرسی که آرش داده بود حرکت کردم.

جلوی ساختمونی رسیدم. آرش با تی شرت سفیدرنگی روی پله‌های ساختمون نشسته بود و با دیدن ماشین بلند شد.

شلوار جینی پوشیده بود و موهایش رو خامه‌ای اصلاح کرده بود.

سیگارش رو خاموش کرد که بهش نزدیک شدم.

صورتش از دفعه‌ی قبلی که دیدمش لاغرتر دیده می‌شد. صورت گندمی تیره و کشیده‌ای داشت با چشم‌های مشکی و ابروهای کم‌پشت و کم‌رنگ، دماغی عقابی و لب‌های گوشتی.

ته ریشش به صورت کشیده‌اش خیلی می‌اومد. با قدم‌های محکم بهش نزدیک شدم.

نیش‌خندی گوشه‌ی لبش بود. حتماً داشت فکر می‌کرد قراره منت‌کشی کنم. عین خواهرم بود. توی دلم گفتم:

"آب می‌گرده، گودی رو پیدا می‌کنه"

عینک دودیش رو از صورتش برداشت:

- سلام بر خواهرزن.

نفسی فوت کردم:

- نیلا کجا رفت؟

کلافه نگاهی به اطراف کرد و بعد به صورتم خیره شد:

- خواهر شماست. از من می‌پرسی؟

- توی دفترخونه گفتن از هم جدا شدین. آرش بگو نیلا با کی رفت؟ با دانیال؟

لبخند کجی رو صورتش اومد:

- دانیال، دوست پسر جدیدشه؟

- وای آرش! من از همه چی خبر دارم. میگم نیلا با دانیال رفت یا نه؟ خیلی سخته جواب این سوال رو دادن؟

- من دانیال نمی شناسم. نیلا، با ماشین بنر دوست پسرش رفت. من خبری ازش ندارم دیگه.

نگران، توی فکر رفتم. یهو پرسیدم:

- چرا ازت جدا شد؟

قهقهه ای شیطانی زد و شونه ای تکون داد:

- یعنی تو نمی‌دونی؟

- آرش مسخره بازی درنیار. بگو چرا ازت جدا شد؟ بهونه‌ش چی بود؟

آرش خنده‌هاش رو خورد و با نفرت بهم زل زد. بعد از مکثی گفت:

- اجاق خواهر تو کوره؛ بعد به‌جا این‌که من درخواست طلاق بدم، اون داد. می‌بینی چه جالبه؟

چشمم رو ریز کردم:

- مطمئنی؟

- دکتر گفته بود بله. مطمئنم.

- تو خودت از دکتر شنیدی؟

من من کرد:

- نه. چیزه...خودش رفت و اومد گفت دکتر میگه بچه دار نمی‌شیم.

پوزخندی زدم. نیلا، دروغ‌گوی قهاری بود. از آرش تشکر کردم و چیزی بهش نگفتم. پشت رول نشستم که گوشیم زنگ زد:

- الو رزا کجایی؟

- بابا توی راه برگشت به خونه‌ام. چه‌طور؟

- بیا خونه زود باش.

- چی شده؟!

- بیا مامانت، حالش بد شده.

گوشی رو روی صندلی انداختم و گاز محکمی به ماشین دادم و به خونه حرکت کردم.

حس بدی داشتم. حس این که توی یک دوراهی، گیر کردم که نه راه پس دارم و نه راه پیش.

آرش گفت دانیال رو نمی شناسه. پس شاهد عقدش کی بود؟ مگه دانیال دیگه ای داریم؟

کمی سرعتم کم کردم و هدفون رو توی گوشم گذاشتم.

- باز چیه خواهر زن؟

- شاهد عقدتون کی بود آرش؟

- چه بدونم بابا! دوست نیلا بودن. خارجکی بودن. فقط اسم دختر رو فهمیدم که سوزان بود.

- شاهد مرد چه شکلی بود؟

- بیست سوالیه؟ بابا چه بدونم؟!

کلافه نفسی فوت کردم:

- آرش تو رو خدا بگو. اه! بگو چه شکلی بود؟

- یه مرد قد بلند هیكلی بود.

آهی کشیدم:

- وای! آرش چشم‌هاش چه رنگی بود؟

- دیگه داری حوصله‌م رو سر می‌بری ها. چه بدونم؟ رنگ خاصی نداشت، سیاه بود. من فقط تتوی روی انگشت‌هاش، نظرم رو جلب کرد.

- انگشت‌هاش؟

- بله خانم کارآگاه. انگشتش تتو داشت. فحش بدی به انگلیسی بود. نمی‌تونم بگم چی بود.

- باشه. اوکی. فعلاً

هدفون رو درآوردم. دانیال اصلاً انگشت‌هاش تتو نداشت. چشم‌هاش هم که سبز میشی رنگه.

پس اون آدم به نام دانیال، شاهد طلاق بوده. یا... نمی‌دونم.

ماشین رو جلوی آپارتمانمون خیلی ناشیانه نگه داشتم و سریع به آسانسور پریدم.

با ورود من به خونه، بابا که روی کاناپه نشسته بود بلند شد. خیلی مشوش بود. سمتم اومد و پرسید:

- چی شد رزا؟ پیداش کردی؟

سر تگون دادم:

- حالا بهتون میگم. مفصله. مامان کو؟

بابا صداش رو آهسته‌تر کرد و گفت:

- آرام‌بخش دادم خوابید. بی‌قراری می‌کرد. هم نگران تو بود هم نیلا.

در رو پشت سرم بستم. شالم رو درآوردم و روی صندلی غذاخوری پرت کردم. سوییچ ماشین رو به بابا دادم و ناراحت گفتم:

- نترسید. ماشینتون آسیب ندید. نیلا... .

بابا یه قدم نزدیک‌تر شد.

- نیلا و آرش خیلی زود از هم جدا شدن. سراغ آرش رفتم؛ اما خبری از نیلا نداشت. شما به مامان چیزی نگید و بهم تا فردا فرصت بدید.

من می‌دونم نیلا، چی توی سرشه. بهم اعتماد کنید بابا.

بابا خیره بهم با چهره‌ی نگران پرسید:

- چه جوری پیداش می‌کنی رزا؟!

لبخندی زدم. منتوم رو درآوردم و چشم‌هام رو مالیدم:

- نگران نباشید. فقط بهم اعتماد کنید. راستی بابا! مامان بیدار شد بهش بگید رزا، نیلا رو پیدا کرده برش می‌گردونه. چیزی فعلاً بهش نگید تا بعد.

بابا سری تکون داد.

رو به بابا گفتم:

- بابا خیلی خسته‌ام. میرم کمی استراحت کنم. کارم داشتید صدام کنید.

بابا لبخندی به زور زد و به اتاقم رفتم. حالا انتخاب با من بود. چون همتا و نیلا رو نجات ندادم... یا از جوونی خودم بگذرم و به دانیال بله بگم.

چند ساعتی توی فکر بودم. دانیال گفت فقط باید با مردی باشم تا مراقب باشه. برسام رو پروندم؛ بهش نمیشد تکیه کرد. حالا به قول دانیال، پدرام موند و خودش. پدرام... .

با فکر به پدram، همه ی تنم مور مور میشد. واقعاً حتی نمی‌تونستم خودم رو کنارش تصور کنم.

دانیال اما... دانیال از خیلی چیزها خبر داره. می‌تونستم بهش بفهمونم که بعد این قضیه، از هم جدا شیم. فکر نکنم دانیال علاقه شدیدی به بودن با من داشته باشه.

اما چرا باید این کار رو بکنم؟

وای! باز سر خونه ی اول رفتم که.

چشم‌هام رو محکم بستم. من مجبور به انتخاب دانیال نیستم. اصلاً چرا باید من به دانیال اوکی بدم تا نیلا برگرده؟

لعنتی.

تموم فکر و ذهن و مغزم، هضم کردن حرف‌های همتا و دانیال شده. اگه قراره فداکاری‌ای بکنم باید در حق خودم بکنم. من از دانیال بدی‌ای ندیده بودم اما فقط شرور بود. اون فقط می‌تونست اذیت کنه همین و بس.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

کلافه و عصبی بودم ساعت پنج بود.

گوشی رو برداشتم و نگاهی به عکس‌های پرونده‌ی صبا کردم. شماره دانیال به‌عنوان شماره‌ی دوم، توی پرونده‌ی صبا نوشته شده بود.

یادداشت کردم. مردد بودم نمی‌دونم چی بهش بگم؟ بعد چند ثانیه مکث، شماره‌ش رو گرفتم. بوق چهارم... و ریجکت.

لعنت بهت دانیال! کدوم گوری هستی؟ دوباره گرفتم. باز ریجکت. دوباره و دوباره شماره رو گرفتم اما هربار ریجکت می‌کرد. خسته شدم.

چشم‌هام رو بسته و سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم.

یک ساعت دیگه هم گذشت. بابا پیتزا سفارش داده بود که همراهیش کردم اما ذهنم انقدر درگیر بود فقط یه قاچ تونستم بخورم و بعد نگران به اتاق برگشتم.

ساعت هفت شد.

با لرزش گوشی، چشم‌هام رو باز کردم. تماس از طرف دانیال:

- چیه؟ منصرف شدی؟

- دانیال! نیلا رو ول کن بیاد. هر چی تو بگی، همون میشه.

- آهان پس زنگ زدی بله بگی.

سکوت کردم که ادامه داد:

- نیلا دم در خونه تونه. در رو باز کن.

بلند شدم و از پنجره به پایین نگاه کردم. نیلا از ماشین بنزی پیاده شد و به سمت آپارتمان اومد. گوشی رو قطع کردم.

از اتاق بیرون پریدم و به بابا اطلاع دادم که نیلا اومد.

آیفون رو زدم. با این که نیلا چشم دیدن من رو نداشت اما حتماً الان می دونه من باعث شدم ولش کنن.

با بی خیالی وارد خونه شد. لباس صورتی گلبهی و شلوار سفیدی پوشیده بود. موهای بلندش رو دورش ریخته بود و چمدونش رو وارد خونه کرد.

نیلا برعکس من، نه شبیه بابا بود نه شبیه مامان.

گاهی میگم نیلا شبیه خودش. چشمهای خمار عسلی رنگی داشت که تهرنگ چشمهایش به سبز متمایل بود.

صورت گرد، پُر و گندمی رنگ با ابروهای مشکی بلندش زیبایی منحصر به فردی به چهره‌اش داده بود.

لبهای کوتاه و قلوه ای که وقتی می‌خندید چال گونه‌ای روی صورتش نمایان میشد.

از لباس‌هایش و براندازی صورتش گذشتم.

آروم و بی‌خیال به بابا سلامی گفت و به سمت اتاقش رفت.

خشکم زده بود. اصلاً حتی ازم تشکر هم نکرد. شاید چیزی نمی‌دونست. بابا به من که به مسیر رفتن نیلا به اتاقش نگاه می‌کردم خیره شد.

چشمم رو از در اتاق نیلا گرفتم و به اتاق خودم رفتم. در رو بستم. اتاق نیلا با اتاق من فاصله‌ی زیادی داشت. پس خیلی راحت بودم که بهش نزدیک نیستم.

به گوشی نگاهی انداختم. دانیال تکست داده بود :

«فردا به لواسان برگرد. باید موضوع ازدواجمون علنی بشه.»

بغضی به گلوم چنگ زد. چه رویاهایی برای ازدواجم داشتم که با گلی که همتا به آب داد، به باد رفت.

پریدم روی تختم و چشمهام رو بستم. دلم می‌خواست این اتفاق‌ها همش خواب باشه و یهو از خواب بپریم و بخندیم اما دریغ که همه‌ش حقیقتی تلخ بود که باید باور می‌کردم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. دیشب مامان هر کاری کرد که با نیلا حرف بزنه اما نیلا در اتاقش رو باز نکرد.

دلم به حال مامان دلم می‌سوخت. از این به بعد غصه‌ی من هم به کوه غصه‌هاش اضافه میشه.

بعد خشک کردن صورتم به ساعت چشم دوختم.

وای! بعد یه ساعت من لواساناتم. با فکر کردن بهش، تموم امیدم نسبت به زندگی تموم می‌شد.

موهام رو شونه کردم و دماسبی بستم. شاید این آغاز راهی باشه که زندگی خسته کننده‌ام رو تکون بده. شاید هم دردی باشه که به دردهای زندگیم اضافه میشه.

لباسی سرسری پوشیدم و کیفم رو به دست گرفتم.

توی آینه به خودم نگاه کردم. می‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته اما مهم نبود من می‌خواستم برای زندگی‌م ریسک کنم، عین همتا که برای زنده و مرده بودنش ریسک کرد.

اواخر شهریور ماه بود و هوا از گرمی رو به سرما می‌رفت.

آهسته از اتاقم خارج شدم و به مامان و بابا که سر میز داشتن حرف می‌زدن، نزدیک شدم.

مامان گلی با دیدنم حرفش تو دهنش موند و بهم خیره شد بابا پرسید:

- کجا می‌ری رزا؟

- من سرکارم برمی‌گردم.

مامان اخمی کرد.

- مگه قصد نداشتی برنگردی اون جا؟

- من... باید برگردم.

بابا و مامان به هم نگاهی انداختن که ادامه دادم:

- مامان. شاید برنگردم ها. صبا به مراقبت بیش‌تری نیاز داشته باشه. مراقب خودت باش.

مامان با دهانی باز بهم خیره شده بود و بابا پرسید:

- از دست نیلا، داری فرار می‌کنی؟

لبخندی زدم. چیزی نمی‌تونستم بگم فقط سرم رو پایین آوردم و با پانسمان دستم بازی کردم. مامان آهسته گفت:

- باشه رزا برو. مراقب خودت باش قربونت برم. در تماسیم.

سرم رو بالا آوردم و به مامان نزدیک شدم و بغلش کردم. توی بغلش بغض به گلوم اومد و نزدیک بود اشک‌هام سرازیر بشه که خودم رو کنترل کردم.

بابا رو هم آروم بغلم کردم و سعی کردم صدام نلرزه:

- دوست دارم مامان. دوست دارم ددی.

بابا تک خنده‌ای زد و به راه افتادم. می‌دونستم با شنیدن خبرها، شوکه خواهند شد. من انتخابم رو کرده بودم و کسی نمی‌تونست من رو منصرف کنه. حالا که ناخواسته، وارد این بازی شدم حاضرم تا تهش برم.

خانم راننده کم حرف شده بود. حس می‌کردم از اتفاق دو روز پیش ناراحته. سعی کردم از زیر زبونش بکشم که چرا ناراحته اما چیزی بروز نداد و من هم پیگیر نشدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

حاج یونس وقتی من رو دید از خوشحالی، با کمر خمش به سمت در دوید و خیلی صمیمانه برخورد کرد.

کمی ناراحت به نظر می‌رسید، پا پیچ نشدم.

وارد کاخ مخوف سرنوشت شدم. با قدم‌های محکم، تموم مسافت بین حیاط ویلا و خودِ ساختمون رو طی کردم.

وارد خونه شدم. خونه، کاملاً سوت و کور بود و مثل همیشه نبود. وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم و به آشپزخونه زل زده بودم که صدای ربابه خانم رو از پشت سرم شنیدم.

برگشتم. اخم ریزی کردم و با دیدن چهره‌اش پرسیدم:

- چی شده؟!

بغلم کرد و من رو به سمت آشپزخونه برد. گیتی و طاهره توی آشپزخونه نبودن.

دستم رو گرفت و ناراحت با گوشه‌ی روسریش بازی کرد.

بعد چند دقیقه سکوت گفت:

- اون روز، یهو کجا غیبت زد رزا؟

نگران شدم. دستش رو فشار دادم و پرسیدم:

- چی شده؟! اتفاقی افتاده؟ خانم جون خوبه؟

ربابه خانم سری با تاسف تکون داد و جواب داد:

- صبا بعد رفتنت تشنج کرد. الان توی بیمارستانه. تو کماست.

دستم شل شد. بغضم شکسته شد. با گریه پرسیدم:

- کدوم بیمارستان؟ کجاست؟ حالش خوبه؟

ربابه خانم سرش رو پایین انداخت:

- خانم حکمت خیلی باهات تماس گرفت. تو نباید کارت رو ترک می‌کردی. خیلی ازت دلخوره و خیلی هم ناراحت. اگر تو مونده بودی شاید صبا... .

حرفش رو قطع کرد. اشک‌هام امون نمی‌داد تا بفهمم ربابه خانم چی میگه. صدایی از پشت سرم شنیدم برگشتم. پدرام با اخم و ناراحتی بهم زل زده بود. از چشم‌هاش نفرت می‌بارید. نگاهش از چشم‌هام به دست زخمیم سر خورد. رنگ نگاهش عوض شد:

- چه عجب! تشریف آوردی. باید هم گریه کنی چون اخراجی. از خونه‌ی ما برو بیرون.

دستم رو روی دهانم گذاشتم و حالا گریه‌م به یه ناله‌ی بلند تبدیل شده بود. از اخراج بودنم ناراحت نبودم چون برام هیچ ارزشی نداشت. با حرص، دست زخمیم

رو به دیوار پشتی فشار دادم و از درد عمیقی که توی تمام وجودم نشست، گریه‌هام بدتر شد. زمین نشستم که ربابه خانم برام آب آورد.

صدای پدرام تو گوشم منعکس میشد:

- پاشو از خونه‌ی ما برو بیرون. ما به پرستاری مثل تو نیاز نداریم... .

ناگهان صدای دانیال از فاصله‌ی خیلی نزدیک حرف پدرام رو قطع کرد:

- استخدام تو نیست که اخراجش کنی. درموردش من تصمیم می‌گیرم. رزا به عنوان پرستار صبا این‌جا نیست بلکه من ازش خواستم بیاد و از خانم جون مراقبت کنه.

صداشون توی گوشم به آزار دهنده‌ترین، وز وز جهان تبدیل شده بود. با همون حالم داد زدم:

- خفه شید. یکی من رو ببره بیمارستان پیش صبا.

پدرام رو به من گفت:

- یکی باید حتماً ببرت بیمارستان چون واقعاً حالت خوش نیست.

اشک چشم‌هام رو پاک کردم و با حرص بهش خیره شدم که دیدم نگاهش به دست زخمی‌مه.

متوجه خون‌ریزی از زیر پانسمان دستم شدم.

به سمت دانیال رفتم و کنارش ایستادم. دانیال پوزخندی به پدرام زد و کمک کرد با هم به ماشینش بریم.

توی حیاط ایستاد و برگشت. دست زخمی‌م رو گرفت و بازش کرد. با اخم غلیظی به ماشینش نزدیک شد و با یه گاز آغشته به الکل و چندتا لوازم پانسمان برگشت.

پانسمان دستم باز بود و ازش خون می‌چکید. حالا می‌تونستم ببینم دستم رو چی کار کردم.

دردش امانم رو بریده بود که دانیال خیلی حرفه‌ای نگاهی به زخم کرد و زمزمه کرد:

«وحشی بازی درمیاری، تاوانشم میدی».

اخم کردم که با حرکتش، داد و هوارم به آسمون رفت. دستم رو کنار کشیدم و داد زدم:

- چته؟!

با نگاهی پر از نفرت و خشم نگاهم کرد. جوری که دیگه نتونستم در برابرش اعتراضی بکنم.

دستم رو گرفت و سمت خودش کشید. با اخم مشغول به الکل زدن به دستم شد. کف دستم، یه ترک بلند ولی نه زیاد عمیق برداشته بود و با هر فشار الکل به دستم می‌لرزیدم و صدام در نمی‌اومد.

نمی‌دونم چی‌کار کرد که خون زخمم بند اومد. تموم حواسم به موهای حالت‌دارش بود که روی پیشونیش ریخته شده بود و با بالا و پایین بردن سرش موهایش کنار می‌رفت.

با اخم همیشگی بهم زل زد و آهسته زمزمه کرد:

- بشین بریم پیش صبا.

بدون وقفه‌ای توی ماشینش پریدم و به بیمارستان حرکت کرد. توی راه فقط صدای ماشین‌هایی که از کنارمون می‌گذشت، می‌اومد. حواسم به انگشت‌های دستش که روی فرمون ماشین بود پرت شد؛ نتوانستم نداشته. می‌دونستم نداره.

رگ‌های دستش که روی فرمون بود از همون جایی که نشسته بودم کاملاً مشخص بود. نگاهم رو ازش کشیدم و از پنجره ی نیمه‌باز ماشین به بیرون خیره شدم که یهو گفت:

- از امروز پرستار مادر بزرگی. الان وقتش نیست تو رو به عنوان عروس خانواده معرفی کنم. حواست باشه دور و بر پدرام نباشی. نبینم که باشی چون برات گرون تموم میشه.

جوری حرف میزد انگار من هم مثل نوکرهای دور و برش بودم که باید «بله چشم قربان» گوی آقا باشم. بهت نشون میدم رزا کیه.

فقط بشین و تماشا کن.

به بیمارستان رسیدیم و بدون در نظر گرفتن این‌که دانیال پشت سرم هست یا نه به داخل بیمارستان رفتم و از بخش پذیرش اتاق صبا رو پرسیدم که پرستار گفت که صبا، مریض آی سی یو هست.

به سمت طبقه دوم دوییدم و به پشت شیشه‌ی آی سی یو رسیدم.

در قفل بود و آیفونی کنار در بود. خواستم آیفون رو بزنم که دانیال کنارم ایستاد.

در آی سی یو که باز شد و ارزش آقایی بیرون اومد با دیدن دانیال حیرت زده پرسید:

- سلام آقای دکتر. مشکلی پیش اومده؟

آقای دکتر؟ چی می‌شنوم؟ دکتر؟ دانیال؟

دانیال مغرور پرسید:

- خواهرم توی کدوم اتاق بستری هست؟ می‌خوام ببینمش.

اون آقا که معلوم بود هول شده پرسید:

- صبا فرزانه خواهر شما هستن آقای دکتر؟ آهان بله بله. بفرمایید از این طرف.

در آی سی یو رو باز کرد و زیرچشمی نگاهی به من کرد و رو به مرد گفت:

- این خانم با منه.

وارد آی سی یو شد. کاملاً گیج شده بودم و نمی‌تونستم به حرف‌هایی که می‌شنوم اعتماد کنم.

واقعاً دانیال دکتر بود؟ خب اگه دکتر بود چه نیازی به بودن من، پیش صبا بود. اصلاً اگه دکتر بود اون روز که خانم حکمت غش کرد چرا نزدیک مادرش نشد؟ چرا کاری نکرد؟ همه سؤالات توی ذهنم به صورت دورانی داشت چرخ می‌خورد.

به اتاقی رسیدیم که دانیال پشت شیشه‌اش ایستاد و به داخل زل زد. به سمت اتاق چرخیدم و صبا رو روی تخت و خانم حکمت رو کنار تخت صبا، قرآن به دست دیدم.

به صبا زل زده بودم و گریه می‌کردم که خانم حکمت سرش رو بالا آورد و من رو دید.

بعد خوندن کامل سوره‌ای که داشت می‌خوند، کتاب رو بست و آروم از اتاق بیرون اومد.

ته چشم‌هاش دلخوری زیادی انباشه شده بود. دانیال و من کنار هم ایستاده بودیم که خانم حکمت رو به دانیال گفت:

- چه خبر دانیال؟ اوضاع ردیفه؟

دانیال سر تگون داد که خانم حکمت رو به من با ناراحتی گفت:

- به جای این‌که این‌جا، گریه کنی اون روز کارت رو ول نمی‌کردی الان این‌طور توی بیمارستان آواره نشده بودم.

دست زخمیم رو روی دهانم گذاشتم و روی زمین نشستم. با صدای آروم و گریون گفتم:

- من نمی‌خواستم این‌طوری بشه... .

خانم حکمت دستم رو گرفت و بلندم کرد. ناراحتی کاملاً از صورت و چشم‌هایش حس می‌شد گفت:

- برو ببینش.

سری تگون دادم و اشک‌هام رو پاک کردم. حال خیلی بدی داشتم. شاید اگه من نمی‌رفتم، صبا این‌جا نبود.

لباس مخصوص رو پوشیدم و وارد اتاق صبا شدم.

کنارش نشستم و دست کوچولویش رو به دست گرفتم.

از خدا همون لحظه، فقط می‌خواستم صبا چشم باز کنه و لبخندش رو ببینم.

کمی کنارش نشستم و با اعتراض پرستار از اتاق بیرون اومدم.

خانم حکمت حالا دیگه نگاهش فرق داشت. یه جور خاصی نگاه می‌کرد. لبخند زد و گفت:

- اگه ناراحتت کردم من رو ببخش. وضعیتت رو دیدم. حتماً واجب بود که از خونه بیرون بزنی.

بغلش کردم و اشک‌هام روی شالش افتاد. واقعاً اون لحظه حس می‌کردم دارم کل دنیا رو از دست میدم. من به صبا خیلی بیشتر از مادرش وابسته شده بودم و این هم خوب بود هم بد.

لباس‌ها رو درآوردم و از خانم حکمت خداحافظی کردیم و با دانیال بیرون اومدیم.

بعد دیدن صبا، چیزی توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. انگار یه ابر پر از بارون رو داخل قفسه سینه‌ام گذاشته بودن و فشار می‌دادن. تموم راهروی بیمارستان رو به زمین زل زده بودم و روی هوا راه می‌رفتم.

به حیاط بیمارستان که رسیدیم دانیال رو به من گفت:

- موضوع رو به مامانم گفتم؛ تو هم به خانواده‌ات اطلاع بده که قراره خواستگاری بیایم و مراسمات تشریفاتی و این حرف‌ها.

به سمت ماشینش راه افتاد. همون‌جا خشکم زد. چه‌طوری به بابا و مامان می‌گفتم که دانیال خواستگارمه؟ این سخت‌ترین کار دنیا بود.

با قدم‌های سنگین، توی ماشینش نشستم. هنوز باورم نمی‌شد دانیال دکتره. از امروز باید برم دعا کنم تا صبا حالش خوب شه.

اگه اتفاقی بیفته من خودم رو نمی‌بخشم. توی مسیر تمام فکرم به صبا بود و نفهمیدم کی به کاخ مخوف رسیدیم.

دانیال رو بهم گفت:

- همون طور که چند ساعت پیش شنیدی تو پرستار صبا نیستی دیگه. از این به بعد، مراقب مادر جون باش که از وقتی صبا بیمارستان رفته حالش خوب نیست.

سری تگون دادم و از ماشین پیاده شدم. ربابه خانم گردگیری می کرد که با دیدنم با عجله نزدیک شد و پرسید:

- چه خبر رز؟

لبی تر کردم و از نگرانی درش آوردم. دلم مثل ماشین لباسشویی که لباس زیادی توش پر کرده بودن شده بود. استرس و نگرانی‌های دائمی داشتم. نکته‌هایی به ذهنم می‌رسید که باعث میشد حرصم بگیره.

در اتاق مادر جون رو زدم، باز کردم و همون جا ایستادم. مادر جون سر برگردوند و من رو توی هشتی در دید. لبخندی زد.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. از روز حادثه‌ی عروسی، خانم جون حالا توی اتاق پدرام که قبلاً اتاق صبا بود می‌مونه. همه‌ی لوازم اتاق عوض شده بود و تعداد کمی از لوازم، من رو یاد اون شب می‌انداخت.

کنار خانم جون نشستم. می‌دونستم حالش بده و دلش گرفته سعی کردم باهاش حرف بزنم و بهش امید واهی بدم که صبا برمی‌گرده.

عصر بود. داروهای خانم جون رو از ربابه خانم گرفتم و وقتی به اتاق برگشتم خانم جون رو به حیاط پشتی نشسته بود. توی دستش کتابی بود که نگاهش می‌کرد. سعی کردم آروم بهش نزدیک شم اما فکر کردم حواسش رو پرت نکنم بهتره.

از پشت، آروم بهش نزدیک شدم. عکس یه دختر دستش بود و داشت نگاهش می‌کرد. قدمی عقب رفتم و آروم صداش زدم:

- مادر جون وقت قرص هاتونه.

برگشت و عکس رو به سمتم گرفت. نگاهی به صورتش کردم که خیس اشک شده بود. آروم گفتم:

- دخترمه. توی یه حادثه از دستش دادم.

دهنم باز موند و به عکس خیره شدم. عکس رو با احترام ازش گرفتم. یه دختر مو کوتاه بلوند با خنده‌ای زیبا و دل‌نشین.

ابروهای کمانی‌ای داشت با چشم‌های درشت عسلی رنگ، صورتش از سفیدی برق می‌زد و دماغ نسبتاً پهنش با لبخندی که زده بود به صورت بزرگش زیبایی داده بود.

چال خیلی خفیفی روی چونه‌اش، نقش بسته بود و گونه‌های صورتی رنگی داشت.

به خانم جون لبخندی زدم و پرسیدم:

- می‌خوااین در مورد دخترتون بگید؟

لبخند محوی زد و به دست زخمیم خیره شد. صندلی آوردم و جلوش نشستم که عکس رو ازم گرفت و گفت:

- اسمش نبات بود. من شوهر اولم رو خیلی خیلی زود از دست دادم؛ ازش یه پسر داشتم که حالا پدر دانیال و پدرام هست اما بعد بزرگ کردن پسر، داریوش و سر و سامان دادن بهش تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

آخه هنوز خیلی جوون بودم و آرزوهای زیادی داشتم. چهل ساله بودم که شوهر دومم، نریمان ازم خواستگاری کرد و باهاش ازدواج کردم. فرزندم دومم از شوهر دومم بود.

نریمان هم عمر کوتاهی داشت بعد دست و پنجه نرم کردن با سرطان کبد از دستش دادم و من موندم و یادگاریش که نبات بود.

اون زمون، نبات ده ساله شده بود و من زنی تنها بودم که عروسم حاضر بود از من نگهداری کنه. خدا مرجان رو برام حفظ کنه.

حق عروس بودن رو در من تمام کرده و عین دخترم دوستش دارم.

نبات، پدرام و دانیال عین برادر و خواهرهای واقعی، زیر سقف همین خونه‌ی ویلایی قد کشیدن و بزرگ شدن. تا روزی که نبات خواست از ایران بره و من رو تنها بذاره. هر کاری کردم مانع بشم نشد.

پدرام و دانیال هم باهاش حرف زدن اما بی‌فایده بود.

مادر جون شروع کرد به گریه کردن. دستش رو فشردم و بهش دلداری دادم. اشک‌هاش رو پاک کرد و ادامه داد:

- من مادر خوبی برای بچه‌م نبودم. نمی‌دونم چرا نفهمیدم نباتم عاشق شده. اون عاشق مردی شده بود که توی آلمان زندگی می‌کرد. ایرانی بود اما کار و زندگیش همون‌جا بود. یه روز دانیال اومد و گفت نبات برای همیشه رفت. هر روز چشمم به در می‌موند که نبات برمی‌گرده ولی برنگشت. عوضش ...

نگران به چشم‌های پر از اشک مادر جون خیره شدم. یاد همتا افتادم.

مادر همتا هنوز مُردن بچه‌ش رو باور نکرده و الان می‌بینم چه بلایی سر مادرش اومده.

یه لیوان آب برای مادر جون ریختم و بهش دادم.

آروم شد و ادامه داد:

- جنازه‌ش رو از دریا، دانیال آورده بود. انگاری وقتی داشت قاچاقی از مرز آبی رد میشد، قایق می‌شکنه و همه‌ی افراد غرق میشن.

نباتِ من، بیست سالش بود که اون اتفاق براش افتاد. امروز سالگردشه و دلم براش تنگ شده. وقتی تو رو می‌بینم یاد نباتم می‌افتم... .

دست مادر جون رو گرفتم و گفتم:

- بهشت زهراست؟

سری تکون داد و دستمال کاغذی خیس رو تا کرد. لبخندی زدم و گفتم :

- اگه دوست دارین با هم به بهشت زهرا بریم؟ من رانندگی بلدم.

مادر جون لبخندی از سر رضایت زد و از اتاق بیرون اومدم.

به اتاق خانم حکمت داشتم می‌دویدم که روی پله‌ها به دانیال برخورد کردم و داشتم تعادلم رو از دست می‌دادم و پایین می‌افتادم که دستم رو گرفت و نگه‌داشت.

سرم رو بالا گرفتم و ببخشید کوتاهی گفتم و از کنارش رد شدم.

در اتاق خانم حکمت رو زدم. داشتم از ذوق این‌که قراره با خانم جون بیرون برم پس می‌افتادم.

خانم حکمت روی تخت دراز کشیده بود و حال مساعدی نداشت. می‌دونستم ذهنش درگیر صباست. وارد اتاق که شدم خواست بلند شه که اجازه ندادم و کنارش رفتم.

پلکی زدم و آرام گفتم:

- اجازه می‌دین خانم جون رو با ماشینتون بیرون ببرم؟

چشم‌های بسته‌ش باز شد و پرسید:

- مادر جون ازت خواست؟ کجا می‌خواین برین؟

- بله مادر جون خواستن. می‌خوایم به بهشت زهرا بریم. من رانندگی بلدم. میشه ببرمشون؟

نگاهی بهم کرد. کمی مکث کرد و جواب داد:

- آخه ماشین من رو پدرام تعمیرگاه برده. با چی می‌خوای بری؟ فقط ماشین دانیال توی حیاط هست.

توی فکر رفتم. اشکالی نداشت اگه با ماشین دانیال برم. البته اگر بزاره. پرسیدم:

- ایشون اجازه میدن که ماشینشون رو قرض بگیرم؟

لبخندی زد و نگاه معناداری بهم کرد و گفت:

- دانیال به کسی ماشین نمیده اما به تو... .

مکشی کرد و خنده‌اش رو کنترل کرد:

- خودت برو ازش اجازه بگیر. فقط مراقب خانم جون، خیلی خیلی بیشتر باش.

لبخندی زدم و تشکر کردم. وای الان از دانیال چه جوری ماشین بخوام؟!

از پله‌ها آهسته پایین اومدم. توی قلبم داشتم جمله‌بندی‌م رو حاضر می‌کردم که به دانیال چه‌جوری بگم که قبول کنه؟

دانیال روی کاناپه‌ی وسط هال نشسته بود و عینکی به چشم داشت. بهش نزدیک شدم که با صدای پام سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت و با کتابی مشغول شد. روی جلد کتاب به لاتین نوشته شده بود: "madam bovary"

آب دهنم رو قورت دادم و آرام پرسیدم:

- میشه ماشینت رو قرض بگیرم؟

باز اخم بزرگی کرد و با چشم‌های سردش بهم زل زد. با نگاهش براندازم کرد. زیر نگاهش آب شدم و ادامه دادم:

- با خانم جون می‌خوایم بهشت زهرا بریم. من رانندگی بلد. می‌... .

سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفتم. بعد کمی مکث ربابه خانم رو صدا کرد. با ناامیدی ازش فاصله گرفتم و خرامان خرامان به طرف اتاق خواستم برم که ربابه خانم از پشت سر صدام کرد و گفت:

- مگه سوییچ ماشین رو نمی‌خوای؟ بیا از این طرف.

نگاهی به دانیال کردم که همون‌طور خشک و بی‌اعتنا روی مبل نشسته بود. فوری، پشت سر ربابه خانم راه افتادم و لبخندی به صورتم اومد.

سوییچ رو از ربابه خانم گرفتم و به اتاق خانم جون رفتم آماده‌اش کردم.

خودم هم لباس پوشیدم و سوییچ و کیفم رو برداشتم و با خانم جون به حیاط رفتیم. خانم جون رو کنار پارکینگ نگه داشتم و به لکسوز دانیال نزدیک شدم و درش رو باز کردم. بوی عطر تندی به مشامم رسید. نشستم و ماشین رو روشن کردم. وای این فرق داره! اما من می‌تونم.

دنده عقب رفتم و به خانم جون نزدیک شدم. واکر خانم جون رو توی ماشین گذاشتم و از ویلچر بلندش کردم تا توی ماشین بشینه. ویلچر رو ربابه خانم داخل برد.

با استرس پشت رول نشستم. لرزون ماشین رو استارت زدم که ماشین یه متر جلو پرید. خانم جون ترسید. خودم هم کم از خانم جون نداشتم. با خنگی لبخندی بهش زدم و گفتم:

- بلام. فقط یکم...

چشمم به دانیال که از پشت پنجره‌ی پذیرایی خونه، نگاهم می‌کرد افتاد. زود استارت زدم و گاز دادم. وای چرا نمیره؟ دست پاچه شدم.

خانم جون که معلوم بود ترسیده گفت:

- می‌خواهی به ربابه بگم دانیال رو صدا کنه؟

فوری با صدای بلند و کش‌دار گفتم:

- نه الان می‌ریم.

بالاخره راه‌حل رو پیدا کردم؛ ترمز دستی.

گاز دادم و ماشین به راه افتاد. جلوی در خروجی خونه نگه داشتم و حاج یونس فوری در رو باز کرد. بوقی زدم و به راه افتادم.

توی راه خانم جون فقط مراقب من بود که سبقت نگیرم و چون بهشون نگفته بودم؛ گواهینامه ندارم استرسم بیشتر شده بود.

به تهران رسیدیم و از طریق بزرگراه به سمت بهشت زهرا حرکت کردم. حالا دیگه با ماشین دانیال کنار اومدم و راحت می‌تونم رانندگی کنم. از سر راه، چند شاخه گل خریدیم و چند تا دستمال مرطوب برای پاک‌کردن سنگ قبر.

ماشین رو پارک کردم و از پشت ماشین واکر خانم جون رو پایین آوردم تا به کمکش به سمت قبر نبات بریم.

در ماشین رو قفل کردم و خانم جون به قبر وسط نزدیک شد. کنارش و همقدم باهاش جلو می‌رفتم به بالای یه قبر با سنگ سیاهی رسیدیم که با یه خطخوش روش اسم نبات رو نوشته بود. به خانم جون کمک کردم بشینه و با دخترش، درد و دل کنه.

خودم هم نشستم و فاتحه‌ای خوندم. چشمم به تاریخ فوت افتاد: ۲۴/۶/۹۲

بعد خوندن فاتحه از خانم جون فاصله گرفتم و توی ماشین نشستم تا با دخترش حرف بزنه؛ می‌دونستم خیلی وقته این‌جا نیومده.

چند دقیقه‌ای بود که تو ماشین نشسته بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. برش داشتم و بدون دقت به شماره‌اش رو گوشم گذاشتم:

- الو؟

ربابه خانم هیجان زده از پشت تلفن داد زد:

- رزا... صبا... .

چشم‌هام رو بستم و منتظر بودم بگه صبا رفت. که ادامه داد:

- صبا بیدار شده. صبا... مرجان خانم و دانیال رفتن دنبالش رزا. الان خونه میارنش.

از خوشحالی و ذوق، اشک توی چشم‌هام جمع شد و با صدای بلندی گفتم:

- وای خدا مرسی! وای ربابه خانم، بهترین خبر دنیا رو دادی. مرسی واقعاً. الان با خانم جون به ویلا برمی‌گردم.

با لبخند به خانم جون خیره شدم که فهمیدم داره گریه می‌کنه.

اشک‌هام رو پاک کردم و توی ماشین به دنبال آب گشتم. دستی به پایین صندلی کشیدم بدونم بطری‌ای چیزی هست یا نه. در حال گشتن بودم که داشبورد رو باز کردم.

عکسی از داشبورد بیرون پرید و روی صندلی سرنشین افتاد. برش داشتم و نگاهی بهش کردم.

دانیال و یک دختر کنار هم ایستاده بودن. دختر، نیم‌رخش به سمت دانیال بود و می‌خندید. آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم تا نگاهی به خانم جون بندازم. هنوز سر قبر نشسته بود. دانیال از ته دل می‌خندید. من تا حالا خنده‌اش رو ندیده بودم.

چه جذاب میشد وقتی می‌خندید و تمام دندون‌های سفیدش بیرون می‌موند. چهره‌ی دختر رو برانداز کردم.

چشم‌های آهوئی سبز رنگی داشت که آرایشش زیباترش کرده بود، مژه‌های بلند مشکی و دماغ عروسکی‌ش به قیافه‌ش خیلی می‌اومد؛ هر چند دماغش عملی بود و لب‌هاش پروتز.

موهای بلند صاف و مشکی رنگی داشت و صورت صافش گندمی روشن بود و چهره‌اش به شکل قلب بود. زود عکس رو سر جاش گذاشتم که متوجه شدم پشتش چیزی نوشته.

دوباره برش داشتم.

«تقدیم به مهربون‌ترین دندان‌پزشک دنیا، دانیال»

یکم فکر کردم و ماتم برد.

خانم جون صدام کرد که زود عکس رو توی داشبورد انداختم و درش رو بستم و به کمک خانم جون رفتم.

همه چیز رو فراموش کرده بودم و فقط به عکس و متن پشتش فکر می‌کردم. خانم جون رو توی ماشین نشوندم. حتی نفهمیدم خانم جون چی بهم گفت.

ماشین رو روشن کردم. توی تمام راه، خانم جون حرف می‌زد و من اصلاً گوش نمی‌کردم و فقط جواب می‌دادم «بله».

کل مسیر تهران تا لواسانات توی فکر بودم و داشتم خودم رو متقاعد می‌کردم که اون دختر، عشق گذشته‌ی دانیال بوده.

گاهی به خودم تلنگری می‌زدم و می‌گفتم: «تو که حسی بهش نداری. این ازدواج موقتی و زود تموم میشه پس به من ربطی نداره اگه دانیال کسی تو زندگیشه.»

وارد ویلا شدم و ربابه خانم با ورود ما ویلچر رو آماده کرده بود و نزدیک ماشین آورد. خنده‌ای توی چهره‌ی ربابه خانم بود. تازه یاد صبا و اتفاق خوش امروز افتادم.

ربابه خانم، مادر جون رو روی ویلچرش گذاشته بود و داشت می‌برد که خانم جون برگشت و پرسید:

- رزا؟ چرا به من نگفتی صبا برگشته؟

لب باز کردم چیزی بگم اما ساکت شدم. آروم ببخشید گفتم و با همون چهرهی عبوس، وارد ویلا شدم. پدرام که توی هال نشسته بود با ورود ما بلند شد و ایستاد. روم رو ازش گرفتم و به اتاق صبا رفتم.

خانم حکمت کنار صبا ایستاده بود و پزشک مخصوص صبا داشت باهاش صحبت می‌کرد.

در رو زدم که خانم حکمت با دیدنم فوری گفت:

- یه لحظه بیرون باش لطفاً رز.

چشمی گفتم و توی هال خصوصی، منتظر خانم حکمت شدم. بعد چند دقیقه پزشک از اتاق بیرون رفت و من وارد اتاق شدم. خانم حکمت با لبخند با صبا داشت حرف می‌زد.

من باز حواسم نبود و هیچی نمی‌فهمیدم. به صبا نزدیک شدم. با لبخند کوتاهی که زد من هم لبخند زدم.

خانم حکمت رو به من گفت:

- پرستار شبانه‌روزی استخدام کردم؛ تو قرار نیست همه کارها رو به دوش بکشی رزا.

صداش خیلی مهربون و نازک بود. انگار همون مرجان خانم ناراحت توی بیمارستان دیگه نبود.

یادم افتاد که دانیال بهم اطلاع داده بود که به مادرش گفته می‌خواد باهام ازدواج کنه.

در جواب خانم حکمت فقط لبخندی زدم.

برای خانم جون، کتاب می‌خوندم که بهم اعلام کرد دیگه برای امروز بسه و خسته است می‌خواد بخوابه.

ساعت یازده شب بود. از اتاق خانم جون بیرون اومدم. تموم ذهنم شده بود عکسی که توی ماشین دانیال پیدا کردم.

به سمت حیاط می‌رفتم که دانیال جلوم سبز شد.

نگاهی بی‌تفاوت بهش کردم و تا خواستم از کنارش رد شم، دستم رو گرفت. به زور، من رو به سمت حیاط هل داد و من هم با صدای آهسته اعتراض می‌کردم اما انگار صدای من رو نمی‌شنید.

بلوز خزشمی رنگ با شلوار کتان سفید پوشیده بود و با هم از ویلا خارج شدیم. وسط باغ ایستاد ولی دستم رو رها نکرد. با خشم بهش زل زده بودم که یهو بغلم کرد. هر کاری کردم تا از دستش خلاص شم نتونستم.

نیشگون محکمی ازش گرفتم که ازم جدا شد و خیلی سرد و عصبی بهم نگاه کرد. انقدر چهره‌ش برافروخته بود که رگ گردنش بیرون اومده و سرخ شده بود.

دیگه خفه شدم و چیزی نگفتم. صدای پایی رو شنیدم که بهمون نزدیک میشد. دانیال، نگاهی به سمت راست کرد. پدرام ناراحت و عصبی به من نزدیک شد و فقط به من زل زده بود.

بهمون که رسید ایستاد و همون طور که زل زده بود زیر لب گفت:

- پس به خاطر همین، ازم دوری کردی.

باد سردی وزید و موهام رو بالا برد و روی صورتم ریخت. دانیال یکی از دست‌هایش رو از دستم کشید و زود موهام رو از صورتم، کنار زد.

پدرام خشکش زده بود؛ البته من هم کم از اون نداشتم.

از ترس این که اتفاق بدی بیفته می‌لرزیدم و صورتم گر گرفته بود. اون لحظه می‌خواستم داد بزنم که «اون چه که می‌بینی، واقعیت نداره پدرام.» اما... پدرام سریع ازمون فاصله گرفت و به ویلا دوید.

دانیال، نیشخندی بهم زد، ازم فاصله گرفت و رفت.

پس نقشه‌ت این بود آقا دانیال. باشه دارم برات.

روی زمین سرد حیاط نشستم و با اخم به استخر روبه‌روم زل زدم. باید به سرنوشت تن می‌دادم که این آخرین راه‌چاره‌م بود.

گوشیم رو از جیبم درآوردم.

ساعت یک نصف شب بود و نمی‌دونستم مامانم بیداره یا نه؟

پیام دادم: «مامان بیداری؟ زنگ بزنم؟»

فوری جواب اومد «بزن»

نفسی فوت کردم.

- الو سلام مامانی.

- سلام رزا خوبی؟ چه خبر؟

استرس از صدام می‌بارید. می‌ترسیدم به مامان بگم که دانیال، خواستگارمه و من می‌خوامش. آهی کشیدم:

- خوبم مامان ممنون. شما چه خبر؟ نیلا چه‌طوره؟

- والله چی بگم؟ این خواهرت رو که می‌شناسی. مگه با آدم حرف می‌زنه تا بفهمم چه مرگشه؟ تو چی؟ چه خبر؟

عزمم رو جزم کردم باید بهش می‌گفتم:

- مامان می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

- بگو جانم عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم:

- دانیال رو که می‌شناسی؟

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- نامزد همتا؟

- بله. ازدواج نکردن یعنی... قسمت نشد.

- خب خب چی شده؟

سریع گفتم:

- خواستگارمه. می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

یه لحظه مامان سکوت کرد. صداش زدم:

- مامان؟ شنیدی؟

با حرصی که از صداش مشخص بود جواب داد:

- رزا حتی حرفشم نزن. کاری نداری؟

نامیدانه ازش خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کرد.

برای برخورد اول، کمی خوب مخالفت کرد اما... .

از روی زمین بلند شدم و به داخل خونه رفتم. بهتره مامان با چیزی که گفتم کنار بیاد تا بعد، بتونم راحت‌تر اصرار کنم. وای! از واکنش بابا می‌ترسیدم، ترس که نه ولی وحشت خیلی زیادی از این داشتم که همه‌چی خراب شه و اتفاقی برای همتا و نیلا بیفته.

از پشت پنجره، پرستار جدید رو واری می‌کردم. یه زن سی و پنج ساله با موهای مشکی و قدی بلند.

از دور نمی‌شد زیاد تشخیص داد آیا واقعاً شبیه سی و پنج ساله‌هاست یا نه اما از قد و هیکلش معلوم بود سنش بالاست.

خانم جون صدام کرد و حواسم از زن پرستار به خانم جون جلب شد.

لبخندی بهش زدم. از وقتی بهشت زهرا رفتیم، خانم جون حالش تغییر کرده و بهتر شده.

آماده‌ش کردم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.

میز ناهار آماده بود. سردرد ضربه‌ای داشتم که باعث میشد دستم به سمت سرم بره و شقیقه‌هام رو مالش بدم.

با ورود پرستار، من و خانم جون ایستادیم. حالا راحت می‌تونستم نگاهش کنم.

ابروهای میکروبلیدینگ با چشم‌های کوتاه و مشکی رنگ، پوست صورتی روشن که جای اسکار جوش‌های قدیمی از روی کرم‌پودری که زده بود مشخص بود، رژ لبی صورتی روی لب‌های کوتاه و نازکش برق می‌زد.

خانم حکمت پرستار رو به اتاق صبا راهنمایی کرد. خانم جون رو پشت میز غذاخوری نشوندم و برای کمک، به آشپزخونه رفتم.

طاهره و گیتی کنار هم ایستاده بودن و داشتن ظرف‌ها رو به ربابه خانم برای کشیدن غذا می‌دادن. با ورود من، گیتی لبخندش به اخم تبدیل شد و رو برگردوند.

ربابه خانم بعد کشیدن غذاها، ظرفها رو به سمتم گرفت و گفت:

- رزا تو این رو به سر میز ببر. من و طاهره بقیه‌ش رو میاریم.

باشه‌ای گفتم و ظرفها رو از دست ربابه خانم گرفتم و به میز نزدیک شدم.

کنار خانم جون نشستم که پدرام و دانیال با هم وارد سالن شدن. خانم حکمت هم از اتاق صبا به سمت میز اومد.

خیلی با آرامش داشتیم غذا می‌خوردیم که یهو دانیال گفت:

- امم... خانم جون، مامرجان می‌خواستم حالا که صبا بهتر شده موضوعی رو باهاتون در میون بذارم.

همه دست از غذا خوردن کشیدن، قلبم به تپش افتاد.

دانیال خیلی غیرقابل پیش‌بینی بود شروع کرد به سخنانی:

- مامرجان، قبلاً به شما اطلاع دادم اما داداش پدرام، بابا و خانم جون از تصمیم بی‌اطلاعن و اون این‌که من و رزا تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. یه جورایی ازتون می‌خوام که برای خواستگاری رزا به خونه‌شون بریم.

خون به صورتم ریخته شد و سرخ و سرخ و سرخ‌تر شدم.

سرم رو پایین انداختم که خانم حکمت با صدای مهربونی گفت:

- من که حرفی ندارم. خانم جون شما چی؟

خانم جون دست من رو فشرد و با خنده‌ی کوتاهی ادامه داد:

- مگه میشه مخالف باشم؟

گلوب خشک شد. سنگینی نگاه پدرام رو روی خودم، حس می‌کردم. موهام رو پشت گوشم زدم و لب تر کردم.

زیرچشمی به خانم جون و خانم حکمت چشم دوخته بودم. آروم گفتم:

- ببخشید... .

از سر میز بلند شدم و از میز، فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و تا از میز دور شدم؛ نگاه ربابه خانم، گیتی و طاهره رو روی خودم دیدم که مثل گربه از کنار ستون آشپزخانه به من زل زده بودن.

ایش کوتاهی زیر لب گفتم و به اتاق دویدم.

عصر بود که خانم جون بعد از قرص‌های عصرش رو به من کرد و با نگاه مهربونی گفت:

- به نظرم امروز به خونه تون برگرد رزا.

با دهانی باز بهش خیره شدم که صداش رو آهسته کرد و لبخندی زد و گفت:

- توی خونه منتظر باش تا ما از خانواده ت اجازه بگیریم و بیایم برای خواستگاری و بله برون.

راست می گفت. موندن من این جا بی حرمتی بود.

من باید برم و خانواده ام رو برای این ازدواج راضی کنم.

چشمی زیر لب گفتم و به سمت چمدونم رفتم. لوازمم رو جمع کردم و کیفم رو برداشتم. نگاهی به ساعت کردم.

هفت عصر بود. اگه الان برم، وقتی به خونه برسم بابا به خونه است.

خانم جون رو به حیاط پشتی بود و چایی‌ای رو که ربابه خانم بهش تعارف کرده بود، داشت می‌نوشتید. شماره‌ی آژانس رو گرفتم تا دنبالم بیاد.

از سر تصادف، خانم راننده گفت که نزدیک لواساناته.

این یعنی خیلی زودتر به خونه می‌رسم. به ناچار از خانم جون خداحافظی کردم و به صبا سری زدم.

پرستارش با دیدنم ایستاد. سلامی زمزمه کرد که بهش نزدیک شدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- من رزا بهادری هستم. قبلاً پرستار صبا من بودم. بهت پیشنهاد میدم پرونده‌ش که توی کشو اولِ دراور تخت هست رو مطالعه کنی، صبا موردِ خاصیه.

لبخند متقابلی از زن پرستار دریافت کردم و دستی به سمتم دراز کرد:

- من سهیلا یاخچیان هستم. خوشبختم که می‌بینمتون عروس خانم. ایشالا خوشبخت بشی.

جدی شدم. کی بهش گفته من عروسم؟ مگه هنوز عروس شدم که...

فوری پرسیدم:

- خانم حکمت گفتن من عروسم؟

لبخندی زد و سری تگون داد. نگاهی به صبا انداختم و از سهیلا خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

پس موضوع کاملاً جدی هست و این، کار من رو برای متقاعد کردن مامانم سخت‌تر می‌کنه.

صدای کل کل بلند مامان و بابا تا اتاقم می‌اومد. وقتی به‌خاطر دانیال کله‌خر جلوی بابا ایستادم و گفتم «من باید با اون ازدواج کنم» نگاهش پر از حس ناامیدی و خشم بود.

نیلا، هیچ واکنشی به اتفاقات خونه نداشت. ناگهان در اتاقم به شدت باز شد و به کمد دیواری کناری خورد.

مامان وارد اتاقم شد و با صدای بلند و خشمگین داد زد:

- پس حدس من و اون پسر بی‌چاره، برسام درست بود. دختر من عاشق شده. هه. رزا تو واقعاً فکر کردی من و پدرت احمقیم؟ تو ما رو چی فرض کردی؟ با احساسات ما بازی می‌کنی و در نهایت میای و میگی اون پسر رو می‌خوای؟ ندیدی چه بلایی سر همتا دوستت اومد؟ اصلاً تو چه فکری کردی، این حرف رو زدی؟ حتماً فکر می‌کنی چون پولداره و خوشتیپ، تو رو خوشبخت می‌کنه؟ نه رزا! من اجازه نمیدم دخترم بدبخت بشه. چند سال پیش، نیلا به حرفم گوش نکرد و زن اون آرش و امونده شد و این شد سرنوشتش؛ تو هم می‌خوای آیندهت مثل اون بشه اما من اجازه نمیدم.

مامان همین‌طور پشتِ سر هم، سرزنش می‌کرد و من در سکوت نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست بگم این ازدواج یه معامله است، یه دروغه اما... .

مامان حرف‌هایش رو زد و بیرون رفت. بعد بیرون رفتن مامان، بابا توی چهارچوب در ایستاد و بهم خیره شد. وارد اتاقم شد و در رو بست.

ازش خجالت می‌کشیدم. ایستادم و سرم رو پایین گرفتم. سردردم، شدیدتر شده بود و با هیچ قرص و دارویی خوب نمیشد. وقتی بلند شدم کمی سرم گیج رفت اما تعادل رو از دست ندادم.

بابا با قدم‌های کوتاه بهم نزدیک شد. صندلی کامپیوتر رو جلوم گذاشت و نشست.

هیچ‌چیز نمی‌گفت و نگفتنش حالم رو بد می‌کرد. روبه‌روش، روی تخت نشستم که بابا یهو گفت:

- رزای بابا؟ چرا فکر می‌کنی باید با دانیال ازدواج کنی؟

سرم پایین بود اما نگاهم به دست‌های گره خورده‌ی بابا بود. می‌تونستم استرس رو از دست‌های مردونه‌ی ضخیمش، تشخیص بدم. آروم گفتم:

- من... می‌خوام باهاش ازدواج کنم. باید باهاش... .

بابا کلافه دستی رو پیشونیش گذاشت. نگران شدم و سرم رو بالا گرفتم. نفسی فوت کرد و رو بهم گفت:

- بهم بگو از روز اول... یعنی از همون روز که برسام رو رد کردی، دلالت برای رد کردن برسام اون پسره بود یا نه؟

آب دهنم رو قورت دادم. در برابر بابا ایستادن، لحظات سختی بود.

با همون تن صدای کم جواب دادم:

- من برسام رو به‌خاطر کاری که کرد رد کردم نه به‌خاطر دانیال.

جرات رو توی چشمهام آوردم و به چشمهای سرخ شده از ناراحتی بابا، خیره شدم:

- بابا! دانیال پزشکه. اون، پسر بچه‌ی چهار ساله نیست.

عقل و بالغه و من بهش اعتماد دارم. می‌دونم که می‌تونه من رو خوشبخت کنه. من کسی مثل اون رو، هیچ‌وقت نمی‌تونم پیدا کنم؛ کسی که هم شغل آبرومند داشته باشه و هم خانواده خوب و هم پول خوب.

اون، تمام شرایط یه مرد ایده‌آل رو داره. من شناختمش... .

بابا با حرفهام نگاهش عوض شده بود. اخم ریزی از گیجی زد و پرسید:

- پزشک؟ واقعاً اون پسر پزشکه؟

سری تگون دادم و ادامه دادم:

- دندون پزشکیه. بابا لطفاً اجازه بدین خانواده‌شون بیان و خودشون رو معرفی کنن.

بذارین حداقل خودشون رو به شما ثابت کنن و بعد اگه خوشتون نیومد، اگه متوجه شدید دانیال لایقم نیست اجازه ندین که باهاش ازدواج کنم.

بابا، دستی به ته ریشش کشید و از روی صندلی بلند شد. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باشه رزا. من بهش فرصت میدم تا خودش رو ثابت کنه. می‌خوام بدونم برای خوشبختی تو، چه تضمینی بهم میده؟

تو هم از مادرت دل‌گیر نشو، مادرت حساسه مخصوصاً روی تو که پاره‌ی تنش هستی.

نگران نباش دختر بابا. اجازه نمیدم مثل دفعه‌ی قبل، مامانت قضاوتت کنه و جلوی خانم حکمت سرخ نشی.

بابا، همیشه منطقی بود. به خاطر همین بود که راحت می‌تونستم باهاش ارتباط بگیرم.

بعد از ظهر بود که باز صدای کل‌کل بابا و مامان بلند شد.

وای دانیال! الهی ذلیل شی که تو خونه‌مون تنش ایجاد کردی. بعد یک‌ربع صدای بابا و مامان خوابید.

بابا در اتاقم رو زد و وارد شد. لبخند پیروزی به لب داشت. پلکی زدم که بابا کنارم نشست و گفت:

- رزا آماده باش. شب، قرار خواستگاری رو گذاشتم. اگه لباسی نیاز داری بیا بریم بخریم که دارم به خرید میرم.

لبخندی زدم و آماده شدم.

بعد از یه خرید مفصل به خونه برگشتیم. نیلا و مامان توی تراس نشسته بودن. مامان واقعاً ناراحت بود.

همیشه بد قضاوت می‌کرد و بعد متوجه میشد اشتباه کرده.

به کمک بابا تموم لوازمی که خریده بودیم رو داخل یخچال گذاشتیم.

بابا، من رو به اتاق راهنمایی کرد تا آماده بشم و مامان رو متقاعد کنه.

زیر دوش آب ولرم ایستاده بودم و استرس، تمام وجودم رو فرا گرفته بود. واقعاً از این‌که بابا رو داشتم، خیلی خیلی احساس خوبی داشتم.

حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم.

فردا، اول مهر بود.

یاد روزهای اول ابتداییم افتادم که چه طور پشت سر بابا و مامان گریه می کردم و نمی خواستم توی مدرسه بمونم.

لبخندی زدم و موهای بلندم رو خشک کردم تا زودتر آماده بشم که خیلی دیر بود.

موهام رو صاف دورم ریختم و برای این که بابا ناراحت نشه یه کلاه فرانسوی خریده بودم تا سرم کنم.

موهای بلندم تا پایینِ بالاتنه ام بود. نگاهی به لباسم انداختم.

این لباس رو با حقوق خودم خریدم. میشد گفت اولین لباسی بود که با حقوق خودم خریده بودم.

تونیک یاسی رنگ که آستین پیراهنش، مدل خفاشی بود و از جلو گره می خورد.

شلوار کمی گشاد و بلند که کفش‌هام رو پوشش می‌داد و پیراهنی سفید و ساده که زیر اون تونیک کوتاه میتونستم بپوشم. روی آستین‌های خفاشی لباسم نگین‌دوزی‌های ظریفی شده بود که زیبایی خاصی به لباس بخشیده بود.

کلاه فرانسوی‌ای که خریده بودم به رنگ طوسی روشن، لبه‌هاش موج‌دار بود و روی سرش یه پر کوچولو قرار داشت رو کنار گذاشتم.

خوشحال نبودم اما ناراحت هم نبودم. حسی خنثی داشتم.

لباس رو پوشیدم و شروع کردم به یه آرایش خوشگل.

اول از چشم‌هام شروع کردم؛ یه سایه‌ی اسموکی و قهوه‌ای‌طور به پشت پلکم زدم و فیکسش کردم و بعد ابرو هام رو مرتب کردم. کرم و کانسیلر زدم و رژلب براق صورتی کم‌رنگ.

چشم‌هام فوق العاده شده بودن. همین رو می‌خواستم. نمی‌خواستم در برابر خانم حکمت کم بیارم.

داشتم لاک می‌زدم که مامان با ناراحتی وارد اتاق شد و توی چارچوب در ایستاد.
با حرص بهم زل زد و گفت:

- بیا این گردنبند من رو ببند، ببینم.

از توی آینه لبخندی بهش زدم و بلند شدم. همون‌جا که ایستاده بود بغلش کردم و
گفتم:

- دوست دارم مامان.

سرش رو با اکراه، عقب کشید و گفت:

- اگه دوستم داشتی به حرفم گوش می‌دادی.

محکم، صورتش رو بوسیدم که رژلیم روی صورتش مهر انداخت.

مامان غرغری زیرلب کرد و زود گردنبندش رو بستم. مامان صداش رو آروم کرد و گفت:

- نیلا امشب خونه‌ی دوستش میره. نگران نباش.

لبخندی بهش زدم و جای رژلب رو به رژ گونه‌ای خوش‌رنگ تبدیل کردم.

ادامه داد:

- فکر نکن می‌ذارم عروس اون عفریته، بشی ها! بابات چون اوکی داده بود چیزی نتونستم بگم. نخواستم آبروی دخترم رو ببرم وگرنه من هنوز مخالف این ازدوایم.

نگاهی با مهربونی بهش کردم. سرم رو کج کردم و آروم جواب دادم:

- هر چی تو بخوای همون میشه قربونت برم. فقط امشب شیک کن که اون‌ها خیلی خیلی باکلاس. نمی‌خوام مامان خانومم کم بیاره.

لبخند محوی به صورتش اومد و ازم جدا شد.

ساعت نه شب شد و آماده بودم. کفش‌هام رو پام کردم و تا از اتاقم بیرون اومدم، صدای زنگ آیفون اومد.

بابا در رو باز کرد و مامان با استرس صدام کرد. بهش نزدیک شدم که دیدم به‌به...
الحق که مامان خودمی!

کت و دامن زرق و برق دار پوشیده‌ی سرمه‌ای رنگ با جوراب‌های مشکی و کفش پاشنه بلند همونی بود که می‌خواستم.

روسی حریری سرش بود که بهش نزدیک شدم و با دقت یه گره پاپیونی به روسری‌ش زدم و یه تل کوچولو از موهای بلوندش رو بیرون آوردم. خط چشمش، روی چشم‌های کوتاه قهوه‌ای رنگش بادقت کشیده شده بود. کار نیلا بود.

مامان، زنجیر کارتیر تلاش رو که کج شده بود درست کرد و با هم به سمت در رفتیم.

کنار بابا ایستادیم و منتظر بودیم که خواستگارها از آسانسور بیرون بیان.

در آسانسور باز شد و خانم حکمت با رژلبی قرمز با دندون‌های سفیدش لبخند به لب وارد خونه شد.

لباس بلند خاکستری رنگ با گل‌های کوچک ارغوانی که روی سینه‌اش نقش بسته بود، پوشیده و یه کیف کلاچ خردلی‌رنگ دستش بود با روسری طرح یه گل خوشگل، سر کرده بود.

آرایش زیبایی به صورت داشت. بعد احوال‌پرسی و بوسیدنش به داخل راهنماییش کردم. پشت سرش آقای فرزانه وارد شد. به‌به! یه دست، کت و شلوار ست و هم‌رنگ با لباس‌های خانم حکمت پوشیده بود.

با لبخندی با بابام احوال‌پرسی گرمی کرد و وارد خونه شد و اما دانیال با چشم‌های سرد میشی وارد خونه شد.

با دیدنم کمی شوکه شد اما لبخندی به بابا و مامانم زد و کنار مامانش نشست. کت و شلوار مشکی، پیرهن سفید با کراوات قرمز رنگی به تن کرده بود و کفش‌های براق نوک تیزش، زیر نور لوسترهای خونه‌مون برقی زد.

کنار در ایستاد بعد از احوال پرسی، پسری از پشتش اومد و یه گلدون هم قد دانیال گل طبیعی وارد خونه کرد، زورش نمی‌رسید که دوستش کمکش کرد.

همه نوع، گلی داخلش بود. یه گلدون طلایی رنگ و زیبایی داشت.

بعضی از گل‌ها، طبیعی و بعضی‌ها مصنوعی بود اما بوی خوشش تمام فضای خونه رو برداشت.

پسرهای قد بلند، گلدون رو کنار مبل گذاشتن و پشت سرش چند تا خانم که لباس فرم پوشیده بودن اجازه گرفتن و وارد خونه شدن.

هرکدوم از خانم‌ها، یه باکس طلایی بیضی شکلی دستشون بود.

یکی، آینه‌ی بزرگ نقره‌ای رنگ رو که داخل باکس بود به سمت گلدون برد و روی میز بزرگ پذیرایی گذاشت.

محو تماشاشون بودم. پس این مجلس بله‌برون بود نه خواستگاری.

چندتا باکس طلایی رنگ دیگه هم کنار همون باکس آینه و شمعدان چیدن که کله‌قند، نبات، جام عسل، لباس نباتی رنگ زیبا و خوش‌فرم، کفش سیندرلایی و خیلی چیزهای دیگه بود.

همه‌ی خانم‌ها، باکس‌ها رو روی میز می‌چیدن و بیرون می‌رفتند.

مامان محو تماشاشون شده بود البته من هم مثل مامان خیره بهشون بودم. در نهایت دوتا خانم آخری، سه بسته‌ی بزرگ شیرینی آوردن و کنار باکس‌ها چیدن و رفتند.

پدرام همراهشون نبود. با دهانی باز به باکس‌ها خیره شده بودم که بابا در رو بست و به خودم اومدم.

به همراه مامان روی مبل، روبه روی خانواده ی دانیال نشستیم و سرم پایین بود. کلاهم، روی پلک هام سایه ایجاد کرده بود.

خدا رو شکر، مامان به سمیه خانم محله اطلاع داده بود برای پذیرایی بیاد وگرنه با این دک و پزی که خانواده فرزانه داشتن، من واقعاً در برابرشون شرمند میشدم

سمیه خانم شربت آلبالو رو که من تزیین کرده بودم با شیرینی تعارف کرد و به آشپزخونه رفت.

نفس عمیقی کشیدم که آقای فرزانه شروع کرد به سخنرانی:

- آقای بهادری ما واقعاً خیلی خوشحالیم که قبول کردید این مجلس برگزار بشه.

با احترام ادامه داد:

- از خانم بهادری هم متشکرم که اجازه دادن ما خدمت برسیم.

بزرگترها گرم صحبت شدن و من خیره به گل‌های صورتی و سفید گلدون طلایی شدم.

کاش همه‌ی این‌ها واقعیت داشت. کاش احساسی داشتم اما همه‌ش خنثی بودم و خیره به گلدون.

مامان کم‌کم با حرف‌های خانم حکمت نرم شده بود.

معلوم بود انتظار هم‌چین مجلس و این باکس‌ها رو نداشت. همون‌طور که حدس زده بودم، مراسم بله برون بود.

با ریشه‌ی موهام بازی می‌کردم که صدای بابا رو شنیدم:

- هر چی رزا بگه همون میشه. ما انتخاب رو به عهده‌ی رزا گذاشتیم.

رزا جان بابا؟ تو نظرت چیه؟

هل شدم. وای! نظر من در مورد چی چیه؟

با استرس به بابا نگاهی انداختم که بابا لبخندی زد و گفت:

- می‌خواهی بیش‌تر آشنا بشی یا بله برون انجام بشه؟

نگاهی به مامان گلی که حالا اخمش به لبخندی بزرگ تغییر کرده بود، شدم. آهسته گفتم:

- می‌خوام با مامانم حرف بزنم.

بابا حرف من رو به جمع اعلام کرد که با مامان به آشپزخونه رفتیم. کنار در تراس ایستادم و مامان رو به روم ایستاد.

آهسته پرسیدم:

- مامان شما هر چی بگید همونه. اگه بگید باز هم نمی‌خواید با این خانواده وصلت کنم من از حرف شما... .

مامان دستم رو گرفت و حرفم رو ناتموم گذاشتم. لبخندی زد و آهسته گفت:

- خوشبخت بشی رزا.

بغضی به گلوم چنگ زد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم. انگار تنها راه فرارم از این ازدواج، "نه" گفتن مامان بود که حالا کاملاً امیدم رو از دست دادم.

مامان پرسید:

- احتیاج داری با دانیال حرف بزنی؟

سری به نشانه «نه» تکون دادم و مامان دستم رو گرفت به سمت پذیرایی کشید و بلند گفت:

- مبارکه.

خانم حکمت لبخندی زد و از توی کیفش جعبه‌ای درآورد و به من، که کم مونده بود اشک‌هام سرازیر شه نزدیک شد. جعبه‌ی حلقه رو باز کرد و دو طرف بازو هام رو گرفت:

- خوشبخت بشی دخترم.

انگشتر برلیان تک تاش رو دستم کرد و من رو بوسید. بابا سریع گفت:

- میشه من، با آقا دانیال تنها حرف بزنم؟

دانیال و بابا به اتاق من رفتن و من چشمم به در خیره موند.

باکس‌ها رو خانم حکمت دونه‌دونه باز کرد و بهم نشون داد.

اما تمام حواس من به در اتاقم بود.

خانم حکمت متوجه این موضوع شد و واکنشی نشون نداد.

مامانم و خانم حکمت گرم صحبت بودن.

حالا ساعت دوازده نصف شب بود یهو در اتاقم باز شد و بابا با لبی خندان وارد
هال شد و با صدای بلند گفت:

- ان شاء الله خوشبخت بشین.

تموم امیدم رو برای رد کردن دانیال از کف دادم.

توی افکارم غرق شده بودم که با صدای خانم حکمت یه متر بالا پریدم:

- رزا جون؟ کجایی تو؟ از الان رفتی تو فکر؟

لبخندی زدم و گیج سری تکون دادم که پیراهن نباتی‌رنگی رو دستش گرفته بود و گفت:

- سلیقه‌ی خودمه دوستش داری؟

یه پیراهن ساتن نباتی رنگ و پوشیده با مروارید دوزی‌های زیبا به طرح گل دستش بود.

لبخندی زدم که خانم حکمت با شوخی گفت:

- عروسمون خجالتیه.

همه با هم خندیدن. مامان پرسید:

- مراسم عقد رو کی می‌خوااین برگزار کنید؟

تازه متوجه دستبند طلا و گردنبند خانم حکمت شدم:

- هر زمون که عروسمون بگه.

نگاهم به دانیال افتاد. مامان ادامه داد:

- خب بالاخره باید قبلش آزمایش برن. گواهی سلامت پزشکی رو بگیرن. طول می‌کشه.

با حرف مامان گر گرفتم. وای! آبروم رفت. خانم حکمت گیج شد با احترام پرسید:

- گواهی سلامت پزشکی؟

زود صدام در اومد. به مامان چشم غره‌ای زدم و گفتم:

- منظور مامان، دوره‌های آموزشی قبل ازدواج هست.

خانم حکمت لبخندی زد و گفت:

- آهان اشکال نداره. این چیزها که کاری ندارن و در عرض دو روز انجام میشن. به نظرم، هرچه زودتر عقد بگیریم بهتره. همه چی هم که آماده است.

نفس راحتی فوت کردم و گفتم:

- هفت مهر. هفت مهر جشن عقد باشه به نظرم بهتره.

تمام مراسم به خوبی و خوشی تموم شد. اما من تا آخر مجلس به دانیال نگاه هم نکردم.

حتی وقت عکاسی که کنارش ایستاده بودم اصلاً به چشم‌هایش نگاه نکردم.

هیچ کس نمی‌دونست که تمامی این مراسمات و تشریفات دروغه، جز من و خودش.

پس حسی نداشتم. ذوق زده نمی‌شدم و هیجانی بروز نمی‌دادم.

بعد تموم شدن مراسم بله برون، بابا و مامان با احترام بدرقه‌شون کردن.

روی مبل نشسته بودم و به باکس‌های نبات و قندساب، چشم دوخته بودم. بابا فوری به مامان گفت:

- گلی؟ اون چه حرفی بود زدی خانوم؟ گواهی سلامت پزشکی چیه؟ این حرف‌ها دیگه منسوخ شده.

مگه ما به دخترمون یا اون‌ها به دخترمون شک دارن که این‌جوری گفتی؟ زشته از این حرف‌ها، دیگه نزن گلی جان.

مامان، بی‌اهمیت به حرف‌های بابا به سمت باکس‌ها اومد و هیجان‌زده همه رو برمی‌داشت و نگاه می‌کرد و بعد سرجاش می‌گذاشت.

کلاه رو از سرم درآوردم و رو به بابا گفتم که خسته‌م و میرم استراحت کنم.

نبض گیجگاهیم شروع شد. آخ شقیقه‌هام داشت منفجر میشد.

سریع لباسی عوض کردم و آرایش صورتم رو پاک کردم.

روی تخت پریدم.

حرف‌های هم‌تا توی سرم می‌چرخید.

دانیال بعد روز بله برون، بهم پیامی نداد. من می‌دونستم همه چی دروغه؛ اما عقد که واقعیه و از من آزمایش می‌خوان.

آماده شدم و از اتاقم بیرون اومدم. به مامان اطلاع دادم که آزمایشگاه میرم.

مامان، چیز اضافه‌ای نپرسید. تا کسی دربست گرفتم و به نزدیک‌ترین آزمایشگاه رفتم.

واردش شدم که دختری، پشت میز پذیرش ایستاده بود. با نگرانی پرسیدم:

- سلام خانم. برای آزمایش قبل ازدواج، باید همسرم هم حضور داشته باشن؟

دختر لبخندی زد و جواب داد:

- بله برای هم‌چنین آزمایشی باید با نامزدتون تشریف بیارین.

با تعجب پرسید:

- نامزدتون نیومدن؟

چیزی نگفتم و فوری از آزمایشگاه بیرون اومدم.

دانیال گاوا! چه قدر دکتر بی شعوری هست که این چیزها رو نمی دونه.

توی خیابون، چرخ زدم که گوشیم زنگ زد. خانم حکمت بود.

- سلام رزا جان خوبی؟

- سلام ممنون. شما خوبید؟ صبا چطوره؟

- همه خوبن عزیزم. رزا جان، من برای هفت مهر از خانم ادیسی برای آرایشگاه وقت گرفتم.

لطفاً تا روز عقد، مدل مو و مدل آرایش رو تعیین کن تا دقیقاً همونی بشه که دوست داری عزیزم.

وا رفتم. با کلافگی ادامه دادم:

- بله چشم خانم حکمت.

تک خنده‌ای زد و گفت:

- به من بگو مامرجان. راحت باش تو دیگه عروس ما هستی. راستی رزا! جواب آزمایشتون کی به دستتون می‌رسه؟

هل شدم. خواستم بگم پسر شازده‌ت اصلاً مگه اومده آزمایش بده. گفتم:

- نمی‌دونم، از دانیال بپرسید.

- چشم عزیز دلم. مامان جون خیلی سلام می‌رسونه رزا. راستی لباست چه‌طور بود؟ اندازه شد؟

- بله. عالی.

- خب خدا رو شکر. دیگه مزاحم خلوت دو نفره‌تون نمیشم. مراقب خودتون باشین خداحافظ.

و تلفن رو قطع کرد.

واقعا که! دانیال به مادرش، دروغکی گفته بود که با منه.

سری از تاسف تکون دادم. تا روز عقد فقط دو روز مونده بود.

تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم.

روبه روی آینه ایستاده بودم. پیراهنی که خانم حکمت برام خریده بود، واقعاً توی تنم عالی شده بود.

خیلی زیبا بود. قدش تا کمی زیر زانو بود و مروارید دوزی‌های حرفه‌ای، نشون می‌داد چه ارزش بالایی داره.

منتظر زنگ دانیال بودم تا من رو به آرایشگاه ببره؛ البته اگه دست خودش بود دنبالم نمی‌اومد ولی حالا مامرجان باهاش بود و نمی‌تونست، سرپیچی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو برداشتم. هیچ حس هیجانی نداشتم، فقط دوست داشتم زودتر همه چی تموم شه؛ چون حوصله و اعصاب کافی برای تحمل کردن دانیال نداشتم.

آدرس لواصانات رو نوشتم و روی میز برای بابا گذاشتم. مامان از خوش‌حالی دل تو دلش نبود.

برام غیر قابل باور بود که دارم عروسی می‌کنم. مامرجان، آیفون رو به صدا درآورد. من، حاضر و آماده وارد آسانسور شدم.

نگاهی به صورت بی روح و موهای بلند حالت‌دارم انداختم.

شال سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و به چشم‌های خودم خیره شدم.

خودم رو سرزنش می‌کردم. کاش این انتخاب رو نمی‌کردم اما... .

در آسانسور باز شد و مامرجان با لباس بلندی جلوی آسانسور ظاهر شد.

لباس بلندش زمین رو جارو می‌کرد. دستم رو گرفت و با هم بیرون اومدیم.

لباس بلند مدل ماهی و یشمی رنگی پوشیده بود که از شونه تا پهلوهاش پولک‌دوزی شده بود.

گردنبند طلایی به گردن داشت و یه کلاه زرق و برق دار سرش گذاشته بود.

توی ماشین نشستم و به آرایشگاهی که دوست مامرجان بود، حرکت کردیم.

ماشین تزیین نشده بود.

کت و شلوار دامادی دانیال روی صندلی، کنار من بود. نگاهی بهش کردم.

کت و شلوار کرمی رنگ با کفش‌های قهوه‌ای سوخته، براق و نوک تیز.

نگاهم رو ازش کشیدم و به بیرون خیره شدم.

نمی‌دونم چند ساعت از نشستن من، روی صندلی راحت آرایشگاه می‌گذشت.

چشم‌هام رو بسته بودم و ایرپاد رو به گوشم زده بودم.

یهو یکی از ایرپاده‌ها از گوشم دراومد و صدای مامرجان توی گوشم پیچید:

- شبیه پری دریایی‌های افسانه‌ای شدی.

لبخندی زدم و چشم‌هام رو باز کردم.

توی آینه دختری رو دیدم که شبیه من بود اما من نبودم.

دستم رو به چهره‌م کشیدم که متوجه شدم، اون‌ی که توی آینه می‌بینم خودمم. چشم‌هام به قدری زیبا و ملایم آرایش شده بود که نمی‌تونستم چشم از خودم بردارم.

رژگونه‌ی هلویی رنگ، پوست شفاف و صاف، لب‌هایی که حالا از روی رژ لب مات گلبهی داشت خودی نشون می‌داد. ابروهای صاف و کشیده‌م و مژه‌های بلندم.

کاش خدا من رو همین‌جوری می‌آفرید.

نگاهم به ناخون‌هام افتاد که فرنچ شده و بادامی شکل، کاشت شده بود.

از خانم ادیسی تشکر کردم و به کمک خانم حکمت که مثل من، خوشگل شده بود به سمت سالن شینیون رفتیم.

چهار نفر از دستیارهای خانم ادیسی موهای بلندم رو با هزار زحمت، جمع کردن.

هزار جور اسپری و چسب زدن تا همون جور که حالت داده بودن بمونه.

کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رفت که کلاه کوچیک سفیدم رو یک طرفه و کج، روی وسط موهام گذاشتن.

مامر جان با لبخند پررنگ و تحسین‌برانگیز، بهم نزدیک شد و بغلم کرد.

به دانیال زنگ زد تا دنبالمون بیاد.

لباس دانیال کاملاً توی تنش نشسته بود. موهایش به طرز خیلی زیبایی، آرایش شده بود و رد شونه‌هایی که به موهایش کشیده بودن کاملاً مشخص بود.

تهریش زیبایی که روی صورت استخوانی دانیال بود جلوه زیبایی به صورتش داده بود.

نگاهم رو از نگاهش که روم خیره شده بود گرفتم.

دسته گل ارکیده‌ای توی دستش بود. اگه مامانش اشاره نمی‌کرد، همون رو هم به دستم نمی‌داد.

بی‌خیال، دسته گل رو ازش گرفتم و به ماشین رفتم. تا خواستم صندلی عقب، بنشینم مامرجان اجازه نداد و دانیال در صندلی جلو رو برام باز کرد. توی ماشین نشستم و دانیال حرکت کرد.

با دستم گل‌های سفید ارکیده رو نوازش می‌کردم و توی فکر بودم.

نفهمیدم مسیر چه جوری طی شد و به کاخ مخوف رسیدیم.

دانیال در ماشین رو برام باز کرد. متوجه صدای شرشر آب از حوض و استخر وسط ویلا شدم.

حس آرام بخشی داشت.

ربابه خانم، طاهره و گیتی با لباس‌هایی زیبا و پوشیده، جلوی در ویلا با یک دسته گل رز قرمز به دست ایستاده بودن و منتظر ما بودن.

کم‌کم، مامانم و بابام هم از ویلا بیرون اومدن و هیجان‌زده به من نگاه کردن. هنوز برام جای سؤال مونده بود که دانیال به بابام توی اتاق چی گفت که راضی به این ازدواج شد.

قدم قدم به داخل ویلا نزدیک شدم که صدای کل کشیدن، دست و آهنگ همه‌جا رو برداشت.

ربابه خانم سر از پا نمی‌شناخت. لبخندی به چهره‌ی مهربونش زدم.

گل‌ها رو پرپر می‌کردن و سرم می‌ریختن. مامان با لباس زیبای افسانه‌ای ایستاده بود.

لباس بلند کرم رنگ پوشیده‌ای که طرح و نقش خاصش توی چشم بود و می‌درخشید. توی دستش اسفند بود و زیر لب، دعایی می‌خوند. اسفند رو توی آتش می‌ریخت.

بابای خوشتیپم با کت و شلوار راه‌راهش کنار در ایستاده بود و دست میزد.

لبخند محوی بهشون زدم و وارد ویلا شدم.

همه‌ی مهمون‌ها با چشم‌هایی منتظر به من و دانیال خیره شده بودن و با ورودمون همه کل کشیدن و دست زدن. خیلی‌ها رو نمی‌شناختم. همه غریبه بودن اما بعضی‌ها رو توی شب فاجعه دیده بودم.

بعد نشستن توی جایگاه عروس و داماد، صدای پچ‌پچه‌هایی گوشم رو پر کرد.

دخترهای جوان جمع با آرایش‌های غلیظ و رنگارنگ، در گوشی چیزهایی می‌گفتن که گاهاً به گوشم می‌خورد:

«اون‌طور که مرجان جون می‌گفتن خوشگل نیست»

«عروسم عروسم می‌گفت، این بود؟»

«از مرجان بعید بود هم‌چین خانواده‌ای.»

«دانیال، چه‌طور این دختر رو پسندیده؟»

«این عروس رو هم، مثل قبلی می‌کشن یا زنده می‌مونه؟»

تموم حرف‌هاشون گوشم رو پر کرده بود. حال بد خودم، به‌علاوه‌ی این حرف‌ها، کلافه‌ام کرده بود. بغض محکمی توی گلویم بود و با یه تلنگر کوتاه می‌تونستم بشکنمش.

مدتی گذشت که عاقد اومد و شناسنامه‌ها رو خواست. مامانم، شناسنامه‌ها رو به عاقد داد و کنارش ایستاد.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود. نیلا، کنار مامان با حرص به من خیره شده بود.

آرایش مختصری کرده بود و لباس صورتی رنگ بالای زانو پوشیده بود و موهایش رو دم‌اسبی، بسته بود.

عاقد در مورد جواب برگه آزمایشگاه پرسید که من پوزخندی زدم.

یهو دانیال از جیب کتش یه برگه آزمایش رو درآورد و به مادرش داد. خیره به دستش بودم که عاقد، دفتر بزرگی رو به دست مامرجان داد تا بیاره و ما امضا کنیم.

از تعجب نگاهم به برگه‌ی آزمایش بود. حتماً این مورد هم با پارتی‌بازی دانیال حل شده.

به نظرم هزار و صد و بیست امضا زدم تا دست از سرم برداشتن. گاهی دستم درد می‌گرفت و استراحت می‌دادم.

در نهایت، سند ازدواج رو آوردن و امضا کردم.

همون‌جا فهمیدم که بابا و مامان درمورد مهریه هم توی مجلس بله برون، حرف زده بودن اما من حواسم نبود.

بابا از شروط ضمن عقد فقط حق خروج از کشور و حق حضانت فرزند رو تونسته بود از دانیال بگیره.

مهریه‌م ۴۰۰ سکه، آینه و شمعدان با ۱۰۰ شاخه نبات بود؛ عند المطالبه.

چشمم به سفرهی عقد افتاد که با شکوه تزیین شده بود.

هر چیزی که روز بله‌برون برامون آورده بودن، حالا توی سفره عقد بود.

عاقده با صدایی بلند شروع کرد برای من و دانیال دعا خواندن.

همه آمین می‌گفتن به جز خودم.

هیچی از دعاهاشون نفهمیدم که با صدایی رسا، شروع به خواندن خطبه عقد کرد.

چشم‌هام رو بستم و با صدای

«عروس خانم برای بار سوم می‌پرسم آیا بنده وکیلیم؟»

نگاهی به چشم‌های خیس مامان و نگاه نگران بابا کردم و آروم گفتم:

- با اجازه‌ی پدر و مادر مهربونم؛ بله.

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونه‌م، سرازیر شد.

سعی کردم کسی این اشک رو نبینه. دانیال انگشتی رو به انگشتم کرد و من هم متقابلاً انگشتر ست رو توی انگشتش جا دادم.

جام عسل آوردن و با حالت چندشی، قاشق به دست دهن دانیال گذاشتم و اون هم دهن من.

کیک رو بریدیم که من حوصلم سر رفت و گفتم من کیک دوست ندارم، آخیش.

از مهلکه، فرار کردم.

این بار هم باید کیک رو دهن شازده می‌داشتم. ایش!

صدای کل کل و همهمه همه‌ی خونه رو برداشته بود که احساس کردم گوشیم زنگ می‌خوره.

زود از جمع عذر خواهی کردم و به حیاط ویلا رفتم.

شماره ناشناس بود اما جواب دادم.

- بله؟

- خوشبخت بشی رزا.

صدای همتا توی گوشی پیچید. بغضم رو شکستم :

- همتا؟ تویی؟ کجایی؟

صدای لرزون همتا من رو به گریه انداخت:

- الهی فدات شم. عروس که گریه نمی‌کنه. رزا! من رو ببخش که باعث شدم زورکی ازدواج کنی اما قول میدم... بهت قول میدم که هیچ‌وقت، این لطفت رو فراموش نکنم. رزا! من به دوبی رسیدم، سالم و سلامت. همه‌ش رو به بله‌ای که الان گفتی مدیونم.

دماغم رو کشیدم و گفتم:

- باز نمی‌تونی بگی منظورت از رییس و اون‌ها کی بود؟

صداش لرزید و گفت :

- از این به بعد، من دیگه نباید با تو ارتباط بگیرم. مراقب خودت باش. خیلی خیلی خیلی دوستت دارم. اگه دانیال اجازه داد بعداً بهت زنگ می‌زنم. مراقب خودت باش.

خواستم چیزی بگم که تماس قطع شد. چشم‌هام رو بستم و آهی کشیدم.

«اما همتا! من خودم دانیال رو انتخاب کردم، زور و اجباری در کار نبود.»

صورت‌م رو پاک کردم و از کیفم پنکیکی درآوردم و به صورت‌م زدم تا رد اشک‌هام پاک بشه. نمی‌خواستم در برابر فک و فامیل دانیال و اون دخترها کم بیارم.

زیر چشم‌هام رو پاک کردم و با لبخندی وارد مجلس شدم. پچ‌پچ‌ها رو نشنیده گرفتم؛ چون دیگه با شنیدن حرف‌های همتا به خودم اومده بودم.

عکس‌های دسته جمعی و دونفری گرفتیم و در نهایت... آیا این پدرام بود که داشت بهمون نزدیک میشد؟

خودش بود. کت و شلوار زرشکی رنگی به تن داشت و دست به جیب و مغرور وارد مجلس شد.

چندتا عکس باهامون انداخت و گوشه‌ای، روی مبل نشست و خیره به من سیگار کشید.

همه، توی پیست رقص می‌رقصیدن و هر چند دقیقه‌ای یکی یه جعبه کادو به دستش می‌اومد و باهام عکس می‌گرفت.

بعد گذشت چند ساعت، صدای مامرجان تو گوشم پیچید:

- رزا؟ دِ پاشین برقصین. پاشو.

توی دلم لعنت بلندی به دانیال فرستادم و دانیال خیلی خون‌سرد، دستم رو گرفت. کشون‌کشون من رو وسط برد. اخم بزرگی تو صورتم بود که بی‌توجه به اخم دستش رو دورم گذاشت که مجبور شدم من هم همراهیش کنم.

آهنگی شروع شد.

-What day is it? And in what month

This clock never seemed so alive



I can't keep up and I can't back down

I've been losing so much time

Cause it's you and me and all of the people with nothing to do, nothing to 'lose

And it's you and me and all of the people

...And I don't know why I can't keep my eyes off

(Lifhouse _ you & me)

توی بغل دانیال، چشمم به نیلا افتاد که داشت نوشیدنی سر می کشید.

سری با تأسف تکون دادم. تا آخر آهنگ همون مدل رقصیدیم.

بعد تموم شدن آهنگ و جدا شدن از دانیال، سنگینی چشم‌های پدرام رو روی خودم حس کردم. اخمی کردم و نگاهم رو دزدیدم.

توی جایگاه عروس و داماد نشستیم که از پشت جمعیت، مادر جون با لبخند پررنگی بهمون نزدیک شد.

بی‌مهابا از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید. جعبه‌ای بهم داد و با بغض گفت:

- قرار بود توی عروسی نبات این رو بهش بدم که قسمت نشد الان به تو هدیه میدم، ایشالا به زندگیتون برکت بباره.

دانیال دست مادر جون رو بوسید من هم به تبع اون، دست دیگه‌ی مادر جون رو بوسیدم و بغلش کردم.

جعبه رو باز کردم. گردنبند زیبای طلایی که وسطش چشم نظر داشت بهم چشمک زد. لبخندی زدم و گردنبند خودم رو درآوردم تا این گردنبند رو جایگزینش کنم.

خسته شده بودم و کم‌کم مهمون‌ها ازمون خداحافظی می‌کردن و می‌رفتند.

از بین جمعیتی که خداحافظی می‌کردن دختری رو دیدم که با مامانم حرف می‌زد. دقت که کردم متوجه شدم پریاست.

با تعجب از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. صدایش کردم:

- پریا؟ تو این‌جا بودی اما... .

پریا برگشت و لبخندی بهم زد. بغلم کرد و آرام دم گوشم گفت :

- شبیه پرنسس‌های دیزنی لند شدی.

ازش جدا شدم و نگاهش کردم. صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- برات دعا کردم تا آخر عمرت، حالت عالی باشه عزیزم.

خندیدم و بغض کردم. با صدای لرزونم گفتم:

- خیلی دیوونه‌ای. چشمم توی جمع دنبالت بود دیوونه. اه!

بلند شد و شالش رو سرش کرد و با اخم ساختگی لبخندی زد:

- عروس، زار نمی‌زنه.

گونه‌م رو بوسید، کیفش رو برداشت و ازم خداحافظی کرد.

مامر جان بهم نزدیک شد. مامانم و مامر جان خیلی خوب با هم ارتباط برقرار می‌کردن و این شاید به نفعم بود.

مامان و مامرجان رو به من گفتن:

- بعد شام تشریف می‌برید خونه خودتون.

حالت لبخند صورتم جدی شد و پرسیدم:

- من که هنوز عروسی نکردم.

مامان، دستی رو شونه‌م قرار داد و گفت:

- داماد عجله داره دخترم رو ببره. شوهرته حق داره خب. اگه دوست داشتی یه عروسی هم برات می‌گیرم.

با خنده ادامه داد:

- البته اگه تا چند ماه دیگه، حامله نباشی.

لبخند کجی به مامان زدم.

بعد از شام، موهام رو از شینیونش باز کردم و به اتاق خانم جون رفتم تا آرایشم رو پاک کنم و چمدونم رو بردارم.

بعد پاک کردن آرایشم، چشمم به حیاط پشتی افتاد.

یعنی باید این انتخاب رو بپذیرم؟ یاد همتای دیوونه هر لحظه باهام بود. من انتخاب کردم دانیال، ازم مراقبت کنه تا سرنوشتم مثل همتا نشه.

پلک‌های مصنوعی رو که روی چشم‌هام سنگینی می‌کرد درآوردم. بعد پاک کردن کامل آرایشم، مرطوب‌کننده‌ای به صورتم زدم و رژ لب مایع براقی به لبم زدم.

برای همیشه از کاخ مخوف و اتاق مادر جون خداحافظی کردم.

به اتاق صبا اومدم و پرستارش کنارش نشسته بود. بغلش کردم و بوسیدمش. اگه صبا نبود شاید من هم این جا نبودم.

از سهیلا و صبا خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

نگاهم به پدرام که کنار پیانو ایستاده بود افتاد.

من قلب پدرام رو شکستم. اون خیلی دوستم داشت و بعد از این که فهمیدم، ازش دوری کردم.

از دور براش توی دلم، آرزوی خوشبختی کردم و تا از سالن فرعی خارج شدم یه صف از بزرگان رو دیدم که ایستاده بودن و منتظر من بودن.

خانم جون، مامرجان، آقای فرزانه بزرگ، بابام، مامان مهربونم و دانیال با چشم‌ها و قلب یخی‌ش.

نیلا هم بعد از شام ناپدید شد. به خانم جون نزدیک شدم و بغلش کردم. سعی می‌کردم اصلاً اشک نریزم.

توی بغل بابا، چشم‌هام رو محکم بستم. بابا، بهترین حمایتگر من بود. ازش سؤال داشتم پس از بغلش زود جدا شدم. به بغل مامان که داشت مثل ابر بهاری گریه می‌کرد پریدم.

صورتش رو بوسیدم و ازش عذرخواهی کردم که تنه‌اش گذاشتم.

به دانیال نگاهی کردم و رو به بابا گفتم:

- میشه باهات حرف بزنم بابا؟

بابا لبخندی زد و دستم رو گرفت. با هم به طرف خلوت‌تر خونه رفتیم. کنار بابا روی مبل نشستیم.

دستش توی دستم بود. لبخند کوتاهی زدم و پرسیدم:

- بابایی؟ شما گفتین می‌خوااین بدونید دانیال خوشبختم می‌کنه یا نه؟ چه جور این رو در عرض یه ساعت و توی روز بله‌برون فهمیدید؟

بابا، موهام رو کنار زد. صورتم رو نوازش کرد و آروم گفت:

- می‌خواستم هیچ‌وقت بهت نگم اما خدا رو شکر هنوز رزای کنجکاو بابایی.

لبخندی زدیم که ادامه داد:

- دانیال بهم یه تضمین داد که خوشبخت می‌کنه.

از جیبش، قرآن کوچیکی در آورد و صفحه‌ی اولش رو باز کرد و به دستم داد:

- بخونش رزا.

نگاهی به صفحه‌ی اول قرآن کردم. دست خطی بود که نوشته شده بود:

«من دانیال فرزانه، قسم می‌خورم تا جان در بدن دارم از رزا بهادری همسر، مراقبت کرده و هم‌چون خانواده‌ش به او احترام گذارم. این دست‌خط هرگز و در هیچ شرایطی نقض نخواهد شد. امضا دانیال فرزانه»

خشکم زد. این دست‌خط دانیال بود؟ دانیال قسم خورده؟ باورم نمی‌شه؛ چون دانیال رو این‌جوری نشناخته بودم. دانیال، قرآن، پیغمبر و امام سرش نمی‌شد.

آب دهنم رو قورت دادم و قرآن رو بستم و بوسیدم. به بابا قرآن رو برگردوندم. لبخندی زدم و ایستادم.

چیزی جز این نمی‌تونست بابای من رو قانع کنه.

صدای گریه‌ای شنیدم. دانیال جلوتر رفت اما من ایستادم. برگشتم و نگاهی به جمعی که پشت سرم برای بدرقه بود کردم.

همه گریه می‌کنن اما این صدا، دور از این جمع بود.

آروم پرسیدم:

- کسی مونده که ازش خداحافظی نکردم؟

ناگهان از آشپزخونه ربابه خانم، گیتی و طاهره بلند شدن و با صدای لرزون همه با هم گفتن:

- چه زود ما رو فراموش کردی؟

نفس عمیقی کشیدم. اشک و خنده‌ام با هم قاطی شد.

چه قدر دلم براشون تنگ میشه. به سمتشون دویدم و توی بغل ربابه خانم گریه کردم.

اجازه ندادم بیش‌تر از این، اشکم دربیاد و فوری از بغلش جدا شدم. سریع از گیتی و طاهره خداحافظی کردم که گیتی تو گوشم گفت:

- من رو ببخش رزا. اون روز فکر می‌کردم تو قراره با پدرام ازدواج کنی.

لبخندی زدم و گونه‌ش رو بوسیدم. آروم زمزمه کردم:

- اگه عاشقش براش جنگ و به دستش بیار. تو می‌تونی.

دستی براشون تگون دادم و به سمت چمدونم رفتم.

مامانم اسفند دود کرده بود و بهم فوت می‌کرد. سرسری نگاهی به دانیال کردم و از ویلا بیرون رفتیم.

برگشتم و رو به‌شون گفتم:

- مامان، بابا ممنونم که حمایتم کردین. مامرجان شما بهترین مادر دنیایی. خانم جون دعا می‌کنم براتون که حالتون از این به بعد عالی باشه. آقای فرزانه شما مثل پدر من هستید برای شما و پدرم آرزوی سلامتی دارم.

هر کسی رو توی جملاتم خطاب می‌کردم بهش نگاه می‌کردم. دستی تکون دادم. چمدون رو حاج یونس، پشت ماشین لکسوز دانیال گذاشت و توی ماشین با آرامش نشستم.

یاد حرف‌های پریا، روزهای اولی که اومده بودم این‌جا افتادم:

«رزا توی اتاق دانیال یه در مخفی هست، پیداش کن.»

انقدر اتفاق‌های جور واجور برام توی این خونه رخ داد که کلاً یادم رفت برای چی این‌جا هستم.

یادم رفت تا بعد چند روز، بهونه‌ای بیارم و شب‌ها توی این کاخ نمونم اما دلبستگی‌ام به صبا اجازه نداد این کار رو بکنم.

دانیال، ماشین رو روشن کرد و برای آخرین بار به چشم‌های نگران بابا و مامان خیره شدم و لبخند زدم.

توی مسیر، فقط توی فکر بودم و چشم‌هام بسته بود. باد سردی به صورتم می‌خورد و حال قلبم رو تغییر می‌داد.

سه ساعت توی مسیر بودیم. مطمئنم اگه روز بله برون، حواسم بود حتماً می‌فهمیدم محل زندگی‌م کجاست. چشم‌هام رو باز کردم. ساعت یک نصف شب بود. نگاهی به اطراف کردم. تابلوی «چالوس ۵ کیلومتر» خیالم رو راحت کرد و فهمیدم کجا هستم.

ماشین وارد چالوس شد. چشم‌هام رو بستم؛ پس محل زندگی من چالوس بود. مدتی گذشت که حس کردم سرعت ماشین کم شد. فهمیدم رسیدیم. نگاهی به اطرافم کردم.

ویلايي روبه‌روم بود، خیلی باشکوه‌تر از کاخ مخوف.

با ماشین از راه سنگی کوتاه و پیچدار حیاط ویلا عبور کردیم و به حوض بزرگ سه طبقه‌ی بلندی که مجسمه‌ی فرشته‌ای وسطش قرار داشت و از دست مجسمه، آب بیرون میومد و توی حوض ریخته میشد ایستادیم.

دور تا دور ویلا حیاط بود که با درخت‌های سرسبزی پوشیده شده بود. دوتا آلاچیق سفید رنگ، سمت راست ویلا کنار هم قرار داشت.

ساختمون وسط حیاط از سفیدی و نوری که از زیر پنجره‌ها تابیده بود، درخشان شده بود.

کل مسیر ماشین‌روی ویلا با فاصله‌ی منظمی، چراغ ایستاده‌ی باغی قرار داشت و حیاط رو منور کرده بود.

ساختمون سفید مرمر دو طبقه با سقف شیروانی سرخ رنگی مقابلم قرار داشت. راه‌پله بلندی حیاط رو به ایوان خونه وصل می‌کرد و در سفید و طلایی رنگ ساختمون توی ایوان خودی نشون داد.

دانیال، چمدون رو از پشت ماشین برداشت و کنارم قرار داد.

خودش از پله‌ها وارد خونه شد. چه قدر بی‌شعوری تو واقعاً!

ستون‌های بلند ساختمون به ایوان می‌رسید.

چمدون رو ناچاراً برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. سنگین بود و توی هر چهار پله می‌ایستادم یه لعنت به دانیال می‌فرستادم.

بالاخره به ایوان رسیدم و نفسی از خستگی فوت کردم. حالا دیگه می‌تونم چمدون رو روی زمین بکشم.

دسته‌ی بلند چرخ چمدون رو باز کردم و وارد ویلا شدم. تنها صدایی که می‌ومد صدای کفش پاشنه بلند خودم بود.

محیط خیلی بزرگی روبه‌روم بود با راه پله‌ای دو طرفه، منحنی که کناره‌هاش دو تا مجسمه‌ی فرشته داشت و به طبقه بالا می‌رفت. طبقه‌ی بالا از جایی که من ایستاده بودم، دیده نمی‌شد.

پایین راه‌پله‌های دوطرفه، دری وجود داشت که باز بود و مبل‌ها و کاناپه‌های فسفری رنگ و کاراملی نو اون‌جا، برق میزد.

وارد اون سالن که شدم متوجه بلندی سقف و پنجره‌های قدی و پرده‌های هم‌رنگ کاناپه‌ها شدم.

سمت چپ پذیرایی، یه دست مبل راحتی فسفری رنگ دوازده نفره با میزهای طلایی رنگ چیده شده بود، فرش‌های ایرانی دستباف و مجسمه‌های خاصی کنار میزها برق میزد.

روبه‌روم، میز غذاخوری چهارده نفره چوب راش فانتزی قرار داشت و سمت راست پذیرایی، کاناپه‌های کاراملی رنگ که روبه‌روش تلوزیون بزرگ چهل و هشت اینچی وجود داشت. وا!

آشپزخونه کجاست پس؟

صدای دانیال رو از بالای سرم شنیدم که گفت:

- اتاق‌ها طبقه بالا است هر کدام دوست داشتی، می‌تونی انتخاب کنی. شب بخیر.

وقتی برگشتم و به بالا نگاه کردم فقط سایه‌ی کوتاهی ازش دیدم و بعد صدای دري که بسته شد.

خسته بودم پس از پذیرایی دل‌کندم و به راه‌پله‌های دو طرفه نزدیک شدم.

با دو دستم چمدون سنگین رو برداشتم و آروم‌آروم، پله‌های سنگی سفید رنگ رو طی کردم.

به طبقه بالا که رسیدم چمدون رو زمین گذاشتم. عرق صورتم رو پاک کردم و به سالنی که روبه‌روم بود، خیره شدم. یه راهروی گرد، سمت راست بود یکی سمت چپ.

چشم‌هام رو بستم و به سمت راهروی سمت چپ رفتم. می‌خواستم شانس‌ی انتخاب کنم که اتاقم کجا باشه. بعد مسافتی به دیواری برخورددم.

چشم‌هام رو که باز کردم فهمیدم آخر راهرو هست و طرفی از دیوار روبه‌روم،
راه‌پله‌ای به سمت پایین بود.

پله‌های این قسمت، چوبی بودن.

برگشتم و اتاقی رو کنار راه‌پله‌ها دیدم. تو دلم گفتم: «همین خوبه. راحت می‌تونم
از این‌جا به طبقه‌ی پایین برسم»

به جز اتاق من، سه تا اتاق دیگه توی این راهرو بود و دوتا توی راهروی سمت
دیگه.

در سفید اتاق رو باز کردم که با ورودم، چراغ‌ها روشن شد.

اتاق خیلی بزرگی بود با تراس بزرگی که روبه‌روم بود.

اتاق به رنگ آبی آسمانی بود و همه‌ی لوازم اتاق یا سفید بودن و یا تناژ آبی داشتن.

لبخندی زدم. اتاق تقریباً پنجاه متر بود. تخت کنار پنجره قرار داشت و کمد دیواری بزرگ سفید رنگی کنار تخت بود که دو تا آینه داشت.

جلوی تخت، میز کار بزرگ و صندلی چرخ‌دار خوش‌رنگ، کنارش یه دست مبل چهار نفره‌ی راحت که میشد روش دراز کشید و به فکر فرو رفت.

روی تخت بزرگ آبی رنگ نشستم و چمدونم رو کنار تخت گذاشتم. کمد رو باز کردم.

لباس خواب‌های خوشگلی توش بودن. یکی‌ش رو انتخاب کردم و پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم و به چند دقیقه نکشیده خوابم برد.

صدای پرنده‌ها، من رو از خواب عمیقم بیدار کرد. چشم‌هام اشکی شده بود که خمیازه‌ای کشیدم و به پهلوی برگشتم. چشمم به پرده‌ی سفید با والان‌های آبی خورد. کش و قوسی به بدنم دادم و نیم‌خیز شدم.

ساعت دیواری بزرگی به دیوار چسبیده بود که ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد. نفسی کشیدم و از رو تخت بلند شدم.

توی آینه‌ی میز آرایش، چشمم به خودم افتاد. وای! چرا شبیه جن زده‌ها شدم؟ حالا می‌تونستم این‌جا رو بهتر ببینم. حموم شیشه‌ای گوشه‌ی اتاق، نظرم رو جلب کرد.

در شیشه‌ای مات حموم رو باز کردم و واردش شدم.

شیر آب رو باز کردم و وان پر شد. توش نشستم و چشم‌هام رو بستم.

جلوی آینه موهام رو خشک می‌کردم که صدای پای دانیال رو شنیدم. حوله رو دورم محکم کردم که در رو باز کرد و داخل شد.

کت و شلوار پوشیده بود که شق و رق جلوم ایستاد. پشتم بهش بود و نگاهش نمی‌کردم. آروم گفتم:

- همتا دیروز بهت زنگ زد؟

دست از خشک کردن موهام کشیدم. گفتم:

- بعد از عقد.

زیر لب چیزی گفتم و از اتاقم بیرون رفتم. صدای پاش توی راهرو می‌پیچید. چمدونم رو روی تخت گذاشتم و هر چی که با خودم از خونه آورده بودم رو سرجاش گذاشتم.

موندنم موقتی بود؛ پس چمدون رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم.

به امید روزی که چمدونم، پر بشه و باهاش به خونه برگردم.

مرطوب کننده صورتم رو زدم و رژ اناریم رو روی لبم مالیدم. تونیک بالای زانوم رو پوشیدم و پا برهنه در حالی که داشتم موهام رو می‌بافتم از اتاق بیرون اومدم.

از راهپله‌ی کنار اتاقم، پایین رفتم. کم‌کم کابینت‌های طرح رومی آشپزخانه نمایان میشد.

پس این راهپله به آشپزخانه، راه داره.

به آشپزخانه‌ی بزرگی رسیدم که دانیال پشت صندلی جزیره‌ی آشپزخانه نشسته بود و چیزی می‌نوشت.

با دیدنم بلند شد و از آشپزخانه فاصله گرفت. کابینت‌های سفید و لوستر سقفی مدرن وسط آشپزخانه، زیبایی منحصر به فردی به این‌جا داده بود.

به سمت یخچال رفتم. در یخچال رو باز کردم. چشم‌هام با دیدن این همه مواد غذایی سیاهی رفت.

وای این یخچال چرا ان قدر شلوغه؟! مربای آلبالو رو که جلوی چشمم بود برداشتم و روی صندلی پیشخوان آشپزخونه شروع به خوردنش کردم.

داشتم قهوه می‌ریختم که دانیال جلوی جزیره ایستاد.

برگشتم سمتش که گفت:

- من این‌جا با دوست دخترم زندگی می‌کردم. الان پروازش قراره بشینه و اگه تو رو توی خونه ببینه ناراحت میشه. من بهش می‌گم تو خدمتکار خونه‌ای تا سر فرصت، این موضوع رو بهش توضیح بدم.

با چشم‌های گرد، گستاخیش رو تماشا کردم. محکم و بلند گفتم:

- به درک که ناراحت میشه. به هر حال، تو اگه بهش نگی که من کی هستم خودم میگم. نگران نباش. هه... .

نگاه سرد و بی‌روحش روم خیره موند. ازش کمی می‌ترسیدم. ادامه دادم:

- بهتره دوست دخترت این جا نیاد؛ چون طبق رسم، امروز خانواده هامون میان.

سرم رو برگردوندم. چیزی نگفت.

فقط صدای پاش رو شنیدم که از خونه بیرون زد.

خودم رو به کابینت تکیه دادم و نفسی فوت کردم. حس نفرت و خشم توی دلم زبونه کشید. حالا می فهمم ازش متنفرم متنفر.

حرف های آخرش تو گوشم بود.

اداش رو درآوردم:

«با دوست دخترم زندگی می کردم.»

هه. واقعاً بعضی پسرها بعد ازدواج هم عاقل نمیشن.

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خوندم که گوشیم زنگ خورد.

مامانم بود. لبخندی به چهرهام اومد.

- سلام مام گلی. خوبی؟ خسته نباشی.

- سلام پرنسس مامان. فدات شم حالت خوبه؟ حالت تهوعی چیزی نداری؟

خندهام گرفت. حالت تهوع؟ منظورش رو سریع متوجه شدم و جواب دادم:

- نه قربونت. امشب خونه‌مون میاین؟

با صدای مهربونی گفت:

- چرا که نه؟ مرجان چون گفته عصر حرکت می‌کنیم. ما از لواسان همراه مرجان و آقا داریوش به چالوس حرکت می‌کنیم.

لبخندی زدم که مامان پرسید:

- رزا حالت چطوره؟

تو دلم گفتم:

«اتفاقی نیفتاده که هی حالم رو می‌پرسی مامان.»

زود جواب دادم:

- به خدا خوبم. مامان برای شام چی درست کنم؟ بلد نیستم.

مامان خندید و گفت:

- هیچی درست نکن. خودمون میایم درست می‌کنیم.

با نگرانی گفتم:

- وای! نه مامان. از مامرجان خجالت می‌کشم. مامان، سبزی قورمه چی بود؟

- برات طرز تهیه‌ش رو می‌فرستم فقط اون نکته‌هاش که پایینش نوشته رو حتماً رعایت کن. می‌بینمت فعلاً.

لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم. اگه برای شام، قورمه سبزی درست کنم الان چی درست کنم؟ کمی فکر کردم. چون دانیال حرصم داده بود می‌خواستم حرصش بدم.

نمی‌دونستم کی برمی‌گرده، فوری مواد لازانیا رو آماده کردم. برای هر موادی که می‌خواستم سیصد بار، کابینت‌ها رو می‌گشتم تا پیدا شه.

ساعت یک ظهر بود که لازانیا رو توی فر گذاشتم و اومدم تا خونه رو بررسی کنم. از آشپزخونه به محیط بزرگی رسیدم که چند تا فرش دستباف و چندتا کاناپه روش قرار داشت. از اون محیط که گذشتم به راهرویی گوشه‌ی همون تالار بزرگ رسیدم.

چند تا در بود که همه قفل بودن جز یکی. اون یه در، دستشویی بود. راهرو در نهایت به محیط راهپله‌های دو طرفه می‌رسید؛ یعنی ورودی ویلا.

به طبقه بالا رفتم و اون‌جا رو بررسی کردم. دونه دونه اتاق‌ها رو باز کردم. هر کدوم رنگ خاصی داشتن. یکی خاکستری بود، این یکی زرد، این یکی نارنجی و این یکی قفل... حتماً اتاق دانیاله.

به راهروی اتاق خودم رفتم.

در اتاق اول رو باز کردم؛ این اتاق سفید بود، بعدی بنفش و بعدی اتاق من بود. همه‌ی اتاق‌ها حموم و دستشویی داشتن و نیازی به دستشویی و حموم، خارج از اتاق نبود.

از بالای نرده‌ها به پذیرایی لوکس خیره شدم. خونه‌ی به این بزرگی، دریغ از یه ذره احساس خوب و شادی.

از پله‌ها پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم. لازانیا رو از میکروویو درش آوردم و گذاشتم سرد بشه.

آسمون ابری بود و قرار بود دوباره. تکه‌ای از لازانیا رو توی بشقابم گذاشتم و با به‌به و چه‌چه داشتم می‌خوردم که صدایی از حیاط خونه شنیدم.

بلند شدم و به طرف پنجره دویدم. نکنه دختره رو با خودش آورده؟

یهو دو تا ماشین هیوندا جنسیس و هیوندا آزا دیدم که ازش دختر و پسرهای شاد و خندانی پیاده می‌شدن. نکنه دانیال مهمونی داره این‌جا؟ وای!

پسرها و دخترها با سر و صدای بلندی وارد خونه شدن. من همون‌جا جلوی پنجره، خشکم زده بود که دوتا دختر به آشپزخونه که رسیدن با دیدن من هل شدن و جیغ زدن.

دخترهای مو بلوند و قد بلند و خوشگل. یکی‌ش آدامس توی دهنش بود و بعد جیغ زدنش پرسید:

- تو دیگه کی هستی؟

فقط پلک می‌زدم. هل شده بودم و قلبم به تپش افتاده بود.

پسرها با سر و صدای دخترها به سمتشون اومدن و من رو دیدن.

یکی از پسرها پرسید:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ دزدی؟

سرم رو تند تند، به نشونه منفی تکون دادم.

یکی از پسرها با خوشحالی گفت:

- کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم. دوست دختر امروزم جور شد.

همه با هم خندیدن اما من هنوز همون جور خشکم زده بود. همون پسر به اون یکی گفت:

- چه قدر هم این دختر نازه. انگار دست هم بهش نخورده. بیا جلو جوجو. بیا عمو ببینت. چه رایونزلی تو!

پسره بهم نزدیک شد. ترسیدم و ازش دور شدم. هر قدم نزدیک میشد من دورتر میشدم. که در نهایت من به دیوار خوردم و اون نزدیک‌تر شد. دستش به سمتم دراز شد که جیغ محکمی کشیدم.

چشم‌های مشکی و ابروهای بلندی داشت. موهایش رو عجیب و غریب آرایش کرده بود و یه بلوزی پوشیده بود که کل بدنش مشخص بود. هیکلی بود و قد بلند. رنگ پوست روشنی داشت.

یکی از دوست‌هایش از پشت سرش گفت:

- احسان فکر کنم این کوچولو لاله.

پسری که بهم نزدیک شده بود جواب داد:

- نه بابا ندیدی جیغ زد؟

دستش به صورتم خورد. همه‌ی تنم از ترس می‌لرزید. محکم هلش دادم و به سمت میز غذا خوری دویدم.

پسری که بهم نزدیک شده احسان بود. ناگهان، خنده‌ی شیطانی‌ای سر داد و گفت:

- جون! می‌خوای باهام بازی کنی؟ بیا بازی، جون!

کم مونده بود که اشکم دربیاد. هر قدم بهم نزدیک میشد، من چهار قدم دورتر ازش می‌رفتم.

هیکلش درشت بود و ازش می‌ترسیدم. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به اطراف کردم.

از روی میز گلدون رو برداشتم باهاش دیوار دفاعی کوچیکی در برابر خودم ساختم.

با صدای لرزونم رو بهش گفتم:

- بهم نزدیک نشو وگرنه می‌زنم.

احسان، دوباره خندید و با صدای کش‌داری گفت:

- جون! تو بیا من رو بزن. قربونت برم. چه قدر نازی تو! انگار عروسکه می‌ثم. نگاهش کن.

جیغ زدم:

- خفه شو آشغال.

صدای ماشینی رو شنیدم. دوست‌هاش که پشت سرش ایستاده بودن به دخترها
یه چیزی می‌گفتن و می‌خندیدن.

احسان، به یک قدمی رسید و دستی به موهام کشید. فهمیده بود می‌ترسم.

نگاهش روم خیره بود و آرام دم گوشم گفت:

-ترسیدی نه؟

نفسم توی سینه حبس شده بود. گلدون توی دستم مونده بود و جرأت بالا
بردنش رو نداشتم. نفس‌هاش به صورتم می‌خورد و حالم رو بد می‌کرد.

آرام گفت:

- وقتی التماس کردی، می‌بخشمت خوشگل.

عصبی شدم. خشمی که داشتم، به بدنم جرأت داد تا پام رو بالا ببرم و با زانو ضربه محکمی به وسط پاش بزنم.

وقتی پسره از درد زمین افتاد و داد و هوار کرد به راهرویی که به در ورودی خونه می‌رسید، دویدم.

دوست‌های احسان، دنبالم دویدن و من با تمام توانم، به در ورودی ویلا نزدیک میشدم که با باز کردن در توی بغل کسی افتادم.

با ترس ازش جدا شدم و جیغ محکمی سرش زدم اما با دیدنش کمی آرام شدم. دانیال با دهانی باز نگاهم می‌کرد.

توی نگاه پرسش‌گرش، خیلی سوال‌ها پنهان بود.

زبونم بند اومد بود بی‌مهابا بهش نزدیک شدم و پشتش قایم شدم.

دانیال نگاه زیرچشمی بهم کرد و ناگهان پسرها به وسط سالن رسیدن.

پشت دانیال ایستاده بودم اما می‌تونستم از نفس کشیدن‌هاش متوجه بشم که چه قدر با دیدن اون‌ها شوکه شده.

با صدای بلند و خیلی ترسناکی داد زد:

- این‌جا چه غلطی می‌کنید؟!

صدای دانیال توی کل ویلا منعکس شد و برگشت.

پسری که زده بودمش با کمری خم و خشن، به من که پشت دانیال ایستاده بودم زل زده بود.

بی اراده با دستم پالتوی دانیال رو چسبیدم که دانیال، متوجه نگاهش شد.

دستم رو گرفت و از پشت سرش به جلو کشید.

احسان با خشم و پوزخند به لب گفت:

- رییس! این دختر مال منه. نمی‌دونستیم شما این‌جایی. داشتیم با هم بازی می‌کردیم.

دانیال دستم رو فشار داد. آخ دستم شکست. نفس‌نفس میزد که با همون تن صدا داد زد:

- پس این دختر، مال توعه؟! آره؟@

دوست احسان هل شد و گفت:

- رییس! ببخشید. ما نمی‌دونستیم شما می‌این‌جا نمی‌اومدیم. دخترِ هم اصلاً مال شما. احسان برو وسایل‌ها رو بیار مزاحم رییس نشیم.

همه‌ی بدنم عرق کرده بود و می‌لرزیدم. دانیال دستم رو ول کرد و به احسان نزدیک شد. احسان آروم گفت:

- الان جمع می‌کنیم می‌زنیم به چاک آقا.

عقب رفتم و به در ورودی خوردم که ایستادم.

دانیال دستش رو بلند کرد و محکم سیلی‌ای به احسان زد. صدای سیلی ان‌قدر بلند بود که یه متر بالا پریدم.

احسان با دهنی خونی زمین خورد. دوستش نزدیک شد و پرسید:

- آقا آقا؟! چرا می‌زنید؟!

دانیال داد زد:

- جمع کنید از خونه‌ی من بیرون برید تا همین‌جا چالتون نکردم.

احسان بلند شد و با دهانی خونی گفت:

- آقا حداقل دختر رو بده ببرم.

دوستش نیشگونش گرفت. دانیال که به طرف من برگشته بود، با شنیدن این حرف برگشت، دوید و تا می‌تونست با مشت، به دهنش کوبید. قلبم ان‌قدر تپیده بود حس می‌کردم الان قلبم از دهنم بیرون می‌زنه. لگدها و مشت‌های عصبی دانیال، جیغ دخترها رو درآورده بود که پسرها همه جمع شدن و احسان رو از دست دانیال نجات دادن. دانیال داد زد:

- گم شید بیرون عوضی‌ها.

برگشت. از صورت خشمگینش ترس به وجودم برگشت.

بهم نزدیک که شد چشمهام رو محکم بستم که دستم رو گرفت.

با خودش به داخل پذیرایی طبقه پایین برد.

آه و ناله‌ی احسان و جیغ جیغ‌های دخترها رو از پشت سرم می‌شنیدم.

دانیال در سالن رو بست و دستم رو رها کرد.

حالم بد شده بود. به سمت کاناپه رفتم و بهش تکیه دادم. صدای هقهقه‌م از ترس بود. سرم داشت گیج می‌رفت که آرام چشمهام رو بستم.

حس کردم بدنم روی جسم سردی افتاد.

- رزا جان عزیزم؟ بیداری؟

طعم گس دهنم به تلخی میز

د که چشم‌هام رو باز کردم.

مامانم بالای سرم ایستاده بود و صدام میزد.

از این‌که کنارم بود حس خوبی به قلبم نفوذ کرد. لبخندی زدم و به اطرافم نگاهی انداختم.

این‌جا اتاق من، توی خونه‌ی دانیال بود. پلکی زدم که متوجه مامرجان سمت چپ تختم شدم.

مامرجان با چهره‌ای نگران بهم خیره بود و هی می‌پرسید: "خوبی؟"

سری تکنون دادم و به پشت تکیه دادم. با یادآوری اتفاقی که افتاده بود سرم گیج رفت.

مامان از اتاقم بیرون رفت و با بابا برگشت. بابا نگران به سمتم اومد و پرسید:

- رزا خوبی؟ به دکتر نیاز نداری؟

از پشت سر بابام، دانیال سر رسید و دست به جیب و خون سرد بهم زد. پلکی زدم و پرسیدم:

- ساعت چنده؟ خیلی وقته اومدین؟

صدای خش دارم به گوش خودم هم آزاردهنده اومد.

مامان جواب داد:

- ساعت ده شبه و شما خیلی وقته خوابیدی عروس خانوم.

لبخند کوتاهی زدم. مامرجان رو به مامان گفت:

- بیا دورش رو خلوت کنیم استراحت کنه فعلاً گیجه.

مامان و مامرجان از اتاق بیرون رفتن و فقط دانیال توی اتاق موند.

اخم کرده بودم و اصلاً بهش توجهی نکردم.

بهم نزدیک شد و روی تختم نشست. با صدای خسته‌ای پرسید:

- اون‌ها کی وارد ویلا شدن؟ اذیتت که نکردن؟

با ناراحتی نگاهی بهش کردم تا عمق نفرتم رو از چشم‌هام درک کنه. از زیر دندون‌های به هم چسبیده‌ام پرسیدم:

- کلید ویلات رو به همه‌ی نوکرهاست میدی؟

لبخند خیلی محوی به صورتش اومد و جواب داد:

- نه به همه که نمیدم. اون‌ها از روی کلید اصلی، کلید ساختن. فردا قفل خونه عوض میشه.

با همون حالت ادامه داد:

- می‌مردی بگی این زن منه و داف تو نیست؟

ابرو بالا داد و پرسید:

- انگار باور کردی زن منی نه؟

چشم ازش برداشتم و به عقربه‌های ساعت خیره شدم. آروم و خمار پرسید:

- نکنه...؟

سریع نگاهش کردم که پوزخند به لب بلند شد و ایستاد. ادامه داد:

- طبقه پایین منتظریم. زود بیا.

از اتاق بیرون رفت. نگاهم به حلقه‌ی انگشتری افتاد که روز عقد دستم کردم. زود درش آوردم و روی دیوار پرت کردم. زیر زبونی، دانیال رو فحش دادم و از تخت بلند شدم.

کمی سرگیجه داشتم اما جوری نبود که تعادلم رو از دست بدم.

از کمدی که صبح مرتبش کرده بودم بلوز کرم رنگ و دامن فسفری برداشتم و تنم کردم. کفش‌های سیندرلایم رو پام کردم.

جلوی آینه ایستادم. شبیه میّت هستم که.

موهام رو دم اسبی بستم و دو تا تل روی صورتم ریختم. آرایش مختصر در حد خوشگل دیده شدن کردم.

یکم با خودم فکر کردم. چه طوری می‌تونم دانیال رو عذاب بدم؟

با خوشگل کردن خودم.

لبخند شیطننت آمیزی زدم و رژ قرمز رو برداشتم. رژ قرمز لبهام رو قلوهای و گوشتی‌تر نشون می‌داد.

صورتم نقصی نداشت اما باید حالت خماری به چشمهام بدم.

با سایه و مداد چشم، حالت کشیده و زیبایی به چشمهام دادم و چشمکی تو آینه به خودم زدم.

ادکلنی به گردنم زدم و عطری به موهام. حالا شدم همونی که همون پسر، احسان می‌گفت.

از پله‌های دو طرفه پایین اومدم و به سمت پذیرایی که صدای بم بابا و آقای فرزانه توش پیچیده بود، قدم گذاشتم.

با ورود من، خانمی که داشت از مامانم پذیرایی می‌کرد وسط سالن ایستاد.

یه زن چهل پنجاه ساله بود با بلوز و دامن و روسری‌ای که روی سرش چفت کرده بود.

لبخندی بهش زدم. فهمیدم دانیال خدمتکار گرفته. نگاهم به دانیال که گوشه‌ی روی گوشش بود و خودش خیره بهم بود افتاد.

گوشه‌ی آشپزخانه ایستاد و دهنش باز موند.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

دستش رو کشیدم و رو بهش گفتم:

- عشقم الان که وقت گوشی نیست. مهمون داریم.

به سمت کاناپه‌ها کشیدمش و جلوی مامرجان ایستادم. رو بهش گفتم:

- ببخشید که من رو توی اون حال، روز اول دیدین.

مامرجان لبخند شیطننت‌آمیزی زد و گفت:

- حالا که عروسم این‌جوری خوشگل ازمون استقبال کرده، اصلاً یادم نمیاد تو رو روی تخت دیدم.

لبخندی به مامرجان زدم. احساس کردم دارم به تنظیمات کارخونه برمی‌گردم. با عشوه رو به دانیال گفتم:

- عشقم بیا بشینیم.

روی مبل دو نفره نشستیم و دستم رو از دست دانیال بیرون نکشیدم. دانیال مات
مونده بود که رو به خدمتکار کردم گفتم :

- هوم عزیزم... .

دستی رو پیشونیم گذاشتم و پرسیدم:

- ببخشید انگار فراموشی گرفتم اسمت یادم رفت... .

خدمتکار خشکش زده بود و بعد مکثی طولانی با لکنت گفت:

- من... اسمم زینته خانوم.

لبخندی زدم ادامه دادم:

- آره زینت جون. توی آشپزخونه منتظر بمون اگر هم خواستی استراحت کن. اگه نیاز داشتم صدات می‌کنم عزیزم.

با لحن مهربون صدام، جذبش کردم. روسریش رو با خوشحالی چفت کرد و جواب داد:

- چشم خانوم.

با غرور لبخندی زدم. زینت به آشپزخونه رفت که رو به مامرجان با ناراحتی پرسیدم:

- مامرجان جونم؟ مادر جون نیومده؟

مامرجان که داشت قهوه‌اش رو مزه مزه می‌کرد جواب داد:

- نه عزیزم. تو که می‌دونی زیاد بیرون نمیاد اما دفعه‌ی بعد، میارمش.

مامان که داشت برای بابا میوه پوست میکند پرسید:

- رزا؟ واقعاً تویی؟ باورم نمی‌شه همون رزایی!

با اخم ساختگی نگاهش کردم و جواب دادم:

- اِ وَا مامان؟! دختر خودتم نشناختی؟

مامان ابرو بالا داد. زود پرسیدم:

- نیلا نیومده؟

مامان خنده‌ای کرد و گفت:

- اومده... یکم خسته بود آقا دانیال زحمت کشیدن اون اتاق رو براش آماده کردن.

رنگ نگاهم عوض شد. جدی به دانیال نگاه کردم. آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- باهام بیا کارت دارم.

از همه عذرخواهی کردم و با عشوه گفتم:

- ببخشید شما شام خوردین؟

مامان، انگار تازه متوجه شد زود گفت:

- الهی فدات شم گرسنته؟ ما خوردیم عزیزم تو هم برو بخور.

لبخندی زدم و بلند شدم. از سالن خارج شدم و جلوی راهرویی که به اتاقها می‌رسید، منتظر دانیال موندم.

بعد از چند لحظه دانیال اومد. خیلی جدی، بدون وقفه‌ای صدام رو آروم کردم و پرسیدم :

- اتاقی که به نیلا دادی کجاست؟

با دست اشاره‌ای کرد.

نگاهی به اتاق کردم. اتاق طبقه‌ی پایین بود. یکی از همون اتاقها که دانیال همیشه درش رو قفل می‌کرد.

با خشم نگاهی به دانیال کردم و گفتم:

- کلیدش کو؟

گیج شد. من من کرد و گفت:

- تو خودِ اتاقه. چه طور؟

چشم‌هام رو ریز کردم و به سینه‌اش ضربه کوچیکی زدم و گفتم:

- تو عقل نداری نه؟ تو نمی‌دونی اون از لحاظ روحی، حالش مناسب نیست و ممکنه بلایی سر خودش بیاره؟ الاغ؟ وقتی هیچ‌کس خونه نیست در اتاق رو قفل می‌کنی ولی وقتی... .

وقت تلف نکردم. به پشت اتاقی که نیلا توش بود رفتم.

طبق معمول در قفل بود. دانیال، کنارم اومد. چشم غره‌ای بهش رفتم و آروم نیلا رو صدا کردم:

- نیلا جان؟ این جایی؟ نیلا؟

از نیلای غد و یک‌دنده جوابی نشنیدم. چپ‌چپ به دانیال چشم‌دوختم و زود از راهرو وارد پذیرایی شدم. به مامان نزدیک شدم:

- مامان؟! نیلا باز در رو قفل کرده.

مامان و بابام با نگرانی بلند شدن. مامان پشت اتاق رفت و هرچه صداش کرد جوابی نگرفت.

بابا و مامان در تلاش بودن که رو به دانیال برسیدم:

- کلید اضافه نداره این اتاق بی‌صاحبته؟

دانیال کمی با اخم فکر کرد و سری‌تکون داد و به طبقه‌ی بالا دوید. مامرجان و آقای فرزانه با نگرانی به ما خیره شده بودن. نیلا همه‌جا، آبروی من رو می‌بره.

بعد از چند لحظه، دانیال برگشت و گفت:

- برای اون اتاق کلید اضافه نداریم.

با خشم بهش زل زدم. لب جویدم و ایستادم تا بفهمم چی کار می‌تونم بکنم. فکری به سرم زد. به حیاط دویدم. کمی ایستادم تا توی ذهنم اتاق نیلا رو تجسم کنم که بدونم باید از کدوم پنجره داخل اتاقش رو ببینم.

دانیال کنارم ایستاد و نگاهم می‌کرد. فوری به سمت حیاط پشت دویدم. این طرف رو من تا حالا ندیده بودم. دو تا استخر بزرگ یکی سمت چپ حیاط پشت و یکی روبه‌روم بود.

به پنجره‌ی اتاقی که نیلا توش بود رسیدم. فهمیدم که با دویدن من دانیال هم پشت سرم میدوید. نفس‌زنان به داخل اتاق زل زدم. پرده‌ها کشیده شده بود و داخل مشخص نبود.

دانیال بهم رسید که بریده بریده پرسیدم:

- شیشه‌ی پنجره رو می‌تونی بشکنی؟

خیره بهم نگاه می‌کرد آب دهنش رو قورت داد و به سمت پنجره برگشت. دست‌هایش رو دور کمرش گذاشت. چنگی به موهایش زد و رو بهم گفت:

- از پنجره، فاصله بگیر.

عقب رفتم و به ستون تکیه دادم. بهش خیره شده بودم که با لگد محکم دانیال، شیشه فرو ریخت و دانیال زمین افتاد.

از رو دانیال گذشتم و به اتاق هجوم بردم. با دیدن نیلا که زمین افتاده بود، جیغی کشیدم. دست‌هایم می‌لرزید و نفس‌هایم کوتاه شد. بهش زل زده بودم که دانیال، لنگان وارد اتاق شد و قفل در رو به روی مامان و بابا باز کرد.

با ورود مامان و بابا چراغ‌ها روشن شد.

نیلا کنار تخت روی زمین افتاده بود. دانیال کنارش نشست و نبضش رو چک کرد. روی زمین چندتا تکه کاغذ و لوازم عجیب، شبیه لوله‌هایی که تو آزمایشگاه‌های خون دیده بودم افتاده بود.

دانیال با چهره‌ی برافروخته، روش رو برگردوند و گفت:

- اورژانس زنگ بزنید. نبض داره هنوز.

با دهانی باز به نیلا خیره شده بودم که صدای جیغ مامان من رو به‌خود آورد. به طرف مامان دویدم و توی بغل گفتمش. بابا رو به دانیال، با صدایی لرزون گفت:

- پاشو دانیال. خودمون می‌بریمش.

داشتم مامان رو صدا می‌کردم که دانیال نیلا رو بلند کرد و همراه با بابا از اتاق بیرون رفتن. بابا رو به من گفت:

- مامانت رو آرام کن؛ برمی‌گردیم.

زبونم به لکنت افتاده بود:

- ما... ما... نی.. نیایم؟

بابا سری تکون داد:

- نه! بهت خبر میدم.

صداش به رعشه افتاده بود و معلوم بود انتظار این کار رو از نیلا نداشت. مامان رو کمی آرام کردم و مامرجان بهش کمی آب خوروند.

به کمک آقای فرزانه و مامرجان، مامان رو به اتاق خواب روبه‌رو بردیم. مامان روی تخت دراز کشید و کنارش نشستم.

وای! امروز چرا انقدر اتفاق‌های وحشتناک افتاد؟

چند ساعتی از بردن نیلا به بیمارستان گذشت اما خبری از بابا نشد.

از اون وسایل سر درنمیارم اما هرچی بود حتماً دارویی چیزی بود که نیلا رو بی‌هوش کرده بود.

مامان آرام شده بود و مامرجان کنارش نشسته بود. ازش اجازه گرفتم تا برم اتاق خودم و زنگی به بابا بزنم.

وارد اتاقم شدم و چراغ روشن شد. گوشیم رو برداشتم. تماسی نبود.

پوف نمی‌دونم چرا زنگ نزدن.

ساعت دو نصفه شب شده. شماره‌ی بابا رو گرفتم اما جوابی نگرفتم.

از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای گوشی بابا رو توی پذیرایی شنیدم. وای! گوشیش خونه مونده. تماس رو قطع کردم و توی آشپزخانه ایستادم.

ناچار بودم به دانیال زنگ بزنم.

شماره‌ی دانیال رو گرفتم. بعد چندتا بوق صدای آروم و بمش توی گوشی پیچید:

- بله رز؟

- چی شد؟ چی کار کردین؟! نیلا خوبه؟!

صدا دار نفسی فوت کرد و بعد کمی مکث گفت:

- تو می‌دونستی که نیلا معتاده؟

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و به کابینت تکیه دادم به سختی صدام در اومد:

- معتاد به چی؟

دانیال خیلی جدی و خونسرد جواب داد:

- به مواد مخدر.

با شنیدن حرف‌های دانیال، قلبم تیر کشید. خودم رو گم کردم نمی‌دونستم
چجوری باید این حقیقت رو به مامان بگم. اصلاً بگم یا نه؟

ناگهان صدای دانیال حواسم رو پرت کرد:

- کاری نداری؟

- حالش چه‌طوره؟ خوب میشه؟

جوری سوالم رو پرسیدم انگار پرستار نیلا اون بود؛ حق به جانب شدم، انگار
می‌خواستم همه چی رو گردن دانیال بندازم.

- نمی‌دونم. کاری نداری؟

زود تماس رو قطع کردم. به صفحه‌ی گوشی چپ چپ نگاه‌ی کردم که مامرجان رو کنارم دیدم. هل شدم و یه کم عقب رفتم.

مامرجان حیرت زده به گوشیم چشم دوخته بود. یه لبخند خیلی تلخ به لبم اومد و تظاهر کردم که چیزی نشده:

- چیزی نیست... دانیال میگه مسمومیت غذاییه... انگار...

مامرجان نگاهش از گوشی به من افتاد. لبی بر هم زد. سفیدی چشم‌های کهربایی‌ش به سرخی دراومده بود. صداش به سختی به گوشم رسید:

- همون‌طور که هیچ‌وقت به خانواده‌ات دروغ نمیگی؛ به من هم نگو.

کمی ازش حساب می‌بردم. حالا اون مقدار کمی که ازش حساب می‌بردم، اضافه شد. مامرجان با قدم‌های تندی از آشپزخونه دور شد.

خانواده‌ی فرزانه، متخصص عذاب وجدان دادن بودن.

از خستگی، چشم‌هام وقتی رو هم می‌افتاد سرم هم پایین می‌ومد و از چرت می‌پریدم.

روی کاناپه نشسته بودم اما از خستگی دهانم باز مونده بود تا اکسیژن بیشتری رو از دهانم جذب کنم.

پلکی زدم. ساعت نه صبح بود اما خبری از بابا و دانیال نشد. دیگه نمی‌تونستم صبر کنم.

گوشی رو برداشتم و توی اینترنت به دنبال بیمارستان‌های نزدیک به محله‌ای که توش بودم، گشتم.

چالوس فقط سه تا بیمارستان داره که یکیش کلینیکه؛ پس ممکن نیست توی کلینیک باشه.

احتمالاً بیمارستان رازی و طالقانی هست. از جا بلند شدم.

اسنپی گرفتم و لوکیشن بیمارستان طالقانی رو چک کردم. کمی به محل زندگی ما نزدیک بود.

آخ! یادم رفت به مامان مرجان بگم که کجا میرم.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم. به داخل بیمارستان رفتم تا از پذیرش بپرسم که آیا نیلا اینجاست یا نه؟

دخترکی که توی پذیرش نشسته بود با پرونده‌ای مشغول بود. بهش نزدیک شدم اما سرش رو بالا نیاورد.

آب دهنم رو قورت دادم:

- سلام. ام... ببخشید... .

دختر، باز هم نگاهی به من نکرد. ادامه دادم:

- اتاق نیلا بهادری کجاست؟

دختر انگار نمی‌شنید. دوباره سوالم رو تکرار کردم اما باز جواب نگرفتم.

پزشک مردی، تخته شاسی رو روی میز پذیرش گذاشت و با غرور به دختری که تو پذیرش نشسته بود گفت:

- سرم تخت سه رو عوض کن. پاراستامول تخت دو یادت نره. این رو هم پهلوی لیست قبلی بزار.

نگاهم بهش افتاد. مرد جوونی بود با روپوش سفید و خیلی خوش‌استایل.

دخترکی که توی پذیرش بود، حرف‌های پزشک رو اطاعت کرد ولی اصلاً به من نگاه هم نکرد.

خیلی بهم برخورد. اخم کردم و اون جا ایستادم.

ناگهان صدای پزشک مرد رو شنیدم:

- خانم؟ مشکلی پیش اومده؟

مژه زدم و بهش نگاهی کردم. وای! تو چه قدر خوشگلی پدر سگ! مردی بود با پوست صورتی سبزه و چشم‌های کشیده و براق مشکی، حالت صورتش خیلی خاص بود و موهای مشکی‌ش روی پیشونیش افتاده بود.

لبخندی به صورتش اومد. سرش رو کج کرد. با عجز گفتم:

- این خانوم انگار اصلاً صدای من رو نمی‌شنوه.

پزشک مرد به پرستار که حالا با گوشی حرف میزد نگاهی کرد و دوباره رو بهم برگشت. لبی تر کرد و گفت:

- دنبال کسی می‌گردین؟

وای! لعنتی چه چشمایی! لبخندی زدم:

- نیلا بهادری. می‌خواستم بدونم توی همین بیمارستانه؟

اخم ریزی کرد و تخته شاسی رو از روی میز برداشت. سری تکون داد و با حیرت پرسید:

- نیلا بهادری؟! همون دختر که اوردوز کرده؟ از آشناهاش هستین؟

فوری جواب دادم:

- من خواهرشم. میشه بگید کجاست؟

پزشک مرد خیلی تعجب کرده بود کمی سکوت کرد و گفت:

- از آشنایان دکتر فرزانه هستی؟!

خواستم جواب بدم که یهو صدای دانیال از پشت سرم بلند شد:

- بله! همسرم هستن.

برگشتم و با دهانی باز به دانیال خیره شدم. پزشک مرد لبخندی زد:

- ببخشید دانیال جان. نمی‌دونستم همسرت هستن وگرنه سریع‌تر راهنمایی می‌کردم.

دانیال به نظر عصبی می‌رسید. چشمم بین دانیال و پزشک رد و بدل میشد که دانیال سری تگون داد و زیر لب گفت:

- ممنون حسام جان.

پزشک راهش رو گرفت و به راهروی انتهایی بیمارستان رفت و دانیال رو به من فوری گفت:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

همون طور که ماتم برده بود پرسیدم:

- اتاق نیلا کجاست؟ این جا انگار کسی به فارسی مسلط نیست نه؟

اشاره‌ای به دختر پذیرش کردم و ادامه دادم:

- یکی کر شده، اون یکی بیست سوالی می پرسه، تو هم که ایستادی و سین جیمم می کنی!

نگاهم رو از چشم های سرخش گرفتم و به راهروی پشت سرش رفتم. صدای بلند دانیال به گوشم رسید:

- اگه اون بی صاحب شده رو زمین بزاری نمی میری. همه ی مراجعه کننده ها از دست تو و رفتارت شاکی هستن سلیمی... .

متوجه شدم که سر دختری که توی پذیرش بود، داد می زنه.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: «حقت بود دختری کرا!»

به اتاق ها نگاهی انداختم اما توی هیچ کدوم نیلا نبود. به اتاق آخر، نزدیک شدم که بابا رو دیدم که جلوی در ایستاده و سرش پایین.

به سمت بابا دوییدم. جلوش ایستادم که سرش رو بالا گرفت. با چشم‌های گرد پرسید:

- این‌جا چی کار می‌کنی رزا؟

- بابا! الهی فدات شم غصه نخوری‌ها. من هستم.

بغضم شکست و بغلش کردم.

این بغض دو روزه، امانم رو بریده بود. چشم‌هام رو بستم و بعد آروم شدن ازش جدا شدم. اشک‌هام رو با دست‌های مردونه‌ش پاک کرد و گفت:

-قربونت برم دختر خوشگلم. چیزی نشده، خوب میشه.

صدای پای دانیال رو نزدیک به خودم شنیدم. دست بابا رو فشردم و دانیال به ما که رسید گفت:

- آقا حمید؟! شما دو تا به خونه برگردید من می‌مونم.

محکم سری تکون دادم و در حالی که داشتم بینی‌م رو می‌کشیدم گفتم:

- نه خیر شما برید، من هستم.

دانیال با اخم گفت:

- لازم نکرده!

احساس سسی و کرختی توی دست و پاهام رو می‌تونستم راحت بفهمم.

چند ساعت بود که پشت اتاق نیلا نشستیم و حالش تغییری نکرده.

پزشکش می‌گه که می‌تونیم به تهران منتقلش کنیم.

دانیال کنارم نشسته بود و بابا یک ساعت پیش به خونه برگشت.

با بی‌حالی رو به دانیال گفتم:

- کارهایش رو بکنیم و به تهران منتقل کنیم. ماما من این‌جا احساس غریبی می‌کنه، نمی‌تونه زیاد بمونه.

دانیال چیزی نگفت. ضعف، تکتک اعضای بدنم رو داشت از پا در می‌آورد.

هم گرسنه بودم و هم خسته. بعد چند دقیقه، دانیال بلند شد و به داخل اتاق پزشک رفت.

چشم‌هام رو بسته بودم تا انرژی بدنم تموم نشه. چهل دقیقه بعد صدای دانیال توی گوشم پیچید:

- بیا بریم. منتقل میشه به بیمارستان تریتا.

چشم باز کردم. دانیال جلوم ایستاده بود. تموم انرژی من رو جمع کردم و بلند شدم. از خستگی داشتم پس می‌افتادم.

توی ماشین فقط به این که زودتر برسیم و برم توی اتاقم بخوابم فکر می‌کردم. حتی چیزی برای خوردن نمی‌خواستم چون؛ فقط خواب نیاز من بود.

به سختی پله‌ها رو بالا رفتم که بابا با دیدنم کمکم کرد تا به اتاق برم. تا به تخت رسیدم چشم‌هام بسته شد.

با سردرد شدیدی از تخت بلند شدم. این سردردِ همیشگی، ولم نمی‌کنه.

از روز بله برون تا حالا این سردرد گیجگاهی باهام هست.

چشمم به پنجره‌ی تراس افتاد. هوا تاریک شده بود و چراغ‌های ایستاده‌ی حیاط پشتی روشن بودن. با بلند شدن من از تخت، چراغ‌های اتاق روشن شد.

چشمم توی آینه به خودم افتاد. وای! انگار مرده از قبر بلند شده.

وارد حموم شدم و شیر آب رو باز کردم. به صورتم آب پاشیدم.

موهام رو شونه کردم و جلوی آینه کمی به صورتم رسیدم. لباسم رو با یه تونیک بلند فری سایز که به رنگ سبز پسته‌ای بود عوض کردم. دمپایی خرگوشی‌هام رو پام کردم و از اتاق بیرون اومدم تا به پایین برم و چیزی بخورم چون خیلی گرسنه‌م بود.

انگاری کسی خونه نبود.

بی‌حوصله یخچال رو باز کردم و چندتا مواد غذایی برداشتم تا بخورم.

به هر جا پا می‌ذاشتم خود به خود چراغش روشن میشد.

صدای دمپایی‌هام توی فضای خونه پیچیده بود. یه لقمه برای خودم درست کردم و مشغول خوردنش بودم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

به طرف نشیمن می‌خواستم برم که یه سایه‌ای روی مبل کنار پنجره دیدم. لیوان از دستم افتاد و جیغ زدم.

سر جام خشکم زده بود که سایه از تاریکی بیرون اومد. دانیال احمق پوزخند به لب و سیگار به دست، جلوم ایستاد.

توی دلم، هزار جور لعنت بهش فرستادم.

شلوار راحتی اسپرتی پوشیده بود بدون پیراهن یا تی شرتی.

نگاهم به بدن و خال‌کوبی سینه‌ش افتاد، عقرب.

نگاهم رو از عضلاتش کشیدم. به تکه‌های لیوان که جلوی پام افتاده بود چشم دوختم، پلکی زدم.

به آشپزخونه برگشتم و فرچه و سطل رو برداشتم تا خورده‌های لیوان شکسته رو جمع کنم.

تکه‌های بزرگ رو توی سطل ریختم و با فرچه، خورده شیشه‌های کوچیک رو جمع کردم که یهو با صدای شکستن چیزی بی‌اراده به زمین افتادم و به طرز خیلی عجیبی، دستم رو روی سرم گذاشتم.

صدای شکستن آن قدر وحشتناک بود که از ترس پس افتادم.

چشم‌هام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم پاهای دانیال مقابل خودم بود که با کفش روی تکه‌های کوچیک لیوان ایستاده بود.

نگاهی بهش کردم. حس می‌کردم رنگ رخسارش، خیلی فرق کرده. اخم بزرگی به چهره داشتم و نگاهش می‌کردم.

به صورتم خم شد. با لحن دستوری زمزمه کرد:

- اون رو هم شکستم، جمعش کن.

عصبی شدم و دلم می‌خواد الان رو صورتش تف کنم.

توی همین فکرها بود که از کنارم گذشت و رفت.

نگاهم به تکه‌های بزرگ بطری شیشه که روی زمین بود چرخید. دستم رو مشت کرده بودم و از نفرت، نفس‌های کوتاهی می‌کشیدم. ناگهان داد زدم:

- حمال خودتی و هفت جد و آبادت، پسر عقده‌ای پاپتی.

صدای کفشش که توی خونه پیچیده بود با فریادم متوقف شد، بعد از مدتی سکوت صدای قدم‌هاش تند شد و تا به خودم بجنبم، موهام توی چنگش بود.

با تمام قدرت موهام رو عقب کشید اما سعی کردم صدام درنیاد که غرورم نشکنه. موهام رو به عقب کشیده بود و خودش کنارم نشست، از زیر دندون‌های به هم فشردنش گفت:

- فکر نکن من هم مامانتم که لی‌لی به لالات بزارم و لوست کنم. توی خونه‌ی من، خبری از این کارها نیست. یک بار دیگه سر من داد بزنی، جور دیگه‌ای جوابت رو میدم؛ چون این جواب محترمانه‌م هست. این گیس‌هات رو هم توی خونه‌ی من ببند؛ چون من به یال اسب عادت ندارم. شیر فهم شدی اسب یال‌دار؟

موهام به قدری دردناک کشیده میشد که صدام رو تحت تاثیر قرار داد:

- باشه. ولم کن.

توی اون لحظه، صدام مثل موشی شده بود که توی چنگ گربه گیر افتاده و التماس می‌کرد.

بعد مدتی زل زدن بهم موهام رو ول کرد و رفت.

دستم روی پیشونیم و بالای سرم موند و گریه‌م در اومد. یاد حرف مامان افتادم:

« تو زیباترین موهای دنیا رو داری. »

صدای بابا توی گوشم پیچید:

«موهات به معصومیت چهره‌ت کمک می‌کنه».

اشکم دراومد. هم از درد ریشه‌ی موهام، هم از حرف‌هایی که تو سرم تاب می‌خورد. آروم و بی‌صدا روی زمین چمباتمه زدم و گریه کردم.

لرزش دست‌هام مانع از کاری که می‌خواستم بکنم می‌شد.

هی توی ذهنم این سؤال می‌چرخید که چرا باید با حرف دانیال این کار رو بکنم؟
دانیال ارزش این کار رو نداره.

موهام توی دستم موند و قیچی رو کنار گذاشتم. نمی‌تونم به‌خاطر حرف یه الاغ
وحشی موهام رو نابود کنم، روی تختم دراز کشیدم.

هر روز من، همیشه توی این اتاق می‌گذشت یک هفته از روزی که موهام رو
کشید گذشته بود.

باهاش قهر بودم و هر وقت خونه بود اتاق بودم و هر وقت اتاق بود به آشپزخونه
می‌رفتم و چیزی می‌خوردم یا با خودم مواد غذایی به اتاقم می‌آورد.

ساعت چهار ظهر بود و حوصله‌م سر رفته بود. باید قدر کارم رو توی کاخ مخوف
می‌دونستم چون؛ فقط کار می‌تونست من رو از تنهایی بیرون بیاره.

از نیلا خبری نداشتم.

فقط دو روز پیش، مامان خبر داد که به هوش اومده. نفس عمیقی کشیدم و گوش‌ی رو برداشتم.

بعد از بوق سوم صدای آهسته‌ی مامان توی گوش‌ی، حالم رو سر جا آورد:

- سلام عزیز دلم خوبی؟ ببخشید آروم حرف می‌زنم ها. نیلا خوابه می‌ترسم بیدار شه.

لبخندی زدم و بعد کمی مکث بغضم رو قورت دادم:

- مامان خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود. نیلا چه‌طوره؟

- الهی قربونت برم دخترم. خوبیم. نیلا هم چند روزی که خونه آوردیم، فقط به تخت چسبیده و کاری نمی‌کنه نمی‌دونم چی کار کنم آخه رزا؟

- نگران نباش خودش خوب میشه. به خودت استرس وارد نکن. بابا خوبه؟

- خوب خوبیم قربونت.

احساسی شدم و نتونستم لرزش صدام رو کنترل کنم:

- مامان؟! دوست دارم.

مامان لحظه‌ای سکوت کرد و زود گفت:

- چیزی شده رزا؟

- نه هیچی. نه... فقط نگران نیلام.

صدام از دروغی که گفته بودم لرزید. لب‌هام رو به هم فشردم. مامان چیزی نگفت و حرف‌های معمول رو زد.

شاید زیادی نازنازی بودم ولی دانیال حق نداشت اون کار رو بکنه. صدای ماشینش اومد و پشت پنجره‌ی تراس ایستادم. با یک دختر از ماشین پیاده شد و وارد ویلا شد.

یهو هزار جور سؤال، توی مغزم بالا پایین شد. از اتاقم بیرون اومدم و توی راهرو ایستادم. به تابلوی نقاشی شام آخر چشم دوخته بودم که دانیال با همون دختر خنده‌کنان وارد اتاق شدن و در رو محکم به هم کوبید.

دهنم باز مونده بود. چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا هضم کنم. چیشد الان؟ الان اون‌ها داخل اتاق رفتن؟

استغفرالله... لعنت به شیطان... .

زود وارد اتاقم شدم و در رو بستم. در بسته بود اما صدای خنده‌هاشون هنوز به اتاقم می‌رسید.

با چندشی سرم رو تکیه دادم و حالت تهوع بهم دست داد. آهی کشیدم و روی تختم نشستم. حرف‌های خودم رو به خودم برمی‌گردوندم:

«انتخاب خودمه... خودم خواستم»

کمی فکر کردم. چه طور می‌تونم رابطه امروزشون رو زهرمار کنم؟ فکرهای عجیب و خنده‌داری به ذهنم می‌رسید.

بزرگ‌ترین نگرانی دانیال چی بود؟ هوم... نمی‌دونم.

من که از علایق دانیال خبر ندارم. چه طور می‌تونم نگرانش کنم؟

یه فکر ایده‌آل به ذهنم رسید اما اول باید عواقبش رو که کتک خوردن بود بپذیرم.

اشکال نداره کتک بخورم. عوضش دلم خنک میشه. لبخندی زدم و آماده شدم. صدای خنده‌هاشون تموم شده بود. با شیطنت لبخندی زدم.

زندگی، هیجان نیاز داره خب.

خودم رو آماده می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اول کمی گریه کنم. وسط گریه‌هام خنده می‌گرفت.

قلبم به تپش افتاده بود اما یک قلوپ آب خوردم و کیفم رو برداشتم.

اسنپ گرفتم و بهش زنگ زدم تا کمی منتظرم بمونه.

یواشکی از اتاق بیرون اومدم. در رو با فاصله‌ی خیلی زیادی نگه داشتم، بعد فوری به هم کوبیدم و شروع کردم به بازی کردن نقشه‌م.

با صدای بلند و قدم‌های تند از راهرو می‌گذشتم و گوشی به دست داد می‌زدم:

- الان میام... به خدا الان راه می‌فتم بیام... .

و با صدای خیلی خیلی بلند گریه کردم و حق زدم. صدام توی راهرو پیچیده بود.

با عجله از در ویلا خارج شدم. صدای دانیال رو از پشت شنیدم.

انقدر با عجله و سراسیمه توی اسنپ نشستم که مرد راننده هنگ کرد.

فوری اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

«آقا لطفاً حرکت کنید، همین الان.»

صدای آهنگ ماشین توی گوشم پیچید:

- کاش راه دوری بین ما بود / کاش سرنوشت ما جدا بود / از تو چشم من رها بود
گر ندیده بودمت ای یار / عشق دیدی خانه‌ات خراب است / عشق هرچه گفته‌ای
سراب است / این چه حق انتخاب است که ندارم خبر از دلدار... .

دو تا بشکن زدم که راننده پرسید:

- ببخشید لوکیشن جایی رو نشون نمیده کجا تشریف می‌برید؟

خودم هم نمی‌دونم کجا تشریف می‌برم والا. فوری گفتم:

- بهترین جای چالوس که گردشگرها میرن کجاست؟

با لهجه زیبای مازنی گفت:

- والا چالوس جاهای دیدنی زیاد داره مثلاً دریاچه ولشت، توی شهرک نمک آبرود،
تلکابین هست... بعد مرداب هسل هست، پل زغال...

حرفش رو قطع کردم:

- جایی که داخل شهر باشه.

راننده کمی سکوت کرد:

- کاخ چای خوران خوبه خانوم. به مرکز خریده‌ها هم نزدیک هست، راحت می‌تونید سری به مراکز خرید بزنید.

لبخندی زدم:

- برو همون جا.

با خوشحالی آهنگ رو زمزمه کردم:

- تو همانی که رگ خواب مرا می‌دانی / تو همانی که به درد دل من درمانی /
باورت کردم و گفتم تا ابد می‌مانی... .

(کاش - رضا بهرام)

کرایه رو حساب کردم. از خود ویلا تا همین جا دانیال بهم زنگ میزد که جواب نمی‌دادم؛ در نهایت حوصله‌م سر رفت و حالت پرواز گوشی رو روشن کردم.

به ساختمونی که اسمش چای‌خوران بود قدمی برداشتم.

چند ساعتی بود که کنار حوض کاخ نشستهام و به مردم نگاه می‌کنم. ساعت هشت بود و هوا داشت تاریک میشد؛ اما الان وقت برگشت نیست.

صدای آشنایی از پشت شنیدم.

برگشتم و با دیدن دکتر نیلا که اون روز توی بیمارستان دیده بودم، حیرت‌زده نگاهش کردم.

شلوار جین آبی با پیرهن سفید خردار جذابش کرده بود.

آسمون غریب و دکتر بهم نزدیک شد. لبخندی زدم که پرسید:

- تنهایی؟

سری تگون دادم.

- بیاین می‌رسونمتون.

- خونه نمیرم آقای دکتر.

متعجب بهم نگاه کرد. لبخندی زدم. چهره‌اش خیلی جذاب بود. موهایش مثل اون روز روی پیشونیش ریخته بود، چشم‌های مشکی خمارش رو باز و بسته کرد و نفسی کشید و گفت:

- این‌جا تنهایی چی‌کار می‌کنید خانم دکتر؟

لبخندی زدم :

- من دکتز نیستم.

- همسر دکتز که هستید.

از حرفش خندهم گرفت و پرسیدم:

- خب که چی؟

- جایی می‌خواید برید؟ کمکی لازمه براتون انجام بدم؟

جرقه‌ای به ذهنم زد:

- هوم. من اومدم کمی هوا بخورم اگه دوست داشتین، می‌تونین همراهیم کنید.

از خدا خواسته قبول کرد و همراه من قدم به قدم اومد و باهام حرف زد.

در مورد زندگیش و بیشتر در مورد هم‌دانشگاهی بودن با دانیال. فوری پرسیدم:

- ببخشید میشه موضوع بحث رو عوض کنی آقای... .

سریع با لبخندی جواب داد:

- ببخشید خودم رو معرفی نکردم، حسام چای‌چی هستم.

با شنیدن اسمش خنده‌م گرفت. خودش هم خندید و ادامه داد:

- می‌دونم چه فامیلی ضایعی دارم.

خنده‌ام تموم شدنی نبود که همون‌طور که می‌خندیدم گفتم:

- دکتر مگه فامیلیش "چای‌چی" میشه؟

حسام شونه‌ای بالا انداخت و با شوخی جواب داد:

- من رو آگاه کردی که برم فامیلیم رو عوض کنم. تشکرمندم والا!

کمی دور باغ کاخ قدم زدیم که حسام گفت:

- می‌خواهین از این‌جا بیرون بریم؟ این‌جا پادگانه یکم... محیطش... .

حرفش رو ناتموم گذاشت. سریع جواب دادم:

- پادگانه؟

سری تکیه داد گفتم:

- آخه راننده اسنپ نگفت بهم که این‌جا رو پادگان کردن.

شونه بالا انداخت و گفت:

- حتماً اهل چالوس نبوده، از اهالی نمک‌آبرود یا حتی خود قائم شهر بوده.

آهانی گفتم و موافقت کردم باهاش برم.

بارون آروم شروع به باریدن کرد.

ماشینش رو نشون دادم و گفت بایستم تا بره و ماشینش رو بیاره.

یه ماشین سفید کیا اسپورتیج بود. بهش می‌اومد خیلی بیشتر از این حرف‌ها پولدار باشه.

توی ماشین نشستم که گفت:

- من یک مرکز خرید می‌شناسم که طبقه‌ی آخرش رستوران، می‌خواهی بریم اونجا هم غذا بخوریم و هم کمی خرید کنیم.

قبول کردم و توی راه فقط از اتفاقات جالب محل کارش گفت و خندیدیم.

توی جاده‌ی ساحلی بودیم که به کلارآباد رسیدیم.

حسام، جلوی یه مجتمع خیلی خیلی بزرگ نگه داشت. با خنده گفت:

- از چالوس تا اینجا نیم ساعت راهه. اصلاً کل شهرهای مازندران اینجوری هستن؛ به هم چسبیده و نزدیک. بپر پایین.

از ماشین پیاده شدم و وارد مجتمع پانورما شدیم، مرکز خرید بود و هم‌چنین توی بام این ساختمان یه رستوران شیک وجود داشت.

با حسام از طریق پله برقی به طبقه‌ی آخر که رستوران باشه رسیدیم.

حسام فقط من رو می‌خندوند و اجازه نمی‌داد نفس بکشم.

زمان از دستم دررفت که ناگهان متوجه شدم نصفه شب رو گذشت.

کمی ترس به وجودم اومد اما حسام رو مطلع کردم که باید به خونه برگردم.

با هم توی پاساژ، قدم‌زنان به طبقه‌ی پایین می‌رفتیم که خنده‌ی رو لبم خشک شد.

دانیال با سر و وضع به هم ریخته و لباس‌های راحتی خونه با خشم، بهم زل زده بود.

به قلبم که داشت می‌تپید گفتم:

«آروم باش چیزی نیست، حقش بود که این صحنه رو ببینه.»

حسام با دیدن دانیال توی اون وضعیت ازم آروم خداحافظی کرد و رفت.

خودم هم همین رو می‌خواستم.

دانیال با خشم بهم نزدیک شد، رگ گردن و پیشونی‌ش باد کرده بود و سرخ شده بود.

نفس‌های گرمش به صورتم خورد.

حالا ازم، فقط نیم سانت فاصله داشت. خواستم چیزی بگم:

- داشتم برمی‌گشتم زحمت... .

با ضربه سنگین دستش، حس گرمی خون رو توی دهنم مزه کردم.

این یعنی الان دانیال تو دهنم زد؟ اوکی جالب بود، پسندیدیم.

صورت‌م به پشت برگشت و دست‌م رو دهنم گذاشتم.

نگاه سنگین مردم رو روی خودم حس می‌کردم. دانیال، دست‌م رو محکم کشید از مجتمع بیرون برد.

خیلی وحشتناک من رو به ماشینش هل داد و پشت رول نشست.

به ناچار سوار شدم و در رو نبسته بودم که گاز داد.

خون دهنم بند نیومده بود. یواشکی از کیفم دستمال کاغذی برداشتم و دهنم رو پاک کردم. حس کردم دندون پشتی‌م لق شده، زبونم رو روش کشیدم که توی دهنم افتاد.

نمی‌تونستم دهنم رو باز کنم و بگم نگه داره.

محکم ضربه‌ای به داشبورد زدم و نگاهم رو که دید، ماشین رو سریع نگه داشت.

از ماشین به سرعت پیاده شدم. همه‌ی لخته خون‌هایی که توی دهنم بود به همراه دندونم رو تف کردم و به سرفه افتادم.

از عصبانیت فریادی نامفهوم سر دانیال، که حالا از ماشین پیاده شده بود کشیدم و با صدای بلندم به سمتش هجوم بردم:

- اصلاً تو کی هستی هان؟ یک شوهری که فقط اسمت شوهره. نامردی کردی نامردی دیدی. دیگه چی می‌خوای؟ می‌خوای بشینم و تماشات کنم تا هر غلطی انجام بدی؟! تو هر غلطی می‌تونی بکنی؛ چون مرد هستی اما من چون زنم نمی‌تونم؟! نه! این قانون، خیلی وقته توسط من منسوخ شده، خر نفهم. توی دهنم من می‌زنی که چی؟! اونی که باید تو دهن کسی بزنه من هستم. تو توی خونه‌ای که من توش زندگی می‌کنم دختر آوردی و داری باهاش حرف می‌زنی اما من حق آزادانه گشتن رو ندارم؛ چون تو می‌خوای؟! اصلاً تو کی هستی مگه؟! من می‌خوام بدونم تو کی هستی؟!!

صدام گرفت که با حرص هلش دادم و توی صندلی عقب ماشین نشستم.

بارون به صورتم می‌خورد، پنجره‌ی ماشین رو باز گذاشته بودم.

دانیال، در تمام مدتی که سرش داد می‌زدم چیزی نگفت و فقط با چشم‌های سردی نگاهم کرد.

من و اون حسی به هم نداریم پس بهتر نبود هر کدوم راه خودمون رو ببریم؟

بعد مدتی که بیرون و جلوی بارون ایستاده بود توی ماشین نشست و با صدای وحشتناکی گاز داد.

دو هفته از زندگی نکبتم، توی این کاخ نفرت‌انگیز گذشت.

هیچ‌وقت دختری رو که شب‌ها با دانیال می‌خوابه رو ندیدم؛ ولی مطمئن هستم همونی هست که توی ماشین، عکسش رو دیدم.

امروز، پایان این روز خوش بود. نقشه‌ها برای دانیال کشیدم.

ساعت دوازده و نیم ظهر بود که از اتاقم بیرون اومدم. پیرهن کوتاه آبی رنگ پوشیده بودم و پاهام لخت بود. پا برهنه، به طبقه پایین اومدم.

دانیال، چند روزی هست که سرکار نمی‌ره انگار به خاطر دخترِ نمی‌ره.

وارد نشیمن که شدم دیدم دانیال روی کاناپه نشسته و یه دختر مو بلوند بغلش دراز کشیده و دارن یه سریال آمریکایی نگاه می‌کنن.

از اون شب با دانیال حرف نمی‌زدم؛ البته قبلش هم حرف نمی‌زدم اما الان حتی نگاهش هم نمی‌کنم.

با صدای در کابینت، صدای دختر رو شنیدم که برگشتم و دست به کمر ایستادم می‌گفت:

- عزیزم، دو تا آب پرتقال برامون بیار.

حالا وقت چزوندن دانیال بود. با صدای قاطع و محکم گفتم:

- بله؟

با صدای من، صورت دانیال به سمتم برگشت.

دختر مو بلوند نگاهی به دانیال کرد که دانیال ادامه داد:

- کر شدی؟ شایلی می‌گه آب پرتقال بیار. بازم نشنیدی؟

رنگ چهره‌م عوض شد. عصبانی با صدای بلند گفتم:

- شایلی گوه خورد با تو.

خدمتکار خونه‌ی بابات نیستم که دستور میدی. چه‌طور اون‌وقت که توی اتاق هر هر می‌کنه حال داره اما الان حال نداره بلند شه برای عشقش، آب پرتقال بیره؟

لحن صدام رو توی جمله‌ی آخر مسخره‌تر کردم.

دانیال با چشم‌های گرد و عصبی نگاهم کرد. شایلی رو به دانیال گفت:

- دانی؟ این دختر چی میگه؟ مگه نگفتی خدمتکار... .

با بلند شدن دانیال از روی کاناپه، شایلی حرفش رو قطع کرد. هیچ ترسی رو احساس نمی‌کردم فقط عرق کرده بودم و می‌خواستم دخترِ رو جر بدم.

پیش از این‌که دانیال بهم نزدیک بیاد با لحن صدای مضحکی ادامه دادم:

- من خدمتکار این خونه نیستم؛ من زن قانونی و رسمی‌اش هستم.

دختر کوچولو اگه نمی‌دونستی بدون، هرچند اگه من رو زن خودش به حساب نیاره.

دانیال داشت بهم می‌رسید که از پله‌های وسط آشپزخانه به بالا فرار کردم.

با فرار کردم، دانیال سرعتش رو تند کرد و توی پله‌ها پام رو گرفت و با صدای عصبی و بلند داد زد:

- اگه نمی‌ترسی بیا پایین تا نشونت بدم خدمتکار کیه؟!

در تقلا بودم تا پام رو از چنگش بیرون بکشم که موفق شدم و لگدی به کتفش زدم. توی اتاقم پریدم و در رو قفل کردم.

بریده بریده نفس کشیدم و قفل رو توی دستم فشار دادم.

موهام رو که از دست دانیال گوجه‌ای بسته بود رو باز کردم و دور و برم ریختم.

چهره‌ی شایلی همونی بود که توی عکس بود با این تفاوت که موهاش کوتاه و رنگ شده بود؛ البته حس کردم پروتزش هم زیاد شده.

دانیال به پشت در اتاقم رسید و محکم در رو به هم کوبید، داد زد و فحش داد.

با شنیدن فحش‌ها عصبی شدم و هرچی روی میز بود به زمین ریختم و روی سرامیک‌های سفید اتاق، تکه‌تکه شدن.

خودم رو گم کرده بودم و داد می‌زدم:

- خفه شو خفه شو، آویزون، حمال. گم‌شو برو اتاقت هر غلطی دلت می‌خواد بکن، لعنت بهت، لعنت به تو کثافت.

روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه سر دادم.

واقعاً این همه توهین و تحقیر رو نمی‌کشیدم.

صدای دانیال دیگه نیومد؛ درعوض صدای شایلی خیلی خوب به گوشم می‌رسید:

- گم‌شو دانیال تو خیلی پستی فکر کردی من نمی‌فهمم؟! خیلی پستی خیلی... .

از این که رابطه‌شون رو خراب کردم حالم خوب شد و از طرفی نگران می‌شدم. توی فکرم این بود که اگه شایلی بره، کی قراره این اسب سرکش رو رام کنه؟

برام مهم نبود. می‌تونست بره و تو خونه‌ی دیگه‌ای دور از چشم من با شایلی جانش زندگی کنه.

نگاهم به گلدون‌ها و مجسمه‌هایی که وسط اتاق شکسته بودمش افتاد. چشم‌هام رو مالیدم و روی تخت تو افکارم غرق شدم.

داشت یک ماه میشد که این‌جا هستم اما حسی به این‌که این‌جا خونه‌ی شوهرمه نداشتم.

حس می‌کردم برام زندانه و باید خیلی فوری ازش فرار کنم.

شدت بارون به حدی بود که با هر ضربه به پنجره‌ی اتاقم، منتظر شکستن شیشه‌ها بودم. امروز دوشنبه بود و اوایل آبان ماه و این شدت بارون، توی هم‌چین جایی خیلی طبیعی بود.

کتاب رو بستم؛ این رو هم تموم کردم. حالا چی‌کار کنم؟ من که توی این کاخ، جز حرف زدن با مامان و کتاب خواندن کار دیگه‌ای نداشتم.

عصر بود و به خاطر بارندگی هوا تاریک شده بود.

هر روز با مامان صحبت می‌کردم؛ آخرین بار بهم گفته بود نیلا حالش بهتر شده و بیرون میره.

نفسی فوت کردم. غروب غم‌انگیزی بود همراه با باد و بارون و... سایه‌ای توی تراس دیدم.

از فکر این که دانیال اومده اذیتم کنه، لرزه به جونم افتاد. کلید اتاق رو توی دراور گذاشته بودم. نگاهی به اطرافم کردم تا دفاعی در برابر خودم داشته باشم.

چشمم به بشقاب و کاردی افتاد که ظهر، توی اتاقم آورده بودم تا میوه پوست بکنم.

زود برش داشتم و عقب رفتم.

سایه‌ی مردی بود که به اتاق نزدیک میشد و با هر قدمش، فشار محکمی به دسته چاقو وارد می‌کردم.

آروم در تراس رو زد، اخمی کردم.

تراس که باز بود چرا در رو باز نمی‌کنه داخل بیاد؟ با صدایی که بشنوه گفتم:

- کی هستی؟ چی می‌خوای؟

صورتش رو به لای در نزدیک کرد و گفت:

- در رو باز کن منم.

صداش آشنا بود اما دانیال نبود. جرأت کردم و جواب دادم:

- در بازه.

دستگیره در رو چرخوند و وارد شد. اتاق تاریک بود و چیزی توش مشخص نبود.

با ورودش ناگهان چراغ‌ها روشن شدن. محکم چشم‌هام رو بستم و با باز کردنشون چاقو از دستم افتاد.

پدرام؟ این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ چرا یواشکی اومده؟ از کجا اومده؟ با من چی‌کار داره؟ پدرام داشت موهای خیسش رو می‌تکوند که با نگاه متعجب من روبه‌رو شد پرسید:

- تعجب کردی؟ واجب بود ببینمت رز.

پلکی زدم و چیزی نمی‌گفتم ادامه داد:

- من می‌دونم تو ناخواسته با دانیال ازدواج کردی، تو اصلاً اون رو نمی‌شناختی.

دوباره پلکی زدم. من از پدرام بدی ندیده بودم؛ پس یخم باز شد و پرسیدم:

- چرا این‌جا اومدی؟

- اومدم در مورد قتل هم‌تا بپرسم. تو چیزی از هم‌تا می‌دونی که بهم نگفتی؟

تو دلم گفتم چرا باید بهت اعتماد کنم تو هم برادر همون مردی دیگه؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- پدرام چی باعث شده یواشکی بیای اتاقم؟

لبخندی زد. انگاری فهمیده بود من و دانیال رابطه‌مون شکرآبه. ادامه داد:

- رزا من عاشقتم. خیلی دوستت دارم. من می‌خوام کمکت کنم از این مخمسه رها شی رز.

سرم رو با نفرت برگردوندم و گفتم:

- من ولی عاشقت نیستم؛ حتی ازت خوشم هم نمیاد. ازت متنفرم عین برادرتی...
.

پدرام خشکش زد و پرسید:

- اذیتت می‌کنه؟ شایلی رو آورده بود خونه نه؟

- به تو ربطی نداره. تو زندگی من دخالت نکن پدرام.

- من می‌خوام کمکت کنم.

- به کمکت نیازی ندارم، از اتاق من بزن به چاک.

بهم نزدیک شد و کلافه پرسید:

- یعنی حس من برات مهم نیست؟

- نه اصلاً.

لحن حرف زدنم، آب پاکی رو دستش ریخت. کاملاً سرد بودم و حسی به پدرام نداشتم. قدم دیگه‌ای بهم نزدیک شد و گفت:

- ازت انتظار نداشتم رزا. فکر نمی‌کردم این‌طوری قلبم رو بشکنی و... .

جمله‌اش رو ناتمام گذاشت. دلم براش خیلی می‌سوخت؛ ولی چاره‌ای جز این‌که ردش کنم نداشتم.

درسته دانیال بهم نامردی می‌کنه اما من که دانیال نیستم بهش نامردی کنم و... .

ادامه دادم:

- لطف کن هرچی می‌دونی رو برای خودت نگه دار پدرام، من... من و دانیال با هم مشکلی نداریم. هرچی هم دیدی یه بازی احمقانه بود که من راه انداختم همین و بس.

هنوز از موهایش بارون می‌چکید اما تونستم از بین صورت خیسش اشک رو تشخیص بدم وای متخصص‌های عذاب وجدان دادن خانواده‌ی فرزانه بود.

پدرام نزدیکم شد برای آخرین بار به چشم‌هایش نگاه کردم و ادامه دادم:

- خودت رو قاطی مسائل من و دانیال نکن... .

ناگهان حرفم رو قطع کرد و بغلم کرد. اخم بزرگی به چهره‌م اومد و فوری ازش جدا شدم و فاصله گرفتم.

پدرام چنگی به موهایش زد و زمزمه کرد:

- ببخشید... .

در اتاق رو باز کردم تا بیرون بره. راهپله‌ی کنار اتاقم رو بهش نشون دادم و گفتم:

-از این‌جا به آشپزخانه می‌رسی و بعد راحت رو می‌تونی پیدا کنی و... .

خندید. آرام گفت:

- این جا خونه ی پدر بزرگمه. راهنماییم نکن.

ازم فاصله گرفت و توی هشتی در نگاهی بهم انداخت.

سرم رو پایین گرفته بودم و راحت بودم که الان پدرام میره.

پدرام از پله ها پایین رفت که صدای ماشینی از حیاط شنیدم.

یا خود خدا! دانیال برگشت. وای چه زود برگشت آخه!

زود از بالای پله ها با صدای کمی بلند پدرام رو صدا کردم. پدرام نگاهی از پایین بهم انداخت که با نگرانی گفتم:

- دانیال اومده بیا برو تو تراس قایم شو زود باش.

پدرام سر برگردوند و با صدای ورود دانیال به خونه، فوری کفش‌هایش رو درآورد تا صدای پاش توی خونه نییچه.

پدرام وارد اتاقم شد و در رو قفل کردم. توی تراس ایستاد و گفت:

- این‌جا نیاد من رو ببینه؟

نفس‌هام به شماره افتاده بود:

- ن... نمی... نمی‌دونم.

یهو صدای در اتاقم اومد. بدنم لرزید سعی کردم خودم رو کنترل کنم. دست‌های گرمم رو روی صورت یخ زده‌م گذاشتم و پرسیدم:

- بله؟

- در رو باز کن کارت دارم.

صدای تحکم‌آمیزی داشت، انگاری باید در رو باز کنم. فوری گفتم:

- حرفت رو بگو. چی‌کارم داری؟

دانیال سکوت کرد. نگاهم به پدرام بود که به دیوار تراس چسبیده بود دانیال از پشت در گفت:

- در مورد همتاست. در رو باز کن.

چشم‌هام بین در اتاقم و در تراس چرخید. نمی‌دونم چیکار کنم؟! نکنه دانیال بیاد و... .

پدرام صدام کرد و آرام گفت:

- در رو باز نکنی شک می‌کنه. باز کن حرفش رو بزنه میره یا از اتاق بیرون ببرش.

لباسم رو مرتب کردم. چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا هیچ حسی از استرس توی صورتم معلوم نباشه. آروم قفل در رو پیچوندم و دانیال وارد اتاق شد.

به سمت تختم رفتم و جلوش ایستادم. دست‌هام از ترس می‌لرزید اما خودم رو کنترل کردم.

عرق سردی روی بدنم نشسته بود و هر لحظه، چشمم به تراس بود که پدرام دیده نشه.

دانیال با نگاه سردی رو به روم ایستاد و پرسید:

- تو تازگی‌ها با همتا حرف زدی؟!

سری تکون دادم. می‌ترسیدم اگه چیزی بگم، از صدای لرزونم نگرانی رو متوجه بشه.

پلکی زدم. نگاهی به دستم کرد و پرسید:

- دست چه طوره؟ بهتر شده؟

قدمی بهم نزدیک شد و من قدمی دورتر. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. سکوت کرد و توی اتاقم کمی چرخید. چشمش به آب بارونی که روی فرش ریخته بود افتاد اشاره‌ای کرد و پرسید:

- زیر بارون ایستاده بودی؟

لبم رو گزیدم و آروم جواب دادم:

- آره کمی خیس شدم.

دوباره نگاهی بهم کرد و سرش رو بالا گرفت. آهانی زیر زبانش گفت و به تراس نزدیک و نزدیک‌تر شد.

لرزش بدنم غیرقابل کنترل بود. روی تخت نشستم؛ چون پاهام سست شد.

دانیال پشت سرم بود که آرام پرسید:

- از من می‌ترسی؟ چرا این‌جوری به لرزش افتادی؟

با دستم سریع با ریشه‌ی موهای بلندم بازی کردم و آرام جواب دادم:

- نه فقط سردمه.

- آهان پس در تراس رو می‌بندم.

با گفتن این جمله، صدام بلند شد:

- نه... می‌خوام صدای بارون رو بشنوم.

دانیال چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

- با همتا حرف زدم. توی امارات کار پیدا کرده و می‌خواد... .

ناگهان در تراس رو باز کرد و دست پدرام رو کشید و داخل اتاق آورد.

یخ زدم، از روی تخت بلند شدم و ایستادم:

- من... ن... من... نمی... پدر... .

دانیال با پوزخندی گفت:

- اولش با حسام مچت رو گرفتم، حالا با داداشم. واقعاً هدفت چیه تو رزا؟!

گریه‌م در اومده بود.

اشک‌هام همون جور که از گونه‌م سر می‌خورد و روی صورتم می‌افتاد گفتم:

- من خبری نداشتم که... اون... پدرام یه چیزی بگو... من... پدرام دزدکی اومده بود اتاقم تا باهام حرف بزنه فکر می‌کرد تو... .

با صدای بلند و رعب‌انگیز دانیال خفه شدم و فقط گریه می‌کردم. پدرام رو به دانیال گفت:

- من اتاقش اومدم، اون روحشم خبر نداشت. من رو از اتاقش بیرون کرده بود که تو اومدی، مجبور شدم قایم شم که بری.

دانیال با نگاه سردی دست به جیب شد و گفت:

- به من میگی بهت نامردی کردم و کس دیگه‌ای رو توی خونه‌ای که تو توش هستی راه دادم. اسم این کارت رو چی می‌زاری؟!

ناراحتی و خشم، اجازه نداد از خودم دفاع بکنم.

به سمت پدرام هجوم آوردم و با گریه و صدای بریده داد زدم:

- تو این جا چه غلطی... می کنی؟! اصلاً ... چرا اومدی؟! چی می خوای؟! همینو...
می خواستی؟ می خواستی بین ما شکرآب بندازی؟! گمشو از اتاق من بیرون...
بیرون... همین الان... .

پدرام خشکش زده بود که با مشت روی سینه اش کوبیدم و داد زدم:

- گمشو بیرون.

پدرام آرام گفت:

- پس از بین من و دانیال، اون رو انتخاب می کنی.

با خشم ادامه دادم:

- آره اون رو انتخاب... می‌کنم؛ چون عاشقشم، دوستش دارم، شوهرمه.

من به اون بله گفتم نه تو. بمیر از حسودی، بسوز... گم‌شو.

صدام شبیه صدای جیغ شده بود. با عصبانیت نفس می‌کشیدم که پدرام از اتاقم خارج شد و صدای قدم‌های تندش توی ذهنم پیچید.

نگاهم به در اتاق خیره موند. دانیال آروم در گوشم گفت:

- از این به بعد حق نداری به رابطه من و شایلی گیر بدی. فهمیدی؟!

از اتاقم بیرون رفتم و در رو محکم کوبیدم.

روزمرگیم این بود که از تخت خواب بلند شم، پرده‌ها رو کنار بزنم و به باغچه‌ی
وسط حیاط ویلا زل بزنم.

یک هفته از روزی که پدرام این‌جا بود گذشت.

شایلی به خونه برگشت و دوباره همون آش و همون کاسه.

امروز هم طبق معمول، توی تراس نشسته بودم که در ویلا باز شد و ماشین سفید
اپتیما وارد خونه شد. پشت سر ماشین اپتیما، بنز و پشت سر اون فراری مشکی.

از هر کدوم از ماشین‌ها دختر و پسرهای قد بلند و خوشگل با یه پسر یا حتی دوتا
پسر پیاده می‌شدن و وارد ویلا می‌شد.

توی تراس غمبرک زده بودم و قهوه می‌نوشیدم که صدای یکی از اون جمع، توجه
من رو جلب کرد.

صورت‌م رو که برگردوندم یه مرد که رو پوشونده بود با لهجه خاصی، جلوی اتاقم ایستاد و رو بهم گفت:

- تو عروسکی یا آدم؟

حوصله‌ی دعوای دیگه‌ای با دانیال نداشتم، بلند شدم و به اتاقم رفتم.

صدای آهنگ کرکننده سه ساعت بود روی مخم بود. تمرکزی برای خوندن ادامه‌ی رمان نداشتم.

این کتاب‌ها رو از کتابخونه‌ی دانیال برداشتم بدون این‌که ازش اجازه بگیرم یا بهش بگم.

شب شده بود اما لحظه‌ای آهنگ قطع نمی‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم به طبقه پایین و مهمونی دانیال، نگاهی بندازم.

از بالای نرده‌ها خم شدم.

رقص، ساز آواز... .

دانیال و شایلی روی کانپه، کنار هم نشسته بودن و حالشون خوب نبود.

نگاه مردی که توی حیاط من رو دید بهم افتاد.

رو برگردوندم و به اتاقم رفتم. در رو که بستم، سرم تیر کشید.

به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

همون لحظه در اتاق زده شد. فوری گفتم:

- چته دانیال؟! چی کارم داری؟!

در باز شد و سایه‌ی قد بلندی توی هشتی در ایستاد. چراغ‌ها رو غیرفعال کرده بودم؛ تا با نور آباژور کتاب بخونم.

گفتم:

- چیه دانیال؟! چی میگی؟!

صدای غریبی توی اتاقم پیچید:

- تو شبیه عروسکی، اولش فکر کردم فرشته‌ای اما انگار نیستی.

صداش لهجه عربی خاصی داشت؛ اما خیلی خوب فارسی حرف میزد.

ترسیدم و فوری گفتم:

- شما کی هستی؟ این جا چی کار داری؟! اشتباه اومدی.

- من با تو کار دارم. واقعاً تو فرشته‌ای یا انسان؟

صداش به نظرم عجیب اومد. توی ذهنم سناریوهایی اومد که وحشت کردم، زبونم به لکنت افتاد و از تخت بلند شدم. توی این مدت، ان قدر از این جور اتفاق‌ها افتاده بود که برای همه چی آماده بودم. آروم کارد میوه رو برداشتم و دکمه‌ی فعال شدن چراغ‌ها رو زدم.

چشم‌هام تار شد و با باز بسته کردن چشم‌هام، جیغ خفه‌ای کشیدم.

این مرد همون مردی بود که توی حیاط من رو دید. باز هم رو پوشونده بود، کارد رو به سمتش گرفتم و با لکنت ادامه دادم:

- برو... اتاقم... بیرون... وگرنه... داد... می‌زنم.

فقط چشم‌هایش دیده میشد. چشم‌های مشکی با ابروهای پر پشت. نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:

- دانیال دانیال... دانیال... .

- خودت رو خسته نکن کوچولو. دانیال سرش گرمه.

صداش پر از حس بد بود. تو دلم گفتم:

«این‌جا، آخر خطه رزا».

به خودم تلنگری زدم و گفتم:

«ضعیف نباش خنگ. اگه ضعف نشون بدی، سوءاستفاده می‌کنه الان وقت سیاست زنانه است.»

سریع لبخندی زدم. از نقشه‌ای که می‌خواستم انجام بدم وحشت داشتم.
می‌ترسیدم باز دانیال بیاد و این‌بار، من رو با این مرد ببینه.

لحن آرومی گرفتم و زمزمه کردم:

- تو کی هستی؟ من رو از کجا می‌شناسی؟

- من تو رو خیلی وقته می‌شناسم. اون کارد رو بزار زمین تا بهت بگم کی هستم.

نگاهی به کارد دستم کرد و با استرس پایین آوردمش. لبخندی زدم و گفتم:

- دیوونه! ترسوندیم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا این‌جا. بیا... .

- همیشه چهره‌ت رو ببینم، بعد جلو بیام؟

آروم گفت:

- تو بیا... .

لبخند شیطانی زدم و دستش رو آروم لمس کردم و بهش نزدیک شدم. قلبم نامنظم میزد و داشتم سخته می‌کردم. بغلش رفتم و با دیوونگی گفتم:

- چشم‌هات رو ببند بیا پیدام کن.

با صدای کش‌داری گفت:

- پس دلت بازی می‌خواد کوچولو؟!

از چشم‌هایش میشد فهمید که فریب خورده.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دورش چرخیدم. چشم‌هایش رو نبسته بود که با دستم، روی پلکش کشیدم و گفتم:

- ببند چشم‌هایت رو دیوونه.

چشم‌هایش رو بست و آرام به سمت در رفتم و هم‌چنان باهایش حرف زدم:

- حالا پیدام کن... راست نه نه! این طرفم... بیا جلوتر! بایست. اون جا نیستم... .

فوری از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم و با دستم نگه داشتم. وای کلید داخل موند!

از پشت در اتاق فریاد میزد و دستگیره در رو نگه داشته بود و می‌کشید. توانم داشت تموم می‌شد که داد زدم:

- کمک... کمک... .

فکری به ذهنم زد.

با شمارش سه، دو، یک در رو رها کردم و به طرف طبقه‌ی پایین دویدم.

از پله‌ها که پایین می‌وادم پشت سرم بود.

وارد جمعیت مهمونی شدم.

بین دخترها گم شدم. پسرها، پارتنرهاشون رو باهام اشتباه می‌گرفتن و فوری ازشون جدا می‌شدم.

از بین جمع، دنبال دانیال می‌گشتم که چشمم به اون مرد افتاد که پیدام کرده بود.

فوری راهم رو کج کردم و دانیال رو دیدم که نوشیدنی به دست، کنار شایلی نشسته بود و تو حال خودش نبود.

نفس نفس می‌زدم.

حالا چی کار کنم؟ کجا قایم شم؟! به آشپزخونه رفتم که از پشت سر، دستی روی دهنم قرار گرفت و من رو برداشت.

تقلا کردم، بی‌فایده بود که من رو وارد اتاقی کرد و در رو بست.

دستش رو از دهنم کشید. چراغ‌ها فعال نبودن، با لکنت داد زدم:

- کمک... ک... مک... .

چراغ‌ها رو فعال کرد و سریع گفت:

- اِ داد نزن من هستم. اه! می‌خواهی بیاد پیدات کنه؟!

نگاهی بهش کردم، حسام بود. نفس راحتی کشیدم.

به دیوار تکیه دادم و نشستم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم که لیوان آبی بهم تعارف کرد.

از دستش قاپیدم و تا ته لیوان رو نوشیدم.

تازه نفسم سر جاش اومد و از حسام تشکر کردم. حسام روبه‌روم نشست و پرسید:

- تو... شوهرت چرا با کس دیگه‌ای هست؟!

نگاه معناداری بهش کردم. پلکی زدم که حدسیاتش رو به زبون آورد:

- نکنه... نکنه ازدواجتون سوری بوده؟ آره؟ پس با این حساب، اصلاً باهات کاری نداره؟ نه؟

با شرم نگاهش کردم و سرم رو پایین آوردم. آروم گفتم:

- متأسفم؛ برای دانیال متأسفم که قدر تو رو نمی‌دونه.

نگاهش کردم که ادامه داد:

- رزا؟! تو به دانیال حسی نداری که؟!

سکوت کرده بودم. من خودم هم نمی‌دونستم به دانیال چه حسی دارم. فقط می‌دونستم از کارهایش متنفرم.

لبخندی زد و بلند شد.

با ترس نگاهی بهش انداختم که گفت:

- من میرم؛ اما حواسم به این اتاق هست. نگران نباش اون مرد نمی‌فهمه تو اینجایی. پرده‌ها کشیده است و چراغ‌ها رو غیرفعال کن. کاری داشتی بهم زنگ بزن این هم شماره‌ام. مراقب خودت باش رز.

شماره‌ای از جیب کتش درآورد و روی میز گذاشت.

سری تگون دادم و ازش تشکر کردم. فوری گفت:

- استراحت کن. شوهرت، حالا حالا‌ها مشغوله.

از اتاق، آروم خارج شد و با آرامش دستی بهم تگون داد.

نفس عمیقی کشیدم و چراغ‌ها رو خاموش کردم. نور چراغ‌های حیاط به داخل اتاق، می‌تابید و همین کافی بود.

با ترس و لرز به سمت تراس می‌رفتم و مرد عرب، پشت سرم می‌ومد. با حالت عجیب و ترسناکی قهقهه میزد و زمزمه می‌کرد:

- امشب، مال منی.

با وحشت عقب رفتم و به نرده‌های تراس خوردم. مرد عرب نزدیک و نزدیک‌تر شد. کمرم رو خم کردم و از بالای تراس به زمین افتادم.

با جیغ محکمی، چشم‌هام رو باز کردم. عرق از سر و صورتم می‌ریخت.

هر شب، کابوس ده شب پیش رو می‌بینم.

با ترس به اتاق زل زدم. در تراس باز بود و هوا گرگ و میش بود.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای تق تق در، یک متر به هوا پریدم. داد زدم:

- کیه؟

دانیال از پشت در گفت:

- قفل در رو باز کن.

فوری از تخت بیرون اومدم، قفل اتاقم رو چرخوندم و به تختم برگشتم. به زانو خم شدم و دستم رو روی سرم قرار دادم. دانیال وارد اتاق شد و پرسید:

- چیزی شده؟! فکر کردم کسی اتاقته؟!!

روم رو ازش برگردوندم و با لحن تمسخرآمیز گفتم:

- خیر فقط خواب بود.

زمزمه کردم:

- وقتی کسی تو اتاقم بود، نبود.

دانیال به تراس رفت و واردش شد احتمالاً فکر می‌کرد، باز پدرام رو اون جا قایم کردم. هه... .

نگاهم به شلوارک سفیدش که باهاش نصف پاهاش مشخص بود افتاد. سیگاری دود می‌کرد و موهای لختش کناره‌های گوشش ریخته شده بود.

بعد سیگار کشیدنش به اتاقم اومد و گفت:

- همین جا می‌شینم، تو بخواب.

با لحن بدی گفتم:

- شایلی جونت تنها می‌مونه، برو پیشش. قهر می‌کنه ها.

با چشم‌های سرخ سبز رنگش بهم خیره شد. ادامه دادم:

- از اتاقم برو بیرون. وقتی این‌جایی آرامش ندارم.

سرش رو کج کرد و گفت:

- بیا معامله کنیم.

- یک بار معامله کردم، واسه هفت پشتم بسه... .

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من شایلی رو از خونه می‌برم، عوضش تو یه کاری باید بکنی.

خیلی جدی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- باهام جنگ نکنی. اعصابم رو با کارهات و رفتارت، به هم نریزی و هم‌چنین کاری به کار من نداشته باشی.

نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم ولی رفتن شایلی از خونه آرزوی من بود؛ چون هر لحظه من رو می‌دید، تحقیر می‌کرد و جنگ زنان رخ می‌داد. گفتم:

- خب! تو اعصابم رو خورد نکنی من نمی‌کنم. قبوله با یه شرط... .

اخمی کرد که سریع گفتم:

- تو این‌جا مهمونی نگیر.

سری تکون داد و گفت :

- منطقیه، اوکی. از فردا شایلی رو می‌برم.

بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هام بسته بود که تختم کمی تکون خورد. چشم‌هام رو باز کردم و دانیال رو دیدم که کنارم دراز کشیده و به سقف زل زده. حوصله‌ی بحث نداشتم پس به خوابم ادامه دادم.

لپ‌تاپ دانیال رو قرض گرفتم تا بتونم چند تا کتاب از اینترنت سفارش بدم. شایلی رفت و حس می‌کردم بانوی عمارت شدم.

چند تا کتاب رو از کتابخونه‌ی شهر سفارش دادم و بعد چند ساعت به دستم رسید. شام رو ردیف کردم و روی کاناپه نشستم تا کمی از کتاب جدیدم رو بخونم.

اواسط کتاب بودم که زنگ آیفون زده شد. شونه‌ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:

« خودش بود کلید داشت دیگه! در رو باز می‌کرد و میومد».

حس کنجکاوی قلقلکم داد.

به سمت آیفون رفتم؛ این پسر رو من جایی دیدم.

آیفون رو برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

- ببخشید خانم فرزانه یک لحظه در رو باز می‌کنید؟! اومدم لوازم آقا رو حیاط بزارم.

مکشی کردم و جواب دادم:

- خیر. هر وقت آقات تشریف آورد، اون وقت بیا.

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم.

به غذاها سرک کشیدم و زیر شعله رو خاموش کردم. صدای تلفن خونه دراومد.
انگار امروز من کلاً فضول شده بودم:

- بله؟

صدای دانیال توی گوشم پیچید :

- فرزام رو من فرستادم. در رو باز کن بیاد داخل، مطمئن هست.

- من باز نمی‌کنم. هروقت اومدی... .

حرفم رو قطع کرد و با صدای خشنی گفت:

- رزا!

- باشه حالا. فقط داخل نمیدادها، من درها رو قفل می‌کنم.

صدام کلافه و خسته بود. ادامه داد:

- کلیدی رو بهت میدم، از دم در هال ازش بگیر خداحافظ.

تماس رو قطع کرد. حرص خوردم و رو به گوشی تلفن که بوق‌بوق میزد گفتم:

- خیلی گاوی! گاو!

دکمه‌ی آیفون رو زدم و فرزام با یک وانت داخل شد. فرزام همون راننده‌ی دانیال نبود؟

همونی که جلوی برسام، من توی ماشینش نشستم؟! آهان همونه، آره.

چندتا جعبه و جعبه‌ی بزرگ‌تری رو گوشه‌ی حیاط گذاشتن و به ساختمون قدم زد.

فوری در رو باز کردم. با دیدن من سلامی کرد و گفت:

- کلید رو به آقا بدین.

سری‌تکون دادم که کلید رو به دستم داد. با دیدن انگشت‌های خشکم زد. تاتوی فحش انگلیسی... آرش گفته بود شاهد عقد نیلا، یه فحش انگلیسی روی انگشت‌های هک شده. این فحش هم... نکنه فرزام، قلدر دانیاله و گندکاری‌هایش رو انجام می‌ده؟

پس مرد انگشت تاتویی رو پیدا کردم.

با دقت به فرزام نگاهی کردم. چشم‌هایش ته‌رنگ سبزی داشت، قد بلند و هیكلش مثل دانیال بود اما بور بود؛ موهای طلایی و ابروهای کمی از موهای پررنگ‌تر بود.

از در حیات بیرون رفت.

خیلی می‌خواستم توی اتاق دانیال سرک بکشم و بفهمم چه خبره اما حوصله‌ی
دعوا با دانیال رو نداشتم.

شب شده بود که دانیال وارد خونه شد. روی صندلی شیشه‌ای پشت جزیره
نشست و گفت:

- فرزام اومد؟

داشتم غذا می‌کشیدم که سر تکون دادم.

بعد خوردن غذا دانیال خواست بره که پرسیدم:

- دانیال؟

برگشت.

- اون مرد، توی مهمونی اون شب... کی بود؟

اخمی کرد و پرسید:

- چه طور؟

- می‌خوام بدونم.

خنده‌ی مسخره‌ای به لبش اومد و گفت:

- همونی که بهت گفت عروسک؟ چیه ازش خوست اومده؟ می‌خوای بدمت بیره دویی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- بی‌غیرت.

مشتش رو محکم روی میز کوبید و با لحن اعتراض گفت:

- هوی... حرف دهنتو بفهم.

- چیه بی‌غیرت نیستی؟

با نگاهم سعی کردم تحقیرش کنم که ادامه داد:

- چی می‌خواهی بگی؟!

- یعنی باور کنم تو شب مهمونی اون مرد عرب رو، تو سراغم نفرستادی؟

- چی؟

خیلی شوکه شد و با صدای کش‌داری دوباره پرسید:

-چی گفتی رز؟! اون اومد اتاقت؟!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- بله اومد. با سیاست‌های خاص خودم از دستش فرار کردم. واقعاً تو بعد اون شب، نفهمیدی من توی اتاق طبقه پایینم؟

سکوت کرد و سر جاش نشست و با اخم پرسید:

- بهت چی گفت؟ چیزی ازت خواست؟

- یه عرب چی می‌خواد؟ زن.

حرفم رو قطع کرد. با لکنت پرسید:

- امم... فقط همین؟ چی... چیز دیگه‌ای نگفت؟

- فقط همین؟ دانیال تو خیلی بی‌شرمی. اگه فرار نمی‌کردم نزدیک بود، بهم دست‌درازی کنه می‌فهمی؟ بعد، تو خون‌سرد میگی فقط همین؟

صدام مثل ناله شده بود.

آروم زمزمه کرد:

- در نهایت که مال اون هستی.

به گوش‌هام اعتماد نداشتم. دانیال چی گفت؟ در نهایت مال اون‌ام؟ خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد.

دهنم از تعجب باز مونده بود که دانیال گوشی به دست، جلوم ایستاد و با هر جمله‌ای که می‌شنید، بهم می‌ریخت.

بعد قطع کردن تلفن با چهره‌ای نگران بهم نگاه کرد و گفت:

- ص... صبا... حا... حال... ش خوب... نیست. باید بریم لواسان.

شوک دوم بهم وارد شد. صبا؟ صبا چی شده؟ قلبم تپید و زود پرسیدم:

- چی شده؟ صبا... صبا...؟

دانیال فوری گفت:

- زود باش آماده شو! من توی ماشین منتظرم. بدو... باید زود برسیم.

از آشپزخانه به اتاقم دویدم و هرچی دستم بود پوشیدم.

گوشی رو دستم گرفتم. شوکه بودم و نمی‌دونستم چی کار دارم می‌کنم.

فوری به حیاط دویدم. داخل ماشین نشستم و دانیال گاز داد.

توی راه ان‌قدر نگران بودم که سؤال‌های تکراری می‌پرسیدم:

- کی گفت؟ کی گفت صبا خوب نیست؟

دانیال جواب نمی‌داد. ناخون‌هام رو با استرس می‌جویدم. هر از گاهی بهم نگاه می‌کرد و محکم‌تر گاز می‌داد.

- چرا؟ نگفتن چی شده؟ چرا اون‌جوری شده؟ نگفتن؟

ان‌قدر پرسیدم که دانیال آروم گفت:

- اِ رزا؟ چرا ان قدر سوال می‌پرسی؟! من هم، مثل تو هستم، بسه دیگه!

دست‌هام یخ زده بود و مسیر لعنتی چالوس-تهران طی نمی‌شد.

چرا زودتر نمی‌رسیم؟ توی مسیر راه، چشم‌هام رو بستم و فقط به صبا و سلامت بودنش فکر کردم.

این مسیر چهار ساعته رو فقط دعا کردم و اشک ریختم. بالاخره به کاخ مخوف لعنتی رسیدیم.

همه‌ی خدمتکارها، با ورود ماشین دانیال به صف شدن و دست به سینه رو به ماشین ایستادن.

دانیال از ماشین پیاده شد و من به داخل ویلا دویدم.

صدای گریه و ناله‌ی خانم جون و مامرجان خونه رو برداشته بود. وسط هال ایستادم و چشمم به سالن فرعی و اتاق صبا افتاد. حس می‌کردم کل محیط، داره دور سرم می‌چرخه. صدای فریاد ربابه خانم و حرف‌هاش به گوشم رسید، انگار چیزی می‌گفت اما گوش‌هام توانایی شنیدنش رو نداشت.

آروم آروم به سالن فرعی نزدیک شدم. صدای گریه واضح‌تر شد اما با ناباوری به اتاق، قدم برداشتم؛ اون‌ها نمی‌دونن.

صبا چیزیش نشده، فقط بلد نیستن اما من بلدم.

وارد اتاق صبا شدم و خانم جون با دیدن من با صدای بلندی گریه کرد و گفت:

- رزا... صبا... .

با دست به تخت صبا اشاره کرد. روم رو برگردوندم و دیدم روی صبا رو با لحاف سفید کشیدن.

همون جا ماتم برد، دو تا مرد، برانکار به دست داخل شدن. صبا رو روی برانکار
گذاشتن و جلوی چشمهام بردنش.

خشکم زده بود و به تخت خالی صبا چشم دوخته بودم. هر کاری کردم جیغ بزنم،
داد بزنم، گریه کنم، نتونستم.

به دنبال صبا رفتم ولی نگاهم به تخت برانکار بود. یهو دانیال حائل بین من و
برانکار شد و دیگه اجازه نداد دنبالش برم.

نگاهی بهش کردم که دیدم داره گریه می‌کنه، من رو توی بغلش گرفت و توی بغلم
لرزید.

من رو به اصرار، توی ماشین نگه داشتن و نداشتن نزدیک قبر صبا بشم اما من
باور نمی‌کردم؛ نه اشک‌هاشون، نه گریه‌هاشون و نه ناله‌هاشون، هیچ‌کدوم رو باور
نمی‌کردم. خشکم زده بود مثل یه یخ.

به آینه‌ی ماشین دانیال زل زده بودم که صدای مامانم رو شنیدم:

- رزا مادر؟ عزیزم؟ خوبی؟ چرا گریه نمی‌کنی؟ حالت خوبه؟ بیرمت سر خاک بشینی؟

سکوت کرده بودم. از ماشین پیاده شدم و هم قدم با مامان، به قبر نزدیک شدم. صدای گریه و حرف‌های مامرجان و خانم جون قلبم رو به درد می‌آورد.

بالای سر قبر نشستم و جمعیتی که دور تا دور قبر بود، ایستاده بودن و گریه می‌کردن. مامرجان روی قبر دراز کشیده بود که پدرام متوجه شد مادرش بی‌هوش شده.

از روی قبر بلندش کردن و هر چه قدر صداش کردن به هوش نیومد.

چشمم به تابلوی قبر افتاد. صبا فرزانه متولد 21/11/91

نام پدر: داریوش

وفات: 22/8/1398

نمی‌دونم چند ساعت بود که نشسته بودم سر قبر اما صدای غرش آسمون رو شنیدم. نگاهی به بالای سرم کردم که از آسمون، قطره‌ی بارونی روی گونه‌م افتاد.

چرا پاییز این همه بی‌رحمه؟ چرا توی پاییز، مرگ همه‌چی رو می‌تونیم ببینیم؟
اصلاً چرا توی پاییز همه اتفاقات بد می‌افته؟ چرا؟!

زیر بارون نشسته بودم و به خاک قبری که حالا خیس شده بود، زل زده بودم.
دستم فشرده شد، نگاهی کردم. دانیال آروم گفت:

- بیا بریم رزا. الان پنج ساعته تو این‌جا نشستی و من هم منتظرتم، بیا برگردیم.

سکوت کردم و توی قلبم گفتم: « چه قدر پستی که خواهرت رو این‌جا تنها می‌ذاری
و برمی‌گردی. »

به زور، من رو از زمین بلندم کرد که وقتی ایستادم، پاهام سست شد و افتادم.
دانیال من رو گرفت و بلندم کرد و کمک کرد توی ماشین بشینم.

نه اشک می‌ریختم و نه چیزی می‌گفتم. دلم می‌خواست تنها باشم و به عکس صبا
زل بزنم.

وارد کاخ مخوف که شدیم، ربابه خانم و طاهره به کمکم اومدن. صدای ربابه خانم
اومد:

- دختر! چرا گریه نمی‌کنی؟ گریه کن خالی شی؟ چی شده رزا؟ حالت خوبه؟

نگاهی بهش کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم، به اتاق صبا رفتم.

وارد اتاق که شدم بوی خوش صبا به مشامم رسید.

نگاهی به اتاق کردم. این‌جا همه‌چی بود، ویلچر صبا بود، لوازم فیزیوتراپی، دستگاه
اکسیژن، کولر گازی‌ای که وقتی صبا گرمش بود روشن می‌کردم، لباس‌هاش توی

کمد، همه و همه این جا بود اما پس خودش کجاست؟ چرا صبا روی تختش نیست؟

نکنه بره حیاط و توی استخر بیافته؟ نکنه زیر بارون خیس شده؟ نگران شدم و به حیاط دویدم.

در حیاط رو باز کردم و زیر بارون دنبال صبا گشتم.

وای! اگه الان سرما بخوره تب کنه و بدنش نتونه تب رو تحمل کنه چی؟

خانم حکمت من رو می‌کشه! این بار دیگه اخراجم.

توی باغ دویدم و دنبال صبا گشتم که توی بغل دانیال افتادم.

دانیال با صدایی گرفته و کمی بلند گفت:

- چرا این کارها رو می‌کنی رزا؟! صبا مرده، صبا واقعاً مرده.

نکنه توی حیاط، دنبالش می‌گردی؟!

نگاهش کردم.

نه صبا نمرده، تو دروغ می‌گی، اون نمرده. بهت دروغ گفتن.

از بغلش با نفرت بیرون اومدم و با عصبانیت وارد ویلا شدم. الان چه جوابی به خانم حکمت بدم؟ اگه بیاد و بگه صبا کجاست چی بگم؟

توی اتاق صبا نشستم و به عکسش که روی میز بود چشم دوختم. روی تختش دراز کشیدم و خوابم برد.

سکوتم همه رو کلافه کرده بود؛ جوری که مامان و بابا یک هفته از خونه دور
موندن تا کنار من باشن اما من به این سکوت، پایان نمیدم.

من دلم تنگه؛ هیچکس این رو نمی‌تونه بفهمه.

دو هفته از اون روز مرگ صبا میگذره اما... همه میگن صبا مرده؛ اما دروغه.

من می‌دونم می‌خوان سراغی ازش بگیرم به همین دلیل میگن صبا مرده. مامان،
هر لحظه ازم سوال می‌پرسید اما من نمی‌خواستم جواب بدم، من فقط
می‌خواستم تنهام بزارن تا بتونم به دیوار خیره بشم.

امروز، توی اتاق نشسته بودم که در اتاقم باز شد و خانومی وارد اتاقم شد. یه خانم
تقریباً سی و پنج ساله با موهای دارچینی و کیف دستی سفید.

رو بهم با لبخندی چندان‌آور گفت:

- اجازه هست؟

نگاهم رو ازش برگردوندم و به دیوار جلوم خیره شدم. در اتاق رو بست و کنار
صندلیم نشست. صدای خیلی آرام بخشی داشت :

- رزا؟ نمی‌خوای بدونی من کی هستم؟!

سکوتم شکسته همیشه خانوم، زور زن.

- من اسمم تینا سمندری هست، من پرستار تو هستم. هر وقت بخوای هستم
هرچی بخوای رو برات فراهم میکنم. من رو دوست خودت بدون... .

دیگه بهش گوش ندادم. چشم‌هام رو بستم و توی دلم خوندم:

" باید نفس بکشم توی هوای خودم / باید که سر بزارم رو شونه های خودم /

باید که گریه کنم واسه عزای خودم / شبونه گل ببرم خودم برای خودم /

یه شب نشد که بیام بازم به دیدن تو/ نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو /

روزی تار منه شبای روشن تو /چقدر غریبه شدی منم منم منه تو "

(امین بانی_نشد)

چند ساعتی از رفتن تینا گذشت و من هنوز تو فکرم. نفهمیدم دانیال کی وارد اتاقم شد و جلوم نشست.

یک آن، حس کردم صبا روبه روم نشسته و داره حرف می زنه. حرف هاش رو نمی شنیدم فقط چهره ی صبا رو توی دانیال می دیدم .

حالا که موهاش رو به پشت شونه کرده شبیه صبا شده.

بی اراده بلند شدم و دانیال، حرفش رو قطع کرد و بهم خیره شد.

دستم رو نزدیک صورتش بردم و نوازشش کردم. حالا صبا رو می‌دیدم. داشت بهم می‌خندید. آروم بغلش کردم اما بوی صبا رو نمی‌داد.

سریع از بغلش بیرون اومدم. اینی که من بغلش کردم، دانیال بود. اخمی کردم و هلش دادم.

به سمت تختم برگشتم.

یادم افتاد که دانیال بهم می‌گه: «اسب یالدار» و دوست نداره موهام باز باشه.

به پشت سرم برگشتم و بهش نگاه کردم سریع موهام رو دستم گرفتم و محکم بالای سرم گوجه‌ای بستم.

روی صندلی نشستم و از آینه با ترس به دانیال خیره شدم. دانیال بهم نزدیک میشد. ترسیدم و چشمهام رو محکم بستم و دستهام رو روی سرم به حالت تدافعی قرار دادم.

چشمهام بعد صداش باز شد:

- نترس رزا! کاریت ندارم، نترس.

کش موهام رو باز کرد و موهام پراکنده دورم ریخته شد. حالا موهام خیلی بلندتر از دفعه قبل بود. آروم زمزمه کرد:

- موهاش خیلی خوشگلن، خیلی.

موهام رو نوازشی کرد و شونه‌م رو برداشت و مشغول شونه کشیدن به موهام شد و با لبخند گفت:

- موهات می‌ریزه ها. ویتامین B بدنت، کم شده؛ یادم بنداز قرصش رو برات بخرم تا دیگه موهات نریزه.

به ادکلن روی میز زل زده بودم. یهو دانیال پرسید:

- چرا بهم دروغی گفتی گواهینامه رانندگی داری؟ هوم؟ تو که نداری.

از آینه نگاهش کردم که دیدم داره موهام رو می‌بافه.

گرمی دستش روی گردنم، حس مورمور شدن بهم می‌داد.

موهام رو بافت و پرسید:

- خوشگل شد؟

لبخندی زد و گفت:

- من فقط همین رو بلدم. استعدادم در همین حده.

یاد مامانم افتادم که همیشه موهام رو می‌بافت و شونه می‌کرد و در نهایت می‌پرسید: «خوشگل شد؟»

آروم بلند شدم. مامان پشت سرم ایستاده بود بغلش کردم و چشم‌هام رو بستم. حس آرامشی به قلبم نفوذ کرد. دلم می‌خواست برای همیشه توی این بغل بمونم و از جا جم نخورم.

هر روز تینا میومد و کلی باهام حرف میزد و میرفت، خیلی باور نکردنی بود و همیشه میفهمید کی میخوام بره و کی میخوام بمونه؟!

این روزها بعد حرفهای تینا، حس می کردم قلبم پر شده، یه غباری دور قلبم رو گرفته بود و نمیداشت نفس بکشم. دلم میخواست گریه کنم اما نمیتونستم.

وسطهای آذر ماه بود و هوا به شدت سرد شده بود.

یه مدت اینترنت بسته شد و من نتونستم کتابی سفارش بدم، نتونستم با کتاب حرف بزنم.

امروز بعد رفتن تینا، حس خفگی بیشتر از روزهای گذشته به قلبم اومده بود.

دلم میخواست کسی رو بغل کنم و بعد جیغ بزنم. فریاد بزنم و بگم من دلم تنگ شده.

عصر بود و بارون می‌بارید تینا رو دیدم که چتر به دست از در حیاط بیرون رفت.
خونه گرم بود اما معلوم بود هوای بیرون حسابی سرده.

در حیاط رو باز کردم و زیر بارون شدید ایستادم.

بدنم شوک شد و مثل حالت ترس توی خودم فرو رفتم.

کم‌کم ناله‌ای از دلم دراومد.

هق هق زدم و حس کردم حالا می‌تونم خالی شم.

با صدای دانیال برگشتم؛ با دیدنش بغضم شکست و جیغ زدم:

- دلم تنگ شده... من صبا رو می‌خوام. دلم تنگ شده.

لرزشی به جونم افتاد که دانیال دوید و بغلم کرد.

بلندم کرد داخل بیره که تقلا کردم و با گریه و جیغ حرف‌های نامفهومی سر دادم.

با مشتهام روی شونه‌های دانیال می‌کوبیدم و جیغ می‌زد.

وارد خونه شد و در رو بست. موجی از گرما به صورتم خورد و سوزشی توی گلو حس کردم. من توی بغلش هم‌چنان گریه کردم و لرزیدم.

روی فرش کنار شومینه نشسته بودم و دانیال پتوی ضخیمی روی شونه‌هام انداخته بود و گزگز پاهام که هنوز گرم نشده بود، اذیتم می‌کرد.

فنجانی رو در مقابلم قرار داد و کنارم روی زمین نشست:

- خوبی؟

بینی‌ش گرفته بود و صداش از ته چاه درمیومد. برگشتم و نگاهی بهش انداختم. موهایش هنوز خیس بود و لباسش به بدنش چسبیده بود. آروم گفتم:

- لباست رو عوض کن، سرما می‌خوری.

صدای من بیش‌تر از دانیال گرفته بود. صدای دورگه و خشنی پیدا کرده بودم. دانیال آروم جواب داد:

- فعلاً به فکر خودت باش، صدات شبیه خروس جنگی شده.

با شیطنت نگاهی بهم انداخت و خندیدیم. دانیال بلند شد و گفت:

- میرم برات لباس بیارم، لباس خودم هم عوض کنم. برات چایی آوردم بخور.

لبخند کوچیکی زد و به طبقه‌ی بالا رفت.

بعد چند دقیقه با یه پیرهن که مال خودش بود برگشت.

سرم رو بالا گرفتم. با تعجب گفتم:

- این که پیرهن توعه!

- آره پیرهن من رو بپوش.

پتو رو از شونه کنار زدم و پرسیدم:

- نتونستی لباسم رو پیدا کنی؟! توی کمد وسطی پر از تونیک و بلوزه که... .

- نه! می‌خوام پیرهن من رو بپوشی، اون لباس‌ها که تو می‌پوشی راحت نیستن.

حال نداشتم خودم، دنبال لباسم بگردم؛ پس به پیرهن دانیال اکتفا کردم.

بلند شدم تا داخل یکی از اتاق‌های طبقه پایین بشم که دانیال نزدیک شد:

- این‌ها موند، بیا.

از خجالت سرخ شدم. لباس‌هام رو از دستش کشیدم و به اتاق رفتم.

دست به چونه داشت نگاهم می‌کرد که با لحن مسخره‌ای پرسید :

- کجا؟!

- میرم اتاق دیگه.

نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای به سر تا پام کرد و گفت:

- خجالت می‌کشی؟ من ان‌قدر ها، هول نیستم نگاهت کنم.

بعد آروم زمزمه کرد:

- من رو اشتباه گرفتی.

به راهم به داخل اتاق ادامه دادم و جلوی آینه لباس‌های خیسم رو با پیرهن سفید دانیال که تا بالای زانوم اومد عوض کردم.

توی آینه به خودم نگاه کردم و تصور کردم؛ وای! یه کمر بند طوسی رنگ، آرنجم رو بالا بدم، خیلی مدرن میشه با کفش‌ها و کیف صورتی پررنگ.

لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز نگاهم به پیرهنی که تنم کرده بودم بود که با ورودم به هال، صدای بلند خنده‌ی دانیال بلند شد.

با حیرت به دندون‌های مرتب سفیدش خیره شده بودم که یهو یادم افتاد دندونم رو دانیال شکسته.

اخمی کردم و روی کاناپه نشستم.

بعد تموم شدن خنده‌هاش رو بهم گفت:

- از شایلی کوتاه‌تری، این لباس به تو بهتر اومد.

چشم غره‌ای بهش رفتم. با اخم و ناراحتی‌ای که از چهره‌ام معلوم بود گفتم:

- زدی دندون من رو شکوندی، باید هم خوشحال شی.

دانیال جدی شد و گفت :

- من؟!!

- بله. اون روز که زدی تو دهنم، دندونم افتاد.

دست به کمر ایستاد و بعد کمی سکوت گفت:

- کدوم دندونته؟

- کمی پشته. نمی‌دونم.

آهانی گفت و فنجون چایی رو سر کشیدم. حالم بهتر شد و گرمای بدنم به وجودم برگشت.

نزدیک اومد و گفت:

- باز کن دهنه رو ببینم؟

بی‌اراده دهنم رو باز کردم. دستش زیر چونه‌م بود که اخم کرد و گفت:

- بیشتر باز کن!.

کمی بیشتر باز کردم که با حرص زیر چونه‌م رو کشید و گفت :

- آهان دیدم. دندون "سکند پرمولار" هست. فقط کراونش آسیب دیده، روتش سالمه.

از چیزهایی که می‌گفت هیچی نمی‌فهمیدم که نوچ نوچی کرد و گفت:

- مسواک نمی‌زنی؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که ادامه داد:

- پاشو! پاشو بریم جرم دندون‌هات رو بگیرم. من به دندون حساسیت دارم ها. پاشو زود باش.

دهانم رو بستم و با لجاجت گفتم:

- نخیل من نمیام.

دانیال جدی نگاهم کرد و گفت:

- نیای به زور میبرمت. حالا که دندونت دیدم توی مخم جرم گیری دندونات رفته. پا شو. ا نشستی که.

بلند نشدم. راستش می ترسیدم، من از آمپول بی حسی به شدت می ترسیدم فوری گفتم:

- من گشتمه. بیرون نمیروم.

دانیال خیلی جدی گفت:

- چه بهتر! دندون هات تمیزن دیگه. در ضمن بیرون نمی ریم چون اتاقم همه ی لوازم رو دارم. پاشو!

وای! ول نمیکنه. خواستم باز بهونه بیارم که یهو به سمتم هجوم آورد و از روی کاناپه برم داشت. دهانم باز مونده بود و بهش خیره شده بودم. خون به صورتم هجوم آورد و از خجالت سرخ شدم. دانیال مثل یه دوست بود برام... .

- من در مورد دندون حساسم.

بغلش کردم تا با چشم‌هایش روبه‌رو نشم.

بعد بالا رفتن از پله‌ها به اتاق دوم حرکت کرد و در رو باز کرد.

هنوز چیزی از اتاقش نمی‌دیدم که من رو روی صندلی گذاشت و خودش بلند شد.

نگاهی به اتاق کردم. یه اتاق صد متری که هر چیزی توش بود.

نتونستم تکتک ببینم توی این اتاق چی هست اما تمام لوازم دندون‌پزشکی دانیال این‌جا بود و همه بوی نو بودن می‌دادن.

به لوازم دندون پزشکی، چشم دوخته بودم که دانیال مثل اجل معلق، بالای سرم با یه آمپول ظاهر شد و سریع گفت:

- دهننتو باز کن.

با چشم‌های گرد به دستش نگاه کردم و از ترس، جیغ محکمی کشیدم. پاشدم تا فرار کنم که دستم رو گرفت و روی صندلی افتادم.

نفس‌هاش، به نوک دماغم می‌خورد و به چشم‌هام زل زده بود. پرسید:

- از آمپول می‌ترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم و خیلی ملایم سری تگون دادم. دوباره پرسید:

- راه فراری نداری، دهننت رو باز کن.

یاد حرف خودم افتادم:

« سیاست زنانه رزا ».

قلبم از شدت تپشی که به قفسه‌ی سینه‌م آورده بود درد می‌کرد. توی همون حالت با دستم دانیال رو پس زدم.

چشم‌هام رو بستم که یهو دانیال گفت:

- چی کار داری می‌کنی؟!

صداش انقدر محکم بود که فوری چشم‌هام رو باز کردم و هل شدم.

وای! چشم‌هام رو محکم بستم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم. دانیال دوباره گفت:

- دهنٲ رو باز کن.

کم نیاوردم، چشم‌هام رو باز کردم و آهسته صداش کردم:

- دانیال؟! من می‌ترسم.

کمی سکوت کرد و گفت :

- به من اعتماد کن. کاری می‌کنم دردت نگیره.

- آخه چیزیم نیست؛ اگه درد کرد بهت... .

دستم رو محکم فشار داد و خیلی جدی اخم کرد. با همون لحن ادامه دادم:

- موهام زیرم مونده و داره کشیده میشه.

فوری نگاهلی به پیشونیم کرد و موهام رو از زیر کمرم بیرون کشید و دوباره من رو روی صندلی دراز کرد و ازم جدا شد.

اتاقش، بوی ادکلن تندی می‌داد که هر روز به خودش میزد. انگار نمی‌تونم مسخش کنم تا ولم کنه برم.

دوباره به چشم‌هام زل زد و گفت:

- قول مردونه میدم، آروم بزنم.

کم‌کم داشتم تسلیم می‌شدم. لبی تر کردم و پلکی زدم.

آروم گفتم:

- قول دادی.

- قول میدم.

سکوتی بینمون حاکم شد. باید تسلیم شم با تردید، دهانم رو باز کردم که دانیال ازم فاصله گرفت و گفت:

- یکم بیش‌تر باز کن.

چشم‌هام رو روی هم فشردم و توی دلم داشتم صلوات می‌فرستادم که با حس آمپول روی لثه‌م با وحشت، چشم‌هام رو باز کردم و بی اراده دستش رو گرفتم.

فوری نگاهم کرد و داد زد:

- رزا دستت رو بکش، تمرکز رو به هم نزن، رزا! دستت رو بکش.

یهو آمپول رو از دهنم درآورد و جیغ وحشتناک و خنده‌داری کشیدم.

دانیال با حرص بهم زل زده بود. بزاق دهانم مانع میشد که فحشش بدم. بلند شدم و بزاق دهانم که کمی از بی‌حسی داخلش بود رو تف کردم و داد زدم:

- واقعاً گاوی، تو قول دادی روانی. خر نفهم تف به روت.

با حرف‌هام خودم هم خنده‌م گرفته بود اما دانیال لبخندی زد و ازم فاصله گرفت با خونسردی پرسید:

- واقعاً این قدر درد داشت؟!

کمی فکر کردم. دردی نداشت؛ پس چرا من این جوری کردم؟ حس کردم یه طرف صورتم کاملاً بی حس شده و هیچی حس نمی‌کنم. جواب دادم:

- الان بی حس، بزار بی حسی بخوابه دردش شروع میشه.

تمام یک ربع رو داشتم بهش بد بی‌راه می‌گفتم و اون هم فقط کار خودش رو می‌کرد؛ یه چیزی برمی‌داشت و یه چیز دیگه می‌آورد.

لوازمش رو ضد عفونی می‌کرد و هر از گاهی، سری از تأسف به من تگون می‌داد. چند باری خواستم از دستش فرار کنم؛ اما زرنک‌تر از این حرف‌ها بود. در عین این‌که به حرف‌هام گوش می‌داد زیر زبون یه چیزهایی می‌گفت و می‌خندید.

بعد یه ربع، صندلی بلندش رو آورد و کنارم نشست با لبخندی پرسید:

- یه آمپول زدم، یه ربعه داری فحش میدی حداقل اجازه بده کارم رو شروع کنم، بعد غرغر کن.

اخمی کردم و چشم‌هام رو بستم.

صدای لوازم دندون پزشکی وقتی میومد حالم بد میشد و از صندلی بلند میشدم. دانیال برام هدفونی آورد تا صدای چیزی رو نشنوم.

چشم‌هام رو بستم و به آهنگ فرانسوی که پخش میشد، گوش دادم.

نمی‌دونم چه قدر گذشت که یهو هدفون رو از گوشم کشید. چپ چپ نگاهی بهم کرد و گفت:

- پاشو برو لوس!

- تموم شد؟!

- بله. پاشو دیوونه‌م کردی.

لحن صداش هم خنده‌دار بود و هم حرص درار. بلند شدم که آینه‌ای به طرفم گرفت و گفت :

- ببین چه طور شد؟!

آينه رو ازش گزفتم و با ناميدى گفتم:

- بزار بينم چه جورى دهنمون رو آسفالت كردى؟!

با ديدن دندون هاى سفيد مرتبم، دهنم باز موند. به دندون هام خيره شده بودم، به اين كه چه قدر زيبا شدن و به زيبايى چهره هم اضافه كردن.

نگاهى به دندون شكسته ام كردم كه با زيبايى روکش كشيده بود و اصلاً معلوم نبود كه دندون خودم نيست.

با عجز، نگاهى بهش كردم و سعى كردم تظاهر كنم خوب نشده:

- بد نيست، مرسى به هر حال.

خنديد و با اعتماد به نفس جواب داد:

- هوم. از قیافه‌ت معلومه بد نیست.

لبخند محوی زدم و از روی صندلی بلند شدم.

تازه نگاهم به اتاق افتاد. گوشه‌ای از اتاق لوازم دندون پزشکی دانیال بود و این گوشه، تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد پرده‌های نازک سفید بود که باعث میشد نور بیشتری به اتاق بتابه.

سمت دیگه‌ی اتاق، تخت خواب سفید دونفره‌ی زیبا با ست دراور و میز آرایش و کمد.

سمت دیگه، دیواری پر از نقاشی‌های رنگ روغن و شاهکاری بودن که معلوم بود زحمت زیادی روش کشیده شده و اتاق پر بود از لوازم ورزشی مثل بارفیکس، دمبل، دستگاه دراز نشست و خیلی چیزهای دیگه.

دانیال، روی میز کارش نشسته بود که با حالت مسخره‌ای گفت:

- چهار میلیون و چهارصد هزار تومن.

گیج، بهش نگاه کردم که گفت:

- هزینه‌ی آسفالت کردن دهنه.

ابرو بالا انداختم و پر رو گفتم:

- وظیفه‌ت بود. این همه حرصم دادی.

بلند شد و نزدیک اومد. ایستادم و پرسیدم:

- تو کی دکتر شدی؟

لبخند کجی به لب زد:

- وقتی که تو هنوز توی قنداق بودی.

- آهان پس پیرمردی بیش نیستی.

- فعلاً که همه برای این پیر خفته، سر و دست می‌شکنن.

- آره همه جز من... جدی جدی سراسری درس خوندی؟

- من توی فرانسه خوندم و برگشتم.

- آها.

توی فکر بودم که نزدیک شد و چینی به بینی‌ش داد:

- برات معلم خصوصی می‌گیرم تا گواهینامه رانندگیت رو بگیری.

- نمی‌خوام.

- چرا اون وقت؟

- حوصله ندارم.

- توی خونه‌ی من، من می‌گم کی حوصله داشته باشه و کی نداشته باشه. شیرفهم شدی؟

خیلی آروم زمزمه کردم:

- زورگویی تو خونتته.

- مردیم از گشنگی پاشو یه چیزی درست کن بخوریم، فقط بلده نق بزنه.

- اِ وَا! تو مگه ولم می‌کنی تا برم غذا درست کنم؟ واقعاً که. خب زینت جون کجاست بگو بیاد دیگه؟!

- وقتی تو هستی زینت رو می‌خوایم چی کار؟!

با حرص از اتاق خارج شدم و متوجه شدم پشت سرم داره میاد. پرسیدم:

- اجازه میدی چندتا از کتاب‌هات رو بخونم؟

- سطح تو نیستن دختر جون.

روی پاگرد بودم که به سمتش برگشتم و چشم غره‌ای زدم. با خنده ادامه داد:

- تو که بی‌اجازه، چند تا کتاب برداشتی خب برو بردار دیگه. این همه کتاب سفارش میدی که چی بشه؟

با حالتی مسخره ادامه داد:

- من پیش از تو - دختری که رهایش کردی - سووشون - هزار و یک شب - قرار نبود - شوهر آهو خانم - زن زیادی - من پس از تو... .

با صدای بلندی گفتم:

- اِ بسه دیگه. آمار کتابهام رو هم که داری.

- بله پس چی؟!

- کتابهای خودت یادت رفت بگی. مغازه‌ی خودکشی، کنت مونت... .

- باور می‌کنی من فقط به زبون خودشون اون کتابها رو خوندم و اونهایی که تو برداشتی کاملاً سانسور شده و خلاصه‌ای از قصه است؟

- هوم؟! حتی زنان کوچک؟

- بله حتی همون.

به راهم به داخل آشپزخانه ادامه دادم. شونه بالا انداختم و گفتم:

- من که فرانسوی بلد نیستم؛ پس مجبورم ترجمه شده‌ی کتاب‌ها رو بخونم.

یخچال رو باز کردم و رو به دانیال گفتم:

- چی درست کنم که هم سریع باشه هم خوشمزه؟!

- کوکو سبزی.

- آره خوبه.

تخم مرغ‌ها رو از یخچال برداشتم. توی طول این مدت هم، دانیال روی صندلی شیشه‌ای نشسته بود و در مورد کتاب‌ها باهام حرف میزد.

ارمان که کتابِ مورد علاقه‌ام به اسم لولیتاست، چطوری با مکافات پخش شده و داستان اصلیش از چه قراره؟ حتی کتاب ممنوعه بود.

همراهیش می‌کردم و هر از گاهی ازش سوال می‌پرسیدم.

شاید تنها حرف مشترک بین من و دانیال کتاب‌ها بودن.

- می‌شه تا من کوکو رو برش می‌زنم گوجه‌ها و خیارشورها رو برش بزنی بهم بدی؟

- اوکی بده.

کوکوها رو برش زدم و توی دیس چیدم. با خیارشور تزئینش کردم و گوجه‌ها رو کنارش گذاشتم.

دانیال وارد آشپزخونه شد و چند تا سس آورد. و من بشقاب‌ها رو چیدم و برای اولین بار روبه‌روی دانیال برای غذا خوردن نشستم.

سس می‌خوری؟

- نه دوست ندارم.

- رزا بیرون رفتنی یادت باشه از داروخونه فولیک اسید بگیری خیلی کم‌خونی‌ها.

با تعجب بهش خیره شدم که خیارشور رو گاز زد و گفت :

- تا یه ذره می ترسی یا خون ازت میره قش می کنی، اینا علایم کم خونی هست.

نگاهم رو ازش کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم.

مشغول خوردن بودیم که یاد صحنه‌ای از گذشته توی ذهنم نقش بست.

صبا کوکو رو ریزریز می خورد باید تندتند بهش غذا می دادم. هیچ وقت هم نمی تونستم خودم بخورم چون عجله می کرد به اتاق برگرده و توی جمع نباشه.

دست از غذا خوردن کشیدم و یهو اشک از گوشه‌ی چشمم روی بشقاب افتاد. دانیال متوجه شد و فوری گفت:

- عه چی شد؟ تند بود؟ سوختی؟ آب بیارم؟

از روی صندلی بلند شدم و سرم رو بالا گرفتم.

- من میرم بخوابم خسته‌ام.

دانیال خیره بهم دست از خوردن کشید، و به اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیده بودم و گریه می‌کردم. دلم برای صبا خیلی تنگ شده بود، حتی راهی هم وجود نداشت که از دور برم و ببینمش.

توی مراسم عزاداری بهم می‌گفتن قدمم شومه و باعث شدم صبا بمیره. خرافات و جهل این مردم ادامه داره.

دانیال در اتاقم رو به صدا درآورد و وارد شد. اشکام رو پاک کردم، در حالی که داشتم بینی‌ام رو می‌کشیدم گفتم:

- چی می‌خوای؟

- چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ دردی داری؟ من یادم رفت بگم زیاد به دندونت فشار نیاری.

نوچ نوچی کردم. دست به جیب ایستاد و پرسید:

- چته؟!

- میشه بگی تا کی قراره با هم باشیم؟ یعنی کی از هم جدا می‌شیم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌دونم، من هم منتظرم که طلاق بگیریم. نمی‌دونم واقعاً.

پلکی زدم انتظار داشتم که بگه قرار نیست از هم جدا شیم یا قرار نیست همچین اتفاقی بیافته.

دوباره پرسیدم:

- همیشه بدونم چرا باهات ازدواج کردم؟

- مطمئن باش از روی علاقه و عشق نبوده.

- می‌دونم، توی این بازی می‌خوام جام مشخص شه.

نفسی فوت کرد و ادامه داد:

- قرار بود به‌جای من، تو با یه مرد عرب هم‌خونه بشی که هر روز...

چنگی به موهایش زد :

- همتا بهم التماس کرد که نجات بدم، چون این گند رو اون زده بود.

حالا اون مرد عرب تو رو دیده و عاشقت شده و می‌خواد من رو از سر راهش برداره تا به تو برسه.

- عاشقم شده؟ نکنه...

دانیال چشم‌هایش رو ریز کرد که ادامه دادم:

- نکنه اون مرد همونی بود... وای دانیال!

دانیال تاییدم کرد و ادامه داد:

- نه، اون مردی که شب مهمونی اومد اتاقت نوکرش بود.

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- چی رو تو کردی؟

با عجز لب به هم زدم و ادامه دادم:

- من افسونگری کردم تا از دستش فرار کنم.

خجالت کشیدم و آرام سری تگون دادم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- فعلاً در امانی رز، اما ممکنه در آینده بیاد و بگه باید تو رو داشته باشه.

من نمی‌تونم بهش نه بگم، برای اون روز من رو ببخش.

اخم کردم و به ساعت اتاقم خیره شدم. دانیال گفت:

- خب زورکی که نمی‌شه تا آخر عمر نگهت دارم من خودم عاشقم!

چپ نگاهی بهش کردم و جواب دادم:

- نکنه عشقت به شایلی رو می‌گی؟

ابرو بالا و سرتکون داد. ادامه دادم:

- اون عشق نیست هوس زود گذره از سرت می‌پره فقط زمان لازمه.

قهقهه‌ای زد و ادامه داد:

- نکنه می‌خوای عاشق تو بشم؟

به سرعت رو برگردوندم و زیر لحاف رفتم:

- می‌خوام بخوابم شب بخیر.

در اتاق رو بست و رفت.

یه حسی داشتم، یه حسی که تا حالا به کسی نداشتم و این من رو می‌ترسوند.

ماشین رو با اعتماد به نفس پارک کردم. نفر آخری که امتحان می‌داد من بودم. با استرس به برگه‌ای که در دست پلیس بود زل زده بودم، نگرانی امانم رو بریده بود.

دانیال با دیدنم نزدیک اومد آروم پرسید:

- اشکال نداره دفعه‌ی بعد امتحان میدی قبول میشی.

با ناامیدی به داخل آموزشگاه رفتم تا کاردکسم رو بگیرم و با دانیال به خونه برگردم.

رو به خانم مظاهری گفتم:

- انگار قبول نشدم کاردکسم رو لطف می‌کنی؟

- اگه قبول نشدی که افسر باید پروندهت رو توی ماشین بهت میداد تا بری.

- هان!

- صبر کن چک کنم.

منتظر جواب بودم که خانم مظاهری با لبخند گفت:

- قبولی که تو دختر چی چی حرفه می‌زنی آخه!

با خنده‌ش لبخند زدم و با غرور به دانیال که بیرون آموزشگاه منتظر بود خیره شدم.

تشکر کردم و از پذیرش بیرون اومدم. با اعتماد به نفس به ماشین نزدیک می‌شدم که دختری جلوم رو گرفت:

- ببخشید خانم، اون آقا برادرتون هستن؟

قیافه‌ی جدی گرفتم و جواب دادم:

- خیر شوهرمه.

- واقعاً؟

لحن حرف زدنش چندان‌آور بود.

اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم که پچ‌پچی از سمتش شنیدم:

« پسر به این خوش‌تیپی و پولداری چطور این رو گرفته؟ » « ایش، شانس نداریم که خدا شانس بده! »

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مغرورانه به دانیال نزدیک شدم.

با حرف دخترها حس حسادت و کینه بهم دست داده بود.

از ماشین پیاده شد و پرسید:

- چی شد؟ کاردکست کو؟!

- قبول شدم.

چشم غره‌ای زدم و توی ماشین نشستم. دانیال نیش‌خندی زد و سوار شد.

- خب حالا اتم کشف نکردی که، همه گواهینامه رانندگی می‌گیرن.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

حواسم با حرف‌های دخترها پرت بود و نتونستم جوابی به دانیال بدم.

رو به من گفت:

- رزا، برات معلم خصوصی زبان گرفتم ساعت چهار خونه میاد تا تعیین سطح کنه.

- زبان می‌خوام چی کار؟

- در آینده لازمت می‌شه خوبه که یاد بگیری.

شونه‌ای بالا انداختم. با دیدن انگشت‌هایش روی فرمون یاد تاتو فرزام و حرف‌های آرش افتادم. پرسیدم:

- تو چرا به عنوان شاهد عقد نیلا رفته بودی؟

دانیال نگاهی بهم کرد و گفت:

- من نرفتم.

لبم رو جویدم و ادامه دادم:

- اما تو... من خودم اسمت رو زیر برگه‌ی طلاق دیدم.

با شنیدن این حرف، دانیال یهو ترمز کرد و صدای ترمز ماشین توی جاده پیچید
کنار زد و ایستاد، رو به من با تعجب گفت:

- چی، تو خودت اسم من رو دیدی؟

- به خدا آره، من پرسیدم گفتن شاهد دو نفر بودن خانم شولز و تو...

- شولز؟ سوزان یا ماریا؟

- سوزان.

سری تکون داد انگار چیزی فهمید.

- از آرش پرسیدم گفت کسی که زیر برگه طلاق رو به اسم دانیال فرزانه امضا کرده
رو انگشتش یه تاتوی فحش بد داشت اون روز هم که فرزام اومد من اون تاتو رو
روی انگشت‌های اون دیدم.

دانیال چیزی نگفت و من دیگه ادامه ندادم. بعد یه سکوت طولانی گفت:

- برای تقویت زبان‌ت باید حتماً سریال‌ها و فیلم‌های امریکایی با زیرنویس
انگلیسی یا بدون اون رو ببینی تا پیشرفت کنی من خودم همین‌جوری فرانسوی
یاد گرفتم.

توی فکر بودم و خیلی دلم می‌خواست بدونم جریان تاتوی انگشت‌های فرزام
چییه؟! دانیال من رو به خونه رسوند و خودش رفت.

پالتوم رو توی کمد گذاشتم و رادیات اتاقم رو روشن کردم. این روزها هوا خیلی خیلی سرد شده و کم کم قراره برف بیاره.

با پوست کندن پیاز مشغول شده بودم که گوشیم زنگ زد و آروم روی بلندگو گذاشتم. اشک چشمهام رو پاک کردم.

- الو؟

- "عشقم؟ شایلی؟ کجایی؟". " این جا قربونت برم."

خشکم زد. شایلی شماره‌ی من رو از کجا پیدا کرده؟ می‌خواست با این تماس بهم بفهمونه که دانیال پیششه.

دیگه به ادامه‌ی مکالمه‌شون گوش ندادم و تماس رو قطع کردم. پیاز رو توی سینک پرت کردم و پای لب‌تاپ نشستم.

یک ساعت بود که نشانه‌های عاشقی رو توی گوگل بررسی می‌کنم.

کتاب‌های مربوط به عشق، دوست داشتن.

« چگونه بفهمیم عاشق شده‌ایم؟! ». توی دلم زمزمه کردم:

- نویسنده‌ی معتبر می‌خوام.

« عشق هرگز کافی نیست » « هنر عشق ورزیدن ».

همین‌ها رو سفارش میدم.

نگران بودم، نگران از حسی که توی قلبم نفوذ کرده و داره مثل خوره مغزم رو می‌جوه.

نگران حس حسادت زنانه نسبت به شایلی و حس این‌که باید خودم رو بهتر از شایلی بکنم تا دانیال به سمتم بیاد.

جلوی آینه ایستادم و عکس شایلی رو که روی میز دانیال بود کنار صورتم گرفتم، من چهره‌ام طبیعی بود و اون عملی و ژل و تزریق و این اولین تفاوتمون بود.

من آرایش محسوسی داشتم اما اون آرایش‌هاش همیشه....

وای خدا دارم چی کار می‌کنم؟! من چرا توی این فکرهام؟

عکس رو روی میز گذاشتم و کمد دانیال رو باز کردم، به کت‌ها و پیرهن‌هایی که روی آویز می‌درخشید چشم دوختم. نگاهی به ادکلنی که روی میز عسلش بود انداختم. برش داشتم و روش رو خوندم:

- کرد تبرومه *

کمی از ادکلن رو روی محل نبض دستم اسپری کردم که بوی تلخ تنباکویی که داشت به مشامم رسید.

با بوی عطر مشغول بودم و سرم پایین بود؛ و هم‌چنان از اتاق خارج شدم.

به چیزی برخورد کردم و سرم رو بالا گرفتم.

دانیال روبه‌روم ایستاده بود و خیلی جدی بهم نگاه می‌کرد.

با دیدنش قلبم به تپش افتاد و به چشم‌هایش خیره شدم. حس می‌کردم گرممه و دارم کم‌کم سرخ می‌شم.

آروم با لکنت گفتم:

- س...لام...ک...ک...کی... برگشت...ی؟

مژه زد و پرسید:

- کتاب می‌خواستی؟

نگاهم به در اتاقش سُر خورد که گفتم:

- آره ببخشید، اممم، ببخشید بی اجازه وارد اتاق شدم.

انگار چیزی از حرف‌هام نمی‌شنید گفت:

- معلم خصوصیت توی اتاق منتظره.

- ممنون.

فوری به سمت راهروی اتاقم دویدم، در حال دویدن چشمام رو از شرم باز و بسته کردم.

با حال نزاری در اتاقم رو باز کردم و بی حواس واردش شدم.

یه دختر جوون و خوشگل روی صندلی تحریرم نشسته بود. با دیدنم بلند شد، اولش هل شدم اما زود یادم افتاد معلم زبانمه. لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم.

- سلام ببخشید منتظرت گذاشتم معلم زبان من هستین؟

چهره‌ی شرقی جذابی داشت. گفت:

- من نیلوفر شهرابی هستم، برای تعیین سطحتون اومدم.

لبخندی زدم و تعارف کردم تا بشینه، با خجالت رو بهش گفتم:

- ببخشید اتاقم کمی به هم ریخته است، وقت نکردم جمعش کنم.

- اشکال نداره بشینید.

روی صندلی روبه‌روش نشستم، و شروع کرد به توضیح دادن روند کارش و تعیین سطح.

حواسم سر جاش نبود و خیلی از سوال‌هایش رو تقاضا کردم چند بار توضیح بده.

در نهایت بعد نیم ساعت توی ورقه‌ای چیزی نوشت و با هم جمع کرد.

در اتاقم باز شد و دانیال وارد شد؛ نیلوفر به احترامش ایستاد و من هم به خاطر ایستادن نیلوفر ایستادم.

- آقای فرزانه کار زیادی در پیش دارید رزاجان کمی سطحش پایینه.

از تعجب داشتم شاخ درمى آوردم فوري گفتم:

- سطحم مگه چند شد؟

- Pre_intermediate.

با دهانى باز گفتم :

- يعنى پيش متوسطه؟

صدام كمى بلند بود كه باعث شد نيلوفر حيرت زده نگاهش بين من و دانيال
بچرخه. فوري گفتم:

- مى شه يه بار ديگه امتحان بگيري؟ اصلاً امكان نداره!

من مقاله‌ى انگليسى دارم، مقاله‌ى من بين المللى شد. چطور ممكنه؟!

نيلوفر به دانيال چشم دوخت که دانيال گفت:

- شما از فردا تشریف بیارین برای تقویت زبان رزا، ممنون این همه راه رو تشریف آوردید.

نيلوفر کتاب و دفترش رو جمع کرد و خداحافظی کرد و رفت.

دانيال روی تختم نشست و تلوزیون رو روشن کرد؛ یه فیلم امریکایی پخش شد که تا حالا ندیده بودمش، زیرنویس انگلیسی داشت.

بعد یک ربع دانيال فیلم رو متوقف کرد و گفت:

- چی فهمیدی از موضوع فیلم؟

یاد کاری که شایلی کرد افتادم.

صدای دانیال توی گوشم پیچید با حرص داد زدم:

- گم شو از اتاق من بیرون همین الان!

دانیال با تعجب نگاهم می‌کرد که دوباره داد زدم:

- گم شو، من نه معلم می‌خوام نه منت تو رو برو بیرون همین الان.

دانیال با حرص کنترل تلویزیون رو پرت کرد و در حالی که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد از اتاقم بیرون رفت.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمم به صفحه‌ی تلویزیون افتاد اسکارلت جانسون.

بغض کرده روی زمین نشستم و با صدای خیلی بلند گریه کردم.



Creed Tabarome *

چند ساعت بعد صدای دانیال رو از اتاقش شنیدم، آروم به در اتاقش نزدیک شدم.

- بله آقا، نمی‌دونم اما حال روحی خوبی نداره، نه الان حال خوبی نداره نمی‌تونم
اصراری برای تقویت زبانش بکنم، بله چشم آقا. فکر کنم جلسات درمانی‌ای که تینا

براش گذاشته نصفه نیمه باقی مونده به خاطر همین حالش خوب نمی‌شه، چشم چشم فی امان الله.

هه، پس هیچ‌کدوم از این کارها که دانیال می‌کرد به دل‌خواه خودش نیست، اینا همش دستور رئیس‌شه اگه قراره بازی کنیم باشه منم بازی می‌کنم.

توی آشپزخونه تندتند غذا خوردم تا با دانیال روبه‌رو نشم، ظرف‌ها رو می‌شستم که دانیال از پله‌های وسط آشپزخونه پایین اومد و با صدای خوشحالی گفت:

- خوبی؟ بهتر شدی!

جوابش رو ندادم، فکری به ذهنم زد:

- دانیال؟!!

سرم رو برگردوندم به سمتش و ادامه دادم :

- می‌شه به رئیس‌ت بگی من می‌خوام ازت طلاق بگیرم؟

با چشم‌های گرد بهم نگاه می‌کرد که ادامه دادم:

- من نمی‌خوام مزاحم تو زندگیت و اون دختر بیچاره شایلی بشم، تو قرار بود با شایلی ازدواج کنی و حضور من توی زندگیت همه چی رو به هم ریخته

تمام حرف‌هایی که می‌گفتم مثل تیری به قلب خودم اصابت می‌کرد و انگار برخلاف خواسته‌ی قلبم می‌خواستم از دانیال جدا شم.

دانیال سکوت کرده بود یهو گفت:

- می‌خواهی رئیس رو بری ببینی و این حرف رو بهش بزنی؟

- آره چرا که نه؟!

- هماهنگ می‌کنم تا با خود رئیس حرف بزنی.

- ممنون.

دست‌هام رو خشک کردم و خیلی خون سرد به اتاقم رفتم.

- شایلی یه لحظه گوش کن آخه من و رز فقط هم خونه‌ایم من باهاش رابطه‌ای ندارم اون فقط اسمش تو شناسنامه تو می‌دونی من چقدر دوست دارم چرا این همه اذیت می‌کنی شایلی، خب گوش کن توضیح میدم، شایلی رئیس رزا رو می‌خواد؛ گوش کن، گوش کن بین رئیس عاشق رز شده و بعد که فهمید رزا می‌خواد ازدواج کنه بهم دستور داد من اجازه ندادم دست کسی بهش بخوره تا موقعیت مناسبش پیش بیاد و خودش رو به رز معرفی کنه این ازدواج یه نقشه بود تا رزا دست کسی نیفته.

دستم رو روی گوشم گذاشتم و گوشه‌ای نشستم.

فهم جملات دانیال در این لحظه برام ممکن نبود انگار داخل یه کلاف به هم تنیده‌ای شدم و دارم پیچ می‌خورم

من قصد داشتم باهاشون بازی کنم اما بازی خوردم، صدای بلند دانیال و شکستن گوشی رو شنیدم:

- اه دخترِ احمق!

پس همه‌ش یه فیلم و نقشه بود؛ حالا میفهمم دانیال هیچ‌کدوم از کارهایی که انجام میداد به میل و خواسته خودش نبود.

چشمم به آسمون برفی افتاد.

چجور می‌تونم از این بازی بیرون بیام؟! چطور؟!

بعد چند ساعت دانیال با حال نزاری پا تو اتاقم گذاشت:

- پا شو آماده شو باید بریم رئیس رو ببینی.

- رئیس؟!

- مگه تو نمی‌خواهی جدا شی؟ برای جدا شدن ازم باید رئیس رو ببینیم.

کمی سکوت کردم و بعدش لباس پوشیدم.

توی ماشین چیزی در مورد حرف‌هایی که به شایلی زد نزدم چون نمی‌خواستم بدونه که فهمیدم از شایلی جدا شده.

به شهرک نمک آب رود رسیدیم و وارد ویلای بزرگی شدیم. ویلایی که مساحتش غیر قابل توصیف بود.

هوا تاریک بود و درختها قد علم کرده بودن.

دانیال از ماشین پیاده شد و پشت سرش به راه افتادم، از کنار استخر گذشت و به طرف پشت ویلا قدم برداشت. آرام و بافاصله پشت سرش روی برفها راه می رفتم؛

به پشت ویلا که رسیدیم یه محوطه‌ی سرپوشیده بود که جلوش دو تا نگهبان ایستاده بودن با دیدن دانیال در رو باز کردن و همراه دانیال وارد استخر بزرگی با فضای عجیبی شدیم.

حدود ده تا دختر توی آب و بیرون آب ایستاده بودن و به دانیال و من که داشتیم دورشون می زدیم نگاه می کردن.

دانیال به مردی نزدیک شد که هیچ شباهتی با اون چشمها که توی اتاقم دیده بودم نداشت.

مردی با پوست صورتی گندمی و ریش‌دار، موهای مشکی و البته کمی جوون.

شاید کمی از دانیال پیرتر بود اما قد و هیکل خوبی داشت و تنها عضو بدن جذابش چشم‌های پرمژه‌اش بود.

بلوز مشکی با شلوار جین سیاه پوشیده بود و انگار جوون بیست ساله بود که نوشیدنی به دست بهمون خیره شده بود؛ کمی ازش ترسیدم و پشت دانیال قایم شدم.

نه دانیال چیزی می‌گفت و نه مرد.

قدرت رو توی بدنم جمع کردم و ترس رو پس زدم الان وقت ضعف نشون دادن نبود کنار دانیال ایستادم و سرم رو بالا گرفتم.

از روی صندلی‌ای که روش لم داده بود بلند شد و ایستاد.

با لبخند چندی آوری بهم نزدیک شد:

- شنیدم دانیال دلت رو زده؟!!

دانیال زیر چشمی بهم نگاه کرد پوزخندی زدم:

- بی‌بند و بار نیستم که دلم رو بزنه.

قهقهه‌ای سر داد و به طرفم قدم برداشت رو به دانیال گفت:

- می‌بینی! به‌خاطر همین عاشقش شدم.

جدی و محکم بهش زل زدم تاتوی روی دستش توجهم رو جلب کرد.

تاتوی عقاب بود که تا بالای آرنجش کشیده شده بود؛

نوشیدنی رو به یکی از دخترها داد و جلوم ایستاد:

- اگه دانیال ازت جدا شه می‌خوای بعدش چی کار کنی؟

صداش پر از حس تحقیر بود؛ انگاری داشت من رو ضعیف می‌شمرد.

لبخند محوی زدم:

- مطمئن باش که مثل خواهرم تو خط مواد نمی‌افتم.

- هوم آفرین خیلی خیلی باهوشی مگه نه دانیال؟

لهجه‌ی عربی خاصی داشت اما خیلی مسلط به فارسی حرف می‌زد.

دانیال چیزی نگفت، سیگار امریکایی روشن کرد و روی لبش گذاشت:

- شنیدم از من اصلاً خوشش نمی‌آید!

- درست شنیدی.

- دل و جرات داری که در برابر من زبون درازی می‌کنی.

- من مثل آدم‌های دور و برت نیستم که به پشهای از وجودت راضی باشم.

خندید و رو به دانیال گفت :

- هار شده زیادی لوسش کردی!

- همتا کجاست؟

از تحکمی که توی صدام بود خودم هم در عجب بودم.

دیگه نمی‌لرزیدم و مثل موش قایم نشده بودم انگار برای خودم کسی بودم.

- با یه عرب.

با حرص چشم‌هام رو باز و بسته کردم و سرم رو بالا گرفتم و بهش نزدیک شدم:

- تو فکر می‌کنی کل دنیا مال تو هست نه! فکر می‌کنی دخترهای ایرانی برده‌ی تو هستن و هر جور دلت بخواد باهاشون رفتار می‌کنی؟ دخترهای مملکت الان کجان؟ حتماً با یه امریکایی!

رو به دخترهایی که توی استخر بهم نگاه می‌کردن گفتم :

- چقدر بهتون داده که برده‌ی این مرتیکه شدین که هر جور دلش بخواد باهاتون رفتار می‌کنه! واقعاً حتی یه درصد فکر نمی‌کنید می‌تونید از راه‌های دیگه‌ای زندگی سگی تون رو بچرخونید و محتاج همچین عرب‌های پست فطرتی نباشید؟

هیچ‌کدوم از دخترها چیزی نگفتن، ولی یکی شون سرش رو پایین گرفت.

یهو از پشت موهام کشیده شد که جیغ بلند و محکمی زدم.

همراه با جیغ من دخترها هم یه جیغ خفه کشیدن معلوم بود ترسیدن.

مرد عرب موهام رو توی دستش گرفته بود و با حرص می‌گفت:

- حقت بود بزارم مثل دوستت همتا بشی تا بفهمی بدبخت بودن بهتر از این هست که با یه آیه به هم محرم شید.

سرم عقب رفته بود و داشتم صورت کثیفش رو می‌دیدم.

در تقلا بودم که با دستم محکم ضربه‌ای به گیجگاهش زدم و سمت در فرار کردم.

در استخر قفل بود و من این‌جا زندانی شده بودم.

مرد عرب روی زمین نشسته بود و سرش رو بین دست‌های گرفته بود و آه ناله می‌کرد.

دخترها دور و برش رو گرفته بودن.

درد ریشه‌ی موهام بیشتر می‌شد.

مرد عرب با ناله رو به دانیال داد زد:

- بیارش!

دانیال روبه‌روم ایستاد و با نگاهش دستور داد باهاش برم.

مرد عرب ایستاد و خندید:

- عاشق همین وحشی بازی‌هاتم ملوسک.

ادامه داد:

- دانیال؟!!

اسلحه‌ای رو از میز کنار صندلش برداشت و به سمت دانیال دراز کرد:

- مهره‌ی سوخته است دیگه نمی‌خوامش بزنش.

الان مهره‌ی سوخته با من بود؟ دانیال اسلحه رو با حیرت گرفت و به من زل زد، نگاهم بین دانیال و رئیسش در نوسان بود که دانیال من رو نشونه گرفت، اشک به چشم‌هام هجوم آورد و با اعتراض نگاهش کردم.

زبونم بند اومده بود که رئیس داد زد:

- بزنش نترس.

دانیال نگاهش به نگاهم افتاد، تا یک دقیقه به هم زل زده بودیم که تصمیم گرفتم روبه‌روش بایستم لبخند تلخی زدم و زانو زدم.

پچ‌پچ دخترها توی گوشم بود که چشم‌هام رو بستم.

- زود باش بزنش.

یاد روزهای خوبم با صبا افتادم، روزی که وارد کاخ مخوف سرنوشت شدم و روزی که به دانیال بله گفتم.

همه از جلوی چشم‌هام می‌گذشت و منتظر بودم تیری شلیک بشه.

بعد چند ثانیه صدای قهقهه‌ی بلند و شیطانی رئیس به گوش رسید.

چشم باز کردم و سرم رو بلند کردم.

دانیال به جای نشونه گرفتن من رئیس رو نشونه گرفته بود و رئیس حالا می‌خندید با دهنی باز بهش خیره شدم و فهمیدم دانیال توی تله افتاده.

دانیال با چشم‌های خیس بهم زل زد و یهو داد زد:

- لعنتی!

عقب رفت اسلحه رو توی استخر پرت کرد قهقهه‌های رئیس تموم شد و من خیره به دانیال مونده بودم.

رئیس بازوم رو گرفت و بلندم کرد و دم گوشم گفت:

- نكنه عاشق شدى؟

دانیال بخاطر من اون كار رو كرد و من بايد يه جورايی خودم رو به خطر می انداختم
تا دانیال رو نجات بدم آرام گفتم:

- شدم.

مرد عرب گفت:

- فكر می کنی من خرم، من كل اون خونه رو زیر نظر دارم دانیال جرأت این كار رو
نداره.

با صدای لرزون و پر از شهامت گفتم:

- فکر می‌کنی چند وقت پیش چرا اتاق دانیال رفتم؟

- دندونت رو پر کرد.

- دندون پر کردن پنج ساعت طول می‌کشه؟

مرد عرب چیزی نگفت، دانیال با حرف‌هام برگشت و با نگاهش سرزنشم کرد، سری
تکون داد و داد زد :

- نه اون... نه دروغه به خدا... اون... .

با صدای بلندی گفتم:

- دروغ می‌گه تا خودش رو نجات بده ما عاشق همیم البته من خودم خواستم زورکی نبود.

مکشی کردم و به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- من عاشقشم.

از مرد عرب فاصله گرفتم و نزدیک دانیال ایستادم.

رئیس نگاهش بین من و دانیال چرخید و توی یه حرکت میز و صندل و هرچی دم دستش بود رو با فریاد بلندی پرت کرد.

با عصبانیت به دانیال حمله کرد و فوری جلوش ایستادم به چشم‌های مشک‌رئیس زل زدم و گفتم:

- من ازش خواستم.

سیلی محکمی به گوشم زد که جلوی پای دانیال افتادم.

داد زد :

- بیرون، همین الان بیرون نمی‌خوام ریخت تون رو ببینم.

دانیال کمک کرد بلند شم و دماغ خونیم رو با دستمال پاک کرد. لرزش دست‌هایش رو توی دستم می‌تونستم حس کنم.

از اون قسمت خارج شدیم که تو حیاط دانیال آروم گفت:

- چرا اون کار رو کردی؟

مژه زدم :

- تو جونم رو نجات دادی باید هم این کار رو می‌کردم.

- فکر می‌کنی ولمون می‌کنه! اون برای اطمینانش حتی می‌تونه آدم بفرسته بیاد ببرت.

- مهم نیست تا اون زمان یه کاریش می‌کنیم.

دانیال دیگه چیزی نگفت و کمک کرد داخل ماشین بشینم.

یک ماه گذشت و امروز نیلوفر معلم زبانم قراره ازم امتحان بگیره تا بفهمه سطحم تغییر کرده یا نه؟

اواخر دی ماه بود و هوا به شدت سرد شده بود.

بعد از امتحان لبخندی بهم زد و رو به دانیال گفت:

- فوق العاده است. سطحش به سطح advance رسیده تبریک میگم رزا.

- سطح advance بودم عزیزم اون روز فقط حواسم پرت بود و نمی‌تونستم به سوالات جواب بدم.

- همین‌طور پیش برو موفق باشی رزا.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

لباس پوشیدم تا دم در خونه بدرقش کنم، در رو که باز کردم با خانم راننده‌ای که من رو کاخ مخوف می‌برد روبه‌رو شدم، لبخندی زدم و با خوشحالی بغلش کردم و با حیرت پرسیدم:

- شما کجا این‌جا کجا؟

- اومدم دخترم رو خونه برسونم.

با خنده رو به دخترش پرسید:

- عه نیلوفر! تو معلم رزا بودی و نگفته بودی شیطون؟

نیلوفر با تعجب بهمون خیره شده بود که رو به من گفت:

- ببخشید رز جون شما مامان من رو از کجا می‌شناسی؟

لبخندی زدم و خانم راننده رو بغل کردم و گفتم:

- ایشون زحمت من رو خیلی کشیده.

نیلوفر گیج شده بود که یهو خانم راننده گفت:

- راست راستی تو عروس این خونه شدی؟ زرنگی به خدا... .

خندیدم و گفتم:

- بله دیگه سرنوشتم بود.

- رزا حالا که دیدمت بیا بشین تو ماشین چند کلام باهات حرف دارم می‌شه؟

- وای چرا که نه بفرمایید.

توی ماشین نشستم دستم رو به هم زدم که خانم راننده بخاری ماشین رو روشن کرد و رو بهم با خجالت و لکنت گفت:

- والا رزا من یه پسر دارم تا چند وقت پیش توی وانت سیب زمینی می‌فروخت، حالا همه چی گرون شده بیکارشده لیسانس داره ها لیسانس حسابداری یه مدت توی یه شرکت کار کرد اما شرکت ورشکست شد. می‌خواستم بدونم می‌تونی کاری چیزی براش جور کنی این دل من آروم بگیره.

نیلوفر با اعتراض و خجالت گفت:

- عه مامان مگه رزا اداره ی کاریابی داره زشته.

حرف نیلوفر رو قطع کردم و جواب دادم:

-من شوهرم کارخونه دار نیست دندان پزشکیه، یعنی خودش برای خودش کار می‌کنه اما...

- عه نمی‌دونستم.

- بله... اممم اما به پدر شوهرم می‌سپارم چون اون روی من رو زمین نمی‌زنه.

- الهی خیر از جوونیت ببینی خوشگلم مرسی ازت پس خبرش رو بهم بده دیگه باشه؟

-چشم، راستی نیلوفر جان خیلی ممنون توی این مدت خیلی زحمت دادم ایشالا که بتونم جبران کنم.

از نیلوفر و مادرش خداحافظی کردم و وارد باغ خونه شدم. با دستم کلاه رو روی سرم نگه داشتم و به داخل ساختمون دوییدم.

دانیال جلوی لپ تاپ نشسته بود که با دیدنم عینکش رو برداشت و رو به من گفت:

- میشه لطفاً یه قهوه برام درست کنی؟

سرم رو تکیه دادم و به سمت آشپزخونه رفتم، همینطور که با قهوه درست کردن مشغول بودم به آقای فرزانه زنگ زدم.

خدا رو شکر قبول کرد که با پسر خانم راننده مصاحبه کنه.

فوری به نیلوفر زنگ زدم و آدرس کارخونه آقای فرزانه رو دادم.

تا یک ساعت پشت تلفن تشکر و خدا رو شکر می‌کرد .

قهوه رو توی فنجان ریختم و با سینی به سمت دانیال رفتم و کنار پاهاش روی زمین نشستم.

- چرا رو زمین نشستستی؟

- اینجوری راحتم.

قهوه رو به دست گرفت و گفت :

- تشکر.

توی این یک ماه دانیال هرگز با شایلی حرف نزده و اصلاً سراغی ازش نگرفته بود.

هر روز نگران بودم؛ نگران این حس که هر روز داشت بیشتر می‌شد، و نگران این‌که نکنه شاید هنوز به برگشت شایلی فکر می‌کنه.

موهام رو باز کردم و گفتم:

- برام می‌بافی؟

نگاهی بهم کرد و گفت :

- بزار برم شانه بیارم.

به لپ تاپش چشم دوختم، یه سایت فرانسوی بود که عکس خونه‌ها رو گذاشته بود و زیرش قیمت زده بود. دانیال می‌خواد بره؟

با صداش از فکر بیرون اومدم.

- موهات بلندتر از چند هفته پیش شده همین‌طوری می‌خوای رایونزل باقی بمونی؟

خندیدم و گفتم:

- اسب بال‌دار.

با لحن شرمساری ادامه داد:

- اوه ببخشید! هنوز یادته اون توهین رو؟ معذرت می‌خوام.

لبخندی زدم و موهام رو آروم شونه می‌کرد که گفت:

- موهات بوی خوبی میدن.

خواستم جواب بدم که عطسه‌ی محکمی کردم و تعادلم رو از دست دادم و به میز خوردم، فنجون قهوه از میز لق شد و روی فرش ریخت.

هل شدم و سریع بلند شدم و گفتم:

- وای ببخشید واقعاً! الان جمعش می‌کنم.

- بشین چیزی نشده که چرا انقدر هل میشی؟

ایستاده بودم، با لبخندی که زد خیالم راحت شد و دستم رو کشید که کنارش روی مبل افتادم.

آرنجش رو روی شونهام گذاشت.

با دستم خواستم ازش جدا شم اما اجازه نداد.

ناگهان تلنگری به خودم زدم:

«رزا این عشق رو توی نطفه خفه کن و گرنه این عشق نابودت می‌کنه.»

از بغلش جدا شدم :

- برم شام درست کنم گرسنمه.

- گواهینامه‌ت اومد رز.

- عه واقعاً؟ چه خوب.

به آشپزخانه فرار کردم و خودم رو مشغول پخت و پز کرده بودم.

دانیال توی اتاقش بود یادم رفته بود براش قهوه درست کنم.

قهوه رو آماده کردم و به اتاقش رفتم در رو زدم و جلوی در ایستادم:

- برات قهوه آوردم.

با ناراحتی بهم خیره شد و سری تکون داد.

گفتم:

- چیزی شده؟

- عمر الفانی جمعه میاد تو رو ببره.

صدای سرد و خشنش وقتی این جمله رو گفت گرفت.

با دهانی باز و ترس بهش نگاه کردم:

- تو گفתי من رو نمیزاری ببرن، همتا گفت تو ازم محافظت... .

- الان نمی‌تونم دیگه رزا عمر زخم خورده است.

- یعنی من... .

نوچ نوچی کرد و چنگی به موهای بلندش زد و قهوه رو روی میز گذاشتم:

- راه‌چاره‌ی دیگه‌ای ندارم؟

دانیال برگشت و سری تگون داد.

از اتاقش با حیرت و شوکه بیرون اومدم حالا چیکار کنم؟

من عاشق دانیال شده بودم و نمی‌تونستم ازش جدا بشم. خدایا چی کار کنم؟!

فردا شب عمر میاد تا من رو ببره، تصمیم گرفتم پیشنهادی رو نباید به دانیال بدم. برای دانیال فرقی نداشت اما برای من چرا... من جز دانیال نمی‌تونستم به کسی فکر کنم که کنارم باشه.

حالا که شایلی نیسترشاید دانیال حسی بهم داشته باشه.

خجالت رو کنار گذاشتم و توی راهرو به اتاق دانیال می‌رفتم که شنیدم:

- شایلی عشقم! همه چی تموم می‌شه فقط تحمل کن. قربونت برم می‌دونی که چقدر دوستت دارم!

همون جا ایستادم. وای من چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم دانیال از شایلی می‌گذره.

به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم.

کل روز رو توی اتاق نشستم و فقط به سقف زل زدم. دانیال گاهی سراغم رو می‌گرفت و فقط با جمله‌ی «نمی‌خوام کسی رو ببینم» ناامید می‌شد و می‌رفت.

شب شده بود که چمدونم رو بستم.

این جا دیگه جای من نیست این عشق ناخواسته به وجود اومده بود؛ ولی به خواسته‌ی من نابود خواهد شد.

به ساعت چشم دوخته بودم و وقتی مطمئن شدم که دانیال خوابیده آماده شدم.

نامه‌ای روی میز گذاشتم تا بدون من خودم رفتم و من رو نبردن، البته فرقی هم نمی‌کرد.

به سختی چمدون رو از راه پله‌های کنار اتاقم تا آشپزخونه پایین آوردم، خونه غرق در تاریکی شده بود.

برای آخرین بار نگاهی به خونه کردم و یواش از ساختمون خارج شدم.

قدم‌زنون توی حیاط گریه می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و شال گردنم رو مرتب کردم سعی کردم آروم روی برف‌ها قدم بردارم تا بیدار نشه.

جلوی در ایستادم و آروم زمزمه کردم:

- خداحافظ دلبرم.

به تا کسی علامت دادم تا بایسته.

- آقا تا تهران من رو می‌توننی برسونی؟

آقای راننده با لهجه مازندرانی زیباش گفت :

- اوه آبجی از این‌جا تا تهران چهار ساعت راهه‌ها.

- هزینه‌ش هر چقدر باشه پرداخت می‌کنم.

کمی فکر کرد و گفت :

- بیا بالا نصف شب توی این سرما خیابون نمون خطرناکه.

توی ماشین به تصمیمی که گرفته بودم فکر می‌کردم و هر لحظه تردیدی توی قلبم می‌نشست، شاید با این کار جون دانیال رو به خطر انداختم اما من پیش مامان و بابا جای امنی داشتم و کسی نمی‌تونست با من کاری داشته باشه.

چشم‌هام گرم شد و چرت کوتاهی توی ماشین زدم. به تهران که رسیدم به راننده آدرس خونه رو دادم.

سیم‌کارت رو از گوشی درآوردم و به سختی شکستمش توی خیابون انداختم.

یاد مخالفت‌های مامان قبل بله برون افتادم. الان چطور این تصمیم رو بهش خبر بدم.

ساعت هشت صبح بود و به در خونمون رسیدم و راننده چمدون رو از صندوق عقب بیرون کشید و رفت.

من موندم و زنگ در خونه‌ای که چهار ماهه ازش جدا شدم.

جلوی در ایستادم و با خودم کلنجار می‌رفتم که یهو در باز شد و بابا جلوی در ایستاد.

با دیدنم ذوق زده هل شد :

- رزا دخترم تویی؟ خوش اومدی بیا داخل بیا، پس دانیال کجاست؟ بیا تو هوا سرده.

بدون هیچ حرفی بابا رو همراهی کردم. بابا حس کرد که اتفاقی افتاده اما چیزی نپرسید.

از در خونه که وارد شدم مامان که داشت سفره‌ی صبحانه رو جمع می‌کرد چشمش بهم افتاد لبخندی زد :

- الهی فدات شم کی اومدی عزیز دلم؟ بیا داخل شوهرت کجاست؟ قالش گذاشتی اومدی؟

خیلی آهسته و بی‌حوصله گفتم:

- مامان و بابا ببخشید اما من کل راه رو فقط یه چرت نیم ساعته زدم اگه می‌شه استراحت کنم بعد به سوالاتتون جواب بدم.

مامان به بابا خیره شد و خشکش زد.

بدون شنیدن حرفی وارد اتاقم شدم و در رو بستم و روی تخت پریدم و فوری خوابم برد.

صدای پیچ پیچ بابا و مامان رو از نزدیک اتاقم می‌شنیدم.

مامان: حتماً حرفشون شده قهر کرده اومده دیگه.

بابا: دانیال زنگ نزده؟

مامان: چرا زنگ زد، گفتم که رزا این جاست اون هم نمی‌دونست چی شده میگه
اصلاً با هم حرفشون هم نشده.

بابا: والا چی بگم بزار بیدار شه، خودش می‌گه.

من به مامان بابا دروغ نمی‌تونستم بگم به خودم هم نمی‌تونستم دروغ بگم اما
من توی زندگی اون مرد اضافی بودم و با حذف کردن خودم به شایلی کمک کردم
تا به عشقش برسه.

به نظر خودم بهترین کار رو انجام دادم.

نفس عمیقی کشیدم و از تخت خوابم بلند شدم.

موهام رو بستم و صورتم رو شستم و از اتاقم بیرون اومدم.

مامان و بابا زیر چشمی من رو می‌پاییدن.

جلوی بابا روی مبل نشستم. چند دقیقه‌ای بود که لبم رو می‌جویدم و نمی‌تونستم بگم چی شده.

بالاخره حرف‌هام رو خلاصه کردم:

- مامان بابا! من می‌خوام از دانیال جدا بشم.

مامان با دهانی باز قیافه‌ای گیج به خودش گرفت و خیلی کوتاه پرسید:

- چی؟

- من اشتباه کردم پای اشتباهم هستم من انتخاب اشتباهی کردم، من فکر کردم می‌تونم دانیال رو عوض کنم اما نتونستم اون خیلی مرد خوبیه اما من نتونستم باهاش زندگی...

وای چی دارم میگم؟ زود حرفام رو جمع کردم:

- من نمی‌خوام دیگه دانیال رو ببینم می‌خوام ذهنم آزاد باشه.

بابا که معلوم بود به سختی داره نفس می‌کشه پرسید:

- می‌خوای از دانیال جدا بشی؟ خودش خبر داره؟

- نه اما برگه‌ی طلاق بهش ارسال می‌شه دیگه اون وقت می‌فهمه.

مامان بهم خیره شده بود که بلند شدم و به اتاقم رفتم. چرا این کار رو کرد، من می‌تونستم برای دانیال با شایلی بجنگم ولی خب دانیال عاشق شایلیه من نباید این کار رو با اون می‌کردم بکنم.

دوباره جلوی فیلم و سریال‌های خارجی نشستم، این بار از فیلم هیچی نمی‌فهمیدم، تمام فکر و ذهنم مشغول دانیال بود و کسی هم جز دانیال نمی‌تونست آرومم کنه.

دلم براش خیلی تنگ شده بود، چند بار دنبالم اومد اما حاضر نشدم ببینمش.

با این که هر روز بهش فکر می‌کردم؛ اما امروز قصد داشتم درخواست طلاق غیابی بدم.

برای زندگیم تصمیم‌های محکم و سفت و سختی داشتم.

مامان هر روز سرزنشم می‌کرد و هر روز ازم می‌خواست به پیش دانیال برگردم، ولی... .

فکریایی برای زندگیم داشتم، پس نباید زیاد نگران اتفاقات اخیر باشم.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم، من شبیه کسایی نبودم که ازدواج کرده؛ ابرو هام دست نخورده مونده بود، حتی مو هام رنگ نشده بود.

کیفم رو برداشتم و از بابا ماشینش رو برای امروز قرض گرفتم.

زیر درخواست طلاق رو امضا کردم. توی ماشین نشسته بودم که شیشه‌ی پنجره‌ی سرنشین به صدا دراومد.

پنجره رو باز کردم دانیال بود.

بعد این همه مدت که نداشتم من رو ببینه حالا تونسته بود مچم رو همین‌جا بگیره.

چقدر فرق کرده بود لاغرتر شده بود، با ریش‌های بلندی که معلوم بود از همون روزی که رفتم اصلاح نکرده.

توی ماشین نشست و چیزی نمی‌گفت.

کلافه پرسیدم :

- چی کارم داری؟

کمی مکث کرد و یهو پیرهنش رو محکم کشید و تموم دکمه‌های پیرهنش ریخت،
به زخم‌های روی سینه و شکمش اشاره کرد و با حرص گفت:

- تو باعث این زخم‌هایی.

یعنی دانیال به خاطر من خودش رو زخمی کرده؟

نگاهم به جای سیگار و چند تا بخیه افتاد که پرسیدم:

- به من چه تو روانی‌ای؟ خود زنی می‌کنی؟

- من روانیم آره؟ تو که رفتی عمر من رو گرفت ناکارم کرد. فردا صبح عمل دارم هنوز این شکنجه‌ها تموم نشده. یهو کدوم گوری رفتی؟ درخواست طلاق میدی؟ مگه به همین راحتی؟

صداش دورگه و خشن شده بود. انگار یه مدت طولانی فریاد زده و صداش گرفته بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- تو من رو وارد این بازی کردی تو که شایلی رو می‌خواستی چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟ من توی زندگی تو اضافه بودم دانیال... .

حرف‌هام رو با صدای بلندش قطع کرد:

- خفه شو رزا عواقب تک‌تک کارهایی که کردی رو می‌بینی فکر نکن دنبالت نیستن.

عمر الفانی من نیستم که لی‌لی به لالات بزاره من هم طلاقتم نمیدم زیاد زور نزن.

خواستم چیزی بگم که از ماشین پیاده شد و به سرعت توی ماشینش نشست و گاز داد و رفت.

چقدر جذاب شدی لعنتی، کاش می‌تونستم از پشت بغلت کنم و بگم دوست دارم.

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.

من از چیزی نمی‌ترسم پس هر کاری بخوام رو انجام می‌دم.

حق خروج از کشور با من هست و می‌تونم طلاق بگیرم و برم.

به سمت سفارت حرکت کردم، از قبل وقت گرفته بودم و قرار مصاحبه برای گرفتن ویزا داشتم.

تصمیمم جدی بود؛ پس باید با بابا و مامان صحبت کنم فکر نکنم اجازه ندن که برم و از این محیط اسیدی رها بشم.

توی سفارت تا دقیقه آخر موندم و ساعت دوازده نوبت به من رسید. بعد چک کردن مدارکم و توضیح دلایلم به زبان انگلیسی مدیر سفارت اطلاع داد که امکان گرفتن ویزای کاری برام خیلی بالاست.

قرار شد دفعه‌ی بعدی با مدرک b2 زبان ترکی به سفارت برگردم.

وقت زیادی نداشتم پس سر راه با آموزشگاه زبان برای کلاس‌های فشرده استانبولی هماهنگ شدم.

من باید تا قبل عید از ایران برم یه جورایی از دست دانیال و رئیسش فرار می‌کردم.

می‌خوام جایی برم که کسی من رو نشناسه و توی شلوغی شهرش گم بشم.

یک ماه کلاس فشرده‌ی زبانم از فردا شروع خواهد شد.

فقط امروز برای کارهای بیهوده فرصت داشتم.

وارد سالن آرایش شدم و برای ابرو هام و رنگ کردن مو هام وقت گرفتم.

آرایشگر که شروع به کار کرد صدای دخترهایی رو از پشت سرم می شنیدم که درمورد قسمت جدید سالن آرایش حرف میزدن قسمت تاتو.

لبخندی زدم و جرقه ای به ذهنم زد و وارد سالن تاتو شدم.

با این چهره ی جدید مامانم هم من رو نمی تونست شناخت.

ساقه ی مو هام رو صورتی رنگ کرده بودم و ابرو هام تمیزتر از هر موقع به نظر می رسید.

تاتوی کمرم عالی شده بود.

روی کمرم پروانه بزرگی بود و نصف کمرم رو پوشونده بود.

مامانم ازش نمی‌تونست خبردار بشه، چون جایی بودن که زیر لباس می‌مون.

وارد خونه که شدم بابا فکر کرد من نیلام.

با لبخند پیررنگی برگشتم و گفتم:

- سلام بر زندگی جدید، مامانی و بابایی بیاین قراره یه موضوع خیلی مهم رو باهاتون در میون بزارم.

بابا و مامان حیرت‌زده شده بودن و با چشم‌های گرد به ابرو هام و مو هام نگاه می‌کردن.

روبه روی هم نشستیم که مدارک ویزا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- برای رسیدن به زندگی جدید باید از زندگی الانم بگذرم، از اون جایی که بابا حق خروج از کشور رو از شوهرم گرفته پس می‌تونم بدون اجازه‌ش ویزا بگیرم.

رو به مامان ادامه دادم:

- مامان جونم یه مدت با ویزای کار به ترکیه میرم تا خودم رو سر و سامون بدم حرفی از دانیال لطفاً نباشه که پرونده‌ش رو بستم چون حق طلاق با اونه من نمی‌تونم در این زمینه کاری بکنم اون می‌گه طلاقم نمیده من ویزای کار استانبول رو گرفتم و به عنوان کارآفرین تا اسفند ماه باید وارد استانبول بشم، البته در این بین کنکور استانبول هم میدم تا یه رشته‌ای متناسب با کشور ترکیه قبول بشم بعد تحصیل، شاید یکی از کشورهای اروپایی رو انتخاب کنم و برای همیشه برم چون موندن تو این‌جا من رو به تنگ آورده و نمی‌تونم بمونم.

سمت بابا چرخیدم و ادامه دادم:

- بابا جون من رو ببخش بدون اجازه‌ی شما این کار رو کردم، ولی این تصمیم جدی هست و بوده نمی‌خوام ازش دلسرد بشم از فردا دو نوبت کلاس زبان دارم و باید خیلی فوری وارد استانبول بشم و کار کنم تا دولت استانبول من رو شهروند خودش بدونه یعنی تا عید فرصت دارم بعد چند روز ویزام تکمیل میشه و میرم.

بابایی مامان خیلی دوستتون دارم! اگر هم بخواین باهام بیاین مشکلی ندارم خیلی حالم بهتر می‌شه اگه کنار... .

مامان فوری حرفم رو قطع کرد و با اعتراض از روی صندلی بلند شد و رو به بابا گفت:

- چقدر بهت گفتم شرایط عقد رو از مرد نگیر بفرما این هم نتایجش شوهر رو ول کرده داره میره ترکیه یللی تللی مو رنگ می‌کنه ابرو برمی‌داره، انگار تازه فهمیده شوهر کرده... .

این رو گفت و با سرعت به سمت اتاق رفت این واکنش رو پیش‌بینی کرده بودم، بابا سری از تاسف تگون داد و گفت :

- ما راضی به رفتنت نیستیم ازت می‌خوام برگردی سر خونه زندگیت اما با این حال خودت می‌دونی رز ما مادر و پدرت هستیم نه صاحب اختیارت.

توی صداش غم بزرگی بود، این غم قلبم رو به درد آورد. آروم بلند شدم و به اتاقم رفتم حتی اگه مامان باهام قهر کنه نظرم عوض نمی‌شه اون‌ها از ماجرا خبر ندارن اما من می‌دونم.

نمی‌خوام آینده‌ام مثل آینده‌ی همتا بشه.

چشم به مدرک زبان استانبولیم دوخته بودم تا به سفارت ترکیه تحویلش بدم. هیچی برای زندگی توی ترکیه نداشتم و هرچی پس انداز و پول داشتم رو به لیر تبدیل کرده بودم.

ویزایم رو دستم دادن و از همین امروز تا یک ماه فرصت داشتم وارد خاک ترکیه بشم.

قصد دارم توی روز تولدم برم تا مامان دلش نیاد ازم خداحافظی نکنه.

حالا حس می‌کردم راحت می‌تونم ترکی حرف بزnm و بخونم، این کلاس‌ها واقعاً من رو ساخت.

از روزی که درخواست طلاق دادم دیگه دانیال رو ندیدم حتی پیگیر درخواستم نشدم.

دو روز دیگه تولدمه و دلم نمیاد مامان رو این‌جوری رها کنم و برم.

مامان هر روز نیلا رو به روان‌شناسی و مشاوره می‌برد و بعد اون به اتاقم سر هم نمی‌زد این یعنی باهام قهره.

توی اتاقم به شرکت طراحی لباسی ناامیدانه درخواست می‌دادم که صدای زنگ آیفون رو شنیدم.

مامان در رو باز کرد و من ادامه‌ی ایمیل رو نوشتم و ارسال کردم.

می‌خواستم توی ترکیه طراحی لباس بخونم اما باید درآمدی از جایی داشته باشم
یا نه؟

صدایی از حال شنیدم و از اتاقم بیرون اومدم.

خانم حکمت و دانیال وارد خونه شدن و در کمال ناباوری مامان خیلی ریلکس
باهاشون حرف می‌زد.

این نشون میده مامان خبر داشت از اومدنشون و تنها کسی که بی اطلاع بود من
بودم.

مامرجان بعد فوت صبا شکسته‌تر شده بود. دیگه همون خانم اتو کشیده و با
کلاس اون روزها نبود و الان کمرش کمی خم شده بود.

مجبور شدم موهام رو ببندم و بهشون سلامی بکنم.

خیلی با اعتماد به نفس جلوی مامرجان نشستم و لبخندی زدم.

مامرجان رو به من با صدایی گرفته گفت:

- رزا جان من و همسرت اومدیم این جا تا ازت درخواستی بکنیم اگه نپذیری تصمیم خودت هست اما... .

نفسی فوت کرد و گفت:

- من نمی‌دونم برای چی از خونه‌ی دانیال یهو و نصف شب رفتی واقعاً نمی‌دونم دانیال اذیت کرده یا نه اما پسر من رو خوب می‌شناسم دروغی توی چهره‌ش ندیدم. میشه علت این که درخواست طلاق دادی و چند ماهه قهر کردی رو بهمون بگی، شاید تونستیم کمکت کنیم.

سرم رو در طول گوش کردن به حرف‌های مامرجان پایین انداخته بودم ولی درنهایت سکوت رو شکستم:

- مامرجان شما بهترین مادر دنیا هستید و برای من مثل یک مادر واقعی بودید، علت جداییمون خصوصی هست و چند بار به دانیال گفتم اما انگار متوجه نشده، بهم گفت نمی‌خواه طلاقم بده من هم قبول کردم باور کنید من هم نمی‌خواهم اذیتتون کنم من دارم مهاجرت می‌کنم تا زندگی خودم رو بسازم خودتون هم می‌دونید که

مامرجان با صدای بلند و عجیب گفت:

- چی مهاجرت؟

- بله متأسفم مامان ولی من قراره برای زندگیم از این به بعد خودم تصمیم بگیرم می‌خواستم جدا بشم تا بی‌حرمتی نشه ولی دانیال قاطعانه ایستاد و اطلاع داد نمی‌خواه ازم جدا شه.

دانیال از مادرش اجازه گرفت و رو به من گفت:

- میشه بیای اتاق کارت دارم.

نگاهی به مامان کردم و به اتاقم رفتم.

روی تختم نشستم که دانیال وارد اتاقم شد و در رو بست.

توی قلبم تحسینش می‌کردم؛ جذاب‌ترین مرد دنیا شده بود.

موهایش فر خورده و روی پیشونیش ریخته بود؛ کمی از حجم ریش‌هایش کم کرده بود اما هنوز ریش داشت، نگاهم به دست‌هایش سر خورد و دیدم کل دست‌هایش رو خالکوبی کرده. رو بهم ایستاده بود و چیزی توی چشم‌هایش بود که من رو می‌ترسوند.

حس می‌کردم دوباره عاشقش شدم. جلو اومد و گفت:

- عمر دیگه دنبالت نمی‌گرده برگرد.

- من به‌خاطر رئیس‌ت از خونه نرفتم من باعث اشک‌های دختری شدم که عشق تو بود؛ من به‌خاطر شایلی رفتم.

- شایلی من رو ترک کرده به روسیه مهاجرت کرده.

خیلی خیلی سرد و بی تفاوت این حرف رو گفت، انگار اتفاق خاصی رخ نداده ادامه دادم:

- نه دانیال من تصمیمم رو گرفتم.

- پس طلاق می‌خواهی؟

به چشم‌های رنگیش چشم دوختم و سعی کردم هر چی حس بهش دارم رو توی چشم‌هام نشون بدم.

آب دهنم رو قورت دادم و توی قلبم گفتم: « نه من نمی‌خوام ازم جدا شی اون وقت نگرانت می‌شم. » برخلاف جمله‌های قلبم گفتم:

- آره ازت جدا شم بهتره.

نفسی فوت کرد و با پوزخند گفت:

- کور خوندی رز من طلاق بدم تا زن یه الدنگی مثل حسام شی؟ ازت جدا نمی‌شم تا هیچ‌وقت نتونی ازدواج کنی، اما من می‌تونم چون من مردم.

حرف‌هاش قابل باور نبودن حداقل برای من قابل باور نبود.

دلم می‌خواست برای بار آخر بغلش کنم، نمی‌خواستم این حسرت توی دلم بمونه ممکن بود هر اتفاقی پیش بیاد پس ایستادم و بهش نزدیک شدم.

نفس‌هام تند شده بود و قلبم می‌لرزید با لبخندی پرسیدم:

- دفتر نقاشی رو با دست‌هات اشتباه گرفتی؟

کمی سکوت بین ما حاکم شد و فقط به هم نگاه کردیم چشم در برابر چشم.

توی چشم‌هایش غمی بود که تا حالا ندیده بودم احتمالاً غم از دست دادن شایلی.

شوکه شده بودم و واکنشی نمی‌تونستم نشون بدم کاش همین لحظه متوقف بشه و توی همین لحظه بمونم.

می‌دونستم چقدر سرخ شدم پس سرم رو پایین گرفتم.

خیلی کلافه چنگ محکمی به موهایش زد و از اتاقم بیرون پرید.

هنوز شوکه بودم و با لرزش بدنم کنار نیومده بودم؛ آرام دستم رو روی لبم گذاشتم و کنار تخت نشستم تا اشک‌های آخرم رو حس کنم.

به چمدون آمادهام چشم دوختم و توی آینه به خودم گفتم:

- تولدت مبارک رزای بیست و یک ساله امروز اتفاقهایی که برات افتادن رو فراموش می‌کنی و برای همیشه اونا رو پشت سر می‌ذاری. تو به یه دختری قوی تبدیل میشی که خودش برای خودش تصمیم می‌گیره، اجازه نمیدی اشکات بی‌موقع به روی گونه‌هاش فرو بیاد. تو، توی سخت‌ترین شرایط هم دست مردی رو نمی‌گیری تا زمان مرگ. تو به هیچ مردی نیاز نداری چون خیلی قوی هستی.

لبخندی زدم و چمدون رو از اتاق خارج کردم.

مامان قرآن به دست با چشم‌های خیس منتظر بود، بغلش کردم و توی بغلش آرام گفتم:

- خیلی دوستت دارم مامان تو بهترین مامان دنیایی قربونت برم غصه نخور توی یه چشم به هم زدن برمیگردم عشق لازم.

از بغل مامان به بغل بابا پریدم. بابا کمرم رو نوازش می‌کرد و توی گوشم شعر
بچگی‌ها رو می‌خوند:

- جوجه جوجه طلایی، نوکت سرخ و حنایی، تخم خود را شکستی، چگونه بیرون
جستی؟

گفتا جایم تنگ بود، دیوارش از سنگ بود، نه پنجره نه در داشت، نه کس ز من
خبر داشت، گفتم چنین جای تنگ، نیاورد به جز ننگ، به خود دادم یک تکان

مثل رستم پهلوان، تخم خود را شکستم، یکباره بیرون جستم... .

لبخندی به بابا زدم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم! تو بهترین حمایتگرم بودی و هستی.

نیلا نزدیکم شد. از وقتی فهمیدیم نیلا معتاد شده زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و کمی از زیباییش کم شده بود. لبخندی زدم و آرام هم رو بغل کردیم.

بابا و مامان آماده بودن تا من رو به فرودگاه ببرن.

بابا به سمت ماشینش رفت و روشنش کرد.

منتظر بودم که ماشین جلودم ایستاد.

دانیال از ماشین پیاده شد و رو به مامان گفت:

- می‌رسونمتون مامان گلی.

نگاهم روش خیره بود. چقدر شکسته شده چین و چروکی روی پیشونیش نقش بسته بود و موهایش ژولیده بود.

بابا نزدیک شد و توی ماشین نشست.

مجبور شدم توی ماشینش بشینم.

توی راه هیچ چیز از دانیال نشنیدم، حس می‌کردم راضی هست که برم.

خیلی اصرار کردم که مامان و بابا وارد فرودگاه نشن اما قبول نکردن، تموم کارها رو انجام دادم و گیت منتظر من بود تا ازش بگذرم و برای همیشه برم.

دوباره مامان رو بغل کردم و اشک‌هایش رو پاک کردم. دانیال گوشه‌ای از فرودگاه روی صندلی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد.

از گیت رد شدم و دستی به مامان و بابا تگون دادم، برای آخرین بار به دانیال چشم دوختم که ناگهان بلند شد و داد زد :

- وایستا وایستا!

اخمی کردم انگار می‌خواست چیزی بهم بگه.

وای! اگه بگی بمون می‌مونم، بگو بمون، بگو.

ایستادم و پشت شیشه رفتم نزدیک شد و بلند گفت:

- کادوی تولدت رو جا گذاشتم صبر کن.

نگاهم به لب‌هاش بود که بگه بمون. از توی کیفش جعبه‌ای در آورد و به سمتم اومد از بالای شیشه دست دراز کرد و جعبه رو گرفتم.

بلند گفت:

- الان بازش نکن از خاک ایران خارج شو بعد باز کن.

سری تکون دادم که دست تکون داد و ازم دور شد. آروم زمزمه کردم:

- دلم می‌خواد بغلت کنم.

بعد کمی مکث از پله برقی بالا رفتم.

بعد تیک آف هواپیما، جعبه رو از داخل کیفم خارج کردم و با استرس دلم می‌خواست باز کنم.

جعبه رو دستم گرفته بودم و به طرح مخمل و برندی که داشت نگاه می‌کردم که یهو یکی به دستم خورد و جعبه افتاد.

نگاهی به جعبه که زیر صندلی جلویی افتاده بود کردم که مردی که بهم برخورد کرده بود رو بهم با ناراحتی گفت:

- وای معذرت میخوام، خیلی ببخشید.

سر تگون دادم و خم شدم تا جعبه رو برش دارم که مرد هم همزمان باهام خم شد
و این باعث شد سرم به سرش بخوره و با هم بگیم : «آخ. »

نگاهم بهش افتاد. عه وا، حسام این جا چی کار می کنه؟! همزمان گفتیم:

- تو؟

خندیدیم که حسام گفت:

- من اگه می دونستم باهام تله پاتی داری قطعاً غلط می کردم سوار این هواپیمای
گنده بک می شدم.

مثل همیشه من رو خندوند و جعبه رو آروم توی جیب بغل کیفم گذاشتم.

حسام نگاهی به پشت کرد و گفت:

- فکر کنم خانم والده فهمیده به یه دختر خوشگل برخورد کردم صدام می‌کنه برم
بینم چه نقشه‌ای تو سرشونه؟

لبخندی زدم و به سمت صندلیش رفتم.

وای چه اتفاق بدی، این یعنی حسام هم قراره بره ترکیه؟

به ترکیه که رسیدیم سر چرخوندم و دیدم همه روسری‌ها رو باز کردن و با لباس
خیلی راحت بیرون میرن.

آخه لعنتی‌ها کی وقت کردین؟!

از هواپیما فوری پایین اومدم و وارد فرودگاه شدم.

بعد برداشتن چمدون خودم رو گم کردم. حالا چی کار کنم؟ کجا برم؟!

با صدای حسام نفسی فوت کردم و برگشتم.

- هر جا میری برسونمتون خانم دکتر؟

مادرش جلو اومد و بعد از احوال‌پرسی گرم با لبخند خاصی گفت:

- عزیزم بیا امشب رو مهمون ما باش چرا انقدر عجله داری که بری؟

به چشم‌های مشکیش چشم دوختم و تشکر کردم :

- خیلی ممنون خانم چای‌چی مزاحمتون نمی‌شم توی هتل راحت‌ترم.

حسام با تعجب گفت:

- عه دانیال که توی استانبول خونه داره، نمی‌خواین خونه‌ی خودتون برید؟

نگاهی کلافه به حسام کردم و چیزی نگفتم، بهتر نبود از حسام بپرسم که کدوم هتل باید به مدت بمونم؟

- ببخشید آقای دکتر می‌خواستم بدونم کدوم هتل بهترین هتله من به مدت اون‌جا بمونم تا بقیه کارهام رو انجام بدم؟

از مادرش فاصله داشت و پرسید:

- شما اومدین تا بمونید؟

- بله.

صدام دورگه شد، انگار اصلاً دوست نداشتم کسی بدونه که من و دانیال یه جورایی باهم رابطه نداریم.

آروم گفت:

- جلوی در فرودگاه بایست من میام باهات صحبت می‌کنم.

سری تگون دادم و جلوی فرودگاه ایستادم.

همه‌ی راننده ماشین‌ها به ترکی ازم چیزی می‌پرسیدن و من جواب نمی‌دادم.

جلوی فرودگاه روی نیمکت نشستم.

بعد از یک ربع حسام اومد.

پالتو خزی پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت.

تا بهم رسید پرسید:

- چیزی شده رزا؟

- نه من ویزای کاری برای ترکیه دارم و اومدم تا بمونم.

- از دانیال جدا شدی؟

سرم رو پایین گرفتم و چیزی نگفتم.

با لحن مهربونی گفت:

- اشکال نداره ببین ما توی ترکیه خونه داریم اگه با مامانم موزب میشی من کلید واحد خودم رو بهت میدم یه مدت اونجا بمون.

به کارات سر و سامون بده و بعد برو. راستش من بدون اطلاع دادن به مامانم این واحد رو خریدم نمی‌خوام چیزی بدونه یکم حساسه.

ناچار بودم قبول کنم، من به پولی که آورده بودم نیاز داشتم.

فوری گفتم:

- پس بهتون اجاره‌ی هر ماه رو پرداخت می‌کنم.

- اشکال نداره اگه کار و بار داری مشکلی نیست.

یادم افتاد که اومدم از نو همه چی رو بسازم و هیچی برای خودم نداشتم، سرخ شدم و قبول کردم.

حسام باز گفت:

- من هم برای کار استانبول هستم برای یه همایش که فرداست، البته تا شش ماه نمی‌تونم به تهران برگردم.

کمکم کرد و چمدون رو به سمت تاکسی برد.

همین‌جور که حرف می‌زدیم وارد تاکسی شدیم، مادرش با دیدنم لبخندی زد و حسام بهش توضیح داد که من همسایه‌شون هستم.

به ساختمون بیست طبقه‌ی خیلی بزرگی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم.

حسام آروم کلیدی توی دستم گذاشت و دم گوشم گفت:

- طبقه‌ی شانزده واحد دو شرقی.

از مادرش خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم.

لابی بزرگ و لاکچری‌ای داشت که پر از مبل و کاناپه‌های راحتی با رنگ‌های متنوع بود و روبه‌روم نگهبانی بود که سه مرد داخلش نشسته بودن.

چند تا خانم و آقا روی یه دست از مبل‌ها نشسته بودن و در مورد فیلمی که تلویزیون نشون می‌داد واکنش نشون می‌دادن.

به سمت نگهبانی رفتم و خودم رو معرفی کردم.

به آسانسور راهنماییم کردن و تشکر کردم.

من واحد شرقی بودم و حسام و مادرش واحد غربی.

توی آسانسور با یه خانم که عینک به چشم داشت حرف زدم. ترک ها انسان های خوش مشربی هستن این رو استادم توی تهران بهم گفته بود.

وارد راهروی بزرگ با تابلوهای زیبای نقاشی شدم که گلدون هایی دو طرف راهرو بود و فرش تمیز و قرمزی زیر پام بود. هر طبقه چهار واحد بود که هیچ کدوم به هم مشرف نمی شدن.

کلید رو روی در واحد دو انداختم و وارد شدم.

یه واحد شیک صد و پنجاه متری مبله با ویوی پل خوشگل استانبول.

زیاد خونه رو واری نکرده با تلفن خونه به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم رسیدم و شماره ی جدیدم رو بهش می فرستم .

ساعت شش عصر بود که روی کاناپه‌های راحت که جلوش تلویزیون بزرگی قرار داشت دراز کشیدم، حتی لباس عوض نکرده بودم که خوابم برد.

با صدای تق‌تق آرام در چشم‌هام رو باز کردم. وای اتاق تاریکه، بلند شدم و به زور پریزی رو روی دیوار پیدا کردم و به سمت در دویدم.

در رو که باز کردم حسام زود داخل پرید. لبخندی زد و گفت :

- نمیای بریم شام؟ راستی خوابیده بودی؟

سری تکنون دادم که گفت:

- الان چه وقت خوابه؟ بیا بریم بیرون.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- ممنون من کارهای مهمتری دارم آقای دکتر.

پلکی زد و قیافه جدی به خود گرفت و آروم گفتم:

- ببخشید مادرتون کجا هستن؟!

- دفعه‌ی قبل که ایران بودی باهام راحت حرف میزدی و می‌خندیدی الان چطور این‌جوری عوض شدی؟

سکوت کردم. خودم هم نمی‌دونم چم شده. ادامه داد:

- کار داری این‌جا دیگه؟!

- نه! راستش فردا سراغش میرم.

با تردید جواب دادم.

انگار ناامید بودم به پیدا کردن شغل تو استانبول. لبخندی زد و گفت :

- رزا جان ببین من و توی بیمارستانی که این جا کار می‌کنم یه دوستی دارم که مدیر سرای سالمندان هست، اگه دوست داشته باشی من تو رو بهش معرفی کنم تا بری اون جا کمی مشغول بشی که بری بعدش دانشگاه، دانشگاه ثبت نام کردی؟

- خیلی ممنون می‌شم اگه این کار رو بکنی واقعاً گیج شدم نمی‌دونم کجا دنبال کار بگردم، دانشگاه نه هنوز کنکورش رو ندادم.

با تعجب پرسید:

- ویزای تو چیه؟

- کاری.

- ویزات کاریه اما کار نداری؟ ویزات حتی اگه تحصیلی هم باشه باید دانشگاه نامه به سفارت بده.

ویزای سرمایه گذاری هم که نیستی چون توی ترکیه چیزی نداری. پس ویزات... اصلاً ولش کن. باشه من فردا باهات هماهنگ می‌کنم که بیای برای مصاحبه.

گیج شده بودم که سر تکون دادم. ادامه داد:

- رز ترکی که بلدی حرف بزنی؟

- خدا رو شکر اره بلدم.

- تمام، من مزاحمت نمی‌شم استراحت کن اگر دوست داشتی شب من می‌رم کلاب همین ساختمون بغلی بیا اون‌جا می‌بینمت فعلاً.

ازش خداحافظی کردم و رفت. در رو تازه بسته بودم که باز در زده شد. به ترکی گفتم:

Efendim (بله)

در رو باز کردم که حسام با لبخندی گفت :

- ببخشید یادم رفت بگم، ببین اگه دانشگاه ثبت نام نکردی خیلی خوبه چون به جای دانشگاه می‌تونی بری دوره‌های آموزشی تا برای خودت یه استادی بشی. مثلاً برای برنامه نویسی یه دوره‌ی شش ماهه رو می‌گذرونی و بعد توی نشریه و محلات ترک استخدام میشی.

به نظرم این بهتر از دانشگاهه، دانشگاه یکم زمان‌بره.

- ممنون که اطلاع دادی آقای دکتر، حتماً اقدام می‌کنم.

- خواهش می‌کنم، راستی شمارم رو که داری؟ کار داشتی بهم زنگ بزن.

یادم افتاد شماره‌ی حسام رو همون‌جا که گذاشته بودم موند روی میز آرایش اتاق خونه‌ی دانیال.

زود و با خجالت گفتم:

- ببخشید آقای دکتر شماره‌تون رو گم کردم.

لبخند گرمی زد و از کت جیبش کاغذی درآورد و روش در حالی که می‌نوشت گفت:

- فقط توی بیمارستان بهم بگو دکتر. عادت به این اسم ندارم فعلاً .

کاغذ رو بهم داد و خودش رفت لبخندی زدم.

اول باید یه سیم کارت بخرم چون لنگ اینترنت و زنگ زدن به ایرانم.

لباسی پوشیدم و موهام رو بالا جمع کردم. از اتاقم بیرون زدم و یه مقدار پول برداشتم.

به نگهبانی که رسیدم از آقای نگهبان در مورد خرید سیم کارت توی ترکیه پرسیدم. اطلاعاتی بهم داد و آدرسی داد تا بتونم اون جا برای سیم کارت اقدام کنم.

ازش تشکر کردم و از ساختمون بیرون اومدم.

چه بد بعد سه ماه سیم کارت رو غیرفعال می کنن.

پاسپورت رو به خانمی که ثبت نام کرد دادم و فرم رو پر کردم.

فرم رو چندین بار خوندم تا بدونم اشتباه ننوشتم.

توی خیابون قدم می‌زدم که سمت دیگه‌ی خیابون حسام رو دیدم که گوشی به گوشش بود و داشت به سمت پایین خیابون حرکت می‌کرد.

نگاهی به تابلوی خیابون کردم خیابان کادی کوی بود.

حسام این‌جا چی کار می‌کنه؟! راهم رو کشیدم و به سمت خونه رفتم.

کمی جلوتر که رفتم دو تا مرد رو دیدم که با هم گلاویز شدن و دارن دعوا می‌کنن، هیچ‌کس هم کاری به کارشون نداره. کمی فکر کردم و به سمت حسام برگشتم.

از دور من رو دید و نزدیک اومد.

- سلام رز خوبی؟! این‌جا چی کار می‌کنی؟

- اومده بودم برای ثبت نام سیم کارت ولی جلوی ساختمون دعوا شده میشه تا داخل ساختمون باهام بیای؟

- عه چرا نمیای بریم مهمونی؟ خوش می‌گذره‌ها.

- حوصلش رو ندارم.

- اوکی بیا بریم.

نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. چرا باید یه مرد پیشم باشه تا احساس امنیت کنم؟

از جلوی مردهایی که دعوا می‌کردن گذشتم و توی همین فکرها بودم که یهو یکیشون بهم خورد و توی بغل حسام افتادم.

زود خودم رو جمع کردم و سرم رو پایین گرفتم:

- ببخشید.

دستم رو گرفت و جاش رو باهام عوض کرد و گفت:

- تندتر بیا.

تندتند قدمی به داخل ساختمون برداشتم و به جلوی آسانسور رسیدم. دستم رو ول کرد و گفت:

- خوبی؟

- خیلی ممنون که کمکم کردی و می‌کنی.

- خواهش می‌کنم کاری داشتی بهم بگی ها.

- ببخشید من خیلی عجله کردم برای اومدن به استانبول و لپ تاپم رو با خودم نیاوردم شما لپ تاپ داری؟

- لبخندی زد و گفت:

- اره می‌تونم بهت قرض بدم چون باهاش کاری ندارم.

- خیلی ممنون.

وارد آسانسور شدم و بهش دست تگون دادم.

به خونه که رسیدم متوجه شدم مامان چند بار زنگ زده. نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت رو به وقت ایران تنظیم کرده بودم ساعت یازده شب توی ایران بود. پس مامان هنوز نخوابیده، تماس گرفتم و باهاش حرف زدم بهش توضیح دادم که اینترنت ندارم و بعد خرید سیم کارت باهاش تصویری حرف می‌زنم.

بعد قطع کردن تلفن داشتم کمی غذا درست می‌کردم تا بخورم که در خونه به صدا دراومد.

از چشمی در نگاهی انداختم و در رو برای حسام باز کردم.

با لبخند وارد خونه شد که متوجه شدم مامانش برام شام فرستاده. تشکر کردم و حسام روی مبل نشست.

باهاش خیلی راحت نبودم پس قهوه‌ای براش بردم که از کیفش لب تاب رو روی میز گذاشت و گفت:

- برات لب تاپ رو آوردم، راستی‌رزا این خونه اینترنت داره ها فقط باید وای فای گوشیت رو روشن کنی تا پیداش کنه.

-واقعا؟!

- آره گوشیت رو بیار یادت بدم.

گوشیم رو بهش دادم تا راه و چاه به نت وصل شدن رو بهم توضیح بده، تشکر کردم و حسام ایستاد تا بره.

بدرقش کردم که دم در گفت:

- فردا خونه باش جایی نرو، چون هنوز سیم کارت نداری راه تماسی باهات جز خونه ندارم بهت آدرس می‌فرستم برای مصاحبه بیای.

چشمکی زد و رفت.

توی قلبم گفتم:

« باز که به مردها وابسته شدی؟! »

اما این کار موقتی هستش من این کار رو انجام میدم تا حقوق داشته باشم برای ادامه‌ی زندگی.

باید به سراغ همون دوره‌هایی که حسام گفت برم.

زود لب تاب رو روشن کردم و در موردش سرچ کردم.

چند تا شرکت بودن که کارآموز میخواستن که هم کار کنه و نیمه وقت بیاد و وردست استاد طراحی لباس بایسته.

همه رو ثبت نام کردم ولی امیدی نداشتم بهم زنگی زده بشه.

تلوزیون رو روشن کردم و جلوش دراز کشیدم، فکر این که دانیال کجاست و چی کار می‌کنه دیوونم کرده بود.

ناگهان یاد جعبه‌ای افتادم که دانیال بهم داد.

دویدم به اتاق و کیفم رو باز کردم جعبه رو باز کردم اما چیزی داخلش نبود. نکنه جایی افتاده؟ چی داخل این جعبه بود؟

هر چه زمین رو گشتم پیدا نکردم. کیفم رو زیر و رو کردم اما چیزی که توی لوازمم جدید باشه و ندیده باشم پیدا نکردم.

اه لعنتی! حتماً توی هواپیما افتاده لعنتی!

از نگهبان خواستم تاکسی برام بگیره تا به آدرسی که حسام بهم فرستاد برم.

توی لابی نشسته بودم که نگهبان با احترام بهم نزدیک شد و تاکسی رو بهم نشون داد.

تشکر کردم و توی ماشین نشستم.

پوشه‌ی ترجمه شده‌ی مدارکم دستم بود و خدا خدا می‌کردم که این کار قبول بشم
تا خیالم راحت بشه وگرنه باید سراغ اداره‌های کاریابی این‌جا که خیلی، خیلی
شلوغ و پر تقاضا بود برم.

به خیابون زیبایی رسیدم و پیاده شدم.

جلوی روم یه بیمارستان بزرگ خصوصی بود که بین المللی بود.

جلوی بیمارستان ایستادم که حسام دوان‌دوان بهم نزدیک شد و لبخند به لب
گفت:

- آماده‌ای؟! -

سری تکنون دادم که گف:

- پس بزن بریم.

سوار ماشین بنزش شد.

لبخندی زدم و توی ماشین نشستم.

توی راه فقط سکوت کرده بودیم و صدای آهنگ ترکی به گوش می‌رسید. حسام پرسید:

- رزا؟ موهات رو چرا صورتی رنگ کردی؟

با تعجب یه نگاه به موهام کردم و یه نگاه به حسام.

- صورتی نیست یه چیزی توی مایه‌های صورتیه در ضمن رنگ نکردم فقط ساقه‌هاش رو خوشگل کردم وگرنه موهای خودم رو می‌بینی که از ریشه قهوه‌ایه.

خندید و گفت :

- اصلاً بهت نمیاد انگار یه خانم چهل ساله‌ای نه دختر بیست ساله.

چشم غره‌ای زدم که گفت:

- ببین این‌جا که می‌ریم خیلی خیلی باید مراقب خودت باشی به کسی اعتماد نکن و با کسی راحت نباش مردهای ترک یکم، نمی‌دونم چجوری بگم اما مردهای استانبول بی اختیارن. اگه لازم شد من رو دوست پسر خودت معرفی کن اگه بهت تعرضی کردن محل رو ترک کن، هیچ‌وقت با رئیس‌ت تنها توی اتاق نرو حداقل در رو باز بزار این‌ها یکم وحشی هستن تو هم که خوشگلی و ایرانی هستی فکر می‌کنن، ببخشید آویزونشون هستی کلاً جانب احتیاط رو رعایت کن.

با چشم‌های گردم پرسیدم:

- مگه تو به این مردی که همکارت هست اعتماد نداری؟

- رزا من به هیچ ترکی اعتماد ندارم کلاً مراقب خودت خیلی باش.

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

« هستم. »

از شهر دور شدیم و به جاده‌ی جنگلی‌ای رسیدیم و ماشین جلوی ساختمون بزرگی
با یه حیاط خیلی خیلی بزرگ‌تر نگی داشت.

حسام از راننده خواست که تا برگشتنش همین‌جا بمونه.

حیاط ساختمون درهای نرده‌ای و جلوی درها اتاقک کوچیکی قرار داشت که دو
نفر مرد جوون نگهبانش بودن.

حسام بهشون گفت که با دکتر قرار ملاقات داریم.

نگهبان هماهنگ کرد و در رو برامون باز کرد. وارد باغی از بهشت شدیم که صدای
انواع پرنده‌ها توش طنین‌انداز شده بود.

وسط این باغ ساختمون مدرنی با نمای آجرهای سفید رنگی قرار داشت.

نیمکت‌های چوبی و زیبایی در هر طرف باغ دیده می‌شد.

آلاچیق‌های قدیمی که زیرش چند تا پیرزن و پیرمرد نشسته بودن. صدای هورا و آهنگی از سمت چپ ساختمون شنیده می‌شد.

چند تا مرد و زن کنار هم نشسته بود و یکی‌یکی بلند می‌شدن و می‌رقصیدن.

لبخندی زدم و با حسام وارد ساختمون شدیم.

یه ساختمون تک طبقه‌ی خیلی بزرگ با چهار پنج راهروی شیک و مجلل که گلدون‌های بزرگ گل‌های طبیعی دور تا دور این سالن چیده شده بود.

سرامیک‌های سفید و براق، لوستره‌های دوازده شاخه، صندلی‌های کلاسیک و تابلوهای نقاشی از بهار و تابستون، از بوسه‌های عاشقانه‌ی پیرمردی روی گونه‌های

معشوقه‌ش، تابلوهای زیبایی که از عشق و نشاط و امید و دوست داشتن حرفی داشت.

به انتهای راهرویی رسیدیم و حسام با منشی که لباس فرم زیبایی تنش بود، هماهنگ کرد تا داخل بشیم.

خانم منشی با لبخند همراهیمون کرد و وارد اتاق مدیریت شدیم.

یاد خانم مولافر و روز اول کاریم توی بهزیستی افتادم.

نفس عمیقی کشیدم و قدم توی اتاق گذاشتم.

اتاقی نسبتاً بزرگ با پنجره‌های چوبی، میز کاری چوبی و کمد‌های سفید که درشون باز مونده بود و پرونده‌های رنگارنگ ازش بیرون مونده بود.

صندلی‌هایی جلوی میز مدیریت قرار داشت و اتاق با پارتیشن از اون قسمت جدا شده بود.

پشت میز مدیریت آقای با شخصیت با موهای کم پشت و لبخندی به لب ایستاده بود و باهامون احوال پرسى کرد.

مردى با کت و شلوار سرمه‌ای رنگ و خوشتیپ و تقریباً همسن پدرم شاید هم بیشتر.

لبخندی زدم و کنار حسام روی صندلی نشستیم. مدارکم رو به مدیر دادم تا بررسی بشه. عینکی به چشم‌های سبزش زد و شروع به خوندن مدارکم که به انگلیسی ترجمه شده بود کرد.

بعد از مدتی سرش رو بالا گرفت و به ترکی پرسید:

- شما توی چنین موسسه‌هایی تا حالا کار کردین؟

نفسی کشیدم تا صدام نلرزه:

- بله، من در ایران توی یه موسسه با کودکان سندرومی کار کردم و بعدها پرستار یکی از مادر بزرگ‌های اون بچه‌ها شدم، رشته‌ام کلاً در همین مورده.

- شما توانبخشی خوندید، پس پرستاری برازنده‌ی شما نیست چرا در ایران پرستاری رو قبول کردید؟!

آب دهنم رو قورت دادم و به حسام نگاه کردم. حسام گفت:

- شرایط موجود توی کشور باعث شد اون پرستار شه.

مرد سری تکون داد و گفت:

- توانبخش مرکز من دیروز بازنشست شد و به جای اون دکتر دیگه‌ای رو جایگزین کردم.

نامیدانه حاضر بودم که بلند شم و از اون جا بیرون برم. ادامه داد:

- اما شما برای کارآموزی این جا هستی پس می تونی این جا یه مدت موقتی کار کنی؛ البته با حقوق چون برای من کار می کنی و بعد در مورد استخدامت تصمیم می گیرم.

لبخندی زدم که ادامه داد:

- موفق باشین خانم بهادری.

خندم گرفت و با مرد دست دادم.

زیر قرارداد کارآموزی رو امضا کردم. خانمی که دکتر توانبخشی بود و قرار بود کارآموزش باشم هم به جلسه مون اومد و زیر قرار داد رو امضا کرد و با عجله رفت.

آقای رئیس که حالا فهمیده بودم آقای دکتر کمال بوشکون هست، بهم گفت که از فردا می تونم برای کار بیام.

از حقوق خیلی راضی بودم هفت هزار لیر واقعاً عالی بود. خیلی خوب می‌تونستم پس انداز کنم و به زندگیم برسم.

باورم نمی‌شد به همین سادگی تونستم از پس شغل پیدا کردن بریام.

حالا می‌تونستم با خیال راحت قهوه‌ای که مستخدم آورده بود رو بنوشم و با رئیس و حسام گپ بزنم.

این روزها سرم خیلی شلوغ بود. هر تایم استراحتی که داشتم به مکالمه‌های ترکی گوش می‌کردم و توی دفترچه کلمات و لغات جدید رو یادداشت می‌کردم.

حسام کم پیدا شده بود و شاید اون هم خیالش راحت بود که می‌تونم از پس خودم بر پیام.

هر روز با ماشین مجتمعی که توش زندگی می‌کردم به این‌جا می‌ومدم و با سالمندا کار می‌کردم.

کارم شده بود کتاب خوندن و انجام ورزش با پیرمردها و پیرزن‌های اخمو و گاهی خندون.

دلم برای مادر جون خیلی تنگ می‌شد، هروقت بهم می‌گفتن "برامون کتاب بخون" یاد خانم جون و کاخ مخوف می‌افتادم.

کتاب‌های ترکی بهم کمک می‌کرد تا زبان ترکی رو خیلی خیلی بالا ببرم.

گاهی معنی لغات رو از پیرزن‌ها می‌پرسیدم و اون‌ها هم با شوق و ذوق جواب می‌دادن.

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم محیط این‌جا خیلی کسل‌کننده خواهد بود اصلاً این‌طور نبود؛ چون سالمندها همیشه در حال استراحت و تفریح بودن.

خانم دکتر زینب باشاران، کارفرمای اصلی من بود و توی این مدت خیلی خیلی کمک کرد تا با اصول و قواعدی که توی این موسسه حاکمه آشنا بشم.

متأسفانه بیشتر زمان‌ها وقتش پر بود و کارها رو به من می‌سپرد.

من هم سعی می‌کردم به بهترین نحو ممکن کارهام رو انجام بدم.

گاهی بچه‌های این پیرمردها و پیرزن‌ها بهشون سر می‌زدند.

شنیده بودم خانم بتول مادر یکی از بازیگرهای معروف ترک توی موسسه هست.

اون زن همیشه با لباس‌های خاصش من رو شگفت‌زده می‌کرد.

موهایش کاملاً سفید بود، چین و چروک صورتش کاملاً مشخص بود؛ با این حال گاهی به من سفارش می‌کرد که فردا که میام براش رژلب جدید بخرم؛ با کمال میل براش رژهای رنگی می‌گرفتم و بهش هدیه می‌دادم روحیه‌اش خیلی خوب بود.

این موسسه همه جا بوی عشق و محبت می‌داد. هیچ‌وقت احساس خستگی یا هیچ حس بدی نداشتم.

بیشتر کار من با این بود که حواسم باشه همه با هم تعامل داشته باشن همه با هم حرف بزنن و بخندن و شاد باشن، البته ناگفته نماند گاهی دستیار فیزیوتراپ‌ها و گفتاردرمان‌ها هم می‌شدم، چون می‌دونستم تنهایی از پس کارها برنمیان.

امروز هم طبق معمول و عادت همیشه به زن‌ها و مردها داشتیم ورزش می‌دادیم البته بیشتر ورزشمون رقص بود تا ورزش.

روحیم برگشته بود. و با پیرزن‌ها رومان‌ها و می‌رقصیدیم و بعد کمک می‌کردم تا به سالن غذاخوری برن و صبحانه بخورن.

سیم کارت جدید تازه به دستم رسیده بود و هر لحظه که زنگ می‌خورد بدون توجه به شماره‌ش فارسی حرف می‌زدم، چون می‌دونستم یا پریاست یا مامان.

از این‌که از همتا خبری نداشتم خیلی ناراحت بودم.

نزدیک عید نوروز بود و من گاهی بعد از کار کردن دلم می‌گرفت که خانواده‌ام پیشم نیستن.

توی حیات داشتم بررسی می‌کردم که کدوم زن‌ها امروز تعامل بالایی داشتن و یادداشت می‌کردم که مرد جوون و خوشتیپی وارد موسسه شد.

با ورودش بیشتر مردها و زن‌ها به سمتش هجوم بردن،

اخمی کردم و نگاهی به مرد کردم تا بفهمم کیه!

از آقای محمد پرسیدم که با صدای لرزانش گفت:

- اون انگین آک یورک هست، فیلم فاطما گل رو نگاه نکردی؟!

لبخندی زدم و سری به نشونه نه تگون دادم.

از این که کسی رو می بینم که آدم های این جا این همه دوستش دارن حالم خوب می شه.

مادر آقای انگین زیاد با پرستارها ارتباط نداره ولی مثل همیشه من فرق دارم شاید چون چهره ام شرقی بود و بور نبودم بتول خانم باهام رابطه ی خوبی داشت.

به بتول خانم نزدیک شدم که گفت:

- کرم پودرم داره تموم می شه.

لبخندی زدم و گفتم:

- پسرتون اومده.

با اطمینان گفت:

- می‌دونم اگه از دست دوستانم خلاص شد میاد تا ببینمش.

نیش خنده‌ای زدم که صدای مردونه‌ای رو از پشت سرم شنیدم:

- سلام مامان امروز حالت خوبه؟

برگشتم و آرام سلامی زیر لب بهش دادم مرد سن بالایی بود با دیدنم پرسید:

- پرستار جدیده؟

- من توانبخش هستم.

- خوشبختم از دیدنتون خانم... .

- رزا بهادری.

- باهادوری.

خندهام گرفت که با احترام لبخندی زدم و گفتم:

- اگه کاری داشتین من هستم، مادرتون با پرستارها راحت نیستن.

خواست چیزی بگه که بتول خانم گفت:

- رزا فردا برام از این کرم می‌خری؟ هزینش رو پسرم پرداخت می‌کنه.

نگاه مهربونی بهش کردم و گفتم :

- لازم به هزینه نیست براتون کادو می‌خرم.

پسرش فوری گفت:

- مامان شما هفته‌ی پیش کرم پودر خریدید چه زود تمومش کردین؟!!

- اون کرم پودر نبود کانسیلر بود.

- اوه مامان خدا کمکم کنه.

از سالن بیرون اومدم. کم کم وقت برگشتنم به خونه بود. مسیر بین اینجا و خونه یک ساعت فاصله داشت و هر روز با ماشین مجتمع برمی‌گشتم.

همه چی عالی پیش می‌رفت و از اینکه تونستم مستقل باشم خوشحال بودم.

نزدیک عید بود و من از رئیس مرخصی گرفته بودم تا به ایران برگردم.

درسته دو هفته بود که ترکیه بودم اما خیلی دلم برای خانواده تنگ شده بود.

می‌خواستم امسال هم مثل همیشه با مامان و بابام عید رو تحویل کنم.

بلیت ایران برای فردا بود و فردا چهارشنبه سوری ما ایرانی‌ها بود.

چمدونم رو آماده کردم و حسام کمک کرد تا همه‌ی لوازمم رو جمع کنم.

جلوی فرودگاه ازش خداحافظی کردم و به ایران برگشتم.

با برداشتن چمدونم از روی ریل چشمم به بابا افتاد. لبخندی زدم و به سمتش دویدم و توی بغل گرفتمش.

واقعا توی این دو هفته دلم براش تنگ شده بود. از بغل بابا و مامان که جدا شدم، صدای دانیال توی گوشم پیچید:

- خوش اومدی رزا.

به سمت صدا برگشتم چی می‌دیدم؟ یه مرد لاغر با صورتی استخوانی و ریش‌های بلند و موهای ژولیده و لباس‌های کهنه.

پلکی زدم و آروم زمزمه کردم:

- ممنون.

با مامان صحبت می‌کردم که بابا رو بهم گفت:

- دانیال جان ما رو تا این‌جا رسوند.

این یعنی این بار هم دانیال قراره ما رو برسونه.

خیلی خسته شده بودم و چشم‌هام رو هم می‌افتاد.

توی ماشین فقط در مورد نیلا و درمانش و آرش و اتفاقات این دو هفته حرف زدیم.

به در خونه رسیدیم و بابا به دانیال تعارف کرد که بالا بیاد اما دانیال نیومد و رفت.

نمی‌دونم چرا اما از وقتی به تهران رسیدم حس غربت من رو گرفته.

انگار محل زندگی من همیشه ترکیه بود و هست.

آخ اتاق نازنینم!

با ورود به اتاقم سوپرایز شدم، پریا روی تختم نشسته بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد.

با دیدنش جیغ بلندی زدم و به بغلش پریدم زیر لب غرغر کرد و با صدای بلند گفت:

- گم شو توی این یه هفته یه زنگ بهم نزدی دختر بی احساس.

- قربونت برم، ببخشید نفسم.

- رزا جان گوشت زنگ می خوره.

بدو بدو به موبایلم نزدیک شدم، شماره‌ی ترکیه بود احتمالاً از سالمندانه:

- Ayo؟ (الو؟)

- سلام رزا جان عیدت مبارک.

صدای خوشحال حسام توی گوشی پیچید و بی اراده لبخندی به صورتم اومد:

- سلام خوبی؟ عیدت مبارک عزیزم چه خبر از اون ور؟

- رزا باید بیای ببینی به نظرم مامان بابات رو بیار این جا رو ببینن.

- هوم فکر خوبیه حتماً بهشون پیشنهاد میدم .

بعد صحبت در مورد کار باهاش خدا حافظی کردم و به بابا و مامان اعلام کردم فردا که برمی گردم اون ها رو هم می برم.

مامان اولش قبول نکرد اما بعدش بابا راضیش کرد و خوشحال و راضی دو تا بلیت اضافه کردم.

نیلا میل زیادی به اومدن نداشت و قرار بودن با آرش وقت بگذرونه پس زیاد پاپیش نشدم.

شب بود و داشتم در مورد طراحی مد و لباس کتاب می‌خوندم که فایل رو ذخیره کردم و توی تختم دراز کشیدم.

حس کردم تختم جابه‌جا شد.

چشم باز کردم و دانیال رو کنار خودم دیدم که داشت با لبخند بهم نگاه می‌کرد. آرام پرسیدم:

- تو!

- اومدم نگاهت کنم دلم برات تنگ شده بود.

همین‌طور نگاهش می‌کردم صورتم رو نوازش کرد.

با ترس از تخت بلند شدم و با وحشت نگاهی به تخت خالیم کردم.

عرق بدنم در تماس با اکسیژن هوای اتاق سرد شد.

به خودم اومدم و جیغ زدم، یه جیغ خیلی بلند و با وحشت.

در اتاقم باز شد و دانیال توی چهار چوب در ایستاد و چشمهام رو باز و بسته کردم و گریم گرفت.

با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن، چرا این توهم دست از سرم برنمی‌داره چرا؟ چرا این عشق ولم نمی‌کنه؟!

حس کردم که کسی موهام رو نوازش می‌کنه.

ازم جدا شد و دانیال رو دوباره دیدم، با صدای ترسون و با لرزشم گفتم:

- باز تویی؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا این حس ولم نمی‌کنه؟

- من توهم نیستم رز، من دانیالم دانیال واقعی حالت خوبه تو بیداری.

با شنیدن صداش ترس به بدنم تزریق شد و با ترس گفتم:

- نه تو، توهم ذهن منی، تو... .

- نه من خودمم.

ابرو بالا داد و دستم رو گرفت و روی صورتم گذاشت.

هل شدم و با چشم‌های از حدقه دراومده بهش خیره شدم گفتم:

- خیلی زود خوابیدی رز.

از جا بلند شدم و با استرس گفتم:

- برو بیرون از اتاقم برو بیرون... همین الان... اصلاً... تو با چه حقی... اومدی اتاق من.

سرش رو پایین انداخت و ایستاد.

ناراحتی از صورتش موج می‌زد، ریش‌هاش به صورتش اصلاً نمی‌یومد.

کل بدنش رو با خالکوبی نقاشی کرده بود.

آروم و قدم‌زنان به در اتاقم نزدیک شد و زیر لب گفت:

- ببخشید!

از اتاقم بیرون زد و رفت.

بابا و مامان آماده جلوی اتاقم ایستاده بودن و من داشتم لوازم لب تایم رو جمع می‌کردم تا آخرین وسیله‌ی مورد نیازم رو هم بردارم.

تا حالا دو تا چمدون رو پر کرده بودم و از این بیشتر حق نداشتم وسیله‌ای ببرم.

شال کوچولویی سرم کردم چون می‌دونستم باید توی هواپیما باز کنم.

موهای صورتیم رو بالای سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم. بابا با نگرانی غر می‌زد:

- ساعت یک پرواز داری هنوز آماده نیستی رز این چه وضعشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- من که آماده‌ام بیاین بریم خوب.

مامان نیلا رو به آرش سپرد، تا وقتی که برمی‌گردن نیلا و آرش توی خونه‌ی ما زندگی کنن و حداقل سنگ‌هاشون رو وا بکنن.

برای اولین بار بابا به این توجه نداشت که اون‌ها از هم جدا شدن و دیگه محرم نیستن.

از شب گذشته حس سستی بهم دست داده بود. از بابا که پرسیدم تایید کرد که شب دانیال به اصرار خودش توی خونمون مونده بود و هدف از این کارش هنوز برام نامعلوم بود.

صندلی بابا و مامان رو پیدا کردم و خودم هم ردیف با بابا و مامان کنار پنجره نشستم.

بعد از بلندشدن هواپیما حس دلتنگی و غم بهم دست داد حس این‌که چیزی رو جا گذاشتم و دارم برمی‌گردم.

به استانبول که رسیدیم بابا و مامان روی صندلی‌های فرودگاه نشستن تا من یه ماشین بگیرم.

در حال رزرو یه ماشین بودم که حسام سر و کله‌ش پیدا شد و با خنده بهم نزدیک شد:

- شنیدم با والدینت تشریف آوردی خانم باهادر!

خندیدم و گفتم :

- بله اومدیم خاستگاری.

- خدا خوشبخت کنه ما که بخیل نیستم والله.

قهقهه‌ای زدم و همراه با حسام به بابا و مامان نزدیک شدم تا حسام رو معرفی کنم.

اخم‌های مامان تو هم رفت.

حس کردم فکر می‌کنه دارم داماد جدیدش معرفی می‌کنم؛ فوری گفتم:

- حسام جان نامزد دارن و قراره برای عروسیش دعوتتون کنه مامان جون.

مامان ابرویی بالا داد که حسام با چشم‌های گرد گفت:

- نه من... .

محکم نیشگونش گرفتم که با خنده ادامه داد:

- آخ بله درسته بفرمایید از این طرف.

بابا و مامان جلو می‌رفتن و من و حسام پشت سرشون.

حسام توی گوشم گفت:

- دست به زن داری ها خدا به داد دانیال رسیده واقعاً.

چشم غره‌ای زدم و توی ماشین نشستم.

توی راه فرودگاه تا مجتمع حسام دونه به دونه هر جایی از استانبول رو می‌دید به مامان و بابا توضیح می‌داد که قدمتش چقدره و از کی ساخته شده و توسط کی؟!

من هم فقط می‌خندیدم و همه‌ی غصه‌ی دنیا از یادم رفت. اما جای کوچیکی از ذهنم هنوز دانیال بود.

وارد مجتمع شدیم و حسام بعد کلی چاخان ازمون خداحافظی کرد.

وارد خونه که شدیم مامان و بابا با ذوق گفتن:

- چه خوشگله این‌جا رزا اجاره چند میدی حتماً باید گرون بوده باشه.

- از این ماه قراره بدم، نمی‌دونم چند باید بدم.

بابا و مامان رو به اتاق راهنمایی کردم تا استراحت کنن و خودم جلوی تلویزیون لم دادم و شروع به تماشای سریال "دوغدون او کادریندیر" کردم.

بعد دور دور زدن توی شهر و گوش کردن به چاخان‌های حسام حس خستگی
تموم بدنم رو گرفت.

بهشون گفتم که خسته‌ام و به مجتمع برمی‌گردم.

من برگشتم و به اتاقم رفتم. این روزا سرم خیلی بد درد می‌کرد و با هیچ مسکنی
خوب نمی‌شد؛ زود خوابم می‌ومد و خسته می‌شدم.

بعد کمی استراحت شروع کردم به پختن غذا تا مامان و بابا برگردن.

همزمان با آشپزی تلویزیون هم نگاه می‌کردم.

چند ساعت بعد در زده شد و با باز شدن در حسام فوری گفت:

- رز من برم ببینم این ننم من رو کلافه کرده این هم مامان بابات صحیح و سالم بهت سر می‌زنم.

خواستم چیزی بگم که دوید و رفت.

- چطور بود بابا؟ شهر رو دوست داشتین؟

- عالی عزیزم، رزا جان تو کجا کار می‌کنی؟! خیلی دلم می‌خواد اون جا رو ببینم.

- از فردا سر کار برمی‌گردم بابا! بهتون نشون می‌دم.

بابا سری تکون داد و من فوری غذا کشیدم و روی میز چیدم.

- مامان بابا بفرمایید.

مامان روسریش رو درآورد و به کمک اومد سر سفره بابا در مورد حرف‌های حسام ازم سوال پرسید و من هم بهش اطلاع دادم که حسام خیلی چاخان می‌کنه.

مامان هم فقط در مورد نامزد خیالی حسام پرسید و من زیاد نتونستم چیزی بگم چون دروغ بود و لو می‌رفتم.

شب حسام و بابا قرار گذاشته بودن تا برن توی سالن بولینگ مجتمع و با هم بازی کنن.

بعد رفتن بابا من و مامان جلوی سریال‌های ترکی نشستیم و هر از گاهی به مامان توضیح می‌دادم که بازیگر چی می‌گه.

یهو مامان گفت :

- رزا واقعاً چرا دانیال رو ول کردی؟ این زندگی ارزشش بیشتر از شوهرت بود؟

کلافه نفسی فوت کردم و فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم:

- مامان من اومدم خودم رو بسازم من اینجام تا خودم باشم من تکیه به مردی نمی‌کنم؛ حسام هم که این همه روش حساس شدین فقط کمکم کرد تا کار پیدا کنم همین.

مامان حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:

- اما دانیال با مستقل بودن ک مشکلی نداشت به نظرم اون عاشقانه دوستت داره که اجازه داده این همه ازش دور بمونی.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. دانیال همیشه توی ذهنم به یه خط قرمز تبدیل شده بود که فکر کردن بهش توی ترکیه برام تابو بود.

من از وضع زندگیم راضی بودم و این باعث می‌شد به هیچ مردی تکیه نکنم. این دسته گلی بود که همتا به آب داد... .

کاش از همتا خبری می‌گرفتم، اما تنها راه ارتباطم با همت دانیال ذلیل مرده بود و من نمی‌خواستم غرورم رو دربرابرش بشکنم.

خیلی دیرم شده بود و خواب مونده بودم.

بدو بدو لباس فرم رو تنم کردم و موهام رو رها کردم.

موهام رو می‌تونستم توی ماشین درست کنم.

از در خونه بیرون می‌رفتم که گفتم:

- خداحافظ مامان من رفتم.

بابا سریع صدام کرد:

- رزا وایستاکی برمی‌گردی؟! ساعت چند؟

- ساعت سه ظهر چطور؟

- خودم با حسام میام دنبالت تا اون‌جا رو ببینم.

- چشم فعلاً.

نمی‌تونستم بیشتر از این وقت تلف کنم کفش‌هام رو توی راهرو پام کردم و پاپیون لباس فرم رو جلوی آسانسور مرتب کردم.

لباس فرم هر هفته تغییر می‌کرد، این هفته پیرهنم زرد خردلی با دامن سبز پسته‌ای بود که راسته تا زیر زانوم کشیده بودم.

انتخاب کفش و کیف با خودم بود ولی پاپیون توی لباس فرم همیشگی بود؛ همیشه شال قرمزی بود که پاپیون می‌شد.

به ماشین دویدم و تا نشستم به راننده گفتم که سریع‌تر بره تا زودتر برسم.

آینه رو به مانیتور پشت صندلی وصل کردم و موهام رو گوجه‌ای بالای سرم بستم آرایش مختصری کردم.

وارد ساختمون که شدم صدای گیتار می‌ومد.

لبخندی زدم و به همون سمت حرکت کردم ته یکی از راهروها که نشیمن بود چند تا مرد و زن نشسته بودن و بعضی از پیرزن‌ها و پیرمردهای خوش ذوق کنارشون بودن و داشتن گیتار می‌زدند و می‌خوندن و فیلم می‌گرفتند.

درحال تماشاشون بودم که دستی روی شونه‌م قرار گرفت.

برگشتم و رئیس رو دیدم، آقای دکتر کمال بوشکون.

لبخندی زدم که در گوشم گفت:

- از این‌که حالشون رو خوب کردم حس شادی بهم دست داده من مادرم رو خیلی سال پیش به خاطر سرطان خون از دست دادم.

بعد اون تصمیم به باز کردن همچین مرکزی گرفتم تا به مادر افراد دیگه کمک کنم تا شاد و سرزنده زندگی کنن.

- بهترین کار رو کردین.

زود ازش فاصله گرفتم و به سمت بتول خانم رفتم. براش کانسیلر و کرم پودر جدید خریده بودم.

با دیدن کرم پودر جدیدش ذوق زده نگاهم کرد و بغلم کرد.

از خواننده‌ها و نوازنده‌هایی که اومده بودن تشکر کردم و به افراد آلازمی کمک کردم تا به اتاقشون برن چون نمی‌دونستن کجا هستن.

با هیچ‌کدوم از پرستارهای این‌جا رابطه‌ی جدی دوستی نداشتم و علاقه‌ای نداشتم که اون‌ها بهم نزدیک بشن.

این روزها حس می‌کنم این پرستارها از بالا به پایین بهم نگاه می‌کنن دقیقاً همون تبعیض نژادی که توی ایران نسبت به افغانستانی‌ها داریم و توی ترکیه ترک‌ها نسبت به ایرانی‌ها دارن.

من توجهی به این نگاه بالا به پایین ندارم چون من هویت خودم رو دارم و مهم نیست ترکم یا نه، مهم اینه که انسانم.

تنها دلیل این همه تغییرم رو به کتاب‌هایی مدیونم که توی خونه‌ی دانیال خریدم و خوندم.

مخصوصاً کتاب‌های "خیره به خورشید نگریستن" و "وقتی نیچه گریست."

تمام روز به گفتاردرمانی بتول خانم و آقا محمد گذشت.

آماده شدم تا از محل کارم بیرون بزنم که بتول خانم خیلی یواش صدام کرد.

بهش که نزدیک شدم گفت:

- این رو بگیر و برام رژگونه‌ی با بوی شکلات بخر.

با خنده به دستش که صد لیر بود خیره شده بودم زود گفتم:

- خودم براتون می‌خرم این پول لازمتون می‌شه.

اخم محکمی کرد و رو برگردوند:

- اصلاً نمی‌خوام برو نخری ها، اگه بخری می‌اندازم آشغال.

با خنده صد لیر رو گرفتم و کش‌دار گفتم:

- باشه می‌خرم.

لبخندی زد و تا دم در ساختمون همراهیم کرد.

از باغ بزرگ گذشتم و به دم در رسیدم.

بابا و حسام منتظرم بودم که بابا با دیدنم بهم نزدیک شد و گفت:

- دور از شهره اما خیلی زیباست می‌شه بیام داخل؟

نگاهی به نگهبان کردم و گفتم:

- باید سوال کنم نمیدونم!

از نگهبان پرسیدم و نگهبان رو راضی کردم که بابا داخل رو ببینه.

همون راهی رو که اومده بودم این بار با دقت با بابا طی کردیم و وارد سالن شدیم.

همه جا رو به بابا معرفی کردم و درنهایت به نشیمن بردمش تا با دوست‌های پیرم آشنا بشه.

آقای محمد جلو اومد و با بابا احوال‌پرسی کرد، به آقای محمد بابام رو معرفی کردم با این حال می‌دونستم یادش نمی‌مونه بابای من اومده بود.

با لبخندی چرخیدم که آقای دکتر پشت سرم ایستاده بود.

بابا و آقای دکتر رو با هم آشنا کردم.

نگاه بابا به دکتر یه جور خاصی بود و خیلی دوست داشتم بدونم توی ذهنش چی می‌گذره؟!

دکتر خیلی اصرار کرد که با بابا یه قهوه بخوره، اما بابا دستم رو گرفت و ازش معذرت خواست.

بابا و من توی حیاط مجتمع به ماشین نزدیک می‌شدیم که پرسید:

- این آقا همین رئیسست، آدم مطمئنی هست؟

لبخندی زدم و با خوش خیالی گفتم:

- بابا از وقتی با مامان تنهاتون گذاشتم مثلاً اون حرف می‌زنید. من تازه این‌جا اومدم و بدی‌ای از دکتر ندیدم، چرا اونجوری نگاهش کردین، میشه چیزی که تو ذهنتون هست رو بدونم؟

- من مردها رو می‌شناسم از این مرد دوری کن.

واقعاً چرا بابا اینجوری شده؟ نکنه مامان مخش رو زده تا من رو به تهران برگردونن؟ یا شاید هم کار دانیاله تا این‌جا هم اذیتم کنه.

نفسی فوت کردم و گفتم:

- بابا، کارفرمای من خانم هست ایشون فقط رئیس این موسسه است همین خودت که دیدی چقدر سنش بود.

- حواست رو جمع کن رز بهش اعتماد نکن.

شونه‌ای بالا انداختم، از حرف‌های بابا چیزی نفهمیدم و این خیلی کارم رو سخت می‌کرد؛ اما این‌که نمی‌شد به مردها اعتماد کرد راست می‌گفت.

برای آخرین بار مامان رو بغل کردم، خیلی دوست داشتم بمونن اما نگران نیلا و آرش بودن؛ خیلی تمایلی به موندن توی ترکیه نداشتن.

من بیش‌تر وقت‌ها سر کار بودم و نتونستم یه دل سیر باهاشون حرف بزنم، حالا هم بعد یک هفته برای سیزده بدر می‌خوان ایران باشن.

بعد بدرقه‌ی مامان و بابا اشک ریختم.

من همیشه فکر می‌کردم تنها و بی‌کس هستم، اما بزرگترین حمایت‌گرها پیشم بودن و قدرشون رو نمی‌دونستم.

تنها کسی که این‌جا توی این شهر بهش اعتماد داشتم فقط حسام بود.

حسام خیلی مرد آگاه و روشن‌فکری بود به‌خاطر همین اخلاقش بود که باهاش راحت بودم.

بعد پرواز کردن هواپیمای بابا و مامانم همراه حسام سوار ماشین شدیم و به مجتمع برگشتیم.

یک ماه کلاً سرم توی سالمندان شلوغ بود؛ فصل بهار شده بود و خیلی‌ها از افسردگی فصلی بیرون اومده و شاداب شده بودن.

هر روز درباره نیلا و آرش و پریا و اوضاع ایران از مامان سوال می‌کردم؛ مامان هم با حوصله باهام حرف می‌زد. اما گاهی انقد خسته بودم جلوی ویدیو کال خوابم می‌برد.

روزها گذشت و امروز اوایل اردیبهشت بعد گرفتن حقوق اولم خوشحال و خندان از سالمندان بیرون اومدم و توی ماشین نشستم.

حسام داشت سرزنشم می‌کرد که کم کار کنم و کمی به خودم استراحت بدم اما انرژی دوباره‌ای گرفته بودم و نمی‌تونستم این انرژی رو صرف کارم نکنم.

توی ماشین ایمیل‌ها رو چک می‌کردم که ایمیلی از یه شخص ترک بین ایمیل‌هام پیدا کردم.

من آدرس ایمیل رو جایی ندادم پس... .

باز که کردم با خوندن تک‌تک جملاتش چشم‌هام گرد می‌شد و لبخندم پررنگ تر در نهایت جیغ محکمی زدم که راننده ایستاد و پرسید:

- خانم چی شد؟ چیزی از دستتون افتاد؟

حسام رو به راننده گفت:

- چیزی نیست خبر حاملگیش هست.

با چشم‌های گرد گفت:

- بله؟

به فارسی جیغ زدم:

- قبولم کرده هورا وای حسام!

راننده به راهش ادامه داد و من همین‌جور به ایمیل خیره می‌شدم و هزار بار می‌خوندم و می‌خندیدم.

هزار بار توی قلبم خدا رو شکر کردم اگه خدا حواسش بهم نبود هیچوقت این ایمیل به دستم نمی‌رسید.

حسام نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای بهم انداخت و پرسید:

- دختره یا پسر؟

موهام رو با دستم به پشت سرم پرت کردم و لبخند شیطانی زدم:

- بگو چی شده؟

حسام با تعجب و شوخی همیشگیش دوباره جواب داد:

- جواب تست حاملگیته دیگه مثبته؟

خندیدم و گفتم:

- مسخره مگه من شوهر دارم؟

با حالت مسخره دست رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- نگو که معلوم نیست باباش کیه؟

با جیغ بلندی گفتم:

- دوره‌ی آموزش طراحی لباس قبولم کردن هورا... .

حسام عینک رو روی صورتش تنظیم کرد و گفت:

- یه جور گفتمی حدس بزن چی شده فکر کردم چه اتفاق بزرگی قراره رخ بده، چیزی نیست که حالا... .

- عه حسام، این چیزی نیست دیونه!

با ذوق پرسیدم:

- راستی تو راشیت رو می‌شناسی؟

جمله آخرم رو با حس تردیدی ادا کردم؛ انگار مطمئن نبودم حسام همچنین طراحی رو بشناسه.

حسام لبخندی زد و گفت:

- باغزی باغلی؟

با ذوق سری تگون دادم که گفت:

- بله یکی از طراح‌های لباس مشهور ترک هست چطور میری پیش اون کار کنی؟

لبخندی زدم و به پل استانبول چشم دوختم، زیر لب زمزمه کردم:

- سلام بر زندگی جدید.

- این قدر خوشحال شدی؟

صدای حسام پر از ناامیدی بود جواب دادم:

- من که نمی‌تونم تا آخر عمرم توی اون سرای سالمندان بمونم و فسیل شم، من می‌خوام پیشرفت کنم و بالابرم بالا و بالاتر.

حسام لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- خیلی خیلی سخته مگر این که قدرت یا پول داشته باشی ولی به هر حال امید دارم تو موفق می‌شی.

خوشحال نگاهی بهش انداختم و حسام رو به راننده گفتم:

- به کلاب برو می‌خوایم جشن بگیریم.

برگشت و چشمکی به من زد.

همه‌ی آرزوهایم و اهدافم جلوی چشمم پدیدار شدن، باور نمی‌کردم قدم اول رو برای رسیدن بهش برداشتم.

به کلاب رسیدیم و رو به حسام گفتم:

- دیونه من لباس مناسب نخریدم آخه.

- خب چیزی نیست می‌خریم کادوی من به تو.

اشاره‌ای به بوتیک روبه‌روی کلاب کرد و با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و رو بهم گفت:

- این کلاب همه نقاب می‌زنن، واسه خودت نقاب بخری.

باشه‌ای گفتم و با هم وارد بوتیک شدیم.

یه پیرهن مجلسی پولک‌دار مشکی بالای زانو با کفش‌های نقره‌ای خریدم که نقابم رو روش هدیه دادن.

با خنده رو به حسام گفتم :

- آرایشم!

- آرایش داری دیگه به اندازه‌ی کافی زشتی بیا بریم.

با همون لباس‌ها وارد سالن بزرگی شدیم که آهنگ ترکی شادی توش پخش می‌شد. حسام دستم رو گرفت و جوری که صداش بهم برسه گفت:

- از کنار من جم نخوری ها.

سری تکون دادم و شروع به بررسی محیط کردم.

یه سالن تقریباً هفتصد متری که چراغ‌هاش خاموش بود و فقط چراغ رنگارنگ دیسکو محیط رو روشن کرده بود.

بوی نوشیدنی تلخ با ادکلن‌های شیرین دخترها ترکیب شده بود.

هر چهل قدم یه ست کاناپه یا مبل بود که روش پسرهای جوون نشسته بودن و کنارشون چند تا دختر.

با حسام به سمت خلوت‌تری رفتیم و نشستیم.

دو تا دختر با لباس‌های افتضاح به حسام نزدیک شدن و بهش نوشیدنی تعارف کردن.

لیوانی برداشت و رو به من گفت:

- تو نه، نخور که معلوم نیست به چه وضعیتی دچار می‌شی.

تو دلم گفتم: « دِکی اومدم کلاب خب.»

دخترها کنار حسام نشستند من آروم از کنار حسام بلند شدم و کمی دور شدم.

دیجی پشت میکروفون آهنگ می‌خوند؛ دختر و پسر هم وسط می‌رقصیدن، جلوی دیجی ایستادم و بهش گوش دادم.

مرد ترک جذابی بهم نزدیک شد.

تشکر کردم و لیوان اول که تموم شد لیوان دوم و همچنان لیوان سوم و چهارم.

به خود که اومدم دیدم مرد ترکی رو به رومه و همراهیم میکنه، برام مهم نبود که اون کیه حالم بد شده بود و چشمهام دو دو میزد.

صدای داد و هواری شنیدم تا برگشتم دانیال دستم رو گرفته بود و با مرد ترک دعوا می کرد.

گوشهام سنگین شده بود و چیزی نمی شنیدم؛ فقط چشمم به لباسم افتاد که گوشهش پاره شده بود. آروم دستش رو از دستم رها کرد و من روی کاناپه افتادم.

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم، من کجام؟ این جا چی کار می کنم؟ من که توی کلاب بودم؛ حسام کجاست؟

صداش توی گوشم پیچید:

- بیدار شدی رز؟

به زور چشم‌هام رو باز نگه داشته بودم که پرسیدم:

- تو من رو آوردی خونه؟

صدام خش‌دار و گرفته بود؛ هیچی از کلاب یادم نمیومد.

حسام با فنجون قهوه‌ای نزدیک شد و ریلکس گفت:

- من نیاوردم نمی‌تونم دروغ بگم.

- هوم!

از حرفش چیزی متوجه نشدم.

کش و قوسی به بدنم دادم که در اتاق باز شد و حسام بیرون رفت.

به جای حسام دانیال با چشم‌های سرد و ناراحتش به سمتم اومد.

باز توهم زدم خدا... .

چشم از توهم همیشگیم برداشتم و زمزمه کردم:

- خدا رو شکر تو توی مهمونی نبودی وگرنه سرم رو می‌بریدی.

یهو صداش توی اتاق پیچید:

- اگه توی حال خودت بودی آره حسابت رو می‌رسیدم.

صورتتم بی اراده برگشت و بهش خیره شدم با صدای بلندی گفتم:

- دست از سرم برنمی‌داری نه! بابا ولم کن شب تو، روز تو ولم کن من می‌خوام تنها توی آغوش خودم بمیرم.

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- داری هذیون می‌گی.

خشکم زد جدی جدی این مرد دانیال بود؟ این غول لاغر که بدنش پر بود از نقاشی؟

پلکی زدم، کنارم نشست نگاهش کردم هنوز همون طور بود که توی تهران دیده بودم.

آروم دستش رو به صورتم نزدیک کرد که ترسیدم و سرم رو عقب گرفتم.

دستش به صورتم رسید و نوازشم کرد.

حالا دیگه دستهایش سرد نبود؛ با این حال من هنوز باور نمی‌کردم که این چهره که جلوم نشسته توهم و خواب و خیال نیست.

نمی‌تونستم لب باز کنم و بگم چقدر دوستش دارم.

انقدر محو تماشاش بودم که کنارم دراز کشید. آروم صداش زدم:

- دانیال تویی؟

نفس‌هاش بهم می‌خورد و حال‌م رو عوض می‌کرد، لبخندی زدم.

اگه حتی خواب هم باشه می‌خوام از این خواب بیدار نشم.

صدای خشن دورگه‌ش تو گوشم پیچید:

- اون می‌خواست بهت دست درازی کنه اگه دیر رسیده بودم می‌دونی چه اتفاقی می‌افتاد؟

ازش جدا شدم و پرسیدم:

- دیشب تو من رو از دست اون مرد ترک نجات دادی یا حسام؟

بلند شد و نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت:

- دوست دارم رز، خیلی دوست دارم!

یخ زدم حس کردم خون توی رگ هام به آب سردی تبدیل شده و کل گرمای بدنم رو ازم گرفته.

این دانیال بود، توهم نبود خواب و خیال نبود؛ گوش هام درست شنید؟ پرسیدم:

- چی؟

- دوست دارم، خیلی دوست دارم!

مژه زدم این دانیال هست که این حرف رو می‌زنه؟ صورتش رو به موهام نزدیک کرد و بوسید.

شاید اگه توی موقعیت دیگه‌ای بودم من هم همین حرف رو بهش می‌گفتم اما... .

سینه‌اش رو با زور عقب دادم با چشم‌های سرخش مواجه شدم ولی اعتنایی نکردم و از تخت بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

- می‌شه لطفاً اتاقم رو ترک کنی؟ می‌خوام تنها باشم.

باورم نمی‌شد به حرف قلبم گوش نکردم. این‌ها همه حرف منطق بود؛ منطق زنانه‌ای که اهداف و آرزوهایم در گرو گوش کردن بهش بود.

دانیال خشکش زده بود که یهو گفت:

- حالا که گفتم عاشقت شدم این کار رو می‌کنی؛ کاش هیچ‌وقت نمی‌گفتم.

حرف‌هایم مثل تیری به قلبم می‌خورد. نگاهی به قیافش نمی‌کردم می‌دونستم اگه نگاهش کنم به بغلش می‌پریم. دانیال کمی بعد گفتن اون حرف ایستاد و دست به جیب از اتاقم خارج شد به پشت در که رسید برگشت:

- فکر نکن بی‌صاحب ولت کردم تو کشور غریب من قسم خوردم ازت محافظت کنم تا آخر این حرفم پاش می‌مونم.

چشم‌هام رو بستم و صدای در اتاق توی سرم پیچید. حال نزاری داشتم واقعاً دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم.

من برای رسیدن به جایی که می‌خوام نمی‌تونم مزدوج باشم.

پاهام سست شد و روی فرش اتاقم افتادم. اشک‌هام روی گونه‌م افتاد و بی‌مهابا به سمت تختم پریدم.

هنوز بوش روی تخت مونده بود. کاش هیچ‌وقت این بو از بین نره تا بتونم هر شب با بغل کردن بالشت به خواب برم.

نمی‌دونم چند ساعت از رفتن دانیال می‌گذره و نمی‌دونم چیزی که دیدم خواب بود یا واقعیت اما این رو خوب می‌دونم که پا روی احساساتم گذاشتم برای به دست آوردن استقلالی که خودم می‌خواستم.

دلم نمی‌خواست هر چیزی که می‌خواهم به دست بیارم رو بدون زحمت و با پول شوهرم بخرم.

آبی به صورتم زدم تا از شوک رفتن دانیال در بیام.

گوشی رو برداشتم تا به حسام زنگ بزنم اما واقعاً نیاز بود که برای دوره‌ی آموزشیم حسام هم باهام بیاد!

نه خودم می‌رم.

لباس بلند و مشکی‌رنگ پوشیدم و موهام رو بستم و بافتم. آرایش مختصری در حد زیبا شدن زدم و بدون خوردن صبحانه از اتاق خارج شدم.

آدرسی توی ایمیل بهم فرستاده شده بود؛ همون رو برای راننده خوندم تا به راه افتاد.

توی راه جمله‌ی آخر دانیال ذهنم رو درگیر کرده بود: «من قسم خوردم ازت محافظت کنم.»

این یعنی دانیال ترکیه است، باید حواسم باشه که تعقیبم نکنه و سر از کارم درنیاره.

به پشت سر ماشین نگاهی کردم اما ماشینی نبود.

به بوتیک خوشگل و بزرگی از شهر رسیدیم و راننده اطلاع داد آدرسی که بهش دادم اینجاست.

بوتیک کوچیکی بود که روی تابلوش نوشته بود :

- rasit bagzibagli.

پیاده شدم و توی ذهنم به ترکی حرف زدم:

- من رزا بهادری هستم کارآموز جدیدتون خوشبختم از... نه این خوب نیست، سلام آقای راشیت من رزا بهادری هستم... نه، سلام من بهادری هستم از شما ایمیلی دریافت کردم... نه وای!

وارد بوتیک شدم؛ دو تا دختر خیلی خوشگل به سمتم اومدن.

لبخندی زدم که دختر خوشگل اولی پرسید:

- چطور می‌تونم کمکتون کنم؟!

خواستم چیزی بگم که یه مرد خیلی خیلی خوشتیپ و سبزه از دور دختر رو صدا زد:

- جرن چه خبره؟

- آقا یه لحظه تشریف بیارید.

به بوتیک توجهی نداشتم و چشمم به جلیقه‌ی زرشکی و پیرهن نباتی رنگ مردی که از دور بهم نزدیک می‌شد بود.

یه مرد با پوست صورتی سبزه و موهای پرپشت مشکی و دماغی تقریباً عقابی و چشم‌ها و ابروهای کوتاه بهم نزدیک شد که تقریباً سی و پنج یا سی و شش ساله به نظر می‌رسید.

بهم که نزدیک شد ابرو بالا داد و دست به جیب گفت:

- سلام خانم باهادوری به بوتیک من خوش اومدی.

خشکم زده بود و نمی‌دونستم چی بگم که آروم گفتم:

- ممنون.

من رو از کجا شناخت؟!

راشیت رو به دختر خوشگل گفت :

- ایشون کارآموز جدید من هستش به اتاق طراحی ببرش تا پیام.

لبخندی به من زد و به سمت زن و مردی که باهاشون حرف می‌زد رفت. دختر خوشگل رو به من گفت:

- من اسمم جرن هستش یکی از مدل‌ها و دستیار آقای راشیت.

لبخندی زدم و گفتم :

- رزا بهادری.

- دنبالم بیا رزا.

از بین لباس‌های شیک و گاهی عجیب گذشتم.

همه‌ی بوتیک پر بود از رگال، کفش، آینه، لباس‌های مجلسی، لباس‌های اسپرت، لباس‌های کلاسیک و رنگارنگ.

فرش قرمزی دو طرف بوتیک، پهن بود که از همون فرش قرمز که روی پارکتهای قهوه‌ای رنگ می‌درخشید عبور کردیم و به انتهای بوتیک رسیدیم. یه در بود که جرن اون در رو باز کرد و واردش شد.

گروهی از دخترها و زن‌ها، پشت چرخ خیاطی نشسته بودن و صدای چرخ خیاطی‌ها توی گوشم می‌پیچید.

حالا می‌تونستم قیافه‌ی جرن رو واریسی کنم کاملاً شبیه به کایلی جنر بود.

زود پرسیدم:

- تو خیلی شبیه کایلی جنر هستی.

خندید و ادامه داد:

- این همه عمل کردم تا شبیهش باشم دیگه.

وا این دیگه چه مدلشه عمل می‌کنن تا شبیه کایلی باشن؟ این‌ها هم که مثل دخترهای ایرانی هستن.

نگاهی به اتاق کردم، پر نور و زیبا بود. دو طرف این اتاق بزرگ صد متری رگال‌هایی از لباس‌های نیمه دوخته قرار داشت که خیاط‌های ردیف اول به سمتشون می‌رفتند و چیزی روش می‌داشتند و برمی‌گشتند.

انتهای اون اتاق بزرگ دخترهایی روی زمین نشسته بودن و با دست مرواریدهایی رو روی لباس می‌دوختند.

صدای راشیت من رو از اون فضا بیرون آورد. لبخندی زدم و برگشتم:

- به کارگاه من خوش اومدی رز.

خودت که می‌بینی این‌جا یه جور خیاط‌خونه‌ی بزرگه و این خانم‌ها که این همه عجله می‌کنن علتش فشن‌شویی هست که یک ماه دیگه قرار هست توی ایتالیا برگزار بشه و من باید با لباس‌های طراحی شده‌ی خودم به ونیز برم.

تو هم همراه با این دخترهای من سعی می‌کنی که کارها رو به نحو احسن انجام بدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- تمام تلاشم رو به کار می‌گیرم.

راشیت رو به خیاط اول گفت:

- فاطما خانم لطفاً رزا رو راهنمایی کن.

رو به من کرد و گفت:

- می‌دونستم تجربه‌ای توی این کار نداری، من فقط به خاطر ایرانی بودن
انتخابت کردم چون ایرانی‌ها خیلی باهوشن. ازت انتظار دارم توی این یه ماه
خودی نشون بدی.

لبخندی زدم و فاطما خانم من رو راهنمایی کرد تا کنارش بشینم.

کار با چرخ خیاطی عذاب‌آور بود. دم به دقیقه باید مثل رانندگی با اتومبیل حواست
به پدال‌های چرخ باشه.

فاطمه خانم تمام تلاشش رو می‌کرد که بهم بفهمونه کی باید پدال بزنی، اما من
دوباره اشتباه می‌کردم و ناامید می‌شدم.

ساعت دو ظهر آقای راشیت، دو تا کف زد و با صدای بلند مردونه‌اش گفت:

- تمام تمام، خسته نباشید.

نفسی فوت کردم که بهم نزدیک شد و گفت:

- چگونه؟ آیا می‌تونی از پیشش بریای؟!

این حرف اعتماد به نفس خیلی بزرگی بهم داد و با همون اعتماد توی صدام جواب دادم:

- بله می‌تونم.

لبخندی زد و گفت:

- برای امروز کافیه می‌تونی به خونه برگردی از فردا ساعت... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

- من رو ببخشید می‌شه من از فردا شیفت بعد از ظهر بیام، من تا ساعت سه سر کار قبلی هستم. برای امرار معاش لازمه که شغل قبلی رو حفظ کنم، امروز روز تعطیل بود که تونستم این‌جا بیام.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت :

- عالی‌ه از فردا ساعت شش عصر تا دوازده شب خوبه؟

سری‌تکون دادم این یعنی من قراره از خستگی منفجر بشم.

من ساعت چهار به خونه می‌رسیدم و فقط زمان این رو داشتم که لباس عوض کنم و به این‌جا برگردم.

از بوتیک بیرون اومدم که متوجه شدم بارون می‌باره. جلوی بوتیک ایستادم تا به راننده زنگ بزنم اما صدای کسی از پشت سرم من رو می‌خکوب کرد:

- بیا خودم می‌رسونمت خیس میشی.

برگشتم که دانیال به زور دستم رو گرفت و با خودش کشید.

با حرص دستم رو از دستش رها کردم که بارون افتاد روی صورتم.

نگاهی بهم کرد که با صدای بلند و خشن گفتم:

- دست از سرم بردار، ولم کن چی کار داری باهام توی مملکت غریب هم از دست آرامش ندارم.

چشم‌هام رو از صورت افتاده‌ش کشیدم و به بوتیک نزدیک شدم، جرن رو دیدم که داشت از بوتیک بیرون می‌ومد بهش نزدیک شدم تا با جرن برگردم.

بارون گرفت و کیفم رو بالای سرم گرفتم و قدم زنان به جرن نزدیک می‌شدم که از پشت دستم رو کشید و توی بغلش افتادم.

این لرزش بدنم از سردی هوا بود یا از هیجان خودم؟ جوابی برای این سؤالم نداشتم؛ چون توی بغلش غرق در لذت بودم.

بارون روی صورتمون می‌کوبید و دانیال هر لحظه فشار دستش دور کمرم بیشتر می‌شد.

بعد از مدتی آرامم جدا شد. موهای بلندش روی صورتش رو احاطه کرده بود. این لحظه بهترین لحظه‌ی عمرم بود دست سردش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

- خیلی دوست دارم.

مشت محکمی به سینه‌ش زدم و گفتم :

- تو عاشق شایلی بودی، کو عشق آتشینت کی فروکش کرد؟

- شایلی عشق نبود؛ من به دنبال شایلی هیچ‌وقت نرفتم اما دنبال تو هر جا بری میام.

ازش جدا شدم و گفتم:

- همون‌طور که عشق اون عشق نبود، عشق تو به من هم عشق نیست.

بدو بدو به سمت خیابون رفتم و سریع یه ماشین گرفتم و به خونه برگشتم. تموم لباس‌هام خیس شده بود و از کیفیت افتاده بودن.

نمی‌دونم این مسیر چطور طی شد که الان روی کاناپه نشستم و به تلوزیون خاموش زل زدم.

فکر و خیالات لحظه‌ای رهام نمی‌کرد. دانیال مثل بختک وسط زندگیم افتاده بود و نمی‌تونستم از دستش خلاص شم.

حواسم به همه چیز بود و در این بین فهمیده بودم آقا ممت و بتول خانوم عاشق هم دیگه شدن و امشب قراره با چند نفر خاستگاری کنیم و بله برون انجام بشه.

من هم بعد از ساعت کاریم توی بوتیک به این‌جا برمی‌گردم.

قراره کلی خسته بشم، دقت کرده بودم که وقتی من توی سالمندان هستم، رئیس خیلی دور و برم می‌پلکه که این رفتار به من حس بدی منتقل می‌کنه.

حالا یا به کارم اعتماد نداره که این فکر خوش خیالی بود یا این که منظور دیگه‌ای داشت.

رژگونه‌ی بتول خانم رو کنار لوازمش گذاشتم و کنارش نشستم:

- امروز حالتون چگونه عروس خانم؟

- اصلاً خوشم نمیاد بهم بگن عروس اما چون تو گفتی اشکال نداره.

خندیدم و ادامه دادم:

- خوشبخت بشی عزیزم.

کمی عشوه اومد که رژگونه رو توی بغلش گذاشتم:

- این بوی شکلات تلخ رو می‌ده.

لبخندی زد و رژگونه رو باز کرد و بو کرد. رو به من گفت:

- تو مثل گل رز مهربونی حتما به‌همین دلیل اسمت رز شده.

صورتش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم، رئیس جلوی اتاق ایستاده بود که با دیدن من صداش رو صاف کرد. ایستادم و آروم گفتم:

- خسته نباشید.

- داری میری؟

لحن صداش کاملاً گستاخانه بود، سعی کردم خودم رو کنترل کنم و با تحکم گفتم:

- بله تایم کاریم تموم شده چطور؟!

- شنیدم پیش آقای راشیت کارآموز شدی.

- بله سعی می‌کنم هر دو کارم رو کنترل کنم و به بهترین نحو... .

حرفم رو با لبخند چندش‌آوری قطع کرد و گفت:

- می‌تونی از این به بعد ساعت یک به خونه برگردی تا بتونی هم استراحت کنی و غذا بخوری و هم به کار بعدیت برسی.

- ممنون من می‌تونم هر دو رو هندل کنم.

- راحت باش رز.

ازم دور شد و به سمت راهروی اتاق خودش رفت.

این یه اولتیماتوم برای من بود؛ این یعنی تلاشت رو زیاد کن تا راشیت
استخدامت کنه.

از ساختمون بیرون اومدم و نور خورشید به فرق سرم زد.

حس می‌کردم دارم می‌میرم انقدر که حالم بد بود.

توی ماشین حسام منتظرم بود، تا داخل ماشین نشستم فوری گفتم:

- حسام بیا فشارم بگیر انگار دارم می‌میرم.

- عه چه خوب وصیت بکن که این‌جا خاکت کنیم یا تهران؟

- وای حسام زود باش.

حسام سریع از داخل کیفش گوشی پزشکی‌ش رو درآورد و با دستش کمرم رو خم کرد و گوشی رو روی کمرم گذاشت.

نگاهی بهش کردم که عمق چشم‌هایش یه نگرانی رو دیدم. به شوخی گفت:

- بگم راننده ببرت قبرستون یا خودت میری؟

- حسام؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد چند لحظه سکوت رو به راننده اعلام کرد که به بیمارستان بره.

به جلوی بیمارستان که رسیدیم رو به من گفت:

- تو هم بیا باید یک چک آپ بگیری.

کمی حس بد بهم منتقل شد، از ماشین پیاده شدم و باهاش وارد بیمارستان شیک و مجلی شدم که پرستارها لباس فرم خاصی پوشیده بودن.

یکی از پرستارها با دیدن حسام و من اخم هاش در هم شد و حسام بهش نزدیک شد و پرسید:

- امروز آزمایشگاه باز هست؟

دختر پرستار که پشت قسمت پذیرش ایستاده بود، با همون اخمش نگاهی به من کرد و گفت:

- بله آقای دکتر.

حسام بی توجه بهش به سمت اومد و دستم رو گرفت.

با هم وارد راهرویی شدیم که انتهایش آزمایشگاه بود.

حسام با خنده رو به من گفت:

- اون پرستار رو من کراش داره می‌بینی چه عزیزم من؟!

سری از تأسف تکون دادم و لبخند زدم.

وارد آزمایشگاه شدیم و دکتر آزمایشگاه و حسام با هم شروع کردن به حرف زدن و خوش و بش.

چشم‌هام رو بسته بودم که صدای دختری رو در گوشم شنیدم:

- خانم لطفاً بفرمایید و وارد اتاق آزمایش بشین.

سری تکون دادم و ایستادم که یهو سرم گیج رفت.

حسام به سمتم دوید و با استرسی که توی صداش معلوم بود پرسید:

- رزا خوبی؟ می‌خوای امروز رو برات مرخصی رد کنم امروز نرو.

- نه خوبم.

وارد اتاق شدم و ازم خون گرفتن قرار شد جواب آزمایش رو به حسام بفرستن.

باهش از بیمارستان خارج می‌شدم و چشم‌هام رو بسته بودم و دستم توی دستش بود.

صدای دانیال رو شنیدم:

- من بهت گفته بودم آنمی داری اما توجه نکردی همیشه یک‌دنده و لجبازی.

چشمم رو باز کردم و با دیدنش خواستم چیزی بگم اما از حال رفتم.

- حسام چرا نمی‌فهمی اون آنمی داره این خیلی موضوع جدی برای یه دختر هست تو دکتري چطور... .

- دانیال می‌دونم اما من نمی‌تونم برم ازش بپرسم که چه علایم دیگه‌ای داری؟
تنها راهش اینه که بهش نوروبيون و ویتامین بی تزریق کنیم بابا تو که شوهرشی
چرا نمی‌پرسی مگه دکتري نیستی؟

چشمم رو با فشار به هم فشردم و صدای ناله‌ای از گلویم خارج شد.

دانیال و حسام جر و بحث‌هاشون رو تموم کردن.

دانیال کنارم ایستاد. نگاهش کردم و به سختی پلک زدم، دانیال کنارم نشست که آرام گفتم:

- من این ماه خوب بودم، فقط سردرد و سرگیجم بیشتر بود.

صدام انقدر آرام بود که خودم خیلی به سختی صدای خودم رو می‌شنیدم. دانیال موهام که دور صورتم ریخته بود رو کنار زد و آرام گفت:

- چرا دکتر نرفتی؟

- کف دستم رو بو کرده بودم که کم‌خونی دارم؟

- من که بهت گفته بودم کم‌خونی.

- می‌دونم.

جوری این کلمه رو بهش گفتم که تا دیگه سوالی در این مورد نپرسه.

سرم قرمز رنگی بهم وصل بود و بهش خیره شده بودم. آروم روی موهام رو بوسید.

آروم حسام رو صدا کردم و حسام نزدیکم اومد.

- اخراج شدم؟

حسام جوابی نداد، این سکوت به معنی این بود که آرزو هام پَر، اهدافم پَر.

اشکی از گوشه‌ی چشمم روی بالشت افتاد. حسام گفت:

- نگران نباش من باهاش حرف می‌زنم.

- نه راشیت الان به کمک نیاز داشت چون یک ماه دیگه به فشن‌شوی ونیز میره.

دانیال با عصبانیت گفت :

- اون‌جا انقدر برات مهمه که حال جسمیت برات مهم نیست.

چپ نگاهی بهش کردم و با حرص گفتم:

- از اتاقم برو بیرون.

گستاخانه جلوم ایستاد:

- نمیرم حرفیه؟!

نفسی فوت کردم و نگاهم به ساعت افتاد ده شب بود. با ناراحتی زیر زبونم زمزمه کردم:

- یعنی بله برون بتول خانم هم پَر؟

چونم لرزید و پتو رو روی سرم کشیدم با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن.

بعد چند ساعت که آرام شده بودم، صدای پایی رو کنار تختم شنیدم.

پتو رو کنار زدم که دانیال با لبخند بهم گفت:

- بیا لباس‌هات رو بپوش بله برون دیر می‌شه ها.

چشمم به کت و شلوار شیک مشکیش و پاپیونش خورد که ابرویی بالا داد و با چشمش به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و لبخند زد.

یه لباس شیک خردلی رنگ با کفش‌های مشکی براق، روی آویز بود.

یه لباس دکلمه و خیلی باز که من رو به شک می‌نذاخت که کار دانیال باشه.

آروم گفتم:

- آخه بهم سرم وصله چجوری بیوشمش؟!

دانیال دو طرف بازو هام رو گرفت و صورتش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- کمکت می‌کنم خوشگل.

به کمکش بلند شدم و ایستادم دستم رو گرفت توی این لباس زیباترین مرد دنیا شده بود.

لباس رو از آویز برداشتم که دانیال آروم گفت :

- لباس در بیار.

بدون هیچ حس بدی بهش زل زده بودم.

برگشتم و موهام رو یه طرف صورتم ریختم که زیپ لباس رو از پشت بست.
میخواستم بیخیال هر چی اتفاق افتاده بشم و توی لحظه زندگی کنم.

ازش جدا شدم تا آرایش کنم، در طول آرایش بهم نزدیک نمی شد تا کارم تموم
بشه.

آرایش صورتی و ملایمی کردم با رژ لب قرمز که می دونستم دیوونه ش می کنه.

موهام رو بستم و دور و اطراف صورتم ریختم.

کمی با بابلیس فر دادم و روی تخت نشستم تا کفشم رو پا کنم، دانیال کفشم رو آورد و خم شد.

پام رو توی کفش کرد و بندش رو بست.

سرم رو روی تخت گذاشته بودم که برش داشت و آروم گفت:

- بریم تا به اونجا برسیم این هم تموم شده.

لبخندی زدم و دستش گرفتم و با هم با قدم‌های تند از مجتمع خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

صورتم رو برگردوندم که متوجه شدم توی این مدت که من به خیابون خیره بودم، دانیال به من نگاه می‌کرد.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- جشن تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

- هوم فکر کنم دو ساعت دیگه مونده تا جشن تموم بشه.

سر تکون دادم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

دانیال پرسید:

- جعبه رو باز کردی؟

با خجالت سکوت کردم.

آروم گفتم:

- گمش کردم.

- اشکال نداره خوب شد گم کردیش.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- توش چی بود؟!

- هیچی.

خندیدم و زمزمه کردم: «مسخره.»

به مهمونی رسیدیم و خواستم از ماشین پیاده شم که دانیال دستم رو گرفت.

برگشتم و متوجه شدم سرم رو درنیاوردم.

دستم رو گرفت و سرم رو از دستم خیلی آروم درآورد.

- بزن بریم.

با هم وارد حیاط شدیم که یهو دانیال چیزی رو روی شونه‌های بازم قرار داد.

یه خز پشمالوی زرد رنگ بود که کل شونه‌هام و قفسه‌ی سینه‌م رو پوشش می‌داد.

این کار رو نمی‌کرد دانیالی که می‌شناختم نبود.

لبخندی زدم و با هم وارد مهمونی شدیم.

کل زمین راه رو پر از گل و نقل بود، در انتهای راهرو توی نشیمن صدای آهنگ ملایمی به گوش می‌رسید.

به مهمونی نزدیک می‌شدم و می‌دیدم عروس و داماد اون وسط دارن می‌رقصن.

خیلی خوشحال به نشیمن نزدیک شدم که ناگهان رئیس جلوی راهمون سبز شد.

خنده‌ام روی لبم خشک شد که رئیس خیلی جدی رو به من گفت:

- چقدر دیر کردی رزا؟

توی دلم با عصبانیت فحشش دادم و گفتم :

- باید همسرم رو بهتون معرفی کنم آقای دکتر ایشون دکتر دانیال فرزانه همسر من هستن.

- اما شما نگفته بودی متأهل هستی؟

دانیال با حرص فشاری به دستم داد و گفت :

- باید ذکر می‌کرد که شوهر داره؟!!

- بله اگه می‌گفت استخدام نمی‌شد.

خواستم چیزی بگم دانیال اجازه نداد و جواب داد:

- شما همیشه دخترهای مجرد رو استخدام می‌کنید؟!!

صدای بتول خانم جو سنگین بین ما رو شکست.

با زور لبخندی به بتول خانم زدم و دستی تگون دادم.

دکتر فوری گفت:

- آخرین اومدنت به این‌جا بود از فردا بهت نیازی ندارم.

دانیال تنه‌ای بهش زد و کنارش ایستاد و گفت :

- تو هم آخرین روز خوشت هست که این جایی.

از کنارش رد شدم و دوباره دستم گرفت و وارد جمع شد.

با ورود ما بتول خانم و آقا داماد کف می‌زدن و سوت می‌کشیدن؛ اما من نگران این بودم که از کارم اخراج شدم و نمی‌دونم باید چی کار کنم؟!

زود از فکرش بیرون اومدم و به خودم تلنگری زدم: «در لحظه زندگی کن رز.»

بتول خانم با آرایش زیبایی که کار خودش بود، توی جایگاه عروس نشسته بود با یه لباس ساده‌ی کوتاه سفید رنگ.

آقا ممت هم کت و شلوار بزرگی پوشیده بود و با دست‌های پینه بسته‌ش به دانیال نزدیک شد.

از نحوه ی رقصش خنده م گرفت، آقا ممت جلوی دانیال همون جور می رقصید تا دانیال رو تحریک کنه تا برقصه من خندیدم و دانیال رو تشویق کردم که باهاش ادامه بده.

دانیال سری به چپ و راست تکهون داد و شروع کرد به رقصیدن با اون آهنگ ترک.

بتول خانم به سمت من اومد و من رو به رقص با خودش دعوت کرد.

رقصشون فقط بشکن زدن بود و دانیال خیلی مسخره و خنده دار بشکن می زد تا من قهقهه بزنم و دوباره و دوباره این کار رو می کرد.

یهو آهنگ رو عوض کردن و عروس داماد به هم چسبیدن تا تانگو برقصن.

نگاه خیره م روی دانیال باعث شد با لبخند خوشگلش به طرفم بیاد و دست هاش رو دور کمرم حلقه کنه.

حالا می فهمم آرامش بغلش رو هیچ جا نمی تونم پیدا کنم.

اون حسی که دانیال بهم می داد، توی بغل حسام یا هر کس دیگه ای نمی تونستم تجربه کنم.

با آهنگ ترکی توی گوش دانیال زمزمه کردم:

Ellerimiz bir, gönüllerimiz bir -

دستها و قلب هایمان یکی است

Vedalar denizler engeldir sevene -

نه کوه ها و نه دریاها برای فرد عاشق مانعی به حساب نمی آیند

Bu sarkı kalbimin tek sahibine -



این آهنگ برای تنها صاحب قلب من است

- Ömürlük yarime Gönül eşime

برای عشق ابدی ام، برای همدلم

- Bahar sensin bana gülüşün cennet

تو برای من بهار هستی و لبخندت بهشت

Melekler nur saçmış aşkım yüzüne

فرشته‌ها درخشندگی را بر روی صورت عشق دیدند.

بعد تموم شدن آهنگ از هم جدا که شدیم.

با نگاه‌های پر از خشم آقای دکتر مواجه شدم که دلیلی شد بر این که محکم‌تر به دانیال بچسبم و حرصش بدم.

تا تموم شدن مجلس یک ساعت مونده بود و توی این یک ساعت با این که کوتاه بود؛ اما بزرگ‌ترین لذت دنیا برام بود.

همه کادوها رو تقدیم می‌کردن که نگاهی به دانیال کردم و آروم گفتم:

- یادم رفت چیزی براشون بخرم.

از توی جیب کتش یه جعبه درآورد و با لبخند خاصی پرسید:

- نگاه کن ببین چگونه؟! -

سوپرایز شدم، چون فکرش رو هم نمی‌کردم دانیال به همه چی مسلط باشه.

جعبه رو باز کردم و یه گردنبند برلیان که طرح قو بود و وسطش یه نگین خوشگل داشت.

لبخندی زدم و همراه با دانیال به بتول خانم نزدیک شدیم و اون گردنبند رو بهش هدیه دادیم.

چند تا عکس گرفتیم و ازش خداحافظی کردیم.

با هم از ساختمون بیرون اومدیم و تازه یادم افتاد که اخراج شدم و این آخرین دیدار من با بتول خانم و تمام اعضای این ساختمون بود.

کمی به ساختمون خیره شدم و با ناامیدی توی ماشین نشستم تا با دانیال به مجتمع برگردیم.

دانیال که متوجه شده بود خیلی ناراحتم گفت:

- اشکال نداره ایمیل‌ها رو چک کن شاید توی همون‌ها با یه شغل جدید مواجه بشی.

- چطوری؟

- مگه تو همه‌ی دوره‌ها رو ثبت نام نکردی؟ بعضی کارفرماها دیرتر استخدام می‌کنن تا کارآموز رو تحت فشار بزارن بدو نگاه کن.

گوشیم رو درآوردیم و ایمیل‌هام رو چک کردم.

خدایا چی دارم می‌بینم؟ شرکت گلشاه ساراچوعلی شرکت اورکان ارز شرکت دلارا فیندیک اوغلو.

رو به دانیال کردم و چشم‌هام رو ریز کردم:

- تو بهشون پیشنهاد دادی من رو قبول کنن آره؟

دانیال خندید و گفت :

- من فقط پرسشنامه پر کردم همین.

مشتی آروم به شونه‌ش زد :

- واقعاً که چقدر سر خود شدی!

لبخندی زد و گفت :

- حالا نظرت چیه خانم باهادوری بهم برمی‌گردد؟!

جدی شدم و رو برگردوندم. کمی سکوت کردم و ادامه دادم:

- دلیل این که امشب باهات این مهمونی اومدم این نبود که دوستت دارم یا چیز دیگه، من فقط با پارتنرم این مهمونی اومدم تا بهتر بشناسمش.

شاید بعداً نظرم عوض شد و بهت برنگشتم در ضمن من این دانیال رو نمی‌خوام.

سردر گم پرسید:

- این دانیال مگه فرقی کرده برات؟

- اوهوم دانیال اون تکیه‌گاه سابق نیست تو عوض شدی این رو قبول کن. ضعیف شدی و دیگه اون قدرت قبل رو نداری این نقاشی‌ها چیه رو بدنت، این بدن لاغر و تراشیده چیه، مگه تو این شکلی بودی، من به تو بله نگفتم به دانیالی بله گفتم که خیلی خیلی محکم و قدرتمند بود. انقدری که احسان رو زیر مشت و لگد له کردی اون دانیال برام تکیه‌گاه امنی بود که پشتش قایم شم بدنت رو نقاشی کردی که

چی که بگی عاشقمی نه این اثبات دیوونگی ت بود نه عشق، من از این خالکوبی‌های بدنت بیزارم. این‌ها حس بدی بهم منتقل می‌کنن.

حرفم رو قطع کرد و آروم غرید:

- می‌دونی چرا این کار رو کردم؟

بهش خیره شدم که پیرهنش رو سریع درآورد و ادامه داد:

- تا جای زخم‌هام و اسکار رو بتونم پوشش بدم نگاه کن بیا نزدیک‌تر و ببین اون چی کار کرده.

نگاهم به اسکارهای روی بدن دانیال خورد و بی‌اراده انگشتم به سمتشون رفت.

با همون لحن صدا ادامه داد:

- وقتی عمر فهمید تو رو لو نمی‌دم ولم کرد تا بتونه پیدات کنه اون برای داشتن تو حتی می‌تونه من رو بکشه رز خیلی مطمئن حرف می‌زد انگار یک بار مرده و دوباره زنده شده بود.

به مجتمع رسیدیم و دم در ازش خداحافظی کردم تا داخل نیاد. دستم رو بوسید و گوشزد کرد مراقب خودم باشم.

تا روی تختم دراز کشیدم بیهوش شدم.

از بین این همه شرکت نمی‌دونستم کدوم رو قبول کنم.

به حسام زنگ زدم که خونه بیاد تا تصمیم بگیرم کدوم شرکت بهتره؟

حسام با یک کیسه قرص آمپول و دارو وارد خونه شد:

- یاالله یاالله... .

- عه حسام بیا داخل دیگه چه یاالله یاالله راه انداخته برای من.

با خنده شروع کرد به توضیح دادن داروها که فوری تو حرفش پریدم:

- حسام فعلاً کار مهم تری هست می‌شه بیای این‌جا.

- نه خیر من نامزد دارم تو خونه‌ی تو چه می‌کنم دختر نامحرم.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و آروم گفتم:

- بیا کنارم بشین کارت دارم.

- استغفرالله خدایا توبه.

کلافه و با خنده سرش داد زدم:

- حسام آدم شو.

حسام بالاخره اومد و پیشم نشست ایملی‌ها رو چک کرد و رو به من گفت:

- والا با اون اتفاقی که توی محل کار اولت یعنی خانه‌ی سالمندان افتاد به نظر من کارفرمات خانم باشه بهتره حالا از بین این سه چهار نفر فقط یکی مَرَد هست.

نگاهی دوباره به ایملی‌ها کرد و با ذوق ادامه داد:

- وای رزا آقای ارز بهترین مرد روی زمینه.

چند باری از نزدیک دیدمش فوق‌العاده متین و خیلی باوقاره به قیافه‌ش نگاه نکن که ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- درسته مردها توی این موارد خیلی حساس و خوبن اما من فعلاً ترجیح می‌دم با خانوم کار کنم.

- از بین خانم‌ها گلشاه رو می‌شناسم زن متکبر و خیلی خودخواهیه طراحی‌هاش جالب و عالی نیست در کنارش نمی‌تونی دیده بشی رز خانم دلارا فیندیک اوغلو با این که خیلی نمی‌شناسم اما یه زمونی خیلی خیلی کاراش وایرال شد. الان هم همین‌طور به نظرم با خانم دلارا کارت رو شروع کن.

- هوم. باهاش تماس می‌گیرم.

حسام ایستاد و گفت :

- حالا باید آمپول رو بزnm بعد برم.

چپ نگاهی بهش کردم و بالشت رو به سمتش پرت کردم و با خنده داد زدم:

- لازم نکرده دکتر.

- یواش بابا.

خندیدم و حسام از خونه خارج شد شماره تماس شرکت رو گرفتم. بعد از چند دقیقه صدای زنی توی گوشی پیچید:

- سلام شما با شرکت دلارا تماس گرفتید چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

- ام... سلام من بهادری هستم از شرکت شما به من ایمیلی اومده برای کارآموز.

زن با عصبانیت و خیلی تند گفت :

- خانم شما چندمین فردی هستی که تماس گرفتی خانم دلارا به کارآموز احتیاج ندارن و اون اعلامیه اشتباه بهتون ارسال شده.

این رو گفت و فوری تلفن رو قطع کرد. وا این چرا اینجوری کرد؟ زنیکه خر با ناامیدی به صفحه‌ی لب تاب چشم دوختم.

شماره‌ی گلشاه رو به ناچار گرفتم.

دوباره مثل قبل خانومی برداشت و گفت گلشاه کارآموز نمی‌خواد و به اندازه کافی سرشون شلوغ هست و تمام

شماره‌ی نهایی آقای ارز بود.

دیگه زنگ نزدن حتماً این هم میگه به مدل نیاز داره نه کارآموز.

خیلی حالم بد شد انگار توی یه جو خنثی مونده بودم و هیچکس من رو از این خلأ نمی‌تونست رها کنه.

از خونه خارج شدم و بیرون رفتم.

کمی توی محوطه‌ی سرسبز جلوی مجتمع نشستم، پولم تموم شه می‌مونم الان بیست و پنج هزار لیر پول دارم ولی اما کاری نداشته باشم این پول تموم خواهد شد.

هنوز هم کرایه خونه‌ی حسام رو پرداخت نکرده بودم.

توی خیابون‌های اطراف، کمی دور زدم و تصمیم گرفتم به سمت بوتیک آقا راشیت برم تا حداقل هیچ‌وقت حسرت این‌که زیاد تلاش نکردم، به دلم نمونه.

بوتیک و مجتمع فاصله خیلی زیادی داشتن پس پیاده به سمت میدان تاکسیم رفتم. تا از اونجا سوار تاکسی بشم و به نیشان‌تاشی حرکت کنم.

بعد یک ساعت به جلوی بوتیک رسیدم و نگاهی از دور به داخلش انداختم، کمی خجالت می‌کشیدم اما باید می‌رفتم و توضیح می‌دادم که چرا نیومدم آخه دست خودم نبود که.

تازه متوجه دو طبقه‌ی دیگه از بوتیک شدم.

این بوتیک سه طبقه است چرا تا به حال متوجه نشده بودم.

در رو باز کردم و واردش شدم. جرن و یکی از دخترها در مورد یه لباس بحث می‌کردن که با ورود من جرن هیجان‌زده با صدایی بلند گفت:

- آقا راشیت رزا اومده.

با دهانی باز بهش خیره شده بودم که آقای راشیت از پله‌های انتهای سالن پایین اومد و بهم نزدیک شد.

همون‌جور خیره مونده بودم که پرسید:

- به خاطر خدا رزا تو کجا بودی؟ واقعاً هر جا رو گشتم شماره‌ای ازت پیدا کنم نتونستم.

زبونم بند اومده بود انتظار این برخورد رو نداشتم زود لبخند زدم :

- بله؟!

آقای راشیت رو به جرن گفت :

- واقعاً از کارها عقبیم به رزا خیلی احتیاج داریم به فاطما خانم اطلاع بده رزا برگشته.

هنوز توی شوک بودم که همون جور سرد و بی‌روح وارد خیاط‌خونه شدم.

خیاط‌ها بیش‌تر شده بودن و لباس‌های رنگارنگی آماده بودن.

فاطمه خانم راهنماییم کرد و گفت که باید برم و مليله بدوزم.

به دخترهایی که مليله می‌دوختن نزدیک شدم و کنارشون نشستم تا یاد بگیرم چی کار دارن می‌کنن.

بعد چند ساعت، آروم و کند شروع کردم به یاد گرفتن و کار با وسایلی که دم دست این دخترها بود.

تا شب ساعت هشت کار کردیم و خیلی از دخترها اجازه گرفتن و زودتر رفتن.

من هم خیلی خسته بودم هم گرسنه نمی‌دونم چی شد که چراغ‌ها کاملاً خاموش شد و من بی‌حال روی زمین دراز کشیدم و خوابیدم.

داشتم از بلندی می‌افتادم که چشم‌هام رو باز کردم.

آخ خدا رو شکر خواب بود. نگاهی به اطرافم کردم من هنوز توی بوتیکم وای!

فوری بلند شدم و گوشی رو چک کردم وای چقدر زنگ زدن بهم.

ساعت چهار صبح بود، و من توی بوتیک زندانی شده بودم.

در خیاط‌خونه بسته بود و من نمی‌تونستم بیرون برم.

نه به حسام زنگ زدم و نه به دانیاال می‌خوام کمی این‌جا شیطونی کنم.

چشمم به لباسی روی تن مانکن افتاد و پارچه‌ای روی میز اگه قرار هست خراب کاری کنم الان وقتشه.

با خنده به لباس نزدیک شدم توی اون تاریکی مثل ماه می‌درخشید.

انگار ناقص بود و تموم نشده کنارش یه برگه‌ای دیدم که طرحی از این لباس بود.

این لباس قراره این بشه چه جالب و چه زشت.

پارچه رو برداشتم و شروع به قالب‌بندی کردم.

کار با چرخ خیاطیم بد بود اما باید خودم یاد بگیرم.

پشت چرخ خیاطی نشستم و قالبها رو به هم دوختم.

هر از گاهی به ساعت نگاهی می‌انداختم تا قبل رسیدن راشیت و خانمهای خیاط این‌جا رو ترک کنم.

یه دنباله با پولک و ملیله‌دوزی‌های زیبا و طرح‌دار درست کردم و با سنجاق به کمر لباس بستم.

وای چه آستین کلیشه‌ای.

با قیچی بریدمش و پشت چرخ خیاطی نشستم و طرحی از نظر خودم بهتر رو درست کردم و با سنجاق روی مانکن زدم.

با حرکات کشسانی بدنم نگاهی به ساعت کردم، الان می‌رسن.

بدو بدو رفتم و با گوشی شماره‌ی حسام رو گرفتم. به بوق دوم نرسیده صدای بلند و خشن حسام توی گوشی پیچید:

- معلومه کدوم گوری هستی رزا؟

شهر رو زیر رو کردیم.

صدای دانیال هم میومد که یه چیزهایی می‌گفت اما مفهوم نبود.

آروم گفتم:

- من بوتیک هستم داخل بوتیک راشیت خوابم برد.

گوشی قطع شد با قطع شدن گوشی صدای آقای راشیت توی سالن پیچید. وای
چرا انقدر زود اومد فعلاً که ساعت هشته هنوز.

در خیاط‌خونه رو باز کرد که فوری پشت چرخ خیاطی قایم شدم.

با گوشی حرف می‌زد و اومد تا پریز برق رو روشن کنه که چشمش به دسته گلی که به آب داده بودم افتاد.

با دهانی باز به لباس خیره شد و به کسی که پشت تلفن بود اطلاع داد که بعداً زنگ می‌زنه و به لباس نزدیک شد.

پشت سرش جرن و فاطماخانم وارد خیاطخونه شدن و با دیدن لباس با ترس دستشون رو روی سرشون قرار دادن این یعنی افتضاح و افتضاح‌تر.

آقای راشیت روبه فاطماخانم گفت:

- این رو تو این جور کردی؟

فاطمماخانم هل شد و خیلی با استرس و لکنت گفت:

- من غلط بکنم آقا من در حدی نیستم به طرح‌های اختصاصی شما دست بزنم.

راشیت رو به جرن گفت:

- تو قبل بستن در این جا این رو دیده بودی؟

- نه آقا یک شبه این طرح افتضاح اومده.

راشیت با قدم‌های تند بیرون رفت. گوشیم زنگ خورد صداش دراومد که فوری قطعش کردم.

یهو راشیت به خیاط‌خونه برگشت و با صدای بلندی که توی سالن اکو می‌شد پرسید:

- کسی این جا هست؟

لعنت به خودم فرستادم و آروم از پشت چرخ‌خیاطی بلند شدم. سرم رو پایین انداختم و تند تند عذرخواهی کردم:

- سلام ببخشید من دیشب خوابم برد توی بوتیک موندم و نصف شب بیدار شدم و این افتضاح رو به بار آوردم دست خودم نبود و نفهمیدم چی کار کردم ببخشید واقعاً اگه مستحق اخراجم من حرفی... .

آقای راشیت یهو دست زد با چشم‌های گرد سرم رو بلند کردم که صدای کف‌زدنش توی سالن خیاط‌خونه پیچید و با صدای بلند و تحسین‌آمیز گفت:

- باورم نمی‌شه کار یه کارآموز بوده باشه واقعاً باورم نمی‌شه... .

چشم‌هام بیشتر گرد شد و نگاهی به دهان باز جرن و خشک شدن فاطماخانم کردم. نگاهم بین خنده‌ها و هیجان‌زدگی راشیت و نگاه‌های جرن و فاطما خیره موند.

توی دلم گفتم :

« خنگ داره مسخرت می‌کنه. »

همین‌طور مات مونده بودم که صدای دانیال توی بوتیک پیچید.

راشیت اخمی کرد و به جرن اشاره کرد که ببینه چه خبره؟ داشتم قش می‌کردم؛ من رو باید سیصد بار اخراج کنن. صدای عصبی دانیال نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و آقای راشیت نگران‌تر اخم کرد و تا خواست بیرون بره که دانیال تو چار چوب در قرار گرفت و با صدای بلندی که باعث میشد رگ پیشانیش بیرون بزنه گفت:

- سخت میشد موقع بیدار شدن زنگ بزنی تا نصف عمر نشم.

آقای راشیت شروع کرد به جر و بحث با دانیال.

واقعاً گیج شده بود و بین صداهایی که توی سالن پیچیده بود گم شدم.

یهو محکم جیغ زدم و گفتم:

- بس کنید عین بچه‌های چهار ساله باهم دعوا می‌کنین.

نفسی فوت کردم و به ترکی گفتم:

- آقای راشیت من این افتضاح رو به بار آوردم خیلی از شما عذر می‌خوام من رو ببخشید من طرح اختصاصی شما رو خراب کردم این هم دوست من هستن که به بوتیک شما حمله کردن.

آقای راشیت حرفم رو قطع کرد و مانکن رو بغل کرد و روبه من گفت:

- وای رزا تو خالق این لباسی تو واقعاً ذهن خلاق داری که این طرح کلیشه‌ای رو به این طرح زیبا و بی‌بدیل تبدیل کردی، تو یکی از بزرگ‌ترین نگرانی‌های من رو برطرف کردی دختر. ازت ممنونم واقعاً ممنون.

دانیال و حسام با دهانی باز به مانکن من و راشیت خیره موندن که من قهقهه‌ای سر دادم:

- دارید شوخی می‌کنید دیگه؟ این افتضاح هست من نمی‌دونم.

آقای راشیت چنگی به موهاش زد و ادامه داد:

- این بهترین طرحی بود که توی عمرم دیدم ازت می‌خوام دستیارم بشی و توی بخش خیاطی نمونی قبول می‌کنی؟!

متعجب به نفس‌های آروم دانیال و مسخره‌بازی حسام چشم دوختم و زود گفتم:

- من چیزی از حرف‌هاتون نمی‌فهمم بزارین صبحانه بخورم بعداً حرف می‌زنیم.

همش فکر می‌کردم حرف‌های آقای راشیت رو اشتباه می‌شنوم.

رو به حسام گفتم:

- جای دلقک‌بازی یه چیزی بیار بخوریم مردم این‌جا از گرسنگی.

از بوتیک خارج شدیم و توی ماشین نشستیم.

حسام رو به من گفت :

- اسکل می‌دونی دستیار راشیت بودن یعنی چی؟

- وای حسام بس کن.

دانیال چیزی نمی‌گفت و فقط برام لقمه می‌گرفت من هم با اشتها می‌خوردمش.

بالاخره با حرف‌های دانیال آروم شدم و از ماشین به سمت بوتیک رفتم تا با راشیت حرف بزنم و بفهمم منظورش از دستیار بودن چیه؟

در اتاقش رو زدم و وارد شدم که با دیدنم ایستاد و با احترام گفت:

- بفرمایید بشینید.

لبخندی زدم نشست و تا مدت‌ها باهام در مورد روند کارش حرف زد.

در مورد نقاشی‌های هر طرح در مورد فشن‌شو و همچنین در مورد رقابت با دیگر شرکت‌ها.

گوش کردم و در نهایت ادامه داد که به من احتیاج داره، چون توی من یه استعداد نهفته‌ای وجود داره و می‌تونم آینده خودم رو در کنارش رقم بزنم.

از خدام بودم پیش راشیت به‌عنوان دست چپش کار کنم؛ اما واقعاً من استعدادی دارم؟!

حرف‌ها رو خلاصه کرد و من رو توی منگنه قرار داد که قرارداد شغلی باهاش ببندم.

همین کار رو کردم و با خوشحالی جرعه‌ای قهوه سر کشیدم.

از دم در بوتیک تا مجتمع حسام یک ریز حرف زد که در نهایت من و دانیال با جیغ بلندی اعتراض کردیم و از ماشین پیاده شدیم.

حسام به جای من هیجان زده شده بود.

به اتاقم رفتم و لباسی عوض کردم. دانیال با یک فنجان قهوه بهم نزدیک شد ازش گرفتم و گونم رو بوسید.

آروم گفت:

- مراقبِ خودت باش من می‌رم.

سر تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم و دانیال از خونه بیرون رفت.

کمی چرت زدم ولی استرس و هیجان اجازه نمی‌داد که زیاد به چیزی فکر کنم.

زود بلند شدم و آماده شدم هنوز ظهر نشده بود پس یکم حسام رو اذیت کنم بعد برم کمی محوطه رو دور بزنم.

از خونه خارج شدم و به سمت واحد غربی رفتم.

دست بر قضا حسام رو توی راه رو دیدم خندیدم و پشت گلدون قایم شدم.

بی‌اراده صداش رو هم شنیدم:

- عمر تو خودت می‌بینی که دخترِ چسبیده به این‌که کار کنه این وسط من هیچ‌کاره‌ام واقعاً فکر می‌کنی به حرف من گوش می‌کنه آخه، عاشق؟ هه امکان نداره اون خودش عاشقه... .

دقتم به حرف‌هاش بیشتر شد، فوری ازش فیلم گرفتم بعد سکوت طولانی ادامه داد:

- خوب شوهرشه من بگم چرا باهاش هستی؟ اصلاً من چی کارهام؟ تو به من اختیار این کارها رو ندادی عمر.

همین‌طور که توی راهرو می‌چرخید و حرف می‌زد و فیلمش رو من ضبط می‌کردم؛ متوجه شدم چه اشتباه بزرگی با اعتماد کردن به حسام کردم پس به‌خاطر همین بود خبری از عمر نبود.

فیلم رو به دانیال فرستادم و به خونه دویدم.

چمدونم رو بستم تا از اون خونه برای همیشه گم و گور بشم قبلش دانیال باید بدونه کجا می‌رم.

بعد چند دقیقه در خونه به شدت کوبیده شد و زنگ در تند تند به صدا در اومد.

روی دستگیره‌ی در پریدم و در رو باز کردم.

دانیال گوشی به دست با چهره‌ای آشفته و هراسون وارد خونه شد و بریده بریده پرسید:

- مطمئنی با عمر حرف می‌زد رزا؟

- خودت که دیدی داشت می‌گفت عمر.

صدام از قعر چاه بیرون می‌ومد.

یهو دانیال گفت:

- لوازمت رو جمع کن یه مدت باید ناپدید بشیم من داخل ماشین میشینم تو هم بیا خوب؟

سر تکون دادم و با دست‌های لرزونم لوازم رو جمع کردم. چمدون‌ها رو به در هول می‌دادم که بویی رو از آشپزخونه حس کردم.

به آشپزخونه که نزدیک شدم و در کابینت باز رو باز کردم و متوجه شدم، سیم پریز اتصال کرده و آتیش گرفته.

گوشی رو روی جزیره گذاشتم و روی آتیش هر چه آب ریختم شعله‌ور شد.

به در دویدم اما در قفل بود و باز نمی‌شد.

جیغ زدم و در رو به هم کوبیدم اما هیچ‌کس جواب نمی‌داد.

گرم گرفته بود، کل آشپزخونه داشت می‌سوخت و کم‌کم این آتیش من رو هم می‌بلعه.

دویدم و گوش‌ی رو از آتیش نجات دادم تا شماره دانیال رو بگیرم، گوش‌ی از دستم زمین افتاد و دوباره این اتفاق افتاد.

صدای دانیال که توی گوش‌ی پیچید لرزون و با صدای جیغ مانندی گفتم:

- آتیش دانیال آتیش.

دانیال با شنیدن صدام چیزی بلند گفت و گوش‌ی قطع شد.

آتیش داشت زبونه می‌کشید و هیچ‌کدوم از سنسورهای اطفاء حریق عمل نکردن انگار از کار افتاده بودن.

عقب عقب رفتم و به پنجره خوردم.

از ترس جیغ زدم و در پنجره رو تا خواستم باز کنم به سرفه افتادم.

صدای دانیال از پشت در خونه شنیده می‌شد، اما نمی‌تونستم جواب بدم و بگم که به در خونه نمی‌شه نزدیک شد.

آتش همین‌طور بیشتر و بیشتر شد سرفه‌های من عمیق‌تر.

روی زمین افتادم و چشم‌هام رو بستم که صدای دانیال رو این بار از پشت سرم شنیدم.

همه‌ی تنم عرق کرده بود و داشت کم کم می‌سوخت. پنجره‌ها قفل بود و دانیال پشت پنجره داشت پر پر می‌زد تا در تراس رو باز کنم.

سرفه‌کنان، خیلی آروم و چهار زانو به در تراس رسیدم و دستم به در که رسید پس افتادم و دنیا رو سیاهی گرفت.

عصر همان روز

- رزا، رزا بیدار شو.

صدای ناهماهنگ دانیال توی گوشم بود که چشمهام رو بهم فشردم.

آروم زمزمه کردم:

- دوباره تو؟

دانیال با چهره‌ای پریشون کنارم ایستاده بود و صدام می‌کرد. بعد دیدنم خم شد و چشمهام رو بوسید و آروم گفت :

- خوبی قربونت برم؟

لبخندی زدم و کمی سرفه کردم. یاد آتش‌سوزی که افتادم سر تگون دادم و رو به دانیال گفتم:

- چی شده بود؟

- یکی عمداً سنسورها رو غیرفعال کرده بود همچنین در رو قفل کرده بود.

با دهانی باز بهش خیره شدم و گفتم :

- پس من توی اون خونه داشتم نظارت می‌شدم.

دانیال نفسی فوت کرد و گفت :

- نگران نباش جات امنه... .

نگاهی به اتاقی که داخلش بود انداختم، اتاق بزرگی با پنجره‌ای بیضوی و پرده‌های طوسی رنگ پرسیدم :

- این‌جا کجاست دانیال؟!

صورتتم رو نوازش کرد و جواب داد:

- اینجا خونه‌ی شوهرته موش کوچولو.

- واقعاً؟!

سرفه‌های متعدد شروع شد و دانیال زود گفت:

- استراحت کن کوچولو زود خوب شو نگران شغلت هم نباش من حلش می‌کنم.

پلکی زدم که متوجه لاکچری و زیبا بودن اتاق شدم. وای چقدر این‌جا خوشگله!

در اتاق به رنگ سفید بود که طراحی خاصی داشت، کمد‌ها طرح رومی سفید بودن
میز آرایش سفید بود با سنگ گرانیات مرمر که رگه‌هایی از طلایی داخلش داشت
حتی تخت هم سفید و طلایی بود.

دانیال از اتاق بیرون شده بود و من به لوستر، سقف، زمین و پنجره‌ها چشم دوخته بودم.

بلند شدم و متوجه دردی توی ناحیه‌ی کمرم شدم درست مثل دردی بود که قبلاً آمپول می‌زدم حس می‌کردم.

وای نکنه دانیال بهم آمپول زده؟ وای خدایا توبه

خنده‌م گرفت و ایستادم.

لباس خواب زیبایی تنم بود، رکابی و قرمز که تا پایین زانوم ادامه داشت و از جنس ساتن بود چاک‌ی از کنار زانو خورده بود.

جلوی آینه ایستادم و متوجه التهاب پوستم شدم که برق می‌زد، دستی که روش کشیدم متوجه شدم روغنی بهش مالیده شده این‌هم کار دانیال بود.

توی آینه‌ی قدی ساعت رو پشت سرم دیدم شش عصر به وقت استانبول نمی‌دونم.

با تعجب به همه چی نگاه می‌کردم که بعد چند دقیقه دانیال با یه کاسه سوپ وارد اتاق شد و لبخندی بهم زد. بهش نزدیک شدم و کاسه رو ازش گرفتم. پریدم و آروم گفتم:

- خیلی دوستت دارم مرد من، الان شدی همونی که می‌خواستم... .

تک خنده‌ای زد و دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد. توی آغوشش غرق در آرامش بودم. گوشی دانیال به صدا در اومد و دانیال ازم با عجله جدا شد.

لعنت به گوشیت دانیال!

فوری به حالت قبلم برگشتم و دانیال ازم عذرخواهی کرد. می‌دونستم حالا صورتم هم از التهاب آتیش هم از وجود گرمم آتیش گرفته.

دانیال به عربی با کسی حرف زد و بعد قطع کردن گوشی رو به من گفت:

- رزا جان عشقم سوپ رو بخور من می‌رم و زودی برمی‌گردم باشه؟!

لبخندی زدم و دانیال رفت.

من کنجکاوتر از این حرف‌ها بودم که دانیال فکرش رو می‌کرد.

کمی از سوپ خوشمزه‌ی دانیال مزه کردم و نگاهی به پشت پنجره کردم.

یه حیاط سرسبز اما کوچیک بود که باغچه‌های گل کنار هم قرار داشت و سبزی‌هایی داخل این باغچه‌ها کاشته شده بود.

از اتاق بیرون زدم و وارد راهروی خصوصی شدم.

دو طرف راهروی خصوصی چند تا اتاق بود که با طراحی خاصی که داشتن خاص به نظر می‌رسید.

از اتاق دور شدم و به پذیرایی مربعی شکل نقلی‌ای رسیدم که خیلی کوچک‌تر از کاخ چالوس دانیال بود؛ ولی خیلی زیبا بود.

یک طرف این محیط مربع کوچک نشیمن بود با کاناپه‌های قهوه‌ای رنگ و تلوزیون سی و دو اینچ و وسط این محیط مربعی مبلمانی با طرح و سلیقه‌ی دانیال انتخاب و مرتب چیده شده بود هم لوکس بود و هم شیک.

آشپزخانه‌ی کوچولویی گوشه‌ای از این محیط دیده می‌شد با کابینت‌های چوبی قهوه‌ای، مدرن و جزیره‌ای باشکوه.

لبخندی زدم و روی صندلی جزیره که نشستم.

دانیال فکر همه‌جا رو کرده بود و این خوشحالم می‌کرد.

چند ساعتی توی فکرش و همون جا نشسته بودم که صدای خنده‌ش رو شنیدم و برگشتم.

آروم در گوشم گفتم:

- داشتی به چی فکر می‌کردی کوچولو؟

- به شوهرم.

- خوش به حال شوهرت.

خندیدیم و روی کابینت نشستیم، حالا هم‌قد شده بودیم آروم پرسید:

- تو چرا انقدر ناز شدی؟

عشوه‌ای اومدم و صدام رو بچگونه کردم:

- شطور؟

خندید و به اتاق دویدم همچنان داد زدم:

- اگه می‌تونی من رو بگیر.

داخل اتاق نشسته بودم و موهام رو می‌بافتم که در اتاق کوبیده شد و چشم‌هام رو باز کردم حالا باهاش توی یه اتاق بودم.

برخلاف تصور گذشتم، من ازش چندشم نمی‌شد من نیاز دارم به اندازه‌ی کافی باشه و برای همیشه بغلم کنه.

لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم.

من که چشمم رو بسته بودم پهلوی به پهلوی شدم و لبخندی روی صورتم نقش بست.

آروم در گوشم گفتم:

- چرا زودتر پیدات نکردم کوچولو؟!

با شوخی زیر زبونم گفتم:

- خب سرت شلوغ بود دکتر.

قهقهه‌ای سر داد و پیشونیم رو بوسید.

موهام رو نوازش کرد و گفت :

- عشقم بودی، هستی، می‌مونی.

از تخت بلند شدم و دانیال رو پیش خودم ندیدم، نکنه همه‌ی این اتفاق‌ها یه رویای شیرین توی خواب و بیداری بود. زود تونیک بلندم رو پوشیدم و دستگیره‌ی اتاق رو که فشردم دانیال با لبخند خوشگلش جلوی در ظاهر شد و لیوانی رو به دستم داد و آروم وارد اتاق شد، کمی از لیوانی که بهم داده بود رو نوشیدم و متوجه شدم اسپرسو هست.

هوا کاملاً تاریک بود و ساعت چهار صبح رو نشون می‌داد. دانیال با نگرانی بهم نگاهی کرد و گفت:

- عمر سنسورهای خونه رو غیرفعال کرده بود رز.

دهنم باز موند، یعنی عمر از همه جیک و پوک زندگیم خبر داره؟! دانیال با همون لحن آهسته‌ش ادامه داد:

- باید استانبول رو ترک کنیم.

با اعتراض گفتم :

- دانیال من تازه با راشیت قرارداد بستم.

لبخندی زد و گفت:

- کوچولو فکر می‌کنی من بهش فکر نکردم.

- هان.

با تعجب نگاهش می‌کردم و بلند شد و روبه‌روم ایستاد:

- راشیت همه جای ترکیه شعبه داره. آنکارا، ازمیر، آنتالیا و... می‌ریم آنکارا تا اوضاع زندگیمون رو به راه شه کوچولو.

- راشیت قبول می‌کنه؟!

- باهاش حرف زدم مطمئن باش قبول می‌کنه.

با ذوق پریدم بغلش و داد زدم:

- تو بهترین دانیال دنیامی.

کمرم رو توی دستش گرفت.

ازش کمی فاصله گرفتم که آروم و با لحن عجیبی پرسید:

- نگفته بودی تتو زدی رو بدنت؟

سری تکون دادم و نگاهش کردم.

خندید و گفت:

- پروانه‌ی خوشگلی بود عین خودت.

نگاهی به تتوهاش انداختم که گفت:

- کوچولو قراره همه تتو هام رو پاک کنم و فقط یه تتو رو دستم بزنم، توی آتیش سوزی دیروز چمدونت رو هم از پله اضطراری پایین آوردم نگران لباس ها و مدارکت نباش که کاملاً سالمه.

چشم هاش برق زد و خمار ادامه داد:

- کوچولو... .

با حرفش خندیدم و پرسیدم:

- دانی کی می ریم؟

- هر وقت که تو بخوای.

چشمم به چمدونم که گوشه ی اتاق بود افتاد و گفتم:

- الان من آماده‌م.

دانیال از اتاقم بیرون رفت و من جلوی آینه کمی به خودم رسیدم و چمدون‌های باز نکرده رو دنبال خودم به پذیرایی کشیدم.

دانیال رو صدا کردم اما جوابی نگرفتم توی این خونه‌ی کوچولو کجا می‌تونه رفته باشه؟

روی مبل نشستم که در ورودی که به حیاط باز می‌شد زده شد، با ذوق پریدم تا در رو باز کنم که جلوی در کپ کردم.

دانیال دست‌هاش رو بالا برده بود و پشت سرش یه نر غول که اسلحه در دست داشت وارد خونه شد.

جیغ کوچیکی زدم و عقب رفتم.

دانیال با خون‌سردی نگاهم می‌کرد شاید این یه نقشه بود.

به هر حال دانیال و اون مرد وارد خونه شدن و پشت سرش عمر رئیس عرب سیگار به لب و قهقهه زنان وارد خونه شد.

پکی به سیگار زد و دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

- مراقب اپل واچت نبودی رزا خانوم.

چشم هام رو محکم بستم وای من چرا انقدر خنگم! چرا اون اپل واچ رو با خودم آوردم.

با ورود عمر به خونه زنی که ابرو نداشت وارد خونه شد.

زن ابرو نداشت و موهایش رو کاملاً مردانه تیغ زده بود.

چشم‌های کوچیکش بین اون همه مداد چشم و خط چشم کوچیک‌تر هم به نظر می‌رسید و رنگ کرم پودرش یه درجه روشن‌تر از پوست خودش بود.

لباس‌های عجیبی پوشیده بود، دستکش‌هایش رو درآورد و بهم نزدیک شد.

به چشم‌هام زل زد که عمر به عربی دستوری بهش داد. دستم رو کشید و پوزخندی زد.

دستم رو از دستش پرخاشگرانه کشیدم و با جرأت تمام، سر عمر داد زدم:

- چرا دست از سر ما برنمی‌داری چرا ولمون نمی‌کنی برای تو که کل دنیا دختره می‌تونی بری هر کدوم دوست داری بگیری... .

عمر سیگار رو زیر پاش له کرد و دودش رو به هوا فوت کرد.

قدش از من خیلی بلندتر بود و ریش‌های سیاهش صورت پیرش رو پوشونده بود، بهم نزدیک شد و خم شد با لهجه‌ی خاصی گفت:

- آره دنیا پر از دختر هست اما اون دخترا برای من رزا نمی‌شن.

کمی با حرص به چشم‌های مشکیش خیره شدم و سپس نگاهی به دانیال که همون‌جور روی زمین زانو زده بود کردم. از زیر دندون‌های به هم فشردهم غریدم:

- چی می‌خوای؟!

- تو رو.

زانو هام سست شد و عمر ادامه داد:

- با این زن برو و گرنه عشقت رو می‌کشم.



اسلحه‌ش رو از جیبش درآورد و به طرف دانیال گرفت.

نگاهی به دانیال کردم که با دیدنم چشم‌هایش رو بست و باز کرد.

تأیید می‌کرد که برم زن به سمت اتاق هلم داد و مجبور شدم برم.

داخل اتاق که شدم زن با لهجه خارجی دستور داد:

- بخواب الان میام.

پلکی زدم جا خوردم روی تخت نشستم که به زور پاهام رو گرفت که محکم
سیلی‌ای بهش زدم.

به عقب هلش دادم و از اتاق خارج شدم رو به عمر با صدای بلندی گفتم:

- چی رو می‌خوای بدونی تویی که سنسورهای خونه رو غیر فعال کردی، پس از همه چی خبر داری می‌خوای از چی مطمئن شی؟

نفس نفس می‌زدم که رنگ نگاه عمر عوض شد و فوری به دانیال نگاه کرد.

دانیال هنوز چشم‌هایش بسته بود و سکوتی توی فضا حاکم شد.

یک‌هو داد زد:

- چه غلطی کردی؟

به سمت دانیال هجوم برد دوباره داد زد:

- ماذا فعلت؟

با جسارت داد زدم:

- اكه حرفی داری به من بگو من و اون زن و شوهریم و به تو هیچ ربطی نداره
كه... .

با چشمهای پر از تهدید نگاهم كرد و پوزخندی زد:

- تاوان این كارت رو با جونت می‌دی ایرانی.

بی‌خیال زمزمه كردم:

- بیا برو باو.

به سمتم حمله كرد و محكم مشتی به صورتم كوبید كه زمین خوردم و سرم گیج
رفت.

فقط صدای داد و فریاد دانیال رو می‌شنیدم.

کمی صورتم رو بالا آوردم و دیدم دو نفر دانیال رو گرفتن و دانیال رو به عمر داشت داد می زد.

وز وز گوشم مانع از شنیدن هر چی که دانیال می گفت می شد.

حس می کردم کل خونه داره دور سرم می گرده.

چشمهام به صورت دورانی می گشت و حس بدی بهم دست می داد.

آروم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. چشمهام رو بسته بودم اما سرگیجم بهتر نمی شد.

موهام زیرم مونده بود و کشیده می شد.

صدای نبضم توی گوشم بود، بوم بوم صدا می کرد.

حس گرمی دستی روی صورتم، دلیلی شد که چشمم رو باز کنم.

دانیال با گریه بالای سرم ایستاده بود و چونه‌ش می‌لرزید، سعی کردم چیزی بهش بگم. آرام گفتم:

- گریه نکن مرد من.

دانیال صورتش رو پاک کرد و بغلم کرد. داشت چیزی می‌پرسید ولی من که نمی‌شنیدم.

باز با صدایی آرام گفتم:

- من نمی‌شنوم چی می‌گی.

حس خواب‌آلودگی بهم دست داده بود که دانیال بلندم کرد. صورتم، نزدیک صورتش بود.

دوباره آهسته تو گوشش گفتم:

- خوابم میاد.

دانیال بی‌قرار شد و من رو توی ماشینی قرار داد.

ماشین بزرگ و بلندی توی فیلم‌ها دیده بودم که مسئولین یه کشوری رو با اون می‌برن و یا میارن حتی خواننده‌ها و بازیگرها هم با اون رفت و آمد می‌کنن.

دانیال با ضربه‌های متعددی به صورتم زد، اجازه نمی‌داد بخوابم.

هر دفعه از خواب می‌پریدم و صورتش رو نزدیک خودم حس می‌کردم.

به طور پیوسته چشم‌هام بسته می‌شد که ماشین ایستاد، صدای قلبم هنوز توی گوشم بود.

من رو توی بغلش گرفت و توی یه جایی مثل جنگل می‌دوید؛ این جنگل یهو تبدیل به ساختمونی شد و این ساختمون به راهروی باریکی که چراغ‌های سفیدش به صورتم می‌خورد منتهی شد.

چشم‌هام رو بستم، ناگهان که باز کردم روی تختی بودم و دانیال بالای سرم ایستاده بود.

با دیدن سرمی در دست پرستار ترسیدم. من از هر نوع سوزنی که به بدنم وارد بشه متنفرم.

پرستار سوزن رو نزدیک که آورد بی‌اراده دستم رو بستم و روی سینه‌م قرار دادم.

دانیال سرم رو از دست پرستار گرفت و بهم لبخندی زد.

نمی‌تونستم بهش اعتماد نکنم چشمم رو بستم و توی تاریکی مطلق فرو رفتم.

صدای سوت شدیدی از گوشم به مغزم فرو می‌رفت که باعث شد چشم‌هام رو به هم فشار بدم.

دست‌هام رو بین سرم گرفتم و نگران به چشم‌های سرخ دانیال چشم دوختم.

آهسته زمزمه کردم:

- دوست دارم.

پف زیر چشم‌های دانیال نشون می‌داد اشک زیادی ریخته. بغلم کرد و آروم در گوشم گفت:

- می‌شنوی صدام رو کوچولو؟

موهایش رو نوازش کرد و زمزمه کردم:

- بله که می‌شنوم عشقم.

با گریه خندید متوجه پانسمانی شدم که سرم دور اون بسته شده بود. دانیال گفت:

- سرت خون می‌یومد موقع بستن.

حالت جدی‌ای به خودم گرفتم و بعد سکوتی گفتم:

- از هم جدا می‌شیم دانیال.

دانیال خشکش زد اخمی کرد و آرام پرسید:

- حالت خوبه رزای من.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- ببین اون می‌خواد من و تو از هم جدا بشیم تا بیاد خودنمایی کنه و من رو به دست بیاره پس همین کار رو می‌کنیم، من رو نمی‌تونه به دست بیاره با هم دورش می‌زنیم دروغکی از هم جدا... .

دانیال بی‌قرار شد و با خنده‌ی مضحکی ادامه داد:

- می‌فهمی چی داری می‌گی رزا؟

- دانیال گوش کن به حرف منطق گوش کن نه قلبت.

- من با قلبم انتخابت کردم.

- من نمی‌گم از انتخابت بگذر من و تو از عشق هم مطمئنیم پس باید به هم اعتماد کنیم مگه نه تو تظاهر می‌کنی که دیگه باهام رابطه نداری و من تا ته این بازی رو می‌رم... .

- رزا؟! من نمی‌تونم دوری تو رو تحمل کنم نمی‌شه به خدا نمی‌شه ته این بازی مرگه خواهش می‌کنم این چرت و پرت‌ها رو نگو.

پوزخندی زدم و گفتم:

- لذتی که در انتقام هست در هیچ چیز نیست باور کن.

صدای کلافه‌ی دانیال تو سرم پیچید:

«رزا اه»

لبخندى زدم و آروم گفتم:

- دانيال اعتماد كن.

دانيال بغضش رو قورت داد، مثل پسر بچه‌اى كه مادرش داره تركش مى‌كنه نگاهم
كرد و لبي تر كرد.

بهم نزديك شد و زير لب زمزمه كرد :

- عاشقتم كوچولو.

موهاش رو نوازش كردم كه اشكى از چشم‌هاى دانيال روى صورتم افتاد و دانيال
ازم فاصله گرفت.

می‌خواستم یک بار دیگه زیر یه سقف واقعی واقعی کنارش زندگی کنم.

حداقل آخرین درخواستم می‌تونست باشه. بعد مرخص شدن از بیمارستان به خونه برگشتیم. ساعت هفت عصر بود می‌خواستم از همین لحظه تا فردا با عشقم زندگی کنم.

سردرد داشتم اما این مانع از انجام کاری که می‌خواستم نشد.

دانیال روی کاناپه لم داد که به اتاقمون وارد شدم.

موهام رو سریع بافتم و لباسی از چمدونم درآوردم تا برای عشقم بپوشم.

این آخرین روز زندگیمون بود پس باید از لحظه به لحظه‌ش استفاده کنم.

بی‌توجه به سردردم و داروهای خواب‌آوری که بهم تزریق کرده بودن صورتم رو شستم و آرایش کردم.

رژ لب قرمز و لباس قرمز زیر نور اتاق درخشید.

از اتاق بیرون که اومدم دانیال خواست چیزی بگه که دهنش باز موند.

با قدم‌های کوتاه بهش نزدیک شدم در گوشش گفتم :

- سلام علیکم.

خواست بغلم کنه که از دستش در رفتم و نوچ نوچی کردم:

- عشقم قراره امشب رویایی بشه سوپرایزه! پس آروم بخواب و وقتی که من می‌گم چشمت رو باز کن.

دانیال لبخندی زد و زمزمه کرد:

- الهی من بلاگردونت.

- خدا نکنه.

بخواب وقتی بوی غذا شنیدی بیدار شو باشه؟

به آشپزخونه رفتم نمی‌دونستم دانیال چه غذایی رو خیلی دوست داره.

هوم... پاستا آلفردو بهترین گزینه، برای یه شام رمانتیک می‌تونست باشه.

خیلی سعی کردم بویی تو خونه نییچه هود و پنجره رو باز گذاشته بودم.

مواد اولیه رو آماده کردم و شروع به تزئین خونه کردم. یادمه توی سایت یه گل‌فروشی آنلاین توی ترکیه دیده بودم.

فوری سرچ کردم و دویست شاخه گل رز قرمز سفارش دادم به همراه چند تا بادکنک قرمز، همه‌ی این‌ها به‌خاطر این بود که تا حالا جشن تولدی برای دانیال نگرفته بودم.

کیک آماده‌ای هم سفارش دادم و میز غذاخوری رو مرتب کردم.

کابینت‌ها رو گشتم و شمع‌ها رو برداشتم.

همراه با بادکنک‌ها برام شمع هم اشانتیون می‌فرستادن پس با این‌ها روی میز رو تزئین می‌کنم.

پاستا آماده بود و فقط مرحله‌ی آخر یعنی قاطی شدن پاستاها داخل مواد اولیه موند.

نگاهی به ساعت کردم، نه شب بود و الاناست که کیک و بادکنک‌ها برسن.

زود از در حیاط بیرون رفتم و موتورسواری که پسر جوونی هم بود لبخندی زد، یه باکس بزرگ رو بهم تحویل داد.

کمی بیشتر منتظر کیک موندم که اون هم بعد چند دقیقه رسید و به خونه برگشتم.

باکس رو باز کردم که بادکنک‌ها خود به خود به هوا پرواز کردن و به سقف چسبیدن.

خوش‌حال کیک قرمز رنگ رو روی میز گذاشتم، گل رزها داخل این باکس بودن چند تاشون رو پر پر کردم و روی میز ریختم و بقیه رو توی گلدون وسط میز گذاشتم.

به جز شمع چند تا باکس شکلات قلبی هم اشانتیون داده شده بود.

حدود صد تا شمع بود به علاوه‌ی شمع‌های خودم می‌شد تقریباً صد و سی شمع
خوبه دیگه.

شمع‌ها رو تند تند روشن کردم و هر کدوم رو به شکل قلب روی میز چیدم.

با نصف شمع‌ها راهی بین گل‌ها درست کردم.

ساعت ده شد و به سمت پاستا رفتم و فوری آماده‌اش کردم.

بشقاب‌ها رو چیدم و یه نوشیدنی کنار گل‌ها گذاشتم.

ریسه‌های قرمز و طلایی بادکنک به خونه جلوه زیبایی داده بود. با لحن مهربونی
صداش کردم:

- دانیال جان، عشقم دانی.

حرکت کشسانی به بدنش داد و تا بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد.

یهو شوکه شد و یه قدم عقب پرید. آهسته بهش نزدیک شدم و دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم.

- خوب خوابیدی زندگیم؟

لبخندی زد و نفسی فورت کرد:

- تولدته رزا؟

- نه عشقم امروز اولین شب عاشقیمونه باهام بیا.

دستش رو گرفتم و به طرف میز کشیدمش.

از بین بادکنک‌ها گذشتیم و جلوی میز دستم رو کشید تا به بغلش افتادم.

نگاهش روی لب‌هام موند و زمزمه کرد :

- خیلی دوست دارم رز خیلی، اما نگو این آخرین شب هست که ما باهم هستیم.

نخواستم چیزی در مورد آخرین بگم انگشت اشاره‌م رو روی لبش قرار دادم :

- هیس.

لبخند شیطانی زد و پرسید :

- گازت می‌گیرم‌ها.

خندیدم و ازش فاصله گرفتم :

- شام بخوریم؟

صورتتم رو نوازش کرد.

همه‌ی خونه با نور شمع‌هایی که روشن کردم بودم چراغونی شد و چهره‌ی دانیال زیر این نورها زیباتر و جذاب‌تر شده بود.

سر میز نشستیم و بعد خوردن شام گفتم:

- خب خودت می‌دونی یه مسائلی پیش اومد و ما روز عقدمون خوش‌حال نبودیم الان نزدیک سالگرد ازدواج‌مونه بفرمایید شمع‌ها رو فوت کنید قربان.

کیک رو جلوش قرار دادم و لبخندی زدم.

نگاهی به کیک کرد و با لحن خاصی پرسید:

- تو که کیک دوست نداشتی چی شد حالا منصرف شدی

خندیدم و گفتم:

- نه من دوست داشتم اما اون روز دوست نداشتم.

یاد روز عقد افتادم که چقدر از دانیال کینه داشتم، الان اون کینه و نفرت به یه عشق بزرگی تو قلبم تبدیل شده بود.

کمی از خامه‌ی کیک رو برداشت و به صورتم مالید.

- باید تو هم شمع فوت کنی خب.

- آره اول تو.

با هم قهقهه‌ای زدیم و دانیال نگاهی به کیک کرد:

- حالا باید آرزو بکنم؟

- بله.

لحن صدام بچگونه بود.

دانیال دستش رو به شکل دعا با آسمون بلند کرد و با صدای بلند گفت:

- خدایا گل رز من رو برام نگه دار دعا می‌کنم تا آخرین لحظه‌ی عمرم مراقبتش باشم.

حالا تو آرزو کن تا با هم شمع‌ها رو فوت کنیم.

بغضم گرفت و چونه‌م لرزید که زود خودم رو جمع و جور کردم تا واکنشم رو نبینه.

- خدایا همون چیزی که شوهرم خواست رو می‌خوام.

لبخندی زدم و شمع‌ها رو با سه شماره فوت کردیم، هورا کشیدم که دانیال با حالت مسخره‌ای گفت :

- کو آهنگ من می‌خوام برقصم اصلاً.

بلند شدم و آهنگ رقص تانگویی رو توی موزیک پلی‌ر پخش کردم و صداش خونه رو برداشت.

" I praise Allah for sending me you my love

من سپاسگزار خدام که تو رو برای من فرستاد عشق من



You found me home and sail with me

تو خونه ی من رو ساختی و با من روی هوا حرکت کردی

And Im here with you

و من اینجا با تو هستم

Now let me let you know

حالا به من اجازه بده که بزارم بدونی

Youve opened my heart

تو قلب من رو باز کردی



I was always thinking that love was wrong

من همیشه فکر میکردم که عشق اشتباهه

But everything was changed when you came along

ولی همه چیز تغییر کرد وقتی که تو اومدی

بغلم کرده و بوی ادکلن تندش به مشامم رسید و لبخندی زدم آروم دور هم
چرخیدیم.

توی بغلش حس می‌کردم حتی اگه کل دنیا در برابرم باشن با بودن در کنارش امنیت من تضمین شده است.

با لحنی آروم توی بغلش پرسیدم:

- عمر چی گفت چرا بدون من رفت.

دانیال سکوت کرد چیزی نمی‌گفت تا این‌که کمی بعد صداش در اومد:

- اون در مخفی که پریا ازش می‌پرسید می‌دونی کجاست؟

با تعجب نگاهی بهش کردم و پرسیدم:

- تو از کجا فهمیدی؟

خندید کمرم رو نوازش کرد:

- اون در مخفی داخل کتابخونه‌ی اتاقم بود، به زیرزمین یا همون موتورخونه منتهی می‌شه و همتا از اون جا زنده و سلامت فرار کرد دیگه.

- همتا کجاست، چرا دیگه زنگ نمی‌زنه؟

نفسش رو توی سینه حبس کرد و ناگهان رها کرد :

- اون نمی‌خواد باهات حرف بزنه دیگه به زودی با یه عرب ازدواج می‌کنه البته نه ازدواج سوری انگار واقعاً همدیگه رو دوست دارن.

سرم رو روی سینش گذاشتم و صدای ضربان قلبش به گوشم رسید.

بعد تموم شدن آهنگ ازم جدا شد و آرام موهام رو بوسید لبخندی زدم و فاصله گرفتم.

دستش رو گرفتم و با هم سر میز نشستیم تا کیکی که روز عقد نخوردیم رو الان بخوریم.

عین عادت ترک‌ها یه تیکه از کیک رو با دستم کندم و توی دهنش گذاشتم، همین کار رو دانیال کرد و وقتی کیک رو نزدیک دهانم آورد گفت:

- دهنه باز کن، بازتر زود باش.

می‌دونستم می‌خواد دندون‌هام رو چک کنه نقطه حساسش دندون بود.

باهام بازی راه انداخت هر چه خواستم از دستش کیک رو بقایم نتونستم که مجبور شدم دهانم رو باز کنم.

دستش رو زیر چونم گذاشت و نوچ نوچی کرد :

- واقعاً که نخ دندون و مسواک نمی‌زنی نه؟

وقتی انگشتش تو دهنم بود زود دهنم رو بستم و محکم انگشتش رو گاز گرفتم،
جیغ و داد زیادی کرد اما فشارم به انگشتش جوری نبود که اذیت بشه.

عین من شروع کرد به نگاه کردن. دست از داد و هوار زدن برداشت لبخندی زدم و
انگشتش رو رها کردم.

مثل پسر بچه‌ها صدای آهسته‌ش رو شنیدم.

- اگه تو نباشی من می‌میرم من بدون تو چی کار کنم رز؟ من چجوری بدون تو
زندگی کنم؟ اصلاً مگه می‌شه بدون تو زندگی کرد؟

پیراهنم با اشک چشم‌هایش خیس شد.

من خودم راضی به این کار نبودم و مجبور بودم چون تنها گزینه‌ای بود که هر دو
جون سالم به در می‌بردیم.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و نوازشش کردم، با هر قطره اشکش اشکی روی گونه‌م می‌چکید:

- دانیال من مرد قدرت‌مندی می‌خوام این‌جوری نکن بهت نمیاد.

سرش رو از سرم فاصله داد و صورت خیشش رو دیدم آهسته زمزمه کرد:

- تو نقطه ضعف من هستی.

لبخند کوتاهی زدم و اشک‌هایش رو از گونه‌هایش پاک کردم.

بهش زل زدم و ادامه دادم:

- امشب رو خراب نکن عشق جان.

با انگشتش رد اشک‌هام رو نوازش کرد و پرسید:

- می‌شه وارد این بازی نشی، عمر دوست ولیعهد عربستانه و هر کاری ازش برمیاد
لطفاً رز!

نفسی گرفتم و نوچ نوچی کردم:

- نه دانیال عمر هر کی هست برای خودشه من ازش چیزی جز ضعف ندیدم، تو
نگران نباش به من میگن رز.

نگران هیچی نباش خیلی زود همه چی رو حل می‌کنم و بهت برمی‌گردم. باشه؟

سری از تاسف تکون داد :

- من هنوزم مُسرم که این کار رو نکنی.

- مُسر باقی بمون ایح.

با لحن مسخره و زبون درآوردنم خنده‌اش گرفت و با لحن مهربونی دم گوشم گفت:

- اینجور یاست؟

قهقهه‌ای زدم و توی بغلش شروع کرد به قلقلک دادنم.

جیغ می‌زدم با خنده‌هایی که پایان نداشت ازش فاصله می‌گرفتم که در نهایت محکم موهام رو بوسید و گفت:

- عشقم من نمی‌تونم طلاق بدم بیا تظاهر کنیم از هم دوریم با این که می‌میرم از دوریت.

لبخندی زدم و آروم گفتم:

- تو که همه چی رو حل می‌کنی یه طلاق دروغی هم راه بنداز دیگه.

آروم زمزمه کرد :

- شاید از انگین کمک بخوام.

- انگین؟!

صدام پر از حیرت و تعجب بود.

سری تکون داد و روی صندلی نشست، جلو روش نشستم و دست به چونه منتظر
بودم ادامه حرفاش رو بشنوم:

- انگین آک یورک... اون توی ترکیه وکیل و دوست آشنا زیاد داره روی من رو زمین نمی‌زنه.

- آک یورک من این اسم رو کجا شنیدم؟!

- بازیگر ترکه.

به فکر رفتم و یهو با صدای بلند داد زدم:

- آک یورک پسر بتول خانوم؟!

- عه بتول خانوم کیه نکنه تو سالمندان... .

- بله من یک بار آک یورک رو دیدم من رو می‌شناسه من پرستار مادرش بودم.

آهانی گفت و با دستش شروع به خاموش کردن شعله‌های شمع کرد.

آهسته پرسیدم:

- خرابش نکن چرا داری خاموش می‌کنی؟!

لبخند کوتاهی زد و به کارش ادامه داد.

انگشتم به صورتش نزدیک شد که ایستادم.

نفسی کشیدم و بهش نزدیک شدم؛ حتی با کفش پاشنه بلند هم هم‌قدش نمی‌شدم.

به چشم‌های هم خیره بودیم با این‌که هنوز سردرد داشتم اما با وجودش همه‌ی دردهام یادم می‌رفت، خیره به ته ریشش بودم خیره به لب‌هایش.

همه‌ی تصمیم‌های این اواخر من آنی و لحظه‌ای بود. یک‌هو تصمیم گرفتم به ترکیه مهاجرت کنم و یک‌هو توانبخش روانی به طراح لباس تبدیل شد.

آیا می‌تونم این‌ها رو به کتاب‌هایی که خوندم مدیون باشم؟

به هر حال هر چه بود، باعث شد عقب نکشم.

این تصمیم هم مثل تصمیم‌های قبلی آنی و لحظه‌ای بود؛ ولی از ته دلم نبود.

منطقم می‌خواست از عشقم جدا شم و قلبم اجازه ترک کردنش رو نمی‌داد. گاهی آدم بین دو راهی عشق و منطق گیر می‌کنیم، راهی جز انتخاب نداریم این انتخاب سرنوشتمون و آینده رو می‌سازه.

آینده‌ای مبهم و پر از سوال که حالا بیشتر از هر لحظه‌ای نگرانش بودم.

نگاهی از آینه به دانیال که پشت سرم ایستاده بود انداختم.

لبخند تلخی زدم و بغضم رو فرو خوردم، برگشتم تا نگاهش کنم.

این دقایق آخر هرگز نمی‌خواستم اشکی از گونه‌های مرد من بریزه.

هیچ زنی دوست نداره غرور مردش جلوش بشکنه و این طبیعی بود.

صدای شکسته و فرو رفته دانیال توی اتاق پیچید:

- چرا انقدر سنگ دلی، چرا یک لحظه هم فکر نمی‌کنی بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم هان چرا یک‌دنده و لجبازی چرا؟ چرا فکر می‌کنی همه چی از کار افتاده تا تو بیای و حلشون کنی؟ چرا فکر می‌کنی حلال مشکلاتی؟ چرا لعنتی

حرف‌هاش درست بود. من چرا خودم رو نخود هر آش می‌کنم؟!

پرسیدم:

- مگه من دارم برای یه غریبه این کار رو می‌کنم دانی؟ من عاشق توام عاشق زندگی کردن با تو بشینیم و به سقف زل بزنیم و کل زندگیمون فرار کنیم این رو می‌خوای، من فرار رو قبول ندارم به نظرم باید جنگید. برای عشق باید جنگید دانیال حالا می‌پرسی چرا؟ تو چند ماهه عاشقم شدی ولی من چند ماه قبل ترک کردن خونهات توی چالوس عاشقت شدم من هم عاشقم ما هر دو عاشقیم پس برای عشق، سوختن خطاست؟

سرش پایین بود و حتی به چشم‌هام نگاه هم نکرد.

جلوش ایستادم. قدش انقدر بلند بود که من زیر سینه‌اش موندم، با نگرانی گفتم :

- دانیال قبول کن تو رو خدا... .

بالاخره بعد مدتی بهم نگاه کرد و زمزمه کرد:

- به خدا بدون تو می‌میرم.

پلکی زدم و دوباره سکوت وحشتناکی بینمون حاکم شد و زیر زبونم تکرار کردم:

- من هم می‌میرم.

بغلم کرد.

چشم‌های سبز رنگش حالا به‌خاطر پر شدن عسلی رنگ شده بود صداش لرزید و ادامه داد:

- هر چی می‌گم با من تکرار کن.

نفسی کشید و سکوت کرد. دستم روی صورتش بود و نوازشش می‌کردم ادامه داد:

- قسم می‌خوریم.

تکرار کردم.

- قسم می‌خوریم تا آخر عمر از هم جدا نشیم حتی اگه زمانه ما رو از هم جدا کنه
قسم می‌خوریم توی آغوش کسی جز عشقمون نریم قسم می‌خوریم، هم رو
فراموش نکنیم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

از این به بعد چشم‌های تارم چهره‌ی دانیال رو با اشک به یاد میاره.

محکم اشک‌هام رو پس زدم تا بهش خیره شم، چشم‌هایی که حالا التماس
می‌کنن که بمونم.

بدون مقدمه گفتم:

- بیا برای عشقمون یه رمز داشته باشیم که کسی متوجهش نشه.

دانیاال زمزمه کرد: «بلاگردان.»

با انگشت زیر چشمهای دانیاال رو پاک کردم.

بعد کمی خیره شدن بهم من رو زمین گذاشت از کنارش گذشتم و از هال چمدونهام رو با خودم به حیاط کشیدم.

برگشتم تا دوباره بهش نگاه کنم.

این بار مرد قدرتمندی رو می‌دیدم که با اعتماد به نفس ایستاده و رفتنم رو تماشا می‌کنه.

آروم زمزمه کردم: « من رو ببخش.»

به بغلش دویدم که دست‌هایش رو باز کرد، بغلش کردم و با استرس تند تند بوسیدمش.

به اندازه‌ی تک تک روزهایی که می‌تونستم باهاش زندگی کنم بوسیدمش.

بغلش هنوز بوی ادکلن تلخی رو می‌داد. بعد مدتی ازش فاصله گرفتم:

- خیلی دوستت دارم دانیال.

- من هم خیلی خیلی بیشتر از تو عاشقتم کوچولو.

خنده‌ی کوچیکی زدم و فاصله‌م ازش بیشتر شد.

آخرین نگاه هاش رو به خاطر سپردم و در رو بستم.

چند لحظه به همون حالت ایستادم تا هضم کنم چه اتفاقی افتاد.

ماشین منتظرم بود که من رو ببره کجا ببره من که جایی رو نداشتم.

داخل ماشین که نشستم بغضم چنگ تو گلوم انداخت و داشت خفهم می‌کرد، با درد آه بلندی کشیدم و حق حق گریه‌هام شروع شد.

نفس نفس می‌زدم که آرام به راننده گفتم:

- نشان تاشی.

ماشین به سمت بوتیک راشیت حرکت کرد و من به شیشه‌ی ماشین زل زده بودم و نگران بودم از تصمیم لحظه‌ای که گرفته بودم.

ماشین نگه داشت و جلوی بوتیک پیاده شدم. با چمدون وارد بوتیک شدم که راشیت با دیدنم، گفت‌گویی که با مشتری‌اش داشت رو قطع کرد و سمت دوید، ایستاد و گفت:

- خوش اومدی رزا منتظرت بودم؛ فقط چرا چمدونت رو آوردی؟

- آقای باغزی باغلی، من رو می‌بخشید که جسارت می‌کنم می‌شه من تا یه مدت شب‌ها توی بوتیکتون بمونم چون فعلاً جایی رو ندارم که اجاره کنم از تنهایی زندگی کردن کمی... .

- تنهایی! مگه همسرت... .

- نه، ما از هم جدا شدیم.

سرم رو پایین اندختم که راشیت گفت:

- برو اتاق مدیریت کمی بشین استراحت کن بهت میام سر می‌زنم برو.

وارد اتاق مدیریت شدم و در رو بستم من پول داشتم که اجاره خونه رو بدم اما از آتش‌سوزی اون شب عبرت گرفتم که هر فردی باید یه هم‌اتاقی داشته باشه.

به میز کاری لم داده بودم که راشیت با دو تا لیوان وارد اتاق شد.

با لبخند دائمی که رو لبش بود پرسید:

- قهوه دوست داری؟

لبخندی زدم و قهوه رو مزه کردم، پشت میز کارش نشست:

- خب رزا اگه واقعاً جایی رو نداری همین جا بمون مشکلی ندارم.

تشکری کردم و فکر کنم متوجه ناراحتیم شد و چیزی نگفت زود چند تا
تخته شاسی بهم داد و پرسید:

- اینها طرحهایی هستن که توی ونیز قراره رونمایی بشه، نگاهی بکن و بگو
نظری داری؟

سری تکون دادم و تخته‌شاسی رو دستم گرفتم، راشیت کمی به کارهاش رسیدگی کرد بعد رو به من گفت:

- رزا جان تو باید خیاطی بلد باشی چون کارت هست سعی کن این مسؤلیت رو هم به طور عالی انجامش بدی.

آروم جواب دادم:

- چشم حتماً این کار رو می‌کنم.

راشیت ایستاد و دستی بهم تکون داد از اتاق بیرون رفت.

دیگه فکرهای بی‌خود بسه باید هر کاری که راشیت می‌کنه کنارش باشم و یاد بگیرم.

دفتر کوچیکی برداشتم و به بیرون دویدم راشیت رو پیدا کردم و کنارش ایستادم:

- لطفاً بذارید ازتون یاد بگیرم.

لبخندی زد و با لحن تحسین برانگیزی جواب داد:

- به به من همچین دستیاری می‌خوام.

خندیدم و شروع کردم به یادداشت مسئله‌های پیش پا افتاده تا سخت، راشیت بیشتر مواقع سر پا بود و دستور می‌داد، به خیاط‌ها کمک می‌کرد و کار بعدیش این بود که لباس‌های اختصاصی رو بدوزه.

وقتی کار می‌کردم کاملاً حواسم پرت میشد و دیگه نگران دانیال نمی‌شدم اما زمونی که بیکار بودم از نگرانی و استرسی که بهم وارد می‌شد، بی‌قرار می‌شدم و یک جا بند نبودم.

بالاخره امروز هم تعطیل شدیم و خیاط‌ها، دونه دونه کم می‌شدن و به خونه‌هاشون برمی‌گشتن تا این‌که تنها کسی که توی بوتیک حاضر بود من و راشیت بودیم.

توی طبقه دوم داشتم دنبال لباس‌هایی می‌گشتم که راشیت بهم گفته بود حتماً طرح‌هاش رو چک کنم که صدای راشیت رو از پشت سرم شنیدم و از ترس لباس از دستم افتاد، عقب‌گرد کردم و داخل رگال‌های لباس افتادم.

صدای قهقهه‌ی بلند راشیت توی گوشم بود که دستم رو گرفت و از زمین بلندم کرد.

دستم رو از دستش رها کردم و لباس‌هام رو تکوندم. با خجالت گفتم:

- معذرت می‌خواهم.

- رزا من دارم به خونه برمی‌گردم این ریموت رو بگیر. وقتی بیرون رفتم دکمه‌ی اولی رو بزن تا مغازه کاملاً بسته بشه.

ریموت رو از دستش گرفتم و ادامه داد:

- راهروی سمت چپ به اتاق هست که تقریباً همه چی داخلش آماده است مواد خوراکی هم داره همون جا استراحت کن.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

همین طور که از پله ها پایین می رفتم ادامه داد:

- برادرم درویش باغزی باغلی گاهی میاد و به این جا سر می زنه، من بهش خبر دادم که تو این جایی فکر نکنم بیاد ولی اگه اومد بهت زنگ می زنم گوشیت رو سایلنت نذار.

- چشم.

دستی تکیه داد و از بوتیک بیرون رفت. جلوی بوتیک ایستاد و من دكمه ریموت رو زدم و بوتیک بسته شد.

چراغ‌ها خاموش بود و با نور موبایل به طبقه بالا و اتاقی که راشیت بهم گفت رفتم و چراغ‌ها رو خاموش کردم.

اتاق کوچک و خوشگلی بود، تقریباً تمام امکانات رو داشت.

یه پنجره و یه تراس کوچولو رو به کوچه‌ی پشت داشت. آباژور رو زدم تا نوری داخل اتاق باشه.

لپ تاب رو باز کردم و از طریق اسکایپ به مامان زنگ زدم.

تماس وصل شد و مامان و بابا پشت کامپیوتر ظاهر شدن، لبخندی زدم:

- خوبید مامان؟ شما چه خبر بابا؟

مامان: سلام عزیز دلم فدات بشم ما که خوبیم تو چطوری؟ خیلی وقته زنگ نزده بودی ها کجا مشغول بودی؟

- ممنون مامانی آره کار جدید پیدا کردم یکم درگیر بودم، وقت نمی‌کردم باهات حرف بزنم نیلا و آرش چطورن؟

مامان به بابا نگاه کرد و سکوت کرد فهمیدم خبر خوبی در راه نیست، بابا گفت:

- والا رزا نیلا چند روزی هست که رفته شمال آرش برگشته اما نیلا نیست.

ترسیدم و پرسیدم:

- با آرش رفتن؟ آرش چیزی نمی‌دونه؟

یهو آرش وارد تصویر شد و سلام داد رو بهم گفت:

- باهات حرف می‌زنم رزا یکم بعد زنگ می‌زنم.

تموم حواسم به آرش بود و حرف‌های مامان رو نمی‌شنیدم، زود سر و ته مکالمه‌مون رو هم آوردم و تماس قطع کردم.

توی فکر بودم و از نگرانی اتاق رو متر می‌کردم که گوشیم زنگ زد. به سمتش پریدم :

- سلام رزا خوبی؟

- سلام ممنون. چی شده آرش؟

کلافه آهی کشید و ادامه داد:

- من به مامان و بابات اون‌جوری گفتم تا ناراحت نشن. راستش... .

بی اراده ناخون‌هام رو جویدم و منتظر بودم ادامه بده.

- راستش رزا نیلا و من، دویی بودیم نمی‌دونستم چرا انقدر اصرار داره که حتماً دبی بریم، رفته بود انگار، انگار رفته بود که ویزا بگیره که گرفت و من رو ترک کرد.

وا رفتم با عجله پرسیدم:

- الان تو... تو کجایی؟! چ... چی... کار کردی؟ به پلیس نگفتی؟

- واقعاً به پلیس چی بگم؟ بگم زنی که ازم جدا شده و به هم محرم نیستیم، گم و گور شده توی مملکت غریب؟

گوشی به گوشم موند واژه‌ای برای پرسش پیدا نمی‌کردم. آرش ادامه داد:

- رزا به مامان و بابای نگرانت چی بگم گفتم که پلیس می‌دونه آخه.

زبونم واژه‌ها رو پیدا نمی‌کرد که نامفهوم و آهسته گفتم:

- زنگ می‌زنم.

کار خود عمر بود؛ چون جز اون چه کسی می‌تونست ویزای اقامت در امارات نیلا
رو جور کنه.

داره اذیتم می‌کنه، تا باهاش باشم.

شماره‌ی عمر رو نمی‌دونستم. به دانیال هم اگه زنگ بزنم نه تنها شماره رو نمی‌ده
بلکه هوایی هم می‌شه این‌جا میاد.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دراز کشیدم. هشیار خوابیده بودم که گوشی‌م
زنگ خورد.

چشم‌هام رو باز کردم و گوشی رو توی گوشم گذاشتم.

- می‌بینم دلواپس خواهرت شدی عروسک؟

صدای عمر پشت تلفن پیچید. عصبانیت‌م رو به زور کنترل کرده بودم و با صدای بلندی گفتم:

- من از دانیال جدا میشم نیلا به آرش برمی‌گرده چطوره؟

قهقهه‌های مسخره‌ای پشت تلفن کشید و ادامه داد:

- نیلا زمانی به آرش برمی‌گرده که خودش بخواد خواهر خانم فداکار شنیدم راحت رو از دانیال جدا کردی تبریک میگم.

- ازش جدا می‌شم در عوض جونش رو تضمین کن.

- عاشق فداکاری هستی چون دانیال برای من ارزشی نداره وقتی تو باهاش نیستی. اگه می‌خوای سکوی پرتابی داشته باشی به سمتم بیا ناامید نمی‌شی، شنیدم با یه طراح لباس، کار می‌کنی.

- عمر من از دانیال به‌خاطر حرف تو جدا نمی‌شم علت جدایی پیشرفت کارمه نمی‌خوام لطمه‌ای به کارم وارد بشه... .

حرفم رو قطع کرد و با لحن مسخره‌ای نوچ نوچ کرد و ادامه داد:

- خب... خب... فهمیدم، تو جدا شو من کاری به کار دانیال ندارم گور بابای دانیال.

- فردا جدا می‌شیم می‌تونی بیای ببینی.

دوباره خندید و ادامه داد:

- سفارت‌خونه‌ای میری که من بگم تو تنها میری و اون هم تنها... وگرنه من اون جدایی رو ازدواج دوباره محسوب می‌کنم خود دانی.

با حرص نفسی فوت کردم و از زیر دندون‌های به هم فشردهم گفتم:

- اوکی.

- حالا شدی همون عروسک که من می‌خواستم فردا ساعت دوازده یه ماشین میاد و از جایی که هستی به آنکارا می‌برنت توی سفارت برگه رو امضا می‌کنی، دانیال هم بعد تو میاد. اِفهم حبیبی؟

هوم محکمی گفتم که تلفن قطع شد. گوشی رو توی تخت انداختم و روی زمین افتادم با حرص جیغ خفه‌ای زدم و به گریه افتادم.

قدرت عمر بهم می‌چربه.

به نقاشی‌ها چشم دوخته بودم و منتظر فرصتی بودم که از راشیت بخوام که از شش تا دوازده شب بهم مرخصی بده. آروم ایستادم و به ساعت چشم دوختم.

راشیت از دور صدام کرد. کنارش ایستادم که پرسید:

- قرار داری؟

- بله؟!

- از صبح چشمت به ساعته اگه قرار داری می‌تونم بری ولی قبل تعطیل شدن بوتیک برگرد.

لبخندی زدم. واقعاً مرد فوق العاده‌ای بود. زود رفتم و لباس پوشیدم. ساعت نزدیک دوازده بود که جلوی بوتیک ایستادم.

هوا خیلی خیلی گرم بود. اوایل شهریور ماه بود اما واقعاً توی این هوا هیچ کس نمی‌تونست نفس بکشه.

ماشین لیموزین جلوی بوتیک نگه داشت و مرد چهارشونه و قد بلندی ازش بیرون اومد.

در صندلی عقب رو باز کرد و نشستم. در رو بست و راه افتادن.

تمام مدتی که توی راه بودیم به تصمیمی فکر می‌کردم که خیلی زود گرفتم و از آخر عاقبتش خبری ندارم.

به آنکارا که رسیدیم ساعت چهار ظهر شده بود.

ماشین وارد کنسول‌گری ایران شد و ایستاد. کمی داخل ماشین نشستم تا به خودم فرصت بدم. مرد چهارشونه‌ای در لیموزین رو باز کرد و من پیاده شدم.

با قدم‌هایی که به عقب برمی‌گشتن، به در ورودی نزدیک شدم و وارد کنسول‌گری شدم. برگه‌ی طلاق آماده بود و فقط منتظر امضای خودم بود.

اشکی از گوشه‌ی چشم راستم روی گونه‌م ریخت و روی صندلی نشستم. برگه رو به دست گرفتم و با چشم‌های تار خنندم‌ش.

کلماتش برام حکم تیر اسلحه‌ای رو داشتن که به هدف شلیک شده اما هنوز بهش اصابت نکرده.

چند جا رو با دست‌های لرزون امضا کردم و روی میز گذاشتم.

ایستادم و با قدم‌های تند و عصبی از کنسولگری بیرون اومدم که ماشین لیموزین دیگه‌ای سمت چپ ماشین من ایستاد و دانیال با چهره‌ای به هم ریخته ازش بیرون اومد.

اشک‌هام دونه دونه از چشم‌هام می‌افتادن که دانیال نگاهش بهم افتاد.

چشم‌های سرخ دانیال، آخرین تصویری بود که می‌تونستم ازش توی ذهنم یادگاری داشته باشم.

آروم زیر لب زمزمه کردم:

« تصویر آینده بی خنده یعنی چی؟ اصلاً بدون تو... آینده یعنی چی؟! »

نگاهم رو ازش برداشتم و توی ماشین نشستم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندی گریه کردم.

کل مسیر راهمون از آنکارا تا استانبول یا گریه می‌کردم یا به جاده نگاه می‌کردم. انقدر گریه کرده بودم سرم از درد منفجر می‌شد. گوشیم زنگ خورد:

- احسنت رز می‌دونستم شجاعی اما از این حدش خبر نداشتم.

عمر داشت رو مخم راه می‌رفت خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:

- استانبول، میدان تاکسیم یه مغازه‌ی بزرگ هست به اسمت شده هر وقت حس کردی دیگه می‌تونی مستقل باشی اون‌جا مال توست.

گوشی رو بدون شنیدن حرف اضافه‌ای قطع کردم. من به پول آدمی مثل تو نیاز ندارم عمر الفانی.

ساعت نه و نیم شب بود که وارد بوتیک شدم.

راشیت با دیدنم خیلی آشفته بهم نزدیک شد و جلوم ایستاد با لحن خیلی تندی پرسید:

- آی رزا؟! من که بهت تاکید کردم قبل تعطیل شدن بوتیک برگرد... .

حتی نگاهش نمی‌کردم. فقط آروم گفتم:

- ببخشید، آنکارا بودم.

از کنارش گذشتم و به اتاق رفتم. روی تخت نشستم و دوباره شروع کردم به گریه کردن. دلم برایش تنگ شده دلم می‌خواد کنارم باشه بغلم کنه.

ساعت دوازده شب بود و راشیت خیلی وقت بود که رفته بود. ناراحت و عصبی از اتاقم بیرون زدم و به اتاق خیاطی وارد شدم.

لباس زیبا اما ناقصی روی میز افتاده بود به سمتش رفتم. طرحش رو راشیت بهم نشون داده بود، حوصله‌ی کار کردن ندارم.

یکم اون‌جا نشستم و فکری به ذهنم زد. به اتاق پارچه رفتم و یه پارچه‌ی ساتن و چند تا پارچه‌ی مخملی برداشتم. کاغذها رو روی زمین گذاشتم و تند تند متر کردم، کشیدم و قیچی کردم.

سانت هر کدوم از قالب‌ها رو کنارش می‌نوشتم.

به راهنمای روی میز راشیت مراجعه کردم و کمی از کار با چرخ از قالب‌بندی و انواع پارچه سر در آوردم.

ساعت دو شب شده بود که پارچه رو آروم آروم قیچی کردم و روی هم گذاشتم. آستینش یه طرف یقه‌اش، تنه‌اش.

به هم دوختم و تن مانکن کردم. یه چیزیش کمه تا ساعت پنج صبح با لباس مشغول بودم و گل‌های منجوق‌دوزی شده رو با سنجاق، به مانکنی که لباس تنش بود وصل کردم.

خسته شدم ادامه‌ش برای فردا بزارم بهتره.

روی کاناپه‌ی وسط بوتیک دراز کشیدم و خوابم برد.

- رزا دختر بیدار شو... رز؟

صدای راشیت تو گوشم منعکس شد. پهلو به پهلو شدم که یهو با یادآوری لباسم از روی کاناپه، نیم خیز شدم.

راشیت بالای سرم ایستاده بود زود پرسیدم:

- ساعت چنده؟

- یازده صبح.

جیغ خفه‌ای زدم و به سمت اتاق خیاطی دویدم.

همه مشغول کار بودن و مانکن من نبود. راشیت پشت سرم ایستاده بود و پرسیدم:

- این‌جا... این... لباس... کجا...!؟

- توی اتاق منه یه جاهاییش اشکال داشت نگه داشتم تا یادت بدم درستش کنی.

آب دهنم رو قورت دادم پرسیدم:

- می‌شه ... می‌شه ببینمش؟

به دنبال راشیت راه افتادم و به اتاق مدیریت رسیدم. حالا می‌تونستم بفهمم چی کار کردم. یه لباس ناقص مخمل و ساتن مشکی با منجوق دوزی‌هایی روی سینه‌ش.

راشیت به مانکن نزدیک شد:

- خوشگله اما یه جاهایی اشکال داره. برو تخته شاسیت رو بیار بگم.

با ذوق و شوق همه چی رو که راشیت می گفت، دونه دونه بعد از فهم می نوشتم و با عجله سؤال می پرسیدم.

حس خوبی داشتم حس این که دارم کم کم بالا میرم.

احساس ضعف کردم، دست هام می لرزید و نمی توانستم خودکار رو توی دستم نگه دارم.

راشیت وقتی متوجه شد پرسید :

- رزا شب شام نخوردی؟

سرم رو پایین انداختم که با تاسف گفت :

- واقعاً که برو اتاقت یه چیزی بخور رنگ به رخسارت نمودن البته اگه نری من دیگه بهت نمی‌گم کجای کارت اشکال داره.

بلند شدم و به اتاق اومدم بعد خوردن نیمرو روی تخت نشستم و گوشی رو به دست گرفتم. پریا بهم زنگ زده بود اما حالا نمی‌تونم باهاش صحبت کنم.

گوشی رو گوشه‌ای انداختم و به اتاق مدیریت دویدم تا ادامه‌ی تدریس رو بنویسم و یاد بگیرم.

روزها گذشت. و من مشتاق‌تر از روزهای قبل نقاشی طرح‌های خیالیم رو می‌کشیدم و با راشیت، سر انجام شدن یا نشدنشون بحث می‌کردیم.

امروز هم طبق روزهای قبل، پیش راشیت ایستاده بودم و صحبت‌هاش رو با خانمی که برای جشن برادرش لباس می‌خواست رو گوش می‌دادم.

بعد بدرقه‌ی اون خانم زنی شیک‌پوش با موهای بلوند وارد بوتیک شد. راشیت هل شد و تند به من اطلاع داد که برم و ازش به گرمی استقبال کنم.

به زن نزدیک شدم که عینک دودیش رو برداشت. این یه خانم چهل به بالاست که خودش رو شبیه باربی کرده.

با اعتماد به نفس کاذبی پرسید:

- راشیت هست؟

- خوش اومدید. بله آقای راشیت هستن شما بفرمایید تا... .

بدون شنیدن ادامه‌ی حرفم از کنارم رد شد و مردی هیکلی به دنبالش راه افتاد. چه بی‌تربیت بود. واقعاً که!

به راشیت که روبه‌روی اون خانم ایستاده بود، نزدیک شدم و کنارش ایستادم زن با افاده گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

انقدر لحن حرف زدنش گستاخانه بود که راشیت آروم و اعتراضی گفت:

- گلشاه جان ایشون دستیار من هست رز تو برندها رو چک کن که از روی لباس‌ها نیفتاده باشه، کارت داشتم صدات می‌کنم.

چشم غره‌ای به زن زدم و به سمت راست بوتیک رفتم. جایی ایستادم تا بتونم حرف‌هاشون رو بشنوم. صدای زن میومد:

- راشیت یه لباس عروس خاص می‌خوام. چیزی که تا حالا توی ترکیه پوشیده نشده باشه، من خودم طراحم و این شاید کارت رو سخت کنه.

گلشاه بود اسمش؟ نکنه گلشاه ساراچ اوغلی؟! هی این همون زن بود که... .

راشیت گفت:

- تو به من اعتماد داری که این‌جایی مطمئن باش، بهترین لباس رو برات طراحی خواهم کرد.

این زن چهل ساله، عروس قراره بشه؟! چه جالب!

جرن صدام کرد و بهش نزدیک شدم. جرن از این که من دستیار راشیت شده بودم، خیلی خوشحال بود؛ چون علاقه‌ای به این کار نداشت و حالا که مسولیتش رو به عهده گرفتم، باهام صمیمی شده.

جرن با ذوق گفت:

- رزا برای آخر هفته برنامه‌ت چیه؟

- آخر هفته؟

- آره! من بلیت کنسرت خریدم، ایلیاس یالچینتاش... وای!

خندیدم و گفتم:

- نه من باید پولم رو پس انداز کنم جرن.

- دیونه برات خریدم. بریم دیگه باشه؟

نگاهی به بلیت دستش کردم، خواستم چیزی بگم که جرن با ذوق به لباس‌ها نزدیک شد و چشمکی زد.

دو روز بعد، آخر هفته بود و با خنده ادامه‌ی کارم رو انجام دادم. ذوق جرن به هیجان من اضافه کرد و حالا حس خوبی داشتم.

طراحی لباس گلشاه آماده بود. نصف خیاط‌ها برای ونیز تلاش می‌کردن و نصف دیگه برای لباس گلشاه.

گاهی به کمک دخترهای منجوقدوز می‌رفتم تا کمکشون کنم، کارها بهتر پیش بره.

از یه قسمت لباس گلشاه خوشم نمیومد. اون هم یقه‌ی لباس کلیشه‌ای‌ش بود. به نظرم لباس‌ها باید با هم متفاوت باشن. چشمم به جرن افتاد که فردا قراره باهاش به کنسرت خواننده ترک بریم.

لبخندی زدم و روی آستین جدیدی تمرکز کردم. به نظرم یه پارچه‌ی موج‌دار با مليله و مرواریددوزی روی شونه قرار بگیره و آستین بعدی ساده باشه.

طرح آستین جدید رو روی کاغذ کشیدم و چیزی به راشیت نگفتم. تنه‌ی لباس آماده بود و فقط کارهای ریزش، باقی مونده بود که کلی زمان می‌برد. چند هفته می‌شد که از دانیال جدا شدم، هر روز بیشتر از دیروز دلم براش تنگ میشه. همیشه فکر می‌کنم شاید من اشتباه کردم.

خبری از عمر نداشتم و تایم‌هایی که دارم کار می‌کنم گوشه‌ی با خودم نمی‌برم.

هنوز به نیلا و ترک کردن آرش فکر می‌کنم. واقعاً تصمیم خودش بود یا مجبور به انجام این کار شده بود؟!

عمر گفت هر وقت خودش بخواد به آرش برمی‌گرده. نکنه دروغ می‌گه و به جای طعمه قرار دادن من، نیلا رو طعمه کرده تا به اهداف شومش دست پیدا کنه.

سری تکون دادم تا این افکار مسخره از ذهنم فرار کنن.

قرص‌های آهن و زینکی که برام تجویز شده بود، کم کم داره تموم می‌شه، فکر کنم حالا دیگه آنمی بدنم برطرف شده.

به اتاقم اومدم تا ناهار بخورم و به سر کارم برگردم. زیر گاز رو روشن کردم تا غذایی که دیشب پختم گرم بشه و بخورم.

گوشی رو چک کردم، پیام از طرف پریا... آخ! اصلاً یادم نبود باهاش حرف بزنم.

چند بار مامان زنگ زده و... گوشی زنگ خورد، شماره‌ی ترکیه و ناشناس بود.

- Ayo?

(الو؟)

جوابی نگرفتم دوباره صدا کردم:

- Ayo? Ses yok ya... ayo

(الو؟ صدا نیست. الو؟)

گوشی رو قطع کردم و با تعجب غدام رو کشیدم و شروع کردم به خوردن.

بعد غذا و خوردن دارو هام به پریا زنگ زدم تا کمی صداش رو بشنوم و آروم بشم.

پیشنهاد جالبی برای روزهای دلتنگیم داد اونم این که می‌تونم هر چی به ذهنم می‌رسه رو بنویسم یا حتی تایپ کنم این بهترین چیزی بود که می‌تونست آرومم کنه.

یک ربع وقت داشتم، پس نشستم و چیزهایی که می‌خواستم رو از امروزم توی لپ‌تاب تایپ کردم.

حس می‌کرد با هر واژه دارم خالی می‌شم و حس آزادی داشتم.

غرق در نوشتن بودم که در اتاقم به صدا در اومد. فوری لب‌تاب رو بستم و در رو باز کردم. راشیت با لبخندی پرسید:

- اگه می‌شه زودتر بیا می‌خوام طرحی رو بهت نشون بدم.

سر تکون دادم و آماده شدم.

زانوهام از فرط خستگی داشت منفجر می‌شد. واقعاً امروز خیلی کار کردم و خیلی خسته شدم.

بوتیک تعطیل شد و همه به خونه‌هاشون برگشتن.

نصف شب به سرم زد که برم و اون آستین رو روی لباس گلشاه آزمایش کنم راشیت می‌گفت فردا قراره گلشاه بیاد و نظر بده.

بلد نبودم و اطلاعات خیلی کمی از فاطما خانم در مورد همچین آستینی گرفته بودم.

با تموم خستگی شروع کردم به قالب‌بندی و قیچی زدن.

فکر کنم دارم دسته گل دیگه‌ای به آب میدم با این حال، دختر ریسک‌پذیری هستم.

ساعت دو شب بود که یه آستین کج و کوله درست کردم و به عنوان نمونه روی لباس گذاشتم. اگه آستین کج و کوله نبود واقعاً جذاب می‌شد.

صدای گوشیم از اتاقم اومد که باعث شد از اتاق خیاطی بیرون بیام به اتاق خودم بدوم.

با خودم فکر کردم حتماً مامانه که نگرانم شده.

داشتم تماس رو از دست می‌دادم که زود روی گوشم گذاشتم و نفس زنان پاسخ دادم:

- سلام؟! -

- از فردا برگرد خونه‌ی حسام توی اون بوتیک نمون این یه دستوره.

عمر با لحن خیلی گستاخانه‌ای داشت بهم دستور می‌داد. با حالت مسخره پرسیدم:

- من آدم تو نیستم بهم دستور بدی عرب... .

حرفم رو قطع کرد و با صدای تقریباً بلند و خشنی گفت:

- اگه یک بار دیگه بهم توهین کنی خیلی بد می‌بینی عروسک.

تا حالا کسی این همه اذیتم نکرده بود. همیشه هر کسی اذیتم می‌کرد تاوان کارش رو با رفتارم می‌پرداخت اما قدرت عمر یه جوری بود که من نمی‌تونستم چیزی بگم.

زود گفتم:

- من به خونه‌ی اون جاسوس نمی‌رم.

- باید بری چون من می‌گم، اگه نری به زور می‌بریمت می‌دونی که می‌بریم.

آیا می‌شد عمر رو با سیاست‌های زنانه گول زد؟! باید امتحان کنم:

- عمر!

- هوم.

- می‌شه لطفاً بوتیک رو ترک نکنم من شب‌ها این‌جا کار می‌کنم.

لحن صدام رو خیلی مهربون کرده بودم.

- نه نمی‌شه.

لحن صدای سردی داشت شاید اگه با هم روبه‌رو بودیم بیشتر اثر می‌کرد. ادامه دادم:

- تو کجایی؟ من می‌خوام تو رو ببینم.

- من اماراتم و ترکیه نمیام کاری داری بهم بگو انجام می‌دم برات.

نمی‌دونستم ازش چی بخوام تا نه نگه ترفندی که شنیده بودم رو اجرا کردم:

- می‌شه برام فردا راننده برای رفتن به خونه حسام بفرستی؟

- آره حتماً می‌فرستم.

- یه درخواست هم بکنم؟

- بگو رز.

- می‌شه لطفأ ببینمت باهات باید حرف بزئم واقعأ ضروریه.

آهی کشید و کلافه نفسی فوت کرد و بعد کمی مکث گفت:

- اوکی رز من فردا بلیت می‌گیرم تا به ترکیه پیام.

با ذوق گفتم:

- مچکرم ازت.

- خب کاری نداری؟

- نه مراقب خودت باش.

- تو هم همین‌طور فعلاً.

اه اه... برو گم شو بابا... وای! من چرا گفتم مراقب خودت باش؟!

کاش مراقب خودش نباشه، با حرص به گوشی نگاهی انداختم و با دهانی کج
زمزمه کردم: «مراقب خودت نباش کله خر.»

کاملاً حوصلم رو سر برد و باعث شد با هزار جور فحش و بد و بی‌راه، راهی تخت
خوابم بشم.

از خواب پریدم وای! ساعت چنده؟! الان راشیت می‌رسه.

وای! آستین کج و کوله مونده تو اتاق خیاطی.

جیغ خفه‌ای زدم که در اتاقم زده شد.

فکر کنم بدبخت شدم موهای پریشونم رو کنار زدم و از پشت در اتاق پرسیدم:

- بله؟

صدای جیغ‌مانند راشیت به گوش رسید:

- رزا سریع بیا سر کار سریع.

با کلافگی لقمه‌ای دهنم گذاشتم و کیکی رو گذاشتم توی کیف کمریم تا اگه گرسنه شدم کمی ازش بخورم. موهام رو تند شونه زدم و بالا بستم.

خیلی چرب شده بود؛ اما وقت حموم رفتن نداشتم. آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم چرا کارگاه خیاطی انقدر ساکته؟

نزدیک که شدم راشیت و گلشاه خیره به نقطه‌ای شده بودن و خیاط‌ها دورشون جمع شده بودن.

هر دو از دسته گلی که به آب داده بودم در عجب بودن کنار راشیت ایستادم که برگشت و گفت:

- این کار تو هست نه؟!

نگاهی به مانکن آستینش و گلشاه کردم که گلشاه دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- وای ! راشیت این شاهکاره می‌بینی چه ایده‌ی بکریه؟! چرا به ذهن خودمون نرسید؟

راشیت با لبخند گفت:

- خب گاهی باید از استعدادهای اطراف، کمک بگیریم خب.

فکر کنم اگه گونی رو هم تن مانکن بکنم راشیت میاد و تشویقم می‌کنه. با خنده
به مانکن زل زدم و گفتم :

- آقای باغزی باغلی این آستینش کجه... .

گلشاه به جای راشیت گفت:

- با کج بودن و دوختش کاری نداریم. ایده‌ش بکر و ناب.

خواستم بگم هر ایده پنجاه لیر دیدم به غرورم لطمه می‌خوره و چیزی نگفتم
شروع به کار کردیم که راشیت و گلشاه خواستن همراهی‌شون کنم.

گلشاه چنان با حسرت به من، به صورت غیر مستقیم پیشنهاد همکاری می‌داد که انگار نمی‌دونست بهش زنگ زدم و جواب نه شنیدم.

گلشاه کنارمون ایستاده بود که یک‌هو خانومی که دیروز لباسش تن مانکن بود وارد بوتیک شد. آنقدر ناگهانی و تند وارد شد که جمله‌ای برای خوش‌آمد پیدا نکردم.

زن یک‌هو با صدای نکره‌اش رو به راشیت داد زد:

- لباسم کو؟ لباس من رو از بوتیک شما دزدیدن لباسم رو کجا گذاشتی؟!

راشیت دست به سینه ایستاد و حالت اعتراض به خود گرفت:

- خانم؟! صدرات رو بیار پایین رزا برو لباس رو از تن مانکن بکن بیار بهش بده ببره.
مانکن طبقه‌ی دوم لطفاً.

به طبقه‌ی دوم رفتم و مانکن‌ها رو چک کردم.

هیچ‌کدوم از مانکن‌ها لباس بنفش اون خانم نبود.

از بالا به راشیت گفتم:

- آقا؟ این‌جا نیست پایین رو چک کنید.

- دختر من لباس‌ها رو درجه‌بندی می‌کنم جای اون لباس طبقه‌ی پایین نیست.

تو دلم خندیدم و گفتم: «آفرین که بهش ریدی راشیت.»

راشیت دوید و به طبقه‌ی بالا اومد تا خودش چک کنه. به یکی از مانکن‌های خالی اشاره کرد و گفت :

- این‌جا بود الان نیست.

صدای زن که حالا پشت سرمون بود بالا رفت:

- قبل از این‌که کسی رو استخدام کنی از اصلتش باخبر شید.

حس کردم این جمله‌ش، تیکه‌ای به من بود گیج سری تکون دادم و گفتم :

- بله؟!!

راشیت که لحن صداش پر از عصبانیت بود ادامه داد:

- منظورت چیه منظورت اینه که کارمندهای من دزدن؟

زن نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- این دختر به تازگی استخدام شده ایرانی هم که هست پس می‌تونه کار خودش باشه شما نباید یه ایرانی رو استخدام می‌کردین آقای راشیت. ایرانی‌ها همه دزدن.

با دهانی باز بهش خیره شده بودم. فکرهای مسخره‌ای به ذهنم اومد که پس زده و با اعتماد به نفس گفتم:

- اگه دزد یه ترک باشه چی؟ اون وقت چه حرفی داری بزنی؟

- ترک‌ها دزد نیستن.

پوزخندی زدم و گفتم :

- خواهیم دید.

رو به آقای راشیت گفتم:

- لطفاً دوربین‌ها رو از عصر دیروز تا همین امروز چک کنید تا دزد پیدا بشه.

چپ چپ به زن نگاه کردم و از کنارش که می‌گذشتم گفتم :

- همه‌ی شما ترک‌ها این همه بی فرهنگ و بی شخصیتین که به موضوعات این شکلی، نژاد پرستانه برخورد می‌کنید؟ فکر کردی کشورت جزئی از اروپاست؟ اصلاً اروپا رو دیدی چه شکلیه؟ هزار سال هم منتظر بمونی هیچ وقت کشورت جزو اروپا نخواهد شد.

به سمت جرن رفتم و با هم از پله‌ها پایین اومدیم و پیش گلشاه خانم ایستادیم.
گلشاه پرسید :

- مشکل اون خانم حل شد؟

- نه هنوز فعلاً درگیر دزد پیدا کردن.

- دزد؟!

سری تکنون دادم و به داخل اتاق خیاطی رفتم. نفسی تازه کردم و رو به جرن گفتم:

- کاش کنسرت امشب بود.

جرن رو بهم گفت :

- دخترم بهار خیلی دوست داره ببینت رزا فردا به کنسرت میارمش.

تعجب کردم. واقعاً جرن دختر داشت؟ زود پرسیدم:

- تو مگه چند سالته که هم ازدواج کردی و هم بچه داری؟

- من سی و پنج سالمه دیگه، بچهام ده سالشه زود ازدواج کردم.

- بهت نمیاد ها.

با هم خندیدیم که صدای راشیت اومد:

- رزا، جرن، ییلدز بیاین بالا ببینم.

لحن صداش من رو ترسوند. با جرن و ییلدز بالا رفتیم. قلبم به تپش افتاده بود و گر گرفته بودم.

راشیت جلوی لپ تاپش نشسته بود و خیلی عصبی داشت به مانیتور نگاه می کرد رو به من گفت:

- رزا بین این کیه؟! چهرهش مشخص نیست بین از لباس هاش می تونی تشخیص بدی؟!

با قدم‌های لرزون بهش نزدیک شدم و خم شدم. با دیدن لباس‌ها خون به صورتم دوید.

این من نبودم اما لباس‌های من رو پوشیده. تسلیم شده بودم و کم کم اشک به چشم‌هام اومد. راشیت پرسید:

- می‌شناسیش؟ جرن تو چی؟ ییلدز؟

جرن و ییلدز کنارم ایستادن و با دیدن مانیتور، جرن نگاهی بهم انداخت و شوکه به آقای راشیت گفت:

- لباس‌های رزاست اما رزا نیست.

ضعف رو از تک تک سلولهای بدنم درک می‌کردم. حس کردم دارم آب میشم. با دیدن دختری که لباس من رو پوشیده سرم رو پایین انداختم و به اتاقم دویدم.

بی اراده، اشک‌هام که روی گونه‌هام می‌ریخت گوشی رو برداشتم و عمر رو گرفتم.

با بوق دوم گوشی رو برداشت و تند و سریع با صدای بغض آلودم گفتم:

- زود باش بگو بیان و من رو از این‌جا ببرن همین الان زود باش.

- چی شده رزا؟

- دستور بده دنبالم بیان کارم تموم شده زود باش.

گوشی رو قطع کردم و چمدونم رو آماده کردم. همه چی رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. جرن پشت در اتاق ایستاده بود که با دیدنم سؤال‌هایی می‌پرسید و هی می‌پرسید:

«کجا میری رزا؟! اون که تو نیستی! چرا تسلیم شدی؟»

توی حس و حالی نبودم که توضیحی بهش بدم.

از بوتیک خارج شدم و لیموزین جلوی در بوتیک نگه داشت.

چمدونم رو از دستم گرفتن که توی ماشین نشستم و با صدای بلندی گریه سر دادم.

صدای راشیت رو شنیدم اما ماشین دیگه حرکت کرده بود، باز به همون نقطه‌ی صفر برگشتم.

ماشین وارد مجتمع شد که قبل ایستادن ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. حسام جلوی آسانسور ایستاده بود و بدون توجه بهش از کنارش گذشتم که پشت سرم وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی خودش رو زد.

نگاهم توی آینه آسانسور به خودم افتاد که گونه‌هام، سرخ و دماغم سرخ‌تر شده بود.

از آسانسور که بیرون شدیم حسام در خونه‌ش رو باز کرد و وارد شدم.

با حرص وارد یکی از اتاق‌ها شدم و در رو بستم. گوشیم توی کیفم هی داشت زنگ می‌خورد اما حوصله‌ی جواب دادن ندارم.

روی تخت اتاق نشستم که بعد چند دقیقه، چمدونم رو وارد اتاق کرد و رفت. واقعاً داشتم دیونه می‌شدم. خسته شدم خسته از همه چی.

چند ساعت از اومدنم به این‌جا گذشته بود که در اتاق به صدا در اومد، از پشت در صدای عمر رو شنیدم:

- رزا؟ پیام داخل؟

سکوت جوابش بود که خیلی گستاخانه وارد اتاقم شد و در رو بست. صورتم به سمت پنجره بود و نمی‌دیدمش.

روی تخت آروم نشست و ورقی رو کنارم گذاشت و با همون لحن عربی گفت:

- سند مغازه‌ی میدان تاکسیم.

صدای لرزوم بلند شد و گفتم :

- من به اون نیازی ندارم.

- می‌خواستی من رو ببینی؟!

- الان نمی‌خوام چیزی راجبش بگم.

- من به‌خاطر تو وارد ترکیه شدم.

- خب نمی‌شدی.

بهش نگاهی کردم و ادامه دادم:

- چرا این کارها رو می‌کنی؟ تو از کی من رو می‌شناسی؟ اون مرد عرب که اون شب اومد توی اتاقم تو بودی؟

از جیب شلوارش جعبه‌ی سیگاری رو باز کرد و روی لبش گذاشت.

با فندک روشنش کرد و پکی بهش زد:

- تو وقتی دانشجو بودی من دیدمت اومده بودم به همتا، اخطار بدم که تو رو دیدم. من بهش پیشنهاد دادم که تو رو به من بده تا از دست خانواده‌ش نجاتش بدم. اونى هم که اون شب اذیتت کرد الان توی تیمارستان امارات داره خوش می‌گذرونه. اون اومده بود تا موقعیت تو رو برای من مشخص کنه نه این که بهت دست دراز کنه.

- چرا به دانیال گفתי باید باهاش ازدواج کنم؟

- هنوز بهت نگفته؟

نیش‌خندی زد و پک دوباره به سیگارش زد و گفت:

- تو خواستگار داشتی و هر لحظه امکان داشت از دستت بدم. من این کار رو کردم تا بتونم از طریق دانیال بهت نزدیک شم انگاری نتونستم.

سکوت کردم و با بغض پرسیدم:

- همتا کجاست؟ چی کار می‌کنه؟

- می‌خواهی ببینیش؟ صبر کن.

گوشیش رو درآورد و شماره‌ای رو گرفت، عربی حرف زد و نفهمیدم چی می‌گه
سریع گوشی رو به سمتم گرفت:

- همتا.

گوشی رو گرفتم و سکوت کردم. بعد چند لحظه صدای همتا توی گوشی پیچید:

- الو عمر؟ چیه باز؟ ازدواج کردم باز هم دست از سرم برنمی‌داری! ولمون کن
دیگه.

زود با صدای بلند و گریه گفتم:

- همتا؟! کجایی؟

همتا سکوت کرد و چیزی نگفت. اشک‌هام رو پاک کردم و با صدای بلند فریاد زدم:

- زندگی من رو نابود کردی، تو باعث این اتفاق‌ها شدی فقط تو، تو، تو...

گوشی رو به بغل عمر انداختم و روی تخت پریدم.

داشتم فکر می‌کردم از کی این همه ضعیف و شکننده شدم؟ از وقتی عاشق شدم یا از وقتی ترکش کردم؟

راشیت که به من چیزی نگفت من چرا به هم ریختم؟! این نشون می‌ده نیاز دارم تا به مدت توی خودم باشم، توی این مدت خیلی بهم فشار اومده.

گوشی رو برداشتم و روشنش کردم تا آنتن برگشت جرن زنگ زد لبخندی زدم:

- سلام جرن!

- رز واقعاً از تو یکی دیگه انتظار نداشتم، ما تو شرایطی نیستیم که تو قهر کنی
بری. دوازده اکتبر فشن شوی ونیز هست اما تو انگار نه انگار، ناسلامتی یکی از
طراح‌های مجموعه‌ای داره اسمت می‌ره کنار اسم راشیت تا بالا بری. انتظار نداشتم
دیونه بازی در بیاری... اوف از دست تو!

- می‌ذاری حرف بزنم عشقم؟

لحن صدام مهربون و با خنده بود تا کمی آرومش کنم. ادامه دادم:

- جرن جان بیا خونه‌ی من تا با هم به کنسرت بریم.

- خیر امروز اوزده اخراج شد من باید جاش وایستم.

- اوزده؟

- بله اون بود که لباس‌های تو رو پوشیده بود چون بهت حسادت می‌کرد. با رفتنت به آرزوش رسوندی دیگه.

نفسی فوت کرد و سکوت کرده بودم ادامه داد:

- ساعت شش هر جا بخوای میام که آماده شیم و با هم بریم.

با خنده گفتم:

- حتماً مرسی بهار رو هم بیار لوکیشن می‌فرستم.

تماس قطع شد و به فکر رفتم. از اوزده انتظار این کار رو نداشتم اون همیشه بهم توی منجوق دوزی کمک می‌کرد. همیشه در اتاق رو قفل می‌کنم تا حسام جاسوس وارد اتاقم نشه.

صدایی از خونه نمیومد پس حتماً خونه نیست.

قفل در رو چرخوندم و از اتاق بیرون اومدم.

توی آشپزخونه ایستادم و با کلافگی از خودم پرسیدم: «حالا چی بخورم؟» اولین کشوی کابینت رو که باز کردم، پاستا به چشمم اومد. برای آخرین بار ده روز پیش با دانیال پاستا خورده بودم.

با غم دستم به سمتش رفت و تصمیم گرفتم پاستای بیکن آماده کنم.

داشتم بیکن‌ها رو سرخ می‌کردم که حسام وارد خونه شد.

رو برگردوندم، هولی شت...

خامه رو به موادم اضافه کردم. صدای حسام اومد:

- سلام.

سکوت کرده بودم و هیچی نمی‌گفتم. شیر رو به مواد اضافه کردم و پنیر موزارلا رو داخلش ریختم.

وارد آشپزخانه شد و لیوانی برداشت آب ریخت و خورد.

کنار جزیره ایستاد و گفت:

- متأسفم رزا من واقعاً نمی‌خواستم این‌جوری بشه.

زمزمه کردم: «خفه شو.»

ادامه داد:

- من نمی‌دونستم عمر قراره چی کار بکنه، فقط می‌خواستم خودم رو از این مخمسه نجات بدم. بهم می‌گفت اجازه ندم تو شاد باشی. دلم نمی‌خواست این اتفاق بیافته چون تو وقتی خوشحالی من هم خوشحالم رزا!

صداش رو یواش کرد که دورگه شد و گفت:

- می‌خواست تو رو از دانیال بگیره و به من بده من ازت خوشم میومد اما تو عاشق دانیال بودی، چطور می‌تونستم اجازه بدم...

دیگه حرف‌هاش رو نشنیده گرفتم. پاستا رو توی بشقاب ریختم و کمی ازش براش نگه داشتم البته دلم سوخت.

به اتاق رفتم و در رو بستم. هر چه تقلا کرد بیشتر توضیح بده اجازه ندادم. از پشت در داد زدم:

- این‌جا هم دوربین کار گذاشته تا من رو ببینه آره؟

چیزی نشنیدم، روی صندلی نشستم و غذا خوردم.

ساعت شش بود که زنگ در به صدا در اومد از اتاق بیرون پریدم و رو بهش گفتم:

- با من کار دارن.

در رو باز کردم که جرن با یه دختر کوچولوی ناز وارد خونه شد. با هیجان داشتیم جیغ جیغ می کردیم و با بهار، دختر جرن احوال پرسى کردم.

جرن با دیدن حسام گفت:

- همسرت هستش؟

لبخندی به جرن زدم و جواب دادم:

- جرن عزیزم می‌خوام معرفی کنم. حسام برادرم و حسام، ایشون جرن هست همکارم این دختر کوچولو هم بهار دختر جرن.

حسام و جرن کمی به هم خیره شدن که حسام یخش باز شد و باهاش دست داد. فکر کنم ازش خوشش اومد. جرن رو به اتاق راهنمایی کردم و رو به حسام گفتم:

- به راننده بگو ساعت هشت، ما قراره به کنسرت بریم آماده باشه.

وارد اتاق شدم و کمی با جرن حرف زدم. در مورد بهار و زندگی ناموفق اولش کمی بهم گفتم و بهش امید دادم که روزهای بهتر در راهه.

چمدونم رو باز کردم و رو به جرن گفتم:

- چی بپوشم؟

چشمکی زد و از داخل پاکتی که همراه خودش آورده بود، یه لباس شب کوتاه و خیلی زیبا بیرون آورد و گفت:

- برو خدا رو شکر کن نازت خریدار داره اینو رو راشیت بهت هدیه داده تا سر کار برگردی.

چشمهام از طرح زیبای لباس برق زد.

نمی‌دونستم چطور توصیفش کنم از چه متریالی توش استفاده شده بود اصلاً
صورتی بود یا نباتی، این منجوق هست یا پولک؟

دهنم باز مونده بود که جرن گفت:

- بپوشش.

به کمک جرن لباس رو تنم کردم، هر کس این لباس رو تنش می‌کرد می‌درخشید.
فکر کنم زیباترین لباسی بود که توی عمرم دیده بودم.

از جرن هزاران بار تشکر کردم. خواست موهام رو درست کنه که مانع نشدم.

بهار هم دستیار آرایشم شد و هم‌چنان که آرایش می‌کردم، بهار بهم کمک می‌کرد.
بالاخره ایستادم و کفش مناسبی پام کردم و با جرن از اتاق بیرون اومدیم.

حسام با دیدنم هل شد و زانوش به میز خورد و زمین افتاد.

بهار می‌خندید و من به‌خاطر این‌که حسام حرص بخوره، قش کردم اما جرن به
سمتش دوید و بلندش کرد.

چه زوج خوشبختی حسام به فارسی گفت:

- شب که برمی‌گردی هوا سرد می‌شه، پالتو هم با خودت بردار.

سر تکون دادم. حسام آروم گفت:

- خیلی خوشگل شدی، خوش به حال صاحبِت.

پوزخندی زدم و پالتویی از اتاق برداشتم. گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و رو بهش گفتم:

- راننده اومده؟

- آره دم دره.

به ترکی به جرن ترجمه کردم که راننده دم در هست. دست بهار رو گرفتم و از مجتمع بیرون زدیم.

مردی در رو برامون باز کرد و توی لیموزین عمر نشستیم.

جرن تعجب کرده بود و سکوتش رو شکست:

- رزا تو که خانوادت این همه پولدارن و بالا شهر زندگی می‌کنی چرا پیش راشیت کار می‌کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اجسام از آن‌چه که در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌ترند خطای دید داری جرن.

با هم خندیدیم و ماشین جلوی سالن بزرگی ایستاد.

بلیتی به سمتم گرفت و از ماشین پیاده شدیم. بلیت‌ها رو نشون می‌دادیم و وارد سالن هزار متری‌ای شدیم که همه روی صندلی نشسته بودن و منتظر کنسرت بودن.

شماره‌ی صندلیمون رو پیدا کردیم و با استیج فقط سه ردیف فاصله داشتیم.



بهار و جرن سمت راستم نشستن و سمت چپم خالی بود.

کم کم سالن داشت پر می شد و سر و صدا زیاد می شد.

مردی کنارم نشست و کنسرت شروع شد. ایلیاس با آهنگ جدیدش وارد استیج شد:

" Bulunmaz aşka çare hiç mi yok

برای عشق چاره‌ای نیست، اصلاً نخواهد بود

Seninle biz neyiz, bilen de yok

من و تو چه نسبتی داریم، این هم کسی نمی دونه



Bu sevgiden bir yol bir iz de yok

از این عشق نه راهی هست، نه ردپایی

Nasıl olursa olsun ayrı yok

هر طور که می‌خواود باشه مهم نیست."

(ilyas Yalçıntaş _ olur olur)

با بهار داشتیم اهنگ رو می‌خوندیم که مردی که کنارم بود بازوم رو گرفت و آهنگ
رو در گوشم زمزمه کرد. اولش ترسیدم و خواستم پا بشم که وقتی صداش رو
شنیدم، قلبم آروم شد.

صدای آرام‌بخش دانیال توی گوشم زمزمه می‌شد و من فقط بهش گوش کردم.



کلاه تی شرتش رو از سرش پایین داد و با دیدنش لبخندی زدم. آروم زمزمه کردم:

" Olur olur bana gel yine

می شه می شه، بازم پیش من بیای

Sakın sen kimseyi dinleme

هیچ وقت به حرف کسی گوش نکن

Yaralı kalbini gizleme

قلبت که زخمی شده رو از من پنهان نکن

Çağır gelsin sesame



صداش کن تا به صدای من بیاد

Bulamadım seni dün gece

شب گذشته، نتونستم تو رو پیدا کنم

Sarıldım bir şişe geçmişe

خاطره‌های گذشته رو به آغوش گرفتم

Yaralı kalbini gizleme

قلبت که زخمی شده رو از من پنهان نکن

Çağır gelsin sesime -



صدا می‌کنم تا به صدام جواب بدی"

به جرن اطلاع دادم که به دستشویی می‌رم.

متوجه دانیال نشده بود. پشت سر دانیال وارد دستشویی شدم و اشک‌هام روی گونم چکید.

دانیال با همون لبخند همیشگی‌ش آروم گفت:

?Are you lost babe girl -

(گم شدی دختر کوچولو؟!)

دستش رو گرفتم و تموم دلتنگی گذشته، فراموش شد. هرم نفس‌هاش که به صورتم خورد، همزمان گفتیم:

« دوستت دارم. »

آروم خندیدم و گفتم:

- نامحرمیم.

دستم رو فشرد و بهم زل زد. موهام رو نوازش کرد و جواب داد:

- نیستیم ما از لحاظ شرعی ازدواجمون باطل نشده.

بوی ادکلن تلخش که به مشامم می‌رسید رو توی سینه‌ام خفه کردم تا کمتر دلتنگ بوی دانیال باشم. آروم گفتم:

- خوشگل کردی بی من خوش می‌گذره پس.

اخمی کرد و حس کردم ناراحته. زود جواب دادم:

- از دلتنگیت هر روز می‌میرم دانیال.

از زیر سوییشرتش می‌دیدم که اثری از خالکوبی‌هاش نیست و خیلی خیلی کم‌رنگ و محو شده بودن.

اشکِ توی چشم‌هاش رو می‌تونستم ببینم.

زود به طرف در دستشویی رفت و قفلش کرد.

لبخندی زدم و دانیال آروم گفت:

- قرص آهنت تموم شده؟

-هوم.

بهش نزدیک شدم که گفت:

- من قراره به ایران برگردم رز.

تموم تنم یخ زد و ادامه داد:

- مراقب خودت باش خب؟

مژه زدم نمی‌دونستم چیزی که شنیدم واقعی بود یا نه. آروم زمزمه کردم:

- چی گفتی؟!

غم از تموم چهره و نگاهش می‌ریخت. سرش رو پایین گرفت و ازم فاصله گرفت.

با نگاهم دنبالش کردم که گفت:

- عمر گفته باید از ترکیه برم به ایران برمی‌گردم ولی بعد یه مدت پیشت برمی‌گردم
رز... .

بی‌قرار گفتم:

- چی می‌گی دانیال زده به سرت؟

- باید برم عمر شوخی نداره.

کمی سکوت کردم چونم لرزید و شروع کردم به گریه کردم.

دانیال سربرگردوند و گفت:

- به خدا برمی‌گردم.

با صدای لرزون پرسیدم:

- می‌خوای ولم کنی می‌خوای فراموشم کنی؟

موهام رو نوازش کرد:

- امکان نداره من تو رو فراموش کنم نفسم تو همیشه توی قلب منی. می‌دونی
چقدر با خودم کلنجار رفتم تا این حقیقت رو بهت بگم.

- اگه تو پا پس بکشی به عمر چراغ سبز نشون دادی... .

حرفم رو قطع کرد:

- نه این طور نیست رز نه فدات بشم گریه نکن بهم گوش کن.

تند تند اشکهام رو پاک کرد و ادامه داد:

- رزا نگاهم کن.

سرم رو بالا گرفتم.

- من هیچوقت تنهات نمی‌ذارم این فکر رو نکن عقب نمی‌کشم، من عاشق توام تو تموم زندگی منی. برای این‌که از دست عمر نجات بدم، باید این اتفاق بیافته عمر باید باور کنه من و تو هم رو نمی‌خوایم.

- دوست دارم.

- نگران هیچی نباش زودی میام و با هم زندگی می‌کنیم. باور کن بهم اعتماد کن.

- دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم.

- کوچولوی من منم دوستت دارم عزیزم دلم دیگه نبینم اشک بریزی ها باشه؟

آروم شدم دانیال راست می‌گفت. ما باید واقعی باهاش بازی کنیم با تردیدی که تو صداش بود گفت:

- شماره‌ی ایرانم به اسم مامانمه با همون شماره باهات حرف می‌زنم. این مدت هم به‌خاطر شک نکردن عمر بهت زنگ نزدم. قوی باش دختر تو رزای منی.

با لبخند کوچیکش لبخند زدم. من به هر چی می‌گفت ایمان داشتم، این همون مردی بود که اسلحه رو به سمت رئیسش گرفت و جون خودش رو به خطر انداخت. آهسته گفتم:

- می‌شه با هم بریم کمی دور بزنیم؟

- نه رز اون‌ها می‌بینن.

- یه جوری می‌ریم که نبینن خوب.

چشمکی زدم و از داخل کیفم لوازم آرایشیم رو برداشتم و لبخندی شیطانی زدم.

دانیال با داد و هوارش اجازه نمی‌داد آرایشش کنم. در نهایت با چشم غره گفتم:

- ساکت شو تا امشب با هم باشیم.

- لباس‌هام رو چه کنم؟

- اون با من.

پالتوم رو بهش دادم که بعد آرایش، کاملاً شبیه زن شد. موهایش رو ژل زدم و چند تا از آکسسوری‌هام رو بهش دادم.

پالتوم رو پوشید، چون پالتوم بلند بود پاهایش مشخص نمی‌شد.

از داخل کیفم، صندل‌هام رو بهش دادم تا بپوشه صندل‌ها رو آورده بودم تا هر وقت با پاشنه بلند خسته شدم بپوشمش.

سایزش نبود و کمی از پاش بیرون موند. خندیدم و دستش رو گرفتم.

- بیا بریم عزیزم.

با صدای آرام گفت:

- رزا می‌فهمی بخدا.

- نمی فهمن به خدا.

رژلبش انقدر جالب شده بود که خندهم می گرفت نگاهش کنم. رو بهش گفتم:

- دخترونه راه برو تا اون ها رو بیچونیم.

- چجوری آخه رز، ببین چه شکلی کردی من رو؟!

دستش گرفتم و با لبخند جالبش از خنده قش کردم با صدای نازک بچگونه ادامه دادم:

- دوست دختر منی تو.

چپ نگاه کرد و خندهش رو جمع کرد:

- فعلاً یه کار کن به فنا نریم.

جیغ زدم و گفتم : «نگران نباش.. بیا بریم.»

از دستشویی بیرون اومدیم و دانیال با عشوه و خیلی خرامان خرامان، راه می‌رفت و پسرها نگاهش می‌کردن. خنده‌م گرفته بود.

به جرن پیام دادم که یکی از دوستان‌هام رو دیدم و با اون هستم زود برمی‌گردم.

از شلوغی گذشتیم و دانیال جلوتر راه می‌رفت.

من، بین شلوغی گیر کردم ولی دانیال ازش رد شده بود و جلوی سالن ایستاد.

بعد چند دقیقه از شلوغی گذشتم و از دور دانیال رو دیدم که داشت با صدای دخترانه و عشوه با یه پسر حرف می‌زد. وای از دست تو دانیال!

بهش نزدیک شدم که با صدای نازک و کش‌دار گفت:

- اومدی نفسم بیا بریم.

سری از تأسف تکون دادم و به مرد ترک نگاه کردم. به دانیال گفت:

- Ara beni. Bekiyorum.

(زنگ بزن بهم. منتظرم)

دستش رو به نشونه گوشی رو گوشش گذاشت و دانیال، بوس فرستاد. آروم زیر لب گفت:

- عزیزم!

از خنده منفجر شده بودم که دستش رو گرفتم و از جلوی راننده گذشتم و به ترکی گفتم:

- من و دوستم می‌ریم همین کافه‌ی پایین چند تا قهوه بخریم شماها بمونین این‌جا زود میام.

راننده، نگاهی به دانیال کرد که دانیال چشمکی زد و بوس فرستاد.

راننده خر شد و اجازه داد که باهاش برم.

حتی با لباس دخترونه هم عاشقش بودم. با هم به پایین خیابون قدم زدیم که آروم گفتم:

- حتی با لباس دخترونه هم جذابی.

با لحن خنده‌دار و دخترونه‌ای صداش رو نازک کرد:

- وا آبجی گفته باشم ها من دوست پسر دارم.

کوچه‌ی باریکی رو نزدیک دیدم و دستش گرفتم و به کوچه کشیدم.

خلوت بود و هیچ‌کس داخلش نبود. با دستمال لب‌هاش رو پاک کردم و گفتم:

- دوست دارم.

کمی از دستم فاصله گرفت و با صدای خودش گفت:

- دانیال بمیره برات دلبرم.

- خدا نکنه بلاگردونم.

دستم رو رها کرد و پالتو رو درآورد. رو بهم گفت:

- دیگه نمی‌خوام حالا دختر باشم.

خندیدم و در حالی که از کیفم گوشیش رو به دستش می‌دادم گفتم:

- نه که کم خوش گذشته برات.

پالتوم رو بهم داد و آهسته ادامه داد:

- لباست خیلی کوتاهه پالتو رو بپوش.

پالتو رو پوشیدم و با دستمال مرطوب شروع کردم به پاک کردن صورت دانیال. ابروهایش رو پاک می‌کردم صدای دانیال عوض شده بود و گفت:

- دیوونتم.

لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم. یهو دستم رو محکم فشرد و گفت:

- ماشینم اون پشته بریم یکم بگردیم؟

با هم به سمتی که خودش می‌گفت دویدیم و به ماشین رسیدیم. جلوی در ماشین نگاهی بهم انداخت و در رو باز کردم. داخل ماشین نشستیم.

- بریم خونه؟

سری تگون دادم. وارد ویلای دانیال شدیم و به داخل خونه دویدیم.

چند ساعت بعد

زخم‌های بدنش و اسکارهایی که عمر بی‌شرف به جا گذاشته بود روی بدنش مشخص بود.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

-رز خیلی وقته اومدیم بیا برگردیم جرن نمی‌دونه ممکنه نگران شه.

سری تکون دادم و از خونه بیرون اومده و سریع داخل ماشین نشستم.

توی راه گاهاً نگاهش می‌کردم و با این‌که پیشم بود اما دلم براش تنگ می‌شد.

- می‌شه نری؟

نگاهش به خیابون بود دنده عوض کرد و گفت:

- نمی‌تونم خوشگل.

با لب و لوچه آویزون توی صندلی فرو رفتم. به همون کوچه تنگ و باریک برگشتیم و ماشین رو نگه داشت. رو به من کرد، غمی توی نگاهش بود که گفت:

- هیچوقت فکر نکن اگه ازت دورم حواسم بهت نیست.

از روی صندلی بلند شدم و با بغض ادامه دادم:

- می‌شه لطفاً نری و تنهام نذاری؟

- تو تنها نیستی اینجایی.

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت. دوباره دستم رو گرفت و بوسید و آهسته گفت:

- کم کم باید برگردی، دیر وقته سانس کنسرت هم وقتشه که تموم شه.

سری تکون دادم که گفت:

- مراقب خودت باش دلم نمی‌خواد ببینم ناراحتی، زود برمی‌گردم.

- باشه. منتظرت می‌مونم تا بیای و با هم زندگی کنیم.

خندید و صورتم رو نوازش کرد. برای آخرین بار عمیق نگاهش کردم و تند از ماشین پیاده شدم.

دستی بهش تکون دادم تا انتهای کوچه باهام اومد. پشت سرم بود و صدای پاش رو می‌شنیدم.

برگشتم. زیر نور ماه اشک‌های گونه‌ش رو دیدم.

بغضم ترکید و صدام رو درنیاوردم. دستی تکون دادم و با گریه به جلوی سالن اومدم.

صورت‌م رو قبل رسیدن به سالن پاک کردم. اواخر کنسرت بود که روی صندلی نشستم.

جرن با دیدنم خیلی دل‌خور گفت:

- کجا رفته بودی همه جا رو دنبال گشتیم.

- ببخشید عسلم.

صدام گرفته بود. ادامه دادم.

- بعد کنسرت بهت توضیح می‌دم.

لبخند کوتاهی زد و به ایلیاس چشم دوخت. ایلیاس آخرین آهنگش رو داشت می‌خوند:



" Tükendim çok yaraları açan

کسی که زخمامو باز کردی، خیلی بریدم

Dağılmıyor içimdeki duman

این مه گرفتگی توی وجودم از بین نمیره

Sen istersen yanalım o zaman

اگه تو بخوای اون موقع پس بسوزیم

Gel artık yok yüreğe dokunan -

بیا دیگه کسی نیست که به دل بشینه"

ناخودآگاه گریم گرفت. به اطراف که نگاه کردم تموم فن‌های ایلیاس داشتن با آهنگ گریه می‌کردن پس خودم رو خالی کردم و با آهنگ زمزمه کردم.

جرن دستم رو فشرد و لبخندی زدم تا بدونه خوبم.

کنسرت به اتمام رسید و بهار بهم نزدیک شد و با صدای بچگونه‌ش پرسید:

- خاله عاشق شدی؟

خندیدم و به جرن نگاهی انداختم شونه‌ای بالا داد.

با لبخند صورتش رو نوازش کردم و ادامه دادم:

- آره همه عاشق می‌شن.

- من نمی‌دونم عاشق یعنی چی اما دوست پسر من رو خیلی دوست دارم.

با چشم‌های گرد نگاهی به جرن کردم و با هم قهقهه زدیم.

حس کردم جرن ناراحت، اجازه ندادم بلند بشه و بره. گفتم:

- با هم عکس نگرفتیم جرن.

- اگه بودی می‌گرفتیم.

- لطفاً دل‌خور نباش من با همسر من بودم اتفاقی دیدمش.

- واقعاً؟

- اوهوم. حالا قهر نکن باشه؟

لبخندی زد و با هم چند تا عکس گرفتیم. جرن رو بهم گفت:

- میرم ایلیاس رو ببینم بیا باهاش چند تا عکس بگیریم.

سری تگون دادم و از صف طرفدارهای ایلیاس گذشتیم و جرن رو به نگهبان‌ها که اجازه نمی‌دادن نزدیک بشه گفت:

- من و ایشون (رو به من) طراح لباس آقای ایلیاس هستیم.

یهو با زرنگی، ایلیاس رو صدا کرد که ایلیاس سری بالا داد و دست تگون داد. نگهبان باور کرد و راهمون رو باز کرد و وارد پشت صحنه‌ی استیج شدیم.

استرس داشتم که از نزدیک یه خواننده‌ی معروف رو می‌بینم.

جرن نزدیک شد و باهاش کمی در مورد آهنگ جدیدش حرف زد و با هم ایستادن تا من، عکس بگیرم.

به ایلپاس نزدیک شدم. این بار نوبت من بود که عکس بگیریم. بعد گرفتن عکس ایلپاس گفت:

- اسم ادکلنت چیه؟

لبخندی زدم. تنم بوی دانیال رو می داد. گفتم:

- Creed tabrome.

تشکر کرد و بهش دست تگون دادم. همراه جرن از سالن خارج شدیم. راننده منتظرمون بود که یهو پرسید:

- اون یکی دوستتون نمیاد؟

- نه رفت.

داخل ماشین شدم و بهار جلوم نشست. جرن رو بهم گفت:

- همسرت... .

زود دستش رو فشردم و زیر لب گفتم:

- پیش این‌ها نگو.

آهانی گفت و سر تکون داد. رو بهش گفتم:

- به راننده آدرس بده، برسونت.

کمی تعارف کرد و بعد آدرسی داد. بهار و جرن خداحافظی کردن رفتن و من به خونه برگشتم.

وارد خونه که شدم حسام رو کاناپه خوابش گرفته بود. در رو آروم بستم و از آشپزخونه، لیوانی برداشتم و آب خوردم بعد به اتاقم رفتم.

تموم فکرم پیش دانیال بود. حالا که دیدمش بیشتر از قبل حس دلتنگی می‌کنم.

گوشیم زنگ خورد و بدون نگاه کردن به شمارش روی گوشم گذاشتم:

- خوش گذشت؟! -

عمر بود. زنگ زده بود تا باز اعصابم رو به هم بریزه. یادم اومد سیاست بهترین چیزی هست که می‌تونم باهاش به اهدافم برسم. گفتم:

- سلام خوبی؟ نخواستی هنوز؟ -

- نه می‌خواستم مطمئن شم سالم می‌رسی خوبی؟

- خیلی ممنون.

- حالت مساعده تا باهام حرف بزنی. در مورد اتفاقی که توی بوتیک افتاده؟

- نمی‌دونم. ام...

نمی‌خواستم از جزئیات کارم، باخبر بشه سریع گفت:

- بیا بالکن اتاقت.

با تعجب بلند شدم و وارد تراس شدم. تا چشمم چرخید نگاهم به عمر افتاد. ترسیدم و عقب رفتم. با خنده‌ی چندش‌آوری بهم نزدیک شد و روبه‌روم ایستاد و گفت:

- من از امارات به خاطر تو اومدم.

لبخندی زدم و کمی فکر کردم الان چی می‌خواستم ازش؟! هدفم چی بود؟ لبی تر کردم و آهسته گفتم:

- بشین.

روی صندلی فلزی تراس نشستیم که گفتم :

- می‌شه لطفاً بزاری خودم روی پای خودم بایستم؟ من نمی‌خوام با توصیه‌ی تو استخدام یه شرکت طراحی بشم یا هر چیز دیگه‌ای.

خندید و گفت:

- فکر می‌کنی من سفارشت رو کردم که هوات رو داشته باشن؟

پلکی زدم که ادامه داد:

- تنها کاری که نکردم همین بود رزا چون می‌دونستم فقط شغل هست که می‌تونه تو رو از همه‌ی غم‌های عالم دور کنه فقط... .

حرفش رو قطع کرد و ادامه داد:

- فقط توی مدرسه‌ی طراحی ثبت نامت کردم تا حرفه‌ای‌تر یاد بگیری، از دوشنبه ساعت نه شب تا یازده شب کلاس داری.

- آخه من ساعت هشت از سر کار... .

- می‌دونم فکر همه جاش رو کردم مطمئن باش.

چشمکی زد. آخیش به هدفم رسیدم. همین رو می‌خواستم. لبخند مهربونی زدم و ادامه دادم:

- واقعاً ازت ممنونم عمر، تو بهترینی.

- به پیشنهاد ازدواجم فکر کن. پشیمون نمی‌شی اگه باهام باشی.

جدی شدم پس این کار رو کرد تا من رو توی تله موش بندازه. دوباره سیاستم گل کرد و ادامه دادم:

- بهم فرصت بده عمر.

چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و ایستاد. اومد تا بغلم کنه یک قدم عقب رفتم زود گفت:

- ببخشید می‌دونستم برای این کار خیلی زوده معذرت.

دست دادیم و از تراس بیرون اومد و آروم از کنار حسام که خوابیده بود گذشت:

- مطمئن باش خیلی خیلی بیشتر از دانیال عاشقم می‌شی.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

«هه شتر در خواب بیند پنبه دانه.»

از خونه خارج شد و دستی بهم تگون داد مجبور شدم با مهربونی دست تگون بدم
تا بره، اه این چرا انقدر نچسبه؟!

ده روز از دیدار من و دانیال می‌گذره. کارم توی بوتیک سخت‌تر و سنگین‌تر شده بود.

دوره‌های طراحی تا آخر اکتبر ادامه داشت و بعد اون یه امتحان سخت در پیش داشتم.

بعد از تعطیل شدن بوتیک، سوار بر لیموزین عمر که بساط شام هم داخلش آماده بود می‌شدم و تا به جلوی موسسه برسم شام رو خورده بودم.

این روزها بیشتر از هر زمون دیگه‌ای خسته می‌شم.

راشیت، نقاشی کردن طرح‌ها رو به من می‌سپرد. مهارتم توی دستگاه منجوق‌زنی عالی بود و هر از گاهی به دوستانم کمک می‌کردم.

راشیت حقوقم رو توی پاکت بهم داد چون هنوز کارت بانکی نداشتم.

از عمر کارت بانکی خواسته بودم و اون هم از سفارت اقدام کرده بود ولی هنوز به دستم نرسیده بود. گاهی جرن رو به عنوان مهمون به دوره‌های آموزشی می‌بردم.

ساعت دوازده شب بود و داشتم به خونه برمی‌گشتم.

گوشی رو چک کردم تا بدونم پیامی دارم یا نه؟ پیامی از دانیال دریافت کردم. لبخندی زدم و فوری پیام رو باز کردم:

- سلام گل رز من خوبی عشقم؟ من کارهای اداریم رو انجام دادم و تا آخر اکتبر به ترکیه برمی‌گردم؛ اما با هویتی دیگه. از کارهای عمر باید سر درآورد مگه نه؟! نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده. برات سورپرایز دارم آماده باش رز.

لبخندی زدم و دوباره و دوباره پیام رو خوندم. هزار بار خوندم و جواب دادم:

- می‌شه بهت زنگ بزنم دانیال؟

جوابی نگرفته بودم که ماشین ایستاد و در باز شد. وارد مجتمع شدم و هر لحظه گوشی رو چک می‌کردم تا اگه پیامی بود زودتر بفهمم.

توی لابی نشستم تا منتظر پیام دانیال بمونم. چشم‌هام رو با خستگی بسته بودم که گوشیم زنگ خورد. زود روی گوشم گذاشتم و صدای دانیال تو گوشم پیچید:

- سلام عزیزم خوبی؟

- دانیال دلم برات تنگ شده کجایی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- توی اتاقتم همون اتاق آبی که پله‌هایی به آشپزخونه داشت، بوی تو این‌جا پیچیده رزا. هر روز این‌جا هستم و بالشتت رو بغل می‌کنم تا خوابم بیره.

لبخندی زدم و پرسیدم :

- سر کار میری؟

- آره گاهی میرم.

سکوتی بینمون حاکم شد و دانیال این سکوت رو بعد از چند لحظه شکست:

- رز مامان مرجان و بابا با هم آشتی کردن.

- وای واقعاً؟!

- اوهوم مامان می‌گه عشق من و تو باعث شده آشتی کنن.

- مادرت خوبه دانیال؟!

- آره خوبه... .

سکوت کرد و ادامه داد:

- رزا؟ یک سال گذشت ها یک سال از اومدنت به خونمون و ماجراهایی که پیش اومد گذشت. همین زمون‌ها بود که همتا... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- همتا خیلی نامرده. رفته اون‌ور آب ازدواج کرده حتی به من زنگ هم نمی‌زنه.

بهش که زنگ زدم باهام حرف نزد.

- کی زنگ زدی؟ راستش رو بخوای دستور عمر بود. عمر اجازه نمی‌ده که با هم ارتباط بگیرید.

- شب کنسرت عمر این‌جا بود، چرا اجازه نمی‌ده؟!

آروم گفت:

- این یه دستوره نباید براش چرا، اما و اگر بیاری اذیتت که نمی‌کنه؟

- نه دانی. فقط دانی... .

خواستم بگم که چه نقشه‌ای کشیدم و با چه ترفندی به هدف‌هام می‌رسم؛ ولی به خودم اومدم و به دانیال چیزی در مورد سیاست زنانه‌ام نگفتم.

دانیال با نگرانی پرسید:

- فقط چی رز؟

- هیچی دانی می‌شه باهام حرف بزنی تا خوابم ببره؟

- آره عزیزم دراز بکش رو تخت تا باهات حرف بزنام در مورد چی بگم؟

- در مورد عاشق شدنت چجوری عاشقم شدی؟

خندید و سکوت کرد. ادامه داد:

- من دراز کشیدم.

دانیال شروع کرد به حرف زدن باهام:

- نمی‌تونم بگم دقیقاً کی عاشقت شدم؟ خیلی دیر فهمیدم عاشقتم. روزی فهمیدم عاشقتم که بیدار شدم و صدای پات رو توی خونه نشنیدم. خیلی نگران بودم، به حسام هم زنگ زدم اما خبری ازت نبود. یکهو رفتی، وقتی بابات خبر داد خونه‌ای خیالم راحت شد که اتفاقی برات نیافتاده. بعد از رفتنت، شایلی برگشت ولی پس زدمش من شایلی رو نمی‌خواستم، من دختر کوچولوی موبلندی رو می‌خواستم که روزها با اخم توی آشپزخونه صبحانه می‌خورد و گاهی به من تعارف می‌کرد. از خودم متنفر بودم که اذیت و ناراحت کردم و از طرفی، نمی‌خواستم قلب شایلی رو بشکنم. روز چهارم که رفته بودی بی‌قرار شده بودم. به خونه‌ی شایلی سر زده رفتم تا باهاش کمی حرف بزنم. متوجه شدم شایلی باهام نامردی کرده. با حرص لوازم توی بوفه رو زمین ریختم و شایلی پتو به خودش پیچیده بود و وارد هال شد. همون جا قیدش رو زدم و برای همیشه از فکرش خلاص شدم. وقتی فهمیدم داری طلاق می‌گیری داشتم دیونه می‌شدم. نه می‌تونستم بگم نرو و نه می‌تونستم بگم بمون. فقط تونستم همون دانیال خشن تو باشم و تهدیدت کردم تا ازم جدا نشی.

- روزی که گفتمی داری میری ترکیه قلبم رو شکستی، فهمیدم تو هیچ علاقه‌ای به بودن با من نداری حق داشتی. می‌خواستم بفهمونم که عاشقتم با این حال باز هم تو رفتی.

حرف دانیال رو قطع کردم و گفتم:

- توی جعبه چی بود؟

- بعد رفتنت توی اتاقت زندگی می‌کردم. یه روزی دیدم انگشتی که دستت کرده بودم زمین افتاده. همون رو بهت برگردوندم. توی خنگ توی فرودگاه گم کردی.

صدام رو نازک کردم و گفتم:

- من گم نکردم توی هواپیما، حسام خورد به من وای! نکنه حسام برش داشته؟

دانیال خندید و گفت:

- برو حلقه‌ت رو پس بگیر کوچولو.

اخم کردم و ناراحت گفتم:

- چرا حلقه‌م رو برداشته؟ اگه از خودش پس بگیرم ممکن هستش که به عمر خبر بده. خودم توی لوازمش رو می‌گردم و پیدا می‌کنم.

نفس‌های دانیال، توی گوشی پیچید و آرام گفت:

- عروسک من چشم‌هات رو ببند من همین‌جا می‌مونم تا بخوابی.

چشم‌هام رو بستم و صدای نفس کشیدنش رو گوش دادم.

حسام به بیمارستان رفته بود و من در حال آماده شدن برای رفتن به سر کار بودم.

وارد اتاق حسام شدم و تمام لوازمش رو گشتم تا حلقه رو پیدا کنم. دست، داخل کیف سامسونتش کردم و گشتم.

توی جیب راستش که زیپش هم خراب بود، حلقه رو پیدا کردم. نگاهی بهش کردم و دستم کردم.

از خونه بیرون زدم و سوار لیموزین شدم. امروز روز سختی بود؛ چون خیلی خیلی کم مونده تا فشن شو.

در حال دوخت طرحی بودم که خودم توی ذهنم ایده پردازی کرده بودم.

کارم با چرخ خیاطی عالی شده بود. جرن با یه پاکت غذا وارد شد و رو به همه گفت:

- امروز براتون غذا درست کردم بیاین بیاین.

لبخندی زدم و یکی از خیاطها پرسید :

- حالا چی درست کردی؟

- çi köfte

همه به سمتش حمله کردن و هر کدوم با یه لقمه به سر کارشون برگشتن.

جرن نزدیکم شد و لقمه‌ی من رو روی میز چرخ گذاشت و گفت:

- مال تو مخصوصه عشقم.

صورت‌م رو نزدیک بردم تا ببوسمش و گفتم:

- تشکر عزیزم دلم.

بعد تموم شدن کارم با لباس، لقمه رو به دست گرفتم و کمی دورتر از لباس، شروع کردم به خوردن تا روی لباس نریزه. همین‌طور که داشتم می‌خوردم احساس ضعف و سرگیجه کردم، نکنه باز آنمی برگشته.

تقویم رو ورق زدم، تقریباً بیست روز از زمان گذشته.

باید حتماً باز به آزمایش برم، امکان داره آنمی برگرده.

با حرکات کششی دوباره پشت چرخ نشستم و سردوزی رو شروع کردم.

لباس، حالا کمی تا حدی آماده شده بود. اون رو تن مانکن کردم تا کارهای تکمیلیش رو انجام بدم.

یهو راشیت وارد اتاق خیاطی شد و با اضطراب به هممون نگاهی کرد و سرش رو پایین انداخت. معلوم بود خبری هست که اصلاً خوشحالمون نمی‌کنه.

دستش رو به هم زد و گفت:

- دخترا خبر بدی دارم.

همه دست از کار کشیدن و در برابر راشیت، صف بستیم. راشیت ادامه داد:

- فشن شو الان بهم خبر دادن که برای فشن شو یه لباس عروس هم باید طراحی شه. توی این زمان ده و چند روزه امکان تحویل یه لباس عروس که مناسب فشن شو باشه کار خیلی خیلی سخته. نظرتون رو می‌خوام بدونم.

همه، زیر گوشی پچ پچ می‌کردن و ناراحت بودن چون هنوز طرح‌های زیادی آماده نبودن و حالا اولویت دیگه‌ای وارد برنامه شده.

فاطما خانم با چهره‌ای نگران رو بهمون گفت:

- چرا نشه بچه‌ها بايد بيشتر تلاش كنيم و اشكالى نداره، اگه خياط‌ها به دو گروه تقسيم بشن و كار رو شيفت به شيفت بكنيم.

با خودم گفتم: «اين يعنى خياط‌ها تقسيم مى‌شن و بعضى‌ها شيفت شب ميان و بعضى‌ها شيفت روز.»

پيشنهاد خوبى بود كه نگارا گفت:

- ولى اين خيلى سخته مخصوصاً براى آقاى راشيت كه هر لحظه بايد به كارهامون رسيدگى كنن. اين‌طورى كيفيت كار پايين ميايد.

راشيت ايستاده بود و پيشنهادها رو گوش مى‌کرد و من هم داشتم راجب بهش فكر مى‌کردم.

اگه قرار باشه شیفی کار کنیم، صد در صد من باید شیفی روز باشم؛ چون شبها کلاس دارم.

راشیت رو به من گفت:

-رز نظر تو چیه؟

نگاهی به دوستهام که حالا ساکت مونده بودن کردم و قدمی به جلو گذاشته و سکوتم رو شکستم:

- به نظر من، نباید این همه قضیه رو پیچیده کرد. فقط یه لباس به کارهامون اضافه شده.

به نظرم یکی از ماهرترینها، طرح لباس عروس رو برعهده بگیره و بقیه، کار همون یه نفر رو میتونیم انجام بدیم. قرار نیست همه‌ی ما لباس عروس رو درست کنیم. می‌تونه یه نفرمون این مسئولیت رو برعهده بگیره.

دوباره پچ‌پچ‌ها شروع شد که راشیت، دو تا کف زد تا جمع ساکت شن:

- رزا راست می‌گه. من چند تا طرح آماده برای لباس عروس دارم ولی مطمئن نیستم کدوم یکی از شما از پشش برمیاین.

لبی تر کردم و به چهره‌ی خیاط‌ها و دخترها نگاهی انداختم. همه یه چیزی می‌گفتن که بهاره با صدای بلند گفت:

- فاطما خانم.

همه‌ی جمع، حرفش رو تصدیق کردن و فاطما خانم با نگرانی به راشیت زل زد و راشیت رو بهش گفت:

- قبول می‌کنی؟!

نگاهش بهم افتاد و گفت:

- اگه رزا قبول کنه کمکم کنه باشه. من تنهایی از پیشش برنمیام.

توی ذهنم گفتم: «مسئولیت دو برابر».

راشیت بهم خیره مونده بود که سری از ناچاری تگون دادم و همه هورا کشیدن. لبخندی به فاطما خانم زدم و راشیت طرحها رو به فاطما خانم نشون داد. یکی از طرحها بالاخره انتخاب شد و قالببندی لباس شروع شد.

من پیشش می‌نشستم و سانت‌های یه لباس عروس رو براش می‌خوندم و اون متر می‌زد و اندازه می‌گرفت.

بالاخره ساعت هشت شد و همه کار رو تعطیل کردن.

خستگی از تمام بدنم می‌بارید و کم بود مثل دفعه‌ی قبل، همون‌جا خوابم بیره ولی کلاس داشتم.

از جرن خواهش کردم که امشب باهام به کلاس بیاد، چون از خستگی داشتم بال بال می‌زدم.

توی کلاس مربی متوجه خستگی‌م شد و بهم اجازه داد زودتر کلاس رو ترک کنم. ساعت ده بود که با جرن به خونه برگشتیم.

روی تختم دراز کشیدم که صدای جرن رو شنیدم:

- حسام رزا خیلی خسته است می‌شه چک کنی ببینی مریضی چیزی نداره؟!

دست حسام روی نبضم قرار گرفت که دستم رو کشیدم و گفتم:

- فردا می‌رم آزمایش ولم کن.

بهش پشت کردم و خوابم برد.

چند ساعت بعد

چیزی کنار دستم لرزید و باعث شد از خواب بیدار شم. چشمهام رو محکم مالیدم تا ساعت رو ببینم. ساعت چهار صبحه.

آخ! کیه این وقت شب؟!

گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای دانیال توی گوشم پیچید:

- عشقم رزا؟

صدای دورگه‌م به سختی در میومد:

- هوم سلام دانی.

- سلام رز من خوبی؟ خسته‌ای؟

- هوم دانیال خیلی خیلی خسته بودم حتی بیشتر از زمونی که آنمی داشتم فردا می‌رم.

خمیازه‌ای کشیدم و ادامه دادم:

- آزمایش.

- علائمت رو بهم بگو.

- خسته کمی حالت تهوع دارم اما شدید نیست گاهی سرم و شکمم درد می‌کنه. پاهام رمق ندارن.

دانیال نفس عمیقی کشید و فوری گفت:

- علائمت رو به کسی نگو رزا فردا برو داروخونه و بیبی چک بخر این‌ها علائم حاملگیه.

با شنیدن حرف‌های یخ بستم سکوت کرده بودم و توی ذهنم تحلیل می‌کردم که بفهمم دانیال چی گفت؟!

با تعجبی که از صدام کاملاً مشخص بود پرسیدم:

- چی؟ چی گفتی؟!

- فردا ببی چک یادت نره رزا به حرفم گوش کن اگه حامله نبودی یعنی موضوع جدی هست و باید به دکتر زنان مراجعه کنی.

- واقعاً؟ باشه حتماً این کار می‌کنم، باشه.

- حالا اگه خسته‌ای بخواب فردا خبرش رو بهم بده باشه؟

- هوم مراقب خودت باش فعلاً

حرف دانیال رو جدی نگرفتم. امکان نداره حامله باشم چون تازه بیست و نه روز از رفتنش می‌گذره.

حالا من چجوری جلوی آدم‌های عمر برم تا ببی چک بخرم؟

بهونه‌ای توی ذهنم تراشیدم و به راننده گفتم جلوی یکی از داروخونه‌ها نگه داره. ازم پرسید مشکلی دارم؟! که گفتم شخصی هست.

وارد داروخونه شدم و از متصدی خواستم یه ببی چک بده.

دختر متصدی نگاهش رو حلقه‌م موند و با لبخند یه جعبه بهم داد.

پرداخت کردم و زود توی کیفم انداختم.

با ورود به بوتیک، کل حال و هوام عوض شد. همه در تلاش بودن و زمان کمی تا دوازده اکتبر مونده.

امروز دوم اکتبر بود و قالب بندی لباس عروس تازه آماده شد. پشت چرخ نشستم و شروع کردم به دوختن قسمت‌هایی که فاطما خانم ازم خواسته. کاری که خودم دیروز تموم کرده بودم رو به بهاره سپردم تا زودتر آماده‌ش کنه.

به سرعت کار می‌کردیم و وقتی برای تلف کردن نداشتیم.

رمق پاهام دوباره از دست رفت و دست‌هام شل شد. یاد بیبی چک افتادم که رو به جرن گفتم:

- یه لحظه جای من بشین برم دستشویی زود باش.

جرن نشست و من کیفم رو برداشتم و به داخل دسشویی رفتم. کیفم رو روی آویز گذاشتم و دستورالعمل بیبی چک رو خوندم.

دستهام می‌لرزید و نگران بودم اضطراب زیادی داشتم بالاخره دل رو به دریا زدم و دستورالعمل رو انجام دادم.

پنج دقیقه طول می‌کشید تا جوابش بیاد و توی این پنج دقیقه دستشویی رو متر کردم.

عرق کرده بودم و خودم رو فوت می‌کردم. در نهایت با دیدن نتیجه چشمهام رو باز و بسته کردم تا خواب نباشم.

دو خط قرمز به معنی بارداری بود اما خط قرمز دوم من کم رنگ‌تر بود پس باید همین الان دکتر برم.

بیبی چک رو توی کیف انداختم و به خودم دل‌داری می‌دادم: «نه اشتباه شده، اصلاً من حامله نیستم.»

از دستشویی که بیرون اومدم رو به جرن گفتم:

- حال من اصلاً خوب نیست می‌شه از راشیت اجازه بگیری با هم بیمارستان بریم؟

جرن نگران شد و گفت:

- آره خوب نیستی رنگ و رو نداری الان باهات میام.

کمی همون‌جا جلوی دستشویی منتظر موندم. کمی بعد اومد و دستم رو گرفت. ضعف زیادی رو توی پاهام حس می‌کردم که باعث می‌شد نتونم راه برم.

همه از اتاق خیاطی بهم زل زدن دستم رو بالا بردم تا بگم خوبم فاطمه خانم نزدیک شد و آروم در گوشم گفت:

- حامله‌ای؟

با اکراه سر تکون دادم و اخم کردم. همراه جرن توی تاکسی نشستیم و به نزدیک‌ترین بیمارستان رسیدیم.

نتونستم توی راه به جرن بگم که چی شده؛ پس از مسافت بین دم در بیمارستان تا داخل راهروی بیمارستان استفاده کردم و رو بهش گفتم:

- جرن.

نگاهی بهم کرد که ببی چک رو در آوردم و نشونش دادم. با دیدنش خندید و دستم رو ول کرد و با جیغ و داد گفت:

- وای رزا خدا بهت یه بچه داده وای! تبریک میگم خدا رو شکر عزیزم.

چپ نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خدا رو شکر؟ واقعاً که جرن من الان نمی‌دونم باید چه غلطی بکنم تو می‌گی خدا رو شکر.

- ناشکری نکن رزا من هم ناخواسته باردار شدم اما بعدها که حس مادری رو تجربه کردم واقعاً با هیچ چیز توی دنیا عوضش نمی‌کنم. به هر حال، خودت باید حرفی که می‌گم رو تجربه کنی.

از دکتر زنان وقت گرفتیم و بعد نیم ساعت وارد مطب شدیم. خانم دکتر خوشگل و میانسالی، پشت میز نشسته بود و با ورود ما بلند شد و لبخندی زد.

جرن به‌جای من همه چیز رو توضیح داد و خانم دکتر ازم خواست دراز بکشم تا ضربان قلبم رو چک کنه.

گوشی پزشکی رو از گوشش درآورد و گفت:

- اوایل بارداریت هست. نگران نباش این علائم طبیعی هست یه چند تا مکمل گیاهی برات می‌نویسم تا مصرف کنی و این علائم رو از بین ببری.

پرسیدم:

- حاملگی واقعیه؟

خندید و گفت:

- به خاطر سن کمه هنوز باور نکردی؟

رو به جرن گفت:

- شوهرش کجاست؟

جرن نگاهی به من کرد و زود گفتم:

- شوهرم پزشکه برای کارش به ایران رفته و زود برمی‌گرده.

- چه بهتر! شوهرت پزشکه و همه چیزهایی که می‌خوام توصیه کنم رو بلده.

جرن گفت:

- دندان پزشک، شوهرش دندون پزشکه.

- آهان پس توصیه‌هام رو جدی بگیر خانومی. استراحت می‌کنی زیاد به خودت فشار نمی‌اری داروها رو به موقع مصرف می‌کنی، حداقل امکان شوهرت باید کنارت باشه، دو ماه این‌جوری رعایت کن بعد خودت عادت می‌کنی اگه حالت تهوع داشتی شماره‌م رو پشت برگه می‌نویسم تا باهام تماس بگیری برای کم‌خونیت هم آزمایش می‌نویسم تا باورت شه بارداری.

هنوز نمی‌فهمیدم چی دارن می‌گن. واقعاً من حامله‌م؟ نکنه همش یه شوخیه.

همراه جرن از داروخونه داروها رو گرفتیم و آزمایش رو دادم و منتظر جوابش بودم.

جواب آزمایش رو دوباره به دکتر بردیم و حاملگیم قطعی بود و کمی کم‌خونی داشتم.

دوباره سوار تاکسی شدیم و برگشتیم.

توی تاکسی رو بهش گفتم:

- هیچ‌کس نفهمه من حامله‌ام جرن هیچ‌کس حتی فاطما خانم و بهاره.

- چرا؟

- تا چهار ماهگی نمی‌خوام کسی بفهمه می‌خوام تصمیمم رو بگیرم که نگه دارمش یا نه.

- واقعاً می‌خواهی سقط کنی دلت می‌اد یه بچه رو بخاطر خودت بکشی؟ سنگدل؟!!

نفسی فوت کردم. من خودم هم از حرف‌های خودم مطمئن نبودم. همش فکر می‌کردم چی کار کنم؟! می‌دونستم حسام و عمر نباید بفهمن من حامله‌م اما تا کی؟!!

به بوتیک برگشتیم. از قرص‌ها مصرف کردم و کمی بعد که حالم خوب شد به سر کارم برگشتم.

فاطمه خانم درست حدس زده بود. جرن انکار کرده و گفته بود فقط ضعیف شده‌م.

ساعت هشت که بوتیک تعطیل شد همراه جرن به دوره‌های آموزش رفتیم و من رو به خونه رسوند و رفت.

وارد مجتمع شدم که فهمیدم پلیس توی بلوک ماست و اجازه نمی‌ده کسی وارد بلوک بشه.

نگران شدم و با ترس به همسایه‌ها نزدیک شدم. دستی روی شونه‌ی خانمی با حجاب گذاشتم و جریان رو پرسیدم:

- چی شده؟ چرا پلیس این‌جاست؟!

- همسایه‌ای توی طبقه‌ی شانزدهم رو مجروح کردن. با صدای اسلحه بچه‌هام خیلی ترسیدن.

- طبقه‌ی شش یا شانزده؟

- اره طبقه‌ی شانزده شرقی واحد دو.

پلکی زدم تا متوجه بشم حرفی که شنیدم حقیقت داره! زود گوشی رو برداشتم و به حسام زنگ زدم اما جواب نداد.

از شدت استرس دست‌هام می‌لرزید. شماره‌ی عمر رو گرفتم.

- الو؟!

- عمرچی شده؟ حسام چی شده؟

- حسام.

- ترکیه هستی؟

- آره الان میام نگران نباش الان میام.

کنار باغچه‌ی مجتمع نشستم و به طبقه‌ی شانزده چشم دوختم. نمی‌دونستم چی کار کنم.

قلبم به شدت می‌کوبید و حالم رو بد می‌کرد.

صدای عمر رو که شنیدم بلند شدم که نزدیک شد و حیرت زده پرسید:

- چی شده رز؟

بغضم شکست و سری تگون دادم. عمر به طرف پلیس‌ها دوید و بعد حرف زدن باهاشون وارد مجتمع شد. چشمم به در مجتمع موند که بعد نیم ساعت، عمر با چمدون من برگشت و بهم نزدیک شد.

آروم گفت:

- نگران نباش چیزی نشده. من می‌رم بیمارستان پیشش تو هم اگه دوستی چیزی داری یه امشب رو باهاش سر کن تا فردا تصمیم بگیرم.

همین رو گفت و رو به قلدرهاش دستوری داد. حالا کجا برم؟ نشستم و شمارهی جرن رو گرفتم:

- رزا؟ چی شده؟

گریه می‌کردم که با صدای بلند گفتم:

- خونه‌ای؟

- رزا؟ چی شده؟ آره خونه‌م.

- میشه پیام خونه‌ت؟

- باشه بیا چی شده؟

- میام توضیح می‌دم.

تماس رو قطع کردم و همراه راننده‌م توی ماشین نشستم و گریه کنان به دانیال پیام دادم.

از ماشین پیاده شدم که جرن رو دیدم بغلم کرد و هی می پرسید چم شده.

اشک هام رو پاک کردم و ماجرا رو بهش توضیح دادم نگران بهم زل زد و چیزی نگفت.

همراهیم کرد و با هم وارد خونه ش شدیم.

بهار وسط خونه نشسته بود که با دیدن من لبخندی زد:

- خاله اومدی؟

صورتتم رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم سری تکون دادم و بهار رو بغل کردم.

روی مبل نشسته بودم که دانیال تماس گرفت. الان فقط دانیال می تونست آرومم کنه.

به اتاقلی رفته و با صدای خشدارم تماس رو جواب دادم:

- دانیال؟

- رزا؟ رز خوبی؟ چی شده این‌ها چیه نوشتی؟ تو حالت خوبه الان کجایی؟

- من خونه‌ی جرن هستم، همکارم. عمر اومد و گفت که خونه‌ی دوستم برم تا فردا تصمیم بگیره. نمی‌دونم میگن حسام دعوا کرده مجروح شده، چاقو خورده نمی‌دونم.

- آروم باش آروم تو که خونه نبودی؟

- نه من سر کار بودم.

- ببین آروم باش من فردا میام پیشت باشه؟ گریه نکن. گریه نکن، عمر دستور داده پیام و باهات باشم نگران نباشی ها باشه؟

حرف‌هایش آروم کرد. لبخندی زدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. آروم زمزمه کردم:

- بابای بچه‌م.

دانیال شنید و یهو پرسید:

- چی؟ چیزی گفتی؟

- اوهوم.

- چی گفتی.

با شیطننت جواب دادم:

- داری بابا می‌شی.

یه لحظه سکوت کرد ولی نفس‌های نامنظمش رو می‌شنیدم ناگهان داد زد:

- جونمی که تو، حامله‌ای؟

- هوم.

- الهی فدات بشم که قربون تو و اون کوچولوی تو شکمت.

خندیدم و فوری گفتم:

- به کسی نگو می‌خوام اول خودت بیای بعد تصمیم بگیریم که به خانوادمون
بگیم یا نه.

- جاان چشم هر چی تو بگی. الان نگران نباش ها خب؟ من میام پیشت فردا
مراقب خودتون باشین.

خندیدم و تماس رو قطع کردم.

از این‌که عشقم داره پیشم برمی‌گرده خیلی خوشحال بودم جوری که با لبخند از
اتاق بیرون اومدم و جرن پرسید:

- چی شده؟

- همسرم داره میاد.

چپ نگاهی کرد و گفت:

- برادرت تو بیمارستانه تو از اومدن همسرت خوشحالی؟

- جرن الان زنگ می‌زنم و از حسام هم خبر می‌گیرم.

روی کاناپه نشستم و عمر رو گرفتم:

- الو؟

- حسام خوبه؟

- آره دعوای ناموسی بوده نگران نباش این کله‌خر حالا حالا ها زنده است.

- حالش خوبه؟

- آره به هوش نیومده رزا فردا شوهر قبلیت میاد باید باهاش بری.

با زرنگی کمی سکوت کردم و با لحن بدی گفتم:

-من با اون بهشت هم نمی‌رم. به درک که میاد من با اون نمی‌رم.

- باید بری این یه دستوره تو باهاش یه مدت بمون بعد خودم یه جایی رو جور می‌کنم تو زندگی کنی. اوکی؟

لجاجت کردم که در نهایت قبول کردم. با خوشحالی لبم رو گاز گرفتم. لبخندی زدم. جریان رو به جرن گفتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

(صبح فردا)

- رزا پا شو شوهرت اومده.

با شنیدن این حرف از جرن چشمم رو باز کردم با هیجان، از اتاق بیرون اومدم و خونه رو گشتی زدم. جرن توی آشپزخونه با خنده آژیر می‌کشید و نفس زنان می‌گفت:

- دروغ گفتم بابا امروز باید زودتر بریم سر کار دیونه.

کوسن روی مبل رو با حرص به سمتش پرت کردم که جاخالی داد، با لبخند به آشپزخونه رفتم و پشت میز صبحانه نشستم ساعت هفت بود.

بعد از خوردن صبحانه داروها رو خوردم و آماده شدیم تا بریم.

به راننده، تک زنگ زدم تا خودش رو جلوی مجتمع جرن برسونه.

از آسانسور که وارد لابی شدیم عمر رو دیدم که به ستون تکیه داده بود و سیگار دود می‌کرد. با دیدنش ایستادم و رو به جرن گفتم: «تو برو من الان میام.» جرن متوجه شد و بیرون رفت.

جلوی عمر که خوشتیپ کرده بود ایستادم.

سلامی داد و ادامه داد:

- من فردا به امارات برمی‌گردم امروز دانیال می‌رسه برای این‌که کسی مراقبت باشه بهش گفتم بیاد وگرنه اجازه نمی‌دادم.

سری تکون دادم که ادامه داد:

- به پیشنهادم فکر کردی؟

تو دلم گفتم «خیلی سیریشی»

سرم رو خاروندم و رو بهش گفتم:

- خب آره، نمی‌دونم چی جوابت رو بدم، عمر نمی‌دونم. یکم فرصت بده فکرهام رو جمع کنم الان درگیر فشن شو هستم.

لبخندی زد و نزدیک شد. فقط یه قدم فاصله داشت که گفت:

- واقعاً شبیه عروسک‌ها هستی سعد، حق داشت بهت دست‌درازی کنه.

عصبی شدم:

- در حدی نیستی که بگی اون مرتیکه حق داشت یا نه چون تو اونجا نبودی ببینی با چه نگاهی بهم زل زده بود. تو رو هم ول کنن عین اون وحشی و هار می‌شی.

دستش رو نزدیک صورتم آورد و با خنده ادامه داد:

- اوه اوه... ببخشید نمی‌دونستم این همه زن سالاری توی خونت هست.

-مسؤل هم زن سالار باشم وقتی دختر یه زن هستم البته تو هم مرد یک زنی نمی‌دونم چرا یادت میره.

- هوم، من مادرم ایرانی بود و پدرم عرب بخاطر همین بلام فارسی حرف بزوم چیز ی هم یادم نرفته.

با حرص نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

- حبیبی ناراحت نباش.

- تو شغلت چیه؟ قاچاقچی انسان؟ دختر دزد؟ خرید و فروش دختر؟ یا خرید و فروش برده؟ واقعاً تو چی کاره‌ای؟ چرا این کارها رو انجام می‌دی؟

یک هو قیافه‌ش عوض شد و دستش رو مشت کرد که بهم بکوبه زود جا خالی دادم و از دستش فرار کردم.

داخل ماشین نشستم که با همون قیافه‌ی عصبی داشت دنبال میومد ماشین به حرکت افتاد. از ترس زهره ترک شده بودم.

جرن پرسید:

- اون کیه؟

سری تکون دادم و نفسم رو فوت کردم پنجره رو باز کردم تا کمی هوا بخورم درد شکم و سرم با خوردن قرص‌ها متوقف می‌شد.

دستم رو روی شکمم قرار داد و عصبی خندیدم. جرن باز پرسید:

- هوم چی شده؟ چرا نمیگی؟

خندیدم و پرسیدم:

- جرن! مادر شدن چه حسی داره؟

لبخندی زد و دستم رو فشرد. لب هاش رو روی هم با اطمینان فشرد و گفت:

- حس اعتماد، حس خوب، اسمش رو نمی‌دونم داری درکش میکنی دیگه بزار یکم شکمت بالا بیاد اون وقت می‌فهمی بچه چه نعمت بزرگیه. من هم روزهای اول بهار رو نمی‌خواستم چون با شوهرم اختلاف شدیدی پیدا کرده بودم، بعدش فهمیدم اگه بهار نبود شاید هیچ‌وقت بعد طلاق اینجوری سر پا نمی‌شدم.

- چرا طلاق گرفتی؟

- خ**یا*نت کرد با منشی شرکتش رو هم ریخته بود. اوایل انکارش می‌کرد که بعدها ثابت کردم.

- متأسفم عزیزم.

لبخندی زدیم و تا به بوتیک برسیم ساکت موندیم.

وارد بوتیک که شدیم گوشیم زنگ خورد.

- الو چیه عمر؟

- سلام خواستم بگم حسام به هوش اومده.

- ممنون تمایلی به شنیدن صداش ندارم.

گوشی رو قطع کردم و لباسم رو عوض کردم. شروع کردیم به کار کردن.

فاطمه خانم یقه‌ی دلبری لباس عروس رو آماده کرد و من با دستگاه شروع کردم به دوختن تورهای مرواریددوزی و قیچی کردن اضافات.

موقع ناهار بود راشیت بهم نزدیک شد و آهسته پرسید:

- مگه تو طلاق نگرفته بودی؟

خیلی گیج سری تکون دادم که ادامه داد:

- همسر سابقه تو رو ببینه میای یا بگم بره؟!

لبخندی زدم و از پشت چرخ خیاطی بلند شدم و به داخل بوتیک دوییدم.

راشیت مات و مبهوت من موند که با دیدن دانیال وسط بوتیک جیغ کوتاهی زدم.

من رو گرفت و توی هوا تاب داد از هم که فاصله گرفتیم سنگینی نگاه راشیت رو روی خودم حس کردم. دانیال رو به راشیت گفت:

- ببخشید می‌شه چند لحظه با همسر حرف بزنم؟

- تمام فقط زود بیا لباس عروس باید امروز بالاتنه‌ش آماده باشه.

سر تکون دادم و رفت نگاهی به چشم‌های سبز رنگ دانیال کردم که با ذوق پرسید:

- حال کوچولو خوبه؟

پلک کوتاهی زدم و با لبخند صورتش رو نوازش کردم با آرامش پرسید:

- رفتی دکتر؟

- آره بهم چند تا قرص گیاهی داد تا حالت تهوع نداشته باشم.

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

- بعد فشن شو می‌ریم سونوگرافی باشه؟

خنديدم و گفټ:

- كى تعطيل مى شى قراره بپام و بپرمت.

- عمر گفټ؟

- آره.

- فكر كنم نقشه هستش مى خواد بفهمه ما به هم حسى داريم يا نه.

- هوم من هم همين فكر رو مى كنم.

كمى بهم نگاه كرد و موهام رو كنار زد و پرسيد:

- گرسنه نيستى؟

نوچ نوچی کردم که ادامه داد:

- من میرم تو مراقب خودت باش شب میام با هم به خونه برمی گردیم.

- ساعت هشت از این جا میرم کلاس طراحی لباس.

- تا ساعت چند؟

- یازده شب.

- رزا چرا همه چی رو شوخی می گیری تو الان بارداری مسؤلیت یه بچه گردننه این همه کار نکن.

- بعد فشن شو کلاس تموم می شه و امتحان می دم به خدا.

دستم رو با دست‌های گرمش گرفت و گفت:

- ميام دنبالت.

چشمکى زد و خداحافظى کرد. بعد

رفت‌نش انرژى دوباره براى کار گرفتم و با تموم توان شروع کردم به انجام دادن کارها.

تموم کارهای لباس عروس رو انجام دادم و فقط خرده کاری‌ها مونده بود که با کمک فاطما خانم توى اين چند روز انجام میدم.

تقریباً نصف بوتیک پر شده بود از لباس‌هایی با طرح‌های جدید و امروزی که براى فشن‌شو به ونیز قرار بود برن.

دوازده اکتبر فشن شو بود و ما باید ده اکتبر به ونیز پرواز کنیم و ده اکتبر یعنی پنج روز دیگه.

بعد از کار همراه جرن به خونه رفتیم و من چمدونم رو برداشتم بغلش کردم خیلی نگران حسام بود، مجبور شدم به خاطر جرن به بیمارستان برم و سری بهش بزنم.

به دانیال خبر دادم که کجا میرم پاسخی ازش نگرفتم وارد بیمارستان که شدیم عمر رو به شیشه‌ی اتاقی نشسته بود. نزدیک شدم و با دیدن ما ایستاد.

نگاهی به داخل اتاق کردیم که حسام با سر و وضع خیلی اسفباری، روی تخت دراز کشیده بود. هنوز برام معلوم نبود سر کدوم ناموس این دعوا رو راه انداخته.

عمر پاکتی رو به سمتم گرفت. و گفت:

- کارت بانکیت جور شد.

ازش گرفتم و تشکر کردم. می‌دونستم جرن دل تو دلش نیست که حسام رو از نزدیک ببینه پس مضایقه نکردم و از پرستار اجازه گرفتم تا وارد اتاق بشیم.

کنارش نشستم. سرش باند پیچی بود و زیر چشم‌های کاملاً سیاه و کبود شده بود.

دستش روی شکمش بود که چشم باز کرد و ناله کوتاهی از گلویش بیرون اومد.

با دیدن ما پلکی زد و ناشیانه لبخند کوتاهی به لبش اومد. دستش رو گرفتم کمی بهش قوت قلب دادم:

- امیدوارم زود حالت خوب بشه من تو رو با جرن تنها می‌ذارم خیلی نگرانت بود.

از اتاق خارج شدم که عمر دستم رو گرفت. از حرکتهای ناگهانش متنفر بودم. زود پرسید:

- ناز نکن رز من می‌خواهت چرا ناز می‌کنی؟

- عمر چرا گفתי دانیال بیاد؟ من خوشم نمیاد با اون تو یه خونه باشم.

زود بحث رو عوض کردم تا زیاد بهم گیر نده.

عمر نفسی تازه کرد و گفت:

- به من اگه بله می‌گفتی میومدی به امارات پیش خودم.

- عمر فعلاً ذهنم کار نمی‌کنه نمی‌دونم باید چی کار بکنم، لطفاً کمی صبر کن باشه؟

سعی می‌کردم زیاد باهاش نزدیک نباشم. جرن از اتاق بیرون اومد و با هم از بیمارستان بیرون اومدیم.

داخل ماشین بودیم که جرن پرسید:

- این مرد عرب کیه رزا؟

شونه بالا انداختم تا از جواب دادن طفره برم.

همهمه‌ی زیادی رو جلوی موسسه‌ی طراحی دیدیم.

جلوتر که اومدیم متوجه شدیم دعوا شده البته شبیه دعوا بود.

پلیس و آمبولانس اومده بود نزدیک که رفتیم با دیدن زنی آغشته به خون که رو زمین افتاده بود و به طرز فجیعی کشته شده بود، جیغ وحشتناکی کشیدم.

واقعاً ترسیده بودم، جرن زود من رو از اون جا دور کرد.

سرگیجه و حالت تهوع بهم دست داد.

چند تا سرفه کردم حالا جمعیت دور من جمع شده بود و جرن داشت بهشون می‌گفت که دورم رو خلوت کنن.

چشم‌هام رو محکم بستم و صدای قلبم توی گوشم بود. خون بی نهایت زیادی روی زمین ریخته شده بود و با یادآوری صحنه‌ای که دیدم صورتم رو برگردوندم.

رو به جرن گفتم:

- زنگ بزن شوهرم بیاد دنبالم امروز کلاس نداریم انگار.

جرن گوشیم رو برداشت و به دانیال زنگ زد. بعد از یک ربع دانیال رسید با دیدنش آرامشی به قلبم اومد.

حس می‌کردم حالا دیگه صحنه‌ی قبل رو فراموش کردم وقتی کنارش بودم آرامش داشتم، دستم رو گرفت و از جرن تشکر کرد.

با هم سوار ماشینش شدیم تا به خونه برگردیم.

کل مسیر با غم سکوت کرده بودم و صحنه‌ای که دیده بودم جلوی چشم‌هام می‌ومد.

دانیال باهام حرف می‌زد:

- رزا جان خوبی عزیزم رزی؟

همون‌جور که به بیرون زل زده بودم گفتم :

- می‌گفتن اون زن رو شوهرش زده کشته.

- این چیزها توی ترکیه طبیعیه دم از ارزش زن توی کشورشون می‌زنن و هرکس ندونه فکر می‌کنه، تنها کشور زن سالار همین ترکیه است. همش توی رسانه‌ها از زن‌ها می‌گن در عمل هیچ‌وقت به ادعاهاشون عمل نمی‌کنن.

صورت‌م رو بهش برگردوندم و ته ریشش که تازه داشت در میومد رو نوازش کردم
نگاهی بهم کرد و لبخند زد.

وارد خونمون شدیم و دانیال چمدونم رو از پشت ماشین درآورد و با هم وارد
خونه شدیم.

امشب وقتش بود که بگم ده اکتبر به ایتالیا سفر می‌کنم.

تا وارد خونه شدیم لبخندی به چهره‌م نشست.

هنوز بادکنک‌ها و گل‌آرایی‌هایی که براش کرده بودم، همون‌جا مونده بود و حتی به
شمع‌ها هم دست نزده بود.

برگشتم و نگاهش کردم. زیر گوشم آهسته گفت:

- دست به هر چی که این جا درست کرده بودی نزدم تا خودت برگردی.

لبخندی بهش زدم :

- همین که هستی ازت ممنونم.

موهام رو نوازش کرد و صدای بلند قلبش رو شنیدم. با ذوق گفت:

- رزا همین جور بایست.

جلوی پام زانو زد و گوشش رو روی شکمم گذاشت. با خنده گفتم:

- دیوونه اون بچه هنوز یه ماهه تو شکمم وجود نداره که.

خیلی آهسته گفت:

- نه وجود داره من حسش می‌کنم.

بعد چند لحظه ایستاد و با لبخندی گفت:

- وای رزا دارم بابا می‌شم؟

اخم بچگونه‌ای کردم و پشت میز نشستم جلوم نشست و با کنجکاوی پرسید:

- چی شد خوشگل؟

- کاش حامله نمی‌شدم انگار هوو برای خودم میارم.

قهقهه‌ای زد و دستم رو گرفت:

- الهی فدات شم که حسود کوچولو تو با اون فرق داری تو زندگی منی اون کوچولو هنوز نیومده که.

- دیدی دیدی، هووی منه تو همیشه به من می‌گفتی کوچولو.

با خنده گفت:

- دیوونه. اوخی نبینم قهر کنی ها.

دستش رو به صورتم کشید و گفت:

- پوستت خراب می‌شه.

بلند شد و پیشنهاد داد با هم به اتاقمون بریم.

نگاهش ازم جدا نمی‌شد. روی تخت کنارم نشست و موهای بلندم رو به دست گرفت، نوازشش کرد پرسیدم:

- حالا چی کار کنیم دانیال؟

- چی رو چی کار کنیم؟

- من همیشه این‌جوری نمی‌مونم که بعد شش ماه شکمم بالا بیاد... .

خیلی خون‌سرد و راحت گفت:

- خب می‌کشمش.

با صدای بلندی گفتم:

- دانیال جدی که نمی‌گی؟

- شاید قضیه جدی شد.

چند تا پلک زدم که خندید و گفت:

- شوخی کردم کوچولو بیا فکرهای بد نکنیم و بخوابیم.

تو فکر رفتم. اگه عمر بفهمه پیچوندیمش زنده مون نمی ذاره اگه بفهمه حامله م
حتماً بچم رو می کشه.

از فکرهای بد بیرون اومدم و زمزمه کردم:

- پنج روز دیگه به ونیز می ریم.

- می دونم.

صورتتم رو برگردونم و نگاهش کردم که لبخندی زد.

با دستم آستین دلیبرانه‌ی لباس عروس رو لمس کردم و دنباله‌ش رو مرتب کردم.
لباس خیلی سنگینی بود پر از گلدوزی و مرواریددوزی.

فاطمه خانم دستی روی شونم قرار داد و گفت:

- Harika olmuş roza, muhteşem

(عالی شد رزا، فوق‌العاده است.)

لبخندی زدم و تأییدش کردم.

ساعت هفت عصر به ایتالیا پرواز داشتیم و لباس عروس، هنوز بسته‌بندی نشده بود.

راشیت دو تا کف زد و رو به ما گفت:

- Ay ay... kızlar ne yapmıyorsunuz!?

.Roza uçacağız ama sen hala çabuk diyls

(آهای آهای دخترا؟! چی کار می‌کنید؟ رزا؟ ساعت هفت پرواز داریم اما عجله نمی‌کنی؟)

لبخندی زدیم و در اتاق مدیریت رو بستیم.

به طبقه‌ی پایین رفتیم تا لباس‌ها رو تا کرده و بسته بندی کنیم. ساعت سه ظهر بود و دانیال قول داده بود، چمدونم رو بیاره.

نگران بودم دیر کنه و به پرواز نرسم.

لباس‌ها رو بسته‌بندی کردیم و همه رو با یه وانت، به فرودگاه فرستادیم.

ساعت چهار شد، دانیال نیومد.

گوشی رو برداشتم و زنگی بهش زدم جواب نداد. پاسپورت و کارت شهروندی ترکیه رو داشتم ولی مگه می‌شه یه نفر بدون چمدون به مسافرت هفتگی اون هم به ایتالیا بره؟

ساعت پنج همه یونیفرم‌هاشون رو پوشیدن ولی من همچنان نگران به دانیال یا تکست می‌دادم یا زنگ می‌زدم. داشتم دیوونه می‌شدم.

جرن نزدیک شد و پرسید:

- چیه؟! چرا انقدر پریشونی؟

- چمدونم رو شوهرم قرار بود بیاورده هنوز چی کار کنم؟!

جرن با چشم‌های گرد بهم نگاه کرد و گفت:

- رزا واقعاً دیگه تایم نداریم امکان نداره به خونه برگردی؛ اگه برگردی از پرواز جا می‌مونی پاسپورتن رو آوردی؟

سری تکون دادم که دستم رو گرفت و بلندم کرد:

- بدو لباس‌ها را رو بپوش به اندازه کافی لباس با خودم آوردم تا باهاش شریک شوم. بدو رزا بدو.

مجبور شدم به حرف جرن گوش بدم و لباس فرم رو تنم کنم. راشیت صدام کرد که به سمتش دویدم و گفت:

- بین کدوم تاج به لباس عروس میاد این یا این؟!

هر دو تا تاج رو برانداز کردم، یکی خیلی بزرگ و اون یکی کوچیک اما ظریف بود کوچیک‌تر رو برداشتم که راشیت گفت:

- هم سلیقه هستیم، مچکرم.

لبخندی زدیم که گفت:

- رزا موهات رو باز بزار خیلی خوشگل‌تر دیده می‌شی.

لبخندی زدم و گیرهی موهام رو باز کردم و موهام دور و برم ریخت. حالا موهام رنگ صورتی رو از دست داده و طبیعی بود.

دو طرف موهام رو از پشت، با کلیپس بستم و دوباره به دانیال زنگ زدم اما باز جواب نداد. حتماً یادش رفته.

با نگرانی توی ون نشستم. موهام زیرم موند مجبور شدم کمی جابه‌جا بشم و موهام رو یک طرف صورتم بریزم.

من، جرن، فاطما خانم، بهاره، دختر جرن بهار و راشیت مسافر ایتالیا بودیم و بقیه توی ترکیه موندن.

توی راه، هزار بار دانیال رو گرفتم. باز جوابی نگرفتم. جرن دستم رو فشرد و گفت:

- Merak etme. Çocuka zarardır



(نگران نباش، برای بچه ضرر داره.)

جواب دادم:

- Denerim.

(سعی می‌کنم.)

نگران چمدون نبودم فقط نگران خودش بودم که نکنه اتفاقی براش بیافته. نفهمیدم از گیت چجوری رد شدم و بازرسی شدم که حالا منتظر پیج شدن هواپیمامون هستیم.

هزار بار دیگه دانیال رو گرفتم جواب نمی‌ده. مجبور شدم رو به راشیت بگم:

- Üzgünüm raşit bey, ama sanki ben sizleri eşlik edemiyorum.

(معذرت می‌خواهم آقای راشیت ولی انگار من نمیتونم شما رو همراهی کنم.)

- ?Neden kiz? Ne oldu

(چرا دختر؟ چی شده؟)

بلند شدم و بی‌قرار، قصد داشتم از فرودگاه بیرون بیام که نگهبان‌های گیت اجازه ندادن و جلوم رو گرفتن.

نگران به این ور و اون‌ور نگاه می‌کردم و چشمم دنبال دانیال بود. جرن به سمتم دوید و گفت:

- دختر؟! چی کار داری می‌کنی؟ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟! چرا این همه مضطربی؟

یهو نگاهم به مردی افتاد که روی صندلی نشسته بود و سیگار رو به هوا فوت می‌کرد.

کنارش دو تا چمدون بود که تا نزدیک شدم با عصبانیت سرش داد زدم:

- دانیال روانی! با خودت فکر نکردی که این دختر این جا زهر ترک شد؟ تو اصلاً می‌فهمی نگرانی یعنی چی؟ واقعاً که...

دانیال با ابروهای بالا برده نگاهم کرد که چمدون بنفش رو برداشتم و با خودم به سمت بچه‌ها کشیدم.

راشیت با دیدنم بلند شد و گفت:

- خب باید آماده شین تا وارد هواپیما بشیم از این طرف لطفاً.

دلم برای دانیال سوخت، برگشتم تا نگاهش کنم که اون جا نبود. سرم رو پایین گرفتم و توی گوشی بهش تکست دادم:

- ببخشید سرت داد زدم تقصیر تو بود که مضطربم کردی دلم می‌خواد بیای ببینمت.

یه ربع از تکست گذشت و خبری از دانیال نشد.

دلم شکست و توی ون نشستیم تا ما رو کنار هواپیما ببره و واردش بشیم.

وارد هواپیما شدم و بلیت رو نشون مهماندار دادم که جای من و جرن که کنار هم بود رو نشون داد. تشکر کردیم و جرن وسط نشست، بهار سمت راست و من سمت چپش بودم.

خوب شد که ردیف وسطیم سمت پنجره من رو می‌ترسوند.

به گوشی زل زده بودم که یکی نزدیکم شد ترسیدم و عقب رفتم که دانیال چشمکی زد و گفت:

- چیه خب.

'Sono a' venizeia.

(داریم میریم ونیز).

خندیدم و دانیال پشت سرم نشست. از این که دانیال هم باهام میاد حس خوبی داشتم.

هواپیما تیک آف کرد و من چشمهام رو بستم و قلبم هری ریخت.

جرن بعد چند لحظه دستم رو تگون داد:

- ایرپادت روشنه؟

- نوچ

- روشن کن یه آهنگ مشترک بزارم تا کمی راه طی شه.

لبخندی زدم و شونه بالا دادم. ایرپاد رو روشن کردم توی گوشم گذاشتم:

Ah benim canım-

آه جان من



Ah diğer yanım

آه نیمه دیگر من

Başka dert arama

دنبال درد دیگه ای نباش

Derman olsun istemiştim

خواسته بودم درمانی باشه

Şarkılar yarama

آهنگها برای زخمم



(ah benim canım_ Ayşegül coşkun)

با همین آهنگ کمی چرت زدم. جرن من رو برای شام بیدار کرد، هنوز نرسیدیم؟

- جرن؟ هنوز نرسیدیم؟

- شوخیت گرفته رزا یک روز کامل توی راهیم. به نظرت چرا دو روز زودتر بار و بندیل بستیم؟

- یعنی فردا ساعت هفت می‌رسیم؟

صدام انقدر بلند بود که فاطما خانم از سه ردیف اونور تر جواب داد:

- بله فردا ساعت هفت می‌رسیم.

با کلافگی نفسی فوت کردم. خوب شد دانیال هست تا حوصلم سر نره.

خیلی دلم می‌خواست الان پیشم بشینه و حرف بزنیم. ساعت نه و نیم بود و با بی‌میلی غذا رو خوردم جرن از غذای خودش نگه داشت رو به من گفت:

- تو الان دو نفری باید خیلی بخوری.

- چاق می‌شم.

- خب بایدم بشی رزا تو داری یه بچه رو توی شکمت بزرگ می‌کنی ها. حواست هست؟

مجبور شدم با تمام اکراهم همه‌ی غذای خودم رو تموم کنم. جرن در گوشم گفت:

- عزیزم من و بهار جامون رو با همسرت عوض می‌کنیم.

- نه بمون.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- بهتره همسرت کنارت باشه.

بلند شد و صندلیش رو با دانیال عوض کرد. دانیال کنارم نشست لبخندی زدم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. آروم پرسیدم:

- اسمش رو چی میزاری دانی؟

- ام... پسر باشه البرز، دختر باشه... نمی‌دونم دختر باشه تو انتخاب کن.

- البرز؟ چه اسم کلیشه‌ای! دختر باشه اسمش می‌ذارم الیانا یعنی هدیه.

هیچ حرفی نزدیم و فقط سکوت کردیم پرسید:

- چرا توی فرودگاه قاطی کردی؟

- آخه گوشیت رو جواب نمی‌دادی.

- زود قاطی می‌کنی ها مراقب باشم.

خندیدم. یهو پرسیدم:

- دانیال چرا باهام اومدی؟

- آخه پنج روز نبینمت می‌میرم.

با شنیدن دلش دیگه نتونستم چیزی بهش بگم.

می‌خواستم سرش غر بزnm و بگم حتماً به من اعتماد نداری و قهر کنم تا بیاد، نازم رو بخره.

باهوش بود و دم به تله نداد.

آخر شب، تشک‌های پشت سرمون کمی خم شدن تا بتونیم بخوابیم، من که اصلاً خوابم نمی‌برد، خبری از حسام و عمر نداشتم.

دلم برای حسام می‌سوخت؛ با این حال هیچ‌وقت بدی که در حقم کرد رو فراموش نمی‌کنم.

واحدی که توش زندگی می‌کردم همون جور تاریک و سیاه مونده بود و عمر وقت نداشت که بهش رسیدگی کنه. درسته دلم نمی‌خواست به اون مجتمع برگردم؛ اما دلم برای اولین خونه‌ای که توی ترکیه داخلش زندگی کردم، تنگ شده.

توی همین فکرها بودم که پلک‌هام سنگین شد و فقط متوجه شدم توی بغل دانیال افتادم.

- کوچولو؟ چرا انقدر می خوابی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- به اندازه‌ی دو نفر می خورم و می خوابم دیگه انتظار نداشته باش. لبخند مهربونی تحویلیم داد که متوجه خشک شدن کمرم شدم خمیازه‌ای کشیدم و کمرم رو ورزش دادم.

چشم‌های دانیال سرخ شده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. پرسیدم:

- تو دیشب رو نخوابیدی؟

- من توی هواپیما خوابم نمی‌بره کوچولو.

- اوه اوه چه کلاس می‌ذاره.

خندید، نوک دماغم رو کشید. یاد حرفی توی یکی از کتاب‌ها افتادم که نوشته بود:
«عشق تاریخ انقضاء داره و اگه اون تاریخ بگذره دیگه عشقی وجود نخواهد داشت.»

از خودم پرسیدم عشق ما هم تاریخ انقضاء داره؟

وای خدا مرگم بده این‌ها چیه می‌گم؟ الان بچه می‌فهمه یاد می‌گیره.

بعد از صبحانه حوصله‌م واقعاً سر رفته بود. هی از جام بلند می‌شدم و گشتی توی هواپیمای تنگ می‌زدم و دوباره برمی‌گشتم. دانیال، در نهایت اجازه نداد بلند شم و فوری از توی کیفش یه کتاب درآورد و گفت:

- بخون انقدر ورجه وورجه نکن کوچولو.

با صدای نازک و ملوسی گفتم:

- نمی‌خوام من می‌خوام شیطننت کنم.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- شیطننت بمونه برای خونه الان نمی‌شه که.

فکر شیطانی به سرم زد و آروم دم گوشش گفتم:

- تو واقعاً خسته نشدی از این همه کنار من بودن؟

دانیال آروم نگاهی به اطراف کرد و با چشم‌های گرد گفت:

- رزا! زده به سرت؟

- چیه خوب.

خندیدیم و توی سکوت به صدای نفس‌هایش گوش دادم.

کم کم داشتیم به ونیز می‌رسیدیم دانیال و جرن صندلی‌هاشون رو عوض کردن که جرن تا پیشم نشست پرسید:

- خوش گذشت دیگه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و خندیدیم مهماندار، ازمون خواست کمربندهامون رو ببندیم و در حالت استیبل قرار بگیریم.

هوایما به آرومی زمین نشست و بعد چند دقیقه از حرکت ایستاد.

از ردیف اول، افراد آروم آروم بلند شدن و از هوایما خارج شدن.

کلاهم رو روی سرم مرتب کردم و یکی از ایرپادها رو از گوشم درآوردم. از مهماندارها تشکر کردیم و از هوایما خارج شدیم.

جرن زیر لب گفت:

- چاو ایتالیا.

نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای انداختم و گفتم:

- Grato ceren.

(ممنون جرن)

بهار دست من رو گرفت و با هم از گیت رد شدیم.

چمدون‌ها رو گشتن و بعد، با احترام ما رو راهنمایی کردن.

همه‌ی گروه، یک‌جا جمع شدیم تا راشیت بسته‌های لباس رو تحویل بگیره.

هر جا می‌رفتم دانیال همون لحظه پشت سرم بود.

سری از تأسف تکون دادم که راشیت به سمتمون اومد و راهنماییمون کرد تا سوار ون بشیم.

چه ونیز خوشگلی! هوا فوق‌العاده خوب بود و شنیده بودم همین روزها بارون می‌بارد.

هواسم کاملاً از دانیال پرت شد و فقط به کوچه خیابون‌های زیبای ونیز چشم دوخته بودم.

به بهار جاهای جالبی که می‌دیدم رو نشون می‌دادم.

رودخونه‌ای که از وسط شهر می‌گذشت زیبایی دو چندان به شهر داده بود.

حس می‌کردم به دوران گلا دیاتور سفر کردم.

همه‌ی ساختمان‌های مرکز شهر در سبک دهه‌ی 80 بودن و همه‌ی افراد توی شهر در جنب و جوش و تکاپو.

خیلی زود به جلوی هتلی با همون سبک قدیمی رسیدیم. نگاهی به سر در هتل کردم.

هتل بائور پلازو ونیزیا.

چه جالب! یه هتل پنج ستاره شیک بود که با ورود به لابی چشمم به بزرگی و زیباییش افتاد.

همراه با جرن توی لابی روی مبل نشستیم تا راشیت اتاق هامون رو بهمون بده، چشمم روی چراغی که به شکل عروس دریایی بود موند.

یه چراغ بزرگ به شکل عروس دریایی بنفش رنگ، وسط لابی بود که به زیبایی برق می‌زد.

راشیت بهمون نزدیک شد و نگاهی به برگه‌ها توی دستش کرد و کارتهایی در دستش داشت رو به من گفت:

- اتاق سوپریر مال تو جرن و دخترش بهار. این هم کارت ورودش.

رو به فاطما خانم و بهاره ادامه داد:

- اتاق دولوکس پالاس، مال شما دو نفر و این هم اتاق خودم که اتاق جونیور هست.

رو بهمون گفت:

- بچه‌ها هممون توی یک طبقه‌ی مشترک هستیم. هر اتاق وای فای رایگان، لوازم آرایشی و بهداشتی و سشوار، گاو صندوق و هر چیز که بخواین داره. فردا ساعت شش صبح همه توی بوفه صبحانه باشین نهار و شام رو از قبل حساب کردم چون

رايگان نبود. لباس‌ها به اتاق من مى‌رن بريد استراحت كنيد، وقت شام مى‌بينمتون.

هممون تشكر كرديم و به اتاق‌هامون رفتيم.

اتاقمون طبقه‌ي اول بود و اتاق وسط، مال من و جرن بود.

با ورود به اتاق تقريباً 55 متری حس خوبي بهم دست داد.

پرده‌ها با رنگ‌هاي درخشان و چشم‌انداز شهر، يك تخت دو نفره و يك تخت يه نفره.

كمد، صندلي‌ها و ميز به زيبايي چيده شده بود كه روي ميز روزنامه‌اي قرار داشت.

چمدون‌ها رو كنار كمد قرار داديم و چشمم به حموم و دوشويي افتاد.

همه چیز بی نهایت شیک و زیبا بود. صدای پیامی که به گوشیم رسید حواسم رو پرت کرد.

دانیال: « من طبقه‌ی دوم اتاق سوم هستم اگه کاری داشتی بیا این‌جا اگر جا نداشتی بیا پیشم چون این‌جا صد متره.»

لبخندی زدم و گوشی رو قفل کردم. روی تخت نشستم و جرن گفتم:

- کاش بریم یکم شهر رو بگردیم خیلی دوست دارم با همه چی عکس بگیرم.

خندیدم و گفتم:

- شام بخوریم با هم می‌ریم.

لباس‌ها رو عوض می‌کردم و داشتم لباس راحت‌تری می‌پوشیدم که جرن گفتم:

- راشیت پیام داده ساعت هشت و نیم بریم شام.

- چه خوب یعنی یه ربع دیگه جرن آماده شو بعد غذا، کمی بریم بیرون.

- باشه حتماً.

جرن و بهار آماده شدن و من موهام رو بالای سرم بستم، موهام حالا پایین‌تر از کمرم بود و خیلی دلم می‌خواستم کمی ازش کوتاه کنم.

با جرن از اتاق خارج شدیم. جرن گفت:

- این‌جا دو تا رستوران داره، راشیت نوشته رستوران دو پیس بیایم.

با ورودمون به رستوران زیر لب از تعجب گفتیم:

- واو چه شیک.

یه رستوران خیلی شیک و مجلل نمایی از سنگ مرمر و کاغذ دیواری‌های ابریشمی با سرامیک‌های زیبای طلایی و سبز رنگ.

یکی از کارکنان بهمون نزدیک شد و به انگلیسی پرسید:

- سلام میز رزو کردید؟

به جرن نگاهی انداختم فوری جواب دادم:

- ما دنبال دوستمون می‌گردیم راشیت باغزی باغلی.

سری تکون داد و ما رو به تراس شیکی راهنمایی کرد، میز شش نفره‌ای آماده کرده بودن و همه نوع غذایی رو روی میز می‌شد دید.

به راشیت نزدیک شدیم و نشستیم.

تراس چوبى با نمایی از کانال بزرگ سنت مارک و کلیسای قرن هفدهمی سانتا ماريا دلا سلوت، باز بود.

جرن برام غذای دریایی کشید و بعد برای بهار غذا کشید. غذاها، فوق‌العاده زیبا و شیک تزیین شده بودن و آدم دلش می‌خواست فقط نگاهش کنه.

طعم غذاها هم مثل تزیینش محشر بود.

بعد از غذا از راشیت اجازه گرفتیم تا به پیزا سن مارکو بریم و باهاش عکس بگیریم.

راشیت تاکید کرد زود برگردیم چون صبح زود باید به سالن بریم.

از هتل بیرون اومدیم و کلیسا سانتا ماريا دلا سلوت روبه‌رومون بود. لبخندی زدیم و بهش نزدیک شدیم با هم چند تا عکس گرفتیم و تا پیزا سن مارکو پیاده رفتیم.

گشتیم، خوردیم و خندیدیم.

ساعت از دستمون در رفت که یهو با نگاه به ساعت گوشیم، فهمیدم ساعت یازده شده.

با نگرانی به جرن اطلاع دادم. همون جور که از خنده، نفس نفس می زد گفت:

- باشه بیا برگردیم.

با هم به هتل برگشتیم و ساعت دوازده شده بود. خیلی آروم، وارد اتاقمون شدیم و زود پریدیم روی تخت تا بخوابیم.

با حس غریبی از تخت بلند شدم و به جرن گفتم:

- مسواک نزدیم.

جرن با بی حوصلگی گفت:

- وای ولش کن همین که آرایشمون پاک کردیم کار بزرگی بود.

با خنده خودمو به بیخیالی زدم و دراز کشیدم در عرض چند لحظه خوابم برد.

صدای تق تق در توی گوشم بود که زیر لب زمزمه کردم:

- جرن در رو باز کن.

سر م رو بین بالش فرو بر دم کمی هشیار بودم که فکر م کار کرد و یادم افتاد امروز روز فشن شو هست.

با ترس از روی تخت پریدم و با دیدن ساعت جیغ زدم.

نگاهی به جرن که با صدای من روی تخت نشسته بود کردم با چشمهای گردش بهم زل زده بود و موهای پریشونش به شکل هفت و هشت روی صورتش ریخته بود کردم.

پتو رو کنار انداختم و زود رو باز کردم. راشیت با ناراحتی صداش در اومده بود و گفت:

- ای وای رزا؟ جرن؟! پا شین اه مگه شب نگفته بودم زود برگردین. همین الان
بیاین سریع لابی، لباس کار فراموش نشه زود زود.

جرن خیلی گیج به دنبال کلیپس موهاش بود.

خندیدم و کلیپس رو از دستش کشیدم و توی سرش جا دادم.

پریدم دستشویی مسواک زدم و صورتم رو شستم. بعد از شونه کردن موهام
بستمش و بیرون پریدم. لباس هام رو پوشیدم. رو به جرن گفتم:

- حموم نرفتیم آخه.

- الان وقت نداریم.

رو به بهار گفت:

- بهار تو بخواب ما می‌ریم برمی‌گردیم. بیرون نیای ها.

جوراب شلواریش رو پوشید و من گوشی رو از شارژ کشیدم آرایش نکرده از اتاق بیرون اومدیم. جرن با نگرانی گفت:

- آرایش نکردیم رز.

- اشکال نداره توی ماشین آرایش می‌کنیم.

توی لابی همه منتظر ما بودن راشیت با آشفتگی گفت:

- شالت کو رزا؟

شالم شالم کثیف شده بود خب.

زود جواب دادم:

- گمش کردم.

فاطمه خانم یه شال اضافه داشت که بهم داد. داخل ون شدیم.

من و جرن انتهای ماشین نشستیم تا بتونیم آرایش کنیم.

من ریمل و خط چشمم رو با موفقیت انجام دادم و کرم پودر و کانسیلر زدم.

دستهام رو فوری حرکت می‌دادم چون می‌ترسیدم راشیت دعوامون کنه.

رژلب قرمز رو به مقدار خیلی کمی زدم و لبهام رو به هم مالیدم.

ابروهام رو با صابون ابرو درست کردم.

نفسی فوت کردم که همون لحظه ماشین ایستاد و جرن رژ نزده بود.

رژ رو از دستش گرفتم و فوری روی لبهای ژل زده و قلوهایش مالیدم.

همه از ماشین پیاده شدن و من و جرن هم با هم بیرون اومدیم. راشیت رو بهمون ایستاد و گفت:

- خب دخترها این فشن شو قرار بود توی میلان برگزار بشه؛ اما بخاطر این که امروز فوتبال و فشن شو کنتاکت خورده بود فشن شو رو کلاً به ونیز منتقل کردن.

مکثی کرد و نفسی توی سینه نگه داشت و ادامه داد:

- این اولین باره که فشن شو داخل ونیز برگزار می شه، من با قوانین ونیز آشناییت ندارم ولی قوانین کلی اینه که رزا و جرن با من توی اتاقی که الان بهمون می دن می مونیم.

ما همه به عنوان طراح این جا هستیم. فاطما جان! شما و بهاره با کارت من وارد سالن بشید، ردیف دوم بشینید و طرح های رقیب ها رو به خاطر بسپارید. بچه ها یادتون باشه که فشن شو سه روزه و اون لباس هایی به صحنه می رن که من می گم

سر خود کاری انجام ندید. رزا و جرن! شما لباس‌ها رو تن مانکن‌ها می‌کنید اجازه ندید زیاد آرایش بشن لباس‌ها باید خودی نشون بدن. موی همه‌ی مانکن‌ها باید بسته باشه. مانکن‌های ما امروز بیست تاست اسمش رو به جرن می‌دم بره پیداش کنه. رزا حواست به خبرنگارها باشه باهاشون تا قبل فشن شو حرف نمی‌زنی تمام؟!

همه با هم گفتیم:

- tamam hoca.

(تمام استاد.)

از گرسنگی هلاک می‌شدم که بهاره قبل این‌که از هم جدا شیم، دو تا لقمه توی نایلون به دست من و جرن داد.

یه بوس هوایی فرستاد و داخل رفت. همراه با راشیت از در پشتی وارد شدیم و روی اتاقی به ایتالیایی یه چیزی نوشته بود، راشیت وارد شد و ما پشت سرش رفتیم.

توی اتاق دو نفر نشسته بودن که با دیدن راشیت به انگلیسی رو بهش گفت:

- خوش اومدی پسر طراح.

با هم خوش و بش کردن و خیلی صمیمی همدیگر رو بغل کردن. من و جرن از فرصت استفاده کردیم و یه گاز محکم به لقمه زدیم روی صندلی‌های خالی سفید رنگ نشستیم.

تلوزیونی توی این اتاق صد متری بود که هنوز خاموش بود. بعد خوردن لقمه‌ها راشیت رو به من و جرن چند تا برگه داد و خودش همون جا نشست.

با استرس وارد اتاق تمرین مانکن‌ها شدیم و دونه دونه اسم‌ها رو خوندیم و چهره‌ها رو به‌خاطر سپردیم.

مانکن‌ها بعد از تمرین به اتاق آرایش رفتن به همه‌ی گریمورهاشون به انگلیسی تاکید کردم که زیاد آرایششون نکنن انگار خودشون حواسشون بود.

دستبندی بهمون دادن تا به دست مانکن‌های خودمون ببندیم و مشخص بشه این‌ها مانکن‌های باغزی باغلی هستند.

تمام حواسم به مانکن‌ها بود تا گمشون نکنم.

جرن ده تا رو به من سپرده بود و من با نگرانی چهره‌شون رو حفظ می‌کردم تا خاطرم بمونه.

بالاخره همگی آماده شدن و من براساس قد و وزنشون لباس مناسبشون رو بهشون می‌دادم و وارد صحنه می‌شدن.

از روی تلوزیون می‌دیدم که چجوری وارد شدن و دارن برمی‌گردن.

لباس‌هامون درسته کمی عجیب بود؛ اما جالب بودن و طرح‌های به روزی بودن.

حواسم با بوی غذای خاصی پرت شد. بو کشیدم و به طرف اتاقی رفتم که اون بو از اون جا به مشام می‌رسید.

در اتاق رو که باز کردم یه دختر بلوند نشسته بود و پیتزای سبزیجات می‌خورد. من هم گرسنه تر از همیشه نگاهش کردم.

خواستم چیزی بگم که حس کردم دارم بالا میارم.

جرن آخرین مانکن رو وارد صحنه کرد و بهم نزدیک شد:

- رزا حالت خوبه؟

- دستشویی کجاست؟

جرن سریع، من رو سمت دستشویی برد و جلوی دستشویی محکم دهنم رو گرفتم.

به شدت اوق می‌زدم و بالا می‌آوردم. محل گیجگاهی سرم به شدت کوبیده می‌شد و انگار سردرد باعث این حالت تهوع شده بود.

انقدر سرفه کردم که گلوم زخم شد و از چشم‌هام اشک بارید.

با حال نزاری از دستشویی بیرون اومدم و جرن دستم رو گرفت و با صداش که مملو از ترس و نگرانی شده بود ازم پرسید:

- رزا بهتری؟

آب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم. در گوشم جوری که کسی نشنوه گفت:

- علائم حاملگی نیست نگران نباش از استرسه.

ناشیانه اخمی کردم و باهاش روی صندلی نشستم. جرن رو به تلوزیون بود که در گوشم با خوشحالی گفت:

- لباس‌ها گرد و خاک به پا کردن. نگاه چه آدم‌هایی می‌خوان با راشیت قرارداد ببندن.

نگاهی به در سالن کردم که چند نفری منتظر ایستاده بودن اون‌ها منتظر راشیتن؟

لبخندی زدم و یه بزن قدش با جرن رفتیم و خوشحال بلند شدم.

سرم هنوز درد داشت ولی گرسنه هم بودم.

در اتاق راشیت رو کوبیدم و وارد شدم راشیت نشسته بود که با دیدن ما ایستاد و گفت:

- خوشحالم که تیم به این خوبی دارم رزا تو حالت خوبه؟ حس می‌کنم کمی رنگت پریده.

خواستم چیزی بگم که جرن وسط پرید و گفت:

- نگران بود کمی حالش بد شده استرسِ طبیعیِ دیگه.

سر تکنون داد و از در بیرون رفت. فشن شو تموم شده بود و حالا چند تا شرکت ایتالیایی حاضر بودن با تولیدی‌مون قرارداد ببندن.

نگاهم به گوشیم خورد. دانیال بهم زنگ زده. تماس گرفتم:

- الو رزاجان؟

- سلام دانیال خوبی؟

- تو خوبی سردرد که نداری؟

- من... تازه بالا آوردم.

دانیال خندید و ادامه داد:

- استرس چی رو داری نگران نباش خب.

راشیت به جرن علامت داد که کنارش بریم. به دانیال اطلاع دادم که بعداً بهش زنگ می‌زنم و دست جرن رو گرفتم.

با هم به راشیت که کنار خبرنگارها، ایستاده بود رفتیم.

راشیت ما رو نشون داد و به انگلیسی گفت:

- تیم بی نظیر من، بیشتر لباس‌های طراحی شده رو دوختن و من بهشون افتخار می‌کنم.

جرن انگلیسی بلد نبود و دستپاچه شد.

خبرنگار پرسید:

- به نظر شما فشن شو امروز چطور بود؟ آیا از همکاری با این شرکت راضی هستید؟!

من به جای جرن جواب دادم:

- ما از این‌که وارد گروه طراحی دوخت باغزی باغلی شدیم، خیلی خوشحالیم. از آقای درویش باغزی باغلی و استادمون آقای راشیت کمال تشکر رو داریم. امیدواریم روزهای بهتری برای رقیبان ما توی بازار به وجود بیاد؛ البته با وجود ما این کار شدنی نیست.

جمله آخر رو با خنده تموم کردم و یه جورهایی برای رقیب کری خوندم.

خبرنگارها دورمون رو خلوت کردن. راشیت به مذاکره با طرف قراردادها رفت.

من و جرن با خوشحالی به مانکن‌ها که لباس تنشون بود خیره شدیم.

امروز بهترین روز ما بود و جرن می‌گفت:

- امروز رو توی هتل جشن می‌گیریم.

فاطمه خانم و بهاره بهمون نزدیک شدن و با خوشحالی و ذوق بغلمون کردن.

تبریک گفتن فاطمه خانم معتقد بود خیلی خوب درخشیدیم.

توی ون فقط دست زدیم و جرن برامون با صدای افتضاحش آهنگ خوند کمی
حالم بهتر شده بود و جرن رو همراهی می‌کردم.

به جلوی در هتل رسیدیم. جرن می‌خواست از موفقیتمون عکس بگیره. با هم جلوی هتل ایستادیم و راننده ازمون عکس گرفت.

با همون سر و صدا وارد هتل شدیم راشیت هی می‌گفت : « آروم بچه‌ها ».

اما جرن صداش رو بلندتر می‌کرد. هممون با خنده راشیت رو تشویق می‌کردیم و شعار می‌دادیم.

همین‌طور که وارد هتل شدیم کمر و شکم تیر کشید.

دردش به حدی بد بود که کمی زمین نشستیم. به اتاق خودمون دویدم کارت رو کشیدم و داخل دستشویی پریدم، علائم حاملگی بود.

در اتاق آروم به صدا در اومد در رو باز کردم و به تخت هجوم بردم. بهار توی تراس داشت کارتون نگاه می‌کرد که بهش خبر دادم مامانش اومده.

برگشتم و با دیدن دانیال به جای جرن خشکم زد. بهار از در بیرون رفت تا با مامانش به اتاق برگرده. دانیال لبخندی بهم زد و نزدیک شد. روی تخت نشستم رو به شکم خم شدم.

متوجه حال بدم شد و کنارم نشست دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد. شونه‌هام رو بالا برد تا بلند شم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- شکمم و کمرم دارن داغون می‌شن یهو چرا این‌جوری شدم؟ من که حالم خوب بود؟

دستش رو روی پیشونیم گذاشته و گفت:

- تب نداری کم استرس داشته باش.

لبخندی زد و قرصی رو روی دراور گذاشت و گفت:

- اگه دیدی نمی‌تونی تحمل کنی یه دونه بخور ضرر نداره گیاهیه.

لبخندی زدم از اتاق خارج شد و دستی بهم تگون داد. با خروج دانیال جرن وارد شد و با خنده گفت:

- حالت بهتره رزا؟

با سر تایید کردم که گفت:

- من که خیلی گشمنه بیا بریم رستوران یه چیزی بخوریم.

- جرن میشه غذای من رو بیاری اینجا؟

اخم کوتاهی کرد و با گیجی گفت:

- چرا مگه چی شده؟

- یکم درد دارم.

- باشه غذای تو رو میارم این جا تو استراحت کن.

با ذوق گونه‌م رو بوسید و از در بیرون رفت.

دلم برای مامان تنگ شده بود. از وقتی وارد ونیز شدم باهاش حرف نزدم. گوشی رو برداشتم و باهاش تصویری تماس گرفتم.

بعد چند تا بوق بابا تصویر رو باز کرد. لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

- دردت به جونم سلام.

- سلام رزا بابایی خوبی؟

عینکش رو درآورد و مامان با شنیدن صدام ازش چیزی پرسید و گوشی رو گرفت:

- مامان فداش شه عزیزم خوبی؟ قربونت برم.

مامان پیر و شکسته به نظر می‌رسید. نیلا، مامان رو به این‌جا رسوند که توی اوج چهل و دو سالگی پیر و شکسته به چشم بیاد. احساسی شدم و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم:

- مامان شما چقدر عوض شدین حالتون خوبه؟ بهترید؟

صدام کاملاً می‌لرزید و کم‌کم داشت اشکم درمی‌ومد.

مامان با ناراحتی گوشی رو به جایی تکیه داد و نشست:

- چی بگم رزا فکر می‌کردیم خواهرت همین‌جاست قهر کرده و چند روزه برمی‌گرده. تازه تازه فهمیدیم خانم تشریف برده امارات ددر و دودور ما هم یه چشممون اشک یه چشممون خون.

چند تا پلک زدم و گفتم:

- باهاتون حرف زد؟

- نه والا انگار ما رو اصلا نمی‌شناسه هیچی دیگه.

سری با تأسف تگون داد و اشک‌هام روی گونه‌م افتاد ادامه دادم:

- مامان اگه کار و بارم درست شه پیش‌ت برمی‌گردم شما چرا پیش من نمیاین؟
یعنی پیش من این‌قدر بد می‌گذره؟

- نه عزیزم نمی‌خوایم زیاد مزاحم شیم تو هم داری کنار همسرت با آرامش زندگی می‌کنی.

صدای بابا اومد که به مامان اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

- زن گوشى رو بده با دخترم دو كلوم اختلاط كنم.

مامان هم مثل همیشه با بداخلاقی زل زد بهش و گفت:

- بیا دخترت رو ندزدیدیم ایش.

خندیدم و گوشى به دست بابا افتاد. با خنده پرسیدم:

- شما خوبی بابایی؟ كار و بار چگونه؟

- بابایی دارم بازنشست می‌شم دیگه. ماه بعد بازنشست می‌شم خیالم راحت شه تا پیام به این زن بداخلاق برسم.

لحن خنده دار و شوخیش رو هنوز حفظ کرده بود. بابا هم موهایش کمی سفید شده، دیدن مامان و بابا توی این برام وضعیت سخت بود:

- بابایی من و دانیال اومدیم ایتالیا یه مراسم طراحی لباس.

مامان از دور صداش توی گوشی پیچید:

- الهی مامان فدای طراح لباسش بشه.

- خدا نکنه قربونت برم من.

بابا با لبخند گفت:

- آره دانیال قبل رفتنت به ما خبر داد ما هم کردیم لباس‌های شما اول بشه چی شد نتیجه؟

- سه روز طول می‌کشه بابا تازه روز اول رو با سلامتی پشت سر گذاشتیم ددی اون‌جا ساعت چنده؟

- ساعت این جا پنج و نیم بعد از ظهره عزیزم.

- دو ساعت و نیم اختلاف ساعت داریم بابا.

جرن با یه سینی بزرگ همراه بهار وارد اتاق شد و با صدای بلند به ترکی گفت:

- Hamile bir kadının, çocuklarının daha erken büyüyebilmesi için daha özgüvenli olması gerekir

(زن حامله باید به خودش بیشتر برسه تا بچه اش زودتر بزرگ شه...)

با چشم های گردهم زود رو به جرن گفتم:

- دارم با مامانم حرف می زنم.

چنگی به صورتش زد و خندید چپ نگاهش کردم که مامان، گوشی رو از بابا گرفت و گفت:

- کی حامله است رزا؟

خندیدم و با نگرانی گفتم:

- هم اتاقیم اسمش جرن هست.

صدام لرزید ولی مامان متوجه نشد.

رو به جرن گفتم:

-Batırdın! Hadi düzeltelisin-

(گند زدی! درستش کن!)

جرن گوشى رو ازم گرفت. با مامان و بابا سلام و احوالپرسی کرد.

مامان زیاد نمى فهمید جرن چى مى گه من پشت سر جرن ایستادم و حرفهاشون رو برای هم ترجمه کردم، جرن به دروغ اعلام کرد حامله است و مامانم خیلی ذوق زده گفت:

- ایشالا قسمت بچه‌ی خودم به حق على.

جرن خداحافظی کرد و مامان رو بهم گفت:

- غذا نخوردی مادر برو غذا بخور بعداً زنگ مى زنم حرف مى زنیم عزیزم.

- چشم مراقب خودتون باشید میبوسمتون.

تماس رو قطع کردم و چشم غره‌ای به جرن زدم.

جرن با اخم تصنعی گفت:

- خب چه بدونم تو داری با مامانت صحبت می‌کنی من اگه جات بودم به همه می‌گفتم که حامله‌ام.

یهو بهار رو به مادرش گفت:

- مامان شما حامله‌ای؟ از کی؟

جرن با چشم‌های گرد نگاهی به بهار کرد که با صدای بلند خندیدم زیر لب زمزمه کرد:

- زهر مار.

تا شب توی یوتیوب فشن شوی امروز رو نگاه کردیم و در نهایت مصاحبه‌ی من و جرن و راشیت.

وای چه رنگ و روم سفید شده. معلوم بود یه درد و مرضی دارم. خیلی خیلی خوابم میومد و از ساعت ده شب روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

صبح خیلی زود با سردرد و سرگیجه شدیدی از خواب بیدار شدم.

ساعت پنج صبح بود. جرن بچش رو بغل کرده بود و به خواب عمیقی رفته بود.

درد شکمم امونم رو برید. هم سردرد هم درد شکم و هم سرگیجه باعث شد گوشی به دست خیلی آرام از اتاق بیرون بیام و روی پله‌ها بشینم.

نفسم رو گرفتم و زود شماره‌ی دانیال رو گرفتم. اولین تماس رو جواب نداد وای دانیال بیدار شو!

دومین بار که زنگ زدم اواخر بوق زدن‌ها بود که صدای خواب آلود دانیال توی گوش‌ی پیچید:

- هوم... بله؟

با گریه، یواشکی صداش زدم:

- دانیال؟

یهو صداش عوض شد و با صدای بلند و خشن‌دار گفت:

- رزا چی شده؟

- بیا پایین حالم بده.

تماس رو قطع کردم و از دردی که داشتم تحمل می‌کردم، شروع کردم به گریه.

به دقیقه نکشید که دانیال با شلوارکی از پله‌ها پایین اومد و به طرفم دوید:

- جان چی شده رزا؟

- دارم می‌میرم چی کار کنم؟

- علائمت رو بگو.

سریع دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد. پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت که ادامه دادم:

- سرم گیج می‌ره حالت تهوع دارم سردرد، شکمم درد می‌کنه.

- چیزی نیست کو اون قرصی که بهت دادم هان؟

کمی فکر کردم و بینیم رو کشیدم و گفتم:

- مونده همون جا.

- الان برات میارم.

تند گفتم:

- جرن خوابیده یواش داخل شو.

سر تگون داد و وارد اتاق شد. بعد چند لحظه با یه لیوان آب و قرص برگشت. موهای عرق کرده‌م که به پیشونیم چسبیده بود رو کنار زد. لیوان رو گرفتم و با یکی از قرص‌ها، یک نفس سر کشیدم.

با صدای آرومی گفت:

- فولیک اسید تجویز کردن برات؟

- نه ندارمش.

- تو بخور فولیک اسید خوبه برات.

سکوت کردیم و در سکوت آروم آروم درد شکمم کم شد. پرسیدم:

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دستش کرد و ابرو بالا داد. با چشم‌های سرخش رو بهم خندید و گفت:

- پنج صبح.

علائم که کمتر می‌شد دانیال بیشتر به چشم می‌ومد.

با خنده اشاره‌ای به شلوارکش کردم و پرسیدم:

- این مد جدیده؟

انگاری سوالم رو نشنید گفت:

- تو فقط بخند بخند تا من برات بمیرم.

سرم رو پایین انداختم می‌دونستم جای این سوال الان نیست به خاطر مامان
مجبور شدم بپرسم :

- دانیال نیلا کجاست؟

چنگی به موهای سیاه پر پشتش زد و صورتم رو نوازش کرد. بعد سکوتی گفت:

- توی امارات توی آشپزخانه‌ی مواد عمر کار می‌کنه.

چونهم لرزید. همش تقصیر من بود، من نباید اجازه می‌دادم، آرش و نیلا جدا شن.

با این‌که این روزها حساس شده بودم اما به این گریه احتیاج داشتم.

اشک چشم‌هام مثل ابر بهاری روی صورتم سر می‌خورد و حتی خودم هم
نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. دستم رو محکم گرفت و گفت:

- گریه نکن رزا گریه نکن، آروم باش عزیزم نگام کن.

با انگشتش اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- تو تقصیر نداری نیلا خودش انتخاب کرده خودش خواسته رزا؟ نگام کنم.

بوی عطر تلخش به مشام رسید. بهش نگاهی کرده و آروم گفتم:

- دلم برای بو کردنت هم تنگ می‌شه.

قیافه‌ش عوض شد. یهو ازش ترسیدم دستش رو بالا آورد و محکم چشم‌هام رو بستم و چنگی به لباسم زدم.

دستش به آرومی روی چشم‌هام قرار گرفت:

- هنوز بهم اعتماد نداری کوچولو؟

چشم‌هام رو باز کردم و دوباره نگاهش پر از عشق بود، دوباره اشک ریختم:

- من از این‌که یه روزی از دستت بدم می‌ترسم از این‌که دیگه این نگاه رو نبینم از این‌که عاشقانه صدام نکنی.

حرفم رو قطع کرد و خیلی آروم صدام زد:

- رزا من تا حالا به کسی این حسی که به تو دارم نداشتم. تو زندگی منی قربونت برم تو هیچ‌وقت من رو از دست نمی‌دی کوچولو حتی اگه بچه‌دار بشیم باز قلبم مال توست تو زیباترین اتفاق زندگیم بودی.

لبخندی با حرف‌هایش به لبم نشست که پرسید:

- حالا حالت خوبه؟

سری تکون دادم که گفت:

- هوا داره روشن می‌شه بدو برو داخل اگه دوباره چیزیت شد بهم بگو باشه؟

چند تا پلک زدم دستم رو گرفت و کمک کرد که بلند شم و بایستم.

به داخل اتاق خواب برگشتم و وارد حموم شدم.

دانیال گاهی من رو می‌ترسوند، گاهی فکر می‌کردم هنوز همون دانیال خشن و تندخویی هست که موهام رو کشید و بهم لقب اسب یال‌دار داد.

از طرفی به چشم‌هایش اعتماد داشتم این چشم‌ها خیلی وقت بود برای من عوض شده بود. توی آب ولرم وان نشسته بودم و داشتم به حرکت آخرش فکر می‌کردم.

بی‌اراده، دستم رو روی شکمم قرار دادم و توی دل نجوا کردم:

- خوشگل مامان زود بزرگ شو و به دنیا بیا برای آرامش به داشتنت نیاز دارم.

دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم. ساعت شش شده بود. جلوی آینه آرایش کرده و موهام رو خشک کردم.

کنار جرن نشسته و به آرومی صداش زدم:

- جرن بیدار شو جرن، جرن؟

دست‌هایش رو به هم قفل کرد و به حالت کشسانی به بالای سرش برد. لبخندی زد و با چشم‌های نیمه باز نگاهم کرد. آب دهنش رو قورت داد:

- چه زود بیدار شدی!

و همون لحظه سریع خمیازه‌ای کشید و دستش رو روی لب‌هاش گذاشت.

لبخندی زدم و موهام رو با سشوار خشک کردم.

جرن پشت سرم قرار گرفت و موهام رو حرفه‌ای آرایش کرد و در نهایت پرسید:

- ببین چطور شد؟

کج ایستاده و رو به آینه نگاهی به موهام کردم. لبخندی زدم و جواب دادم:

- Harika.

(عالی).

با هم سر میز چهار نفره نشستیم و لباس پوشیدیم. موهایش رو اتو کشیدم که به پیشنهادش اجازه دادم باز بمونه.

بهار خواب بود که جرن پیشونیش رو بوسید و با هم از اتاق به بوفه رفتیم تا صبحانه بخوریم و به مراسم بریم.

فاطمه خانم و بهار توی سالن نشسته بودن، کنارشون نشستیم.

در حال صبحانه خوردن گوشیم زنگ زد. گوشی رو روی گوشم قرار دادم صدای دانیال از پشت گوشی پیچید:

- رزا هنوز نرفتی که؟

دانیال بود. با تردید جواب دادم:

- ام نه صبحانه می‌خوریم چطور؟

گوشی قطع شد. وای! من چرا توی ایتالیا هم آرامش ندارم؟ همش به خاطر اینه که
یه مرد وارد زندگیم شده. اه

دانیال توی هشتی در بوفه ایستاد لقمه رو دهنم گذاشتم و از جمع عذرخواهی
کردم.

بهش نزدیک که می‌شدم می‌تونستم رگ باد کرده‌ی پیشونیش و خشم نهفته توی
چشم‌هاش رو ببینم.

قلبم لرزید چه اتفاقی ممکنه رخ داده باشه که ازش بی‌خبرم؟!

ایستادم که با بی‌قراری چنگی به موهای مشکی بلندش زد و با عصبانیت غرید:

- تو دیروز رفتی با خبرنگارها مصاحبه کردی؟

نمی‌دونستم که داره اخیراً متوجه شده طراحی لباس و فشن شو یعنی چی!

با حس شک برانگیزی جواب دادم:

- خ... خب... آره. چطور؟

چشم‌های سرخش حالا گلوله‌ی آتشی شده بود که هر لحظه شعله‌ورتر شده و خودش رو می‌سوزوند.

دستم رو محکم گرفت و با خودش به دیوار هل داد. اعتراضی کردم:

- چته دانیال چرا این‌جوری می‌کنی؟

نگاهی به پشت سرم کرد و با تندخویی همیشگی‌ش جواب داد:

- تو نیاز به جلب توجه داری رزا واقعاً چته؟ خواستی مستقل باشی چیزی نگفتم. ازم دور شدی به اون ترکیه‌ی خراب شده مهاجرت کردی، آواره‌م کردی ندید گرفتم. این چه وضعشه؟ میری جلو خبرنگارها مصاحبه می‌کنی که چی؟ معروف بشی؟

کنار راشیت با لبخندی ایستادی که چی؟ چرا جرن حرف نزد و تو بلبل زبونی کردی؟

حرفش رو قطع کردم. باورم نمی‌شد این همون مردی هست که تا دیروز قربون صدقم می‌رفت و عاشقم بود. ادامه دادم:

- نه من نیاز به جلب توجه ندارم، به تو هم نیاز ندارم، خودت هلك و تلک پا شدی اومدی ونیز خودت هم برگرد.

برگشتم به سر میز برم که زود ادامه دادم:

- من به هیچ مردی توی زندگی احتیاج ندارم هرری خوش گلدین.

به سر میز برگشتم در حالی که کاملاً معلوم بود دعوا کردم و اعصاب ندارم دستهام می‌لرزید و لبهام رو می‌جویدم.

چشم غره‌ای به دانیال که به دیوار تکیه داده بود زدم.

راشیت اومد و از جا بلند شدیم. گروهی سوار تاکسی شدیم و به سالن مراسم حرکت کردیم.

جرن دستم رو گرفت و در گوشم گفت:

- چیزی شده رزا؟ چرا انقدر عصبانی هستی؟

سرم رو آرام به معنی "نه" بالا دادم و به در ماشین تکیه دادم الان وقت این حرف ها نبود، می‌تونست بعداً با آرامش مطرح کنه به جای این کارها بهم حمله‌ور شد، انگار گناه کبیره مرتکب شدم.

از اول هم نباید به حسم اعتماد می‌کردم و بهش برمی‌گشتم. اون رو هم باید مثل عمر می‌پیچوندم تا بفهمه گربه‌ی دم حجله کشتن یعنی چی؟!

وارد سالن شديم و مثل ديروز مانكن ها رو انتخاب كرديم و دستبندي به دستشون
زدیم تا گم نشن.

هنوز با كاري كه دانيال كرد اعصابم خورد بود و خيلي عصبی بودم.

جرن سعی داشت آروم كنه و سرم رو مشغول می كرد تا کمتر به فكر حرف های
صدمن يك غاز دانيال بيافتم.

امروز هم برای راشيت عالی گذشت. همه از طرح های جديدي كه رونمايي شده
بود استقبال كردن.

از طرح هایی كه كاملاً مدرن بودن و هر كسي می شد اين لباس ها رو بپوشه و به
مهمونی بره.

نفسی فوت کردم جرن کنار راشیت ایستاده بود و داشت با خبرنگارها مصاحبه می‌کرد، بغض به گلوم چنگ زد. چرا باید به حرف دانیال همیشه گوش بدم؟

توی دلم پاسخ دادم : « چون همسرته، چون عاشقشی و چون بابای بچته.»

سری تکون دادم و داخل اتاق طراحان شدم.

کیفم رو برداشتم و از سالن بیرون زدم. داخل ون نشسته و منتظر راشیت و جرن بودم که به هتل برگردیم. نگاهم به دخترهای زیبای مانکن و بلوند خیره موند که با لبخند از دوستاشون جدا شده و با نامزدهاشون راهی می‌شدن.

چند تا دختر جوان و زیبا از سالن بیرون اومدن و در کمال تعجب دو نفرشون با هم فارسی صحبت کردن.

دوست‌های یکی از دختر فارسی زبون از هم خداحافظی کردن و اون دختر تنها ایستاد.

هر از گاهی به ساعت نگاه می‌کرد. حواسم بهش پرت شده بود که دیدم همچنان که جلوی سالن داره قدم رو می‌ره، به زیر پاش نگاهی نمی‌کنه که چاله‌ی خیابونی هست.

خواستم داد بزنم که جلوتر نره؛ اما خیلی دیر شده بود و دختر داخل اون چاله شد پاش پیچ خورد و افتاد.

کیفم رو زمین گذاشتم و به سمتش دویدم. دستش رو گرفتم و به فارسی پرسیدم:

- خوبی؟ پا شو.

دستم رو گرفت و گفت:

- آ... آخ نمی‌تونم راه برم.

لنگ زد. کفشش رو از زمین برداشتم و توی کیفش انداختم. به سمت کیف خودم دویدم و تاکسی گرفتم. به راننده ون که داشت صدام می‌کرد توجه نکردم. دختر رو سوار تاکسی کرده و خودم هم کنارش نشستم.

نگران به پاش که متورم و سرخ شده بود چشم دوختم.

پرسیدم:

- درد داری؟

- آره خیلی شدید. فکر کنم پام در رفت.

- نگران نباش الان می‌رسیم.

به راننده تاکسی به انگلیسی گفتم:

- Hospital please

(بیمارستان، لطفاً)

راننده با عجله به راه افتاد. رو به دختر پرسیدم:

- اسمت چیه؟

نگاهی بهم کرد. چهره‌ش در هم رفته و گرفته بود.

نزدیک گریه کردنش بود که آرام جواب داد:

- سوگل... سوگل خلیق.

سر تگون دادم و جواب دادم:

- من هم رزا هستم رزا بهادری نگران نباش الان می‌رسیم.

تاکسی بعد یک ربع جلوی بیمارستانی نگه داشت.

از راننده خواستم کمی بایسته تا کمک خبر کنم. داخل بیمارستان شدم و ویلچرهایی رو کنار دیوار دیدم.

یکیشون رو با عجله برداشتم و به بیرون دویدم.

سوگل رو به کمک راننده روی ویلچر نشوندیم و به داخل بیمارستان دویدم.

با دیدنش پرستار من رو به بخش رادیولوژی راهنمایی کرد.

خلوت بود و کسی توی نوبت ننشسته بود. وارد اتاق رادیولوژی شدیم، خودم بیرون رفتم و به پرستار توضیح دادم که حامله‌م و وقتی دوستم کارش تموم شد بهم خبر بدین.

پرستارها هم با گشاده‌رویی خواستن بیرون از بخش بشینم و اصلاً وارد بخش نشم.

روی صندلی بیرون از بخش و توی راهروی باریک نشستم و منتظر بودم تا صدام کنن.

زبان ایتالیایی بلد نبودم اما خدا رو شکر همه انگلیسی بلد بودن.

به چراغ چشمک‌زن انتهای راهرویی که به جای نامعلومی منتهی می‌شد، چشم دوختم که صدای پرستار من رو از افکارم بیرون کشید.

- جواب رادیولوژی داخل این برگه هست لطفاً ببرید به بخش اورژانس تا دکتر رسیدگی کنه.

سوگل روی صندلی آخ و ناله می‌کرد که سریع، ویلچر رو به اورژانس کج کردم. بعد چند دقیقه انتظار وارد اتاق پزشک شدیم.

مردی جوون اما با تجربه. به ایتالیایی چیزی پرسید و سوگل جوابش رو داد.

پزشک به ایتالیایی به من چیزی می‌گفت که سریع گفتم:

- لطفاً انگلیسی حرف بزنید.

پزشک کمی مکث کرد و عینکش رو از چشم‌های آبی رنگش برداشت و رو بهم گفت :

- شما خواهرش هستید؟

- نه من دوستش هستم چطور؟

- سریعاً باید عمل بشه، پاش از ناحیه‌ی بدی شکسته.

با تعجب به سوگل نگاه کردم که سوگل گریه کرد. سر تگون دادم و رفتم تا کارهای بستری شدنش رو انجام بدم. همون طور که داشتم کارهای بستری شدنش رو انجام می‌دادم، چند بار گوشیم زنگ خورد ولی فرصت جواب دادن پیدا نکردم.

سریع سوگل رو بستری کردن و هر کاری که لازم بود براش انجام دادم. پاش رو بستن و لباس‌هاش رو عوض کردن.

از گرسنگی داشتم هلاک می‌شدم رو به پرستار با صدای ضعیفم گفتم:

- ببخشید من حامله می‌شه چیزی بدین کمی بخورم ضعف نکنم؟

دختر پرستار با تعجب پرسید:

- حامله‌ای؟ شما نباید سر پا بایستی بشین الان برات ناهار میارم.

سریع از اتاق خارج شد. سوگل با حال نزارش بهم گفت:

- من رو ببخش که توی دردسر انداختم رزا تو حامله‌ای من نباید اذیتت می کردم.

دستش رو فشردم و زیر لب نجوا کردم:

- اشکال نداره.

پرستار برام توی ظرف یکبار مصرف غذا آورد.

با ولع شروع به خوردن کردم که گوشیم دوباره زنگ خورد. نگاهی به ساعت کردم پنج عصر بود حتماً جرن خیلی نگرانم شده.

با دهانی پر زود گوشی رو جواب دادم:

- الو جرن؟ من بیمارستان هستم لطفاً بیا این جا نگران نباش حالم خوبه یکی از دوستهام رو این جا آوردم. خودم خوبم. بیمارستان اسپدال د آنجلو.

تماس قطع شد و بوق آزاد ممتدی خورد. از این که حتی بهم سلام نداد نگران شدم، یا شاید اون کسی که گوشی رو برداشت کس دیگه‌ای بود که یا من رو شناخت یا اگر شناخت...

بهتره دست از قضاوت بردارم و منتظر باشم تا جرن زنگ بزنه.

احساس ضعف دوباره داشتم حس می‌کردم باز هم باید چیزی بخورم. پرستاری که برام غذا آورده بود خیلی حواسش بهم بود و باهام خونگرم برخورد می‌کرد. از این همه توجه به خودم موذب می‌شدم و حس می‌کردم لطفش رو باید جبران کنم.

دکترها بعد چند ساعت حالا اومدن و سوگل رو می‌خواستن به اتاق عمل ببرن سوگل با فهمیدن این موضوع سریع رو به من گفت:

- رز من با صاحب کارم به ایتالیا اومدم اسمش سلین خجسته هست طراح لباس از امارات. گوشی رو بردار و باهاش تماس بگیر شاید تونست کمکی بکنه.

نمی‌دونستم زنگ زدن به صاحب کار سوگل کار خوبیه یا نه ولی کار منطقی‌ای بود.

گوشیش رو باز کردم و شماره‌ای که به اسم خجسته ثبت شده بود رو گرفتم بعد چند دقیقه صدای خانمی جوان در گوشم پیچید:

- الو سوگل؟

با اعتماد به نفس جواب دادم:

- سلام خانم خجسته من رزا هستم دوست سوگل.

- گوشی سوگل دست تو چی کار می‌کنه؟

- خانم خجسته اگه می‌شه لطف کنید و یک سر بیاین بیمارستان اسپدال د آنجلو، سوگل پاش ضرب دیده.

حرفم رو با صدای تعجبش قطع کرد:

- سوگل خوبه؟

گوشی رو در گوش سوگل گذاشتم که با صاحب کارش حرف زد و اون هم اطلاع داد خودش رو سریع می‌رسونه.

سوگل با تلفن حرف می‌زد که در اتاق باز شد. دانیال و جرن با حال خیلی خرابی وارد اتاق شدن. جرن رنگش پریده و دانیال خیس از عرق بود. جرن با دیدن من بغضش رو شکست و با صدای بلندی به ترکی شروع کرد به غر غر کردن:

- واقعاً نمی‌گی ما نگران می‌شیم رزا می‌دونی چهار پنج ساعته داریم دور خودمون توی شهر می‌چرخیم اصلاً تو حس مسئولیت پذیری سرت نمی‌شه؟!

با این حرف‌ها کمی به سوگل که تلفن رو قطع کرده بود نگاه کردم و چونه‌م لرزید.
با آرامش گفتم:

- این مانکن پاش لیز خورد زمین افتاد من کمکش کردم. ایرانی هست الان
صاحب کارش میاد.

دانیال که همون جور ماتش برده بود قدمی بهم نزدیک شد و به چشم‌هام زل زد.
فکر کردم می‌خواد بغلم کنه. چشمش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد. با یه
حرکت، توی راهرو ناپدید شد.

با نگاه ناباورانه‌ی جرن مواجه شدم آرام نزدیک شد و گفت:

- کل دنیا فهمید تو حمله‌ای شوهرت همه چی رو لو داد.

قیافه‌م در هم رفت و چینی به دماغم دادم. روی صندلی نشستم و انگار چیزی
نشنیدم بهش گفتم:

- می‌شه برام یه چیزی بیاری بخورم گشنمه.

- بشین میام.

جرن از اتاق بیرون که رفت برانکارد اومد تا سوگل رو ببره.

سعی کردم بهش آرامش بدم تا از اتاق عمل نترسه. باهاش حرف زدم و گفتم اگه صاحب کارش اومد بهش اطلاع میدم که توی اتاق عمل هستی.

سوگل رو با دلداری‌هام به اتاق عمل هدایت کردم و خودم به اتاقش برگشتم. نشسته بودم که زنی شیک‌پوش با عجله وارد اتاق شد و عینک دودیش رو درآورد. با دیدن من به انگلیسی پرسید:

- با سوگل خلیق کار داشتم.

لبخندی زدم و به فارسی گفتم:

- سوگل رو پیش پای شما به اتاق عمل بردن. نگران نباشید خوب می‌شه.

دستی به موهای بلند بلوطی رنگش کشید و دستکشش رو در آورد و روی یکی از صندلی‌ها جا خشک کرد.

انقدر شیک، لباس پوشیده بود که در یک آن بهش حسودی کردم

با ناباوری که از صدام مشخص بود پرسیدم:

- شما طراح هستید؟

لبخند مهربونانه‌ای به لبش اومد و چشم‌های خرمایی رنگش رو باز و بسته کرد.

چشم‌های خمار زیبایش، زیر نور چراغ اتاق درخشید. دستش رو روی صورت گردش گذاشت و با نگرانی به زمین زل زد.

بعد چند دقیقه پرسید:

- چه اتفاقی افتاد که این‌طور شد؟

وقتی حرف می‌زد دندون‌های سفید و براقش از زیر لب‌های گوشتی خوش فرمش به چشم می‌ومد.

موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم:

- حواسش نبود و به چاله‌ای که جلوی سالن فشن شو بود افتاد.

ابرو بالا داد و پرسید:

- تو... توی فشن شو بودی؟

- بله. من طراح آقای راشیت باغزی باغلی هستم از استانبول خوشبختم از دیدارتون خانم خجسته.

لحن صدام خیلی محترمانه بود و ناخودآگاه باعث شد دستی بهم دراز کنه. دستش رو گرفتم و لبخند کوتاهی به صورتم اومد. با خنده‌ی مصنوعی گفت:

- پس رقیب من شمایی.

- همکار.

سرش رو با حرفم بالا داد و گفت:

- بیشتر رقیب هستین مگه نه؟!

- طراح‌ها وقتی دست در دست هم بدن می‌تونن شاهکار خلق کنن خانم خجسته.

انگار از حرفم خوشش اومد. کمی توی صندلی جا به جا شد و صداش رو صاف کرد.

جرن وارد اتاق شد و با دیدن خجسته جا خورد. توی دستش یه ظرف یکبار مصرف بود و با تردید گفت:

- برای تو آوردم.

سلین لبخندی بهم زد و من ظرف رو از دست جرن گرفتم. صورتش رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم و روی صندلی راهرو نشستم.

با به‌به و چه‌چه شروع کردم به خوردن که جرن با تن صدایی آروم پرسید:

- این این‌جا چی کار می‌کنه؟

- کی خجسته ؟

با عجله و دهانی پر جواب دادم که جرن منتظر شد تا غذایی که دهنم هست رو قورت بدم تا ادامه بده.

- آره خجسته رابطه‌ی راشیت و این زن شکر آبه.

- به نظر من زن بسیار با استعدادی هست جرن این رو من به راشیت اثبات می‌کنم .

جرن نفسی با کلافگی فوت کرد و جواب داد:

- بخور که قراره فردا از لباس عروس رونمایی شه.

- جون من؟ جدی هستی الان جرن؟

- پس چی؟! فردا روز لباس عروس هاست. فردا همه‌ی مانکن‌ها لباس عروس می‌پوشن و به صحنه می‌رن.

- وای خیلی دوست دارم لباسمون رو توی صحنه ببینم. وای.

غذا رو تموم کردم و زود از جا بلند شدم. وارد اتاق شدم و با گونه‌هایی که مطمئن بودم الان گل انداخته به خجسته گفتم:

- ببخشید من حامله هستم به‌خاطر همین باید زیاد بخورم.

لبخندی زد و گفت:

- مشکلی نیست عزیزم.

لحن صداش و عمق نگاهش یه حسرت عجیبی بود. حسرتی که باعث شد تا چند لحظه، از خود بی خود بشه و توی دنیای افکارش غرق بشه؛ اگه صداش نمی‌کردم همون جوری به زمین خیره می‌موند و قصد نداشت از دنیای خیالیش بیرون بیاد.

- شما برای فردا آماده هستید خانم خجسته؟

دور چشم‌هایش وقتی بهم زل زدن از اشک پر شده بود، من می‌تونستم این اشک‌های لعنتی رو تشخیص بدم؛ چون زیاد تجربش کرده بودم.

فوری به سقف نگاه کرد و با لبخند گفت:

- بله بله چرا که نه.

توی دلم زمزمه کردم:

« به سقف زل بزن پلک نزن تا اشک‌ها تیرفته این طرفند اشک نریخته. »

لحظاتی در سکوت سپری کردیم و هر از گاهی جرن نیشگونم می‌گرفت تا به هتل برگردیم اما من تا وقتی سوگل بیرون نیاد از این‌جا نمی‌رم.

خسته شده بودم و کم کم آفتاب داشت غروب می‌کرد.

صبرم تمام شد و فوری بلند شدم. جلوی اتاق عمل ایستادم و تا پرستاری ازش بیرون می‌آمد حال سوگل رو می‌پرسیدم. آخرین پرستار اظهار کرد که الان عملش تمام شده و منتظرن به هوش بیاد تا به بخش منتقل کنن.

خدا رو شکر کردم و تا نیم ساعت جلوی در اتاق عمل دعا کردم حالش خوب شه. بالاخره با یک تخت و چند تا پرستار سوگل بیرون اومد و با چشم‌های نیمه باز مامانش رو صدا می‌کرد. دستش رو گرفتم و تا اتاق همراهیش کردم.

داخل اتاق که شدیم خجسته با دیدن سوگل بلند شد. از برانکارد جا به جاش کردن و پرستارها سرمش رو کنترل کردن و رفتن.

کنارش ایستادم تا حالش بهتر بشه و من و خجسته رو بشناسه، بعد چند دقیقه خوابش برد.

خجسته با احترامی که از صداش معلوم بود رو به من گفت :

- رزا جان تو و دوستت می‌تونید برگردید خسته شدین. خیلی ازتون ممنونم. من از این به بعد کنارش می‌مونم تا به هوش بیاد.

با لحن صدای نگرانم مخالفت کردم و گفتم:

- نه من می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- رزا جان این شمارهی من هست. پرستار گفته تا دو ساعت و نیم خوابه اگه بعد ساعت یازده بهم زنگ بزن اگه تونست گوشی رو می‌دم تا باهاش صحبت کنی برای بچت ضرر داره این همه خستگی برو عزیزم.

بخاطر بچهم تسلیم شدم و شمارهی خجسته رو گرفتم.

با جرن همراه شدم و از بیمارستان خارج شدیم داخل تاکسی نشستیم. جرن دستم رو فشرد تا بهش توجه کنم و ادامه داد:

- تو اون دختر رو از کجا پیدا کردی؟

- جلوی سالن نشسته بودم با دوست‌های بیرون اومد و منتظر ایستاده بود که پاش داخل یه چاله افتاد. تو رو خدا نگو چون حامله‌م نباید این کار رو می‌کردم گناه داشت هم‌وطنم بود.

جرن لبخندی زد و به دست‌هایم نگاه کرد:

- نه نمی‌گم چرا این کار رو کردی اما تو پول تاکسی رو از کجا پیدا کردی؟ مگه دلار داری؟

نوچ نوچی کردم و زمزمه کردم:

- سوگل حساب کرد همه چی رو خودش حساب کرد من لیر داشتم نتونستم با لیر کاری بکنم.

جرن رو بهم گفت:

- ناراحت نباش رزا تقصیر من بود که همسرت رو خبر کردم اون هم یقه‌ی راشیت رو چسبید گفت زن حامله من توی این شهر غریب کسی رو نمی‌شناسه این‌جا بود که همه فهمیدن تو حامله‌ای ببخشید... .

- اشکال نداره جرن مهم نیست بالاخره که می‌فهمیدن.

جلوی هتل کرایه‌ی ماشین رو حساب کردیم و واردش شدیم. جرن کمک کرد تا به رستوران برم و غذایی بخوریم و بعد به اتاق بریم تا استراحت کنیم.

به کارت سلین خجسته چشم دوخته بودم که گارسون غذا رو آورد. کارت رو داخل کیفم انداختم و شروع کردیم به خوردن غدامون.

بعد از غذا شماره‌ی سلین رو گرفتم بعد از چند تا بوق بالاخره گوشی رو جواب داد:

- آلو؟

- سلام خانم خجسته، ام... رزا هستم.

- سلام عزیزم خوبی؟

- مچکر حال سوگل خوبه؟

- خیلی جالبه که همدیگر رو از قبل نمی‌شناختین اما این‌جوری دلتنگ هم می‌شین گوشی رو نگه دار با سوگل حرف بزن گلم.

- ممنون.

لبخندی با شنیدن حرفش به صورتم اومد. صدای ضعیف سوگل توی گوشی پیچید:

- رزا؟ سلام من خوبم نگران نباش.

- سلام عزیزم خوبی؟ خیلی نگران شدم بهتری؟ پات درد نمی‌کنه؟

جرن جدی شد و با ناخن روی میز زد تا توجه جلب بشه. نگاهی کردم که زیر لب به حالت پانتومیم گفت:

- چی شده؟ خوبه؟

سر تکون دادم و سعی کردم صدای ضعیف سوگل رو بفهمم:

- آره بهترم فقط خوابم میاد، بهتر که شدم شمارهت رو از سلین می‌گیرم باهات حرف می‌زنم. نگران نباش بچه‌ت متوجه نگران شدنت می‌شه ها.

- عزیزم مرسی چشم مراقب خودت باش مزاحمت نمی‌شم استراحت کن فعلاً.

جرن که داشت گیلان آب رو سر می کشید گیلان رو زمین گذاشت و فوری
پرسید:

- خب چی گفت؟

- خوبه فردا باز بهش زنگ می زنم.

جرن با تردید و آروم آروم گفت:

- رزا... رابطه ت رو با خجسته و آدم هاش کم کن راشیت بفهمه ناراحت می شه.

- من می خوام این دو نفر رو آشتی بدم چرا نمی ذاری؟

- رزا! دنیای مد اون جوری که تو فکر می کنی نیست، دنیای مد پر از رقابت دیدی
که رقبا چی پشت سرمون می کن.

- می‌دونم اما من قانون جدیدی برای دنیای مد وضع می‌کنم.

از سر میز بلند شدم و جرن سری تگون داد. همراه باهام به داخل اتاق اومدیم. روی تخت نشستم و با بهار در مورد عروسک جدید باربی‌ش که داشت موهایش رو شونه می‌کرد حرف زدیم.

نگران دانیال بودم، آخرین بار آشفته دیدمش و حالا دلم لک زده که ببینمش.

جرن روی تخت دراز کشیده بود و با گوشی بازی می‌کرد. بهش اطلاع دادم بیرون می‌رم و زود برمی‌گردم.

از اتاق بیرون اومدم و دامنم رو مرتب کردم. به طبقه‌ی دوم رفتم و جلوی در اتاق دانیال ایستادم. آروم در رو کوبیدم که بعد چند لحظه در رو باز کرد و در چهارچوب در قرار گرفتم چشم‌هایش سرخی‌ش رو از دست داده بود و بدنش رو فرم بود.

کمی به هم خیره شدیم که با پررویی تمام وارد اتاقش شدم.

یه سوییت صد متری خیلی بزرگ با دو تا اتاق رو به رودخونه‌ی ونیز.

اتاق رو تحلیل می‌کردم که در رو بست بهش برگشتم دلم می‌خواست نگاهم کنه.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اومدم ببینمت.

- خب.

انقدر فوری جوابم رو داد که ساکت شدم. انگار نباید می‌وادم. ذهنم تلنگری بهم زد: «اصل سیاست رزا و اغواگری.»

لبخند کوتاهی زدم و بهش نزدیک شدم.

از هیجان و عشق پر بودم خواستم دستش رو بگیرم که عقب رفت.

دلم شکست به روی خودم نیاوردم.

نگاهم از موها و چشم‌های جذابش به تتوی گردنش رسید. بعد چند لحظه که بهم زل زده بود خواست از دستم فرار کنه که دستش رو گرفتم.

عقب رفت و به دیوار تکیه داد. از نگاهش دل‌خوری مشخص بود ولی نیومدم که این دل‌خوری رو از بین ببرم.

با حالت جدی یه قدم دیگه نزدیک شدم مقابلش قرار گرفتم گفتم:

- تو بابای این بچه هستی پس مسئولی.

پلک زد و چیزی نگفت یهو تسلیم شدم و ازش فاصله گرفتم.

حس بد این‌که من رو نمی‌خواد بهم دست داد. سرم رو پایین انداختم و همون‌جور که عقب می‌رفتم، دستم رو از دستش بیرون کشیدم. آروم زیر لب گفتم:

- ببخشید.

خواستم برگردم که دستم رو محکم گرفت. سعی کردم خیلی مظلوم نگاهش کنم تا دلش بسوزه.

روی تختی که بوش رو می‌داد هلم داد. لذتی که توی بوییدن لباس‌هاش بود توی هیچی نبود.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- چی می‌خوای؟

می‌دونستم که می‌خواد عذابم بده.

برگشت رو به پنجره ایستاد و سیگارش رو دود کرد. کمی همون‌جا نشستم تو دلم گفتم وقتی مردت نخوادت نباید بچسبی بهش.

آخرهای سیگار کشیدنش بود که بلند شدم با صدای خش دارم کمی خواستم
قلبش رو بلرزونم:

- تو مرد منی آزارم نده.

چیزی نمی‌گفت و به بیرون خیره شده بود. صدام رو پر از بغض کردم و پرسیدم:

- برنمی‌گردی نگام کنی؟

باز چیزی نگفت بلندشدم که بیرون برم که عمداً پام رو بین پرزهای فرش فرو بردم
و محکم خودم رو زمین انداختم.

هین محکمی کشیدم و این زمین خوردنم باعث شد به‌خاطر حرصی که بهم داده
بود گریه‌م بگیره.

نگران بهم نزدیک شد و کنارم نشست.

همون جور که گریه می کردم پرسید:

- حالت خوبه رزا؟

چونم بیشتر لرزید و با صدای بلند هق زدم.

مثل دختر بچه ها زمین نشسته بودم و می خواستم بغلم کنه.

مطمئن هستم اگه این صحنه رو فیلم می کردن و بعدها می داشتن ببینم، صد در صد از خنده منفجر می شدم.

پام رو بین دست هام گرفته بودم و هق هق می کردم؛ دانیال دستم رو گرفت و بلند کرد.

خودم رو به موش مردگی زدم و تظاهر کردم دارم تعادل رو از دست می دم.

صدای تپش قلبش رو از این فاصله می شنیدم.

به تخت راهنماییم کرد و ازم خواست دراز بکشم تا ببینه پام مشکلی داره یا نه.

دماغم رو می کشیدم و اشک هام رو با دستمال پاک می کردم تا دستش به پام نزدیک شد جیغ زدم با چشم های گرد گفتم:

- من هنوز دست نزدم.

- درد می کنه... .

با نگاه مظلوم بهش چشم دوخته بودم دستش که به پام نزدیک شد گفتم:

- آی موهام.

می‌خواستم ازش فرار کنم. نگاهی بهم کرد با حرکتی که حتی خودمم متوجه نشدم
موهام رو از زیر کمرم بیرون کشید. با صدای آهسته ای گفتم:

- مچکر.

تموم احساساتم رو توی چشمهام جمع کردم. به چشم‌های هم زل زده بودیم و
همون جور به هم نگاه می‌کردیم. پوز خند بر لب، دست به سینه ایستاد:

- من رو گول می‌زنی بچه؟

ازم فاصله گرفت و سیلی کوچیکی به زانوم زد و ادامه داد:

- پاشو برو.

حالا وقت نقشه‌ی دوم بود، از تخت بلند شدم و آروم صداش زدم:

- دانیال؟

- پا شو برو... .

صداش محکم و قاطع بود، اما باعث نشد من تسلیم شوم. جوری که بشنوه زمزمه کردم:

- موهام رو می‌بافی؟

دوباره پشتش بهم بود و داشت سیگار بعدی رو فوت می‌کرد. امید داشتم این نقشه روش اثر کنه؛ چون موهام بوی وحشتناک خوبی می‌داد.

برگشت و ابرویی بالا داد. نزدیک شد و روی تخت نشست.

با زیرکی شونه رو از روی دراور برداشتم و بهش پشت کردم. دستی به موهام کشید و آرام آرام شروع کرد به شونه کردن.

بعد هر بار شونه مکشی می کرد. هر وقت دستش به گردنم می خورد، مور مور می شدم و توی خودم فرو می رفتم.

بعد شونه کردن موهام رو شروع به بافتن کرد.

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد چند لحظه موهام رو بافت. نرم شده بودم چون گفت:

- اگه می خواهی همین جا بمون.

نمی تونستم شب رو توی اتاق خودم نباشم اما می تونستم زود بیدار بشم و به اتاق خودم برگردم.

ازش تشکر کردم و روی تختش به راحتی دراز کشیدم.

بوی عطرش کل تخت رو برداشته بود. نزدیکم نشست. با امنیت کامل چشمهام رو بسته و خیلی زود خوابم برد.



صبح فردا

"مردم از دست تو، دیگه بسه دورویی یا این رو یا اون رو کوچولو!

دست به دست می‌کنی ز دستم می‌گریزی مثال یه آهو کوچولو

پریشون می‌کنی من رو چون گیسویت از این سو به اون سو کوچولو!

خدایا دلم رو به بازی گرفته

دو چشم و دو ابرو

کوچولو"

لبخندی زدم و با صدای مردونه‌ی زیباش از خواب بیدار شدم.

چشم‌هام به چشم‌های براقش خورد آهنگ رو ادامه داد:

- تو چشم‌ام نگاه کن بارون پشت شیشه

تو دلم آتیشه کوچولو

تو منو سوزوندی میون آتیش نشوندی

واسه‌ی همیشه کوچولو

من رو با غرورم دنبالت کشوندی

از این کوه به اون کوه کوچولو

اون عهدی که بستی تو دستت شکستی

مگه نه تو بگو کوچولو!

صداش انقدر آرامش بخش بود که فقط چشمهام رو بستم و به طنین زیبای
صداش که توی اتاق پیچیده بود، گوش دادم.

با حرکتی فوری دستم رو بوسید و گفت:

- پا شو کوچولو صبح شده ها!

خندیدم و از جا بلند شدم. خودش مسواک به دست وارد دستشویی شد.
لباسهام رو عوض کردم، بافت موهام رو باز کردم و شونه‌ای بهشون زدم.

کنارش رفتم تا صورتم رو بشورم. از توی آینه، چشمکی بهم زد و مسواکش رو شست. آماده برگشتن به اتاق بودم متوجه شدم داخل حمومه از پشت در گفتم :

- من دارم می‌رم... .

صدای سوت زدنش توی حموم منعکس شده بود خندیدم که یهو در حموم رو باز کرد و سرش رو بیرون آورد. نگاهش بهم افتاد و جواب داد:

- کوچولو؟ تو غربال‌گری رفتی؟

- نه چطور مگه؟

- ترکیه که برگشتیم یادم بنداز بریم.

با تردید سر تکون دادم و بهش نزدیک شدم. با عشوه گفتم:

- مراقب خودت باش.

ازش فاصله گرفتم و دستی تکون دادم. از اتاق بیرون اومدم و دامنم رو مرتب کردم و وارد اتاق شدم.

جرن رو به آینه نشسته بود که پرسید:

- خوش گذشت دیگه؟

خندیدم و سریع لباس فرم رو پوشیدم، موهام رو دم اسبی بستم و کنار جرن نشستم. تند تند آرایش کردم که جرن رو بهم گفت:

- امروز روز آخره، پس فردا برمی گردیم ترکیه.

صداش پر از حسرت بود. دستم رو روی شونش گذاشتم و سایه رو زیر پلکم کشیدم:

- سال بعدی هم هست خوب دو سال دیگه، پنج سال دیگه و ده سال دیگه ای هم هست.

لبشو کج کرد و گفت:

- معلوم نیست تا اون زمون کجاییم.

لبخندی زدم و گوشیم رو داخل کیفم انداختم. جرن لباسش رو چک کرد و گفت:

- بزن بریم خوشگل.

با هم از اتاق بیرون رفتیم و توی سالن بوفه نشستیم. کمی قهوه و تخم مرغ
عسلی خوردم و اشتهایی برای ادامه‌ی صبحانه نداشتم.

جرن برام لقمه گرفت و توی نایلونی تو کیفش گذاشت و رو بهم گفت:

- هر وقت گشنه شدی از کیفم بردار.

مثل همیشه با ون به مراسم حرکت کردیم. کاش جایی رو پیدا می‌کردم و با سوگل
حرف می‌زدم.

نفسی فوت کردم و وارد سالن میکاپ شدم. خانم خجسته با یکی از آرتیست‌ها
داشت بحث می‌کرد. من رو که دید لبخندی زد بهم نزدیک شد و گفت:

- خوبی عزیز؟

- ممنون چیزی شده؟

با زیر چشمم به آرتیستی که کاملاً معلوم بود عصبیه نگاه کردم که خجسته گفت:

- لباس عروس امروز رو قرار بود سوگل بپوشه و بره توی سالن. سوگل هم که اونجوری شده اینها میگن مانکن به جاش نداریم نمی‌دونم چی کار کنم؟!!

توی فکر رفتم و نمی‌دونستم می‌تونم به خجسته کمکی بکنم یا نه؟

فکری به ذهنم زد که اگه عملی می‌شد بهترین فکر بود.

نوبت مانکن خودمون آخرین نفر بود پس... .

اشکالی نداشت مانکنمون رو به خجسته قرض بدیم.

خیلی یواشکی به اتاق مانکنها رفتم.

خدا رو شکر که جرن من رو ندید. دست دختر مانکن رو کشیدم یه گوشه تا باهاش حرف بزنم. دختر بعد شنیدن کاری که می‌خوام بکنم قبول نکرد اما زود چیزی گفتم که نتونه رد کنه:

- راشیت خواسته تو به برند سلین کمک کنی فهمیدی؟

دختر به ناچار قبول کرد و لباس عروس ما رو درآورد فوری باهاش به خجسته نزدیک شدم و با لبخندی گفتم :

- خانم خجسته می‌تونین از مانکن ما استفاده کنید.

خجسته اولش خیلی تعارف کرد و گفت که خلاف قوانینه اما در نهایت قبول کرد و مانکن به خجسته تعلق گرفت. بعد چند دقیقه، جرن آشفته بهم نزدیک شد و با استرس گفت:

- رزا تو مانکنمون رو ندیدی؟ پیداش نمی‌کنم تا لباسش رو بپوشه راشیت دعوام می‌کنه.

- ام... نه ندیدم.

خیلی خونسرد به پشتی مبل لم دادم.

چشمم به تلوزیون بود تا مانکن با لباس سلین وارد سالن بشه.

فشن شوی عروس‌ها مثل فشن شوهای دیگه نبود. عروس‌ها آرام و کوتاه راه می‌رفتند و این باعث می‌شد این کت واک زمان‌بر باشه.

بالاخره مانکن ما با لباس خجسته وارد صحنه شد. جرن با دیدن مانکن ما سر صحنه هینی کشید و گفت:

- اون زنیکه مانکن ما رو دزدیده من می‌رم ازش شکایت بکنم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- من مانکنمون رو بهش قرض دادم الان مانکن برمی‌گرده و لباس ما رو می‌پوشه.

جرن با چشم‌های گرد جیغی سرم زد و گفت:

- رزا هیچ مانکنی توی فشن‌شوی لباس عروس حق نداره لباس عروس دیگه‌ای بپوشه چون توی سالن می‌مونن برنمی‌گردن.

رنگ نگاهم عوض شد.

ترس به وجودم اومد که جرن دستم رو محکم هل داد و رفت تا به راشیت موضوع رو بگه.

داشتم از ترس می‌لرزیدم، وای چه غلطی کردم حالا چی کار کنم؟

چند لحظه بعد راشیت با رنگ و رخی پریده پیشم اومد. با عصبانیت سرم داد زد و گفت:

- چی کار کردی تو رزا؟ می‌فهمی الان نوبت مانکن ماست و مانکن اگه وارد سالن نشه یعنی اون برند از رقابت انصراف داده؟ وای رزا! وای رزا!...

نفس عمیقی کشیدم و توی سکوت در حال فکر بودم. حالا چی کار کنم؟ چجوری این کارم رو جبران کنم؟ راشیت اگه برندش حذف بشه زحمتهای من هم به باد می‌ره. نمی‌خواستم این کار رو بکنم، با این حال حالا وقتشه.

ایستادم و به یکی از آرایشگرها دستور دادم آرایشم کنه.

خیلی مقاومت کرد تا با شنیدن حرفم زود قبول کرد و فوری موهام رو پشت سرم
گوجه ای بست. رو بهم گفت:

- آرایش مناسبه و چیزی نیاز نداری.

رو به آینه ایستادم و برای آخرین بار تصمیمم رو مرور کردم.

من این مشکل رو ایجاد کردم پس من باید درستش کنم.

به اتاق پرو رفتم و لباس رو با مصیبت تن کردم. دستم به زیپش نمی‌رسید
تلوزیون اتاق روشن بود و به راشیت فقط پنج دقیقه زمان دادن که مانکنش وارد
سالن بشه.

لرزش دست‌هام باعث می‌شد زیپ از دستم در بره.

بالاخره پوشیدمش و توی تنم مرتبش کردم رو به آینه گفتم:

- استرست رو نگه دار برای بعد الان کل دنیا دارن نگاهت می‌کنن و اگه اشتباهی پیش بیاد کل مجموعه زیر سوال می‌ره.

گوشواره‌هام رو مرتب کردم. لباس خیلی سنگین بود و با این کفش‌ها خیلی سخت بود راه رفتنش کمی توی اتاق تمرین کردم فقط یک دقیقه مونده تا راشیت حذف شه.

از اتاق بیرون دویدم که جرن با دیدنم خشکش زد. با استرس سری بهش تگون دادم و چشم‌هام رو بستم پرده رو کنار زدم و وارد سالن شدم.

با ورود من حصار جمع ایستادند و دست زدن. لباس سنگین بود و نمی‌تونستم کنترلش کنم.

از طرفی استرس باعث می‌شد قدم‌هام کوتاه‌تر هم بشه. به روبه‌رو زل زده بودم و آروم آروم سالن بزرگ رو طی می‌کردم.

توی دلم خدا خدا کردم که زودتر به انتهای این سالن برسم و همه چی تموم بشه. فلش دوربین‌ها روم بود و هر کدوم از زاویه‌های مختلف ازم عکس می‌گرفتند. صدای حضار که تشویق و واکنش نشون می‌دادن توی گوشم بود. وسط‌های سالن بودم که متوجه شدم دیگه کسی بهم توجه نمی‌کنه و همه با شور و شوق ایستادن. به پشت سرم نگاه می‌کنن.

به انتهای سالن رسیدم و کنار مانکن‌ها ایستادم، حالا باید دوباره پشت سر با مانکن‌ها کمی سریع‌تر حرکت کنیم و از جلوی حضار رد شیم.

وقتی برگشتم متوجه شدم کسی که پشت سرم داشت میومد راشیت بود.

دست به کمر مثل مانکن‌های دیگه ایستاده بودم و به گوشه‌ای خیره شده بودم. نور فلش دوربین‌ها روی ما زوم بود و از هزار زاویه ازمون عکس گرفتند.

از سالن بیرون اومدیم و وارد پشت صحنه که شدیم کمرم که صاف کرده بودم و به حالت اولیه برگردوندم. عرق سردی روی بدنم نشسته بود.

جرن که از ذوق داشت بال می‌زد بهم نزدیک شد و همین‌جور یک سره حرف می‌زد و من هم چیزی از حرف‌هاش متوجه نمی‌شدم چون حواسم پرت بود. احساس خفگی بهم دست داد و گر گرفتم. همراه جرن به اتاق پرو اومدم و لباسم رو عوض کردم.

لباس عروس توی تن من به زیباترین لباس تبدیل شده بود.

آرایش صورتم رو پاک کردم و کمی آب خوردم. جرن کنارم ایستاده بود تا اگه حالم بد شد کنارم باشه. حس تهوع داشتم و کمی سرم درد می‌کرد.

اگه دانیال بفهمه چه کاری کردم هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشه.

روی مبل وینگ بک چرمی نشسته بودم و سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم که صدای راشیت بهم نزدیک می‌شد:

- رزا تو بهترین انسان دنیا هستی هیچوقت ازت انتظار همچین حرکتی رو نداشتم
چطور جرأت کردی دختر؟!

لبخند زدم و سرم رو بلند کردم. لبم رو روی هم فشردم. با این کار رابطه‌ی من و
دانیال خراب خواهد شد اما دوست داشتن به تعیین محدودیت نیست، دوست
داشتن یعنی هر لحظه هر جا حمایت می‌کنم، حتی اگه راه رو اشتباه بری باز
حمایت می‌کنم.

مراسم تموم شد و ازش فقط برامون خبرهای خوب موند. این‌که راشیت به عنوان
یه برند جهانی از این به بعد با فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها همکاری می‌کنه.

بارون بی‌رحمانه به شیشه‌ی ماشین می‌کوبید و صدای تند وزش باد از لای در
شنیده می‌شد.

سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین کلمات
نامفهومی می‌نوشتم.

شدت خستگی و گرسنگی باعث می‌شد تموم بدنم از درد، گزگز کنه.

جرن چتر رو باز کرد و با هم به داخل هتل دویدیم.

لابی هتل گل‌آرایی و تزیین شده بود. اصلاً نمی‌تونسیم سر پا بایستم و با دوست‌هام جشن بگیرم.

جرن من رو به اتاق برد و تا روی تخت دراز کشیدم چشم‌هام بسته شد.

عصر

- هرگز فکر نمی‌کردم تو هم مثل انسان‌های پنجاه سال پیش فکر کنی. من با یه مرد امروزی ازدواج کردم نه مردی با افکار پوسیده و باطل... .

چپ نگاهی بهم کرد، رگ گردنش متورم شده و نفس‌های کوتاه و تندی می‌کشید. با صدای فریاد بلند و شکسته شدن تموم لوازم روی میز، ریخته شدنشون به زمین کپ کردم.

یهو عقب عقب رفتم تا خورده شیشه‌ها به پام برخورد نکنه.

به خودم که اومدم یه دستم روی شکمم و دست دیگه رو به دیواری تکیه داده بودم.

دانیال فریاد نامفهومی زد و ادامه داد:

- چرا توی کلهت نمی‌ره عکست تیتراژ یک اخبار شده همه جا حرف از لباس راشیت و مانکن شرقی‌ش هست تو چرا هیچی متوجه نمی‌شی رزا؟!

دست از بحث کردن کشیدم.

بحث کردن با این دانیالی که روبه‌روم بود، غیر ممکن بود. فقط حرف خودش رو می‌زد و لجباز و یک‌دنده معتقد بود باید از کارم جدا بشم و هر کار اون می‌گه انجام بدم.

آروم زمزمه کردم:

- اگه بخوام از بین تو و کارم یکی رو انتخاب کنم، قطعاً کارم رو انتخاب می‌کنم.

به چشم‌های سردش چشم دوختم و از اتاقش سریع بیرون اومدم.

بغض به گلوم چنگ انداخت، من دلم نمی‌خواست این حرف رو به دانیال بزنم
خودش خواست و خودش مجبورم کرد از بین دو تا راه‌حل یکی رو انتخاب کنم.

توی راه‌پله‌ها بغض شکست و با گریه به سوئیت خودم اومدم.

جرن با دیدن آشفتگیم چیزی نگفت و گذاشت هر جور دلم می‌خواد زار بزنم و
اشک بریزم.

روی تخت دراز کشیدم و سرم رو داخل بالش فرو بردم. با صدای بلند هق زدم و
گریه کردم.

با صدای بلند گفتم:

- خودم تموم کردم، خودم این رابطه رو تموم کردم.

دست خودم نبود و هل شده بودم. هرچیزی از دهنم در میومد رو می گفتم و دقت نمی کردم ممکنه حرف هام به ضرر خودم تموم بشه.

بعد چند ساعت که به اون حالت دراز کشیده بودم دستی روی کمرم قرار گرفت.

جرن کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- فکرش رو نکن عزیزم پا شو نگاهت کنم.

کمر راست کردم و جلوش نشستم. با دستش گونه‌هام رو پاک کرد و پرسید:

- چرا به خودت عذاب می‌دی عزیز دلم؟ تو بهترین کار دنیا رو کردی چرا باید عذاب داشته باشی؟!

جرن مجبورم کرد بشینم چمدونم رو ببندم و برای پرواز فردا آماده بشم.

حرف آخر دانیال توی سرم کوبیده می‌شد. نگران دستی به شکمم زدم و توی فکر رفتم.

اگر از دستش بدم نمی‌تونم این بچه رو بزرگ کنم این بچه نیاز داره پدر داشته باشه.

دست جرن روی شونه‌م قرار گرفت و از افکار پریشونم نجاتم داد. لبخندی زدم و تند تند لباس‌هام رو توی چمدون چیدم.

همه چیز برای برگشت به استانبول آماده بود. جرن گفت:

- راشیت نوشته فردا صبح ساعت نه و چهل و پنج دقیقه پرواز هست باید زودتر هم بیدار شیم. بهتره از الان بخوابیم تا فردا مجبور نشیم توی هواپیما از خستگی تلف شیم هوم؟!

سری تکون دادم و خیلی بی ربط پرسیدم:

- جرن از رستوران بشقابم رو آوردم کجا گذاشتی گشمنه.

- همون جا روی یخچال.

بشقاب رو برداشتم و روی تختم نشستم و آروم آروم شروع به خوردن غذا کردم.

واقعاً من چم شده؟ چرا فکر کردم با اون حرفم می‌تونم اوضاع بین خودمون رو آروم کنم؟ چرا فکر کردم می‌تونم برای همیشه دانیال رو داشته باشم وقتی عمر حتی اجازه نمی‌ده بهش دست بزنم؟! عمر... عمر... چرا ازش بی‌خبرم؟

بشقاب رو روی دراور گذاشتم و تند گوشیم رو برداشتم و شماره‌ش رو گرفتم. بعد چند تا بوق صداش توی گوشی پیچید:

- سلام علیکم رزا تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم داخل کانال فشن تی‌وی پیدات کردم چطوری؟

- سلام عمر ممنون ام... .

- چی شده بگو.

- از نیلا خبر داری نه کجاست؟

نیلا بهونه‌ای بود تا بتونم ازش درخواست کنم که جایی رو برام در نظر بگیره.

نمی‌خواستم با دانیال زندگی کنم. باید تنبیهش کنم.

کمی مکث کرد و گفت:

- خبر که زیاد نه اما می‌دونم که داره کار می‌کنه و زندگی خودش رو داره چطور مگه عروسک خانم؟

- مامانم نگرانسه می‌شه بهش بگی باهاش تماس بگیره؟!

- باشه حرف تو رو بهش منتقل می‌کنم من رو باش خوشحال شدم و با خودم گفتم حتماً می‌خوای به پیشنهادم جواب بدی.

احساس خفگی دوباره بهم دست داد و گر گرفتم.

سعی کردم لحن مهربونی داشته باشم:

- عمر ازت می‌خوام که به این بازی پایان بدی. من از ایتالیا برگردم با دانیال نمی‌مونم گفته باشم بهت!

- خب دانیال ک پیشته توی ایتالیا.

عمر از کجا فهمید دانیال اومده ایتالیا؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من نمی‌دونستم قراره تعقیبم کنه واقعاً کارهاش غیر قابل تحمل شده. خواهش می‌کنم مکانی برام در نظر بگیر و نذار کنارش بمونم.

- باشه تو برگرد ترکیه با هم صحبت می‌کنیم کار دیگه ای نداری؟

- نه مچکر. فعلاً

نفس راحتی فوت کردم و به تختم برگشتم. دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم؛ اما باید عین مردها رفتار کرد. مردها از زنها برای رسیدن به اهدافشون استفاده می‌کنن؛ پس چرا من این کار رو انجام ندم؟!

از عمر کمک می‌گیرم تا به هدفم برسم؛ بعد از رسیدن به هدفم، بای بای من رفتم.

با کنترل چراغ اتاق رو خاموش کردم و آباژور رو روشن گذاشتم.

افکارم پریشون بود و خواب رو ازم گرفته بود. درد کمر و پهلوهام هم کم از افکار پریشونم نداشت.

بالاخره ساعت چهار صبح چشمهام رو هم افتاد.

توی هواپیما کنار جرن و بهار نشستم.

همه‌ی حواسم و چشمهام به دنبال دانیال می‌گشت ولی انگار نمی‌خواد برگرده تمام مسافرها رو نگاه کردم هیچ‌کدوم دانیال نبودن.

درنهایت ناامیدانه سر روی شونه‌ی جرن گذاشتم و به فکر رفتم. همیشه فکر می‌کردم اگه روزی بهم بگه کار نکن نمی‌کنم، اگه بگه نرو نمیرم. حالا چرا این‌جور شد؟ چرا دیگه به حرف‌هایش گوش نمی‌دم. شاید علتش، باز به کتاب‌هایی

برمی گردن که آگاهم کردن. کتاب هایی که وقتی توی خونه ی دانیال محبوس بودن خوندم.

با این حال اعتقاد راسخی هم به این داشتم که مرد نباید برای زن چهارچوب تعیین کنه. به نظرم همین امر باعث می شه خانواده ها از هم بیپاشن و رابطه ها به طلاق منجر بشه.

محدودیت مثل حصار ی هست که زن رو تهدید می کنه ولی وقتی زن، ناآگاه باشه به این حصار تن می ده و برای همیشه، زندگی خودش و البته فرزند آینده اش رو نابود می کنه.

از این فکرها بیرون اومدم و دستی روی شکمم کشیدم. هنوز چیزی از بچه مشخص نبود و توی هفته ی هشتم حاملگی قرار داشتم.

هنوز فرصت داشتم برای این که تصمیم بگیرم بچه رو نگه دارم یا از بین ببرم. خودم خیلی بهش عادت کرده بودم و سبک زندگیم رو کاملاً متفاوت کرده بود. کم کم حس می کردم دارم چاق می شوم.

جرن ایرپادها رو آماده کرده بود و به دستم داد. توی گوشم گذاشتم و چشم بستم. دلم نمی خواست به هیچ چیز فکر کنم. فقط می خواستم آرام باشم.

دستی روی گردنم قرار گرفت که باعث شد چشم باز کنم. ایرپاد رو از گوشم برداشتم و نگاهی به بالای سرم کردم. با دیدنش لبخندی زدم و با ذوق ایستادم:

- خوب شدی؟ تو هم داری به ترکیه برمی گردی؟

سوگل با تبسم زیبایی روی لبهاش بهم نگاه می کرد. بغلش کردم با یه عصا سر پا ایستاده بود.

کمی باهام حرف زد و معلوم شد اون هم همراه با سلین، داره به ترکیه برمی گرده و از ترکیه قاره به امارات برن؛ علت این که اول ترکیه میان هم همکاری با یکی از

عمده فروش‌های ترک بود. ازم فاصله گرفت و صندلیش رو بهم نشون داد. بهش اطلاع دادم تا آخر پرواز حتماً باهاش حرف می‌زنم.

جرن تبلتش رو روی استند صندلی جلو تکیه داد و همراه بهار و من فیلم می‌دیدیم.

هر چقدر توی فکر فرو می‌رم حس می‌کنم زمان کندتر می‌گذره.

به جرن تکیه داده بودم و چرت می‌زدم مردی روی صندلی بغلی‌م که تا چند لحظه پیش خالی بود نشست و بازوم رو فشرد.

چشمم رو باز کردم و بلند شدم. نگاهی بهش انداختم. چهره‌ش پوشیده بود و حس ششمم بهم دستور داد: «این دانیاله.»

عبوس گفتم:

- باز چی می‌گی دانیال؟ این‌جا هم ولم نمی‌کنی؟

مثل روز کنسرت کلاهش رو تا صورتش کشیده بود و تا کلاهش رو برداشت به چشمهام باور نداشتم.

از ترس لرزیدم و توی صندلی فرو رفتم.

عمر لبخندی کجی بهم تحویل داد و با همون لهجه‌ی عربی مسخره‌ش گفت:

- من دانیال نیستم اما جاش رو که می‌تونم برات پر کنم عروسک.

نفسی فوت کردم و سعی کردم خون‌سردی خودم رو حفظ کنم. کلمات به سختی به ذهنم می‌رسیدن:

- تو... چ... این‌جا... چی... کار می... کنی؟!

جرن دستم رو کشید و بهش برگشتم گفت:

- کیه اذیتت می‌کنه؟

- نه داریم حرف می‌زنیم. نگران نباش عزیزم.

وقتی ازش مطمئن شدم به عمر برگشتم به حالت متفکرانه ریش‌هاش رو بازی می‌داد و نگاهم می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- چطوری اومدی توی هواپیما؟!

لبخند شیطانی زد و گفت:

- این چیزها که توی دستم مثل آب خوردنه راستی! موفقیتت رو تبریک می‌گم عروسک.

- ممنون.

صدام خشن بود و از بودنش کنارم احساس ناامنی می کردم. حدس می زدم تمام مدت، توی ایتالیا من و دانیال رو زیرنظر داشت و می دونست چی کار داریم می کنیم.

با صدای آهسته ای گفت:

- رزا تو گفתי به پیشنهاد ازدواج من فکر می کنی پس چی شد؟! نکنه نظرت عوض شده و... .

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه این طور نیست عمر این فکر رو نکن دارم راجبت فکر می کنم می خوام باهات آشنا بشم.

ای وای! این چه حرفی بود زدم عمر خنده اش به صورتش برگشت و با غرور جواب داد:

- چطور من رو توی این مدت نشناختی؟! خودت که می‌بینی دنیا دست منه پول ثروت، موقعیت، قدرت، من همه چی دارم.

تو دلم گفتم اما ذره‌ای بویی از انسانیت توی وجودت نیست. آب دهنم رو قورت دادم:

- بله! من نگفتم از لحاظ مادی می‌خوام بشناسمت. می‌خوام خودت رو کشف کنم، درونت رو، اون وقت می‌تونم عاشق زیبایی درونت بشم مادیات برای من چیزی نیست.

تو دلم ادامه دادم:

- نه که خیلی زیبایی درون داری؟!!

سری تکنون داد و مکشی کرد. دستش رو زیر چوونش گذاشت و گفت:

- چی می‌خواهی ازم بدونی؟

- مثلاً این‌که تو چند سالته و چند بار ازدواج کردی؟ چقدر ازم بزرگتری؟! محدودم می‌کنی یا...

حرفم رو قطع کرد و به عربی گفت:

- نعم قبلت افهم... امم.. فهمیدم من 42 سالمه. ازت بیست سال بزرگترم اما به نظرم عشق، می‌تونه این تفاوت سنی رو جبران کنه.

دوباره تو دلم جوابش رو دادم:

-چرت نگو همسن بابامی مرتیکه جَوون موندی اما دلیل نمی‌شه عاشقت شم.

به ادامه لاف‌زنی‌ش گوش دادم:

- هرگز محدودت نمی‌کنم، هر کاری دلت می‌خواد بکن؛ چون تو عشق من هستی.
دلم می‌خواه با آرامش باهات زندگی کنم. من دو تا بچه از زن اولم دارم، به دلایلی
طلاق گرفتیم. باهاشون ارتباط ندارم، نگران این مورد نباش. فقط گاهی بچه‌ها رو
می‌بینم.

تموم مدتی که حرف می‌زد به تتو عقاب روی دستش خیره شده بودم و یاد روزی
افتادم که با دانیال برای اولین بار رفته بودم تا عمر رو ببینم.

اون پری‌دریایی‌ها و اون وضعیت که یادم افتاد، فهمیدم تموم حرف‌های الانش
دروغ محضه.

بی‌اراده پوزخند کجی بهش زدم. ابرو بالا داد که سریع جواب دادم:

- اینجوری همیشه عمر من باید یه مدت باهات رفت و آمد داشته باشم تا بشناسمت. مثل دو تا دوست... اون وقت هم تو می‌فهمی من چجور دختری هستم و هم...

- تو که نمیای بریم.

با حرص دندون‌هام رو به هم فشردم.

داشت کاملاً با اعصابم بازی می‌کردم مژه می‌زدم و چیزی نمی‌گفتم که ادامه داد:

- چطور راضی شدی زنش بشی؟ فکر نمی‌کردم زود تسلیم شی.

صداش رو آهسته کرد :

- پس معلومه حسابی مخت رو زده.

خیلی عصبی و دیوونه شده بودم انقدر که دلم می‌خواست محکم توی دهنش
بزنم و دندون‌هایش رو خورد کنم. با حرص و صدای بلند گفتم:

- ببین من دخترهای دور و برت نیستم هر جور بخوای باهام رفتار کنی، خفه شو!
گم شو.

محکم روی سینه‌اش کوبیدم و هلش دادم. خیره بهم بود که رو برگردوندم و به
جرن گفتم:

- می‌رم دستشویی.

جرن با ترس بهم زل زده بود که بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. خلوت بود
و کسی جلوش نایستاده بود.

وارد دستشویی شدم و در رو که بستم یادش افتادم. دانیال! دانیال... چجوری
جات رو به یه غریبه بدم؟ نمی‌تونم... نمی‌تونم...

دستم رو محکم روی دهنم گذاشته و گریه کردم. هر جا می‌رم باهاش خاطره دارم،
هرجا هستم انگار اون هم هست.

جلوی آینه خم شده بودم و اشک‌هام بند نمیومد.

در زده شد و زود صورتم رو با آب شستم. کمی ایستادم تا حالم سر جا بیاد.

از دستشویی که بیرون اومدم جرن خیلی نگرانم شده بود. آروم گفتم:

- خوبم.

نشستم عمر صندلی رو ترک کرده بود. چرا من هر جا می‌رم عمر هم میاد؟ واقعاً
چرا؟! خسته شدم دیگه.

کل شب رو نخوابیده بودم. توی گوشیم داشتم عکس‌های پروفایل دانیال رو چک
می‌کردم. هر چقدر بیشتر، نگاه می‌کنم بیشتر دلم براش تنگ می‌شه. آروم رو به
عکسش گفتم:

- کاش الان پیشم بودی.

همون لحظه صدای مهمان دار ترک توی گوشم پیچید:

- مسافرین عزیز! لطفاً به حالت استیبل بنشینید، به استانبول نزدیک می‌شیم.

جرن لرزید و از خواب پرید. گیج و منگ نگاهی به اطراف کرد و رو بهم گفت:

- رسیدیم؟

- هوم.

هواپیما که نشست حالت تهوعی بهم دست داد.

زود از کیفم قرصی که دانیال بهم داده بود برداشتم و با یه لیوان آب، سر کشیدم. نفسی فوت کردم و کیفم رو به دست گرفتم.

بهار دستم رو گرفت و لبخندی زدم. با هم از هواپیما بیرون اومدیم و وقتی وارد ترکیه شدیم، حس کردم دوباره چیزی رو جا گذاشتم. نگران به پشت سرم خیره شدم که جرن متوجهم شد. بغلم کرد و توی گوشم گفت:

- نگران نباش اون بدون تو نمی‌تونه زیاد توی ونیز بمونه.

جرن تاکسی گرفت تا به خونه برگردیم. رو بهش اطلاع دادم که به مجتمع حسام برمی‌گردم. خیلی تعجب کرد؛ اما مصمم بودم که حسام رو ببینم.

جرن ازم خداحافظی کرد و من به مجتمع رفتم. خیلی سخت بود بعد اون حادثه ها وارد این آپارتمان شدن با این حال تموم تلاشم رو کردم که بهش فکر نکنم. توی آسانسور تپش قلبم زیاد شده بود که وقتی بیرون اومدم نفس محکمی کشیدم. داشتم خفه می‌شدم. سریع طول راهرو رو طی کردم و به جلوی در خونه‌ی حسام رسیدم. با دست‌های لرزون در زدم.

بعد چند لحظه در باز شد و مردی غریبه جلوی در ظاهر شد مردی ترک و بلند قامت.

فکرم به کسانی رفت که به حسام حمله کرده بودن. سریع لبخندی زدم هل شدم:

- معذرت می‌خوام انگار اشتباه اومدم. باید به واحد شرق برم.

چیزی نگفت و در رو بست به طرف خونه‌ی سوخته شده فرار کردم هنوز کارت خونه رو داشتم. در رو باز کردم و داخل شدم.

یادآوری آتش‌سوزی اون روز سخت‌ترین کار دنیا بود.

هیچ چیز این‌جا تغییر نکرده بود و همه چی مثل سابق مونده بود.

پرده‌های سوخته شده، میله‌های کاراملی که حالا خاکستری شده بودن و کابینت‌های داغون و دودی.

اینجا جای زندگی نبود. با اون رفتاری هم که به عمر نشون دادم فکر نمی‌کردم بتونم حالا بهش زنگ بزنم و راضی کنم تا خونه رو درست کنه.

باید به خونه‌ی دانیال برگردم این خونه، هنوز بوی دود و آتیش می‌داد. در و پنجره‌ها رو باز کردم و از خونه خارج شدم.

به نگهبانی که رسیدم در مورد حسام ازش پرسیدم که فهمیدم حسام خونه رو فروخته و به ایران برگشته.

تا کسی گرفتم و آدرس خونه دانیال رو به راننده گفتم. خودم به تماشای پل سلطان محمد فاتح نشستم. به پل زل زده بودم و نگران بودم اگه دانیال، من رو توی خونه ببینه چه واکنشی نشون میده.

کرایه ماشین رو حساب کردم و کلید رو داخل در چرخوندم، وارد حیاط کوچولو و شیک خونه شدم.

از پشت نرده‌ها حدس زدم که دانیال برنگشته.

وارد خونه شدم.

چمدونم رو توی هشتی در اتاق گذاشتم خودم به خونه نگاهی انداختم.

بوی دانیال توی خونه پیچیده بود. به میز خاطره نزدیک که می‌شدم عکس‌های عقدمون روی میز بود. تا حالا ازش نخواستہ بودم عکس‌های عقدمون رو نشون بده. چه شیک و دلبرانه کنارش ایستادم.

یادم هست داشتم توی این عکس‌ها به چی فکر می‌کردم چقدر زود تغییر کردم.

عکس‌ها رو دونه‌دونه نگاه کردم و داخل اتاق رفتم. اولین چیزی که دیدم عکس دونفرمون بود که به دیوار نصب شده بود.

همون عکسی بود که توی خونه‌ی پدری دانیال گرفتیم و... به عکس قدی نزدیک شدم. دانیال من رو توی بغلش گرفته بود و داشتیم به هم نگاه می‌کردیم.

حالت نفرت چشم‌هام تغییر نکرده بود. خنده‌ای به لبم اومد و چونم لرزید.

من باید این خونه‌ی خوشگل رو ترک کنم و به هر جایی که عمر می‌گه برم. به عکس، چند دقیقه‌ای بود که زل زده بودم، صدایی از حیاط شنیدم.

پشت پنجره ایستادم و دانیال با قدم‌هایی تند و چمدون به دست وارد خونه شد.

قلبم هری ریخت الان اگه من رو توی خونه ببینه شاید عصبی بشه. از راهرو خصوصی بیرون که اومدم دانیال توی آشپزخونه، آب می‌خورد.

با دیدنم آب توی گلوش موند و نصف آب رو به بیرون فوت کرد و به سرفه افتاد.

بعد چندین سرفه با اخم رو بهم گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

سکوت کردم و بهش زل زدم چیزی نگفتم تا این که با تحقیر نگاهم کرد و گفت:

- عمر جونت اجازه داده که این جا هستی؟ آویزون؟

با لحن حرف زدنش خیلی ناراحت شدم به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم.

صدای قدم های تندش به اتاق رو شنیدم توی هشتی در ایستاد و با چشم های سردش بهم خیره شد:

- گم شو از خونه ی من بیرون همین الان.

- الان گم می شم اگه اجازه بدی.

- یالا هررری... .

خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد و به آشپزخونه برگشت.

گناه من این وسط چی بود؟ این که مدل شده بودم یا این که زیر سلطه‌ی یک مرد نرفته بودم؟ کدوم دقیقاً گناه من بود؟ می‌خوام بفهمم!

چمدون دومم رو برداشتم و با عصبانیت روی تخت کوبیدم، لباس‌هام رو داخل انداختم و تصمیم گرفتم یک مدت خونه جرن بمونم.

همین‌جور که لباس‌هام رو توش می‌انداختم وارد اتاق شد و خیلی جدی و قاطع گوشی به دست توی چهارچوب در ایستاد. دستور داد:

- نرو خانواده‌هامون استانبول هستن دارن میان ببیننت.

وا رفتم توی این هیر و ویری دعوا این‌ها توی استانبول چه می‌کنن خدا.

برای حرص دادن به دانیال بلند گفتم:

- به درک خودت برو بهشون بگو ما از هم جدا شدیم. من توی خونه‌ی خراب شده‌ت نمی‌مونم حتی یک لحظه.

تا حالا دانیال رو این‌طور ندیده بودم به سمتم حمله کرد و جلوم ایستاد.

ترسیدم و عقب رفتم، روی تخت افتادم.

از زیر دندون‌های به هم چسبیده‌ش غرید:

- پات رو از خونه بیرون بزاری قلم پات خورد می‌کنم دختر وحشی به حامله بودنتم کاری ندارم.

هلم داد و به سرعت برق و باد از اتاق بیرون رفت.

خیلی ترسیده بودم، کم پیش می‌اومد دانیال این‌جدر باهام این‌جوری برخورد کنه.

دوباره گریه‌م گرفته بود و می‌خواستم مثل بارون بهاری اشک بریزم.

از وقتی حامله شدم هر روز به هر دلیل کوچیکی گریه می‌کنم و ناراحت می‌شم. شاید من زیاد از حد حساسم.

چمدونم رو گوشه‌ای پرت کردم و به پنجره، چشم دوختم.

توی فکر رفته بودم که صدای زنگ در اومد، از پنجره نگاهی کردم که مامان و بابا، مامرجان و آقای فرزانه همراه مادر جون وارد حیاط شدن.

سریع به کمد پریدم و لباس عوض کردم کمی به خودم رسیدم و اشک چشم‌هام رو پاک کردم.

نباید هیچ علائمی از حاملگی توی چهره‌م مشخص باشه. سریع از اتاق بیرون اومدم که مامان با دیدنم دست‌هاش رو باز کرد تا بغلش بپریم.

وسط حال ایستاده بودن و داشتن با دانیال صحبت می‌کردن، توی بغل مامان دلتنگی‌هام خالی شد و با صدای بلندی شروع به گریه کردم.

سکوتی توی خونه، حکم فرما شد و توی این سکوت، فقط صدای من بلند شده بود.

اصلاً نمی‌تونستم حسم رو کنترل کنم، مثل دختر بچه‌ای شده بودم که با تلنگر کوتاهی به هم می‌ریخت و گریه می‌کرد. مامان ازم جدا شد و موهام رو نوازش کرد.

صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- چی شده رزای من؟ نکنه دومادم اذیت می‌کنه؟

به دانیال نگاهی کردم که وسط پرید و دست سردش رو توی دستم فشار داد و گفت:

- رزا این روزها خیلی دلتنگتون بود خیلی خوش اومدین. یک اتاق مهمون داریم اون طرف هست، می‌تونین اون‌جا آماده بشین.

مامان و بابا به اتاق مهمون رفتن و خانم جون، مامان مرجان و آقای فرزانه به اتاقی که توی راهروی اتاق ما بود رفتن.

هنوز از شدت گریه‌هام داشتم هق می‌زدم همون لحظه شکمم تیر کشید و بی‌اراده روی زمین افتادم. مامان و بابا اتاق بودن و خدا رو شکر این‌جا نیستن.

آخ کوتاهی گفتم و دستم به روی شکمم رفت.

دانیال آروم در گوشم پرسید:

- چی شد؟

پیش زدم و به سختی از جام بلند شدم و به اتاق برگشتم.

وارد دستشویی اتاق شدم تا بدونم اتفاقی نیوفتاده باشه. بعد چک کردن خیالم راحت شد و رو به آینه ریمل زیر چشمم رو پاک کردم. از فردا باید به سر کار برگردم اما مهمون داشتم، مرخصی گرفتن هم برام غیر ممکن بود. مجبور بودم از مامان عذرخواهی کنم.

نفسی کشیدم و درد شکمم کمتر شد. سعی کردم یادم بره چه اتفاق‌هایی افتاده و فقط به چیزهای مثبت فکر کنم. وارد آشپزخونه شدم و تند تند بساط ناهار رو آماده کردم.

حواسم سر جاش نبود و مشغله فکریم واقعاً اجازه نمی‌داد، بدونم چی کار دارم می‌کنم.

خانم حکمت و خانم جون از اتاق بیرون اومدن لبخندی به چهره داشتن خانم حکمت بغلم کرد و گونه‌م رو بوسید. دست خانم جون رو بوسیدم و بهش خوش‌آمد گفتم.

حواسم با چین و چروک جدید پیشونی بابا پرت شده بود، حتماً توی تنه‌اییش خیلی غصه می‌خوره به همین دلیل هست که من دردهام رو توی خودم می‌ریختم و نمی‌خواستم کسی متوجه قلب ناراحتم بشه. سریع پیاز سرخ کردم و مرغ‌ها رو به شکل ضربدری ته تابه چیدم.

مامان اومد و کنارم ایستاد و آرام پرسید:

- برنج خیس کردی؟

- بله. اون جاست.

- خوبه نمک و روغن یادت نره بزنی اصلاً وقتی داری می‌پزی بهم اشاره بده به یه بهونه‌ای پیش می‌ایستم.

در قابلمه رو برداشتم که دستم سوخت و آخ بلندی گفتم. دانیال خیلی خشک پرسید:

- باز چی شد؟!

مامان جواب داد:

- چیزی نیست تو به کارت برس.

حس می‌کردم مامان چیزی از علائمم فهمیده، آروم پرسید:

- حامله‌ای؟

هل شدم و سریع خودم رو جمع و جور کردم و جواب دادم:

- نه مامان.

متوجه لرزش صدام شد ولی به روی خودش نیاورد. بعد چند لحظه گفت:

- وضعیت قرمز؟

سکوت کردم اگه دوباره دروغ می‌گفتم مامان پوست کلهم رو می‌کند. مامان ادامه داد:

- چند بار گفتم روز اول آویشن و عسل دم کن بخور؟

هر بار که مامان چیزی می‌پرسید، قلبم هری می‌ریخت و استرس می‌گرفتم که حالا می‌فهمه همش الکی و فیلمه.

احساس ضعف داشتم اما زیاد توجهی بهش نکردم.

داشتم کار می‌کردم که با لرزش دست‌هام قاشق از دستم زمین افتاد.



دانیال به آشپزخانه دوید بهش با نگاه مفهوم داری زل زدم که رو به جمع، لبخندی زد و گفت:

- ببخشید رزا یکم سرماخورده.

کمکم کرد و باهم به طرف اتاق رفتیم نزدیک اتاق بودیم که پرسید:

- اون مکمل رو بهت داده بودم استفاده می‌کنی؟

لرزش بدنم شدت پیدا کرد و آرام جواب دادم:

- آره خوردم. تپش قلب دارم. ضعف کردم.

با خودش من رو داخل اتاق برد و روی تخت درازم کرد. با نگرانی که توی لحن صداش بود گفت:

- استراحت کن برات یه چیزی میارم میخوری از صبح چیزی خوردی؟

- نه میل نداشتم حالت تهوع داشتم نتونستم.

- الان میام.

از اتاق بیرون رفت میدونستم این نگرانی به خاطر من نبود، همه به خاطر بچهش بود.

مثل تموم مردها عشق بچه داشت و بعد به دنیا اومدن بچه قرار بود، محل سگ هم به من نذاره و من از خدام بود کاری به کارم نداشته باشه.

حالم بهتر شده بود و مامان گاهی مشکوک می شد و می پرسید:

- مطمئنی حامله نیستی؟

و بعد جواب خودش رو خودش می‌داد:

- خب اون وقت وضعت قرمز نمی‌شد که.

مامان غذاها رو ردیف کرده بود.

بابا و آقای فرزانه کنار هم نشسته بودن و حرف می‌زدن. مامان هم پیش من بود، خانم جون و خانم حکمت هم گوشه‌ای از پذیرایی بودن و وقتی متوجه می‌شدن دارم نگاه می‌کنم،

لبخندی می‌زدن و زاویه دیدشون رو تغییر می‌دادن.

می‌دونستم در مورد من حرف می‌زنن.

با مامان از روزی که نیلا گم شده بود حرف می‌زدیم که مامان با خونسردی گفت:

- ديروز نيلا زنگ زد.

با چشم‌های گرد تماشاش کردم.

- واقعاً مامان؟ خب چی گفت؟ کجاست؟!

- مثل خودت هوایی شده، توی امارات کار پیدا کرده و داره کار می‌کنه چیز زیادی در مورد کارش نگفت.

پس عمر پیام من رو به نیلا رسونده بود. انگار نیلا برای عمر کار می‌کنه چون این طور به نظر می‌رسید.

مامان دستم رو فشرد:

- رزا؟! به پریا یک زنگ بزن فکر کنم ازدواج کرده و سرش حسابی مشغوله.

خندیدم و پرسیدم:

- واقعاً مامان؟

- آره فدات شم. مامانش، توی اینستا عکس گذاشته بود.

با خوشحالی به اتاق رفتم تا به پریا زنگ بزنم. دانیال روی تخت نشسته بود که با دیدنم رو برگردوند و به گوشی‌ش خیره شد.

حالت رو جا میارم صبر کن سریع و شیطون خیلی جدی شروع به گشتن لباس‌هام از کمد کردم.

می‌دونستم داره نگاه می‌کنه با این حال خیلی مغرورتر از این حرف‌ها بود که نزدیکم بشه. به کمد دوم نزدیک شدم و خیلی آهسته لباس‌ها رو چک کردم.

روی تخت نشستم و چمدونم رو باز کردم. از داخلش چند تا لباس درآوردم و می‌خواستم بیوشمش که صداش دراومد:

- به جا خودنمایی جلوی من برو کلازت روم لباست رو بیوش.

دهنم باز مونده بود که از روی تخت بلند شد و بیرون رفت. خیلی با این لحن حرف زدنش حرص خوردم.

باز بلام چی کار کنم دیوونم شه! من امشب رو نمی‌تونستم ازش جدا باشم. مامان و بابا مهمون بودن و می‌تونستن بفهمن ما با هم ارتباطی نداریم.

لباس قرمز رو پام کردم و چکمه‌های طلایی بلندم رو از کمد برداشتم.

تا بالای زانو بود و از لباس کوتاه‌تر بود. کاملاً تموم بدنم رو پوشش می‌داد.

این روزها خیلی دمدمی رفتار می‌کردم و خیلی سریع تصمیم می‌گرفتم. یک بار این نقشه رو انجام دادم و یه چک ارزش خورده بودم ولی حیا ندارم.

موهام رو بالا بستم و آرایش غلیظی کردم، سایه اسموکی، مژه مصنوعی، کانسیلر و کانتور، رژ لب زرشکی مات.

چند تا انگشتر و دستبند دستم کردم. از داخل جعبه جواهرات، گردنبندی که خانم جون برای عقد هدیه داده بود رو هم برداشتم.

لباسم دکلمه بود، همونی بود که دانیال ارزش متنفر بود.

هنوز به وقت ناهار خوردن خیلی مونده بود می‌خواستم کاری کنم دانیال از حسودی بمیره، توی آینه نگاهی به خودم کردم و لبخند زدم.

خیلی خیلی جذاب شده بودم پالتو رو دستم گرفتم حتی یادم رفت با پریا صحبت کنم.

حالا اولویتم فعلاً در آوردن لج دانیال بود.

از اتاق که بیرون اومدم، مامان و بابا با دهانی باز و خشک شده بهم خیره شدن. رو به دانیال گفتم:

- سویچ ماشینت بده بیرون کار دارم.

دانیال روی مبل کنار بابا نشسته بود و با دیدن من ابروهایش بالا داده بود و چینی به پیشونیش نشسته بود. با لحن خیلی بدی پرسید:

- کجا به سلامتی؟

- کار دارم. جواب باید پس بدم؟ خودم می‌رم ماشین فکسنت بمونه برای خودت.

از خونه بیرون اومدم و قصد داشتم به سوگل سری بزنم. سوگل توی هواپیما، شماره‌ی خودش رو بهم داده بود. خیلی سریع تاکسی گرفتم و توی تاکسی بودم که دانیال به ماشین می‌خواست نزدیک شه که ماشین حرکت کرد. توی دلم خودم رو تحسین می‌کردم. به گوشیم زنگ زد؛ اما سایلنت کردم تا صدای زر زر گوشی رو نشنوم. از این کارها ازم بعید نبود، پس نباید دانیال زیاد نگران بشه.

تماس دانیال رو ریجکت کردم و شماره‌ی سوگل رو گرفتم.

وقتی سوگل فهمید میام ببینمش، خیلی خوشحال شد و سریع برام لوکیشن فرستاد.

من هم لوکیشن رو به راننده خوندم و راننده به همون جا حرکت کرد.

چشمم به آسمون ابری بود که ماشین دانیال رو کنار تاکسی دیدم که چراغ می‌داد و بوق می‌زد تا ماشین نگه داره. به راننده اطلاع دادم نگه نداره و سریع‌تر به آدرس حرکت کنه.

جلوی کوچه‌ای نگه داشت و گفت:

- لوکیشنی که خوندید این جاست.

کرایه رو حساب کردم و پیاده که شدم دانیال دستم رو کشید. جیغ زدم و با صدای بلند گفتم:

- کمک! این آقا مزاحمم شده. کمک...

دانیال با حرص بهم خیره شده بود که چند تا زن اومدن و به سر و کله‌ی دانیال زدن و فحشش دادن.

سرم رو بالا گرفتم و با حس پیروزمندانه، نگاهی به اطراف انداختم.

دیگه توجهی به دانیال نکردم که شمارهی آپارتمانی که سوگل بهم فرستاده بود رو دیدم؛ ساختمان شمارهی 254.

آیفون رو که زدم بدون معطلی باز شد و به پشت سرم برگشتم. دانیال جلوی ساختمون، داخل ماشین نشسته بود و با عصبانیت و رگ گردنی متورم بهم خیره شده بود.

به سرعت در رو بستم و وارد لابی شدم. نگهبان با دیدنم به آسانسور راهنماییم کرد، تشکر کردم و دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم رو فشردم.

با باز شدن درهای آسانسور، جیغ بلندی به سوگل کشیدم و بغلش کردم.

به خاطر پای شکسته شده‌ش کمکش کردم با هم وارد خونه‌ش بشیم.

خونه‌ی نقلی و کوچیکی داشت اما زیبا بود و محله‌ی خوبی داشت. روی کاناپه نشست و در مورد کار و بار ازم پرسید خیلی مشتاق بودم بیشتر درباره‌ش بدونم.

سوگل توی امارات تنها زندگی می‌کرد و این خونه خونه‌ی نامزدش یا همون دوست پسرش بود.

توی دانشگاه دوبی، طراحی دوخت می‌خوند و از خانواده‌ش به دلیل شخصی جدا شده بود. زیاد در مورد خانواده‌ش توضیح نداد اما من این‌جور متوجه شدم که با خانواده‌ش مشکل داشته چون کلاً تعصبی و سنتی بودن.

یک لحظه سوگل به دستشویی رفت که من به پنجره دیدم و نگاهی به پایین کردم تا ببینم دانیال رفته یا نه؟!

خم شده بودم که دیدم دانیال جلوی ساختمون پرسه می‌زنه و گوشی به دست و با اضطراب، خیابون رو متر می‌کرد.

من همه چی رو خراب کردم. مامان و بابا حالا دیگه فهمیدن ما دو تا با هم رابطه‌ی خوبی نداریم.

چند باری گوشی رو چک کردم و فقط تماس‌های دانیال رو دیدم.

اهمیتی ندادم و با ژست خاصی روی کاناپه نشستم.

صدای رعد و برق بلند شد و کمی با صداش ترسیدم. به آسمون ابری چشم دوخته بودم. سوگل برگشت و رو بهش گفتم:

- عزیزم نامزدت کی میاد من می‌خوام برم.

- نه رزا ناهار بمون چرا می‌خوای بری خب؟

- نه قربونت زحمت دادم. فقط اومدم ببینمت تا خیالم راحت شه خوبی.

- نامزدم یک ربع دیگه می‌رسه. بمون وقتی اومد، برو دیگه هوم؟!

- باشه.

در مورد روز آخر فشن شو گپ زدیم و سوگل اظهار داشت کار من، توی دنیای مد مثل بمب ترکونده و به زودی خبرنگارها و فشن بلاگرها به سراغم میان.

راجب هر اتفاق خاص و غیر مهم حرف زده و خندیدیم. ساعت چهار بعد از ظهر شد که سوگل ازم خواهش کرد کمی باهاش غذا بخورم. توی رو در وایسی قبول کردم و کمی از دست پخت خوشمزهش رو تست کردم.

داشتیم ظرفها رو جمع می کردیم که سوگل کلافه و با اخم مصنوعی من رو روی مبل نشوند و تاکید کرد:

- زن حامله که زیاد نباید ورجه وورجه کنه.

- تو هم پات شکسته خب.

- بشین الان میام باید دارو بخورم.

خندیدم که از آشپزخانه صداش اومد:

- رزا؟ چرا این جوری شیک کردی؟ مهمونی قراره بری؟

با تعجب در حالی که داشتم شکلات می جوییدم جواب دادم:

- مهمونی؟!!

صداش نزدیک تر به گوش رسید :

- بله دیگه خیلی شیک و پیک کردی آرایش و فلان و

نگاهی به لباسام کردم و قهقهه بلندی زدم.

انقدر خنده ام گرفته بود که ناخودآگاه چند تا ضربه رو زانوم می زدم و می خندیدم.

اشک از چشم‌هام بارید که سوگل با چند تا تک خنده کنارم نشست و پرسید:

- اوه اوه چه خبره؟! دیوونه؟! چیه؟ هان؟

نفسی کشیدم و با خنده نفس‌زنان جواب دادم:

- موضوعش مفصله.

- خیل خب حالا.

جیغ‌زنان جواب دادم:

- الان تموم می‌کنم.

بعد چند دقیقه نفس زدم و با خنده‌های تکی اشک‌هام رو پاک کردم. سوگل دستمال کاغذی بهم تعارف کرد و تشکر کردم.

سوزشی توی گلوم و دردی در فکم حس کردم و کمی با دست مالش داده و شروع کردم به توضیح:

- می‌دونم کار اشتباهی کردم ها... ولی...

با دهانی باز زیر چشم‌هام رو پاک کردم و ادامه دادم :

- به‌خاطر حرص دادن به دانیال شوهرم این کار رو کردم. اذیتم کرد من هم خواستم تلافی کنم که از خونه با عجله بیرون اومدم و به این‌جا اومدم.

سوگل با دهنی باز پرسید:

- رزا؟! بچه شدی ها اون همسرته بابای بچه‌ت هست. نباید این کار رو می‌کردی.

- اشکال نداره جلو بارون ایستاده الان خیس می‌شه دلم خنک می‌شه.

- رزا شوهرت این جاست؟

دست‌هام رو ناباورانه بهم زده و با لبخندی جواب دادم:

- آف کورس چرا که نه؟!

- زشته پا شو برو بگو بیاد داخل رزا؟!

به چشم‌های خوش‌فرم گردش نگاهی انداختم و کیفم رو برداشتم:

- خودم می‌رم عشقم خیلی زحمت دادم.

- من نگفتم که تو بری.

خواستم جواب بدم که در آپارتمان باز شد و مردی قدبلند و کمی چهارشونه وارد خونه شد.

با دیدنش سلامی کردم خندید و رو به من گفت:

- سوگل عوض شدی ها خوشگل تر شدی.

سرخ شدم که سوگل از روی مبلی که روش دراز کشیده بود نیمخیز شد و جدی پرسید:

- بله؟

نامزد سوگل مات و مبهوت من و سوگل شد که زود زدم زیر خنده تا دعوایی پیش نیاد:

- سوگل جون نامزدت باهات شوخی داره چرا به دل می گیری عزیز؟

سوگل و نامزدش داشتن خیلی خنده‌دار کل می‌انداختن و من هم می‌خندیدم.

انگار سوگل عمداً این کار رو کرد تا من رو بخندونه.

نامزدش بهش نزدیک شد و هم رو بوسیدن سرم رو پایین انداختم و وقتی از هم جدا شدن گفتم:

- من برم که خیلی دیرم شد.

- وای کجا رزا؟ سامی غذا خریده.

- نه عزیزم دیگه برم و مزاحمتون نشم مامانم این‌ها مهمونمون هستن می‌ترسم دیر کنم.

نامزد سوگل، خواست چیزی بگه که صدای بلندی ساختمون رو لرزوند.

نگاهی به پنجره خیس شده از بارون کردم که نامزد سوگل با اخم سریع در رو باز کرد تا گوش کنه چه اتفاقی افتاده.

سوگل و من مات و مبهوت به هم خیره شدیم.

« گم شو برو ببینم مرتیکه خر زن من توی یکی از این خونه‌هاست. رزا؟! رزا؟! کدوم گوری هستی میای یا پیدات کنم و چالت کنم؟! »

صدای داد و هوار دانیال به فارسی توی ساختمون پیچیده بود آب دهنم رو قورت دادم و لرزیدم. لب گاز زدم و با خجالت گفتم:

- ببخشید انگار با من کار دارن.

- رز.

سوگل خواست چیزی بگه اما حرفش رو خورد و چیزی به زبون نیاورد. کیفم رو با استرس برداشتم و صورت سوگل رو بوسیدم:

- باز بهت سر می‌زنم گل گلی فعلاً.

از نامزد سوگل خدا حافظی کردم و منتظر آسانسور شدم که تا بیاد برسه از اضطراب هلاک می‌شدم.

نتونستم منتظر بمونم ترجیح دادم از پله‌ها پایین برم. هر چقدر از پله‌ها پایین می‌رفتم صدای دانیال بیشتر بهم نزدیک می‌شد.

- رزا؟ میای یا پیام چالت کنم همین‌جا؟

با دقت و استرس همه‌ی پله‌ها تا پاگرد طبقه اول رو پایین اومدم.

تپش قلب زیادی داشتم ولی باید این دانیال کله خراب رو آروم کنم، کار دستم نده. به پله‌ای رسیدم که دانیال و من حالا رو در رو بودیم. نفسی بریده فوت کردم :

- آدم نمی‌شی نه؟ فکر می‌کنی این‌جا هم ایرانه؟ هر غلطی خواستی بکنی؟

نگهبان‌ها جلوی دانیال رو گرفته بودن ادامه داد:

- گم شو پایین.

صداش به قدر کافی، پرده‌ی گوشم رو پاره می‌کرد. لرزش تنم بیش از حد شده بود تا خواستم یه قدم دیگه از پله پایین بیام سر خوردم و کل پله‌ها رو پایین اومدم.

همه‌ی جهان به دورم گشت و وقتی پایین پله‌ها زمین خوردم. به سختی بلند شدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

نکنه چیزیش بشه بچم دیگه دانیال خفه شده بود.

هل شدم و سرش داد زدم:

- بی... بیا ببین... نبضم... می... می... میزنه؟

دانیال نگهبان رو پس زد و فوری به سراغم اومد. دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد.

خودم به شدت ترسیده بودم و توی دلم دعا می کردم بچه‌م چیزی نشده باشه. دانیال پرسید:

- درد نداری؟ حالت تهوع؟

نوچ نوچی کردم که آرام گفت:

- پس چیزی نیست پا شو.

دستش رو به سمتم دراز کرد. مجبور بودم دستش رو بگیرم تا بلند شم.

موهام رو کنار زدم و به کمکش از ساختمون بیرون اومدیم. هنوز بدنم، از هل این اتفاق می‌لرزید.

توی ماشینش که نشستم با صدای فریادی که سرم زد دوباره کپ کردم.

- خیلی احمقی رزا بچه‌ی من توی شکمت می‌ری تو این خراب شده‌ها که چی؟ تو نمی‌دونی موقعیت حساسیه هیچ‌کس نباید از حاملگی تو خبر داشته باشه؟

با صدای آهسته و لرزونم زمزمه کردم:

- مم.. من... خونه‌ی سوگل... بود...

هنوز می‌تونستم با شمردن تعداد نفس‌هاش بفهمم که چقدر از دستم عصبی هست. دوباره شروع کرد به داد زدن و فشردن به پدال گاز:

- تو الان میری به مامان و بابای من چی بگی؟ بگی چی شده؟

با صدای بلندش شوکه شده بودم که یهو به سکسکه افتادم. سبقت‌های خطرناک و پیچ در پیچی که می‌زد هول و هراس به تنم نشوند.

با شنیدن صدای حق‌حق سکسکه‌م دیگه ادامه نداد. تموم عصبانیتش روی ماشین خالی شد. ضربه ای به فرمون زده و زیر لب زمزمه کرد:

- انتظار داره مامان بابای من حرفش رو باور کنن وقتی این شکلی لباس پوشیده...
هه.

هنوز لرزش بدنم تموم نشده بود که به خونه رسیدیم و دانیال، ترمز دستی رو نکشیده از ماشین پیاده شد و محکم در ماشین رو به هم کوبید. خواستم پیاده شم که در سمت من رو خیلی خشن باز کرد و داد زد:

- گم شو پایین.

تموم بدنم بی‌حس شده بود و هر کاری می‌گفت انجام می‌دادم. تا حالا این همه عصبی و ناراحت ندیده بودم. کیفم رو به بغلم زده و وارد حیات خونه شد و جلوم ایستاد. هنوز از شوک در نیومده بودم که دست‌هایش رو به کمرش تکیه داد و با صدای دورگه‌ای بهم گفت:

- سرت رو بالا بیار.

خیلی آهسته مژه زدم. سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هایش چشم دوختم.

مثل روز اولی که دیدمش توی چشم‌هایش هیچ حسی نسبت به خودم ندیدم.

همون چشم‌های رنگی سرد و عصبی، عاری از هیچ‌گونه حسی که پشت این چشم‌های رنگی نهفته باشه.

دیگه مثل روز عاشق‌مونی نگاهم نمی‌کرد. دیگه من براش مهم نبودم و موجودی که توی شکمم هست مهم بود.

همون طور جلوم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. هنوز شوکه بودم و درکی از موقعیت و زمان نداشتم و مطمئن بودم دانیال پشت این نگاه ناگهانی نقشه‌ای داره.

آروم هلم داد و دستم رو گرفت تا وارد خونه بشیم.

چشمم به نگاه‌های پشت پرده‌ی پنجره افتاد؛ پس علت نگاهش همین نگاه‌ها بود. قلبم شکسته بود و هیچ جوره نمی‌تونستم کاری که با احساساتم کرد رو نادیده بگیرم.

وارد خونه شدیم و همه ساکت فقط به من و دانیال زل زده بودن.

سرم رو پایین گرفته بودم که دانیال غرید:

- برو اتاق.

الان موقعیتی نبود که بهش نه بگم و از حرفش سرپیچی کنم. سریع ازش فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم.

پالتو رو روی زمین انداختم و توی آینه به خودم زل زدم. واقعاً چرا اینجوری شد؟ من که قرار بود دانیال رو اذیت کنم چرا خودم شکستم؟ چرا خودم ضربه خوردم؟

نگاهم به عکسی که دانیال به دیوار زده بود افتاد.

صداش توی گوشم پیچید:

- رزا تا آخر اکتبر میام پیشت برات سوپرایز دارم.

پس سوپرایزت همین بود. همین عکس که قاب کردی و رو دیوار نصب کردی به جای سوپرایز کردن، غافلگیر شدی آقای دکتر.

فکرش رو هم نمی‌کردی بچه‌دار بشی، اون هم از زنی که نمی‌خوای حتی ریختش رو ببینی من این رو از چشم‌هات درک کردم.

لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت جلوی لپ‌تاپ نشستم تا کمی با نوشتن آرام بشم.

به نوشتن خاطرات روزانه‌م عادت کرده بودم و نمی‌تونستم روزم رو بدون نوشتن تموم کنم.

چند ساعتی در سکوت سپری شد و فقط صدای تایپ کردن ده انگشتی‌م روی کیبورد آی‌مک توی اتاق پیچیده بود.

با صدای تق تق در، درست نشستم که مامان در رو باز کرد و با یه سینی از غذا داخل شده و در اتاق رو بست. کنارم نشست. چیزی در مورد اتفاق چند ساعت پیش نپرسید و فقط پرسید:

- به پریا زنگ زدی رزا؟

سری به منظور نه تکون دادم و جواب دادم:

- الان زنگ می‌زنم.

- غذات رو بخور یخ نکنه.

صداش خیلی آرام و با طمأنینه بود.

از اتاق بیرون رفت و سینی رو جلو کشیدم.

هوا بهتر شده بود و فقط صدای شر شر بارون توی ناوودن توی حیاط پیچیده بود. اشتهاهی برای خوردن غذا نداشتم.

به‌خاطر بچه هم شده باید بخورم با این‌که همه‌ی ذوقم از اومدن مامان و بابا کنارم کور شده بود.

بعد از غذا گوشی رو برداشتم و به پریا زنگ زدم. با ذوق و شوق زیادی جواب داد و ازم گلایه کرد. صدای خوشحال پریا قلبم رو لرزوند، کاش من هم به اندازه اون خوشحال بودم.

تا شب توی اتاقم موندم و دوباره مامان شام و عصرونه برام آورد، کل روز مشغول خوندن مقاله‌ای در مورد طراحی دوخت در سال جدید میلادی بودم.

بعد از شام بلند شدم و در رو به ایوان حیاط، رو باز کردم و بیرون رفتم. نگاهی به ابرهای توی آسمون انداختم و آروم زمزمه کردم:

- دلم رو می‌زنم به دریا دیگه به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.

سر درد شدیدی داشتم و تمرکزم رو هر لحظه به هم می‌ریخت.

خجالت می‌کشیدم بیرون برم و با خانواده وقت بگذرونم. روی تخت نشسته بودم که در اتاق باز شد و دانیال مغرور داخل شد.

فهمیدم وقت خواب هست، خودم هم خیلی خسته و بی حال بودم.

بدون هیچ اعتنایی به من، لباسش رو عوض کرد و با شلوارکی روی کاناپه‌ی کنار تخت دراز کشید. همون لحظه شکمم تیر کشید به راحتی دستش رو به پیشونیش تکیه داد و چشم‌هایش رو بست.

با کنترل چراغ رو غیر فعال کردم و روی تخت دراز کشیده و در عرض چند ثانیه سریع به خواب رفتم.

چند ساعت بعد

با حس درد و گرمای شدید چشم باز کردم. عرق کرده بودم و لرزش بدنم خیلی شدید بود و تنم وقتی در تماس با اکسیژن هوا قرار گرفت، بدنم بیشتر به لرزه می‌افتاد.

توی شکمم رخت می‌شستن، درد می‌کرد و حس گرمی به پاهام منتقل کرد. خیلی آرام داشتم لرزش بدنم رو کنترل می‌کردم که نیم‌خیز شدم. دندون‌هام به هم می‌خورد و همین توانم رو برای بلند شدن از تخت ازم گرفت. آخ بلندی گفتم که باعث شد دانیال چشم باز کنه. چشم‌هایش رو مالید که با دیدنم با چشم‌های گرد پرسید:

- چرا رنگت گچه؟

با ترس لحاف رو از روم کشیدم که خون همه جای لحاف و تخت رو برداشته بود. دانیال کنارم نشست و نگاهی به وضعیتم کرد. عرق پیشونیم رو پاک کرد که با ترس گفتم:

- چی... چی... چی شد.. ه....؟!

با بهت به خون خیره شده و گفت:

- چیزی نیست نترس. چرا می‌لرزی؟ بدنت چرا سرده ولی سرت گرم؟ تب داری؟

لرزشم دست خودم نبود و انقدر ناگهانی این اتفاق افتاد که درک نمی‌کردم باید چی کار کنم؟

لحاف رو به سرعت کنار زد و با عجله جعبه دستمال کاغذی رو کند و بهم گفت :

- برو دستشویی من این‌جام نترس بشور! خوب می‌شی. بدنت به هوا حساس شده.

خون‌ریزیم انقدر شدید بود که تا ایستادم به زمین خوردم. چشم‌هام سیاهه رفت زمزمه کردم:

- سرم داره گیج میره.

دانیال کمکم کرده و روی تخت نشستم. از زیر چشم‌های نیمه بازم دیدم لباس پوشید و برم داشت. هنوز لرزیده و عرق می‌کردم.

از خونه بیرون زد و من رو توی ماشین گذاشت. چشم‌هام رو بستم و با صدای بلند برانکارد چشم باز کردم. دید چشم‌هام تار بود اما توی بیمارستان بودم و این رو از بویی که به مشامم می‌رسید می‌تونستم بفهمم.

صدای دورگهی دانیال توی اتاق پیچید:

- حامله است.

چشم‌هام نیمه باز بود و همه جا رو تار می‌دیدم صدای مردی ترک رو شنیدم که گفت:

- این رو توی شکمش تزریق کن فوری دیواره رحمش خونریزی کرده.

بی حال بودم و نمی‌تونستم از سوزن آمپول فرار کنم. سوزن توی شکمم فرو رفت و صدای ناله‌ام بلند شد.

چشم‌هام رو بستم ولی صدای اطراف رو تشخیص می‌دادم. نگرانی کل وجودم رو فرا گرفته بود و فقط فشار دست دانیال بهم صبر می‌داد. لرزش بدنم تموم نمی‌شد سریع ازم آزمایش خون گرفتن و با عجله از اتاق بیرون رفتن.

صدای دانیال توی گوشم زنگ زد:

- رزا؟ خوبی؟

به سختی سری تگون دادم و بغضم شکست. آروم اشک می‌ریختم که درد شکمم کم کم کاهش پیدا کرد. بعد نیم ساعت یکی از پرستارها به ترکی رو به دانیال گفت:

- متأسفیم. علت خونریزی سقط جنین توی شکمش بوده.

حالم بدتر شد. با زور چشم باز کردم و بریده بریده گفتم:

- بچه‌ام بچ.. بچم... .

دانیال دستم رو گرفت و جیغ زدم:

- این می‌گه بچم مرده این... می‌گه... بچم مرده... بگو بچم زنده است. مگه تو دکتر نیستی هاااان بگو.

اشک تموم صورتم رو گرفته بود و نفسم بند می‌اومد. روی تخت نیم خیز شده بودم و داشتم جیغ می‌زدم. دانیال دستم رو گرفته و کنترلم کرد. اجازه نداد بیشتر از این جیغ بزنم. ضربه‌ی آروم و بی‌جونی به کمرش زدم و زمزمه کردم:

- بگو... بچم... زنده... س... بگو.

لبهام خشک شده و به هم چسبیده بود. حس می‌کردم باید زودتر از دست خودم خلاص شم. من باعث شدم اون بچه بمیره.

چیزی نمی‌گفتم و به سرم دستم خیره شده بودم. کم کم داشت صبح می‌شد و دانیال با تموم خستگی‌اش کنارم نشسته بود. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. تقصیر من بود یا تقصیر دانیال؟ اگه علت از ضربه‌ای باشه که زمون افتادن از پله‌ها به جنین وارد شده چرا همون لحظه خونریزی نکردم و اگه علت ترسیدن از صدای بلند دانیال و داد زدن سرم باشه چرا من دردی همون لحظه حس نکردم؟! آروم زمزمه کردم:

- تاریخ انقضاء عشقمون تا همین‌جا بود یادت نرفته که از هم جدا شدیم. خیلی وقته.

- اون طلاق نامه داخل ایران باطل شد ما هنوز زن و شوهریم.

صدای آهسته دانیال توی گوشم بود. سریع جواب دادم:

- از این به بعد دیگه نیستیم.

سرمم تموم شده بود و حالم کمی بهتر از قبل بود. تب بُر عمل کرده و حالم رو بهتر کرده بود. بعد از چک کردن دکتر، سرم از دستم خارج شد و رو بهم گفت :

- چند ماهت بود؟

- هشت هفته.

- طبیعیه خدا رو شکر زودتر سقط شد وگرنه جون خودت هم به خطر می افتاد. به هر حال متأسفم مرخص هستی عزیزم. استراحت یادت نره تا دو هفته تغذیه

مناسب داشته باش تا حالت بهتر بشه. دارو نوشتم حتماً این داروها رو تا اولین خونریزیت مصرف کن.

لباس‌های خونیم رو با لباس دیگه ای عوض کردم و وقتی خواستم از تخت بیرون بیام خون روی ملافه و زمین رو دیدم.

بغض کردم و آرام دمپایی‌هام رو پام کردم دانیال خواست کمک کنه که خیلی با پرخاش هلش دادم و از اتاقم بیرون اومدم. پاهام ضعیف شده بود و همین که می‌تونستم سر پا بایستم خدا رو شکر می‌کردم. با کمک دیوار تا نصف راهرو رو با قدم های آرام طی کردم.

دانیال پشت سرم میومد که وسط راهرو بیمارستان سرم گیج رفت و ایستادم. به دیوار تکیه دادم که با یه حرکت، کمکم کرد و با خودش از بیمارستان خارج کرد.

من رو توی صندلی عقب ماشین جا داد. صبح شده بود و همه در تکاپو بودن، به ورود و خروج آدم‌های مضطرب و نگران از در بیمارستان نگاه می‌کردم که ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم. اثرات خونم همه جا بود. روی داشبورد، کف ماشین، حتی روی صندلی سرنشین خون خشک شده بود.

چشمم از آینه‌ی وسط ماشین به دانیال افتاد. موهایش روی پیشونیش ریخته بود و به سرعت داشت مسیر رو طی می‌کرد.

سردرد ضربه‌ای داشتم و حس خواب‌آلودگی تموم بدنم رو کرخت کرده بود. آسمون ابری آبان ماه به نظرم زشت‌ترین منظره‌ی امروز اومد. پاییز بود. فصل جدایی‌ها و از دست دادن‌ها.

هر لحظه آرزو می‌کردم کاش دیروز بود و به ملاقات سوگل نمی‌رفتم.

به ویلای کوچیک خارج شهر دانیال رسیدیم که از ماشین پیاده شد و در سمت عقب رو باز کرد. حیاط خونه هم با سکوتش فریاد جدایی و غم سر داده بود. من رو به پهلو گرفته بود که تنها چیزی ک آرومم کرد بوی عطر تنش بود. شاید دیگه هیچوقت این بو رو استشمام نکنم پس تا توان داشتم بوی تنش رو توی ریه هام قفل کردم.

صدای در خونه من رو از حال و هوای تنش رها کرد. دانیال من رو زمین گذاشت و با صدای خشن و ابروهای کشیده‌ی گره خورده پرسید:

- می‌تونی راه بری؟

روم رو ازش گرفتم و راهم رو به طرف اتاق پیش گرفتم. سنگینی نگاه مامان و بابام و خانم جون و آقای فرزانه رو حس می‌کردم که توجهی بهشون نکردم و در اتاق رو پشت سرم قفل کردم. هنوز خون خشک شده‌ی روی تشک و زمین منو به گریه انداخت.

با دهانی بسته شونه‌هام لرزید و اشک هام روی گونه‌هام افتاد. من چجوری خودم رو به‌خاطر اتفاقی که افتاده ببخشم؟ چطور می‌تونستم این همه خودخواه و یک دنده باشم؟ چطور؟ چطور؟

از دیواری که بهش تکیه داده بودم سر خورده و زمین نشستم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و بی صدا به گریه و هق هق افتادم.

همه‌ی اتفاق‌های اخیر تقصیر من و خود سری هام بود. دیگه هیچی مثل قبل همیشه دیگه باور نمی‌کنم بتونم رزای سابق، رزای خندان باشم. من دختر قوی‌ای بودم خیلی چیزها رو تحمل کردم ولی الان من زنی هستم که بچه اش رو بخاطر

گردن‌کشی و لجبازی خودش از دست داده. هیچ چیز به گذشته برنمی‌گرده من
دیگه آدم سابق نمیشم.

دانیال

مادر و پدرم بعد فهمیدن جریان حاملگی رزا خیلی مراقبش بودن و حالا دارن به
ایران برمی‌گردن. رزا اصلاً حالش خوب نیست و چهار روزه که روی تخت نشسته و
به کتاب زل زده دقت کردم و فهمیدم اصلاً کتاب نمی‌خونه و توی همون صفحه
زل زده و توی فکره.

مادر و پدر رو بدرقه کردم اما قانع کردن مادر رزا برای برگشتن به ایران خیلی سخت بود.

گلی خانم اخلاقش خیلی شبیه رزا بود عین رزا یک دنده و کله شق بود.

به هر مصیبتی که شده آقا حمید رو راضی کردن تا گلی خانم رو به خونه ببره. کارهای مهاجرتم توی سفارت نیمه کاره رها شده، هر روز از بیمارستان محل کار جدیدم باهام تماس می‌گرفتن تا به سر کار برگردم.

اوضاع روحی و زندگی بهم ریخته بود. از هر لحاظ آشفته و درگیر بودم.

هر لحظه باید جواب تماس های مکرری رو می‌دادم که یا گوشی رزا بود یا گوشی خودم و مشکلات زندگیم.

ماشین رو بی احتیاط پارک کردم و وارد خونه شدم. هوا دلگیر و گرفته بود. سرد و سنگی عین وضعیت آشفته ی زندگیم.

ذهنم درگیر بود و نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟! راه حلی برای خروج از این وضعیت توی فکرم نبود. از طرفی رزا نه غذا می‌خوره نه حرف می‌زنه. آخ دوباره افسردگی‌ش عود کرد.

روی کاناپه‌ی نرم خوش رنگ خونه، پا دراز کردم تا سیگاری بکشم و راه حلی برای این وضع پیدا کنم. از پاکت مالبرو یه نخ سیگار رو به گوشه‌ی لب گذاشتم و فندک طلاکوب خوشرنگ رو زیر سیگار کشیدم و پک محکمی کشیدم، به اندازه تموم درهای این روزها پک زدم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم.

از روزی که فایل صوتی حرف‌های رزا با عمر به دستم رسید داغون شدم. قفل گوشی رو باز کردم و فایل صدای رزا رو برای هزارمین بار پلی کردم:

- عمر این فکر رو نکن من می‌خوام باهات آشنا بشم من می‌خوام خودت رو کشف کنم و عاشق زیبایی درونت بشم. من باید تمام مدت باهات رفت و آمد داشته باشم تا بشناسمت عمر ازت می‌خوام به این بازی پایان بدی من از ایتالیا برگردم با دانیال نمی‌مونم.

با شنیدن این صداها دیونه می‌شدم. این ها همه فایل هایی بودن که عمر به من فرستاده بود تا بتونه تحریکم کنه و به رزا برسه چشمهام رو به هم فشار دادم هجم غمی که قلبم رو می آزرده بسیار بالاتر از حس عشقم به رز بود.

پاهام رو از روی میز برداشتم و روی زانوهایم خم شدم. کلافه و درمانده بودم چنگی به موهام زدم و ایستادم. انگار داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که با چه بهونه‌ای به اتاق برم و باهاش حرف بزنم. کمی زمین رو متر کردم و بعدش گوشیه‌ها رو توی حالت سایلنت قرار دادم، با قدم‌های محکم به اتاقش رسیدم و در زدم.

بعد چند لحظه که صدایی از رز توی اتاق نشنیدم وارد شدم. همون جور روی تخت کز کرده و ساکت به پنجره‌ی اتاق زل زده بود. دست به سینه ایستادم می‌خواستم بهش القا کنم هنوز دانیال‌ام، همون دانیال سخت و سنگی دیروز

- خوبی؟

صدای خشنم آزار دهنده بود. به غذایی که روی تخت مونده و سرد و بی روح شده بود چشم دوختم. روی تخت کنارش نشستم. وقتی به تخت چشم می‌دوزم یاد خونریزی اون شب می‌افتم. درسته خیلی زود بعد رسیدن رزا تشک تخت رو عوض کرده و همه جا رو تمیز کردم ولی باز یاد اون روز می‌افتم.

موهای خوشگلش رو دور و بر صورتش روی تخت افتاده بود. نگاهی به من نمی‌کرد البته انتظار هم نداشتم نگاه کنه. کتاب کنار دستش بود و صورتش رو به شیشه‌ی غبار آلود پنجره‌ی اتاق.

لباس گشاد سیاهی به تن کرده بود که این لباس رنگ صورتش رو هم بی حس‌تر نشون می‌داد. پنداشتم این بود که این لباس غم بهش نمیاد و هر چه زودتر عوض کنه بهتره. آروم دستم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

- از موسسه‌ی طراحی دوخت تماس گرفتن، فردا امتحان داری و غیبت‌هات خیلی زیاده! بهشون پول دادم تا صبر کنن هر وقت حال روحیت مناسب شد امتحانت رو بدی؛ رزا؟!

هیچ حرکتی نداشت، مثل پری دریایی تاکسیدرمی شده بود. رنگ رخسارش خبر می‌داد از سر درون.

بهتر نبود تنه‌اش بزارم یا کنارش بودن بهش کمک می‌کرد؟ باید حتماً به جرن خبر بدم که بیاد و کنارش باشه و گرنه نمیتونم به کارهام برسم.

ناامیدی چهره‌اش به منم منتقل شد و از اتاقش بیرون رفتم، دلم نمی‌خواست توی این حال و اوضاع ببینمش. برام سخت بود. درسته اون عشقم بود و ازش دلخور بودم این باعث نمی‌شد ترکش کنم و تنه‌اش بزارم؛ اون هم توی این موقعیت خطرناک و سخت.

نگاهی به خونه‌ی سوت و کور کردم. این خونه بدون وجود رزا برام جهنم بود. وقتی صداش توی این خونه نیست، وقتی صدای پاهاش، خندیدن‌هاش و غر زدن‌هاش رو نمی‌شنوم دلم می‌گیره. کلافه شده بودم و روی صندلی آشپزخونه نشستم. سرم رو بین دست‌هام گرفتم تا خودم رو مجاب به تصمیم گیری کنم.

اون توی این خونه بود با این حال دلم براش تنگ می‌شد. دنبال مقصر اون حادثه نیستم اما رزا حالا توی ذهنش دنبال مقصره. بهتر نبود افکارش رو بنویسه؟ یادمه توی ایتالیا روزمرگی‌هاش رو می‌نوشت. اصلاً لپ تاپش کو؟

به دور و برم چرخیدم و لپ تاپش رو روی میز غذاخوری پیدا کردم. تردیدی توی دلم بود و علتش فقط می‌تونست ندونستن واکنشش باشه. با این همه مک بوک رو روشن کردم و وارد ووردش شدم. عینکم همراهم نبود و به سختی کلمات رو می‌دیدم.

پوشه ای به اسم خاطراتم توی دسکتاپ ذخیره شده بود. چشم‌هام رو ریز کردم تا بفهمم همونی هست که می‌خوام یا نه. بی اراده شروع به خوندن خاطراتش کردم:

« از روزی که وارد کاخ مخوف سرنوشتم شدم، شاید هزاران هزار انتخاب داشتم. انتخاب هایی که حالا من رو توی مسیر انتخاب های بزرگتر قرار میداد. شاید جدایی من و دانیال نشونه ای بود، نشونه ای برای آینده. درسته قلبم شکست ولی دلم می‌خواست همه چی رو درست کنم. انگار فقط منم که این وسط قربانی هستم. اگه من نباشم هیچ‌کس آسیب نمی‌بینه.»

خاطرات رو کنار گذاشتم و صفحه‌ی جدیدی توی پوشه باز کردم. فکری به سرم زد و لبخندی به دنبالش به لبم اومد. در یک حرکت مک بوک رو به دست گرفتم و به اتاقش رفتم. بعد از در زدن که وارد شدم پری دریایی خوشگلم چشم‌هایش رو از پنجره برداشته و به کتابی که نمی‌خوند زل زده بود. آهسته به تختش نزدیک

شدم و مک بوک رو روی تختش گذاشتم. شارژ رو روی میز جا دادم و دوباره برگشتم تا نگاهش کنم.

پلکی زدم و سرم رو کج کردم. غرق در لذت بودم وقتی نگاهش می کردم. لذت بخش بود وقتی این جور ساکت و آروم نشسته و به کتاب زل زده.

نفسی تازه کردم و پرسیدم:

- کوچولو؟! موهات رو بیافم برات؟!

چیزی نگفت. انتظار داشتم عصبی و تند نگاهی بهم بکند تا سریع حساب کار دستم بیاد ولی اون کار رو هم انجام نداد. پس کور سوی امیدی برای برگشتش به زندگی وجود داشت مهم این بود وقتی برمی گرده آیا همون آدمه یا نه؟!

به روی تختش نشستم و با حرکات آروم بهش نزدیک شدم. نه دور می شد و نه کاری انجام می داد. بوی عطر شنلش رو حس کردم. خونسرد موهای بلندش رو از پشت گردنش جمع کردم و به یک طرف شونه اش بردم.

با عشق و امید موهای حالت دار و کمی چربش رو شروع به بافتن کردم

موهای بلندش رو بافتم و آروم بسته و با لحن مهربونی پرسیدم:

- نمی‌خوای باهام حرف بزنی کوچولو؟

کمی بهش زل زدم تا حرف بزنه. موهایش رو نوازش می‌کردم که احساس کردم چیزی روی صفحه‌ی کتابش افتاد! صدای کوتاهی داشت اما توجهم جلب شد. صفحه‌ی کتابش رو دید زدم.

اشکی درشت روی صفحه‌ی کتاب نقش بسته بود، خوب بود که گریه کنه و خالی شه بهتر از ساکت موندن بود.

مک بوک رو جلوش گذاشتم و همین که تونستم به گریه بندازمش یعنی می‌تونم کاری کنم حرف بزنه. از اتاقش با احتیاط و پرسه‌زنان بیرون اومدم و در رو بستم. از این به بعد باید خودم براش غذا می‌پختم. توی فکر راه حل بودم که شروع کردم به پختن شام.

توی غذا پختن مهارت خاصی نداشتم، به این آگاه بودم که رزا عاشق لازانیاست؛ انتخابم هم همین بود. کاش بتونم از اون اتاق لعنتی بیرون بکشمش.

لازانیا داخل فر بود که با خستگی نفسی فوت کردم و روی مبل جلوی آشپزخونه لم دادم. گوشیم رو برداشتم و از سایلنت درآوردم. جرن باهام تماس گرفته. شماره اش رو گرفتم که به بوق نرسیده تماس رو متصل کرد:

- الو دانیال؟ رزا کجاست؟! چرا تلفن رو جواب نمیده؟ حالش خوبه؟

- جرن! رزا... می‌شه از فردا بیای و کنارش باشی؟ اصلا حالش خوب نیست و نمی‌دونم باید چی کار کنم همه ی کارام روی هواست.

- رزا خوبه؟

لحن شک برانگیز صداش رو درک کردم.

- خوبه. فقط... نمی‌دونم فردا میای؟

- اوهوم، نگران نباش؛ دانیال دوره های طراحی دوخت رزا چی شد؟

- بیانه دادم تا رزا رو برای ترم بعدیشون نگه دارن وگرنه داشتن حذفش می‌کردن.

- کار خوبی کردی، من فردا صبح اون جا هستم. تو برای کارهای فردا برنامه ریزی کن، اوکی؟

- تمام ممنونم ازت جرن، خداحافظ.

گوشی رو روی میز عسلی انداختم. بوی لازانیا توی خونه پیچید. از فر درش آوردم و با عجله روی میز گذاشتم. داشت دستم می‌سوخت. توی یه قاب خوشگل تکه ای

لازانيا گذاشتم. سینی رو با انواع پیش غذاهای رنگارنگ تزئین کردم تا حداقل گرسنه اش شه.

سینی رو توی یه دست گرفتم و با دست دیگه ام در اتاقش رو باز کردم. دست به مک بوک زده و همون جور به کتاب زل زده بود.

- رزا؟ غذا آوردم، همونه که دوستش داری! لازانيا

هیچ تکونی به خودش نمی داد حتی اگه پلک نمی زد متوجه زنده بودنش نمی شدم. دلم برای بغل کردنش پر می زد ولی توی این شرایط نمی تونستم.

لازانيا رو کنار تخت روی میز عسلی گذاشتم. می دونستم الان کل دنیا رو با خودش دشمن می بینه و می خواد با همه مبارزه کنه گفتم:

- همه منتظر رزای طراحن تا بره و کارها رو سر و سامون بده. همه واقعاً بهت احتیاج دارن، همه... حتی من!

آب دهنم به سختی از گُلوم پایین رفت و در رو بستم. پیرهنم رو با عصبانیت از تن کُندم و روی مبل‌ها پرت کردم. همه کاره‌ی این داستان عمر بود. عمر ما دو تا رو کنار هم قرار داد. البته نه زیاد کنار هم. ما بیشتر روبه‌روی هم بودیم.

صبح روز بعد رزا رو به جرن سپردم و خودم راهی بیمارستان محل کارم شدم. همه چیز خوب پیش رفت و قرار شد هر روز از ساعت نه صبح تا سه ظهر سر کار باشم.

کل روز اول کاری رو توی بیمارستان گذروندم و در نهایت رییس بیمارستان وارد اتاقم شد. اصلاً خوشم نمی‌اومد که کسی کارفرمای من باشه و بهم دستور بده. شخصیتم اینجور نبود. روی صندلی خوش فرم مطب نشست و با لبخند خاصی که به لب داشت ابروهای جوگندمیش رو در هم کرد پرسید:

- آقای دکتر! اول از همه خوش اومدید. امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم. دومین مورد که می‌خواستم بپرسم این بود که آیا شما همیشه بد قول هستید و با تأخیر به محل کارتون میاید؟

نگاهی به پیرمرد خرفت تُرک انداختم. عینکم رو با لبخند از روی صورت کشیدم. پرسیدم:

- من نباید درباره بیمارستان محل کارم رو تحقیق کنم؟

ناباورانه سری تگون داد و باد به غبغب انداخت و پرسید:

- جالبه، ایرانی های توی استانبول حکومت می کنند ولی توی کشور خودشون جایگاهی ندارن.

- جایگاه ما توی کشورمون محفوظ هست. ما میایم این جا تا پزشک با تجربه ای بشیم و ملت مون رو از خطر بیماری ها نجات بدیم. این رو نمی دونستین؟

ساکت شد و دیگه بحثی در این مورد نکرد. کیفم رو از روی میز کاری شیشه ای برداشتم و بلند شدم، عینک رو با غرور روی صورتم گذاشتم و از اتاقم خارج شدم.

به ماشینم که رسیدم گوشیم زنگ خورد. جرن بود، این چهارمین تماس جرن با من توی کل این چند ساعت بود.

- بله جرن؟

- دانیال؟ کجایی؟ من باید سر کار برگردم. راشیت عصبانی میشه ها، این روزها اعصاب درست و حسابی نداره!

- توی راه، آماده باش الان می‌رسم.

- تمام

در ماشین رو باز کردم و دکمه استارت رو زدم که در سرنشین باز شد و حسام توی ماشین نشست، با دهانی باز بهش زل زده بودم.

با حرص پدال ترمز رو فشردم و پرسیدم:

- چیه؟

- باید با رزا حرف بزنم.

- رزا حالش خوب نیست

- می‌دونم باید چیزهایی رو بهش بگم، لطفا!

چشم غره‌ای بهش زدم و به راه افتادم. اجازه نمی‌دم به رزا آسیب بزنه، رزا موقعیت خوبی نداره. وارد ویلا شدم و حسام زودتر از من از ماشین پیاده شده و به در ویلا نزدیک میشد. دویدم و اجازه ندادم تنهایی داخل خونه ام بشه. جرن با دیدن ما دوتا وسط هال ماتش برد. رو بهش گفتم:

- خیلی معذرت می‌خوام؛ می‌تونم به سر کارت برگردی.

چشم های جرن ناراحت و نگران بودن. خودش هم مشوش بود و استرس داشت. نگاهش بین حسام و من گذشت. اخمی کردم و با اضطراب به اتاق رزا دویدم. جرن از پشت سر داد زد:

- دانیال دانیال، یه لحظه صبر کن.

وارد اتاق که شدم به چشم‌هام اعتماد نکردم. یک بار چشم هام رو باز و بسته کردم تا بفهمم تصویری که از رزا میبینم واقعیه یا نه؟ صداش کردم:

- رزا؟ چرا این کار رو کردی هان؟ چرا؟ چرا؟

لبم رو گزیدم و بهش زل زدم. با دست‌های زانوهاش رو بغل کرده و با چهره ای بی روح و سرد به خودش توی آینه زل زده بود.

با دیدن موهای بلندش که زمین افتاده بود بغض گلوم رو فشرد. اخه چرا موهاش رو قیچی کردی؟ چرا؟

جرن و حسام رو پشت سرم حس کردم. حسام از کنارم گذشت و روی تخت کنار رز نشست. از چهره‌ش خبرهای زیادی می‌بارید، انگار اومده بود چیزی بگه. من هنوز توی شوک موهای رزا بودم که صدای حسام توجهم رو جلب کرد:

- هوم، آتش سوزی کار من نبود عمر تمام لوازم اون خونه رو هم به دست داشت و می‌تونست از راه دور کنترل کنه، وقتی فالگوش ایستاده بودی عمر با دوربین های مدار بسته تو رو توی راهروی مجتمع دیده بود به من دستور داد در خونه‌ات رو قفل کنم و بهم گفت تو از خونه بیرون زدی. من نمی‌دونستم خونه ای. این اواخر... فهمیده بود بارداری.

قدمی به حسام نزدیک شدم و نفس هام رو کنترل کردم تا کار دستش ندم. بریده بریده و پریشون بعد سکوتی طولانی ادامه داد:

- شماها ایتالیا بودین که؛ بهم زنگ زد. گفت باید تو رو زیر بگیرم تا بچه‌ی شکمت بمیره... من... م..

آشفته سری تکون داد و سکوت کرد:

- سقط تو، باعث و بانیش عمره. من اون حادثه رو گردن نگرفتم که خودش کار خودشو کرد. مطمئنم عمر باعث شده بچه‌ی تو بمیره.

خواستم چیزی بگم که گونه‌های سرخ رزا رو دیدم که داشت سرخ و سرختر میشد. دستهایش مشت شده و به حسام زل زده بود. حسام ادامه داد:

- روی پله‌های مجتمع سوگل، گازوئیل ریخت تا لیز بخوری. اون همه چیز رو پیش بینی کرده بود. می‌دونست دانیال دنبالت میاد.

رزا یک‌هو بلند شد و لگد محکمی به کمر حسام زد. با دست‌هایش گلوی حسام رو گرفته و جیغ می‌زد. حسام داشت خفه می‌شد که صدای جیغ جرن من رو از شوک در آورد. به سمت رزا رفتم و کمرش رو گرفتم تا برش دارم. صدایش می‌کردم اما نه جیغ‌های جرن نه صدای من رو نمیشنید.

حسام به سرفه افتاده بود و دست‌های رزا رو گرفته بود. کمر رزا رو گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدم. به زور از حسام جداش کردم و به سمت دیگه‌ی اتاق بردم. مشت‌هایی که به شونه هام می‌زد دردناک بود که سبب شد دست‌هایش رو توی هوا محکم بگیرم و روی صندل بندازمش. سر تگون میداد و جیغ می‌زد تا از دستم فرار کنه. نفس نفس می‌زدم که با فریادم دست‌هایش شل شد و افتاد.

موهای کوتاهش رو کنار زدم و با حال نزاری به هم زل زدیم. پره‌های دماغش سرخ و از خشم متورم شده بود. چشم‌هایش به ترسناک‌ترین چشم‌های دنیا تبدیل شده و ابروهای بلند مشکی‌اش در هم رفته بود و چینی بین ابروهایش افتاده بود.

محکم و پر قدرت با صدای خشن و گرفته‌ای فریاد زد:

- قاتل بچته، میفهمی؟!

حالش بد شد و با صدای بلندی به گریه افتاد. خودش رو روی زمین انداخت و سرش رو بین زانوهایش گرفت. برگشتم تا نگاهی به جرن و حسام بکنم. با نگاهم به جرن فهموندم حسام رو بیرون ببره.

صدای جیغ و گریه رزا توی اتاق پیچیده بود. آروم کنارش نشستم. این دختر زن منه و بچه‌اش رو وقتی داشت بهش وابسته میشد از دست داده بود. برخلاف تموم اشتباهاتش که الان نادیده میگیرم من عاشق این دخترم.

صدای وویس رزا توی مغزم پلی شد. مگه نه اینکه خالی بستن به عمر بعد
حاملگیش کنسل شد؟!

نوازشش کردم و زود ازش جدا شدم.

جیغ میزد و گریه میکرد. توی دلم ازش پرسیدم:

- چرا اون حرفها رو به عمر گفتم؟ از من خسته شدی؟ من رو مقصر میدونی؟!

از اتاق بیرون اومدم و رو به حسام تازیدم:

- تو نمیبینی حالش بده درست باید وقتی بهش این حرفا رو بزنی ک...

- دانیال تو هیچی نمیفهمی.



- من می فهمم تو نمی فهمی.

جرن سر در گم و دستپاچه به صحبت های فارسی ما گوش می کرد و ناخون هاش
رو می جوید.

سکوت کردم، عشق توانایی همه چیز رو داره، توانایی ساختن و یا نابود کردن یک
شخص؛ همه برعهده ی عشق بود. اصلاً شاید تقصیر عشقه که ما به این جای
زندگیمون رسیدیم.

***ساعت یک بامداد همان روز

تموم حرف‌های حسام سبب شده بود حواسم به رزا بیشتر شه. هر اتفاقی از سمت رزا قابل پیش بینی نبود. زنی که قید موهای خودش که چندین ساله ازش مراقبت کرده رو بگذره تصمیمات خطرناک‌تری هم می‌تونه بگیره.

قبل اینکه از اتاق بیرونم کنه موهایش رو برداشته بودم. حالا به بافت موهای کنده شده‌ی رایونزل خانم چشم دوخته و داخل مبل فرو رفته بودم. موهای کوتاه شده‌اش یه هشدار برای من بود، من هرگز فکرش رو هم نمی‌کردم رزایی که می‌شناسم دست به همچین کاری بزنه. به هر حال هر حسی بوده تموم شده. این رو از چشم‌های رزا خوندم، من هم همینطور فکر می‌کنم.

شاید تا حالا فقط بچه، ما رو به هم وابسته کرده بود و از این به بعد راهمون از هم جدا می‌شد. دردآور بود که هر روز رزا رو با لباس دکلمه توی تلویزیون در حال

مصاحبه با مرد مجری بینم. هر چند افکارم پلاسیده و پژمرده نبود اما نگاه همجنس‌هام به زنی که تماماً برای من هست سخت ترین کار دنیا بود.

من به پدر رزا دست خطی دادم که مراقبش خواهم بود با این حال باید این قسم رو بشکنم و بهش اطلاع بدم همیشه در برابر دخترش ایستاد. دخترش یه فمینیسم برابری خواه بود که فکر می‌کرد تموم دنیا از حرکت ایستاده و منتظر رزا خانومه که بیاد و حق زن‌ها رو از جامعه‌ی مرد سالار بگیره.

رزا واقع بین نیست می‌خواد توی دنیای خیالاتی خودش زندگی کنه. فکر می‌کنه مرد های قدرتمندی مثل عمر اجازه میدن که دست از پا خطا کنه؟ اصلاً هیچ مردی هست که کارفرماش زن باشه و این رو قبول کنه که باید از دستورات اون زن اطاعت کنه؟

مردها دنیا رو تصاحب کردن و توی همه چیز برتری جویی می‌کنن. رزا و امثال رزا نمی‌تونن در برابر مردها بایستن و ادعا کنن مردها رو زمین زدن. مردها نیاز به قدرت دارن این از ذات درونی ما مردها نشات میگیره و کاریش نمی‌شه کرد.

با همه‌ی این‌ها هنوز بهش حس داشتم. باید از این حس بگذرم یا...

صدای آهسته‌ای از اتاقش شنیدم که باعث شد از رخوت تنم کاسته شده و سیخ بایستم. چشم‌هام رو ریز کردم و به در اتاق نیمه بازش خیلی یواش نزدیک شدم. پشت دیوار ایستادم و مخفیانه او را زیر نظر گرفتم.

بالاخره مک بوک رو به دست گرفته و شروع به نوشتن کرد. علامت خوبیه، کم‌کم تمایل به معاشرت با همین نوشتن‌ها توی رزا جرقه می‌خوره و شروع می‌کنه به خالی شدن.

زیاد نباید بهش نشون بدم که حساسم وگرنه باعث می‌شدم کارش رو ادامه نده. دیوونه هنوز با موهای کوتاه هم جذابه. خیلی دلم می‌خواست برم پیشش ولی از شرایطش خبر داشتم. وسط هال ایستادم و قدم زنان فکر می‌کردم که قدم بعدی عمر چه خواهد بود.

بالاخره روی کاناپه دوباره، لم دادم و این بار چشم‌هام روی هم افتاد. هر بار که خوابم می‌برد سریع بیدار می‌شدم تا بفهمم رزا هنوز می‌نویسه یا نه.

تا ساعت سه همین منوال پیش رفت و دیگه صدای دکمه‌های کیبورد رو نشنیدم. دوباره سرکی به اتاقش زدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و به خواب رفته.

خیالم راحت شد و به سر جام برگشتم. بی‌خوابی کلافهام کرده بود که با دراز دادن پاهام روی کاناپه از خستگی بیهوش شدم.

***صبح فردا

- دانیال؟

چشم‌هام رو مالوندم و نگاهی به اطراف کردم. رزا بالای سرم ایستاده بود و صدام می‌کرد. چه عجب صدات رو شنیدیم خانوم! گوشیم رو به طرفم گرفت و با ولوم صدای آهسته ای گفت: زنگ می‌خوره!

گوشی رو که ازش گرفتم کمی نگاهمون به هم خورد که سریع رو برگردوند و رفت. تا لحظه آخر نگاهش کردم که گوشی توی دستم تگون خورد. توجهم از رزا برگردوندم. تماس از سوی عمر بود تماس رو برقرار کردم:

- چیه؟

- چرا جواب نمی‌دی؟ کجایی؟ رزا کجاست؟

- نه که نمی‌دونی کجاست، داری می‌پرسی؟ هه!

- دانیال شب بیا کافه‌ی نزدیک ساحل

- امشب نمی‌تونم

- پس کی؟

- نمی‌دونم خبر میدم

- در مورد رزا نیست، در مورد آزمایشگاه مواد هامبورگه.

- همتا و نیلا که اون جا دارن برات کار می‌کنن. دیگه چی می‌خواهی تو؟

- حرف می‌زنیم، فعلاً

تماس رو قطع کرد. به تازگی فهمیده بودم همتا از زیر دست عمر فرار کرده و با یه شیخ عربی ازدواج کرده. مهم خواهر رز، نیلا بود که توی چنگ عمره. این می‌تونه تهدیدی برای رز باشه تا بتونه نقشه‌هاش رو عملی کنه.

فکری باید به حال رزا بکنم. توی گوگل در مورد کتاب‌های انگیزشی جست‌وجو کردم، رزا کتاب دوست داره. زنگ در خونه به صدا در اومد. گوشی رو روی میز پرت کرده و در روبه‌روی جرن باز کردم.

جرن توی حیاط بود که جلوی آینه آماده شدم و با ورود من به هال، جرن هم وارد شد. دستی به لبم کشیدم و گفتم:

- ممنون ازت، از وقتی اومدی...

کلمه ای برای تشکر پیدا نکردم پس جمله ام رو تغییر دادم:

- امروز صبح رزا حرف زد. صدام کرد و در نهایت به اتاقش رفت.

جرن خندید و پرسید:

- وای واقعاً؟! خوب خدا رو شکر من برم پیشش. البته...

سرم رو بلند کردم و توی چشم‌هایم نگاه کردم که ادامه داد:

- فکر کنم باید از حسام تشکر کنی. رزا بخاطر سقط جنین خودش رو سرزنش می‌کرد حالا که فهمیده مقصر کیه آروم گرفته.

چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم و لبخندی زدم. جرن به اتاق رز رفت و من گوشی رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. از سر راه به کتابفروشی ایرانی سر زدم و چند تا کتاب برداشتم تا به رزا بدم. کتاب‌های صوتی هم بود که مناسب حال کسانی مثل رزا که حوصله نداشتن بود. دو تا کتاب صوتی و چند تا کتاب چاپی برداشتم و به محل کارم برگشتم.

تا ظهر سرکار بودم و با مراجعه کننده‌ها مشغول بودم. بعد اتمام شیفت کاری، پالتوی خز برند الکساندر گاردی‌ام رو به تن کردم و موهام رو بالا دادم و از مطب خارج شدم. عینکم رو روی صورتم تنظیم کرده و داشتم از بیمارستان خارج می‌شدم که صدای خانم توپاز که مسئول داخل بیمارستان بود رو شنیدم. ایستادم و وقتی برگشتم خانم توپاز به پشت سرم رسیده و نفس نفس می‌زد. بریده بریده گفت:

- آقای دکتر لطفاً یکم توی شیفتتون بمونید دکتر محمد سورن توی ترافیک موندن...

- من شیفتم تموم شده و باید به خونه برگردم؛ مشکل خودتونه!

- آقای دکتر؟!

به ماشینم برمی‌گشتم که صداش دوباره باعث شد بایستم. ادامه داد:

- آقای رئیس فرمودند شما یکم بمونید تا آقای دکتر تشریف بیارن.

- برو به رئیس بگو من خارج از شیفتم کار نمی‌کنم. چرا از من گلایه داره؟ مگه من دیر کردم و به سر کارم نرسیدم؟

رو برگردوندم و توی ماشین نشستم. هوا خیلی سرد شده بود. بخاری ماشین رو روشن کردم و از بیمارستان خارج شدم. هوا ابری بود و این خیلی طبیعی بود اگه

برف بباره نزدیک دی ماه بود. فکرم به رزا کشیده شد. پارسال هم توی پاییز رزا یه دوره افسردگی رو پشت سر گذاشت اون هم بعد از دست دادن صبا.

الان هم درست همون زمون که صبا رو از دست داد بچه‌اش...

فکرهای بد رو کنار گذاشتم. اگه من به این فکرها باشم، از رزا چه انتظاری دارم که خودش رو مقصر ماجرا ندونه.

وارد حیاط خونه شدم و ماشین رو توی حیاط نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم.

همون‌جا توی هشتی در خشکم زد. رزا توی آشپزخونه ایستاده داشت غذا می‌پخت و با دیدنم با تن صدای آهسته‌ای سلام داد.

با تعجب بهش خیره بودم و چشمهام بین رزا و اجاق گاز در نوسان بود، به خودم اومدم. باید عادی رفتار کنم انگار چیزی نشده. در رو بستم و وارد خونه شدم.

احساس کردم خونه خیلی سرده. دستی روی رادیات توی هال کشیدم. خیلی سرد نبود خیلی هم گرم نبود. از رز پرسیدم:

- رز تو سردت نیست؟ چرا بهم نگفتی رادیات خرابه؟

تازه متوجه نگاهش شدم. به کتاب‌ها و سی‌دی‌های دستم اشاره کردم و روی جزیره گذاشتمش.

لبخندی زدم و گفتم:

- این‌ها رو برای تو خریدم. مطمئنم خوشت میاد.

حواسش با کتاب‌ها پرت شد که به آبگرمکن نزدیک شده و دماش رو چک کردم. دما درسته اما گرم نمی‌کنه. مهارت خوبی توی درست کردن این چیزها داشتم. همون‌جور که داشتم قطعات آبگرمکن رو چک می‌کردم گفتم:

- اون سیدی‌ها کتاب صوتیه. بزن توی لپ‌تاپ و گوش کن. دیگه گلوت خشک نمیشه از خوندن کتاب چاپی.

برگشتم و دیدم رزا اصلاً به حرف من گوش نداده و داره کتاب رو ورق می‌زنه. لبخندی زدم و از داخل کابینت پیچ گوشتی رو برداشتم و قطعات کنار دینام رو چک کردم. دینام رو به سختی درآوردم، روغن کاری کرده و سرجاش وصل کردم.

توی تمام این مدت رزا همون‌جور داشت کتاب می‌خوند. آبگرمکن رو به برق زدم و عرق صورتم رو با دست سیاهم پاک کردم. دما رو تنظیم کردم. پرسیدم:

- رزا لطفاً رادیات رو چک میکنی؟

سرش رو بالاخره بالا گرفته و لب‌های خوشگل قلوهایش رو به هم زد. توی حال به رایات دست زد و نگاهی به من کرد. آهسته گفت:

- درست شد

نگاهش هنوز رو من بود و داشتم از نگاه کردن بهش لذت می‌بردم. لباس صورتی رنگی پوشیده بود و صورت طبیعی بی‌آرایشش رو زیباتر کرده بود. بهم نزدیک شد و دستمالی از جعبه برداشت. روی پنجه پا ایستاد تا هم قدم شه و با دستمال پیشونیم رو پاک کرد. همین‌طور که پاک میکرد بهش زل زده بودم. حالا می‌تونم حرفم رو پس بگیرم و بگم هنوز عاشقشم و عشقم بهش بیشتر و بیشتر از قبل شده. با موهای کوتاه خرمایی رنگش هنوز در نظرم جذابه.

عشق من بهش هیچوقت تموم نمی‌شه. هرچقدر هم اشتباه کنه باز هم تموم نمی‌شه. آب دهنش رو قورت داد و صاف ایستاد. سردی نگاهش قلبم رو زیر و رو می‌کرد. آهسته گفت:

- تا تو لباس‌هات رو عوض کنی من غذا رو آماده کردم.

ازم فاصله گرفت و در قابلمه ها رو باز و چک میکرد. دستهام رو به هم زدم و پرسیدم:

- جرن رفت؟

سری تکون داد و داشت خورشت رو هم می زد که جواب داد:

- من خواستم تا بره.

آهانی زیر لب زمزمه کردم و بوی خورشت قیمه توی فضای خونه پیچید. از این که حالش بهتر شده خدا رو شکر می کنم. به اتاق رفتم و لباس هام رو کندم و دوشی گرفتم.

مثل همیشه شلوارکم رو پام کردم و حوله رو به شونه های پهنم انداخته و وارد آشپزخونه شدم.

روی میز، غذاها رو می چید و داشت قاشق و چنگال رو کنار بشقاب ها می داشت.

سر میز نشسته و نگاهش کردم. اشتباه فکر می‌کردم. من عاشق رز پر انرژی بودم،
من از رز خسته و داغون بدم می‌اومد. من هنوز وقتی نگاهش می‌کنم با این‌که
هیچ آرایشی روی صورتش نیست قلبم تندتر می‌زنه.

اولین قاشق رو توی دهنم که گذاشتم گفت:

- می‌خوام برم.

به سرفه افتادم به زور محتویات دهنم رو قورت داده و آبی سر کشیدم و پرسیدم:

-چی؟

- من می‌خوام با عمر برم. انگیزه‌ای برای موندن توی استانبول ندارم.

سریع جواب دادم:

- پس کلاس هات چی؟ امتحانت، دوره هات، راشیت...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من با عمر میرم. دلم نمی‌خواد توی استانبول فسیل شم.

- کی؟ تو توی استانبول فسیل شی؟ رز؟ اصلاً می‌فهمی...

- می‌فهمم بله. من تصمیمم رو گرفتم. با عمر می‌رم.

- اگه عمر نظرش عوض شده باشه چی؟

سریع نگاهی بهم انداخت و به راحتی به غذا خوردن ادامه داد. حالا تموم فکرم شد نکه داشتن رز یا شاید به دست آوردنش. غذا خوردنمون تموم شد و رز خیلی ریلکس بشقابها رو جمع کرد. به خاطر همراهی باهاش فقط غذا خوردم و گرنه نمی‌تونستم به غذا لب بزنم. از سر میز بلند شدم و به اتاق رفتم. بی‌قرار بودم و کل

اتاق رو داشتم قدم رو می رفتم و فکر می کردم تا بفهمم چه غلطی باید بکنم.
شماره‌ی عمر رو گرفتم.

- چیه نظرت عوض شد فرزانه؟

صدای نفرت انگیزش از پشت گوشی بلند شد.

- باهام چی کار داشتی؟

- اون کارم که حل شد. اگه دوست داشتی امشب مهمونی بیا. اون جا همدیگر رو
می بینیم. حرفی داشتی اون جا بزن.

گوشی رو روی تخت کوبیدم و دستم رو بین سرم گرفتم. عمر، عاشق بهم ریختن
اعصابم بود. مگه می شه رزا همه چی رو ول کنه و پل های پشت سرش رو خراب
کنه؟!

داشتم از دمدمی بودنش من هم ضربه می‌خوردم. با عصبانیت از اتاقم بیرون اومدم و با صدای بلند و خشنم وسط هال ایستادم و گفتم:

- چرا فکر می‌کنی صلیب سرخی؟ چرا فکر می‌کنی باید مرهم همه باشی اما هیچ‌کس مرهم تو نشه؟ تو چرا فکر می‌کنی عقل کلی و همه‌ی اطرافیان‌ت خنگن؟ واقعاً چرا این‌جوری فکر می‌کنی رزا؟

رزا دست به کمر جلوی جزیره ایستاده بود و تماشام می‌کرد بعد چند دقیقه که سکوت بینمون برقرار شد آهسته گفت:

- ممنون از کتاب‌ها

کتاب‌ها رو دستش گرفت و به اتاقش رفت. امشب یا من می‌برم یا عمر رو می‌کشم.

***شب

وارد اتاقش شدم هدفون به گوشش بود و روی تخت با بی‌خیالی دراز کشیده بود. کنارش نشستم که با جابه‌جا شدن تخت چشم‌هایش رو باز کرد. هدفون رو از گوشش درآورد که گفتم:

- می‌رم بیرون کار دارم. زود برمی‌گردم.

مژه زد و چیزی نگفت. دلم برای نگاه‌های عاشقانه‌اش پر می‌زد. نگاهش پر از سؤال بود. مردمک چشم‌هایش بزرگ شده بود و حس طراوات و تازگی می‌داد. برخلاف میل، لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. صدای آهسته‌اش وقتی داشتم بیرون می‌اوادم به گوشم رسید:

- دانیال؟!!

سریع در رو باز کردم و پرسیدم:

- صدام کردی رز؟

توی تخت جابه‌جا شد و دستش به هدفون رفت. حتماً می‌خواست با این کارش بگه حواسش با هدفون پرت شده چرخیدم که برم یهو گفت:

- مراقب خودت باش

تن صداش آرام و شکننده بود. سردرگم شدم، رزا من رو توی دوراهی قرار می‌داد هیچ‌کدوم از کارهایش با هم جور در نمی‌اومد. لبخندی زدم و تصمیم خودم رو گرفتم. داخل ماشین فقط به فکر این بودم که چه شرطی بذارم تا عمر دست از سر رزا برداره و شرش کنده بشه. به مهمونی ساحلی رسیدم و ماشین رو دورتر نگه داشتم.

دست توی جیب پالتو خز پشمی که به رنگ خاکستری متمایل به سیاه بود و روی یقه‌اش با دست، کار شده بود کرده و وارد شدم.

نگهبان جلوی در، ازم کارت ورود خواست که اسم عمر رو بردم. دوست هیکلی‌اش که کنارش ایستاده بود اسمم رو پرسید.

جلوی نگهبان سیاه پوست ایستاده بودم که بادی وزید و صورتم یخ زد.

بعد چند دقیقه مردی که وارد مهمونی شده بود برگشت و راه رو برام باز کرد. اولین بار نبود که با عمر توی همچین جایی قرار می‌گذاشتم صددرصد آخرین بار هم نخواهد بود.

سالن غرق در تاریکی بود. تنها نوری که توی سالن بود نور چراغ‌های اون محیط بود که آهنگ مضخرفی پخش می‌کرد.

میزها با فاصله زیادی از هم قرار داشتن چند نفر از مافیاهای مواد رو شناختم. همه دست به سینه با بادیگارد هاشون نشسته و بعضی‌ها سیگار دود می‌کردن، بعضی‌ها با دخترها حرف می‌زدن و بقیه بیشتر شرط بندی می‌کردن.

به میز بزرگی که وسط سالن قرار داشت نزدیک شدم. عمر در رأس این میز نشسته و پشت سرش یه محیط سیم کشی شده بود که طبق معمول پسرهای جوون شیشه مصرف کرده و داشتن همدیگر رو کتک می‌زدن. از اون محیط زندان شکل فقط یه نفر از دو نفر بیرون می‌اومد و همین مافیاهای برای اون یه نفر نقشه‌های زیادی کشیده بودن.

بالاخره به عمر و مردی که جلوش نشسته بود رسیدم. وسایل روی میز چیده شده بود و عمر با دیدن من، تظاهر به خوشحال بودن کرد و رو به مرد مو بور گفت:

- این هم دانیال!

با صدای بلند و شیطانی خندید. بی وقفه می‌خندید و اجازه نداد با حرف‌هام بهش بتوپم. مرد مو بور با لهجه‌ای فرانسوی به انگلیسی به من لبخندی زد و گفت:

- Sit (بشین)

روی سومین صندل از شش صندل خالی نشستم که بالاخره خنده‌های عمر تموم شد و جدی و دیوانه‌وار گفت:

- امشب روی اون شرط بندی می‌کنی.

پوزخندی زدم. عمر با دونستن این موضوع که من قواعد رو بلام و قحارم، تن به این کار داده. حتی نوشیدنی انرژی‌زا خورده و تمرکز لازم برای برد نداره.

توی دلم گفتم:

« خودتم می‌دونی از الان بازنده‌ای. بچرخ تا بچرخیم عمر خان ».

***رزا

این کتاب صوتی چی هست که من دارم گوش می‌دم؟ واقعاً این کیه که انقدر صادقانه داره زندگیش رو بیان می‌کنه و راحت حرف می‌زنه؟ روی جلد سی‌دی رو چشم انداختم. کتاب

"خودت باش دختر" اثر ریچل هالینز.

لبخندی زدم و فصل بعدی رو گوش کردم.

نت برداری از کتاب رو هم انجام دادم و رو به ساعت لبخندی زدم. ساعت دوازده شب رو گذشت اما دانیال برنگشت.

نباید نشون بدم نگرانشم. در هر حال باید تنبیهش کنم. همین که می‌خواستم همه چیز رو رها کرده و بهش پشت کنم کافی بود.

وقتی خونه نیست احساس نامنی و غریبگی توی این خونه دارم. کمی گرسنه‌ام بود و برای شام فقط پیراشکی گوشت و سبزیجات ترجیح داده بودم.

در اتاق رو به هم کوبیده و تلوزیون رو روشن کردم. من از سکوت نیمه شب وحشت داشتم. الان هم حس نامنی و غریبه‌ای داشتم. بهتر بود تلوزیون سر و صدا ایجاد کنه و باعث بشه حداقل کمی از احساس ترسم فرو بریزه.

وقتی به رفتارهای گذشته‌ام فکر می‌کنم می‌بینم من واقعاً آدم دم‌دمی و خودخواهی بودم. من تظاهر کردم می‌خوام فداکاری کنم. من تظاهر کردم آدم خوبی هستم. اصلاً من آدم خوبی هستم؟

رفتارهای گذشته‌ام خجالت آور بود و من رو در برابر آینه‌ای از خودم شرمنده می‌کرد.

با یک دست به یخچال تکیه دادم و سعی کردم از بین خوراکی‌های مورد علاقه‌ام یکی رو انتخاب بکنم. بالاخره خوراکی مناسب برای این وضعیت آشفته و

درماندگی رو پیدا کردم؛ بیسکوئیت کرم شکلاتی و آب انگور قرمز با بوی خاصی داشت.

روی صندلی شیشه‌ای نشسته و آروم‌آروم شروع به گاز زدن و نوشیدن آب انگور کرده بودم که چشمم به صفحه تلوزیون که صداش کم بود افتاد.

من اهل سریال ترکی نبودم اما برای گذران اوقاتم امشب می‌تونم این سریال رو تماشا کنم. خدا رو شکر که جدید و قسمت اول هست. می‌گن دختر شبیه مامانش می‌شه، راست می‌گن چون من هم عین مامان جلوی سریال ترکی نشسته بودم و داشتم رفتارهای بازیگرا رو تحلیل می‌کردم.

مزیت خوب این سریال‌ها این بود که طولانی بود و افراد بیکار راحت می‌تونستن تا نیمه‌های شب به تماشا کردنش ادامه بدن.

ساعت یک ربع به دو بود و دانیال هنوز برنگشته بود. این بار دیگه غرور کاذبم رو کنار گذاشته و بهش زنگ زدم. گوشیش از دسترس خارج شده و به بوق آزاد نخورده قطع شد. دلم خیلی شور می‌زد.

نمی‌دونم چرا منتظر خبر بدی هستم با این حال برای کاهش اضطرابم از جا بلند شده و حدود نیم ساعت دور خود چرخیدم. بالاخره صدای زنگ آیفون به صدا در اومد ولی پشت تصویر کسی رو ندیدم.

به تصویر زل زده بودم که مردی با لباس‌های تکه پاره شده و به نظر مندرس با کمری خم و صورتی پر از خون، موهای در هم رو دیدم. دوباره زنگ آیفون رو به صدا درآورد. صبر کن ببینم. این... این که دانیاله!

جیغ خفه‌ای کشیده و گوشی آیفون رو برداشتم. زبونم گرفته بود و به سختی کلمه‌ای برای پرسش پیدا کردم.

- د... د... دا... دان... دانیال...

نمی‌دونم چطور از در خونه خارج و به در حیاط هجوم آوردم. با باز شدن در و دیدن صورت خونی و چشم‌های از حدقه در اومده جلوم افتاد. با صدای بلندی جیغ زدم. کنار دانیال زانو زده و سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم. دانیال با صدای ضعیف گفت:

- ح... ح... حس... حسام...

و بعد به سرفه افتاد. گوشیم دستم بود نحوه کار کردنش رو از یاد برده بودم. به سختی ذهنم رو متمرکز کرده و با دست‌های لرزون شماره حسام رو گرفتم.

بعد چند تا بوق صدای حسام توی گوشی پیچید:

- الو دانیال؟!

- م...مم...ح...ح...

- الو رزا تویی؟

- د... د.. دا...

- چی شده چرا لکنت گرفتی؟ کجایی؟

برای از شوک در اومدنم ناخودآگاه دو تا ضربه سیلی به صورتم زدم تا این که با صدای جیغی گفتم:

- دانیال داره می میره.

- چی؟ کجایی؟ رزا تو کجایی؟ چی شده اونجا چه خبره؟

- تو رو خدا... بی... بیا... بیا خونه.

بعد شنیدن حرفم تماس قطع شده و بوق آزاد خورد. هیچ کس توی خیابون نبود و خلوت ترین شبی بود که توی استانبول می شد دید.

دانیال سرفه می‌کرد و خون بالا می‌آورد. به سختی کشیدمش و سرش رو روی زانوم قرار دادم.

به گریه افتادم و اشک هام روی صورتش ریخت. با صدای بلندی هق‌هق کرده و ته گلوم سوخت. صدای ضعیف دانیال به گوش رسید:

- شرط بندی ... کردیم... باختم... روی تو... باختم...

ساکت شدم و شوکه شده بهش زل زده بودم که حسام از راه رسید و ماشین رو وسط خیابون نگه داشت.

کنار دانیال نشست و خواست برش داره و به بیمارستان ببره که دانیال با صدای خیلی ضعیفی گفت:

- پای پلیس رو به این ماجرا نکش. من شهروند خارجی این‌جام...

با هزار مصیبت بلندش کرد و با هم وارد خونه شدیم. حواسم به خودم نبود. در رو بستم و به خونه رفتم. حسام، دانیال رو روی مبل دراز کرده و رو به من با صدای نصفه نیمه بلندی پرسید:

- آب گرم داری؟ بدو بیار رز. بدو.

چندین بار برای رسیدن به آشپزخونه زمین خوردم و دوباره بلند شدم. لرزش دست‌هام به حدی بود که نصفی از آب داغ داخل کتری به زمین ریخت و پام سوخت.

لگن رو کنار پای حسام گذاشتم و به دانیال چشم دوختم. ناخن‌هام رو جویده و صورت سردم رو حس می‌کردم. لباس دانیال رو درآورد و رو به من گفت:

- رزا؟!... برو از لوازم دانیال دنبال پانسمان و این‌جور چیزها بگرد. دانیال به چند واحد خون نیاز داره. من باید سریعتر با دوستم تماس بگیرم.

مثل رباتی که دستوری بهش داده شده به اتاق رفتم و کمد ها رو زیر و رو کردم. بالاخره جعبه لوازم دانیال رو از داخل کیف سامسونتش بیرون کشیده و دویدم. استرسم فقط باعث می شد خودخوری کنم و گلوی خشکم به خارش بیافته.

حسام به ضدعفونی زخم نسبتاً عمیق دانیال مشغول شد در همون حین من متوجه شدم دانیال بی هوش شده.

- بی... بی... بی... هو... هوش... شد...

حسام سری تگون داد و تندتند لوازمی که مورد نیازش بود رو ضدعفونی کرده و روی حوله ای پیچید. سریع گفت:

-رزا... دست هات رو بشور من به کمکت نیاز دارم زود باش.

با مکث بهش زل زدم که حسام صداش رو بلند و از شوک خارجم کرد.

داخل سینک بی دقت و با حرکات ضربه‌ای دست‌هام رو شسته و خشک کردم. دستکش رو به دستم کردم و سمت راست حسام زانو زدم. حسام فوری گفت:

- رتکتور

گیج نگاهی بهش انداختم که ادامه داد:

- دومین وسیله از سمت چپ.

چیزی شبیه انبردست رو به دستش دادم. حسام قطره‌قطره عرق می‌ریخت و خونی رو که از شکم دانیال بیرون می‌زد رو پاک می‌کرد. حسام بعد از چند لحظه دست از کار کشید.

رو به من گفت:

- برو در رو باز کن.

همین جور بهش زل زده بودم که نگاهی بهم انداخت و صدام کرد. فوری بلند شدم و در حیاط رو باز کردم و بعد دو دقیقه چند تا مرد هیکلی و یه مرد کت شلوار پوش که دستگاه هایی در دست داشتن وارد خونه شدن.

دستگاه ها رو به سرعت به برق زدن. سرعت انجام کارها توسط مرد کت و شلوار پوش بیشتر شد و سرم و دو واحد خون به بدن دانیال تزریق شد.

حسام رو به من گفت:

- چرا ایستادی؟ ما به تو نیاز داریم.

دویدم و کنارش جای گرفتم. مرد کت و شلوار پوش به ترکی توضیح داد اما حسام حرفش رو قطع کرده و رو به من گفت:

- هر وقت ازت خواستم، فقط شماره‌های سفید رو برام بخون. هر وقت هم گفتم سبز، سبزها رو بخون.

باشه‌ی آرومی که گفتم رو فقط خودم شنیدم. حسام شروع کرد به دوختن شکم پاره شده‌ی دانیال و من با وحشت فقط به حرکات دستش و دستگاه نگاه می‌کردم.

قطرات سرم به داخل بدن دانیال می‌رفت و من با نگرانی فقط دعا می‌کردم اتفاقی برای دانیال نیافته. حسام بعد از بخیه چند تا گاز استریل کرده برداشت و کارش رو تموم کرد. دکتری که برای کمک به حسام اومده بود بهش گفت:

- باید ببریمش بیمارستان. این‌جا وضعیت استیلی نداره.

حسام عرق پیشونیش رو پاک کرده و دستکش هاش رو درآورد جواب داد:

- پلیس...

حرفش رو قطع کرد و گفت:

- نگران نباش مسولیتش با من.

حسام رو به من پرسید:

- می‌بریمش برای بستری. نگران نباش خوب می‌شه.

چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم و دوست حسام به آمبولانس زنگ زد. بعد یک ربع آمبولانس اومد و دانیال، حسام و اون دکتر با هم رفتن.

لباس های خونیم رو عوض کردم و تاکسی گرفتم. در تمام طول مسیر می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. دانیال گفت روی من شرط بستن و باختن. وقت زیادی ندارم. عمر هر لحظه میاد و من رو به خودش می‌بره.

دیگه دانیالی نیست که عمر رو بیچونه و اجازه نده بهم دست بزنه. منظورم از این که می‌خوام با عمر برم فقط ترسوندن دانیال بود. کاش اون حرف رو نمی‌زدم کاش...

جلوی بیمارستان ایستاده و به رهگذرها نگاه می‌کردم. اشک‌های صورتم رو پاک کردم.

از پذیرش اتاق دانیال رو پرسیدم که گفتن بخش مراقبت‌های ویژه‌ی آی‌سی‌یو هست. جلوی آی‌سی‌یو حسام ایستاده بود و با مردی بلند قد با روپوشی سفید حرف می‌زد با دیدن من از اون مرد عذر خواهی کرد و به طرفم اومد.

- رزا؟ خوبی؟

- دان...دا...

- خوبه، بهتر هم می‌شه. خون زیادی ازش رفته باید بیشتر توی بخش بمونه تا حالش بهتر شه و بهوش بیاد. نگران نباش.

سر تگون دادم و روی صندلی جلوی آی سی یو نشستم. حسام کنارم نشست و بعد سکوتی هفت دقیقه ای پرسید:

- نفهمیدی قضیه چیه؟

- نمی دونم.

لب جویده و به راهرو خیره شدم. حسام نفسی فوت کرد و گفت:

- حتماً کار عمر هست اما می دونی عمر اصلاً کسی رو زخمی نمی کنه اصلاً نمی کُشه. مخصوصاً آدمی مثل دانیال که...

با چشم غره ای که بهش زدم دیگه حرفش رو ادامه نداد و چیزی نگفت. بالاخره پرسیدم:

- چ... چی... گفت... دکترش.

- چیزی نگفت فعلاً وضعیت هوشیاری خوبی نداره. باید کمی هوشیاریش بالا بیاد تا بتونه چشم‌هاش رو باز کنه.

چشم‌هام پر شد و زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی وقتی به هوش بیاد من رو نمی‌بینه؟

حسام پرسید:

- چی؟

- هیچی!

اشک‌هام دونه‌دونه روی گونه‌ام سر خورد. همش تقصیر من بود من باعث این اتفاقات هستم. حتماً من واقعاً آدم شومی هستم و باید از زندگی دانیال کنار زده بشم. آره من نحسم. منی که حتی نتونستم از یه بچه جنین توی شکمم نگهداری

کنم چطور می‌تونم از مردی به این بزرگی حفاظت کرده و براش دل بسوزونم؟ من از زندگیش باید حذف بشم از اول هم وجود این عشق بینمون جدایی انداخت.

این چندمین باره که دارم این جور اتفاقی رو تجربه می‌کنم. خدایا بسه دیگه. صدای هق‌هق و گریه‌لم توی راهروی بیمارستان پیچید که دستم رو روی صورتم گذاشتم و اشک‌هام رو پوشش دادم.

صدایی آشنا من رو از دنیایی که محصورم کرده بود بیرون آورد.

- من این کار رو نکردم.

سر بلند کرده و بهش چشم دوختم. در یک آن تموم حرص و ناراحتی و خشم و هر آنچه توی دلم بود، بهم نیرویی داد که بلند شم و سر عمر جیغ بزنم.

جیغ وحشیانه و حرکات بدنم که به سینه و صورتش می‌خورد با صدای بلند من در هم پیچیده بود که حسام با وضع آشفته‌ای جلوم قرار گرفت و به دیوار تکیه‌ام داد.

توی بغل حسام هم چشم از این ادم برنمی‌داشتم. اشک‌هام حالا به نفرت و عصبانیت تبدیل شده بود که همون لحظه باید سر عمر خالی می‌کردم.

بالاخره حسام تسلیم کرد و روی صندلی افتاد. پاهام رو مثل بچه‌ها روی زمین کوبیدم و محکم سیلی‌های دردناکی به خودم زدم. حالا که دستم به عمر نرسید میتونم از خودم متنفر باشم. منِ نحس، منِ شوم، منِ بدشگون!

اونی که نحس بود همتا نبود من بودم.

دست‌هام بالای سرم توی دست کسی قفل شده و چشم‌های تارم دیدی به کسی که این کار رو انجام داد نداشت. دیدم که بهتر شد حسام دست‌هام رو گرفته بود و به صورتم آب می‌پاشید.

لیوان آبی به لبم نزدیک کرد و به زور آب رو به خوردم داد که پس زدم و لیوان از دستش افتاد. ابروهاش در هم رفت و دست‌هام رو ول کرد. با صدای خشن و عصبی ای گفت:

- به درک! دختره‌ی سلیطه! اگه از روز اول به حرف رئیس گوش کرده بودی حالا اون مرد این‌جا روی تخت بیمارستان نبود. گمشو!

ازم دور شد و توی راهروی بیمارستان محو شد. چونم می‌لرزید که عمر کنارم نشست. دوباره جمله‌ی چند لحظه پیشش رو تکرار کرد:

- من مقصر این اتفاق نیستم، کسی که مقصر بود رو گُشتم.

به نظر نمی‌رسید دروغ بگه. ولی هر چی بگه باور نمی‌کنم. ادامه داد:

- بیا فردا با هم بریم. دانیال نیاز به آرامش داره. آرامشش رو ازش نگیر. اون مثل پسر منه...

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

ساعت شش و نیم صبح بود که چشم‌هام روی هم می‌افتاد، سرم پایین می‌ومد و با برخورد سرم به گردنم از خواب می‌پریدم.

بالاخره با حضور پزشکِ دانیال به سختی چشم‌هام رو باز نگه داشته و ایستادم. رو به من گفت:

- دخترم نگران نباش. وضعیت شوهرت داره رو به بهبود میره و تخمین می‌زنم چند روز دیگه چشم‌هاش رو باز کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- می‌شه ببینمش؟

لهجه خنده دار ترکی‌ام رو متوجه شد و لبخند پیرنگی زد. جواب داد:

- فقط خیلی کوتاه

وارد اتاق دانیال شدم که بوی عطر تنش رو توی فضا حس کردم. با قدم‌های آرام و بغضی که به گلوم چنگ زده بود به تختش نزدیک شده و بالا سرش ایستادم.

دستگاه‌های مختلفی بهش وصل بود و صدای دستگاه که نشون می‌داد نبضش داره می‌زنه، قلبم رو به درد آورد. ته‌ریش و موهای لخت و چربش که روی صورت سبزه‌ش ریخت بود رو نوازش کردم. دو تا شلنگ به داخل دهانش برده شده بود و روی دستش سرم وصل بود.

چشمم به زخمش افتاد و همین‌جور که اشک‌هام روی گونه‌ام می‌ریخت شروع کردم به درد و دل کردن باهاش.

با گریه صداش کردم:

- دانیال... من رو ببخش من خیلی دیر فهمیدم بودنم کنارت نحس هستش. من نمی‌دونستم ما کنار هم، انرژی بدی به کائنات ساطع می‌کنیم که این اتفاقات میافته. اولش که اونجوری بچه‌مون رو از دست دادیم. آخرشم تو...

بینی‌ام رو کشیدم و با وجود سردردم ادامه دادم:

- دلم خیلی برات تنگ میشه. قول بده هنوز قهرمان خودت بمونی. من راضی نیستم این اتفاقات هر روز برامون بیفته. دانیال... خیلی دوست دارم. من میرم تا تو در آرامش باشی، نگران من نباش عمر تقاص تموم کار هاش رو پس خواهد داد...

صدای گریه‌ام رو خفه کردم و سرم رو به تختش تکیه دادم. این آخرین دیدار من با هاش بود پس باید خدا حافظی می‌کردم.

دستش رو بوسیدم و با انگشت‌های سرد و کبودش اشک‌های صورتم رو پاک کردم. موهایش رو از روی پیشونیش کنار زده و از اتاق بیرون رفتم.

عمر منتظرم پشت شیشه ایستاده بود. بدنم من رو به اتاق دانیال می‌کشید و منطقم من رو به بیرون از بیمارستان هدایت می‌کرد. داخل لیموزین عمر چیزی از این‌که قراره همراهیش کنم نردم. به آرومی اشک می‌ریختم و حلقه‌ی دستم رو نوازش می‌کردم شاید این هدیه دانیال آرومم کنه. جلوی خونه‌ی دانیال، ماشین ایستاد که عمر رو بهم با لحن چندش آورش گفت:

- من تا هروقت بخوای منتظرت همین‌جا می‌مونم تا بیای و بریم. حبیبی!

خواستم از عصبانیت برگردم و روی صورتش تف بندازم ولی نقشه‌هام رو نمی‌خواستم نقش بر آب کنم. به سختی در ماشین رو باز کرده و جلوی در خونه‌ی عشقم ایستادم. چجوری وارد این خونه بشم وقتی تمام خاطرات دیشب توی قلبم منحوسه؟!

لرزش بدن و تپش قلبم روحم رو آزار می‌داد و دوباره اشک‌هام چشم‌هام رو نوازش کرد. داخل حیاط سرد و پاییزی شده و صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی زیر پاهام مثل تیری به قلبم فرو برده می‌شد.

در خونه رو که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد کاناپه‌ی خونی، دستگاه‌ها و گوشی شکسته‌ی دانیال بود. بر شدت گریه‌ام افزوده شد و نفس‌هام به شماره افتاد.

اکسیژن این خونه پر از عطر دانیال بود. قدمی به جو برداشته و در رو پشت سرم بستم. لکه‌های خون و لباس‌های تکه تکه شده‌ی دانیال همه داشتن موضوعی رو بهم یادآور می‌شدن؛ این‌که من اگه برم دانیال می‌میره. با صدای بلندم به خونه‌ی سوت و کور فریاد زدم:

- من میرم تا انتقام خونی که عمر ریخته رو بگیرم. من میرم تا همتا و نیلا رو نجات بدم تا تو رو... نجات بدم.

نفس کم آورده بودم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. لنگان وارد اتاق مشترکمون شدم و عکس دو نفرمون روی دیوار تمنا داشت که از تصمیمم برگردم.

چمدونم رو جمع کرده و لوازمم رو آماده کردم. هنوز به عمر خبر نداده بودم چون خیلی چیزها اینجا ناتمام باقی مونده بود. از اتاق بیرون اومده و خون روی مبلی که دانیال روش بود رو به سختی و با عجله بعد یک ساعت محو کردم. روی پارکت های خونه رو طی کشیدم. صدای قار و قور شکمم در اومده بود. از یخچال کمی مواد غذایی آماده برداشته و کمی خوردم اما اشتهایی نداشتم. همه چیز رو داخل آشپزخونه مرتب کردم. همه چیز باید تمیز و دست نخورده مثل روز اول بشه.

همه ی اتاق ها رو گرد گیری کردم و تا به اتاق پشتی که اتاق دانیال بود رسیدم جلوی در خشکم زد.

اشک هام دوباره راه خودش رو باز کردن. کمد نامرتبش رو که به هم ریخته بودم منظم کرده و همه ی لوازمش رو با اشک چشم هام داخل کشوها چیدم.

در نهایت یکی از پیرهن‌هاش رو که بوی تنش می‌داد بغل کردم و با صدای بلند اشک ریختم. با صدای بلندم و با گریه باهاش حرف زدم:

- دلم برات... تنگ... می‌شه... دا... نیال... من رو... ب.. ببخش... من دختر خوبی... نبود... دم... دا... نیال...

کمی که حرف زدم آرام شدم ولی کل پیرهن دانیال رو خیس کرده بودم. پیرهنش رو یادگاری با خودم می‌برم تا هیچ‌وقت یادم نره از کجا اومدم. نامه‌ای برای عشقم نوشته و روی میز تحریرش جا دادم. آخرین نامه‌ی معشوق...

دوباره نگاهی به خونه انداختم. همه‌جا مرتب و منظم بود و دستگاه‌هایی که دوست کت شلوار پوش حسام آورده بود رو کنار ستون آشپزخونه گذاشته بودم تا حسام خودش بعدا رسیدگی کنه.

با تمام حسرت و آه در رو پشت سرم بسته و از حیاط راهی تقدیر نامعلوم شدم. این راهی بود که خیلی وقت پیش قبل از، از دست دادن بچه‌ام و حالا همسرم، دانیال باید انتخاب می‌کردم. قلبم همین‌جا توی همین خونه پیش زیباترین عشق

دنیا جامونده توی لیموزین، کنار مرد میانسال شیدا نشستم. چمدونم رو راننده ازم گرفته و عمر با لحن عربی خاصی تحسینم کرد و چون حواسم پی خاطرات پشت سرم بود جملاتش رو نفهمیدم.

دوباره رو به ساختمون غم زده نگاهی انداختم از تک تک آجرها و دیوارهایش می‌تونستم خواهش‌های اندوهگینشون رو بشنوم. برخلاف خواسته‌ی قلبم زیر لب زمزمه کردم:

- خیلی دوستت دارم.

از داخل هواپیما به ابرهای تیره چشم دوخته بودم. دلم برای مامانم، نیلا، همتا حتی صبا تنگ شده بود. صدای عمر توی گوشم زمزمه کرد:

- توسط من می‌تونی به هر جا که می‌خوای برسی. یه شرکت طراحی لباس بزن و کلاس‌های طراحی رو هم از سر بگیر. استعداد داری زود پیشرفت می‌کنی...

با حرص کمی توی صندلیم جابه جا شدم.

حرفاش رو نصفه و نیمه رها کرد. چشم‌هام رو بستم و آغوش دانیال رو تصور کردم. هیچ آغوشی نمی‌تونست اون همه آرامش داشته باشه. از طرفی به تلاش‌های عمر فکر کردم. عمر با دانیال جنگید تا من رو بدست بیاره چرا؟ مگه من چی داشتم؟ چرا عمر باید روبه‌روی دانیال من قرار بگیره؟

عمر رو مقصر نمی‌دونستم مقصر من بودم که با رفتارهای احمقانه و بچگانه زندگی رو برای خودم و دانیال خراب کردم. عمر دست از سرم برنمیداشت؟ خب راه چاره‌ای وجود داشت، می‌تونستیم باهاش معامله کنیم... اما از طرفی عمر از دار دنیا بی‌نیاز بود و هیچ چیز جز من رو نمی‌خواست. اون همه چی داشت قرار بود چی بهش بدم تا راضی شه؟ فکری به ذهنم زد و چشم هام رو باز کردم و پرسیدم:

- تو زن نداری؟

- زن داشتم عاشق تو می‌شدم؟

یعنی عمر زن نداره؟! ادامه داد:

- من و نجمه خیلی وقته از هم جدا شدیم. اون بعد از دست دادن مادرش افسردگی شدیدی گرفت و دیگه بهم توجه نمیکرد، بچه‌ام رو هم با خودش برد. قانون امارات بود خب...

دوباره با لحن آهسته‌ای پرسیدم:

- تو چطور فارسی حرف میزنی؟ بچه‌ها الان کجاست؟ پدر و مادرت کجان؟

- می‌خوای توی این چند ساعت همه چیو بدونی‌ها رز...

خندید و بعد لحظه‌ای سکوت که بینمون گذشت گفت:

- مادرم اهل اهواز بود و پدرم وقتی جنگ شد دست ما رو گرفت با هم به امارات اومدیم. خواهری داشتم که... فوت کرد. مامانم چند سال بعد خواهرم، ایست قلبی کرد. بابا هم به ایران برگشت و کاملاً من رو اینجا رها کرد. سختی زیادی کشیدم تا به اینجا بی که هستم برسم.

سریع پرسیدم:

- سختی نکشیدی، خون جوونای ایرانی رو کردی تو شیشه.

- من خونی تو شیشه نکردم. دانیال بهت دروغ گفته. قاچاقِ خون کار من نیست

- این اصطلاحه! خنگ!

- آهان

نگاهم رو ازش دزدیدم و دوباره چشمهام رو بستم. این بار چشمهای سبز دانیال
چلوی چشمهام ظاهر شد. اون چشمها همه دنیای من بود اما سرد و بی‌حس
بود انگار دیگه مثل گذشته نمی‌شه.

نفسی تازه کردم و کمی چرت زدم که با شنیدن صدای مهمان‌دار بیدار شدم و
کمربندم رو سفت کردم. تقریباً بعد چهار ساعت و نیم به دبی رسیدیم. از اون بالا

به دورنمای هوایی شهر چشم دوختم. برج‌های سر به فلک کشیده و آدم‌هایی که از این بالا شبیه مورچه‌هایی هستن که دارن توی عرض خیابون راه می‌رن.

عمر دستش رو بهم نزدیک کرد که چشم غره‌ای اومده و دستم رو کشیدم.
حرف‌های دانیال توی گوشم پیچید:

- قسم می‌خوریم تا آخر عمر توی آغوش کسی جز عشقمون نباشیم...

من با تو قسم خوردم دانیال. من قسمم رو نمی‌شکنم، هیچ‌وقت و هرگز. از فرودگاه دبی که بیرون اومدیم ماشینی بزرگ منتظرمون بود. هوا معتدل و آفتابی بود انگار نه انگار به دی ماه نزدیک می‌شیم. خنده‌ام گرفت.

داخل لیموزین نشستم و ماشین حرکت کرد. از جاده‌ی کنار دریا به برج‌های سر به فلک کشیده زل زدم. عمر جسورانه گفت:

- اون برج که می‌بینی سهام‌دارش منم. این شهرک هم که ما داخلش می‌ریم الان، شهرک خصوصی هست. نصف ساختمان‌هاش مال منه.

رو برگردوندم و دوباره به دریا و دورنمای شهر خیره موندم. گوشیم که خاموش بود
رو روشن کردم که پیام‌های متعددی از جرن و حسام دریافت کردم.

جرن: سلام رز؛ زنگ زدم خاموشی. بزنگ بهم

- رزا حسام چی میگه؟ تو کجایی؟ کجا رفتی؟ امارات؟ باورم نمی‌شه...

- واقعاً که رزا تو بدون خداحافظی از من رفتی امارات؟ دیگه قهرم وای... خفه شدم
از حرص. خدایا منو بکش!

حسام: سلام رسیدی یه زنگ بهم بزن.

- سراغت رو می‌گیره. بهش چی بگم؟!

- مراقب باش رزا! عمر آدم خیلی غیر قابل پیش بینی هست. هرگز اعتماد نکن.

- آنلاین شو از دانیال برات عکس و فیلم فرستادم.

قلبم با خوندن پیام آخر تپید. ماشین ایستاد هل شدم و گوشی رو خاموش کردم. همراه عمر از ماشین پیاده شده و نگاهی به اطرافم انداختم. شهرک بزرگ با ساختمون‌های بلند و مرتفع فضای سبز خوشگل وسط این ساختمون‌ها، لوازم بازی، پارکینگ، همه و همه در نظرم به شکل شیک و منظمی چیده شود بودند.

انگار با دست همه‌چی رو به طور منظم کنار هم قرار دادند و به زیباترین شکل ممکن آرایش شده بود. عمر نزدیک شد و گفت:

- بیا بریم داخل! این جا که چیزی نداره خیره شدی.

- این جا خونه‌ی توعه؟

صدام بلند بود طوری که راننده عینکش رو در آورد و ماشین رو خاموش کرد. عمر با خنده‌ی مسخره‌ای جواب داد:

- خونه‌ی من هست اما ساکن خونه شمایی رز خانوم.

- آهان.

یعنی من قراره توی یکی از طبقات این‌جا بمونم؟ چندتا برج بزرگ و نقره‌ای رنگ با شکل‌های هندسی منحصر به فردی با فاصله‌های منظمی از هم قرار داشتن و یه دایره‌ی بزرگی رو تشکیل داده بودن که وسط این دایره، لوازم بازی از همه نوع، چندین نوع استخر، سرسره‌ی آبی و تمام امکاناتی که میتونست توی یه شهرک مدرن آمریکایی نشین باشه این‌جا موجود بود.

بی توجه به ارتفاع بلند برج‌ها و نوری از ساختمان ساطع می‌شد وارد لابی بزرگ و مجلل ساختمان اول شدیم که چند نفر مرد عرب کت و شلوار پوش با دیدن عمر به صف شدن و در برابرش ایستادن. تعظیم کردن و به انگلیسی گفتن:

- خیلی خوش اومدین آقای فانی. پنت‌هاوس شخصیتون آماده است. می‌تونید از دقایقی که توی پنت‌هاوس دارید لذت ببرید.

دهنم باز مونده بود. بیشتر به نحوه‌ی برخورد کارکنان ساختمون و بدتر از همه به این که این لابی آیا انتها داره؟ انتهایش کجاست؟ ستون‌های طلایی پوشیده از آینه کاری‌های برنز رنگ، سرامیک سفید براق و تمیز که با گذاشتن کفش روی این سرامیک‌ها صدای تمیز بودنشون به گوش می‌رسید، لوسترهای متعدد طرح چلچراغ توی سراسر سقف و اما سقفی به وسعت آسمون، سقفی بلند با معماری خاص و بی‌نظیر. همه‌ی این‌ها باعث شده بود چند لحظه‌ای از خودبی‌خود بشم.

نگاهی به مبلمان، تزیینات و امکانات لابی انداختم. همه چیز فوق العاده شیک باکلاس و امریکایی بود. بوی خوش آیند قهوه‌های تلخ و شیرینی عطر فرانسوی شل توی فضا حاکم بود. عمر دستم رو کشید و آهسته با صدای خنده داری گفت:

- حالا خیلی وقت هست تا ساختمون رو کنکاش کنی عروسک

همیشه از طرز حرف زدنش چندم می‌شد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و همراه باهاش به قسمتی از لابی که سه تا آسانسور با درهای خوشگل آینه کاری و طلایی رنگ بود رفتیم.

تا وقتی آسانسور برسه توی این فکر بودم که این قراره هم‌خونه ام بشه یا قراره این‌جا رو بده به من و بره؟! وارد آسانسور دوازده نفره شدیم و دکمه‌ی لمسی طلایی رنگ که روش با اختصار نوشته PH نوشته بود رو زد.

توی آینه به خودم نگاه می‌کردم و سنگینی نگاهش روم حس می‌شد. صدای آهنگ ملایم آسانسور توی فضا پیچیده بود که این آهنگ رو با صدای خشنش قطع کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم یه ایرانی، عقاید مذهبی‌اش رو زیر پا بزاره.

- بله؟!!

با لحن مسخره‌ای دهنی کج کرده و به چشم‌های مشکی مردونه‌اش زل زدم که ادامه داد:

- تو از شوهرت جدا شده بودی با این حال ازش حمله شدی. عجیب نیست؟

حرفش رو با سیلی‌ای که با پشت دست به دهنش زدم قطع کردم. از خشم سرخ شده بود و می‌لرزیدم که گفتم:

- حرف از دانیال و بچه زدی نزدی‌ها.

عمر دستش رو روی صورتش گذاشته بود با شنیدن جمله‌ام همون دستش رو به موهای پرپشت حالت‌دارش برد و چنگی با عصبانیت بهش زد. فوری با حرکتی آنی برگشت. با برگشتنش و اصابت دست بزرگ و ضخیمش به صورتم روی سطح سنگی آسانسور افتادم.

حس گرمی خون رو که از بینی‌ام جاری می‌شد رو حس کردم. بالاخره به پنت‌هاوس رسیدیم و در آسانسور باز شد بالای سرم ایستاد و گفت:

- این رو زدم بفهمی من شوهرت نیستم. فعلاً رئیس‌تم و هر وقت بخوام رابطه‌ام رو باهات عوض می‌کنم. این‌جا من می‌گم کی چی کار کنه. پس پات رو از گلیمت درازتر نکن ایرانی.

صدای بلندش تا مغزم فرو می‌رفت مثل میخی که با چکش به زمین کوبیده می‌شد. حتی چند لحظه بعد رفتنش هم هوش و حواسم سر جاش نبود. به کمک دیواره‌ی آسانسور ایستادم و لنگان‌لنگان از آسانسور بیرون اومدم. کمی از خون بینی‌ام روی لباسم و کمی داخل آسانسور ریخته بود.

باز به اشتباه دیگه مرتکب شدم. با شیطانی همراه شدم که هر لحظه زندگیم رو می‌تونست ببلعه و نابود کنه. صورت سرخم و دماغ خونی‌ام گواه می‌دادن روزهای خوبی انتظارم رو نمی‌کشه. موهای کوتاهم رو کنار زدم و به چمدون تکیه دادم. اهداف شومم که برای همونا این‌جا اومده بودم توی ذهنم جرقه زدن و من رو برای حریص‌تر شدن آماده می‌کردن.

صدای دانیال توی گوشم پیچید:

- ته این بازی مرگه رزا.

سری تکون دادم و موهام رو روی صورت سرخم ریختم از راهروی بزرگی، بعد از سی قدم به در طرح رومی سفید رنگی رسیدم که دو طرف در مجسمه‌هایی نصب شده بودن. در کمی باز بود و صدای آهنگ ملایمی به گوش می‌رسید. در رو باز

کرده و وارد فضای بی‌کرانه‌ای شدم که اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، پنجره‌های رو به آسمون بود.

آشپزخانه‌ی مدرن و کلاسیک گوشه‌ی خونه با پیشخون بزرگ و فضای دلبازش محیط رو آرام کرده بود. چشم از تجملات اشرافی خونه و مبلمان کلاسیک کشیده و نگاهی به اطراف این زمین فوتبال کردم تا راه اتاق رو پیدا کنم. به سمت راست چرخیدم و از پشت ستون آینه کاری شده‌ی عظیم گذشته و به محیطی باز رسیدم که چندتا در بسته با نمایی رومی و رنگ روشن سفیدش به چشمم خورد. به اولین دری که چشمم خورد هجوم بردم که... ای دل غافل این‌جا حمومه یا اتاق؟

در رو بستم و دوباره به درها نگاهی انداختم. حدود شش الی هفت در توی این سالن دایره شکل بود.

در اتاقی که سمت چپ نزدیکم بود رو باز کردم و توی هشتی در نگاهی بهش انداختم. خدا رو شکر اینجا بالاخره اتاقه. واردش شدم و با کنترل، نور اتاق رو تنظیم کردم. هم گرسنه بودم، هم خسته، هم کتک خورده. در رو قفل کردم و با همون لباس‌ها روی تخت پریدم. از واریسی اتاق و امکاناتش عقب مونده بودم. یکم چشم‌هام رو باز کردم و پتوی ارغوانی رنگ رو دید زدم و بعد چند لحظه به خواب رفتم.

***سه روز بعد

انگار یه زندانی بودم که توی اتاق حبس شده بود و همه ترکش کرده بودن. رو به تراس بزرگ و ابری در حال نوشیدن قهوه بودم. از وقتی به دبی رسیدم گوشی رو خاموش کردم تا با دنیای بیرون ارتباط نداشته باشم.

شاید جرأت نگاه کردن به فیلم و عکس‌هایی که حسام فرستاده بود رو نداشتم هر چی بود نمی‌خواستم به گوشیم دست بزنم.

کتاب‌هایی که زمان افسردگی‌ام دانیال برام خریده بود رو گوشه‌ای گذاشته و یادگاری‌هایی که ازش داشتم حلقه ازدواجم، همین کتاب‌ها و پیرهنش بود.

توی این چند روز عمر کاری به کارم نداشت و من هم بخاطر کارهایی که کرد هیچوقت نمی‌بخشتمش. لپ‌تاپ رو باز کردم و شروع به تایپ کردم تا منفجر نشم.

ساعت پنج عصر بود که عمر در اتاقم رو به صدا در آورد تازه از بیرون برگشته بود و اصلاً دوست نداشتم جوابی بهش بدم. سیبی رو از روی میز برداشته و گاز زدم.

با ملج ملوچ داشتم میخوردم که صدای عمر توجهم جلب کرد:

- کسی اومده ببینت... رزا در رو باز کن... همتا اومده.

با تعجب سیب از دستم افتاد زمین. موهای کوتاهم رو کنار زدم و به در اتاق چهل متری ام نزدیک شده و قفلش رو باز کردم. در باز شد و عمر با قد بلندش در برابرم ایستاد.

نگاهم به پشت سرش بود تا بدونم همتا اونجاست یا نه که عمر گفت:

- تو راهه...

انگشت‌های دستم رو به هم گره زده و ازش فاصله گرفتم. تپش قلب داشتم و گاهی سرفه‌ی آرومی میکردم. این علائم ترسم بود یا علائم اضطراب؟

صدام به قدر کافی بلند بود. نفس‌هام تند شد و با چشم‌های گرد بهش زل زدم. لبخندی زد و گفت:

- شوهر می‌خوای یا بابا؟ من اولی رو ترجیح می‌دم عروسک.

شوکه به دیوار سفیدی که ساعت بزرگ آینه‌ای بهش وصل بود زل زدم. ادامه داد:

- من گفته بودم برای به دست آوردن هر کاری می‌کنم. مهم نبود از لحاظ قانونی قیمات باشم یا شوهرت. بالاخره توی هر دو مورد من صاحب‌ت می‌شدم.

- چرا این‌کار رو کردی؟

سنگ بزرگی داخل گلوم بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. شوکه شده بودم و حالات پانیک بدنم دست خودم نبود. خندید و روی صندلی نشسته و گفت:

- تا تو رو داشته باشم.

جدی شد و نزدیکم نشست. آهسته و با ملایمت گفت:

- خواهش می‌کنم ازت رزا. تو بله بگو هر کاری دلت خواست انجام بده. من فقط می‌خوام تو کنارم باشی. جز تو هیچی نمی‌خوام. لطفاً...

- خفه شو!

با پا لگدی بهش زدم و سرش جیغ کشیدم:

- گمشو از اتاق من بیرون. همین الان!

دوباره از عمر ركب خوردم. من چم شده؟! چرا این جوری شدم؟! چرا خواستم از عشقم که ازم محافظت می کرد جدا شم؟

یاد دانیال و زخمش افتادم. من اگه نمیومدم یک روز جنازه اش رو بهم می رسوندن. خدا رو شکر که هنوز زنده است و نفس می کشه.

اشک هام رو پاک کردم و به بیرون پنجره زل زدم. انگار نه انگار اول دی ماه بود و هوا باید سرد می شد. الان باید چی کار کنم؟ عمر قیمم شده و فاتحه ام خونده است.

در خونه رو زدن، اشک های سردم که گونه هام رو خیس کرده بود پاک کردم و از جا بلند شدم. صدای همتا توی خونه پیچید:

- کجاست؟

- توی اتاق، رزا؟! بیا مهمونت اومد.

صدای بلند عمر به اتاقم نزدیک و نزدیک‌تر شد. لباس‌هام رو مرتب کردم و موهای کوتاهم رو به پشت گوش زدم. در اتاق رو باز کرد و با لبخندی چندان‌آور گفت:

- بیا که رفیق قدیمی‌ات اومده رزا خانم.

پوزخندی زدم و بدون توجه به همتا که پشت سر عمر ایستاده بود به تراس رفتم. از ارتفاع وحشت داشتم اما حالا وقت نگاه کردن به زیر پام نبود. اصلاً وقت نزدیک شدن به اون قسمت از تراس نبود که توجه‌ام به ارتفاع هزار پایی زیر پام جلب شه.

ابرها زیر پام بودن انگار تنها موجودی که می‌تونست آسمون بعد از این آسمون رو ببینه به لطف عمر، من بودم. دستی که روی شونه‌ام قرار گرفت که کپ کردم و بدنم لرزید.

بالاخره با ترس به تراس قدم گذاشته بودم و این ترس حالا با این حرکت تشدید شده بود. صورتم رو برگردوندم که چشم‌های بادومی همتا و ابروهای کمونی‌اش که با صابون ابرو مرتب شده بود به چشمم خورد. لب‌های خوشگلش لرزید و گفت:

- سلام. رز

به چشم‌هایم که از اشک داشتن برق می‌زدن زل زدم و تموم احساس گذشته و حرف‌های گذشته‌ام رو از یاد بردم. این چشم‌های همتایی بود که انگار خیلی سختی کشیده تا به این جایی که می‌خواد برسه. دستم رو گرفت و با خودش به داخل کشید.

نگاهم به موهای فندق‌رنگش بود. تغییر قیافه محسوس داشت، خوشگل‌تر شده و شاداب‌تر از قبل به نظر می‌رسید. توی شوک بودم و نمی‌دونستم چه کلمه‌ای رو برای صدا کردنش به کار ببرم. بی‌مهابا بغلم کرد و با گریه گفت:

- نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست یه بار هم که شده از نزدیک ببینمت. خیلی خوشحالم رز خیلی.

ازم فاصله گرفت و اشک چشم‌هایم، گونه‌هایم رو خیس کرده و ریملمش زیر چشم‌هایم پف‌دارش ریخته شد. آرایشش به هم ریخت و با پشت دست به

سرعت اشک‌هایش رو از روی صورت و گونه‌های سرخش پاک کرد. لبخندی به گوشه‌ی لبم اومد و بالاخره زبونم چرخید:

- چه عجب! همتا خانم خودی نشون داد.

با فین‌فین و دستپاچگی دستم رو از دستش بیرون کشید و گفت:

- من شرمنده‌ام رزا! به خدا شرمنده‌ام! نمی‌دونم... نمی‌دونم چجوری ازت معذرت بخوام. من باعث شدم با دانیال زورکی ازدواج کنی؛ حالا نمی‌دونم!

- زورکی؟! من به زور با دانیال ازدواج نکردم. دوستش داشتم. من فقط زورکی امارات هستم.

رو به عمر اشاره کردم و در حین حرف زدن از شدت ناراحتی صدام می‌لرزید. با همون حال ادامه دادم:

- این مرد بچه‌ی من و دانیال رو کشت تا به هدفش برسه. این مرد، عشق من رو تهدید کرد تا من رو به امارات بیاره. بیاره و زندانی خودش بکنه. این خرا! این با من شرط بست و دانیال من رو چاقو زد تا خودش به خودخواهی‌ها و سرکشی‌هاش ادامه بده. این حیوون، خونه رو آتیش زد تا من بمیرم و از شر دانیال خلاص بشه. این همونی بود که سنسورهای خونه رو آف کرد، این موجود فقط این... تموم بدبختی من همین‌جا وایستاده.

حالا بدنم هم شروع به لرزش کرده بود و کنترلم رو از دست داده بودم. خواستم ادامه بدم که همتا بازوم رو فشرد و گفت:

- تو عمر رو مقصر ندون. من رو مقصر بدون که سرنوشتت رو عوض کردم. من باعث همه‌ی این اتفاقات و منتظرم تا تنبیه شم. رزا من اومدم تنبیم کنی. با سیلی بزنی تو گوشم، بگی گمشو دختره چش سفید. من منتظر جملات تو هستم رزا. رزا من رو بزن. من رو نابود کن رزا. من باعث همه‌ی این اتفاقاتهام. اگه من نبودم تو به این روز نمی‌افتادی. رزا من سزاوار همه‌ی توهین‌ها و فحش‌ها و کتک‌هام.

همچنان که داشت التماس می‌کرد اشک‌هاش دوباره سرازیر شده و به پام افتاد. با دست‌های سردش پاهام رو چسبیده بود و با صدای بلند گریه می‌کرد و بدون هیچ وقفه‌ای تند و سریع صدام می‌زد و التماس می‌کرد. حالا دیگه از شوک در اومده بودم و نگاهی به دخترک زیر پام کردم. اون هنوز همون همتای دیوونه‌ای بود که

می‌شناختم. همتایی که با همه فرق داشت، کنارش نشستم و دستش رو از پام جدا کردم. اشک‌های صورتش رو پاک کردم، به آغوشش پناه بردم.

دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدای بلندی دوباره گریه‌هایش رو از سر گرفت. این بار نتونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم و داخل آغوش لرزونش اشک ریختم.

کمی که گریه کردیم آرام شدیم و به مبل چستر توی اتاقم راهنماییش کردم. آهسته نشست و من هنوز ایستاده محو تماشاش بودم. لبخندی زد و دستی رو مبل کشید و گفت:

- بیا بشین این‌جا. دلم می‌خواد تا فردا صبح باهات درد و دل کنم.

زیر چشمی نگاهی به عمر انداختم و نزدیک هم‌تا نشستم. چند دقیقه‌ای با سکوت گذشت که هر دو همزمان همدیگر رو صدا زدیم:

- هم‌تا

- رزا... ام.

خندید و فوری گفت:

- اول تو بگو!

سر تکنون دادم و بدون تعارف پرسیدم:

- شنیده بودم ازدواج کردی اما نمی‌دونستم واقعیه یا نه

خندید و چشمم به انگشتر خوشگل طلای سفیدش افتاد که روش با چند تا نگین فوق‌العاده شیک و زیبا تزیین شده بود و جلوه زیبایی به دست‌های کشیده‌اش داده بود. با دستش با انگشترش بازی می‌کرد که با همون صدای لرزون و فین‌فین بینی ادامه داد:

- راستش آره ازدواج کردم. تقریباً شش ماه بعد از اومدن به دبی باهاش آشنا شدم و همون لحظه‌ی اول ازم خواستگاری کرد.

- آهان

دوباره سکوت بزرگی بینمون برقرار شد. نمی‌دونستم بعد این همه مدت که دیدمش ازش چی بپرسم؟! انگار واقعاً از هم غریبه بودیم و نسبت به هم فاصله رعایت می‌کردیم یا شاید هم‌تا در حضور عمر موزب بود. سریع بلند شدم و به هشتی در که عمر ایستاده و سیگار به هوا فوت می‌کرد نزدیک شدم. با ژست بدنی خاصی دهن کجی کردم و گفتم:

- نمی‌خوای تشریف ببری تو؟

ابرو بالا داد که دستگیره‌ی در رو چسبیده و به روش بستم. هم‌تا بعد این کار نگران و متعجب گفت:

- دل و جرأت داری به خدا. هیچ‌کس نمی‌تونه این‌جوری در برابرش عرض اندام کنه.

لبخندی زدم. دوباره پهلوش نشستم و این بار خیلی جدی به چشم‌هایش زل زدم.
پرسیدم:

- همتا حالا بگو... من منتظرم بشنوم تو توی این همه مدت چی کار می‌کردی و
کجا بودی؟

با صدای آرومی گفت:

- باید یه چیزی بهت بگم.

مشکوک بهش خیره شده و اخمی کردم که فوری کاغذی به دستم داد و با همون
لحن یواش گفت:

- شمارمه، داشته باش لازمت می‌شه. تو توی امارات تنهایی.

سر تکون دادم که فوری ادامه داد:

- یه چیزی بگو گوش وایستاده‌ها...

با زرنگی و صدای بلند گفتم:

- چته همتا چرا حرف نمی‌زنی؟ روزه‌ی صبر گرفتی؟

خندید و گفت:

- از این‌که می‌بینمت خیلی خوشحالم رز. خیلی دوست دارم بمونم اما امشب باید برم مهمونی مادر شوهرم.

- عه مادر شوهرم داری؟ دقش میدی حتماً.

خندیدم که گفت:

- مادر شوهرم خوبه نه بد.

- مادر شوهری ندیدم خوب باشه والا.

یاد بچه‌ام خنده‌ام رو از لبم خشک کرد. یهو یادم افتاد از همون روزها دیگه اینجوری قش‌قش نمی‌خندیدم و خنده رو یادم رفته بود. پرسیدم:

- حامله نیستی؟

- نه بابا از الان آخه؟ بزار زندگی سر و سامون بگیره بعد.

- شوهرت چی کارست؟

- همکار عمره؛ سهام‌دار تیم فوتبال اماراته و از این جور کارها دیگه. کلا سرمایه دار می‌شه گفت.

لبخندی زدم و همتا از روی مبل بلند شد و کیفش رو به دست گرفت:

- من دیگه برم. زودِ زود، بهت سر می‌زنم، تو هم همراه عمر بیا پیشم.

با حالات لال‌مونی و پانتومیم ادامه داد:

- زنگ می‌زنم قرار می‌زاریم.

با لبخندی سر تگون دادم و فوری با کفش‌های پاشنه بلندش اتاقم رو ترک کرد. می‌دونستم نمی‌تونه توی لونه‌ی جاسوسیه عمر چیزی بگه ولی اگه اتاق من هم دوربین داره چی؟ وای... با نگرانی به سقف و دیوارهای زل زده بودم که عمر با خنده‌ی مضخرفی وارد اتاقم شد و گفت:

- دنبال چیزی می‌گردی عروسک؟

برگشتم و با دیدنش خیلی خونسرد گفتم:

- می‌خوام بدونم این‌جا هم لانه‌ی جاسوسیت هست یا نه؟!

- هه!

احساس کردم داره مسخرهام می‌کنه اما توجهی به کلمه‌ای که تحویل داد نکردم.
کل اتاق رو دور زد و بالاخره جلوم ایستاد گفت:

- کار می‌خوای بهت می‌دم. درس می‌خوای بخون. اما کار پیش کسی غیر من
ممنوعه عروسک.

- چرا اون وقت؟ تو خودت خطرناک‌ترین عنصر جهانی بعد می‌گی برای کس
دیگه‌ای کار نکنم؟

- هه! احمق کوچولو آدم با قیمش درست حرف می‌زنه.

- قیم قیم نکن برا من، تو اصلاً قیم من نیستی من مامان و بابا دارم. چرت و پرت
نگو...

قدمی بهم نزدیک شد و از بین ابروهای درهم کشیده‌اش خشمی نهفته توی چشم‌هایش رو دیدم که باعث شد ازش کمی بترسم صداش رو صاف کرده و دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

- طبقه‌ی هشتم برج الخلیفه، چهار صد و نود و سه متره. می‌تونم بهت بدم تا یه کارگاهی چیزی بکنی و توش کار بکنی.

- نمی‌تونم.

فوری پرسید چرا؟ انگار خبر داشت که من قبول نمی‌کنم. رک و پوست کنده گفتم:

- به اندازه‌ی کافی تجربه ندارم. باید دوره طراحی رو تموم کنم امتحان بدم مدرک بگیرم. دوباره باید کارآموزی کنم من خیلی چیزها رو نتونستم یاد بگیرم.

- هوم... کسی رو توی دبی برای کارآموزی داری؟ مثلاً کسی که بهت قبلاً معرفی کرده باشن.

همون لحظه چهره‌ی سوگل و سلین خجسته جلوی چشم‌هام اومد. لبخند محوی زدم و جواب عمر رو ندادم.

اول باید با سوگل قرار بزارم بدونم سلین من رو قبول می‌کنه یا... چی؟!

لب‌هام رو به هم مالیدم و نقص‌های آرایشم رو با دستمال مرطوب از زیر لب و کنار چشم‌هام پاک کردم. به خونه مسلط شده بودم. خونه‌ی به این بزرگی باید حتماً یه خدمتکار داشته باشه اما عمر اصلاً دلش نمی‌خواست کسی مزاحم زندگی خصوصی‌اش شه. جلوی موهام رو به دو قسمت تقسیم کرده و بالای سرم با کش مویی بستم. قسمت بعدی موهام رو دور صورتم ریختم.

همیشه فکر می‌کردم با موی کوتاه زشت‌تر می‌شم با این حال من با موی کوتاه زیباتر از گذشته خودنمایی می‌کردم.

کت سرمه‌ای رو توی تنم مرتب کرده و دکمه‌ی پیرهن سفیدم که زیر شلوار دمپا گشاد که ست کت تنم بود، گذاشته بودم رو بستم. گوشواره‌های بزرگ و حلقه شکل

رو به گوشم آویزون کردم. انگشتر عقدم رو روی انگشتم زده و گردنبند چشم نظری که خانم جون بهم هدیه داده بود روی گردنم که تتوی الله خودنمایی کرد.

در اتاق عمر رو زدم و توی هشتی در دست به سینه ایستادم:

- ماشینت رو بده. می‌خوام جایی برم.

- مگه رانندگی بلدی؟

- بله

- کجا میری تو که امارات رو نمی‌شناسی؟

- ماشینت gps نداره؟

- چرا!!

از روی تخت سلطنتیش که بهش لم داده بود بلند شده و رو بهم گفت:

- کجا می‌خواهی بری؟!

نفسی با صدا فوت کرده و با عصبانیت دستی به دیوار تکیه دادم:

- دارم میرم قبر بابام.

با تعجب و نگرانی پرسید:

- بابات فوت کرده؟! دبی هست؟! کی...

حرف‌هایش رو با صدای جیغم تکمیل کردم:

- خفه شو! تو بمیری! چرا بابای من بمیره؟!

صدای آهسته با چهره‌ی مبهوتش هماهنگ شد:

- خودت گفتی!

جیغ دیگه‌ای سرش زدم و ادامه دادم:

- این حرف یه کنایه است! کنایه از این‌که به تو ربطی نداره!

- آها!

مکشی کرده و به طرف میز آرایش سفید رنگ اتاقش حرکت کرد که دوباره چرخید و پرسید:

- رزا؟! بگو کجا میری؟

عجب گیری افتادم‌ها! سعی کردم خودم رو کنترل کنم با صدای کمی آهسته‌تر از پیش گفتم:

- با سوگل قرار دارم. می‌خوام با خجسته کار کنم. تو که توی جریان همه چی بودی! حتماً سوگل و خجسته رو هم می‌شناسی!

سری تکنون داد و ادامه داد:

- شوهرش رو می‌شناسم. افراد قابل اعتمادی هستن. اجازه می‌دم باهاشون کار کنی!

چشم ریز کرده و زیر لب غریدم:

- به اجازه‌ی تو نیاز ندارم مرتیکه‌ی...

نفسی بیرون داده و به نزدیکش رفتم. صدای کفش‌های پاشنه بلندم، توی اتاقش پیچید. جلوش ایستادم و پرسیدم:

- سوویچ ماشین رو میدی یا نه؟!

به چشم‌هام چشم دوخته و با دستش به کشوی اول میز اشاره کرد:

- هر کدوم رو خواستی از اون جا بردار.

حواسم با پرده‌های اتاقش پرت شد، حرفش رو درست نشنیدم. فقط با دیدنش و اشاره‌ی دستش به کشوی میز آرایش نزدیک شدم.

با باز کردن کشو با تعداد زیادی کارت و سوویچ مواجه شدم. گیج بهش برگشته و پرسیدم:



- کدوم یکی این ماشین‌ها اتوماته؟

- همه... همه‌ش اتوماته. اگه می‌خوای راحت باشی تسلا رو بردار. برقیه! راحت می‌تونی برونی...

دستم به سوویچ تسلا رفت و از اتاق چند صد متری‌اش دور شدم. از در پنت‌هاوس که بیرون زدم خانمی با لباس عربی توی راهرو من رو دید.

بعد سلام دادن به زبون عربی چیزی پرسید. به انگلیسی جواب دادم که عربی نمی‌فهمم. به زور جمله‌بندیش رو درک کردم:

- Wife? Wife of omar? عمر الزوجه؟؟

(زنش هستی؟! زن عمر؟)

دستم رو مشت کردم و با لبخندی که به زور به لبم اومده بود گفتم:

- no, i m a friend. الرفیق...

(خیر من دوستش هستم.)

داخل آسانسور فقط توی آینه خودم رو برانداز کردم که آسانسور توی طبقه‌ی دهم ایستاده و مسافر سوار کرد.

یک مرد قد بلند و اخمالو بود که بهش نمی‌خورد عرب باشه با این‌که ازم فاصله داشت ولی خودم رو جمع کردم که بهش نخورم. گوشیم توی دستم بود و منتظر پیام لوکیشن سوگل بودم و از طرفی به دیواره‌ی آسانسور چسبیده بودم تا به این نر غول برخورد نکنم.

آقا! این همه جا! خوب بکش کنار، بزار راحت باشم دیگه.

آسانسور به پارکینگ رسید و درها باز شد. تصمیم گرفتم سریع‌تر از مرد غول‌پیکر حرکت کنم تا بهش برخورد نکنم.

از در آسانسور که خواستم بیرون پیام مرد غولپیکر جلوم به حرکت افتاد و وسط در آسانسور به هم گیر کردیم.

مثل موش و گربه همدیگر رو هل می‌دادیم که زودتر از اون یکی بیرون بیایم.

در نهایت با کیفم به پس کله‌ی گردن کلفتش کوبیده و کنارش زدم.

با حرص به ماشینی که توی پارکینگ واحد پنت‌هاوس ایستاده بود رسیدم، ریموت دستم بود تا در رو برام باز کنه.

در ماشین قرمز تسلا‌ی عمر باز شد، چراغ‌های راهنما فعال و آینه‌های بغل راننده و سرنشین خود به خود تنظیم شد.

داخل ماشین نگاهی به دکمه‌های داخلی انداختم و دکمه‌ی start engin رو زدم، منتظر شدم بدونم باید اول چه کنم.

ماشین که روشن شد بهم به انگلیسی خوش آمد گفت. با صدای بلند و با رفتاری خنگ رو بهش گفتم:

- نوکرم حاج خانوم.

پام رو به پدال گاز فشردم اما حرکت نکرد. بابا این چیه ساختن اه؟! هم برقیه هم این که معلوم نیست چه جور حرکت می کنه! الان من حال ندارم دفترچه راهنما بخونم چه کنم؟! نگاهی به دور و برم کردم که صدای دینگ پیام ماشین باعث شد چشمم به ترمز دستی بیافته.

اوه! من همیشه یادم می ره ترمز دستی رو بخوابونم. رو به ماشین دوباره با شوخی گفتم:

- چرا نگفتی حاج خانم؟ شما که لال نبودید.

با حرف خودم مشت آرومی به فرمون زده و ریز خندیدم. گوشی رو برداشتم و لوکیشن رو از طریق بلوتوث به مانیتور صفحه انتقال دادم و ترمز دستی رو خوابوندم.

با نگاه کردن به دنده‌ی اتوماتیک ماشین یاد لکسوز دانیال افتادم که گاهی اوقات باهاش به تمرین رانندگی می‌رفتم. آهی کشیده و دنده رو تنظیم کردم، گاز دادم.

از پارکینگ بیرون اومدم و به نگهبان جلوی در پارکینگ بوق زدم.

عینک آفتابیم رو به صورتم زده و نقشه‌ی ماشین رو دنبال کردم. صندلی راحت ماشین، امکانت ماشین، حرف زدنش، آگاهانه ترافیک رو سنجیدنش، من رو تحت تاثیر قرار داده بود و اصلاً به فکر هیچ چیز جز ماشین نبودم.

ماشین، من رو به جلوی ساختمون بزرگی رسوند که طبقه‌ی اولش یه کافی‌شاپ بود که از همین پایین معلوم بود نمایشگاه گل و گیاهه نه کافی پ‌شاپ.

حالا بالاخره هر کس سلیقه‌ای داره دیگه.

ماشین رو پارک کردم، پیاده شده و ازش دور شدم که درها خود به خود قفل شدن. لبخندی زدم؛ چون همه توی پیاده‌رو به تسلا نگاه می‌کردن و رنگ شیک جذابش رو تا حالا انگار ندیده بودن.

والا ما که شنیده بودیم عرب‌ها همه پولدارن و ندید پدید کم پیدا می‌شه. پس کو؟ کجاست؟ چرا همه به ماشین من زل زدن؟!

وارد کافی‌شاپ شدم که یه جفت چشمِ منتظر، پشت میز ششم با دیدنم برق زد. خندیدم و به سوگل نزدیک شدم که با دیدنم ایستاد و آغوشش رو باز کرد. بغلش کردم و با هیجان پرسیدم:

- چطوری دختر؟

با خنده جواب داد:

- عینک دودیت رو در بیار! دارن نگاهت می‌کنن!

نکنه به ماشینم نگاه نمی‌کردن و به خودم چشم دوخته بودن!

جدی و بی خیال عینک رو در آوردم و رو به روی سوگل نشستم. تغییر کرده بود، موهایش رو بلوطی رنگ و کمی کوتاه کرده بود.

آرایش کمی که به صورتش شادابی داده بود رو خیلی پسندیدم و لباسهای شیک نارنجی رنگی که به تن داشت نشون میداد دختر با استعدادیه. پسری با لباس فرم به میزمون نزدیک شد و پرسید:

- چی میل دارید؟!

با عجله جواب دادم:

- قهوه ترک.

سوگل لبخند به لب گفت:

- دو تا قهوه ی ترک بیار.

لبم رو به دندون گرفته و حس کردم عجله‌ام برای گفتن قهوه بی احترامی محسوب شد.

تازه متوجه فضای رمانتیک کافه شدم، کاغذ دیواری‌های طلایی و میزهای سفید مرمر این حس رو توی من ایجاد کرده بودن. چشمم به گل و گیاه جلوی پنجره‌ها افتاد که طنین صدای سوگل آروم و هماهنگ نگاهم رو دزدید:

- از این‌جا خوشت اومد؟

- اوهوم فوق العاده است.

حتی از صدام هم هیجان و شور رو می‌شد حس کرد.

لبخند از صورتم کم نمی‌شد که بعد چند لحظه، دل از فضای احساسی کافه و آهنگ اسپانیایی‌گنده و دستم رو زیرچونه‌ام گذاشتم و به سوگل و چشم‌های مهربونش خیره شدم:

- خیلی خوشحالم می بینمت سوگلی.

- من هم خیلی. راستی چطور شد اومدی امارات؟

گارسون فنجون های سفید و طلایی رنگ که کوچیک و شیک بودن رو روی میز براق مرمر به آرومی گذاشت و کیک خیس کوچیک شکلاتی که روش با پسته تزئین شده بود رو کنار میز قرار داد. توی ژست بدنی خاص گارسون های توی فیلم ها، فرو رفت و با لبخند کوتاهی به انگلیسی پرسید:

- چیزی نیاز ندارید؟

نگاهم به موهای حالت دارش که روی پیشونیش افتاده بود سر خورده و یاد دانیال مثل قاصدکی که باد با خودش آورده به فکرم اومد.

سوگل بهش گفت:

- نه می تونی بری.

چند دقیقه بعد رفتنش هم همین‌جور به بالای سرم خیره شده بودم که سوگل با پا به زانوم زده و پرسید:

- تو مثلاً شوهر داری‌ها. چرا بنده خدا رو داری با نگاهت قورت میدی؟ رزا؟

لبخندی زده و نگاهم رو به چشم‌های کمونی مشکیش انداختم. فوری جواب دادم:

- یاد یه چیز جالب افتادم و توی فکر بودم، بهش نگاه نمی‌کردم که.

- گفته باشم‌ها رزا... این‌جا حواست به خودت باشه قاپت رو ندزدن... این‌جا ترکیه نیست‌ها! این‌جا اماراته حالا خوددانی.

خندیدم و به انگشتش که به نشونه تهدید بلند کرده بود نگاهی انداختم و با لحن کش‌داری جمله‌ام رو ادا کردم :

- چشم خانم مدل! به روی چشم کورم.

با هم قهقهه زدیم و سوگل میون خنده‌هاش گفت:

- وای رزا! یاد اون روز می‌افتم که چطور توی بیمارستان بستری شدم خدا...

دستی به فنجون داغ قهوه کشیدم و متقابلاً با همون هیجان پرسیدم:

- اوه اوه! یادته... کاش از قیافه‌ت فیلم می‌گرفتم.

جیغ کوتاهی زد و دوباره خندید.

خندهم خیلی زود به لبخند تبدیل شد و پرسیدم:

- خوش به حالت. ازدواج نکردی نه؟

- نه مشغله کاری مگه اجازه میدی دست از پا خطا کنم؟

- می فهمم.

دستم بی اراده فنجون قهوه رو بغل کرد و با لبه‌ی طلایی رنگش بازی کردم. سوگل گفت:

- چه عجب رزا؟! فکر نمی‌کردم بیای امارات!

- موضوعش مفصله سوگلی.. امروز می‌خواستم ببینمت تا ازت خواهشی داشته باشم.

دستم از آغوش فنجون قهوه به تنه‌اش پایین اومده و با دست راست فنجون رو به لبم نزدیک کردم.

کمی از قهوه‌ام رو مزه کردم که داغ بود و ترجیح دادم اجازه بدم تا سرد بشه. سوگل که داشت شکر به قهوه‌اش اضافه می‌کرد پلکی زد و پرسید:

- خب منتظرم خانوم خانوم ها.

نفس عمیقی کشیدم و به میز کمی خم شدم حالا دستهام نزدیک دستهایش بود بهش زل زدم و پرسیدم:

- می‌شه من رو به سلین معرفی کنی؟

حالت جدی صورتش کم کم به لبخند بزرگ و بزرگ‌تری تبدیل شده و با هیجان دستهام رو گرفت:

- اومدی با سلین کار کنی رزا؟ واقعاً؟ خوابه یا رویا؟ چطور صاحب کارت اجازه داد؟
وای رزا!

با هیجان این جملات رو تکرار کرده و هر چند ثانیه یک بار می‌پرسید:

- واقعاً؟ جدی می‌گی؟

خندیدم و دست‌هایش رو با اطمینان فشردم و جواب دادم:

- بله واقعاً.

چشم‌هایش رو بست و با همون لبخندش و در حالی که دستم توی دستش بود سخنرانی کرد:

- وای رزا! اگه بیای چی می‌شه، اوه اوه... خبرگزاری‌ها رو بگو؛ سلین چقدر خوشحال میشه! اینستامون این بار می‌ترکونه. یک میلیون رو رد می‌کنیم اگه تو بیای.

خندیدم و دستش رو آرام بالا پایین دادم و پرسیدم:

- چی داری می‌گی سوگل؟ مگه من چی جی جی جدیدم که...

حرفم رو با حرکت سریع باز کردن چشم‌هایش و غنچه کردن لب‌هایش قطع کرده و ادامه داد:

- بیبی؟ تو می‌دونی همه در به در دنبال اکانت اینستا تو هستن؟! اصلاً می‌دونی چه قدر آدم دنبال تو هستن که بشناسنت و مدلشون بشی؟! باور می‌کنی بالای هزار تا پیام داریم که اون دختر توی فشن‌شو اسمش چیه؟!

با ناباوری پرسیدم:

- واقعاً؟ از این همه محبوبیتم خبر نداشتم.

با نگاه عاقل اندر سفیحه نگاهی بهم کرد:

- جدی جدی از دنیا بی‌خبری‌ها رز! اصلاً چرا گوشی خریدی؟ خریدی خودت رو توش نگاه کنی؟

چشم‌هام رو با بدجنسی ریز کردم و ادامه دادم:

- می‌شه از سلین اجازه بخوای تا من پیام کمی اون‌جا کار کنم تا بتونم دوره‌ی مناسب طراحی برم؟

- اوهوم چرا که نه حتماً قبول می‌کنه! خیالت تخت!

- امیدوارم...

چشمکی زد و جرعه‌ای از قهوه نوشید. همراهیش کردم و کمی از دنیای مد فاصله گرفتیم باهاش بیشتر آشنا شدم و در میون کلامش فهمیدم سوگل هم، عمر رو می‌شناسه. چیز زیادی در مورد زندگی عمر نمی‌دونست، همون اطلاعاتی بود که خودم هم ازش خبر داشتم.

بعد از خوردن کمی از کیک کاکائویی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- رزا جان! من دیگه برم که اگه دیر کنم سلین کله‌ام رو می‌کنه.

لبخندی زدم. برام جالب بود که با اسم کوچیک کارفرماش رو صدا می‌کرد پس تصمیم گرفتم ازش بپرسم:

- خیلی برام جالبه که با اسم کوچیک مدیریت رو صدا می‌کنی.

- مدیر؟ سلین جان خانومه خانوم. می‌دونی توی اوج خستگی اون به دادم رسید وگرنه من که داشتم خودکشی می‌کردم. سلین نبود معلوم نبود چه اتفاقی برام رخ می‌داد رز. نمی‌دونم، اون مثل خواهرمه اگه بشناسیش شاید تو هم همچین حسی بهش پیدا کنی.

کیف به دست آماده نشسته بود که معطل نکردم و قهوه رو روی میز گذاشتم ایستادم و دستی بهش دراز کردم. دستم رو مهربونانه گرفت و دوباره گفت:

- با سلین حرف می‌زنم بهت تا شب خبر می‌دم. راستی آدرست کجاست؟

دفترچه و خودکاری برداشت تا یادداشت کنه که کمی فکر کردم و جواب دادم:

- نمی‌دونم سوگل باید بپرسم. می‌پرسم و بهت اطلاع می‌دم عزیزم.

- ممنون حتماً من رو در جریان بزار. فعلاً عزیزم.

دستی بهش تگون دادم و رفت. نگاهم به راه رفتنش زوم بود. دامن بلند و چاک دار نارنجی رنگ و بلوز کمرنگ‌تر از دامنش توی فضای سفید و طلایی کافه جلوه خاصی داشت.

کیفم رو برداشتم تا از کافه بیرون بزنم که صدای دخترونه‌ی آشنایی من رو در جا میخ‌کوب کرد.

چرخیدم که با دیدن هم‌تا لبخندی به لبم اومد. لباس‌های سر تا پا مشکی پوشیده و بهم می‌خندید.

توی جایی که چند لحظه پیش سوگل نشسته بود نشسته و با ذوق پرسیدم:

- این‌جا چه می‌کنی دیوونه؟!

با اخم ساختگی گفت:

- بهت گفته بودم باهام تماس بگیر، کارت دارم چرا تماس نگرفتی؟!

مژه زد. با یادآوری اون روز گونه‌هام سرخ شد و جواب دادم:

- عذر می‌خوام عزیزم! یادم رفته بود.

نفسی فوت کرد و بعد چند ثانیه سکوت گارسون رو صدا کرد. پسر گارسون که نزدیک شد به انگلیسی بهش گفت:

- قهوه ترک!

با دور شدن پسر گارسون که با لبخند بهم زل زده بود همتا بهش چشم دوخته و زیر لب گفت:

- کاش فحش انگلیسی بلد بودم بهش می‌دادم.

دستش رو گرفتم و پرسیدم:

- چی کارم داشتی؟! نگران شدم یهو!

سر تکون داد و ادامه داد:

- چرا اومدی امارات؟! چرا تو رو آورده دبی؟

شونه بالا داده و به کیک نصفه نیمه‌ی میز خیره شدم:

- نمی‌دونم.

خواستم در مورد انتقامم و بالا کشیدن مال اموال عمر چیزی بگم اما اعتماد نکردم. پلک‌های هم‌تا پایین افتاده و به کفش‌های خیره شده بود:

- حالا که اومدی امارات، نباید با گذشت کاری داشته باشی رزا! من یه چیزهایی در مورد نیلا شنیدم!

لب‌هام قفل شدن و با نگاهم بهش فهموندم تا توضیح بده. صداش رو آهسته‌تر کرد تا ادامه بده ولی با مزاحمت پسر گارسون به گرفتن قهوه از دست گارسون مشغول شد. با اضطراب لب‌هام رو جویدم و به هم‌تا خیره شدم. با فاصله گرفتن گارسون نگاهی به کافه و دورو برم چرخوند و با لحن آهسته‌اش ادامه داد:

- نیلا توی آزمایشگاه مواد عمر کار می‌کنه!

به سختی لب‌هام رو از هم باز کردم و آب دهنم رو قورت دادم:

- از کجا فهمیدی؟! خودت دیدی؟!

به نشونه آره سری تکون داده و لبه‌ی فنجون قهوه رو نوازش کرد و ادامه داد:

- من خودم هم یک مدت اون‌جا بودم... آزمایشگاه توی ابوظبی هست.

با اطمینان خاطر ادامه داد:

- ببین رزا! به حرف‌هام گوش کن... من راهی رو جلوت می‌ذارم تا نیلا رو از اون‌جا بیرون بکشی.

مکثی کرد و چشمی دوباره به پشت سرم چرخوند:

- اول از همه از دانیال باید فاصله بگیری من تو رو خوب می‌شناسم تو اگه درگیر عشق شی...

دوباره آهسته گفت:

- درگیر چیزی نشو رزا! تلاش کن آدرس اون جا رو پیدا کنی! مخصوصاً درگیر مادر و پدرت که هر لحظه بعد از این مغزت رو می خورن تا به دانیال برگردی.

با ترسی که از صدای لرزونم مشخص می شد پرسیدم:

- مگه تو آدرس رو نداری؟!

سری محکم تکون داد و ادامه داد:

- نه رزا! من رو چشم بسته می بردن اون جا خب!

بی اراده دستی به پیشونی و گونه های سردم کشیدم. از شنیدن این اطلاعات از زبون همتا شوکه بودم. همتا موهایش رو کنار زده و ادامه داد:

- رزا! گوشی لمسی خطرناکه مخصوصاً وقتی سیم کارت به اسم خودته! گوشیت رو عوض کن و به اسم عمر سیم کارت و گوشی ساده بخر. این جوری خطر ردیابی رو کاهش می دی.

با ملایمت پلکی زدم که همتا فنجون قهوه‌اش رو کمی لب زد. دستم رو فشرد و بعد مکثی طولانی ادامه داد:

- حالا که اینجایی حداقل... مفید باش!

بعد نوشیدن قهوه‌اش از جا بلند شد هنوز توی هضم کردن حرف‌هاش مشکل داشتم. دستی بهم دراز کرد که بی‌اراده گرفتم. گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- شماره‌ام رو توی گوشی‌ای که به اسم عمره یادداشت کن آجی! موفق باشی!

به خودم اومدم و بلند شدم. بغلش کردم و ازش تشکر کردم. خداحافظی کرد و رفت.

به ماشین قرمز عمر که حالا زیر پای من بود نزدیک شده و بی درنگ پشت رول نشستم.

گوشی رو برداشتم تا به عمر زنگ بزنم که همون لحظه شماره‌ی دانیال روی صفحه‌ی گوشی افتاد. صدای همتا توی گوشم پیچید:

- از دانیال فاصله داشته باش!

گوشی از دستم رها شد و روی ترمزدستی افتاد.

اصلا انتظار تماسی از دانیال روی توی این لحظه از زندگی نداشتم.

چند لحظه به گوشی کج که روی ترمزدستی قرار گرفته بود، چشم دوختم و بعد این‌که تماس دانیال به انتها رسید و از من جوابی نگرفت کمی به خودم اومدم و دهان بازم رو بستم.

گloom خشک شده بود که از داشبورد با حرکات خیلی کند و آهسته، آب معدنی رو برداشتم و در یک نفس سر کشیدم.

در بطری رو بسته و روی صندلی سرنشین انداختم. سعی کردم تا به مقدار که
حالم بهتر می‌شه به گوشی دست نزنم. گوشی رو با لرزش دست گرفتم که متوجه
تماس از ایران هم شدم. آخ مامانم! چقدر دلم برات تنگه مامان! باید به مدت بعد
سر و سامون دادن به زندگیم بهش زنگ بزنم. همتا نمی‌دونه من چقدر دلم بغل
مامانم رو می‌خواد.

کمی توی فکر مامان و بابام بودم که حالت گفت و گو با تسلا رو روشن کردم و به
انگلیسی با صدای دورگه و گرفته‌ای پرسیدم:

Can you call your boss - (تسلا؟! می‌تونم با صاحب این ماشین تماس
بگیرم؟)

ماشین جواب داد:

- yes please press call

(بله شما باید دکمه ی call رو بزنید.)

همین کار رو کردم و تسلا به عمر زنگ زد. بعد بوق آزاد سوم صدای متعجب عمر
توی گوشی پیچید:

- رزا؟ تویی؟

- بله. کجایی؟ به ماشین آدرس بده دارم میام همون جایی که هستی.

- ام؛ باشه.

بی‌چون و چرا و حرف الکی باشه‌ای تحویل داد.

موهام رو کلافه کنار زدم و نگاهی به مانیتور ماشین انداختم. تسلا آدرسی رو روی
نقشه نشون داد.

ماشین رو روشن کردم و به سرعت گاز دادم. از اتوبان با سرعت رد شده و به سمت
دیگه‌ی بزرگراهی رسیدم از خیابون پیچیدم و تموم فکرم پی تماس‌های مکرر
دانیال و حرف‌های همتا بود.

بالاخره تسلا من رو به جلوی ساختمونی بزرگ رسوند که بالاش نوشته بود: الفانی کمپانی.

شرکت الفانی؟!

نفسم رو رها کرده و ماشین رو خاموش کردم. کمر بند رو باز کرده و کیفم رو برداشتم.

تا پام رو از ماشین بیرون گذاشتم صدای عمر نزدیک گوشم پیچید:

- چه عجب! خانوم خانومها قدم رنجه کردن اومدن ما رو ببینن.

به پشتم چرخیده و کلافه پرسیدم:

- عمر میای بریم خرید؟

- خرید؟

چشم‌هایش اندازه کاسه شد که ادامه دادم:

- من پول عربی ندارم. به کوچه پس کوچه‌های این‌جا وارد...

- صبر کن الان میام.

حرفم رو خیلی سریع قطع کرد و به سمت دیگه‌ی خیابون رفت. جلوی کاپوت تسلا‌ی قرمز نشستم تا حرف‌های عمر با قلدرش تموم بشه.

لباس‌های شیک و باحالی پوشیده بود و در کمال تعجب رنگ‌های لباسش رو با من ست کرده بود. پیرهن دورس سفید و شلوار سرمه‌ای.

به ماشین‌ها و پیاده‌روهای خلوت جلوی شرکت عمر چشم دوخته بودم که بالاخره عمر با دو، بهم برگشت و دو تا ضربه به کاپوت ماشین به اون خوشگلی زد تا من رو متوجه کنه که بریم.

از روی کاپوت پایین اومدم و پشت رول نشستم.

- از کدوم طرف بریم؟

- اول بگو چی می‌خوای بعد.

با تردید نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- سیم‌کارت و گوشی. سیم‌کارت به اسم خودت لطفاً.

- چی؟

با صدای بلندش کپ کردم و به چشم‌های پرپشت مشکی رنگش نگاهی کردم.
نکنه متوجه نقشه‌ام شده؟! ادامه دادم:

- می‌خوام... از زندگی قبلی که داشتم... ج... جدا بشم.

حرف دلم نبود ولی این خواسته‌ی منطق بی‌شعورم بود.

موهام رو پشت گوش زدم و نفسی فوت کردم. دستی روی فرمان تسلا کشیدم و
ماشین رو روشن کردم.

با احتیاط دور زدم و با راهنمایی‌های عمر به جلوی یک پاساژ خیلی بزرگ رسیدم.
در طی رانندگی متوجه خوشحالی صداش و با ذوق ادا کردن کلماتش شدم و به
روی خودم نیاوردم.

بایدم خوشحال باشی عمر خان. هه!

همراهش پیاده شدم و نگهبان مجتمع دبی مال، ماشین رو به پارکینگ برد و من و عمر وارد مجتمع شدیم.

با در کنارش قرار گرفتن خیلی حس نامنی و آشفته‌ای داشتم. با این‌که لباس عربی نپوشیده بود و مثل مردم اروپایی به خودش رسیده بود با این حال هرگز نمی‌تونستم بهش تکیه کنم.

ناگهان صدای حسام توی گوشم پیچید:

- بهش اعتماد نکن رز.

بغضم رو به سختی هر چه تمام‌تر، کنترل کرده بودم که پرسید:

- گوشیت کو رزا؟

از داخل کیفم گوشی رو به دست گرفتم و با هم وارد مغازه‌ی بزرگی شدیم.

در عرض چند ثانیه سیم‌کارتی به نام عمر شد و به من تعلق گرفت. نگاهم به اسم سیم کارت خیره بود و زیر لب تکرارش کردم: الاتصالات.

ناگهان دستم رو گرفت و با خودش به طرف دیگه‌ی دبی مال کشید.

دستم رو از دستش بیرون کشیده و به موبایل فروشی‌ای نزدیک پناه بردم. پشت ویتترین نگاه‌ی به گوشی‌ها انداختم و گوشیِ کوچولوی مشکی و طلایی چشمم رو گرفت.

برندش برام آشنا نبود. زمزمه کردم: ورتو؟!

رد نگاهم رو دزدید و یکی از همون گوشی که توی ویتترین بود به طرفم دراز کرد و گفت:

- این گوشی‌ها رو به هر کسی نمی‌دن عروسک... اما اگه می‌خوای داشته باشی از مال من استفاده کن.

به گوشه كوچولوی دستش چشم دوختم پرسیدم:

- چرا به هر كس نمیدن؟

- خب... خیلی خیلی گرونه و یه شرایطی داره خریدنش.

- چرا؟! اینكه جز دكمه چیز دیگه‌ای نداره. داره؟

خندید و برای اولین بار حس كردم مصنوعی نمی‌خنده. تو ذهنم بهش گفتم:

- چته دیلاق؟ مثل تیر چراغ برق ایستادی؟!

خم شد به صورتم و گفت:

- عروسك، این گوشه یک میلیون دلار قیمتشه؛ چون از طلا ساخته شده و فقط برای بیزینسمن‌هایی مثل من مناسبه.

ایش بلند و کشداری تحویلش دادم و کمر خم کرد. دوباره به خنده افتاد که با چشم‌غره‌ی من تسلیم شده و وارد موبایل‌فروشی شدم.

فروشنده یکی از بالاترین مدل‌های آیفون رو بهم پیشنهاد داد و عمر کاملاً راحت می‌خواست پول موبایل رو بپردازه که با حرف من تقریباً تا چند دقیقه هنگ کرد:

- من آیفون نمی‌خوام. من گوشی لمسی نمی‌خوام. یه چیزی شبیه به ورتو بهم بدین.

می‌دونستم ورتو رو به من نمیدن و عمر در اون حد دست و دلباز نیست که اگر هم بود، من نمی‌خواستم این همه برام منت بزاره.

چند لحظه بعد عمر به فارسی رو بهم پرسید:

- خل شدی رزا؟ می‌خوای...

- من یه گوشی ساده، بدون تلگرام، واتس‌اپ و اینستاگرام می‌خوام. لطفاً عمر!

دست به جیب شده و مردد به فروشنده زل زد. چنگی به خرمن موهایش کشید و نگاهی به من انداخت. با نگاه منتظم سعی کردم خواهش کنم. روی صندلی فروشگاه نشست و باهام تقریباً هم قد شد و پرسید:

- علتش رو نمی‌گی؟

نوچ نوچی کردم و دستش رو با مهربونی گرفتم. با خودم کشیدم و صدای ناله‌ام رو سر دادم:

- پاشو عمر پاشو. من گوشی می‌خوام.

ته ریشش رو نوازش کرده و با کشش دستش به دست من از جا بلند شده،
لبخندی بهم زد. سعی کردم امروز رو باهاش خوش‌برخورد باشم تا به حرفم گوش
کنه، صداش به گوشم رسید:

- رزا؟! اگه ورتو می‌خوای از گوشی من استفاده کن.

نوچ نوچی کردم و قبول نکردم.

اضطرابی از صداش موج می‌زد:

- اممم... ورتو نمی‌خوای؟

ابرو بالا و سرم رو تکون دادم:

- نه یه گوشی ساده می‌خوام به جز ورتو.

عمر به فروشنده دستور داد و اون‌ها هم چند تا از بهترین گوشی‌های ساده رو جلوم گذاشتن و انتخاب رو به عهده خودم گذاشتن. همه ساده و دکمه دار بود اما اون چیزی که من می‌خواستم نبود. سری تگون دادم و به انگلیسی پرسیدم:

- جز این‌ها چیز دیگه‌ای ندارید؟

- اممم. من به پدرتون هم گفتم الان تایم این محصولات گذشته. این‌ها... .

با شنیدن کلمه‌ی پدر، لبخندی بر لبم نقش بست که باعث شد لب‌هام رو روی هم بزارم تا خنده‌م نگیره. عمر که بهش خیلی بر خورده بود سریع با بی‌آبرویی اطلاع داد:

- ایشون همسرم هستن.

این حرفش باعث شد سریع به سمتش چرخیده و اخم کنم.

بالاخره از مغازه بیرون اومدیم و چند تا مغازه‌ی دیگه رو هم زیر و رو کردیم اما اون چیزی که می‌خواستیم نبود، نبود، نبود.

دیگه خسته شده بودم که عمر من رو به رستوران همون دبی مال برده و تصمیم گرفتیم حداقل غذا بخوریم.

نفهمیدم چی سفارش دادم چون تموم فکرم رو حرف‌های همتا پر کرده بود. هیچ‌کدوم از حرف‌هایی که عمر می‌زد رو نشنیدم و فقط با اومدن پرس‌های غذا به خودم اومدم.

عمر با دهانی باز بهم زل زده بود که قاشق و چنگال رو به دست گرفتم و با تعجب گفتم:

- چیه خب؟

- شنیدی چی گفتم؟

جوری این سوال رو پرسید انگار کاملاً از این که من حواسم بهش نبود اطلاع داشت. نفسی فوت کردم با چنگال بازی کردم و گفتم:

- وقتی جواب سوالی رو می‌دونی لطفاً ازم نپرس خب؟!

کمی از قزل‌آلا رو به چنگال فرو بردم و مزه کردم. از مزه‌ش خوشم اومد و به خوردن ادامه دادم که عمر دوباره شروع به سخنرانی کرد.

این بار خواستم گوش بدم و بفهمم چی میگه که این همه کلافهام کرده؟!

- رزا من نمی‌دونم چرا از گوشی لمسی نفرت پیدا کردی ولی بهتره با دنیا جلو بری. بهتر نیست...

قاشق رو توی بشقاب کوبیدم و با لب و لوچه آویزون بهش زل زدم. حرفش رو قطع کرده و منتظر حرکت بعدی من بود. لبم رو به دندون گرفتم و با استرس ناخون‌ام رو شروع به کشیدن کردم.

- ببین عمر تو قبلاً به من گفته بودی محدودم نمی‌کنی. هر کاری بخوام می‌تونم انجام بدم اما تو حالا من رو از همه چی محروم کردی. این به کنار، حالا هم می‌خواهی سر از کارم در بیاری. من فکر نمی‌کردم مرد روشن فکر و خوش چهره‌ای مثل تو، بخواد این‌جوری به خانوم رو اذیت کنه!

عمر با شنیدن کلمه خوش چهره نرم شده و با لحن مهربونی گفت:

- هر چی بخوای همون کار رو بکن رز. من تو کارت دخالت نمی‌کنم.

سر تکنون داده و به غذا خوردنم رسیدم. بعد تموم کردن غذا با هم از سر میز بلند شدیم و از دبی مال بیرون اومدیم.

هوا وزش باد سردی رو به همراه داشت که باعث می‌شد گرد و غبار به هوا بلند شه و توی چشم بره.

همین‌طور که با عمر به طرف پارکینگ حرکت می‌کردیم، باد شدیدی بلند شد که چشم‌هام رو بستم. با بستن چشم‌هام دستی رو صورتم قرار گرفته و من رو طرف خودش کشید.

به پیرهنش چنگ زده بودم و به آرومی چشم باز کردم. سریع ازش جدا شده و به سرعت به پارکینگ قدم برداشتم. صدای قدم‌های بلندش رو پشت سرم می‌شنیدم که با ورودمون به پارکینگ صدای کفش‌هامون اکو شد. به تسلا نزدیک شدم و توش نشستم. بی توجه به تمامی اتفاقات اطراف، داخل شیشه‌ی وسط ماشین آرایشم رو مرتب کرده و موهام رو پشت گوش زدم. عمر توی ماشین نشست و بعد کمی سکوت، کمر بندش رو بست. رو بهم گفت:

- بیا بریم یه مرکز دیگه. اون‌جا توی موبایل و این‌جور چیزها خبره‌تر هستن. آشنا هم دارم.

- آها... از کجا برم؟

- تو برو من بهت راه رو نشون میدم.

پدال گاز رو فشردم که ماشین در عرض چند ثانیه به صد رسید. از چند تا ماشین سبقت گرفته و وارد اتوبان بزرگی شدم که انتهای این اتوبان نامشخص بود.



همین طور که با سرعت از کنار ماشین ها می گذشتم عمر با صدای کمی بلند انگاری فکر می کرد نمی شنوم گفت:

- یکم یواش تر خب! انگار قاتل زنجیره ای هستی داری از صحنه جرم فرار می کنی.

کمی از سرعتم کم کرده و چشم غره ای بهش رفتم. ضبط ماشین رو روشن کردم که صدای راغب علامه توی ماشین پیچید:

" نسینی الدنيا

نسینی الدنيا نسینی العالم

(کاری کن که دنیا و تمام جهان را فراموش کنم)

دوبنی حبیبی

(من را در آتش عشقت بسوزان)

وسبنی اقلک احلی کلام

(بگذار قشنگترین جملات را برایت بخوانم)

لو الف الدنيا لو الف العالم

(اگر تمام دنیا و جهان را بگردم)

مش ممکن زی غرامک انت الاقی غرام

(امکان ندارد عشقی همچون عشق تو پیدا کنم) "

با کمک عمر خیابون‌های متعدد و تمیز دبی رو پشت سر گذاشته و جلوی مارکتی نگه داشتم که فقط مختص موبایل و آی‌مک بود. تند از ماشین پیاده شده و کنار

عمرِ قد بلند ایستادم. عینک دودی به چشم زده و با قرار گرفتن من، کنارش خواست قدمی به مارکت برداره که با ناخن دورس سفیدش رو کشیده و در همون حین با حالت تأکیدی توی صدام تهدیدش کردم:

- اگه بری اون جا بگی شوهرشم نه من نه تو عمر!

با تعجب به انگشت اشاره دست چپم که به طرفش دراز کرده بودم خیره شد:

- می‌گم باباتم! بیا بریم دیر شد.

دستی روی ساعت گرون قیمت سوئیسش زد که ناخن‌هام رو از لباسش رها کردم.

وارد مارکت بزرگی شدیم که درها به صورت خودکار برامون باز شد. تمام گوشی‌ها روی میزهایی چیده شده بود. بعضی از این گوشی‌های لاکچری و شیک روی پایه‌ای متحرک و گردان، قرار داشتن که خودنمایی و غرور برند رو به تصویر کشیده بود.

لپ‌تاپ‌های رنگارنگ با ظرافت و وسواس خاصی روی میزهای شیشه‌ای با فاصله معینی از هم قرار گرفته بودن و در رأس هر میز یه دختر با لباس فرم شیکی ایستاده بود تا راهنمایی‌های لازم رو ازش بگیریم.

موضوع جالب توجه توی این مارکت، رفتار کارکنان با عمر بود. همه دست به سینه و در خدمتش ایستاده بودن انگار این‌جا شرکت خودش بود و این همه خدم و حشم متعلق بهش بود.

همه وقتی دیدنش با احترام از جا بلند شده و سلام و خوش آمد می‌گفتن اما عمر اهمیتی نداده و به گوشه‌ای از این مغازه چند صد متری حرکت می‌کرد، من هم پشت سرش. دیدن این همه دَب‌دبه و کَب کَبه ذوق کرده بودم، انگار تموم اون خدمتکارها به پای من می‌ایستادن.

به گوشه‌ی مد نظر عمر رسیده و مردی از پشت حائلی شیشه‌ای به طرفمون اومد و با لبخند خاصی به عمر خوش آمد گفت. عمر با فخر سری بالا گرفت و به عربی چیزی بلغور کرد.

جلوی میز شیشه‌ای، صندلی‌های اداری راحت و شیک سفید رنگی قرار داشت که عمر روی یکی از اون‌ها نشسته و با نگاهش بهم فهموند باید بشینم.

کنارش نشستم که مردی لاغر اندام که لباسی کهنه برتن داشت توی سینی قهوه آورد. با صدای عمر چشم از براندازی مرد آبدارچی گرفته و بهش گوش دادم به انگلیسی توضیح داد:

- من یه گوشی می‌خوام اما نه ورتو. می‌خوام یه چیز ساده، شیک و در عین حال امروزی باشه. چیزی توی مارکت پیدا می‌شه؟

تازه متوجه چشم‌های بادومی مرد شدم. رئیس این مارکت کراهی بود؟ با لهجه خاصی به انگلیسی شروع به تعریف و تمجید از لوازمش کرد:

- هر نوع گوشی از هر جنسی بخواید ما براتون می‌سازیم، می‌تونید نگاهی به ویتترین‌ها بندازید و نظرتون رو بهم اطلاع بدید.

بی‌درنگ از جا بلند شده و از همون اول ویتترین‌های شیشه‌ای رو از نظر گذرونده و کم کم جلو رفتم.

گاهی فروشنده‌ها بعد از خیر مقدم با لبخند خاصی ازم سوال می‌پرسیدن که جواب نمی‌دادم.

عمر بعد چند لحظه بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت نگاهم بهش جلب شد که خیلی خشک پرسید:

- نمی‌تونی بایستی تا من پیام؟

- خواستم خودم انتخاب کنم و تو روی مخم رژه نظامی نری.

زیر لب زمزمه کردم:

- مثل دو برره توی سریال شب‌های برره.

همراهیم کرده و دیگه چیزی نپرسید انتظار داشتم بپرسه دو برره کیه؟!

همه‌ی گوشی‌ها رو نگاه کردم اما گوشی ساده‌ای که می‌خواستم بین این گوشی‌های لاکچری نبود.

این‌ها همه گوشی‌های لمسی سطح بالایی بودن که حالم ازشون به هم می‌خورد. کم کم داشت عصر می‌شد که دست به سینه، مقابل عمر ایستاده و گفتم:

- خسته شدم. نمی‌خوام اصلاً گوشی بخرم. بیا به خونه برگردیم.

لبخندی به روم زد و جواب داد:

- لب لوچه‌ی آویزونت جمع کن دختر گنده. یکی رو انتخاب کن بریم.

خواستم جوابی بدم که دختر فروشنده‌ای که پشت عمر و چندین قدم ازش دورتر بود گوشی‌ای رو روی میز گذاشت.

نگاهم رو از گوشی برداشتم و از بین ویتترین‌های پر رزق و برق به اون ویتترین نزدیک شدم. عمر رو از سر راهم کنار زدم.

دختري با موهای یخی و بلند لبخندی زده و پرسید:

- در خدمتم.

عمر بعد چند لحظه کنارم قرار گرفته و رد نگاهم رو روی گوشی طلایی رنگ کوچیکی پیدا کرد که با وجود کوچک بودنش خیلی زیبا بود. لبخندی زدم و رو به عمر کردم:

- من همین رو می‌خوام عمر همین.

عمر رو به فروشنده گفت:

- این گوشی...

فروشنده آشفته حرف عمر رو قطع کرده و بریده بریده گفت:

- این گوشی، فروش رفته آقا.

عمر لبخند ملیحی زد و گوشی رو برداشت. از تمام زوایا بررسیش کرد و به دستم داد.

من هم خوشحال بررسیش کردم که عمر رو به فروشنده‌ی دختر گفتم:

- از این به بعد به دست صاحب اصلیش می‌ره.

دستم رو کشید و با هم به رئیس کرایه‌ای تبار نزدیک شدیم. هر وقت رئیس کرایه‌ای رو می‌دیدم یاد جومونگ می‌افتادم. لبخند کوتاهی به افکار پلیدم زدم و عمر با حرکت خیلی آرومی گوشی رو روی میز رئیس گذاشته و گفت:

- از این به بعد این مال منه.

رئیس کرایه‌ای با بهت ایستاد و چند بار تعظیم کرد:

- اما قربان این گوشی فروخته شده. اگه اجازه بدید از همین گوشی می‌تونم براتون تا فردا تهیه کنم.

عمر سیگاری از پاکت سیگار داخل جیبش در آورد و فندکی زیرش روشن کرد.

پک محک و کامداری بهش زد و دودش رو به‌هوا فوت کرد. این بار یاد سریال برکینگ بد افتادم. خندید و جواب داد:

- کارتن موبایل رو بده بریم پارک دونگ‌جی. کاری نکن نمایندگی سامسونگ سئولت رو هم بخوابونم. اون وقت باید بری چوسان قدیم زندگی کنی.

با صدای خنده‌ی مسخره‌ای رو برگردونده و چشم در چشم مردی شدم که در مقابلم ایستاده بود و با صدای بلندی می‌خندید.

لبخند روی لب‌های عمر خشک شد و من کپ کردم. این، این‌جا چی کار می‌کنه؟! با دهنی باز و صورتی که از خشم سرخ شده بود بهش خیره بودم. عمر با حرکتی آهسته قدمی بهم نزدیک شد. خم شده و زیر گوشم پرسید:

- این کیه؟

کنترل نفس‌های بلند و کم شدن ضربانم دست خودم نبود. توی هر موقعیت بدی که قرار داشتم همیشه پیداش می‌شد و به همه چی گند می‌زد. آروم و با لحن صدای عصبانیم زیر لب زمزمه کردم:

- خسرو. اون خسروئه.

با حالتی سوالی پرسید:

- خسرو؟ رل قبلितه؟

دست‌های گره خورده‌ام رو باز کردم و حالا خسرو با رفتارهای چندی و کلیشه‌ای به سمتم اومد. چشم‌های سبزِ طوسی براقش زیر نور کم فضا می‌درخشید و از این‌که تونسته مچم رو بگیره احساس خوشحالی و رضایت به صورتش اومده بود. دستی بهم دراز کرده و ابروهاش رو بالا داد که چین‌های پیشونیش به نمایش در اومد.

- سلام دختر عمو شما کجا این جا کجا؟! توی آسمون ها دنبالت می‌گشتم روی زمین پیدات کردم. عمو حمید خوبه؟ زن عمو گلی چجورن؟ خواهرت اسمش چی بود؟! اممم!

با حالت متفکر مسخره ای دست به جیب گذاشت و سریع گفت:

- نیلا جون خوبه؟! سراغی ازمون نمی‌گیریدها. انگار نه انگار ما فامیلیم نا سلامتی باید هوای همو داشته باشیم.

از حرص دندون‌هام رو روی هم فشرده و نیشخندی تحویلش دادم. دستش که به سمتم دراز کرده بود توی هوا معلق موند. بعد چند ثانیه خیره شدن بهش و یادآوری خاطرات بد گذشته و نوجوانیم چشم ازش برداشته و به ترکی به عمر گفتم:

ben arabaya dönüyorum cep telefonu ile ilgili bir soru olsa arabaya _
gelmelisin.

(من به ماشین می‌رم واگه مشکلی در مورد خرید موبایلم داشتی بیا به ماشین.)

سریع از کنار خسرو گذشته و به راهم به طرف در مارکت قدم برداشتم که خسرو
پررو تر از همیشه گفت:

- قابل ندونستی رزا خانم؟ به زبون دیگه حرف زدی تا نفهمم چی به اون مرد عرب
میگی؟

قدم‌هام رو تند کردم و از مارکت بیرون زدم. از پشت شیشه‌ی ویتترین مغازه چشم
غره‌ای زده و زیر لب نجوا کردم:

- برو خدات رو شکر کن نزدم لواشک بشی روی دیوار. پسره‌ی...

با حرص در ماشین رو به هم کوبیدم و مشت گره شده‌ام رو به فرمون زدم. جیغ کوتاهی کشیدم و با همون حالت بد با صدای بلندی عربده کشیدم:

- این این‌جا چه غلطی می‌کنه آخه اه اه اه؟

یاد تموم کارهایی که پدرش در حق بابام کرد افتاده و شروع کردم به جویدن ناخن‌ها و کندن پوست لب‌هام. خاطرات تلخ اون مهمونی و اتفاقات بعد اون، هنوز توی ذهنم تازه بود و انگار دیروز اون اتفاق‌ها رخ داده بود.

سریع‌تر از هر چه که فکر میکردم هجوم خاطرات گذشته‌ی ننگین به حافظه‌ام، تنها دلیل عصبانیت آنی و دم‌دمی شدنم بود.

توی خاطرات‌ام سفر کردم به روزهای نوجوانیم همون روزها که کوچولو بودم و چیزی از ابعاد دنیای خاکستری و آدمای ننگینش نمیدونستم.

سال کنکورم بود و من مثل همیشه توی فامیل زبون‌زد خاص و عام شده بودم. همه می‌گفتن رزا قراره پزشکی قبول بشه و یه شیرینی درست و حسابی بهمون بدهکار شه. زهی خیال باطل! سال کنکور روزی نه ساعت تمام، درس می‌خوندم

برنامه ریزی‌های دقیقم باعث میشد هیچ‌وقت غیر قابل پیش بینی کاری انجام ندم.

اوایل بهمن ماه بود و امتحانات نیم سال اول رو پشت سر گذاشته بودم سخت در تلاش بودم تا ناگهان اون اتفاق توی زندگی‌مون رخنه و همه‌مون رو شوکه از تمام برنامه‌ها و کارهای روزمره کرد.

- رزا؟ رزا؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم و به اطرافم

نگاهی انداختم. عمر کارتن گوشی به دست و با دقت بهم خیره شده بود و صدام می‌کرد:

- کجایی تو؟ خوبی؟

نفسم رو توی ریه‌هام قفل و به معنی رضایت چشم‌هام رو بسته و باز کردم. داخل ماشین بودم و توی فکر روزهای نکبت گذشته. گوشی مورد علاقه‌ام رو به طرفم گرفت و با افتخار گفت:

- اون مرد که تو رو شناخته بود تا فهمید این گوشی رو تو می‌خواهی دریغ نکرد و از خریدش منصرف شد. بیا! برای تو خریدم.

چشمم روی کارتن گوشی دکمه دار مونده و بی‌خیال ازش قوطی رو گرفته و خیلی آرام و کوتاه ازش تشکر کردم. چند دقیقه‌ای به واریسی گوشی مشغول بودم و حس می‌کردم با این کار می‌تونم به افکار پریشونم که پُر از گذشته و اتفاقاتش شده سر و سامون بدم.

با صدای گوشی لمسی قدیمیم سریع به خودم اومدم و از کیف درش آوردم. سوگل بود که می‌خواست خبر پذیرش یا رد من رو توی شرکت سلین بهم اطلاع بده. آب دهنم رو از گلوی خشکم قورت دادم و تماس رو برقرار کردم:

- سلام عزیزم.

- سلام بر خانم طراح. خوبی؟

برخلاف حس بدی که توی قلبم نفوذ کرده بود جواب دادم:

- خوبم...

بعد مکثی طولانی سوگل با صدای بلند و دلخورش جیغ زد:

- من هم خوبم از احوال پرسى هاى شما؟! خانم رزا خانوم.

با گفتن « خانم رزا خانوم » لبخندی به لبم اومد و ازش عذرخواهی کردم:

- واقعا ببخشید سوگل جونم حواسم پرت شد.

تک خنده ای از پشت تلفن بهم تحویل داد و با ذوق گفت:

- از فردا بیا سرکار. تو استخدام شدی.

- چی؟ واقعا؟ جدی میگی؟

ناباورانه به عمر نگاهی گذرا انداختم و موهام رو از صورتم کنار زدم. سوگل با خنده گفت :

- بله خانوم... سلین تا اسمت رو شنید گفت بگو بیا پیش من کار کنه. گفته بودم برات سر دست میشکونن اما باور نکردی.

خیلی خوشحال شدم اما با دیدن قیافه‌ی خسرو که از در مارکت بیرون میومد لبخند کوتاه صورتم محو شد. چپ بهش نگاهی انداخته و رو برگردوندم. به سوگل جواب دادم:

- عزیزم لوکیشن رو بفرست فردا میام و حضوری با تو و سلین حرف می‌زنیم. باشه؟

- هوم... باشه عشق من. مراقبت کن. فعلا.

- تو هم.

با عصبانیتی که از چشم‌های خسته‌ام می‌شد درکش کرد گوشی رو روی داشبورد پرت کردم و چشمم به خسرو بود که داشت با گوشی ور می‌رفت. کم‌کم هوا تاریک میشد که بی‌هوا ماشین رو روشن نکرده دنده دادم که عمر سریع دنده رو به سر جاش برگردوند و گفت:

- حواست کجاست رزا؟ مگه دنده دستی که کلاچ می‌گیری دنده بدی؟ اصلا حواست کجاست؟ اون مرد کیه؟ خواستگار قبلیت؟ آخه گفت عمو؟

توی آینه‌ی ماشین موهام رو با کلیپس پشت سرم بسته و دکمه استارت رو زدم. خسرو داشت با دو بهم نزدیک می‌شد که گاز محکمی دادم و ماشین عمر پرواز کرد.

عمر ترسیده سر جاش نشسته بود و من همینجور به جلوم زل زده و توی ذهنم هزار بار از روی جنازه‌ی خسرو رد شدم. با صدای بلند و بریده بریده‌ی عمر کمی سرعتم رو کم کردم تا بفهمم چی میگه:

- وای رزا! خدا یه ذره رحم بده بهت این چه وضع رانندگیه؟

- خفه شو! هر چی می‌کشم از تو می‌کشم.

برای چندمین بار بود که سرش داد می‌زد و می‌خواستم ساکت بشه. بالاخره با اهداف شومی کنارش بودم. با هدف انتقام و تسویه حساب.

بیشتر هدفم برای کنار عمر بودن و باهاش هم خونه شدن همین بود که بشناسمش و دستم رو روی نقطه ضعفش بذارم و انقدر این نقطه رو فشار بدم تا جانش بالا بیاد.

کمی از سرعتم کم کرده و ازش آدرس مجتمع رو پرسیدم. راهنماییم کرده و از خیابون‌های پر ترافیک و پیچ در پیچ این جزیره‌ی عربی به مجتمع هندسی خوشگل رسیدم.

ماشین رو بی احتیاط پارک کرده و به طرف آسانسور هجوم برم. از این که کنار عمر قرار بگیرم چندشم می شد و ناخودآگاه ازش فاصله می گرفتم. داخل آسانسور توی آینه به خودم و ابروهای در هم تنیده ام زل زده بودم. هر لحظه نقشه ای توی ذهنم برای از بین بردن عمر می کشیدم و برای خودم اما و اگر می اوردم. انگار وجدانم داشت با اما و اگرها بهم دستور میداد که با این کار خودم رو توی تله ی ولیعهد امارات نندازم. با صدای آسانسور، افکار پریشونم از ذهنم راه فرار رو در پیش گرفتن و در رفتن. بی توجه به اینکه عمر اول میخواست از آسانسور بیرون بیاد از کنارش گذشتم و توی طول راهروی تمیز و شیک مجتمع قدم گذاشتم که با در بسته ی پنت هاوس عمر مواجه شدم.

با خنده ی مسخره ای با ناز و ادا، ژست های بدنی خاصی کارت در رو توی دستش چرخوند و پرسید:

- کجا در می ری عروسک وقتی صاحب خونه پشت سرته!

توی دلم گفتم:

(یک صاحب خونه‌ای نشونت می‌دم اون سرش ناپیدا! جوری مال اموات رو بالا بکشم و یه آب هم از روش بخورم که حتی به صورتم نتونی نگاه بندازی.)

کارت رو روی در کشید و با عشوه‌ی خرکی در رو باز کرد. چرا از شراره‌های چشم‌هام نمی‌ترسی تو؟ با چشم‌های خونینم تنه‌ای بهش زده و در عظیم الجثه‌ی پنت‌هاوس رو کمی بیشتر باز کردم تا داخل بشم.

از هم‌خونه بودن باهاش وحشت داشتم و توی این مدت هر شب تا دیر وقت بیدار می‌موندم چون حس نامنی تمام وجودم رو توی خودش گرفته بود و مثل هجوم طوفان به صحرا محتویات قلبم رو دگرگون می‌کرد.

از سالن پر از تشریفات خونه گذشته و به اتاق دوباره پناه بردم. همین که سلین قبول کرده بود من رو ببینه عمل شاقی بود. امروز چرا این همه حادثه پشت هم اتفاق افتاد؟!

آخ! اصلا یادم نبود گوشی خریدم و توی ماشین جا موند. سوویچ رو از روی میز آرایشم برداشته و از اتاق بیرون پریدم که پام به چیزی خورد و سبب شد سر جا بایستم. چی بود به پام خورد؟

کارتن گوشی رو به طرف شیشه‌ی تراس راهروی هال خصوصی پرت کرده بودم. با حس کنجکاوی زیادی گوشی رو به دست گرفته و نگاهی بهش انداختم. همونی بود که می‌خواستم، شیک جذاب و مدرن در عین حال حالت قدیمی‌اش رو حفظ کرده بود. با لبخند همراه با گوشی به داخل چهار دیواری کوچیکم پریده و روی کاناپه‌ی طوسی رنگ چستر دراز کشیدم. سیم کارت جدید با گوشی جدید، این یعنی متولد رزای جدید.

یادم افتاد من هر روز متولد می‌شم و هر روز با روز قبل رفتارم متفاوت. گوشی قدیمی رو برداشتم که توی صفحه‌ی لمسش چند تا پیام از دانیال دریافت کرده بودم. چهره‌ام در هم شد و پیام‌ها رو باز نکردم.

سریع شماره‌ی سوگل رو توی گوشی جدید ذخیره کردم. از کنجکاوی داشتم خفه می‌شدم که بفهمم عشقم چی نوشته برام اما اگه جوابش رو بدم باید دور انتقام خونین از عمر و نجات نیلا رو بگیرم. سخت بود از خون بچهم گذشتن، از اون سخت‌تر این بود که دانیال رو از حال خودم بی‌خبر بزارم و قلبم برای یه لحظه دیدنش به تپش دائمی ادامه بده.

***دانیال

این چه بلایی بود که به سرم فرود اومد و داره تکتک اعضای بدنم رو از پا می‌اندازه؟ یعنی اینقدر سنگدلی رزا؟ عقربه‌های ساعت با هم مسابقه دو مارتن گذاشته بودن و گاهی یکی بر دیگری پیروز شده و از بعدی جلو می‌زد. آروم زمزمه کردم:

- کجایی رزا؟ تو کجایی؟!

برای هزارمین بار شماره‌اش رو گرفتم که این بار به جای بوق آزاد، خاموش بودن سیم کارتش بهم اعلام شد. تنها چیزی که ازش به یادگار داشتم همون لپ‌تاپی بود که رفیق تنهایی‌ها و بی‌کسی‌هاش بود. صدام به لرزه افتاد:

- آخ قربونت تنهایی‌ات بشم رزا. تو چقدر تنها بودی و منِ خر کمکت نکردم. آخ...

هنوز بعد پانزده روز نمی‌تونستم از جا بلند بشم و به سختی خودم رو کنترل می‌کردم. روی تخت به حالت افقی افتادم و یاد اون شب توی کاباره جونم رو به لرزه در آوردم:

- دانیال تو باختی! رزا مال منه و می‌مونه! از اول قرارمون همین بود اما تو اون رو مال خودت کردی تا لج من رو در بیاری. کاری می‌کنم برای یه لحظه دیدنش یه عمر دور خودت بچرخه!

صدای حرف‌ها و خنده‌های شیطانی عمر گوشم رو پر کرده بود. غمی که تو قلبم رخنه کرده بود جایی برای پنهان شدن نداشت. یاد ضربه‌ای که مرد فرانسوی به شکمم زد و زخمیم کرد هر لحظه جلو چشمم تازه بود.

صورتتم در هم رفت و دوباره این بار حرف‌های رزا سر همین میز شام که حالا گردو غباری روش رو گرفته بود توی ذهنم چرخید:

- من با عمر می‌رم... من تصمیم خودم رو گرفتم نمی‌خوام توی استانبول بمونم تا فسیل شم.

قلبم توی قفسه سینه بی‌تابی کرد حتی اون هم دلش برای دخترک مو خرمایی این خونه تنگ شده بود. بطری براق شیشه‌ای نوشیدنی رو برداشتم و بی‌مهابا یک نفس، تا جایی که دلم می‌خواست سر کشیده و با به عقب پرت کردنش صدای خورد شدن تک‌تک اجزای اون بطری زیبا توی گوشم آهنگ خوشحالی سرود.

حالا من بودم و خیال رزایی که دیگه نیست و حتی منتظر نموند من به هوش
بیام و رفت. مطمئنم با پای خودش نرفته، اون رو عمر مجبور به رفتن کرده.

حس تلخی نوشیدنی ته گلوم رو سوزوند و تا انتهای وجودم این سوزش ادامه
پیدا کرد. در خونه باز شد و حسام جلوی در ظاهر شد. با لبخند همیشگی دوباره از
سر کار برگشته تا سری به من بزنه. این بار با جمله‌ی «اومدم که بمونم» وارد هال
خونه شد.

پوزخندی به لبم اومد که صدای خشن بلندش که به خاطر هوای سرد دی ماه
گرفته بود خودنمایی کرد. با خنده دل به حرف‌هاش سپردم:

- رفتم غذا بخرم، گفتن رستوران تعطیله گفتم حاجی یعنی چی؟! یعنی توی
استانبول به این بزرگی یه کبابی پیدا نمیشه ما سفارشمون رو بدیم.

در حالی که داشت از داخل پاکتی غذا رو بیرون بکشه ادامه داد:

- نمی‌دونی به چه ترفندهایی راضی شد غذا بفروشه که. کم بود براش بندری
برقصرم تا غذا رو بده...

خنده‌ای به حرف‌های بی سر و ته حسام کردم و دوباره فکر رزا من رو توی خودش
بلیعد.

سریع‌تر منتظر حال خوبم بودم تا بایستم و به دنبال رایونزل گم شده‌ام بگردم.
انگار یه ماموریتی بود که به تاخیر انداخته بودمش.

برای بار هزارم پرسیدم:

- حسام اون شب، رزا در مورد رفتنش چیزی نگفت؟

- نه دانیال! نه به مرگ خودم نه! بزار غدامون رو کوفت کنیم. این قدر رزا رزا نکن.
اون الان اون سر دنیا داره کیف می‌کنه.

کباب‌ها رو داخل بشقاب چیده و تمام مُخلفاتش رو کنارش گذاشت و با ولع شروع به خوردن کرد و من رو هم تشویق به خوردن کرد اما اشتهایی برام نمونده بود. با این حال برای این‌که زودتر از این کاناپه‌ی لعنتی خلاص بشم چند لقمه‌ای به سختی از گلو پایین دادم و دیگه نتونستم.

***چند روز بعد

- اممم... دانیال روز آخر که از بیمارستان مرخص شدی و من اومدم خونت رو مرتب کنم...

- خب

کنجکاو، به چهره‌ی سر در گم حسام چشم دوختم که با نگرانی دست‌هایش رو به هم زده و لب‌هایش به هم لرزید:

- من... از داخل اتاقت یه... کاغذ... یعنی...

از حرف‌های حسام چیزی متوجه نمی‌شدم پس کمی صدام رو بلند کرده و پرسیدم:

- بمیر تموم کن حرفت رو! چی می‌خواهی بگی؟

از جیب شلوار کتان مشکی رنگش که به قدری تنگ بود تموم استخون‌هایش رو می‌شد شمرد کاغذی در آورد و به طرفم گرفته و با من ادامه داد:

- نامه‌ی رزاست! ببخشید مجبور شدم مدتی پنهون... کنم تا... سر پا شی... عذر می‌خواهم اگر خوندمش... دست خودم... نبود.

با شنیدن اسم رزا از دهن حسام و درک این مطلب که این نامه از طرف رزاست بدنم به رعشه افتاد، نامه رو خیلی تند از دستش قاپیده و تندتند شروع به خوندنش کردم:

« دانیال جان همسر عزیزم سلام. از این‌که بی‌مه‌با ترکت کردم ازت عذر می‌خواهم و از این‌که توی سختی کنارت نبودم شرمندهام. توی مدتی که همسر من بودی، تو بهترین من بود و کسی رو اندازه‌ی تو دوست نداشتم اما امروز بعد اینکه فهمیدم عمر به اون روز انداختت تصمیم گرفتم سایه نحس و شوم خودم رو برای همیشه از زندگیت کم کنم. دانیال جان تو لایق بهترین‌هایی! لطفاً دنبالم نگرد که این تلاشی بیهوده است. دوست دارت رزا»

دوباره و صد بار و هزار بار نامه رو خوندم. باورم نمی‌شد این حرف‌ها رو رزا داره به من میزنه! صد در صد عمر مجبورش کرده که این نامه تلخ خداحافظی رو بهم بنویسه تا راحت بتونه به اهدافش برسه. به سختی و با درد شدید شکمم از جا برخاستم. حسام اعتراض کرد اما توجهی به اعتراضش نکردم. رو به روش ایستاده و با چهره‌ای در هم از شدت درد پرسیدم:

- این نامه رو رزا کجا گذاشته بود؟

- اممم... توی اتاقت یعنی توی اتاق آخر راهرو خصوصی سمت چپ.

چشم از حسام خنگ برداشته و به کمک دیوار و با کمری که از شدت درد خم کرده بودم به راهرو خصوصی رسیدم. حسام پشت سرم بود که گفت:

- راستش من خونه رو تمیز نکرده بودم. انگار از قبل تمیز بود همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود خودم هم خیلی تعجب کردم. حتماً همسرت این کار رو کرده!

با شنیدن حرفش ایستادم و گردنم تیر کشید. با صدای بلند خشن و زهر آلودم پرسیدم:

- چی؟ چی گفتی حسام؟!

- حالت خوبه دانیال؟ گفتم بلند نشو خب... بیا بیا! بریم داخل اتاق.

پهلوم رو گرفته و با خودش به داخل برد. روی تخت ابریشمی نشسته و حسام گفت:

- نامه دقیقاً روی اون میز آرایش کنار عکس دو نفرهات با رزا بود.

چشمهام رو که از شدت درد بسته بودم باز کرده و به عکس خیره نگاه کردم. تو این جا بودی رزا؟ تو تنهایی توی خونه بودی و... .

به تاج تخت تکیه دادم. نمی‌تونستم قضیه رفتن اختیاریش رو هضم کنم. قلبم از شدت تپش به قفسه سینه‌ام خسته شده بود. اشک کوچیکی از چشم سمت چپم روانه شده و آروم به خودم لرزیدم. آخه چرا رزا؟ چرا؟

نامه توی دستم مچاله و به عقربه‌های ساعت چشم دوخته بودم. عمر از همه جا محو شده بود، هم شماره‌اش خاموش بود و هم تلفن تمام شرکت‌هایی که میتونستم اونجا پیدااش کنم در دسترس نبود.

از روی عسلی کنار میز عکس عقدمون که همه رو خودم چاپ کرده بودم رو به دست گرفتم و به چهره‌ی خنده‌ی مصنوعی رزا کنار خودم مبهوت شدم. زیبایی چهره و ابروهای خوشگل دودی رنگش به کنار، زیبایی موهای بلندش که به طرز حرفه‌ای شینیون شده هم به کنار، زیبایی قلبش رو چه می‌کردم؟! عشق نافرجامم را چه می‌کردم؟! دختری که توی قاب عکس تصنعی خنده بر لب زده و زورکی کنارم ایستاده بزرگترین دارایی زندگی من بود. من بدون رزا هیچم من بدون رزا... اصلاً منی بدون رز وجود نداره اون زیباترین و مهم‌ترین قسمت زندگی منه! مگه می‌شه این عشق رو فراموش کنم؟! می‌تونستم حدس بزنم که رزا چرا با عمر همراه شده! دو تا دلیل داشتم اولین دلیل حس انتقام جویی رزا! و دومین دلیل به دست آوردن هر آنچه از دست داده بود.

اون زن من بود و اگه نمی‌شناختمش که هیچ‌وقت این جور دلباخته‌اش نمی‌شدم. صادقانه بخوام بگم شایلی خیلی زیباتر از رزا بود اما کسی که قلبم رو با حرف‌هاش، کارهاش و لجبازی‌هاش تسخیر کرده بود همون دختر گیسو کمند گذشته و دختر مو کوتاه الانمه که هر از گاهی به سرش میزنه و کارهای عجیب می‌کنه.

با افکارم خندیدم و قاب عکس رو به بغل گرفتم. چشمم به گوشی لرزونم که حسام روی تخت گذاشته و رفته بود افتاد. این چندمین باره که مادر و پدر رزا بهش زنگ می‌زنن و بعد این‌که رز جواب نداد شماره‌ی من رو می‌گیرن. چجوری بگم که قسمم رو زیر پا گذاشتم و رزا رو از دست دادم؟ چجوری بگم؟!



دوباره مثل هر بار گوشی رو توی حالت سایلنت قرار دادم اما تا کی؟

نمی‌دونستم شاید تا وقتی رز رو پیدا کنم. نگاهم دوباره به رزای تو عکس افتاد که
آهسته و با لحن اغواگرانه‌ام گفتم:

- به هر سختی شده پیدات می‌کنم و اجازه نمی‌دم بیشتر از این نابودم کنی.

جلسه یکی مونده به آخر درمان افسردگیم هم کم کم تموم شد و از خانم دکتر تشکر کردم. اون یکی از بهترین افرادی بود که می‌تونست توی این دو ماه که به دویی اومدم کمک کنه تا دست از این رفتار دم‌دمی بردارم. بعد جلسات درمان، تکلیف‌هایی برعهده‌ام بود که باید اون‌ها رو با امید و عشق به زندگی انجام بدم. گاهی نفس‌های عمیق رو هر روز داخل دفترچه کوچولویی یادداشت می‌کردم و یا گاهی بعد از بیدار شدن از خواب مدیتیشن می‌کردم و از این قبیل کارها تا جلسه بعد به خانم دکتر نشون بدم مثل معلمی که تکلیفی گفته و انجامش برام از واجبات بود. اواسط بهمن ماه بود که هوا توی دبی معتدل و رو به گرما رفت. دیگه از لباس‌های زمستونی توی تن خبری نبود اما شب‌ها سرد می‌شد.

با لبخند همیشگیم وارد شرکت خجسته شده و دستی توی هوا به منشی شرکت که داشت با تلفن حرف می‌زد تکون دادم. تق تق کفش‌هام روی سرامیک‌های سفید براق شرکت پخش شده بود که صدای سوگل من رو از راهی که تا اتاق

مدیریت رفته بودم نگه داشت. سری چرخوندم که سوگل با هیجانی که از چهره‌اش مشخص بود و صدای خاصی داشت گفت:

- رز رز رز بیا بیا این جا وای!

صورت کوچولوی سوگل رو پشت ستون انتهایی این سالن دیدم. با صداش خندیدم و گفتم:

- باز چه دسته گلی به آب دادی ذلیل مرده؟

- تو بیا

صداش خفه به نظر رسید به طرفش گام برداشتم و کم‌کم خودش و سلین در مقابلم ظاهر شدن. لبخند به لب بهشون نزدیک‌تر شدم که مانکنی رو لباس پوشونده بودن و بهش خیره بودن. با تعجب همون جوری که داشتم نزدیک می‌شدم پرسیدم:

- این‌جا چرا انقدر سوت و کوره؟ بچه‌ها کو؟!

بهشون که رسیدم چشمم به چشم ابرو انداختن سوگل خورد. این‌جا که همه‌جا پر از رگاله به کی داشت چشم ابرو می‌اومد؟! زاویه دیدش رو دزدیدم و تا خواستم برگردم صدای جیغ بلند و داد و فریاد همکارهام توی سالن منعکس شد. با برگشتن سرم همه‌ی همکارهام شیک کرده بودن و با بادکنک‌های دستشون رقصان بهم نزدیک شده و همه با هم جیغ زدن:

- توی فشن شوی دبی اول شدیم. هورا!

با خنده و شوکه زده و صد البته دهان باز به رقص خنده دارشون نگاه کردم که آهنگ توی شرکت پخش شد و همه رفتن وسط حتی سوگل و سلین؛ البته سلین به اجبار سوگل وسط رفت.

از حالت شوک با صدای آهنگ مسخره‌ی فارسی در اومدم:

- این‌جا گودبای پارتنی جعفره این‌جا گود بای پارتنی جعفره.

با صدای افتضاح خواننده، به قهقهه افتادم ولی صدای بلند خنده‌هام در برابر سر و صدای شرکت خیلی به گوش نرسید. یهو سلین و سوگل دست من رو گرفتن و کشون کشون وسط بردن تا با همکارهام برقصم.

همون‌جور که می‌خندیدم حرکات موزون اجرا کردیم. با خنده رو به سوگل نفس زنان پرسیدم:

- بابا این چه آهنگیه؟! عوضش کن.

مثل سربازی که فرمان بالا سری‌اش رو شنیده بود با حالت مسخره و جدی سری تگون داد و گوشیش رو از جیبش در آورد. کمی توی فهرست گشت و آهنگی پیدا کرد. با پیدا کردن آهنگ چشم‌هاش برق زده و سریع آهنگ مد نظرش رو پلی کرد:

- "إنتا معلم و حنا منک نتعلم

إنتا معلم و حنا منک نتعلم

نسکت ونتا موجود ... مانرضی نتکلم

نسکت ونتا موجود ... مانرضی نتکلم..."

جیغ زده و با هیجان و ذوق شروع کردیم به رقصیدن. سلین کنار ایستاده و دست می‌زد. ما هم با آهنگ اون وسط قر می‌دادیم. دوباره آهنگ رو عوض کرد و مجبورمون کرد همراه آهنگ با صدای افتضاحمون بخونیم:

"عاشق و در به درم تویی قصر قمرم

زده امشب به سرم که دلت رو ببرم..."

بعد تموم شدن قرتی بازی هامون تپش تند قلبم از هیجان و درد شکمم به خاطر خنده مانع شد تا فحش خوشگلی نثارش کنم. روی صندلی کنار سلین جا گرفتم و نگاهم بهشون خیره موند و گاهی تشویق می کردم تا دست از سرم بردارن.

سلین دختر مهربونی بود و با این که سه سال فقط ازم فاصله سنی داشت اما توی همه ی کارهای مدیریتی، مقبولیت داشت. دختر کوچولوی نازی به اسم میرا هم داشت و خودش روی ساخت برند میرا داشت کار می کرد تا قبول شه و اسم برندمون رو میرا کنیم.

اون جوری که از سوگل شنیده بودم سلین گذشته ی خوبی نداشته و همسرش خیلی باهاش صمیمی نیست. همچنین این دختر هم دختر خودش نیست؛ چون خودش برای باردار شدن مشکل داشته. تمام این عوامل دست به دست هم داده بودن و سلین رو به هم می ریختن

من توی این دوماه حضورم توی این جا یک بار هم نشد که همسر سلین رو ببینم خودش هم تمایلی به این که اون به این جا بیاد و شرکتش رو ببینه نداشت. با این همه سلین زن خود ساخته ای بود و این شرکت رو با هزاران قرض و وام برپا کرده بود و برخلاف راشیت، خیلی وضع مالی خوبی نداشت. میرا از وسط پیست رقص

به سمت مادرش اومد و دامن بلند زیر زانوی مادرش که از جنس حریر با پلیسه‌های خوش فرم بودن رو گرفت و پرسید:

- مامان! مامان! من گشتمه.

سلین لبخندی به پهنای صورت زده و به طرف اتاق مدیریت رفت. میرا هم پشت سرش همون جور که لباس مادرش رو چسبیده بود راه افتاد. میرا تقریباً نه ساله بود و خیلی زیباتر از خود سلین بود. البته سلین هم انصافاً خیلی خوشگل بود اما میرا یه نسخه خوشگل‌تر بود. آهنگ که تموم شد سوگل مثل بچه‌ها بالا پرید و گفت:

- وای! می‌رم کیک بیارم وای!

با خنده سری تگون دادم و با عجله به انتهای سالن خیاطان دویدم. با صدای زنگ گوشی حواسم پرت شد. کسی جز عمر نمی‌تونست باشه چون شماره جدیدم رو فقط اون می‌دونست و هیچ‌کس از این اطلاع نداشت.

- بله عمر؟!

- سلام حبیبی! خوبی؟!

- کارت رو بگو عمر زود باش.

- عروسک شب کی برمی‌گردد؟

- چطور؟

- میام دنبالت بریم مهمونی!

- وای! نه عمر من حوصله‌ی...

- فی امان الله. (خدا حافظ).

همیشه اعصابم رو خورد و حرفم رو نشنیده گوشی رو قطع می‌کرد. دکمه‌ی خاموشی مکالمه رو با حرص فشردم و توی دلم هزار تا فحش بهش فرستادم.

توی این دو ماه این چندمین بار بود که من رو با خودش مهمونی‌های لاکچری و دورهمی رییس‌ها و وزیر، وزرا می‌برد و من قبل این‌که وارد مهمونی بشیم، بهش هشدار می‌دادم که من رو همسر خودش معرفی نکنه اما چون عربی بلد نبودم از نگاه افراد داخل مهمونی متوجه می‌شدم که بهشون چی گفته و من رو چه کسی معرفی کرده.

از صندلی بلند شدم و سوگل کیک دو طبقه خوشگل آماده کرده بود که با خودش آورد و روی میز مرمر طلایی رنگ وسط سالن گذاشت و با همون صدای نکره‌اش جیغ زد:

- عروس باید بیوسه شادوماد و این عاشقه رسیده به مرادو...

چشمم به سلین افتاد که خیلی ملایم با میرا قدم می‌زد و به من نزدیک می‌شد. اون دختر با چشم‌های خرمایی جذابش، دل همه رو می‌برد حتی ما که هم جنسش بودیم. دست در دست میرا کنارم ایستاد و خواستم جام رو بهش بدم که

دستی به آرومی روی شونه‌ام گذاشت تا بشینم. داشت صحنه‌ی جنجالی سوگل رو تماشا می‌کرد. بوی عطر ملایمش، قلب هر آدمی رو به تپش در می‌آورد.

سلین برخلاف سوگل خیلی درون‌گرا و تودار بود هیچ‌وقت حرفش رو به زبون نمی‌آورد ولی من از چشم‌هایش غم و حسرت رو می‌تونستم ببینم. دختر مو نسکافه‌ای قد بلند شیک پوشی بود که زیر لبخند ملایمش دردهای زیادی نهفته بود.

به سوگل و حرکاتش خیره شده بودم که خیاط‌ها و مدل‌های شرکت رو کنار هم چیده و پشت میز قرار داده و باهاشون عکس سلفی می‌گرفت. عکس‌هایش جوری بود که هر کس نمی‌شناخت فکر می‌کرد مدیر شرکت اون هست و ما زیر دست‌هایش.

ایستادم و رو به سلین که ابرو بالا داده و هر از گاهی میرا رو به بغلش می‌فشارد گفتم:

- داره مثل همیشه آتیش می‌سوزونه. بیاین بریم تا این عکس‌ها توی اینستا پخش نشده!

با آرامش به طرفش رفتیم که سوگل با دیدنمون با صدای بلندی جیغ زد:

-به به خانم مدیر و ناظم هم دارن میان.

سلین چشم غره‌ی ملیحی زده و با خنده کنارش ایستاد. من هم پیش دوست‌هام ایستادم که عکس بگیریم.

اولین عکسمون آماده شد و دومین عکسمون رو که خواستیم بگیریم صدای وحشتناکی از راهروی ورودی شنیده شد. انگار در شرکت شکسته شد و به زمین افتاده بود. با ترس دستم روی قفسه سینه‌ام نزدیک شد که با صدای وحشتناک و بَم مردی که با داد و هوار وارد شرکت می‌شد کپ کردم.

مردی قد بلند و زیادی جذاب اما بر خلاف قیافه‌ش اخلاقش مضخرف بود. به لرزه افتادم و تصور کردم این مرد زیر دست عمر هست و اومده تا من رو اذیت کنه و به جونم بیافته.

همکارهام پراکنده شده و نگاه سوگل روی مرد قد بلند موند و خنده از لبش پر زد. صاف ایستاده و به سلین که مبهوت بود نزدیک شد. با دیدن صورت رنگ گچ سلین فهمیدم ترس تمام وجودش رو فرا گرفته. میرا پشت مادرش قایم شده و از پشت دامن مادرش به مرد غول پیکر نگاه می‌کرد.

سکوت در کل سالن برقرار شد که مرد بدون هیچ توجهی ب ما که نمی‌شناختیمش نزدیک شده و با چشم‌های قهوه‌ای خرمایی رنگش سرش داد زده و پرسید:

- با چه حقی بچه‌ام رو از خونه بیرون بردی؟ هان؟!

از ترس خفه شده بودم و فقط نظاره گر ماجرا بودم. هنوز نفهمیده بودم این مرد کیه که سلین با دیدنش این‌جوری مثال مجسمه نگاهش می‌کنه. آب دهن نداشته‌اش رو قورت داده و چنگی خیلی عمیق به دامن خوش رنگش کرد که از چشم کنجکاوم دور نموند.

مرد چنگی به موهای پر پشت مدل خامه‌ای‌ش کشیده و خرمن موهای تیره‌ش رو به عقب هل داد. ناخودآگاه از اضطرابی که داشتم تجربه‌ش می‌کردم لب هام رو جویده و منتظر حمله بودم.

سلین بعد چند تا مژه زدن با حس خجالت و شرمی که توی صداش بود جواب داد:

- بیا بریم اتاق، حرف می‌زنیم.

مرد، عصبی پاش رو روی زمین به عقب کشیده و پوزخندی زد. من همیشه فکر می‌کردم خودم بدبختم! انگار کسی به جز من هم بدبخت هست و خبر ندارم.

مرد عصبی دو تا مشت محکم به پیشونیش زد که اگه اون مشت‌ها به هر کسی می‌خورد در جا فلج می‌شد. دوباره با صدای بلندش گفت:

- میرا رو می‌دزدی؟ می‌خوای بگی خیلی زرنگی؟! هه... سلین بلایی سرت بیارم اون سرش ناپیدا.

با انگشت اشاره به جملاتش تاکید کرد که بالاخره صدای مرتعش سلین توی سالن انعکاس پیدا کرد.

- هوی! فکر می‌کنی کی هستی که این جور میای و این جا آشوب به پا می‌کنی! الان زنگ می‌زنم نگهبان، تا بیاد و توئه وحشی رو از این جا ببره خجالتم خوب چیزیه آقا!

آقا؟! این مرد رو سلین نمی‌شناخت؟! اگه نمی‌شناخت چرا ادعا می‌کرد باید میرا رو داشته باشه؟! پوزخندی به لب مرد اومده و دوباره به ادامه سخنرانی‌های مرد گوش کردم:

- می‌دی بچه رو یا نه؟!

این مرد من رو یاد دانیالم می‌نداخت. زاویه صورت استخوانی و ابروهای کوتاه کم پشت و کم رنگش از این فاصله به جذابیتش اضافه می‌کرد. البته سلین هم کم از این مرد نداشت. صدای لرزون سلین رو که شنیدم به گذشته پرواز کردم. همون روز که با صدای لرزون توی هتل ایتالیا بهش گفتم: (اگه قرار باشه از بین کارم و تو یکی رو انتخاب کنم قطعاً کارم رو انتخاب می‌کنم)

سلین با اشک‌هایش رگ‌های قلبم رو تنگ کرد. با همون حالت مرتعش و لرزون دست میرای خوشگل که موهایش رو دم اسبی بسته بود گرفت و از پشت خودش حرکت داد که میرا توی یه حرکت با فهم اوضاع به سمت من دوید و من هم بی‌درنگ توی بغلم گرفتمش.

نشسته بودم تا هم قد میرا بشم و بتونم توی بغلم که آشوب بود آرامشی به دختر بچه‌ی بی‌گناه برسونم. مرد عصبی دست‌های دورس تیره‌اش رو بالا کشید و بی‌ادبانه گفت:

- اون بچه رو ول کن بیاد.

من ولش کرده بودم اون ول نمی‌کرد. یهو میرا با صدای بچگونش گفت:

- نه من خاله رزا رو می‌خوام. خاله رزا...

سلین نگاهش پر از تشکر بود که لبخندی زده و با نگاهم سعی کردم بهش بفهمونم تسلیم این مرد نشه. دست میرا رو گرفتم و با خودم به اتاق مدیریت

می‌بردم که وسط سالن مرد عصبی جلوم رو گرفته و بارانی نازکش رو کمی مرتب کرده و با پوزخندی رو بهم گفت:

- تو دیگه آتیش بیار معرکه نشو. بچه رو بده بیاد.

نمی‌دونستم چرا اما از این‌که در برابرش لجبازی کنم دلم رو خنک می‌کرد. با نگاهی معنا دار بهش چشم دوختم و با میرا به راهمون ادامه دادیم. دست آزاد میرا رو از پشت گرفته و با خودش کشید به طرفش چرخیدم و صدای گریه‌ی مظلوم میرا بلند شد. سلین به طرفمون دوید که از خشم سرخ شدم و با صدای خیلی محکمی سرش داد زدم:

- تازه یادت افتاده بابای این بچه‌ای؟! یه جوری رفتار می‌کنی انگار خیلی صلاحیت داری. گمشو این ورا!

دهنی کج کرد و پوز خند به لب ادامه داد:

- توئه چاقال می‌خوای پدری رو بهم یاد بدی زنیکه؟!!

مشتم رو آماده کرده بودم که به صورتش بکوبم که با صدای خشمگین عمر، مشت
گره خورده‌ام توی هوا معلق موند.

- چه خبره این‌جا رزا؟!

من و شوهر سلین با خشم به هم زل زده بودیم و هر دو مثل دو تا گاو اسپانیایی
نفس‌نفس می‌زدیم و دست میرا رو محکم‌تر فشردم. از زیر چشمم متوجه
قدم‌های کوتاه عمر و نزدیک شدنش شدم. عمر شونه‌ام رو گرفته و به طرف
خودش کشید تا برگردم. از بین دندون‌های به هم فشرده‌ام جواب دادم:

- چته؟!

دست میرا و من که به هم گره خورده بود رو گرفت و دست من رو از دست میرا
رها کرد. گریه‌های میرا هنوز توی گوشم بود که شوهر سلین چشم غره‌ای زده و از
جلوی چشم‌هام ناپدید شد. بعد رفتن شوهر سلین متوجه شدم که چرا در برابر
عمر تسلیم شده و بهش نتوپیدم؟! چرا تسلیم شدم؟!

محکم ضربه‌های متعددی به سینه‌ی ستبرش فرود آورده و با صدای بلندی غر زدم:

- از تو گاو تر هم مگه داریم؟! خیلی بی احساسی عمر خیلی...

سرزنش هام توی دهنم خشک شد وقتی صدای گریه سلین توی کل محوطه شرکت پیچید. با دست، عمر رو هل دادم تا کنار بره. بعد کنار رفتنش به سلین که با تمام قدرت روی سرامیک های سفت و سنگی شرکت افتاده بود چشم دوختم. با صدای گرفته و حالتی آشفته روی زمین نشسته بی قراری می کرد و اشک هاش کل پهنای صورتش رو فرا گرفته بود.

قلبم با شنیدن گریه های سلین به درد اومد سوگل با لیوان آبی به دست از آبدارخونه به طرف سلین دویده و در همون حال که می دوید کمی از آب هم روی زمین ریخت. با مهربونی کنار سلین بی قرار نشست و کمرش رو صاف کرد.

- سلین جان مهربونم؟! عزیزم؟ بیا یکم آب بخور خوب شی بیا! فدای اون چشم هات شم من... عزیزم؟

با دیدن سلین و سوگل یاد جرن توی ذهنم فووران کرد خیلی وقت بود که ازش بی‌خبر بودم و بعد رسیدن به امارات حتی تماس هم باهاش نگرفتم. ناگهان یادم افتاد نباید شماره‌ام دست کسی باشه چون ممکنه به دانیال برسه و باز هوایی شم.

از افکار مضخرفم بیرون اومدم که عمر با لحن ملایمی که پیدا کرده بود دم گوشم گفت:

- باهات کار داشتم. میای یکم اون ورتر حرف بزنیم کمی؟

با نگاهی پر از تمسخر بهش خیره شدم و با صدای کمی آهسته که سلین و سوگل نشنون پرسیدم:

- تو چرا نخود این آش شدی؟! اصلاً به تو چه مربوط که توی کارهای شرکتی من دخالت می‌کنی؟!

- رزا؟!

صدای بم و ناراحتش رو بهم رسوند که دوباره دهنی کج کرده و اداش رو در آوردم.

- چته خب؟! چرا بچه رو دادی اون مرتیکه‌ی گاو بیره؟ اصلاً به تو چه که قاطی این ماجرا شدی؟!

- من از قوانین دبی خبر دارم تو نداری پس کسی که باید سرزنش شه تویی!

- اون‌ها هر دو ایرانی هستن! نه اهل امارات. پس زر...

انگشت اشاره‌اش رو روی صورتم قرار داد و دستم رو گرفت. با خودش به سمت خلوت‌تر سالن کشید. متوجه لباس‌های رسمیش شدم. کت و شلوار مشکی با کفش‌های ورنی براق نوک تیز و پیراهن سفید با کروات زرشکی رنگ، دستمال جیبی زرشکی رنگ کت که تکه‌ای ازش بیرون مونده بود. لباس‌های خیلی خوشتیپ و آراسته پوشیده بود. با دیدن تیپ و بررسی اش با خنده پرسیدم:

- عروسیته؟!

سر تکون داد و دستی به ریش‌هاش کشید و گفت:

- خیر! اگه گوشیات رو نگاه کنی متوجه میشی که چند بار بهت زنگ زدم عروسک خانوم. بهت گفتم که قراره بریم مهمونی، تو هم باید لباسی مثل من بپوشی این مجلس با مجلس‌های دیگه متفاوته!

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

- به هر حال من نمیام کلی کار ریخته سرم...

دستم رو از دستش بیرون کشیده و به مجسمه‌ی مانکنی که لباس مجلسی خوشگلی به تن داشت دست کشیده و سعی کردم با لمس تک‌تک قسمت‌هاش پی به دخت منحصر به فردش ببرم. عمر دوباره زیر گوشم غرید:

- رزا؟ لجبازی نکن بیا بریم!

واکنشی به حرفش نداشتم و سانتی متر رو از گردن مانکن کشیده و قالب بندی‌های لباس‌های جدید رو یادداشت کردم. عمر همونجور مثل مانکن ایستاده بود و منتظر جوابم بود تا خواستم دوباره مخالفتی کنم جرقه‌ای به ذهنم زد. سریع با لبخند کجی پرسیدم:

- ام... اگه من امشب باهات پیام می‌تونم یکی از خواسته‌هام رو برآورده کنی؟

عمر کم بود از ذوق حرفم بغلم کنه که کنار کشیده و با اخم‌های در هم و صورت اخموم مواجه شد. خنده‌ای کرد و سریع گفت:

- هر کار بگی می‌کنم.

کمی فکر کردم و بی‌درنگ نگاهش کردم و چشم‌هام از شدت شوق برق زد:

- یه روز کامل من رو ببر هر جا که میری. شرکت، ساختمون‌هایی که توش سهام داری، حتی آزمایشگاه‌های مواد...

زدم به هدف ولی مطمئن بودم عمر به این سادگی‌ها من رو به آزمایشگاه موادش نمی‌بره.

قهقهه‌وی زد و تموم سی و دو دندونش از پشت لب‌هاش به چشمم خورد. با حرص به خنده‌های مسخره‌اش زل زدم که نفس زنون جواب داد:

- خیلی خیلی جذاب‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم هستی. باشه عروسک هر وقت خودت بخوای یه روز کامل با خودم می‌برمت. راضی شدی؟!

ناباورانه نگاهش کرده و حرفش رو به پای خوشی دیدارم گذاشته و گفتم:

- تضمین بده که زیر حرفت نمی‌زنی.

ابرو بالا داد و با حالت سوالی پرسید:

- تضمین؟!

- هوم! مثلاً بنویس

خودکاری که باهاش سانت‌های قالب‌ها رو یادداشت می‌کردم رو جلو گذاشته و ورقی از دفتر شاسی بیرون کشیدم. لبخندی پررنگ زده و قدمی به جلو برداشت، به صندلی لم داده و گفتم:

- بنویس من عمر الفانی قول می‌دهم...

با تعجب به بی‌حرکت بودنش زل زدم و جیغ بنفشی کشیدم:

- چیه زل زدی بهم؟ بنویس خب؟!

با ناخنش کمی پیشونیش رو خاروند و خنده کنان زیر لب زمزمه کرد:

- الله اکبر!

صداش رو بلند کرد و کلافه سری به چپ و راست تگون داد و پرسید:

- خب بگو! چی بنویسم عروسک؟!

نگاهم رو از صورتش به دستش سوق دادم و ادامه دادم:

- بنویس من عمر الفانی قیم قانونی و رسمی رزا بهادری در امارات قول می‌دهم...

با هر کلمه‌ای که می‌نوشت لبخندی به چهره‌اش می‌نشست که باعث میشد لحن جدی تری به خودم بگیرم:

- که... به وعده‌ی یک روز کامل با عمر در محل‌های کار و سهام و تمام اموالش طی یک ماه عمل کنم و اگر این‌چنین نکردم... پنت‌هاوس مجتمعی که در آن زندگی می‌کنیم به نام او خواهد شد. نقطه امضاء.

با جمله‌ی آخر اخمی به چهره‌اش اومد و قلم رو ننوشته زمین انداخت. کاغذ رو جلوی چشمم پاره کرده و قلم رو به بغلم پرت کرد. چهره‌ای در هم کشید و گفت:

- نخواستم! امشب خودم تنها میرم.

از میز سر خورد و خواست بره که سریع دستش رو چسبیدم و دوباره ذهنم بهم دستور اصل اغواگری رزا رو داد. دستش رو نوازش کردم و با چهره‌ای مظلوم گفتم:

- تو یه مغازه توی تاکسیم به اسمم زدی! مگه اشکالی داشت اگه خونه رو ازت بخوام؟! من نباید تو مملکت غریب پشتوانه داشته باشم؟!

دستش رو رها کرده و با لب و لوچه آویزون از صندلی حکومت بلند شدم. به طرف لباس آبی کله غازی پشتم چرخیدم که عمر دستی رو شونه‌ام گذاشت و لحن ملایمش گفت:

- اون پنت‌هاوس نه! هزاران پنت‌هاوس هم بخوای بهت میدم حتی به سمت می‌زنم فقط به شرط ازدواج با من! نه چیز دیگه!

ازش دور شده و قدم‌هام برای رسیدن به لباس کله غازی سست شد. مشتی محکم و گره خورده آماده کرده بودم که یا خودم رو ناکار کنم یا خودش رو. صداش دوباره تنم رو لرزوند این‌بار در برابرش ایستادم و بهش زل زدم که گفت:

- آماده باش بریم مهمونی.

- هزار کمی به پیشنهادت فکر کنم.

این جمله رو هزار بار بهش گوش زد کرده بودم. از پیشنهاد ازدواجش متنفر بودم همیشه وقتی حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد من رو یاد پیشنهاد مضخرفش می‌انداخت و اعصابم رو خورد می‌کرد. برای این‌که کمی از احساس عصبانیتم فروکش کنه با دندون‌های به هم چسبیده گفتم:

- من لباس ندارم.

- خب این همه لباس این‌جاست یکی رو بیوش!

خیلی پرو جوابش رو دادم:

- این لباس‌ها رو از خونه‌ی خاله که نیاوردم، روش زحمت کشیده شده. در ضمن این‌ها صاحب دارن.

تند نفسی فوت کرد و از اون بخش که ایستاده بودیم در اومد. پشت سرش به راه افتادم تا دوباره دسته گل به آب نده و این بار جلوی سلین آبروم رو نریزه. صدای کفش‌هامون روی سرامیک‌های شرکت پیچیده شد که بالاخره به سلین ناراحت رسیدیم. روی صندلی نشسته بود و حصار دست‌هاش رو دور سرش پیچیده بود. با صدای عمر که اسمش رو صدا زد کمی مکث کرده و سرش رو بالا گرفت. چشم‌های سرخ و آرایش به هم ریخته‌اش نشون میداد که چقدر میرا رو دوست داره. صدای عمر من رو از هیروتی که با دانیال ساخته بودم توی ذهنم بیرون کشید:

- خانم خجسته نگران نباشید من الان به امیر سالار زنگ می‌زنم تا میرا رو بیاره. شما هم سعی کنید زیاد گیر ندید. می‌بینید که قدرت فعلاً دست اونه.

سلین نگاهش از عمر به صورت من چرخید. نمی‌تونستم احساس همدردی کنم چون من بچه‌ام رو کاملاً از دست داده بودم و اون فقط به طور موقت.

لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم، شونه‌هاش رو بغل کردم و زیر گوشش گفتم:

- نگران نباش عمر وقتی یه چیزی می‌گه حتما یه چیزی میدونه.

سلین هنوز از گریه‌های زیادی که کرده بود به خود می‌لرزید. موهای پریشونش رو کنار زدم و صورتش رو بوسیدم. رد اشک‌های روی گونه‌اش رو پاک کردم و کنارش نشستم. متوجه صدای اکو شده‌ی عمر توی فضای شرکت شدم. چرخیدم که فهمیدم داره کمی دورتر از ما و همچنین پشت بهمون با کسی حرف می‌زنه. نفس راحتی کشیدم و لبخندی به لبم اومد:

- الانه که میرا بیاد و مامانش رو این شکلی ببینه‌ها.

بهش برگشتم و با خنده گفتم:

- پا شو پاشو فدات شم. صورتت رو بشور که دخترت داره میاد.

صدای سلین از ته چاه در می‌اومد اما درک کردم چی می‌گه:

- رزا؟! راست می‌گی؟! آخه امیر خیلی لجوجه!

لبخندم پررنگ تر شده و صورتش رو نوازش کردم. دستش رو گرفتم و با خودم به طرف روشویی کشیدم. و همین‌جور که می‌کشیدم گفتم:

- تو زن خیلی قوی‌ای هستی سلین. لطفاً ضعف نشون نده!

به داخل روشویی هدایتش کردم که سریع دست و صورتش رو شست و با دستمال کاغذی زیر چشم‌هاش رو پاک کرد. صدای سوگل توی سالن پیچید:

- دخترها؟! کجایی؟ سلین؟ بیا برات قرص آوردم سر دردت بهتر شه فدات شم.

می‌دونستم جوابش رو بدم صدام اکو میشه پس با ملایمت جواب سوگل رو دادم:

- سوگلی؟ ما این پشتم! جلوی روشویی. بیا این جا عزیز دلم.

صدای پاشنه کفش‌هاش نزدیک و نزدیک‌تر شد. سایه‌اش رو روی پارتیشنی که روشویی رو با سالن اصلی جدا می‌کرد دیدم. سوگل از پشت پارتیشن وارد شد و مات و مبهوت بهم زل زد. صداش رو پایین آورد و پرسید:

- اون آقا برادرته؟

هل شدم و من من کردم. سلین داشت صورتش رو خشک می‌کرد که دستش رو گرفتم تا کمکش کنم.

سوگل بدون توجه به جواب ندادنم به سلین نزدیک شده و لیوان آبی که دستش بود با دارویی بهش تعارف کرد. سلین با لبخند، خبر برگشت میرا رو به سوگل داد که سوگل خیره بهش پرسید:

- چطور ممکنه سلین؟ آخه... خود امیر بهت گفت میارمش؟

سلین لبخندی زد و خواست همه چیز رو برملا کنه که فوری جواب دادم:

- پدرخوندهام... زنگ زد. الان میرا میاد.

خود رو جمع و جور کردم تا کار دست خودم ندم. سلین قرص رو به دهنش گذاشت و نصفی از آب لیوان رو سر کشید. لبم رو با استرس به دندون گرفتم و به سوگل که خیره بهم شده بود نگاه کردم. خواست چیزی بپرسه که صدای میرا توی شرکت پیچید. صدای پیچ کوتاهی که با شنیدنش قند تو دلم آب شد. سلین آب رو به دست سوگل داده و به طرف در ورودی شرکت دوید. من هم برای این که از سوالات سوگل در امان بمونم پشت سرش به راه افتادم. میرا و عمر کنار هم وسط سالن نشسته بودن و صحبت می کردن. از دور با دیدن عمر، قلبم درد گرفت. ایستادم و به سلین خوشحال که داشت میرا رو غرق در بوسه و خوشحالی می کرد نگاه کردم.

کاش بچه ام زنده بود و با دانیال بزرگش می کردم. چونه ام لرزید اما به روی خودم نیاوردم. با لبخندی ساختگی که به سلین زدم، به من برگشته و با خوشحالی گفت:

- تو نبودی من چی کار می کردم رزا آخه!

عمر صداش رو صاف کرد و فوری گفت:

- خانم خجسته، میرا که برگشت! می‌شه یه لطفی بکنید اجازه بدین یکی از لباس‌های این‌جا رو رزا تنش کنه. امروز مهمونی مهمی داریم.

سلین با خوشحالی در حالی که میرا به بغلش بود گفت:

- رزا؟ ما که این حرف‌ها رو نداریم. برو هر کدوم می‌خوای بپوش عزیز دلم. بدو...

و بعد شروع به صحبت با میرا کرد. آب دهنم رو قورت دادم و با چشم غره‌ای به عمر نگاه کردم. بالاخره یکی از لباس‌های خوشگل رو انتخاب کردم و به اتاق پرو رفتم.

لباس رو تنم کرده و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. لباس گردنی بود که تا سر زانو هام رو پوشش می‌داد و با رنگ زرشکی توی تنم برق زد. موهام که حالا کمی بلندتر از چند ماه پیش شده بودن رو حالت دادم و آرایشم رو تمدید کردم.

کفش‌هام رو عوض کرده و کفشی طلایی رنگ رو از کمد دیواری سلین انتخاب کرده و گوشی کوچولوم رو داخل کیف دستی‌ام انداختم. از اتاق پرو که در اومدم عمر به سمتم چرخید و با دیدنم توی اون لباس با دهانی باز کمی مکث کرد و با خنده دست زد.

بی توجه به دست زدن‌هاش از کنارش گذشتم و گفتم:

- اگه نمیای بریم من به خونه برگردم!

عمر دستم رو گرفت و قدمی برداشت که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم. سلین، سوگل و میرا وسط سالن ایستاده بودن که ازشون خداحافظی خشکی کرده و دستی تکون دادم. وارد آسانسور شدم که پشت سرم عمر رسید و دکمه ی پارکینگ رو فشرد.

***چند ساعت بعد

نگاه معذب آدم‌ها روی خودم و لباسم حس معذب بودن بهم می‌داد و می‌خواستم هر چه سریع‌تر مجلس رو ترک کنم. داخل یه ویلای دوبلکس اعیانی که دور تا دور سالن هزار متری پذیراییش میز و صندل‌های لاکچری چیده شده و دور هر میز یه دختر با دو یا سه مرد نشسته بودن و گاهی سیگار به هوا دور کرده و گاهی با مردها بگو و بخند می‌کردن. صدای ملایم پیانو توی این کاخ، طنین انداز شده بود. تنها دختری که با چند تا مرد نشسته بود من بودم و شاید به همین دلیل نگاهم می‌کردن.

لب‌هام رو به هم فشره و به عمر که نوشیدنی به دست داشت زل زدم. با یه مرد مو بور که معلوم بود عرب نیست سر صحبتش باز شده بود و به نگاه‌های من توجهی نداشت.

با آرامش از جا بلند شدم و بهشون نزدیک شدم با دیدن من، مرد مو بور کلامش رو نصفه گذاشت و زیر لب گفت:

- ماشالله ماشالله.

به عمر نگاهی کرد و به من اشاره کرد. ادامه داد:

- جمیلا جدا.

بازوی عمر رو گرفته و با حرکت آروم دستم روی دستش متوجه شد که باید باهام بیاد. از اون مرد تشکر کرده و خداحافظی کرد. که دستم رو توی دستش فشرد و پرسید:

- جانم عزیز؟ کارم داری؟

- می‌خوام برگردیم خونه. من این‌جا انگار تحت نظرم.

کلافه دستی روی پیشونیم گذاشتم که عمر خیلی جدی پرسید:

- کی تو رو تحت نظر گرفته؟ این جا همه مطمئن هستن.

با نگاه ناراحتم بهش خیره شدم و چشم چرخوندم.

- همه... همه جوری نگاهم می‌کنن انگار تا حالا دختر ندیدن.

خندید و بهم قدمی نزدیک شد:

- خب بله دختری به خوشگلی تو ندیدن.

ناگهان رنگ نگاهش عوض شده و نگاهش به پشت سرم موند خواستم برگردم تا بفهمم چی پشت سرمه که من رو به طرف خودش کشید، به سمت چپ هدایت کرد. بوی عطر تلخش توی مشامم بود. من از این جور ادکلن‌ها خوشم نمی‌اومد. با دستم آروم ضربه‌ای به سینه‌اش زدم که ازم جدا شده و فوری گفت:

- داشتی به اون... شماها به اون چی می‌گید... به اون می‌خوردی...

زاویه‌ی نگاهش رو جستجو کردم و سینی ظروف رو از نظر گذروندم. هومی تحویلش دادم که خواست چیزی بپرسه. سر و صدایی توی مجلس بلند شد.

انگار تازه مهمونی شروع شده بود. عمر کنارم ایستاد و دستم رو فشرد. همراهش به صحنه رو به روم نگاه کردم. همه از جا بلند شده و ایستاده دست می‌زدن و جیغ می‌کشیدن. از بالای پله‌های دوبلکس عمارت، یه مرد نسبتاً مسن پایین اومده و دستی به همه تگون داد. یاد ترامپ افتادم و پوزخندی به لبم نشست.

نگاهم بین جمعیت چرخید و روی نگاه‌ی خیره موند. تپش قلب و نفس‌های کوتاهم بدنم رو در چنگ خودش گرفت. چند بار پلک زدم تا بفهمم دارم درست می‌بینم یا نه؟ اما من درست می‌دیدم. اون عشق من دانیال بود که کنار پیانو ایستاده بود. بدنم لرزید که عمر متوجه لرزشم شد با این‌که هوای داخل کاخ گرم بود اما من به شدت سردم شد. یهو عمر پرسید:

- سردته رزا؟

نگاهم رو از دانیال که توی چند متری‌ام ایستاده بود کشیدم و سریع سری تگون داده و به کف زمین خیره شدم. کتش رو روی شونه‌هام انداخت و من رو متوجه

زنی قد بلند و لاغر اندام که کنار اون مرد ایستاده بودن و به مهمون‌ها خوش آمد می‌گفت کرد.

دوباره چشمم به پیانو چرخید اما دیگه دانیال اون‌جا نبود. آخ توهم زدم!

کمی از تپش قلب بی‌صاحبم کم شد و نفس عمیقی کشیدم. همین‌جور که ایستاده بودم به زن لاغر اندام که لباس دکلمه و مشکی رنگی بر تن داشت خیره شدم. سعی کردم حواسم رو با طرح لباسش پرت کنم. طرح لباس بلند و مشکی‌اش رو از نظر گذروندم که یهو چیزی توی دستم قرار گرفت.

برگشتم که با دیدن مردی کت و شلوار پوش و کلاه شاپو به سر، اخمی کردم. کاغذی توی دستم مچاله شده بود. برای فهمیدن این‌که اون کاغذ چیه از عمر اجازه خواستم تا به دستشویی برم. عمر تا دم در دستشویی همراهیم کرد و من داخل شده و در رو بستم. با دست‌های لرزون و ضربان قلب نامنظم کاغذ رو باز کردم. عرق سردی توی تنم نشسته بود و پاهام سست شده بود. بالاخره کاغذ مچاله شده رو باز کردم و خوندمش:

- فکر نمی‌کردم زنم رو توی آغوش یه عرب قاتل ببینم. آفرین رزا! خوب انتقام بچه‌ات رو گرفتی.

قلبم فریاد زد که دانیال داری اشتباه می‌کنی و اولین قطره اشکم روی برگه‌ای که بوی خوش دانیال رو می‌داد چکید. چند لحظه‌ای به همون حالت ایستاده و هزار بار جمله‌اش رو خوندم. با صدای تق‌تق در از بیرون، سریع کاغذ رو مچاله کرده و داخل کیفم انداختم. شیر آب رو باز کردم تا صدای نفس‌های بریده‌ام به بیرون نره. عمر از پشت در صدام زد:

- رزا؟ رزا جانم؟ خوبی؟

به آهستگی صدام رو صاف کرده و جواب دادم:

- بله. الان میام.

دستم‌هام رو زیر آب گرفته و حس آرامشی ابدی توی قلبم سرازیر شد. دانیال با اون جمله تمام تنم رو سوزوند و خاکستر کرد. چطور می‌تونست انقدر راحت قضاوت کنه؟ تصمیم گرفتم تلافی این سوزوندنم رو سرش در بیارم چون الان بهترین فرصت برای له کردن غرور کاذبش بود. دست‌های خیسم رو با حالت ضربه‌ای به زیر چشم‌هام و صورتم کشیده و نفسی بیرون دادم. پنکک رو با پِراش

جلوی آینه به صورتم زده و لباسم رو مرتب کردم. موهام رو کنار زده و در رو باز کردم. با تعجب دستی به طرفین بدنم کشیده و پرسیدم:

- چی شده؟ چرا شلوغش می‌کنی عمر!

با نگاه بهم سریع پرسید:

- انگاری گریه کردی!

وای خدا لعنت کنه رزا، باز گند زدی دختر! از روشویی بیرون اومده و با اضطراب لبخندی زدم. در مقابلش ایستاده و جواب دادم:

- نه! من گریه نمی‌کنم. چون ریلم گرون قیمته!

زبونم رو به منظور مسخره کردنش بیرون آورده و چند قدم جلوتر ازش حرکت کردم. عمر با خنده از پشت به من که داشتم به مهمونی برمی‌گشتم دویده و

دستم رو توی دستش محکم گرفت. این بار پس نزدمش و قرار بود کاری کنم که دانیال توی حسرت داشتنم بالبال بزنه.

همه سر میزها نشسته و داشتن شام صرف می‌کردن. همراه عمر به میزمون رسیدیم. مشغول تمیز کردن لک‌های کوچیک آب خشک شده‌ی روی قاشقم بودم که عمر، برام کمی سوپ سبزیجات کشید.

ناگهان چشمم به دیس‌های سرو غذا افتاد همه در بسته بودن اما تعدادشون خیلی زیاد بود و حدود پونزده تا دیس طلایی رنگ کنار هم با اندازه و شکل‌های مختلف قرار داشتن. نگاهم به دیس‌ها بود که عمر بشکنی رو بهم زد تا از فکر و خیال در بیام. به آرومی سوپ رو خوردیم با این همه، من حواسم به غذا خوردن نبود و اصلاً طعمی حس نمی‌کردم. چشمم دنبال اون دو تا الماس سبز رنگ بودن که حالا دیگه نمی‌بینمش. بی‌اراده، عمر هر چیزی توی بشقابم می‌ریخت بی چون و چرا می‌خوردم.

بعد سرو غذا متوجه شدم اصلاً سیر نشده‌ام اما اگه دست به غذا ببرم خیلی زشت می‌شد. میزها توسط خدمتکارهای لباس فرم پوشیده تمیز شد و صدای پیانو توی کاخ پیچید. صندلی‌ام رو برای دید بهتر، نزدیک عمر کرده، رو برگردوندم و نوازنده مرد به راحتی انگشت‌هاش رو روی کی‌بورد می‌کشید و آهنگی می‌نواخت.



از پشت سر چهره‌اش رو نمیتونستم تشخیص بدم با این حال به نظرم از اینکه
همه‌ی افراد اینجا کت و شلوار پوش و کلاه شاپو به سر هستن تعجبی نکردم. انگار
تم خاص فقط برای مردها بود و زن‌ها آزادی عمل داشتن. با نوای زیبای مرد
نوازنده توی محیط نفسم توی ریه‌هام فشرده شد و از شدت اضطراب به سرفه
افتادم. عمر به دستم آب داد اما افاقه نکرد. میان سرفه‌های کوتاه و خشک نوای
صدای دلنشینش کوک شده بود:

“Yandim yandim yandim ay

Allahm

(سوختم، سوختم، سوختم خدایا)

Beni sana küstüren kadere ahtım

(اون تقدیری که منو ازت جدا کرد رو نمی‌بخشم)



Yıllar yollar kaybım oldular

(سال‌ها و راه‌ها شدن گمشده‌های من)

İhanetin mührü çözdü hadi bana eyvallah

(نامردیت گره کار رو باز کرد و حالا دیگه وقت رفتن منه)... “

بعد نوشیدن چند قلپ دیگه از لیوان، سرفه‌هام قطع شده و اشک به چشم‌هام هجوم آورد. بی‌درنگ اشک مثل گلوله‌های رقص از گونه‌ام به پایین سرازیر شده و روی لباس خوش‌رنگم ریخته شد. با نفس‌های کوتاه و ممتدی که می‌کشیدم توجه عمر بهم جلب شد و با دیدنم دستی به شونه‌ام تکیه داد و پرسید:

- رزا؟ گریه کردی؟

رو برگردوندم و لبهام رو به هم فشردم تا از فشاری که روم بود حداقل کاسته بشه. لبم رو به دندون گرفته و با هق‌هق، سری بالا و پایین دادم و از پشت میز دوباره به سمت روشویی پناه بردم. من نامردی نکردم دانیال. من این‌کار رو نمی‌کنم.

چه شب نحسی بود. دست و صورتم رو با آب سرد شستم و بی‌توجه به آرایشم که کاملاً نابود کرده بودم از اتاقک روشویی بیرون اومدم که عمر جلوم سبز شد. نگرانی و تشویش از تمام حرکات و ژست بدنی‌اش مشخص بود. برای این‌که تنها نباشم ازش خواستم تا حیاط و کمی هواخوری همراهیم کنه. کمکم کرد و با هم از کاخ بیرون زدیم و به ایوان مسطح با زمین سرسبز باغی هزار متری وارد شدیم که توی تاریکی شب ترسناک‌تر شده بود. نیمکتی رو کمی دورتر از فضای سمی کاخ دیدم و ازش خواستم تا با هم روی همون صندل بشینیم. از کنار استخر آبی و درخت‌های کاج و افرا و نخل گذشتیم و به نیمکت چوبی قرمز رنگ رسیدیم. روش نشستم و دستام رو قائم بر چهرهام قرار دادم. عمر آهسته باهام حرف زد:

- دلت برای دانیال تنگ شده؟! می‌خوای به زندگی قبلی برگردی؟

فکر نمی‌کردم عمر از راز قلب شیدام خبر داشته باشه نچ‌نچی تحویلش دادم و توی همون حالت بدنی چند دقیقه‌ای سپری شد. دوباره عمر این بار با لحنی خوب و مهربون پرسید:

- اگه پنت‌هاوس رو می‌خوای به سمت می‌زنم، اما باید بگی چرا پنت‌هاوس رو می‌خوای؟! از اون حرفت که می‌خوای پشتوانه داشته باشی خیلی چیزی نفهمیدم. دلم می‌خواست باهات ازدواج کنم تا هم تو رو هم خودم رو به هر چه که آرزوش رو دارم برسونم. می‌دونستم اگه خودم ازت خواستگاری کنم جوابت هیچ‌وقت مثبت نمی‌شه. دانیال خودش خواست تو رو به من برسونه اما...

برام تعجب آور بود که عمر این حرف‌ها رو می‌زنه... اون خیلی مغرور و قدرتمند بود اما انگار دربرابر من هیچ قدرت و غروری نداشت. هنوز یادم نرفته چه کارها که انجام داده و گناهایش توی ذهنم هست.

با تموم اعتماد به نفسم گفتم:

- من رو وکیل کارهات بکن. دلم می‌خواد نقش مفیدی تو زندگیت داشته باشم.

توی ذهنم ادامه دادم:

- هر چند موقت.

نگاهی بهم انداخت تا چند ثانیه توی فکر رفت. با صدایی هر دو تکونی خورده و به هم برخورد کردیم. مردی از پشت سرمون بهمون نزدیک می‌شد که عمر با دیدنش دست باز کرده و ایستاد. با قهقهه از جا بلند شد و به سمتش رفت و با هم خوش و بش کردن. خیره به عربی حرف زدنشون بودم که راه کج کرده و به تالار برگشتم. نباید خودم رو ضعیف‌تر از این جلوه بدم تا دانیال هر چی می‌خواد بهم بگه. خرامان خرامان پشت صندلی نشسته و به پیست رقص چشم دوختم و اصلاً رو به طرف پیانو و نوازنده اون که دانیال بود نبردم. توی افکار همتا و نیلا غرق بودم. نگران بودم اگه نیلا دوباره معتاد شده باشه این بار مامان چه حالی می‌شه؟ خانوادگی همتا با درک همه‌ی موضوع و دروغ بودن مرگ دخترشون آیا می‌بخشنش؟

بی‌اراده برای پریدن این سوالی سخت از ذهنم سری تکون دادم و به خودم جواب دادم:

- قرار نیست جواب همه‌ی این سوالات رو تو بدی رزا!

- خوبی صلیب سرخ؟

از جا پریدم. چشمم به نگاهش گره خورد. آروم تو دلم گفتم:

- دلم برای چشم‌ها تنگ شده بود.

نفسی فوت کردم و این‌بار خودم رو کنترل کردم تا نلرزم و هیجاناتم رو بروز ندم. تمام صورتش رو در یک آن بر انداز کردم. مرد من پیر شده بود. صورتش افتاده‌تر و شادابی از چهره‌ش پر کشیده بود. زیر چشم‌هاش تیره شده و رنگ پوستش به برنز می‌زد. لب‌های بی‌رنگش نگرانیم رو درباره سلامتی‌اش دو چندان می‌کرد. نکنه دانیال مریضه؟ با این افکار، آشوبی به دلم نشست و لبم رو به دندون گرفتم. سینه‌اش از شدت خشم یا ترس بالا پایین می‌شد و من همچنان بهش زل زده بودم. با حرکتی ناگهانی دستش به طرفم دراز شده و چونه‌ام رو خیلی سفت چسبید. از زیر دندون‌های به هم چسبیده‌اش غرشی کرد که تموم تنم به لرزه افتاد و خون توی رگ‌هام یخ زد:

- فکر می‌کنی یه نامه بزاری و بری من دیگه پی تو رو نمی‌گیرم؟

لبش از شدت عصبانیت بالا پریده و پره‌های سرخ دماغش اکسیژن رو توی سینه‌اش حبس کرده بود. مژه زدم تا درکی از موقعیتم داشته باشم. صدام به سختی در می‌او‌مد اما هر چه در توانم بود رو گذاشتم تا حنجره‌م یاری کنه.

- م... من... در حق تو تو... نامردی... نکردم... م.. م.. م.. ممن...

فشار انگشتش روی چونه‌ام زیاد شد که دیگه چیزی به زبون نیاوردم. گریه‌ام گرفته بود و سنگی سد راه بغض گلوم شده بود. عضلات نزدیک لبم به خاطر بغضی که نترکیده بود لرزید که دوباره دانیال لب باز کرد:

- هدف‌ت از بودن کنارش چیه؟ هان؟ چه فکری توی اون مغز معیوبت داری؟ باز می‌خوای به چی گند بزنی رزا؟

دوباره فشاری که این شرایط روم آورده بود باعث شد لبم رو محکم گاز بگیرم و دقایقی بعد طعم تلخ خون رو زیر زبونم مزه کنم. خواستم لب باز کنم.

- با چه حقی بهش دست می‌زنی؟ هوی!

صدای عمر باعث شد دانیال سر جاش میخ بشه و من به نگاه پر از خشم و نفرت عمر زل بزنم. با دهانی باز و چشم‌های از حدقه در اومده به عمر خیره شده و دعا

می‌کردم امشب به خیر بگذره. دست دانیال از چونه‌ام برداشته شده و به پشت چرخید.

- می‌خوای امشب هم بازی کنیم؟ این بار اون فرانسوی نیست تا چاقو کنه تو شکمم.

فرانسوی؟ دانیال داره چی می‌گه؟ اونی که دانیال رو زخمی کرد عمر نبود؟ به چهره عمر نگاهی انداختم و متوجه مشت گره خورده‌اش شدم. خدایا امشب رو زودتر تموم کن وگرنه هیچ‌کس از این مجلس سالم بیرون نمی‌ریم.

پوزخند بزرگ عمر بر لب و گرفتن دست من از پشت میز و به سمت خودش کشیدن توی یک لحظه اتفاق افتاد جوری که حتی نمی‌دونم چی گفت که این کار رو انجام داد.

من کنار عمر با حال نزاری ایستاده و نگاه‌های افراد اطراف رو روی خودم حس می‌کردم. عمر و دانیال مثل دو تا خروس جنگی به هم زل زده بودن و اگه دخالت من نبود قرار بود همین‌جور با چشم با هم حرف بزنن و دعوا کنن. وسط عمر و دانیال قرار گرفتم و رو به عمر بریده‌بریده و هراسون گفتم:

- تمومش کنید. همین الان. من نه تو رو می‌خوام و نه این رو...

به کتف عمر ضربه‌ای زده و هلش دادم. بدنم به رعشه افتاده و بود و از خدا تمنا می‌کردم الان دیگه حالم رو خراب نکنه تا بتونم این دو تا رو از هم جدا کنم.

عمر به حرف من، قدمی عقب نشسته و چند قدمی هم خودم هلش دادم و دورش کردم. دانیال چشم از عمر بر نمی‌داشت اما تونستم توجه عمر رو به خودم جلب کنم.

- عمر؟ بیا بریم. من نمی‌خوام بین این نگاه‌ها آب بشم. عمر بریم.

عمر چیزی نگفت و من فوری از روی صندلی کیفم رو به دست گرفته و پشت چشمی به دانیال نازک کردم.

از در خروجی بیرون اومدیم و عمر از میزبان مهمونی خیلی عذرخواهی کرد. بدنم سرد شده و هوای کمی سرد باغ عمارت هم روی این حالت اضافه میکرد. همراه عمر از باغ گذشته و داخل ماشین نشستیم. بعد چند لحظه بخاری ماشین رو

روشن کردم که با اعتراض خفیف عمر مواجه شدم. سریع بهش اطلاع دادم خیلی سردمه. به در نرده‌ای که با طرح‌های خاصی فرفوزه شده بود نگاه کرده و از عمر که حالا کمی بهتر شده بود پرسیدم:

- برگردیم؟

عمر بی‌درنگ کتش رو در آورد و بهم داد. کت بوی عطر خیلی زیبایی می‌داد که همون رو به تن کردم. نفسی کشیده و دست‌هاش رو به هم مالید. عمر پشت رول نشسته بود که ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

هنوز حرف‌های دانیال و نگاهش در برابرم بود و هنوز حس قفل شدن چونه‌ام توی دست‌هاش فشاری به صورتم وارد می‌کرد. سعی کردم کمتر به اتفاق امشب فکر کنم و سریع تر به فکر نیلا باشم.

حالا که دانیال به دبی اومده کارم سخت‌تر می‌شه. همتا راست می‌گفت من با عشقم دست و پام شل می‌شه و به هیچ چیز جز دانیال فکر نمی‌کنم.

سرعت ماشین توی اتوبان کمی خلوت دبی زیاد بود و به سرعت داشت از مهمونی فرار می‌کرد. هوای سرد توی سرم پیچید و آهسته عطسه‌ای کردم. بعد عطسه تا چشمم باز شد عمر به طرفم دستمال کاغذی گرفته بود. ازش گرفته و تشکر کردم. کمی بینی‌ام و دور دهانم رو تمیز کرده و به مناظر برج‌های دبی که سر به فلک کشیده بودن و داشتیم به سرعت ازشون دور می‌شدیم خیره شدم. صدای خشن باد اذیتم می‌کرد که شیشه رو بالا داده و برای این‌که از اون جو بد بیرون بیام ضبط ماشین رو روشن کردم.

آهنگ پاپ عربی توی سرم چرخ خورده و چشم‌هام رو بستم. من توی دبی تنها بود و جز خودم هیچ‌کس رو نداشتم که بهش تکیه کنم. بی‌مه‌بابا دستی به لباس خوشگلم کشیده و از یاد آوری سلین و همسرش اشک تو چشمم حلقه زد. واقعاً گناه ما زن‌ها توی این دنیای خاکستری چی بود؟ شاید زن بودن گناه ماست. گناه ما هر چی باشه باز هم برای این‌که خدا ما رو از بهشتش بیرون کنه خیلی کار عجولانه‌ای بود.

حس کردم سرعت ماشین کم شده که عمر به عربی چیزی گفت. چشمم رو باز کردم که نگهبان مجتمع عمر رو به حرف گرفته بود و انگاری داشت اطلاعاتی رو بهش می‌داد. سرم پایین بود که صحبت‌های عمر با نگهبان تموم شده و زیر چشمی حس کردم نگاه سنگینش روی منه. مژه زدم و به صورت برافروخته‌اش چشم دوختم. رگ‌های متورم گردنش و خشم توی نگاهش خبر بدی برام داشت. منتظر بودم که این مرد عصبی حرف بزنه و بگه چی شده.

نگاه وحشتناکش روی من بود که دنده عقب داده و رو برگردوند. پاش رو روی پدال گاز گذاشت و ماشین در حال دنده عقب اوج گرفت و از مجتمع بیرون اومد. انقدر به سرعت از مجتمع دور شد که جرات نکردم بپرسم چی شده.

از دور به طبقه‌ی آخر مجتمع سوم که مال ما بود نگاهی انداختم. تند رو برگردونده و پرسیدم:

- چه خبره عمر؟ چیزی شده؟

از بین دندون‌های به هم قفل شده‌اش چیزی متوجه نشدم که سرعت ماشین بیشتر شد. ترسیدم و آدرنالین خونم بالا و بالاتر رفت. از استرس به خودم لرزیده و دستش رو محکم از روی دنده کشیدم. با صدای بلندی گفتم:

- می‌گی یا خودم رو پرت کنم پایین؟

سریع به طرف در ماشین چرخیده و قفل رو باز کردم. عمر اهمیتی نداد که این بار در رو باز کردم که شدت بادی که به در می‌خورد و در رو به هم کوبید چون من

توان نگه‌داریش رو نداشتم. عمر نگاهی بهم انداخت و دکمه‌ای از ماشین رو فشرد. درها قفل شدن و دیگه حتی با باز کردن قفل، باز نشدن.

دوباره سرش جیغ کشیدم:

- عمر بگو چته؟! می‌گی یا انقدر جیغ بزنم.

حرفم رو با صدای بلند ترسناکش قطع کرد:

- آقا دانیال رفته جلو پنت‌هاوس منتظرته. چیه؟ نکنه می‌خوای دو دستی تحویل بدم؟

رنگ نگاهم عوض شد و توی ذهنم حلاجی کردم تا بفهمم چرا باید دانیال زودتر از ما به پنت‌هاوسمون برسه. پنت‌هاوسی که از فردا مال منه. آب دهنم رو با قدرت قورت داده و وا رفتم. نقشه‌ی آخرم رو عملی کردم و صدام لرزید:

- باهات ازدواج می‌کنم.

عمر پاش رو محکم روی ترمز گذاشت و صدای جیغ لاستیک‌های ماشین به هوا برخواست. این هم جزوی از نقشه‌ام بود ولی اگه دانیال نمی‌اومد هیچ‌وقت قرار نبود عملی شه. ماشین وسط بزرگراه ایستاده بود و عمر من رو زیر نگاه خودش گرفته بود.

پلکی زدم و بهش خیره شدم. عمر ابرو در هم کرده و پرسید:

- چی گفتی؟

- بیا با هم ازدواج کنیم تا دانیال دست از سرمون برداره.

حس خفگی و گر گرفتن تمام بدنم رو گرفت. همون لحظه از چیزی که به عمر پیشنهاد دادم پشیمون شدم. اما چاره‌ای نداشتم من برای نیلا و به خاطر همتا همه کاری می‌کنم. برای گرفتن انتقام بچه‌ام، انتقام همسرم. سری تکون داده و تند گفتم:

- من توی پاسپورتِ ترک، مجردم. همچنین شهروند ترکیه‌ام. پس شاید بتونم توی دبی با تو ازدواج کنم. به صورت... قانونی...

یهو یادم افتاد نباید عمر بفهمه طلاق ما دو تا دروغین بوده. لب برچیدم. عمرِ عصبانی، حالا آروم شده و به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود. بغضِ گلوم رو فرو خوردم اما از گلوم تکون هم نخورد. اشک توی چشم‌هام نشست و سرم رو به طرف شیشه‌ی ماشین کشیدم تا از نگاه خوشحال عمر فرار کنم. عمر تک خنده‌ای زد و با صدایی ملایم پرسید:

- پس به خاطر همین پنت‌هاوس رو می‌خواستی عروسک؟!

از خودم حالم به هم می‌خورد از این‌که قسمم رو با دانیال شکستم. از این‌که از دانیال گذشتم، اشک چشم راستم سریع‌تر رو گونه‌ام چکید و ماشین به راه افتاد. شیشه ماشین رو پایین دادم و هوا سرد به صورتم خورد و اشک‌هام رو پاک کرد. چطور می‌تونستم از دانیال بگذرم چطور؟ وای خدا دارم خفه می‌شم! صدای عمر توجهم رو جلب کرد:

- رزا؟! می‌برمت خونه‌ی سلین! تا فردا اون‌جا باش! بعد ازدواج، خونمون رو عوض می‌کنیم.

صدای شادش، غم رو توی دلم پر کرد. چرا با دانیال همکاری نکنم؟ چرا دانیال رو وارد این بازی نکنم؟ چرا؟ صدای ناآروم همتا دوباره توی سرم پیچید.

آره راست می‌گفت! من یه احمق هستم. اگه نبودم بی‌حساب و کتاب این حرف رو به قاتل بچه‌ام نمی‌زدم. از بزرگ راه به خیابونی پیچیدیم و فکر و خیال لحظه‌ای رهام نکرد.

از خودم بدم می‌اومد، از خودم و کارهام. جلوی ساختمون بزرگی ماشین ایستاد و عمر پیاده شد. بینی‌ام رو کشیدم که متوجه باز شدن در شدم. عمر در رو برام باز کرده بود تا پیاده شم. نکنه این‌جا خونه‌ی سلینه؟!

پام رو از ماشین که بیرون گذاشتم عمر دستم رو گرفت و تا خواستم ازش جدا بشم نتونستم. خب خودم خواسته بودم اون همسرم بشه! از پله‌های اشرافی ساختمون بالا رفته و توی لابی رو به نگهبان، عمر چیزهایی ازش پرسید. یه دستم به لباسم و دست دیگه‌ام کیفم بود. ضربان قلبم از تصمیمی که گرفته بودم بالا رفته و حس گزگز تموم بدنم رو برداشته بود. نگاهی به لابی اشرافی کردم. همه چیز عین لابی مجتمع خودمون بود، همون قدر باکلاس و شیک.

عمر به سمتم اومد و لبخندی زد:

- سلین و امیر به تازگی از هم جدا زندگی می‌کنن. یعنی توی یه طبقه هستن اما واحدهاشون از هم جداست.

چشمم رو از لبخند نفرت انگیزش گرفتم و به طرف آسانسور طلایی رنگ گوشه‌ی لابی قدم برداشتم. چند لحظه بعد، کنارم قرار گرفت و با هم وارد آسانسور شدیم.

دکمه‌ی طبقه هشت رو زد. آسانسور شیشه‌ای بود و نمایی کلی از مجتمع رو بهمون می‌داد. به چراغ‌های چشمک‌زن دوردست‌ها زل زده و خودم رو زیر بار سرزنش‌های وجدانم له کرده بودم. می‌دونستم کار اشتباهی کردم و این حرف رو به عمر زدم اما از طرفی دست و پام برای کار دیگه‌ای جز این کار، بسته بود. صدای عمر نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- ویزات تو ترکیه چی بود؟

صدام به فنا رفته بود به سرعت جواب دادم:

- کار.

- ولی ویزای تو ویزای سرمایه گذاریه.

پوزخندی مسخره به لبم اومد و گفتم:

- من توی ترکیه سرمایه ای ندارم...

حرفم رو خواست قطع بکنه که آسانسور زحمت این رو کشید. سریع از آسانسور بیرون اومده و در طول راهرویی با فرش قرمز قدم برداشتم. عمر از پشت دستم رو گرفت و بهم خیره شد و ادامه داد:

- ویزای تو سرمایه گذاریه چون من خیلی وقته اون مغازه ای میدان تاکسیم رو به اسمت زدم. با همین تونستی وارد ترکیه بشی.

الان داشت منت می‌داشت؟؟ یهو صدای مهربون سلین تو گوشم پیچید. عمر رو از سر راهم کنار زدم که با دیدن دوباره‌ی سلین بی‌مهابا بغلش کردم. نمی‌دونم چرا این‌کار رو کردم حتماً اگه مادرم کنارم بود این همه بی‌محبتی رو تجربه نمی‌کردم.

از بغل سلین که بیرون اومدم از عمر غافل شدم و با هم به دری که باز مونده بود رفتیم. وارد خونه که شدم سلین سریع من رو به پذیرایی راهنمایی کرد و با صدای آرومی گفت:

- ببخشید عزیزم! میرا خوابه زیاد سر و صدا نمی‌کنم. خوش اومدی خونه خودته عزیزم.

ازش به خاطر این‌که این وقت شب مزاحم شدیم عذرخواهی کردم که با متانت گفت:

- این چه حرفیه عزیز دلم خونه خودته.

لبخندی زدم و روی کاناپه‌ی دنج پذیرایی لم دادم. خونه‌ی بزرگ و جاداری داشت فقط عیبش این بود وقتی پذیرایی هستی هیچ‌جای دیگه‌ای جز این‌جا رو

نمی‌بینی. همه‌ی لوازم خونه، لوکس و مدرن کنار هم چیده شده و لبخندی به چهره‌ام اومد. کمی توی اتاق چرخیدم و جلوی پنجره ایستادم. خیلی خسته بودم که سلین دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. چرخیدم که فنجون قهوه‌ای به دستم داد و با همون صدای آهسته‌اش و اشارات ابروش به بیرون از پنجره علامت داد و بی‌اراده به بیرون از شیشه نگاه کردم:

- به خاطر این‌که از این‌جا می‌تونم شهر رو ببینم انتخابش کردم.

لبخند کمرنگی زده و به خاطر این‌که مزاحمش شده بودم ازش معذرت خواستم:

- ام... سلین جان من ازت واقعاً معذرت می‌خوام؛ یه اتفاقی پیش اومد، پدرخونده‌ام مجبور شد من رو به دست تو بسپاره.

قهوه‌اش رو مزه کرد و لبخندی به لبش اومد. دستش رو از شونه‌ام به صورتم نزدیک کرد و بعد مکثی طولانی گفت:

- مجبور نیستی دروغ بگی. من می‌دونم عمر و تو رابطتتون در حد یه دختر و پدر نیست.

کپ کرده و بهش خیره موندم. تمام تحلیل‌های مغزم از این‌که چی بگم و چه‌جوری کارهام رو توجیه کنم از ذهنم پر کشید.

بی‌اختیار قهوه رو چشیده و طعم تلخش رو قورت دادم. لب باز کردم که سلین بغض کرد. این زن خیلی شبیه من بود، حتی بغض که می‌کرد تنها کسی که متوجه می‌شد من بودم. موهای بلندش رو پشت گوش انداخت و به زمین چشم دوخت:

- من خودم هم تقریباً این‌جوری با امیر ازدواج کردم!

با چشم‌های گرد بهش نگاه انداختم که سریع خودش رو کنترل کرد و شونه‌ام فشرد. لب‌هاش رو به هم مالید:

- اتاق‌ها توی راهرو هست. اتاق میرا، همیشه درش بازه دو تا اتاق دیگه هست می‌تونی هر کدوم خواستی برای استراحت انتخاب کنی. شب بخیر!

خیلی سریع و تند از موضوع گذشت و انگار دلش نمی‌خواست بگه و از دهنش پریده بود. ابرو بالا داده و بقیه‌ی قهوه رو سر کشیدم. توی افکارم حلاجی کرده و به این نتیجه رسیدم عمر خودش دهن لقی کرده و من رو زن خودش جا زده.

کافئین قهوه توی این وضعیت نمی‌تونست جلوی کمبود خوابم رو بگیره، اصلاً هیچ‌وقت درک نکردم چرا من وقتی قهوه می‌خورم می‌تونم بخوابم اما افراد دیگه، شب‌زنده داری می‌کنن. حتماً این ویژگی هم، از منحصر به فرد بودن من بود و ازش بی‌خبر بودم.

به خورشید سوزان دبی چشم دوخته بودم و توی فکر تنها مرد دنیای من، دانیال بودم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست به خاطر خانواده خودم از تنها عشق زندگیم دانیال بگذرم اما حالا نزدیک تولدم، دیگه دانیال رو ندارم. امروز هشت اسفند بود

و من حالا همسر قانونی و رسمی عمر محسوب می‌شدم. پنت‌هاوس اون شهرک، مال من شده و سند مغازه‌ی میدان تاکسی رو امضا کرده بودم.

همه‌ی کابوس‌هام به واقعیت تبدیل شده بود و اصلاً باور نمی‌کردم این غول بی‌احساس همون رزایی باشه که به خاطر بچه‌اش غذا زیاد می‌خورد. اشک‌هام برای بار هزارم توی چشم‌هام جمع شد اما پشش زدم. توی این سه هفته از خونه‌ی سلین نرفته بودم و بیچاره جور من رو می‌کشید.

آخ سلین! اون زن چه‌طور تا حالا تونسته طاقت بیاره چطور؟! جسته و گریخته در مورد زندگیش بهم به صورت کلی توضیح داد، متوجه شده بودم بعد از این‌که مادرش فوت کرده پدرش مجدد ازدواج کرده و نامادری اون رو از خونه بیرون انداخته.

اون هم از ترس جونش فرار کرده و به همسرش امیر سالار برخورد. یک مدت منشی شرکت امیر سالار می‌شه و بعد با نقشه‌ی امیر سالار توی دام می‌افته. سوال‌های زیادی توی ذهنم بود مثلاً این‌که ترس جونش از چی؟ از کی؟ چرا؟ و همچنین نقشه‌ی امیر سالار چی بوده که سلین بیچاره رو به دام انداخته.

با صدای مهربونش از فکر کردن بهش دست کشیدم و لبخندی زدم. چشم از غروب خورشید کشیدم و بهش چرخیدم:

- سلام سلام خانوم! خسته نباشی سلین جان!

قدم تند کرد و جلوم قرار گرفت. یک طرف صورتم رو بوسید و پرسید:

- میرا که اذیت نکرده؟

نوچ نوچی کردم و ایستادم:

- میرا خیلی دختر خانومیه مثل مامانش.

لبخندش پررنگ‌تر شده و کفش‌هاش رو با کلافگی از پا در آورد. به گوشه‌ای از اتاق پرت کرد و دستم رو گرفت:

- بیا بریم سوپرایزش کنیم. امروز زود اومدم تا غافلگیر شه.

همراهش راه افتادم و به اتاق میرا رفتیم. این چند هفته به سرکار نرفته بودم و توی خونه با میرا تنها می‌موندم.

صدای کارتون از کامپیوتر میرا شنیده می‌شد که هم زبون انگلیسی بهش یاد می‌داد و هم یه جور سرگرمی بود. پشت در اتاق میرا که نیمه باز بود قرار گرفتم و صدام رو واضح‌تر کرده و پرسیدم:

- میرا جان؟! عزیزم؟ این جایی؟

میرا با صدای نازک بچگونه‌اش جواب داد:

- بله خاله! کاری داشتی؟!

یهو سلین با هیجان به وسط اتاقش پرید که میرا دست‌هایش رو به هم زده و جیغی کشید. با حسرت به صحنه‌ی بغل کردنش نگاه می‌کردم و ته دلم خالی

می‌شد. هنوز گاهی فکر می‌کنم، اگه من اون روز به خونه‌ی سوگل نمی‌رفتم این اتفاق نمی‌افتاد. با غم به چهره‌ی شاد و خندان سلین و میرا خیره بودم که صدای در آپارتمان رو شنیدم. نخواستم حس مادر و دختری سلین و میرا از بین برا و خودم از راهروی اتاق بیرون اومده و بدون نگاه کردن از چشمی، در رو باز کردم. با باز شدن در و دیدنش کمی در رو بسته و پشت در ایستادم.

سرم رو از زاویه‌ی سی درجه‌ی در بیرون آورده و رو به امیر سالار پرسیدم:

- بله؟

با چشم‌های قهوه‌ای سردش تمسخرم کرد و سریع جواب داد:

- بگو بیاد کارش دارم.

در رو بستم. وسط هال ایستاده و رو به اتاق میرا، صداش زدم. بالاخره بعد چند ثانیه، توی هشتی در قرار گرفته و با لبخندی که به چهره داشت پرسید:

- جان رزا؟

با دیدن چهره‌ی جدی‌ام مژه زده و لبخندش آروم‌آروم محو شد. نگاهی به میرا انداختم و سریع رو به سلین گفتم:

ا-م... شوهرت... اومده! کا... کارت... داره.

لب‌هایش رو روی هم فشرد و به میرا اشاره کرد. سر تگون داده و دست میرا رو گرفتم و با خودم به داخل اتاق بردم. داخل اتاق با میرا نشستیم و لی همه‌ی حواسم به حرف‌های سلین و شوهرش پرت بود. گاهی با لوازم بازی میرا مشغول می‌شدم اما صدای سلین رو نمی‌تونستم نادیده بگیرم:

- امیر ببین همه‌ی بدبختی‌های من از گورِ تو بلند می‌شه، اگه تو من رو مجبور نمی‌کردی به دبی نمی‌اومدم. واقعاً چرا داری این کارها رو می‌کنی؟!

صدای امیر سالار بلند شد:

- سلین خودت می‌دونی برای چی زندگیمون به هم خورد؛ پس حرف مفت نزن
میرا رو بده ببرم، خودت هر شکری می‌خوای بخور.

سلین عاجزانه التماس کرد:

- امیر تو رو خدا! اون بچه توی زندگیش کم دعوا و جدل ندیده. تو رو خدا! بزار
طعم یه مادر خوب رو تجربه کنه.

- تو؟ تو می‌خوای برای اون دخترک مادری کنی؟ هه! تویی که حتی نمی‌تونی
باردار بشی و چند ماه یه جنین رو از خون خودت تغذیه کنی؟

صدای گریه‌ی ملتمسانه سلین بلند شد:

- باشه امیر باشه! اصلاً من بد... من...

به نفس نفس افتاده بود:

- امیر بزار بچه پیش من باشه!

- بچه باید پیش باباش باشه والسلام. تا چند روز بهت فرصت می‌دم تا میرا رو راضی کنی باهام بیاد وگرنه من می‌دونم و تو.

- امیر! امیر... امیر وایستا

با صدای پاشنه کفش سلین که دور و دورتر می‌شد به خودم اومدم. میرا در مقابلم نشسته بود و با انگشت‌های کوچولوش صورتم رو نوازش می‌کرد. لبخندی زدم که یهو متوجه شدم که دارم گریه می‌کنم. اشک‌های چشم‌هام، کل قالب صورتم رو گرفته بود. نفسی فوت کرد و دست میرا رو بوسیدم. ناگهان میرا بغلم کرد و آهسته در گوشم گفت:

- خاله؟! من از بابا می‌ترسم. اون چند بار مامان رو کتک زده. من ازش می‌ترسم.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و آهسته در گوشش نجوا کردم:

- خاله! آدم نباید از باباش بترسه. آدم بزرگ‌ها گاهی دعوا می‌کنن و خیلی زود آشتی می‌کنن.

- اما مامان بابای من هر روز با هم دعوا می‌کنن خاله رزا! من دلم نمی‌خواد مامانم شب‌ها بعد از خوابیدنم پشت پنجره بایسته و اشک بریزه.

با تعجب ازش خودم رو جدا کردم و به چشم‌های معصوم خرمایی رنگش چشم دوختم:

- مامانت گریه می‌کرد؟

- بله! حتی چند باری شنیدم که با خودش می‌گفت کاش می‌دونستی چقدر عاشقتم.

کمی مکث کرد و ابرو بالا داد:

- خاله؟! بابا مامان رو دوست نداره؟ مامان آخه گناه داره.

صورتش رو نوازش کردم و سعی کردم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. طبق معمول لبخندی مسخره به لبم اومده و به سقف زل زدم. میرا سریع گفت:

- مامانم هم وقتی می‌خواد گریه‌هاش رو کسی نبینه به بالا نگاه می‌کنه.

این دختر کوچولوی نه ساله‌ای نبود که هیچ چیز نفهمه. این دختر بچه، خیلی خیلی بیشتر از سنش درک می‌کنه. بی‌اختیار خندیدم و جواب دادم:

- گاهی آدم بزرگ‌ها هم زخم می‌خورن. از آدم‌هایی که عاشقشونن ما آدم بزرگ‌ها وقتی ظرفیتمون پر می‌شه دیگه نمی‌تونیم گریه نکنیم میرا.

میرا تو هم رفت و فهمیدم هیچی از کلماتم متوجه نشده. در اتاق باز شده و عمر توی چهارچوب در قرار گرفت. میرا آروم در گوشم گفت:

- این مرد شوهرته؟!

سری تکون داده و از جا بلند شدم. رو به عمر ایستادم که عمر به میرا خیره شد.
سریع پرسیدم:

- کاری داری؟!

- خوبی عروس من؟ اومدم بیرمت دیگه!

پوزخندی به لبم اومد و با حرص دستهام رو توی هم قلاب کردم:

- کجا ببری؟

عمر لبخند کجی به لبهای نازکش اومده و جواب داد:

- یادت رفته عروسک؟ قرار بود با هم یه روز کامل بریم و محل‌های کار من رو ببینی.

پلکی زدم و از اعتماد کردن بهش وحشت داشتم اما من به خاطر نیلا همه کاری می‌کنم. سریع سر تکون داده و ازش خواستم توی حال منتظرم بمونه. با عشوه‌ی خرکی راهی‌اش کردم. از داخل کمد شلوار جین و شومیز صورتی‌ام رو بیرون آوردم. میرا مشغول نقاشی بود که شروع به آرایش کردن صورتم کردم.

لباس‌هام رو پوشیده و موهام رو رها کردم. حالا موهام کمی بلند شده و به نصف کمرم می‌رسید. گوشیم رو داخل کیف انداخته و از اتاق بیرون اومدم. سلین با چشم‌های پف کرده جلوی اتاق ایستاده بود و با صدای دو رگه‌ای گفت:

- ببخشید اگه میرا اذیت کرد.

گونه‌ی نمدارش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.

داخل آینه‌ی ماشین، موهام رو به پشت گوش زدم رو بهم پرسید:

- خب عروس خانوم اول کجا ببرمت؟!

چشم نازک کرده و مشتم گره خورد. از این کلمه متنفر بودم. آب دهانم رو قورت داده و جواب دادم:

- به من نگو عروس! خوشم نمیاد.

لبخند کجی به لبش اومد و به انتخابم بیشتر دقت کردم. من انتخابت نکردم عمر من به خاطر آبجیم مجبور شدم... تلاش می‌کنم آبجیم و دخترهای کشورم رو از زیر دست‌های کثیف بیرون بکشم. این بار شرط و شروط زندگیت رو من کیش و مات می‌کنم.

بهم زل زده و می‌خندید. بی تفاوت و بی‌حس چشم چرخونده و گفتم:

- نمی‌دونم! کجا دورتره؟

آروم ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. از اون روز که باهاش به صورت قانونی ازدواج کردم دیگه لباس‌های رسمی می‌پوشه و خیلی شیک می‌کنه. هه! حتماً می‌خواد بهم ثابت کنه پیر نیست و بهم میاد.

از جلوی ساختمون‌ها و برج‌های هزار طبقه گذشته و مقابل همون شرکت که قبلاً اومده بودم پارک کرد و عینک دودیش رو از چشمش برداشت. ابرو هام در هم گره خورده بودن و از این‌که باهاش همراه شدم حال خوبی نداشتم. با پیاده شدنش از ماشین، من هم پیاده شدم و صدای تق‌تق کفش‌هام روی سنگ‌فرش پیاده‌روی این خیابون شیک بلند شد.

کت گلبهی‌ام که کمی کج شده بود رو در برابر شیشه‌ی ماشین مرتب کرده و کیفم رو از شونه‌ام آویزون کردم. عمر با بلوز آستین کوتاه اندامیش ور می‌رفت که سریع کنارش قرار گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

- بریم!

عمر چرخید و فوری دستم رو توی دستش گرفت. ریموت ماشین BMW رو توی جیب شلوارش گذاشت. به سمت خیابون بودم که نزدیک شد و آروم گفت:

- تو این طرف وایستا، من باید طرف خیابون باشم.

ابروهام بالا پرید و کشون کشون من رو به وسط کشید. وسط خیابون دوباره جاش رو عوض کرد و بعد گذشت مینی بوس کوچیکی از خیابون رد شده و وارد کمپانی الفانی شدیم. از پله های مشکی سنگی و براق بالا می رفتیم که پرسیدم:

- شرکت چی داری؟

خون سرد و بدون شوخی جواب داد:

- تجهیزات پزشکی.

وسط پله های طویل ایستادم و باعث شدم بایسته. فکر کردم داره سر کارم می ذاره سریع گفتم:

- چی؟! یعنی... .

- من مهندس پزشکی هستم.

صداش تا بیخ گوشم رفت. دهن بازم و مات بودنم رو که دید گفتم:

- میای یا تنها برم؟

سری تگون دادم و زیر لب گفتم:

- آفرین!

خنده‌اش گرفت و در حال جمع کردن لب‌هایش جواب داد:

- چیه؟! بهم نمیاد؟!

دست‌هایش رو از هم باز کرده و به تنش اشاره می‌کرد. سؤالات زیادی داشتم ازش بپرسم اما به وقتش.

وقتی رئیس من شدم و عمر زیر دستم شد اون وقت شاید اون سوال‌ها رو ازش بپرسم.

با در چرخان وارد سالن تقریباً شلوغ و بزرگ شرکت شدیم. اولین چیزی که به چشمم اومد تابلوی کمپانی الفانی بود که بالای دیوار نصب شده بود. یک ردیف کامل زن و مرد با لباس‌های فرم پشت محوطه‌ای شیشه مانند نشسته و نصفشون به ارباب رجوع‌ها رسیدگی و نصف دیگه به تلفن‌های مکرر جواب می‌دادن.

سر چرخوندم و با عمر به انتهای سالن حرکت کردیم. همه با دیدن من و عمر از جا بلند شده و سلام و خوش آمد می‌گفتن. شاید برای دومین بار بود که از کنارش بودن خوشحال بودم چون این بار وارد شرکتی شدم که مال منه!

همه‌ی این کارمندها در آینده، با دیدن من شیک پوش از جا بلند شده و می‌گن:

- اهلا وسهلا سیدتی!

پوزخندی به لبم اومده و از پهلوی مبلمان‌های اشرافی طلایی رنگ که روی سرامیک‌های سفید جا خوش کرده بودن گذشتیم و به سالن مدیریت رسیدیم.

در سالن بزرگ و ضد ضربه بود. در سالن رو با کلیدش باز کرد و گفت:

- بفرمایید رزا خانوم. این هم کمپانی الفانی!

وارد اتاق نسبتاً بزرگی و تاریک شدم. نور خیلی کمی از بیرون به داخل اتاق تابید که به طرف عمر چرخیدم تا بگم چراغ رو روشن کنه. یهو صدای جیغ و داد و آهنگ توی فضا پیچید. با برگشتن سرم فقط چند تا از همکارهام رو دیدم که همه با هم می‌خندیدن و با آهنگ جیغ می‌زدن:

- Happy birthday!

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود دست‌هام به لرزه افتاده و نمی‌دونستم الان گریه کنم یا خوشحال باشم. عمر دستم رو توی دستش گرفت. به چهره‌اش خیره شدم که با لبخندی رو بهم گفت:

- تولدت مبارک رزا!

چندتا مژه زدم و صدای هیجان زده‌ی دخترها دوباره توی گوشم پیچید. صورتش رو بهم نزدیک کرد که سریع سرم رو برگردوندم و لبخندی روی لبم نشست.

چطور ممکنه تولدم رو یادم نباشه. یعنی الان دهم اسفند بود؟ سوگل، بنیتا، شارون، کریمه همه و همه‌ی خیاط‌ها و همکارهام این‌جا بودن و توی دست همه یک بادکنک بزرگ قرمز و سفید رنگ بود. از این‌که لباس بهتری نپوشیده بودم حس خوبی نداشتم ولی با فشردن دستم توی دست عمر کمی از حالت شوک خارج شدم.

حالا راحت‌تر می‌تونستم فضای رمانتیک و بزرگ اتاق رو ببینم. یه قسمت از این فضا، میز بزرگ و طرح سنگ مرمر وجود داشت و روی اون یه کیک خیلی بزرگ که شکل لباس مجلسی بود. دستم رو از دست عمر بیرون کشیدم با قدم‌های آهسته از بین جمع خوش‌حال دوست‌هام که باهام خوش و بش می‌کردن رد شدم تا بدونم این کیک واقعه یا نه؟

سوگل پشت میز قرار گرفت و با صدای جیغ جیغش گفت:

- دا دا دا دام... بفرمایید رزا خانم. شمع‌ها رو فوت کن هزار سال زنده شو!

خندیدم و به کیک چشم دوختم. لباس قرمز رنگی بود. شبیه همون لباس عروسی بود که توی فشن شوی ونیز پوشیده بودم. پشت میز قرار گرفتم و از سوگل خواستم آهنگ رو کم کنه. از شدت هیجان صدام می‌لرزید و کم مونده بود گریه‌ام بگیره.

سوگل که آهنگ رو کم کرد رو به جمع دوستان‌ها و عمر که توی آخرین نقطه‌ای که می‌تونستم ببینم ایستاده و بهم خیره شده بود شروع به تشکر کردم:

- بچه‌ها واقعاً نمی‌دونم چجوری ازتون تشکر کنم. من خودم هم یادم نبود تولدمه خیلی ازتون ممنونم دخترها. مخصوصاً از تو سوگلی...

نگاهی به سوگل که لباس کوتاه و سفید رنگی پوشیده بود انداختم که دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و به نشانه احترام خم شد. با صدای جیغ جیغش گفت:

- چاکریم!

خندیدم و ادامه دادم:

- ایشالا بتونم توی خوشی‌هاتون جبران کنم.

سوگل هورایی کشید و همه همراه باهاش جیغ زدن و آهنگ دوباره شروع شد. چشمم به عمر خورد و یاد دانیالم افتادم. یعنی امروز سالگرد خروج من از کشور و ترک کردن دانیال بود؟!

چقدر دلم برات تنگ شده! چقدر دلم می‌خواد دوباره نگاهت کنم، بوت کنم، بغلت کنم. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به رقص مسخره‌ی دوست‌هام زدم.

چند ساعتی به خنده و رقص و شادی گذشت که وقت فوت کرد شمع‌ها رسید. سوگل هم این وسط آتیش می‌سوزوند و هی باهامون عکس‌های مختلف از زوایای مختلف می‌گرفت. همین‌طور که گوشی به دستش بود و فیلم می‌گرفت رو به کیک چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم.

«خدایا امسال عشقم رو بهم برسون».

نفس عمیقی کشیده و در نهایت بازدمِ همون نفس عمیق روی شمع‌ها نشست. عمر روی کانایه‌ی وسط سالن نشسته و داشت تماشا می‌کرد. توی دل ادامه دادم:

- خدایا شرش رو از زندگی‌ام کم کن.

به خودم که اومدم متوجه شدم سوگل داره من رو به وسط می‌کشونه تا برقصیم. خنده کنان، کنارش قرار گرفتم و با هم شروع کردیم به زمزمه‌ی آهنگ و رقص:

"کور بشه هر کی نبینه عشق ما دو تا رو

بزنینم به دریا و با هم بریم جاده شمالو..."

ته دلم شاد نبودم و از این‌که بیست و دو سالم شده اما هنوز مثل بچه‌های پونزده ساله رفتار می‌کردم احساس خوبی نداشتم. بعد از رقص و برش کیک همه یه گوشه نشسته بودن. من هم کنار عمر نشستم. نگاهم به حلقه‌ای بود که روز محضر به دستم کرد نمی‌دونم چرا درش نیاوردم و نگهش داشتم.

آروم موهام رو از صورتم کنار زد که سرم رو بلند کردم. با لهجه‌ی خاصش رو بهم گفت:

- کادوت رو بدم یا زوده؟

خشک و جدی شونه بالا دادم که با انگشتش صورتم رو نوازش کرد. ادامه داد:

- دو تا کادو داری. یکیش مادیه، اون یکی معنوی.

حس مور مور شدن بهم دست داد و سریع کمی توی کاناپه جا به جا شدم. دستش رو از کتفم برداشت و منتظر جوابم بود:

- نمی‌دونم! قراره مسجد به اسمم بکنی الان؟

قهقهه‌ای که زد صداش کل سالن رو برداشت. همه به من و عمر نگاهی انداختن و لبخند به لب پیچ می‌کردن. سریع نیشگون محکمی از پاش گرفتم که آهسته و ساکت شد و در گوشم گفت:

- اول معنوی...

سریع بلند شد و به سمت در رفت. با حرکت خاصی در رو باز کرد و توی چهار چوب در حسام و جرن ظاهر شدن. جرن با همون قیافه‌ی جدی و حسام با همون لبخند همیشگی وارد مجلس شد. همه با دیدن حسام ایستادن و هورا کشیدن. انگار حسام رو می‌شناختن که بهشون دست تگون داد.

جرن تنها بود چرا بهار باهاش نیست؟ با دیدنش انقدر شوکه شده بودم که فقط داشتم تماشااشون می‌کردم که به سمتم میان. لباس مجلسی بلند و مشکی‌ای پوشیده بود، موهای بلندش رو فر کرده و پشت سرش ریخته بود. آرایش ملایم و زیبایی داشت که چهره‌اش رو شاداب تر نشون می‌داد.

بهم که نزدیک شد خیلی خشک سلامی داد که حسام جو بد بینمون رو شکست و گفت:

- خانوم! ما رو تو ترکیه کاشتی اما تو امارات ریشه زدیم.

هرهر خندید و لبخند خیلی محوی زدم، به جرن که خیلی ناراحت بود خیره شدم. مثل همیشه که کلافه می‌شد به اطراف می‌چرخید و دلش نمی‌خواست بهم نگاه بندازه.

آروم دستش رو گرفتم و سعی کردم صداش کنم. اما وقتی جوابی بهم نداد واقعاً دلم شکسته و خیلی سریع بغض به گلوم نشست. اون از دانیال که بهم اتهام نامردی زد و این از دوستم جرن که حتی به خاطر کارهام نمی‌تونه من رو ببخشه.

چونهام لرزید و با صدای بلند و بدون کنترل کردن خودم شروع به گریه کردم. خب من هم آدمم ظرفیت دارم چقدر باید تاوان اشتباهاتم رو بپردازم. اصلاً من اشتباه می‌کنم تا یاد بگیرم اما اطرافیانم فقط ازم انتظار بی‌خود دارن.

صدای بلندم توی بغلی خفه شد و به حرص چند تا مشت کوچیک بهش کوبیدم. از بغلش که بیرون اومدم جرن دستم رو گرفته بود و نوازش کرد.

آهسته من رو به بغل خودش کشید و توی گوشم گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم با این مرد ازدواج کنی! من فقط به خاطر این ناراحتم.

توی بغلم فشردمش و سعی کردم جواب بدم:

- تو هیچی نمی‌دونی. تو نمی‌دونی.

ازم جدا شد و گونه‌ام رو بوسید. لبخند به لب اشک‌هام رو با دست‌های نرمش پاک کرد و گفت:

- من و همسرم حسام.

و بعد انگشتر حلقه‌اش رو نشونم داد که با ذوق پریدم و جیغ زدم:

- شوهر کردی؟ وای! یعنی واقعاً جرن؟!

خندید و سرش رو پایین انداخت که حسام گفت:

- خوبه خودمم کنارشم ها وگرنه فکر می‌کردی کدوم تحفه‌ای این دختر خوشگل رو گرفته.

با هم به خنده افتادیم و تا آخر جشن عکس و مراسم عقد جرن و حسام رو توی گوشی تماشا کردم. به حسام حسودی می‌کردم. شاید به عشق حسام حسودی می‌کردم. به این‌که چقدر یه زن رو دوست داره و براش ارزش قائل هست که این همه زحمت کشیده تا به دستش بیاره.

آخر مجلس، وقت کادوها بود که هر کدوم از دوستانم یه یادگاری بهم دادن که با باز کردنشون ذوق می‌کردم. در نهایت عمر دستم رو گرفت و رو به جمع که می‌خواستن مهمونی رو بدون دیدن کادوی عمر ترک کنن هشدار داد:

- کادوی من رو ندیده می‌خوایید برید؟! پس یه هیجان خیلی بزرگ رو از دست دادین.

همه سر جا میخ‌کوب شدن و خودم هم خیلی تعجب کردم. سرانجام عمر دستم رو ول کرد و توی جیبش گذاشت. دور سرم چرخید و منتظر بودم بدونم قراره چی کار کنه.

عقب‌گرد کرد و از جمع دور شد. به گوشه‌ای از این سالن رفت و پشت پیانو نشست. از پشت میز بیرون اومده و به سمتش رفتم چون همه‌ی همکارهام نزدیک عمر می‌رفتن. استرس داشتم و با نگرانی داشتم لب‌هام رو می‌جویدم که آهنگ ممتد پیانو توی گوشم پیچید و عمر شروع کرد به خوندن:

"ابی اشوف شو الی صایر معای الیوم

کاعد لحالی ومهموم وانت بعید

(میخوام ببینم امروز چه بلایی سرم اومد من برای خودم آماده ام و نگرانتم از دور)

ای کافی بعد سواک القلب ما راد

یالیت الذکری تنعاد ونرجع من جدید

ای عنک کل شی اسال صرت کل لحظة اتخیل

(پس هیچی جز تو را دلم نمی‌خواهد

کاش خاطره برمی‌گشت و دوباره برمی‌گشت

هر چیزی که در مورد تو می‌پرسم هر لحظه که تصور می‌کنم به همان تبدیل
میشوم)

بعدك عني لو طول انا غيرك ما اريد

صرت كل ما يجي الليل تفيض عيوني وتسيل

قلبي ويا الهوا يميل انا شوقي بعدك يزید...

(از من دوری کن اگر این جدایی طولانی شد، من بدون تو نمیتوانم و زندگی بدون
تو را نمی‌خواهم

شب که می شود چشمانم از اشک سرازیر می شود و دل و هوای من به تو متمایل می شود و هر لحظه اشتیاقم برای تو بیشتر می شود..."

بعد از آهنگ رو به من کرده و چشمکی زد. مات و حیران بهش زل زده بودم و زیر نگاه شرمگین و سنگین جمع آب شدم. بی اراده دست از جوییدن لبهام کشیده بودم و رو به عمر چشم در چشم تا چند دقیقه به هم خیره موندیم.

از پشت پیانو بلند شد و راهش رو به سمتم کج کرد. از پشت چشمهایش محبت و عشق زیادی می دیدم اما من عاشق فرد دیگه ای هستم و این نگاه آزارم می ده.

هرچه نزدیک تر می شد با پلک زدنی ازش دور شده و در آخر به میز برخورد کردم. همه ی نگاه ها روی ما زوم بود.

ضربان قلبم و نفس های کوتاه و ممتد، هورمون آدرنالین بدنم رو به نهایت رسونده بود.

با لرزش دست‌هام روی میز پشت سرم متوجه این موضوع شد و کمی ازم فاصله گرفت. انگار از کاری که می‌خواست بکنه پشیمون شده بود.

سریعاً بوسه‌ای به دستم زد و با تموم احساسش که توی صداش بود گفت:

- دوست دارم!

سکوتی توی جو سالن حاکم بود و هیچ کس جرأت حتی پلک زدن ارادی رو هم نداشت.

ناگهان با صدای در به خودم لرزیدم. مرد و زن‌های مختلفِ عرب زبون وارد جمع دخترونه‌ی ما شدن. آهنگ با ورودشون پخش شد و هر کدوم بادکنک و جعبه‌هایی به دست وارد سالن شدن. جعبه‌ها رو توی فاصله‌ای ازم قرار دادن و دوباره با آهنگ دور همدیگه چرخیدن.

با دهن بازم بهشون خیره بودم. عمر دم گوشم گفت:

- یکی از اون هفت تا جعبه پره و تو دو تا انتخاب داری تا بگی کدوم کادوته و کدوم پوچ. اگه هر بار اشتباه کردی تاوان داری. تاوانت بوسه است!

چشم غره‌ای زدم که شونه بالا داد و به جعبه‌ها زل زد. رو برگردوندم و زیر لب گفتم:

- چرا هی حرف‌ها رو قبول می‌کنم؟! مگه تو چی داری؟

لبخندی به لبش نشست و سری به طرفین تگون داد. به جعبه‌ها اشاره کرد. نگاهی بهشون انداختم و توی ذهنم این رو در نظر داشتم که اگه پوچ باشه مجبورم به بغل قاتل بچهام برم. نفسی کشیدم و توی دل با خدا حرف زدم:

- خدایا کمکم کن! این بار صدام رو بشنوا!

به سمت جعبه‌ای حرکت کردم که دوست‌هام از پشت سر جیغ و داد کردن و هر کدوم جعبه‌ای رو نشون دادن. اما من به حسی که توی دلم بود اعتماد کرده و به همون جعبه چهارم هجوم بردم و برش داشتم.

مضطرب و آشفته به عمر چشم دوختم. به سرعت در جعبه رو باز کردم که با جعبه دیگه‌ای مواجه شدم. صدای جیغ و هورای سوگل و کریمه توی گوشم بود که روی زمین چمباتمه زدم و دوباره در جعبه دوم رو باز کردم که باز با جعبه‌های دیگه‌ای مواجه شدم و تا آخرین لحظه در جعبه‌ها رو باز کرده و به جعبه‌ی مستطیلی شکل مخمل قرمز رنگی رسیدم. همه با هم فریاد زدند:

- همین‌ه رز همین‌ه.

نگاهم به عمر خندان افتاد و از جا بلند شدم. به سمتش قدم برداشتم و وقتی مقابلش رسیدم در جعبه رو باز کردم. یه ریموت ماشین از برند بنز بود که به دست گرفتم. عمر خیلی ملایم زیر لب گفت:

- مبارکت باشه

نه خوشحال بودم نه ناراحت. اما راضی نبودم و به این یه ماشین قانع نمی‌شدم. لبخندی به لبم قدم گذاشت و صدای جیغ سوگل که از هیجان داشت هلاک می‌شد نظرم رو جلب کرد. با ذوق کردنش خندیدم و حس ذوقش به من هم القا شد.

با دو به سمتم اومد و ریموت رو ازم گرفت رو به عمر پرسید:

- ماشین کجاست؟ می‌شه از این‌جا دیدش؟

- بله از پنجره سمت راست می‌توننی ببینی.

از این‌که جعبه‌ای که انتخاب کرده بودم پوچ نبود، خوشحال بودم.

مهمونی تموم شد و همه‌ی دوست‌هام ترکمون کردن. من موندم و یه سالن و یه مرد عرب که کل زندگیم رو ازم گرفته. اون عشق زندگیم دانیال رو گرفته بود.

اون شب هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و از این‌که می‌خواستم تمام اموالش رو به اسمم کنه چیزی به زبون نیاوردم. فقط یاد حرف‌های مامان می‌افتادم که اون زمون بهم می‌گفت:

- اگه می‌خواهی مَرَدت هوایی نشه، بچه بیار.

اما من این حرف رو قبول ندارم. یه موجود سوم رو به رابطه‌ای وارد کنم که سرانجامش مشخص نیست. به رابطه‌ای که هیچ عشقی توش نیست و هیچ وقت نمی‌تونم عمر رو انقدر که دانیال رو دوست داشتم، دوست داشته باشم و بهش عشق بورزم.

عمر فکر می‌کرد من دختر خنثی و سردی هستم اما اون هیچ وقت گرما و صمیمیت رو نخواهد دید.

- لطفا تو رو خدا! بزارید توضیح بدم اون جور که دانیال بهتون خبر داده نیست. این‌ها همش...

نگاهم به نگاه ملامت بار مامان گره خورد و بغض به گلوم نشست. با بغض داد زدم:

- مامان به خدا!!... من نمی‌دونم چجوری بهتون توضیح بدم... یعنی نمی‌تونم توضیح بدم. دانیال از چیزی که می‌خوام انجام بدم بی‌خبره. تو رو خدا مامان!

بابا دستم رو پس زده و سری با تأسف تگون داد:

- واقعاً فکر نمی‌کردم دختری که من بزرگ کردم این همه احمق و یک دنده باشه!
من تو رو عاقل می‌دونستم رزا!

روش رو ازم برگردوند و رو به مامان که داشت موهاش رو زیر روسریش قایم
می‌کرد گفت:

- از همون روز که رفت ترکیه باید قیدش رو می‌زدیم. بیا بریم گلی! من دیگه
دختری به اسم رز ندارم!

اشک‌هام تک به تک روی گونه‌هام می‌افتاد و زیر نگاه رهگذرهای جلوی شرکت
سلین داشتم آب می‌شدم. دست‌هام می‌لرزید و با این‌که هوا گرم بود عرق سردی
روی تنم نشسته بود. رو به مامان التماس کردم:

- مامان تو رو خدا! خواهش می‌کنم. تو رو خدا یه بار هم که شده بهم اعتماد
کنید. به خدا من دخترتونم... من همون رزا هستم. تو رو خدا.

مامان سری تکون داد و زانو زدم. من در برابر مامان و بابام شکسته و خورد شده بودم و برام اهمیتی نداشت اگه به پای بابام بیافتم. با عجر پاهای بابا رو گرفتم و صدای از چاه در اومدهام بلند شد:

- بابا تو رو خدا! من می‌دونم اشتباه کردم اما ازت یه فرصت می‌خوام. تو رو خدا بابا! بابا می‌دونی من چقدر عاشقتم. بابا... تو رو خدا نگاهم کن بابا.

دستی روی شونهام قرار گرفت و مامان که داشت مثل من اشک می‌ریخت گفت:

- رزا قربونت برم مامان. تو اشتباه کردی باید تنبیه بشی. تو همسر داشتی و بهش نامردی کردی. پشت پا زدی و با یه عرب ازدواج کردی. هیچ وقت فکر نمی‌کردیم تو هم عین نیلا همچین تصمیم‌های احمقانه بگیری. تا وقتی همه چیز رو مثل قبل نکردی، بهمون مامان و بابا نگو.

دستم از پای بابا شل شد و سلین که شونهام رو گرفته بود. دم گوشم گفت:

- آروم باش رزا! آروم.

من رو توی بغلش فشرد. چشم‌های تارم سایه‌ی مامان و بابا که سوار ماشینی شدن رو نظاره کرده و تندتند مثل بارون بهاری گونه‌هام رو خیس می‌کرد.

با جیغ حق زده و فریاد زدم:

- خدا لعنتت کنه عمر! خدا لعنتت کنه!

طنین صدای عمر خون رو توی رگ‌هام خشک کرد. از بغل سلین جدا شدم و رو بهش که سایه‌ی بلندش رو در برابرم می‌دیدم جیغ زدم و مشت‌های متعدد و محکمی روی سینه‌اش کوبیدم:

- تو چرا نمی‌میری هان؟ چرا نمی‌میری؟ بمیر! تا من راحت شم. بمیر بمیر بمیر.

صدای گرفته و حنجره‌ی زخمیم درد رو به بدنم انتقال داد. دوباره با حق‌حق در برابرش به خاک نشسته و مثل بچگیم پاهام رو روی زمین کوبیدم.

چند ساعت از رفتن مامان و بابا گذشته بود و سلین و عمر من رو به زور وارد شرکت کرده بودن. داشتم آب قند روی میز رو قاطی می‌کردم و صدای برخورد لیوان به قاشق توی فضا می‌پیچید.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم و کم‌کم آفتاب داشت غروب می‌کرد. سکوت تمام فضای سالن رو پر کرده بود که عمر این سکوت رو شکست:

- عروسکم اگه حالت بهتره به خونه برگردیم؟!

با حرص بهش چشم نازک کردم. صدای بابا توی گوشم وزوز کرد:

- ما دختری به اسم رزا دیگه نداریم!

بابا جون من نمی‌تونم ازتون بگذرم. شما فقط من رو قضاوت کردین، هیچ‌وقت نپرسیدین چرا این کار رو کردم! شما من رو زود قضاوت کردین بابا! مگه می‌شه از شما بگذرم من به خاطر شما شده دنیا رو می‌گیرم تا شما رو به دست بیارم.

بلند شدم و لب تر کردم. لب‌های خشکم به زبونم چسبید. خیلی آهسته سری
تکون دادم و با عمر همراه شده و از سوگل و سلین تشکر کردم.

توی راه، نگاهی به چشم‌انداز زیبای شهر انداختم. همه از دور، وقتی به آدم‌های
این شهر نگاه می‌کنن فکر می‌کنن ما آدم‌ها چقدر خوشبختیم. اما وقتی نزدیک‌تر
میان می‌بینن این تصور، فقط از دور زیباست.

ماشین وارد حیاط ویلایی خونه‌ی جدید عمر شد. از این خونه‌ها توی زندگیم کم
ندیدم با این حال این خونه به ساختمان‌های دیگه متفاوت بود.

تقریباً چند روزی بود که به این‌جا اومده بودیم. نزدیک ساحل بود و صبح‌ها با
صدای امواج دریا از خواب بیدار می‌شدم.

با یادآوری اتفاق امروز دوباره چشم‌هام پر شد و دیگه دکوراسیون لوکس خونه به
چشمم نیومد. مجسمه‌ی وسط حیاط و چراغ‌های بلند و رنگارنگ دور تا دور
محوطه وارد قلبم شده و باعث شد دردی تو دلم بیپچه. بی‌اراده آروم آخ گفتم ولی
توجه عمر رو جلب کرد.

سریع بازوم رو به چنگ گرفت و با صدای مرتعشی گفت:

- حالت خوبه رزا؟!

بازوم رو از چنگش رها کردم و به اتاقم وارد شدم. در رو که بستم به دیوار تکیه کرده و چشمهام رو بستم. یعنی من بابا و مامانم رو به خاطر عمر از دست دادم؟

یعنی دانیال به بابا، مامانم گفته که من با عمر ازدواج کردم؟ اصلاً دانیال کجاست؟ چرا این حرفها و چرند و پرندها رو به خانوادهام گفته؟! اون که حقیقت رو نمی‌دونست؟

آهی کشیده و از پله‌های عمیق که به تختم منتهی می‌شد بالا رفتم و روش نشستم. لباس‌های تنم رو کنده و به نوری که از حیاط می‌دیدم خیره شدم.

آهسته زمزمه کردم:

- نشد نشد که پیام بازم به دیدن تو



نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو

روزهای تار منہ شب های روشن تو

چقدر غریبه شدی، منم... منم... من تو!

رو به حیات سرسبز توی اتاقم نشسته بودم و چند روزی از اون اتفاق نحس می‌گذشت. نمی‌دونستم چجوری به هدفم برسم اما امروز قرار بود با عمر همراه بشم و با هم به ابوظبی بریم.

برنامه روتینم این بود هر روز صبح ساعت شش صبح بیدار بشم و رو به حیاط و خورشید سوزان دبی طلوع آفتاب رو تماشا کرده و قهوه بنوشم.

اواخر اسفند ماه بود و برای اولین بار بود که عید نوروز رو به دور از خانواده‌ام بودم. اصلاً عید امسال عید خوبی برام نمی‌شه. آهی کشیدم و در اتاقم باز شد. با خدمتکارها اصلاً گرم نمی‌گرفتم و خوشم نمی‌اومد ازم چیزی بپرسن.

صدای زن خدمتکار رو شنیدم. بدون چرخش سرم به انگلیسی گفتم:

- بزار روی میز. بعداً می‌خورم.

چیزی گفت که درست متوجه نشدم یعنی اصلاً توجهی به حرفش نکردم. صورتم رو به خورشید بود و کم‌کم گرماش که به پوستم می‌خورد بدنم هم گرم می‌شد. صدای مردی آشنا توی اتاقم منعکس شد. اخم کوتاهی کردم و از خودم پرسیدم:

- مگه توی خونه خدمتکار مرد داریم؟ جز باغبون؟!

با برگشتنم و دیدن مرد قد بلند و خوش چهره رو به روم پلکی زدم تا مطمئن شم دارم درست می‌بینم. آب دهنم رو قورت دادم. دست‌هام بی‌اراده به هم نزدیک شده و انگشت‌هام رو به هم گره انداختم.

پدرام با چشم‌های رنگیش رو به من ایستاد و ابروهای نازک و کم‌پشتش داخل چهره روشنش در هم گره خورده بود.

لاغرتر و خیلی خیلی شبیه به دانیالم شده بود. نفس‌هام رو کنترل کردم و تا چند ثانیه به هم زل زده بودیم. سریع لب باز کرد و با صدای بمش پرسید:

- بهتری رزا؟

ته صداش خیلی به دانیال نزدیک بود و قلبم رو به تپش انداخته بود. مشتم رو گره کرده و پرده رو کشیدم. رو به خدمتکار علامت دادم تا از اتاقم بیرون بره. در رو خواست باز بزاره که با اعتراض مواجه شد.

لباس‌های تماماً مشکی پوشیده بود و با نزدیک شدن بهم صدای کفش‌هاش توی محیط اتاق صد متریم پیچید. کنار تخت ایستاد و چنگی به موهای کم پشتش زد. چشمم به ساعتش افتاده بود و به دستش زل زده بودم که متوجه حلقه‌ای توی انگشتش شدم.

آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

روی تخت نشست و با حلقه‌اش بازی کرد. روی صندلی میک‌آپم نشستم که مقابلش بود. ضربان قلبم رو می‌شنیدم انگار با دانیال مواجه شده بودم سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام نگاهی انداخت:

- من، اومدم که...

مکثی طولانی کرد و جمله‌اش رو تغییر داد:

- رزا؟! من از هر اتفاقی که برات افتاده خبر دارم. داداشم همه چی رو بهم گفته. اومدم ازت بخوام عاقلانه تصمیم بگیری.

- تو چی از من می‌دونی؟!

اخم کوتاهی کرد و ادامه داد:

- منظورت چیه رزا؟! گفتم که من از هر اتفاقی خبر دارم. ببین می‌دونم نگران نیلایی. می‌دونم می‌خواهی نجاتش بدی. اما رزا از دست تو کاری ساخته نیست. تو...

حرف‌هایش رو تند قطع کردم:

- پدرام لطفاً دخالت نکن. من می‌فهمم چی کار دارم می‌کنم.

- با ازدواج با عمر می‌خواهی بگی خیلی زرنگی؟!

دستی روی زانوش کشید و صداش رو آروم‌تر کرد:

- عمر بچه داره! نصف اموالش به نام بچه‌هاش هست تا آیندشون رو تامین کنه. فکر می‌کنی ذره‌ای از این ملک و املاک برات باقی می‌مونه؟!

با حرص بهش توپیدم:

- به تو ربطی نداره. از خونه‌ی من برو بیرون!

پوزخند به لب ابروهاش رو بالا پروند و گفت:

- خونه‌ی تو؟ به نامت زده؟

- برو بیرون جاسوس! اومدی مخ من رو بزنی مثلاً؟ کور خوندی!

از جا بلند شدم و از شدت عصبانیت سرخ بودم. اخم‌هام در هم گره خورده بود و پدرام رو دشمن خودم می‌دیدم. با بلند شدنم مقابلم ایستاد و گفت:

- من با شایلی ازدواج کردم. دوست دختر اول دانیال. دیگه من رو نخواهی دید رزا. یه جورایی اومده بودم ازت حلاوت هم بطلبم. تو خیلی دختر محکمی هستی. سعی کن همین‌جور که هستی بمونی... خداحافظ.

چون‌هام از شدت حرص به لرزه در اومد. پدرام نوری بود در روشنایی اما من پروندمش. پدرام من رو از کجا پیدا کرده؟ حتماً از عمر اجازه گرفته بود! از اتاق خارج که شد اشکی از چشم سمت راستم به گونه‌ام افتاد. خدایا نجاتم بده.

چند ساعت بود که داشتم جلوی لپ‌تاپ دنبال طرح‌های جدید و به روز لباس‌ها می‌گشتم تا ازشون چیزی توی ذهنم خلق کنم و نقاشی‌اش رو بکشم. همین‌طور که جلوی لپ‌تاپ نشسته بودم در اتاقم رو زدن. قهوه‌ای که دستم بود رو چشیدم و با صدای بلند گفتم:

- کیه؟

در اتاقم باز شد و سرم چرخید. از زیر عینک جدیدم عمر رو برانداز کردم. زیادی شیک شده بود. با اخمی پرسیدم:

- کجا می‌ری؟ مهمونیه؟

جلیقه‌ی اندامی کرم رنگ و شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه سفیدش خیلی جذابش کرده بود. موهایش رو یک طرفه شونه کرده و ته ریشش به صورتش خیلی می‌اومد. با این حال اصلاً دلم براش نمی‌لرزید. سریع دست به جیب پرسید:

- من و تو یه قراری داشتیم. داره مهلتش تموم می‌شه‌ها! پا شو آماده شو بریم.

قرارم، باهاش یادم رفته بود. لپ‌تاپ رو خاموش کردم و ایستادم:

- الان میام تو بشین این‌جا!

عینکم رو در آورده و با کلافگی روی میز انداختم. وارد کلازت روم شدم. چشمم بین کمد ها چرخید. همه ی این لباس ها رو عمر، قبل اومدن من به این خونه خریده و این جا رو پر کرده بود.

کلازت روم پر از آینه بود. اول جلوی آینه موهام رو که به پایین کمرم رسیده بود رو بستم. کمی آرایش کردم و در برابر خورشید سوزان دبی چند تا ضد آفتاب قوی به صورتم زدم.

یکی از عینک های کوچی رو برداشته و لباس کرم رنگ و کیف ورساچه ی سبز رنگی به دست گرفتم. این لباس بلند و زیر زانو خیلی بهم می اومد. در عین حال راحت بود و داخلش می تونستم راحت بگردم.

کفش های اسپرت کرم و سبز رنگی داشتم که پام کرده و از کلازت روم بیرون اومدم. رو به عمر که داشت سیگار دود می کرد و حواسش بهم نبود گفتم:

- من آماده ام. بریم؟!

انگار تازه متوجه حضورم شده بود. با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد و قدم قدم بهم نزدیک شد. بی تفاوت از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

همیشه از این که باهاش تو یه اتاق باشم ترس داشتم. در عرض راهرو داشتم به سالن خروجی می رفتم که با دو بهم رسید و دستم رو گرفت. صورتش رو نزدیکم کرد و خواست حرکتی انجام بده که با فاصله گرفتن ازش سریع از زیر دستش در رفتم و به طرف حیاط دویدم. از شوک اتفاقی که افتاده بود توی بهت بودم و نمی دونستم چی کار دارم می کنم. روی پله ها کنار مجسمه ی فرشته نشستم و دستم رو روی لب هام قرار دادم. وای من چی کار کردم؟! اون چی کار کرد؟! وای!

هنوز لرزش تنم و گلوی خشکم برطرف نشده بود. نمی دونم چند ساعت بود که زیر نور آفتاب نشسته بودم تموم تنم عرق کرده بود و لباسم خیس شده بود. ایستادم و برگشتم تا داخل برم. اول به ساعت نگاهی انداختم که یازده بود. از ساعت نه و نیم این جا نشستم اما نیومدم. نفسی عمیق کشیدم و به خونه وارد شدم.

روی کاناپه دراز کشیده و دستش رو روی سرش گذاشته بود. با جیغ و داد و غرو لند بهش نزدیک شدم:

- یک ساعته من رو توی حیاط کاشتی گرمازده شدم، خودت نشستی جلو کولر؟
واقعاً که!

کیفم رو محکم به زمین کوبیدم و به سمت اتاقم خواستم برم که از روی کاناپه بلند
شد و گفت:

- یه لحظه بشین کارت دارم.

سریع بهانه تراشیدم:

- احساس خوبی ندارم. نمی‌دونم عمر. گیجم منگم... تو رو خدا خواهش می‌کنم
بحثی باز نکن. ازت خواهش می‌کنم الان پا شو بریم ابوظبی! چون خیلی دیر شده.

صدام از شدت ترس می‌لرزید و می‌ترسیدم چیزی به زبون بیارم. در یک آن از جا
بلند شد و با قدم‌های محکم از خونه خارج شد. پشت سرش به راه افتادم.

توی جاده هیچ صدایی جز صدای کولر روشن توی ماشین نبود. برای این که جو سنگین رو تغییر بدم از روی مانیتور ماشین آهنگی رو پلی کردم. به جاده ی خشک و بیابونی خیره بودم و هر از گاهی یه ماشین از من سبقت می گرفت آهسته با آهنگ تکرار کردم:

”می خواستم بمیرم که تو خنده شی

یه جوری بمونم که شرمنده شی

تو می گفتی این زندگی ساده نیست

می گفتی دلت هست و آماده نیست

من آینده ی حال مغرورتم

هنوز عاشقم عاشق دورتم

نشستم تو سال‌های دل‌واپسی

شده قبل مردن ولی می‌رسی

رفتی و دادی بر بادم اسمم رو بردم از یادم ...

عمر دستم رو توی دستش گرفته و پشت دستم رو بوسید. به این کارش عادت داشتم. عینک دودیش نصف صورتش رو پوشونده بود اما از همین فاصله، می‌تونستم ببینم چقدر بهم عادت کرده. با این‌که هم‌خونه بودیم و هیچ رابطه‌ای جز حرف زدن باهاش نداشتم اما اون خیلی بهم توجه می‌کرد. حتی اجازه نمی‌داد کنارش اشک بریزم. بی‌اختیار پرسیدم:

- آخه مگه من چی دارم که عاشقم شدی؟

یه دستش روی فرمون بود و با دست دیگه‌اش دستم رو فشرد. خیلی ملایم و مهربون گفت:

- از یه عاشق علت عشق رو نپرس.

دیگه نتونستم چیز دیگه‌ای بپرسم. انگار دهنم رو با حرفی که زد قفل کرد. بعد مدت کمی که چشم‌هام بسته بود به ابوظبی رسیدیم. با کاهش سرعت ماشین، چشم‌هام رو باز کردم و یه شهر خوشگل دیگه‌ای عین دبی رو پیش روم دیدم. آهنگ بعدی که پلی شد کل وجودم رو با خودش برد. همون آهنگ ترکی‌ای بود که دانیال توی مهمونی خوند و من رو نامرد حساب کرد.

با پخش شدن این آهنگ، عمر بعد چند لحظه متوجه عوض شدن حال و سادی دست‌هام شد و ضبط رو قطع کرد. به محوطه‌ی سربیزی رسیدیم. توی امارات همچین جایی خیلی بعید بود. از شانه‌ی جاده به یه مسیر خاکی پیچیدیم که یاد تعقیب کردن دانیال توی جاده‌ی لواسانات افتادم.

جلوی در سرمه‌ای رنگی ایستاد و چند تا بوق زد. یه مرد جوون در رو با دست برای عمر باز کرد و عمر محکم‌تر گاز داده و وارد حیاط بزرگ اون باغ شد. یه حیاط خیلی بزرگ بود که یه ردیف درخت و گل و گیاه یک طرفش بود و طرف دیگه یه زمین خیلی بزرگ و خاکی بود که با میله محصور شده بود.

به اون زمین خاکی چشم دوختم که چند تا اسب از کنار ماشین رد شد. ماشین که ایستاد، چشم از اسبها و اصطبل کشیدم و ساختمون سفید رنگ و تک طبقه‌ای رو دیدم که سوارکارها ازش بیرون می‌اومدن. عمر پیاده شد و من داخل ماشین نشستم اما به سمت من اومده و در رو برام باز کرد.

مجبور شدم از ماشین پیاده شم و هوای تازه و گرم به سرم خورد. عینک دودیم رو برنداشته بودم که از کنار ماشین، سوارکاری با یه اسب یالدار سفید وحنایی رنگ ایستاده و رو به عمر تند به عربی چیزی گفت. عمر با سر تایید کرد و دهانه اسب رو گرفت رو به من گفت:

- اسب سوارری دوست داری عروسک؟

از هیجان بدم نمیومد اما یادم هم نرفته بود برای چی اینجام. به اسب که نزدیک شدم، حس کردم داره من رو بو می‌کنه. چشمها و مژه‌های تیره رنگش آرامش خاصی داشتن که احساسی شدم و نوازش کرده و دست به یال‌هاش کشیدم.

در حال نوازش بودن که عمر گفت:

- شش سالشه. از بچگی همین جا بزرگ شده.

چشم از اسب برنداشته بودم که دوباره پرسید:

- سوارش می‌شی؟! خیلی رame! نگران نباش!

به طرفش برگشتم و گفتم:

- می‌شه کمک کنی سوارش بشم؟!!

دستم رو گرفت و به طرف پشت اسب حرکت کردیم. پشت سرم ایستاده بود و بهم توضیح می‌داد که چجوری باید سوار اسب بشم و چجوری باید ازش پایین بپریم اما زیاد متوجه نشدم.

اول خودش امتحان کرد تا من ببینم و یاد بگیرم. پا روی پدالی آهنگی که از کمر اسب آویزون بود گذاشت و بالا پرید. از اون بالا دستش رو بهم دراز کرد و گفت:

- بیا بالا.

دستش رو محکم گرفتم و همون جور که اون بالا رفت پام رو روی پدال آهنی گذاشته و بالا رفتم. با دستش من رو به پشت اسب هدایت کرد و سریع در یه حرکت روی زین نشستم. عمر دهانه اسب رو به دست گرفته بود که من جلوش نشستم.

اسب خیلی ملایم شروع به حرکت کرد که قلبم لرزید. خیلی می ترسیدم و به این فکر می کردم اگه الان من رو زمین بزنه چی می شه؟! اما عمر چنان مسلط، داشت اسب رو هدایت می کرد که این نگرانی بعد دقیقه محو شد. از محوطه ی اسب سواری داشتیم دور می شدیم که پرسیدم:

- اشکال نداره از محوطه دور شیم؟

نوچ نوچی کرد. احساس خوبی نداشتم اما مجبور بودم تحملش کنم. نگاهی به اطرافم انداختم از ساختمونی که قبلاً دیده بودمش دور شدیم ترس به جونم نشست اما چیزی از این حسم به زبون نیاوردم.

دست‌هام عرق کرده بود و یال‌های سفید اسب رو به چنگ گرفته بودم. توی اون هوای گرم واقعاً بالا و پایین پریدن روی اسب در حال حرکت، برام حکم شکنجه رو داشت. کمی سرم رو به عقب خم کردم و بهش گفتم:

- عمر خیلی هوا گرمه می‌شه برگردیم؟ من حالم داره بد می‌شه!

صورتش رو بهم نزدیک کرد و زیر گوشم گفت:

- الان می‌رسیم.

چند دقیقه‌ای گذشت و از دور منظره‌ای رو دیدم که اولش فکر کردم سرابه اما نه! واقعی بود. کم کم داشتیم بهش نزدیک می‌شدیم و اون منظره نمایان‌تر می‌شد.

شبه به مکان مخفی بود که انگار هیچ‌کس ازش خبری نداشت. بهش که رسیدیم مردی با دیدن عمر به سمتمون دوید که عمر از اسب پیاده شد من روی اسب تنها موندم. حالا من چجوری پیاده شم؟! هر کاری کردم پام به پدال اسب نرسید. نگاهم بین مرد و عمر که داشتن حرف می‌زدن چرخید و بی‌اراده در تقلا بودم تا از

روی اسب پایین بپریم که یهو اسب رم کرده و با سرعت خیلی خیلی زیادی پا به فرار گذاشت.

جیغ محکمی می کشیدم و سعی می کردم با دستم اسب رو مهار کنم اما همچنان می دوید و به دور خودش می چرخید. صدای داد و هوار عمر و کس دیگه ای رو شنیدم اما چشم هام رو باز نکردم تا این که با ضربه ی محکمی به زمین خورده و آخ بلندی گفتم. روی شن های محوطه دراز کشیدم. حس کردم از کمر به پایین فلج شدم. با باز کردن چشم هام عمر کنارم نشسته بود و صدام می کرد. داخل دهانم پر از شن و ماسه شده بود که با سرفه ای همه رو بالا آوردم.

همون جور که روی زمین دراز کشیده بود و آخ و ناله می کردم عمر رو هم فحش می دادم:

- گوساله! تو نمی بینی من روی اسب موندم؟! چرا کمکم نکردی پایین بیام؟! همین رو می خواستی ؟ فلج شم؟

با دردی که از کمر تا کل ستون فقراتم رو گرفته بود آخ بلندتری سر دادم. دوباره نالیدم:

- الهی تیکه تیکه بشی عمر! الهی ذلیل بمیری. تف به روت. اه.

من آه و ناله سر داده بودم و عمر ریز ریز میخندید و لباس هام رو می تکه می تکه می تونستم از جا بلند شم که دستش رو با حرص گرفتم و تا کمی نیم خیز شدم درد کمر و پاهام اجازه نداد بیشتر تکونی به خودم بدم. توی همون حال که از درد به خودم پیچیده بودم گفتم:

- فکر کنم چلاق شدم. به جون خودم شل و پل شدم. این کمر دیگه کمر نمی شه.

با شنیدن خنده های عمر اخم بزرگی به چهره ام برگشت و هلش دادم. به خودم تلقین کردم که چیزی نیست و باید سریع تر بلند شم و گرنه امروز هم نمی تونم به آزمایشگاه موادش برم. با فکر کردن به نیلا، تموم درد رو پس زدم و خیلی آروم از جا بلند شدم. شدت تیری که کمرم می کشید دردناک بود و هر لحظه ممکن بود زمین بخورم.

لنگان روی صندلی ای که نوکر عمر آورده بود نشستم و لباس کرم رنگم که حالا خاکی شده بود رو تکه کردم. عمر رو بهم پرسید:

- بهتری؟ می‌خوای برگردیم؟

دلم می‌خواست فحشش بدم و براش جد و آباد نذارم اما نتونستم. همین‌طور که شن و ماسه رو از روی لباسم پاک می‌کردم به بالای سرم که ایستاده بود زل زدم. با صدای بلندم جیغ زدم:

- هرهر هندونه.

چشم نازک کردم و سعی کردم رو پا بایستم. مجبوراً به بازوش تکیه دادم و دستم رو گرفت. با مرد سیاه پوستی که تازه متوجه حضورش شده بودم وارد اون مکان مخفی شدیم. جلوی در ورودی، عمر لباسی به سمتم گرفت و گفت:

- این‌ها رو بپوش این ماسک هم بزن.

لباس‌های سفید و نازک از جنس نمد بود. اون‌ها رو از روی لباس پوشیدم. ماسک رو هم توی فیلم‌های جنگی دیده بودم که زمانی که بمباران شیمیایی می‌شد نظامی‌ها از این ماسک‌ها به صورت می‌زدن. با لبخند یاد بازیگرهای فیلم

اخراجی‌ها افتادم. ماسک رو به صورتم زدم و باز به عمر تکیه دادم. سریع با لحن طعنه آمیزی گفتم:

- اسبت هم مثل خودت هاره!

خنده‌ای زد و صدای شبیه آدم فضاییش تو گوشم پیچید:

- وقتی اسب گوشش به سمت عقب بخوابونه یعنی عصبانیه. نمی‌دونستی؟

- والا من زبون حیوون حالیم نمی‌شه خودت حضرت سلیمان شدی فکر می‌کنی همه مثل تو هستن؟!

زبونم رو بهش در آوردم و همراه مرد عرب سیاه پوست که کچل هم بود وارد محیطی نایلون‌کشی شدیم. درست نمی‌تونستم ببینم کی چی‌کار داره می‌کنه! چشمم به دخترها بود که اون‌ها هم ماسک داشتن و شناساییشون خیلی سخت بود.

عمر کنارم ایستاد و مانع از دیدن دختری شد که پشت محیط نایلون کشی بود شد. حس کردم اون دختر رو می شناسم. بی اراده تنه‌ی عمر رو کنار کشیدم و به دختر زل زدم. نگاه عمر بین من و دختر، رد و بدل شد و پرسید:

- چیزی شده؟

مژه زدم و بعد کمی مکث گفتم:

- می شه به اون بگی بیاد بیرون؟

عمر بی چون و چرا نایلون رو کنار زد و به فارسی با دختر حرف زد و گفت:

- کیویستان؟ بیا!

دختر چیزی رو روی میز گذاشت و دستکش های سفیدش رو در آورد. بیرون اومد و پرسید:

- سلام آقا چیزی شده؟

ماسکش رو که درآورد ذهنم به روزی رفت که برای اولین بار با دانیال، پیش عمر رفته بودیم. خونه‌ی شهرک نمک آبرود بود که من این دختر رو توی استخر کنار عمر دیدم. این همون دختری بود که با حرف‌هام سرش رو پایین گرفت و به جای مسخره کردن شرمنده شد. لبخندی زدم و پرسیدم:

- من رو شناختی؟

انگار که تازه متوجهم شده باشه صورتش رو به طرفم برگردوند. عمر من رو به دختر معرفی کرد:

- همم... همسرم رزا.

با شنیدن اسمم چشم‌هاش برقی زدن و فرم بدنش نسبت بهم تغییر کرد. چیزی نمی‌گفت و همون جور ایستاده بود. یهو مرد عرب به طرف عمر دوید و چیزی در گوشش گفت. عمر پریشون شد و رو به من تند گفت:

- رزا من الان میام. بیرون بایست این جا خطرناکه.

پا به رفتن گذاشت. لب تر کردم و با رفتن عمر انگار یخ دختر آب شده باشه، سریع بهم نزدیک شد و دستهام رو گرفت. با لهجه‌ای خاص و آروم پرسید:

- تو رزایی؟ رزا خواهر نیلا؟ همون که زن دانیاله؟

سری بالا و پایین دادم و دستش رو فشردم. خدایا یعنی دارم به نیلا می‌رسم؟
سریع ادامه داد:

- رزا؟ نیلا طبقه‌ی پایین این آزمایشگاهه. خیلی نگران بود هر روز در مورد تو با من حرف می‌زنه.

احساسی شدم و پرسیدم:

- چجوری برم طبقه پایین؟ از کجا؟

نگاهی به پشت سرم کرد تا چک کنه کسی نمیاد. بازو هام رو فشرد و گفت:

- انتهای این راهرو یه راه مخفی روی کف زمین هست. سعی کن پیداش کنی.
خیلی به کمک تو نیاز داره رزا.

نگرانی توی چشمهای دختر موج می زد. موهای موج دارش که رگه های طلایی داشت رو کنار زد. ادامه داد:

- عمر هیچ وقت اجازه نمیده تو اون رو ببینی.

لب هام رو به هم فشردم:

- شماره ش... شماره ی نیلا رو نداری؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

- نه رزا. این جا عمر اجازه نمی ده موبایل داشته باشیم. ببین... .

با دست های لرزون لب های خشکش رو که ترک خورده بود با استرس کند و ادامه داد:

- الان برو پیشش.

تند پرسیدم:

- تو هم با ما بیا! این جا نمون. تو هم فرار کن. تو...

پوزخند به لب زد دستم رو ول کرد:

- برو آبجیت نجات بده. من آب از سرم گذشت چه یک وجب، چه صد وجب.

بغض کردم که به سمت راهرو هلم داد. کمی مکث کردم و کاری که می‌خواستم بکنم رو توی مغزم هلاجی کردم.

از کنارش گذشتم و با قدم‌های سنگین به انتهای راهرو نزدیک شدم. برام مهم نیست عمر بفهمه. مهم خواهرمه که الان این‌جاست و من نمی‌بینمش. من، نیلا رو نبینم از این‌جا نمی‌رم.

به زیر پام چشم دوختم. کمی با پام روی کف ضربه زدم. نشستم و این بار با دست‌هام چک کردم تا مطمئن شم. کمی این‌ور و اون‌ور رو گشتم تا بدونم از کجا باید پایین برم. چشمم به نوشته‌ای خیلی محو خورد که روی زمین بود.

نوشته بود: «press»

فشردم و خودم عقب رفتم. کف زمین با صدای خشنی باز شد و نگاهی به پایین انداختم.

نردبون پله مانندی وجود داشت که می‌تونستم ازش پایین برم. دستی به دختر مهربونی که راهنماییم کرد تکون دادم و از نردبون پایین رفتم.

سرم که به فضای سفید چرخید چیزی به بغلم افتاد. به خودم که اومدم نیلا توی بغلم بود و داشت با لحن ملایم صدام می‌کرد و با گریه، باهام حرف می‌زد.

درد کمر و پاهام رو فراموش کرده بودم. از این‌که به نیلا رسیده بودم خیلی خوشحال بودم و اشکی از گوشه‌ی چشمم به گونه‌ام چکید. ماسک رو از روی صورتم برداشتم که نیلا ازم جدا شد.

با هق‌هق زدیم زیر گریه. چشم‌های خوشگل تر شده‌اش رو نوازش کردم.

لاغرتر از اون زمونی شده بود که دیده بودمش. صورتش رو بوسیدم و پرسیدم:

- خوبی آبجی؟

لبخندی زد و تندتند سرش رو تکون داد. با ناباوری گفت:

- چجوری اومدی رزا؟!

- این‌ها مهم نیست نیلا. مهم الان هست که چجوری تو رو از این‌جا بیرون ببرم.
تو راهی می‌دونی؟!

دست‌هایش رو فشردم تا حس اعتمادش رو به دست بیارم. اشک گونه‌هایش رو
پس زد و من رو به کنار کشید. سریع جمله بندیش رو تکمیل کرد:

- نمی‌دونم رزا.

با تردید به جسم لاغرش نظری کردم و پرسیدم:

- ام... تو... احیاناً...

می‌دونستم خودش می‌فهمه دارم چی می‌پرسم. سرش رو تند به طرفین تگون
داد:

- نه آبجی! همه این جا فکر می‌کنن من هم معتادم اما نیستم. من به‌خاطر مامان هم که شده این کار رو نمی‌کنم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- پس با من بیا

- آ... آرش...

بهش خیره شدم که ادامه داد:

- تو از آرش خبر نداری؟ حالش خوبه؟

اخم کردم و با یادآوری حرف‌های آرش پرسیدم:

- چرا ولش کردی؟ چرا امارات موندی؟

صدای محکم تنش رو لرزوند و با عجز جواب داد:

- به خدا تهدیدم کرد. گفت آرش رو می‌کشه، اون برای به دست آوردن تو هر کاری می‌کرد رزا. تو نمی‌دونی اون تا حالا آدم نکشته اما اگه لازم باشه این کار رو هم انجام می‌ده.

سریع دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا با هم بریم. با من بیا.

- نه رزا نه... نه آرش رو می‌کشه نه.

خیلی اصرار کردم اما به زمین چسبیده بود و از جاش جم نمی‌خورد مجبور شدم هر چه که نباید می‌گفتم رو به آبجیم بگم:

- من زنشم. دیگه چیزی نداره که باهاش تو رو تهدید کنه.

هینی کشید و به دیوار چسبید. گونه‌های متورمش سرخ‌تر شدن و بریده بریده
پرسید:

- زن... زن!؟

چشم نازک کردم و سر تگون دادم. بهش خیره بودم که صدای کف زدن، توی
محوطه پیچید. عمر با چشم‌های گر گرفته و خشمگین به من و نیلا داشت نزدیک
شده و کف می‌زد. نیلا از ترس مچاله شد که پشت خودم قایم‌ش کردم. عمر
نمی‌تونست به من صدمه‌ای بزنه.

وقتی به مقابلم رسید با صدای خشن دورگه‌ای گفت:

- آفرین زن من خیلی زرنکه، خیلی!

نیلا از پشت داخل دستم چیزی گذاشت و با لمس کردنش متوجه شدم چاقو
هست تا از خودم دفاع کنم. چاقو لازم نبود چون عمر صدمه‌ای نمی‌تونه بزنه.
چشم‌هام پر شده بود و درد کمر و پاهام لرزش بدنم رو دوبرابر کرد.

آب دهن نداشته‌ام رو قورت دادم و به سیب گلوش خیره موندم. دست به کمر جلوم ایستاد و سرش رو بالا گرفت.

- پس به خاطر همین می‌خواستی آزمایشگاه‌های من رو ببینی.

دروغ چرا؟! واقعاً ازش می‌ترسیدم و توی دل به خودم دلداری می‌دادم که چیزی نیست و اون نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه. با ترس چاقو رو توی دستم فشردم و تموم انرژی کالبدم از دردی که داشتم ذره‌ذره تجربه‌اش می‌کردم کاهش یافت.

عمر دستش رو بهم دراز کرد و گفت:

- یا من یا اون.

اگه دستش رو می‌گرفتم آبجیم توی خطر می‌افتاد. قید تموم مال و اموال‌های عمر رو در همون لحظه زدم و صدای چکیدن خون دستم به زمین، نگاه عمر دزدید.

به طرفم هجوم آورد و دستم رو گرفت. با تلاش زیادی مشتم رو می‌خواست باز کنه اما من مقاومت کرده بودم. تموم دستم رو خون برداشته و روی زمین می‌ریخت. عمر داد بلندی سرم زد که صداش توی سالن سفید منعکس شد.

مشتم رو باز کردم که عمر چاقو رو از دستم در آورد، به اطراف چرخید. چیزی نمی‌گفتم و فقط بهش خیره مونده بودم. انگار بهم شوکی وصل شده بود. نه صدایی ازم در می‌اومد و نه حرکتی انجام می‌دادم. عمر پیرهنش رو درآورد و دور دستم پیچید. به گردنش که چند تا خال کوبی روش بود خیره شدم.

کم‌کم کل بدنم، حس شد. نیلا از پشت کمرم رو گرفت که آهسته چشم‌هام رو هم افتاد.

با حالی نزاری چشم‌های سرخ و وحشت‌زده نیلا رو تماشا می‌کردم. چرا من این همه بدشانسم خدا؟! حتی خواهرم هم بهم اعتماد نمی‌کنه. سرم، دستم رو اذیت می‌کرد و از این‌که داره تموم می‌شه خوشحال بودم.

دست زخمی پانسمان شده‌ام از گردنم آویزون بود.

- نیلا! به خدا من به خاطر تو با عمر ازدواج کردم. به خاطر به دست آوردن تو.

نمی‌دونم عمر چی کار کرده که آبجیم حتی به من اعتماد نداره. توی ذهنم نقشه‌ی معامله‌ی دیگه‌ای رو چیدم که یهو صدای خشن نیلا به گوشم رسید:

- تو اشتباه کردی. تو نباید با عمر ازدواج می‌کردی. اون تا تمام تو رو تسخیر نکنه ولت نمی‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون شب خیره شدم. واقعاً چرا این جوری شد؟! مگه قرار نبود نیلا رو از چنگ عمر بدزدیم؟ چرا حالا خودم هم تو چنگ عمرم؟ با حرص حلقه رو از دستم در آوردم و به گوشه‌ای پرت کردم. یاد روزی افتادم که همین کار رو با حلقه‌ی دانیال کرده بودم.

دانیال الان کجایی؟ من به تو نیاز دارم. تو کجایی؟ دانیال کجایی؟

***دانیال

گیتار به دست، شیشه‌ی آب رو با نگاهم داشتم سوراخ می‌کردم. ناخون‌هام رو روی سیم‌های خشن و نازک گیتار کشیده و آهسته زمزمه کردم:

”موندم با اشک و آهم با چشمای چشم به راهم

کاشکی می‌شد یه قیچی می‌خورد رو خاطرات با هم

من دوست دارم این بده، دوریت ازم این‌قده که زنده‌ام به زور یه رویای دور

این‌جوری نکن با من هی دوری نکن با من این شوخی خوبی نیست

من بی تو می‌میرم واقعاً

این‌جوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه کی غیر تو با قلبش این حال منو
می‌فهمه

این‌جوری نکن با من هی دوری نکن با من این شوخی خوبی نیست

از وقتی پدرام بهم خبر داد که رزا دیگه برنمی‌گرده شب و روزم شده فکر کردن
بهش. نکنه بلایی سرش بیاد و من نتونم خودم رو به خاطر تلاش نکردن برای نگه
داشتنش ببخشم؟! دوباره گذرم به عقربه‌های ساعت افتاد. چقدر باید صبر کنم تا
در باز شه و رزا با همون خنده‌ی همیشگی توی بغلم بی‌پره و بگه همه‌ی این‌ها یه
شوخی بود؟

دوباره با غصه، ضربه‌ای با ناخون‌هام نثار گیتار کردم. برای بار هزارم گوشی رو به
دست گرفته و عکس لبخند رزا رو تماشا کردم. شروع به حرف زدن باهاش کردم:

- اگه تو بی من حالت خوشه، پس مشکلی ندارم رز. اگه تو با طراحی لباس و روی استیج رفتن حالت خوشه، من هم حالم با خوش حالی تو خوشه. رزا چرا با عمر ازدواج کردی؟ مگه تو من رو نداشتی؟ چرا می‌خوای خودت رو تو دردسر بندازی رز من؟ حالا چی؟ حالت خوب شده؟ بهتری؟

قلبم از شدت اندوه تیرهای متداولی کشید که باعث شد گیتار از دستم به زمین بیافته. چی شد؟ چرا قلبم ناآرومه؟ نکنه رزا توی خطره؟ نکنه عشق من تو دردسر افتاده و قلبم داره بهم هشدار می‌ده؟ دانیال بلند شو الان وقت نشستن نیست.

به دنبال همون چشم‌هایی برو که روز مهمونی با عشق بهت زل زده بودن. رزا هنوز عاشقته دانیال. اون چشم‌ها هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گن. توی اون دو تا چشم قهوه‌ای رنگ، حسی به عمر ندیدم. تیر کشیدن‌های قلبم آزارم می‌داد اما بلند شدم.

به آدرسی که پدرام بهم داده بود نگاهی انداختم. به سرعت از پله‌های ساختمون بالا رفته و با ماشین، خیلی سریع به همون آدرس حرکت کردم.

باد گرم امشب حس و حال عجیبی داشت. هنوز قلبم ناآروم بود. با ترافیک سنگینی رو وسط راه مواجه شدم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

همه می‌گفتن تصادف بزرگی رخ داده و پلیس امارات راه رو بسته تا تحقیقاتش تموم بشه. ماشین رو متوقف کردم و جلو رفتم. ماشین قرمز رنگ تسلائی بود که... این‌که...

به پلیس‌ها نزدیک شدم که اجازه ندادن جلو برم. چشم‌هام بین ماشین قرمز رنگ مچاله شده و جنازه‌ی روی زمین بود. رو به پلیس اطلاع دادم که من صاحب این ماشین رو می‌شناسم.

راهم رو باز کردن و قدم‌هام سنگین شد. تمام خون توی بدنم به پاهام هجوم آورده بودن و اجازه نمی‌دادن بیش‌تر از این جلو برم.

حس بدی به این تصادف داشتم. نفس‌هام سنگین شده بود و قفسه سینه‌ام از جا داشت در می‌اومد.

بالاخره بعد چند دقیقه به جنازه نزدیک شدم. دست‌هام لرزید و کنترل فشار خونم دست خودم نبود.

بدنم یخ زده و شروع به گزگز کردن. قدرتی برای حرکت دادن دست‌هام به سمت جنازه‌ی پوشیده شده نداشتم.

بالاخره ماموری کنارم زانو زد و به عربی پرسید:

- چه نسبتی با مقتول دارید؟

چی می‌شنوم؟ مقتول؟ یعنی... این فرد کشته شده و تصادف نکرده؟ مامور با دیدن حالم زیپ روی جنازه رو باز کرد. با باز کردنش چشم‌هام رو بستم که مامور دوباره گفت:

- این آقا با شما چه نسبتی دارن؟ برادرتون هست؟

چشم‌هام رو با شنیدن کلمه‌ی آقا باز کردم و بهش خیره شدم. دست و پام شل شد و به زمین چسبیدم.

با ترس پرسیدم:

- م... مرد... مرده؟

مامور با سر تایید کرد که اشک‌هام روی گونه‌ام افتاد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا عمر مرده؟ رزا کجاست؟ رزا... کنترل حرکات بدنم رو از دست دادم و دست پاچه بلند شدم. فریاد زدم:

- رزا... رزا.

از خود بی‌خود شده بودم و از بین ماشین‌ها رد شدم. به موتورسواری رسیدم و موتور رو از دستش گرفتم. موتورسوار رو زمین زدم که تا بخواد بلند بشه گاز محکمی به موتور دادم و به سرعت از محل حادثه دور شدم

باد سرد، اشک‌هایی که روی صورتم می‌افتادن رو با خودش به هوا می‌برد. عمر مرده؟ عمر رو کی کشته؟ چه اتفاقی افتاده؟ نکنه به من شک کنن؟!

به کاخ ساحل نشین عمر که رسیدم چراغ کل خونه خاموش بود. از موتور پیاده شدم و چند بار تا رسیدن به آیفون، زمین خوردم. می‌دونستم رزا این‌جا نیست اما دل‌خوش کرده بودم به بودنش توی این کاخ.

جایی جز این‌جا رو برای پیدا کردنش نمی‌شناختم. رزا در خطر بود هر کسی عمر رو کشته صد در صد به رزا هم صدمه می‌زنه. بالاخره رزا همسر قانونی عمر بود. مشتهام رو نثار سنگ‌های مرمر نمای کاخ کردم و روی زمین افتادم.

سرم رو بین زانوهایم گرفته و دعا می‌کردم رزا طوریش نشده باشه. اشک‌هام کل صورتم رو محو کرده بود و گریه‌هام لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. با دیدن عمر توی اون وضع از حال رزا بیشتر نگران بودم.

پاشنه‌ی کفش زنانه‌ای که بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد توجه‌ام رو جلب کرد. سرم رو بالا آوردم و از زیر چشم‌های تارم دختری رو دیدم که قبلاً چند بار پیش عمر دیده بودمش. اشک چشم‌هام رو پس زدم. بلند شدم تا بایستم اما زمین خوردم. دوباره بلند شدم که دختر گفت:

- رزا دیروز آزمایشگاه مواد بود. قش کرد! عمر با خودش برد. من از آزمایشگاه با حرف‌های اون، فرار کردم وگرنه جراتش رو نداشتم. من می‌دونم ممکنه رزا کجا باشه.

بین هر جمله‌ای که ادا می‌کرد مکث طولانی‌ای واقف می‌شد. با ناباوری به فرشته‌ی نجاتم خیره می‌خوردم که به موتورم اشاره کرد و گفت:

- بیا بریم شاید تونستیم نجاتشون بدیم.

نجاتشون؟ مگه چند نفرن؟

- کی؟ کی رو نجات بدی؟

صدام از قعر چاه دراومد که دختر گفت:

- نیلا و رزا.

نیلا؟! نیلا خواهر رزا؟ پس رزا به خاطر نیلا دست به همچین کاری زد؟ یعنی نیلا...
وای من چی کار کردم؟! من به خانواده‌ی رزا خبر دادم که دخترشون بهم پشت کرده
و رابطه‌ی خانوادگیشون رو متزلزل کردم. وای من چه اشتباهی کردم! آخ رزا آخ...

دستی به لباس‌های سرتا پا مشکی و خاکی‌ام کشیدم و همراه دخترکی که روی
گونه‌ش، خال خوشگلی نقش بسته بود همراه شدم.

توی راه با صدای بلند برای این‌که من بشنوم گفتم:

- من اسمم کیویستانه. اهل کوردستان ایرانم. رزا من رو از اون جهنم نجات داد و
گرنه جرأت فرار از مخفی‌گاه عمر رو نداشتم.

- تو حدس می‌زنی کی عمر رو کشته؟

با صدای بلندی این جمله رو پرسیدم. اما جوابی از طرفش نشنیدم. دوباره سوالم
رو با همون تن صدا تکرار کردم که سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- ولیعهد! ولیعهد امارات. پلیس هیچ وقت قرار نیست قاتل دستگیر کنه!

***رزا

با طلوع آفتاب و خوردن نور به صورتم کش و قوسی به بدنم دادم. به سمت نیلا که کنارم خوابیده بود برگشتم. از دو روز پیش عمر، من و نیلا رو این جا زندونی کرده و رفته و هر از گاهی خدمتکارها مثل زندونی‌ها برامون غذا می‌آوردن و بعد می‌ره.

ساعت هفت صبح بود که از تخت پایین پریدم و از پنجره به حیاط چشم دوختم. حس می‌کردم هنوز توی ابوظبی هستیم و نیلا هم این مورد رو تصدیق کرد و

گفته بود فاصله زمانی رسیدن ما به این‌جا تقریباً نیم ساعت بود در حالی‌که فاصله دبی و ابوظبی کمی بیشتر از این حرف‌ها بود.

گر گرفته بودم و همه‌ی سوالات توی ذهنم چرخ می‌خوردن. من کجام؟! چرا این‌جا زندانی شدم و چرا خبری از عمر نیست. موهام رو شونه کردم و پشت سرم بستم. پنجره اتاق از بالا باز می‌شد و به مقدار خیلی کم، بیشتر از اون باز نمی‌شد.

به ساعت زل زدم و آهسته نیلا رو صدا کردم:

- آجی؟ نیلا؟ پاشو. امروز دیگه باید از این‌جا بریم.

نیلا بعد چند لحظه، موهای خوش‌رنگش رو کنار زد و نیم‌خیز شد. ناله‌ای از ته گلوش در اومد و پرسید:

- دیر خوابیدی زود هم بلند شدی رزا؟ خب بخواب دیگه!

- پاشو نیلا باید بریم. نباید بیشتر از این‌جا بمونیم.

صدای آروم و لرزونم رو که شنید چشم‌هاش رو گرد کرد. لبخندی زده و پشت‌بندش چشمکی تحویلش دادم. خندید و پرسید:

- رزا؟ خبری شده؟ شوهرت اومده؟

از شنیدن کلمه‌ی شوهر، اخم‌هام در هم شد و سیلی کوتاه و آرومی به بازوش زدم:

- من یه شوهر دارم اون هم دانیاله.

لحاف رو کنار کشید و لباس خواب کجش رو مرتب کرد:

- منظورم عمر بود. اومده؟

نوچ نوچی کرده و لباس‌هام رو با لباس دیگه‌ای که یه سایز هم از سایز خودم کوچیک‌تر بود عوض کردم. نیلا از دستشویی که برگشت توی چهارچوب در ایستاد. در حالی که داشت دست‌های خیسش رو با حوله خشک می‌کرد پرسید:

- رزا. چی کار کنیم؟ نکنه رفته بلایی سر شوهر اولت بیاره؟

نیلا عاشق حرص دادن به من بود. کوسن کاناپه رو از زیر دستم بیرون کشیده و بهش پرت کردم که توی هوا گرفت:

- بابا چیه باز؟ هار شدی؟

با لبخندی که به لب داشت چشم غره‌ای بهش تحویل دادم. دستم رو زیر چونم گذاشتم و چشم‌هام رو ریز کردم:

- می‌دونی... حس می‌کنم باید مثل فیلم‌ها نقشه بریزیم تا از این‌جا فرار کنیم. نظرت چیه؟

با خنده، دیوونه خطابم کرد و شروع به مرتب کردن تخت کرد. توی فکرم داشتم در مورد این‌که باید چی‌کار کنم تا از این‌جا بیرون بریم نقشه می‌چیدم. در اتاقمون باز شد خدمتکار برامون غذا آورد. سریع بلند شدم و با زبان عربی دست و پا چلفتی‌ای که از عمر یاد گرفته بودم پرسیدم:

- هل تدعوني آتي إلى المطبخ وأعد الطعام لنفسي ولأختي؟

(اجازه می‌دی به آشپزخانه پیام و کمی برای خودم و خواهرم غذا درست کنم؟!)

زن نگاهی کنجکاو به نیلا انداخت و ابرو بالا داد:

- لا! أمرني الرئيس بعدم السماح له بالخروج من هنا.

(نه! رئیس دستور داده اجازه ندم از این‌جا بیرون بیاید.)

پوزخندی زدم و با نگاه مهربونی گفتم:

- أنا زوجة الرئيس. إذا عاد واكتشف أنك لم تسمح لي بالخروج ، فسيكون منزعجًا جدًا.

(من زن رئیس. اگه برگرده و بفهمه تو اجازه ندادی من از این جا بیرون پیام خیلی ناراحت می شه.)

ناباورانه نگاهی بهم انداخت و انگار باور نمی کرد من زن عمرم. سریع از کیفم عکس دو نفره ام با عمر رو که توی تولد گرفته بودم رو در آوردم و بهش نشون دادم. پلکی زد و با تردید سری به نشونه نه تگون داد. در نهایت زدم به هدف:

- عندما يعود الرئيس ، أقول له أن يطردك. أنت لست مسؤولاً.

(عمر برگرده می گم تا اخراجت بکنه، مسولیت پذیر نیستی.)

با انگشت حلقه ام بازی کرده و به پنجره برگشتم. به بیرون زل زده بودم و منتظر این بودم زن بهم اجازه بده از اتاق بیرون پیام. صدای خشدار نیلا رو شنیدم:

- ألا يمكنك رؤية زوجته؟ ضعه جانبًا ، وإلا ستفشل ، فلن تجد حتى وظيفة في الإمارات بأكملها.

(مگه نمی‌بینی زنشه؟ بکش کنار وگرنه کاری می‌کنه تو کل امارات حتی نتونی کار پیدا کنی.)

از این‌که نیلا تونسته بود اینقدر خوب عربی حرف بزنه توی دلم تحسینش کردم. همیشه وقتی عربی حرف می‌زدم یکی دو واژه رو جا می‌انداختم اما منظورم رو می‌رسوندم و وقتی کسی عربی باهام حرف می‌زد فقط می‌تونستم درک کنم چی می‌گه ولی نمی‌فهمیدم منظورش دقیق چیه.

یهو نیلا جیغ خفه‌ای کشید. با تعجب خواستم برگردم که به بغلم اومد و توی بغلم بالا و پایین پرید:

- وای رزا! اجازه داد اجازه داد!

خندیدم و دستش رو گرفتم. نیلا خیلی آهسته پرسید:

- اول سراغ گوشی نریم؟

لبخندی زدم و گفتم :

- نه نیلا! اول باید از این مخمسه بیرون بیایم. گوشی پیدا کردن توی این خونه کار راحتی نیست.

سری تگون داد و با هم از اتاق بیرون اومدیم. قبل بیرون اومدن پانسمان دست زخمیم رو عوض کردم.

مستقیم وارد سالن اصلی پذیرایی شدیم. نیلا در گوشم گفت:

- من می‌رم آشپزخونه! تو راه خروج رو پیدا کن رزا. بهشون می‌گم تو توی اتاقی. بدو.

پشت بوفه‌ای قايم شدم و نیلا به آشپزخونه‌ی گوشه‌ی خونه رفت. خدمتکارهای زیادی این‌جا بودن و نمی‌دونستم از کدوم بخش باید به جایی که می‌خوام برسم. از طرفی چجوری نیلا رو نجات بدم؟

دمپایی‌ها رو از پام درآوردم تا صدایی توی فضا نییچه. طبق معمول خونه‌ی بزرگی بود و هزار تا پس و تو داشت. چند تا راهرو و چند تا در وجود داشت که جلوی هر کدوم یه مرد سبزه ایستاده بود و انگاری نگهبانی می‌داد.

از پشت دیوار بهشون خیره مونده بودم و داشتم تحلیل می‌کردم که چی کار کنم تا اون مردها حواسشون پرت بشه. با شنیدن تق تق کفش کسی به پشت دیوار خزیدم. یه دختر نوجوون تبلت به دست داشت به طرف هال می‌رفت. نفسم رو جمع کردم.

جلوی دختر ظاهر شدم که با چشم‌های گرد بهم زل زد. با بالا پایین شدن قفسه سینه‌اش فهمیدم ترسیده. لبخند مهربونی به لب آوردم. به انگلیسی پرسیدم:

- Is that tall woman with a mole on her face your mother -

(اون خانم قد بلند که روی چونه‌اش خال گوشتی داره مادر تو هست؟)

سری تکون داد و ادامه دادم:



Your mother was looking for you and wanted to tell the guards to go to -
the kitchen.

(مادرت دنبالت می‌گشت می‌خواست به نگهبان‌ها اطلاع بدی تا به آشپزخانه
بیان.)

با تردید سری تگون داد و به طرف نگهبان‌ها دوید. با لحن عربی غلیظ به اون‌ها
اطلاع داد تا به آشپزخانه برن.

سریع با یه حرکت به پشت دیوار آشپزخانه خودم رو رسوندم. نیلا و زن خدمتکار
داشتن با هم حرف می‌زدن و بگو و بخند راه انداخته بودن.

سرم رو کج کردم تا توجه نیلا بهم جلب بشه. سر نیلا که برگشت من رو دید. با
دست، صداش کردم که سریع چیزی به زن گفت و از آشپزخانه خارج شد. دستش
رو گرفتم و پشت دیوار ایستادیم.

قلبم تندتند می‌زد که دست زخمی‌ام رو روی دهان نیلا گذاشتم تا صدای نفس
کشیدنش به نگهبون‌ها که داشتن به طرف آشپزخانه می‌رفتن نرسه.

- یک، دو...

سری به نیلا تکون دادم و آهسته گفتم:

- سه.

به طرف درها دویدیم و آهسته بازشون کردیم اما همه قفل بودن جز یکی. هی نگاهم از درها به نگهبون‌ها می‌چرخید که در باز شد و راهرویی پله رو نمایان شد. با پرش هوای تازه به صورتم با صدای کمی بلند نیلا رو که داشت با قفل در دوم ور می‌رفت صدا کردم.

برگشت و به سرعت از در خارج شدیم. پله‌ها رو یکی پس از دیگری طی کردیم تا به انتهای راهرو رسیدیم. دری نرده‌ای بود که به خیابونی باز می‌شد. نیلا جیغ زد:

- رزا قفله.

- الان می فهمن نیلا یه کاری بکن.

سراسیمه جیغ زد:

- چه غلطی بکنم مگه من قفل گشام؟

دست هاش رو تندتند به زبانه‌ی قفل می کشید تا در باز شه و ما بیرون بریم. محکم جیغ زدم:

- الان می رسن بابامون رو میارن جلو چشممون نیلا. زود باش.

توی موقعیت هم خنده دار و هم استرس زایی قرار داشتیم. هر دو آشفته به در نرده‌ای چنگ می زدیم یهو نیلا زد توی سر من و دوباره با حالت خنده داری داد زد:

- دلم خوش بود تو باهوشی. تو که خنگ تر از منی.

صدای نگهبان‌ها بهمون نزدیک شد. نیلا داشت با قفل ور می‌رفت که چرخیدم و با دیدن مرد سبزه قد بلند و هیکلی دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم. یهو دستم کشیده شد فهمیدم نیلا در رو باز کرده. در طول خیابونی که انتها نداشت شروع کردیم به دویدن.

توی این موقعیت به جای این‌که به فکر فرار کردن و دویدن بیشتر باشم به لباس‌های خرگوشی نیلا ریزریز می‌خندیدم. یاد قایم موشک بازی‌هامون افتاده بودم که نیلا همیشه گرگ می‌شد و همیشه هم قربانی اون بازی، من بودم.

سرعتم رو بیشتر کردم و جیغ زدم:

- خاک تو سرت با لباس خرگوشی‌ات.

با چشم‌های گرد همون طور که می‌دوید جواب داد:

- تو سر خودت پلشت. انگار خودش خیلی خوش‌تیپه.

با خنده به سر وضعم نگاهی انداختم و فهمیدم کم‌تر از نیلا نباشم بهتر هم نیستم.

به چهار راهی رسیدیم که با صدای جیغ لاستیک ماشین به خودمون اومدیم. دست نیلا رو که با بهت به ماشین خیره شده بود گرفتم و توی ماشین با عجله نشستیم.

در رو نبسته بودم که نفس زنان جیغ زدم:

- برو برو برو...

به چهره‌ی راننده دقت نکرده بودم. گاز محکمی که به ماشین داد خیالم رو راحت کرد. به پشت سرم و نگهبان‌های مایوس زل زدم که وسط چهارراه ایستاده بودن و دست به کمر و کلافه به این‌ور، اون‌ور نگاه می‌کردن. نگاه حسرت بارشون به ماشین ما که داشت ازشون دور می‌شد قند توی دلم آب کرد.

نیلا نیشگونی گرفت. جیغ زدم:

- چته میمون؟! سیاه و کبودم کردی.

با دهن بازش مواجه شدم که به راننده چشم دوخته بود. از آینه‌ی وسط ماشین توجه‌ام بهش جلب شد. هینی کشیدم که صداش توی ماشین پیچید:

- از دست کی فرار می‌کردین دو تا خواهری؟

هر دو با هم مثل پت و مت نگاهی به هم انداختیم و صدای بلندمون توی ماشین منعکس شد:

- خسرو؟!

تا چند دقیقه هنوز باورمون نشده بود که سوار بر ماشین این گودزیلا شدیم و به لوکیشنی نامعلوم داریم منتهی می‌شیم. نیلا خیلی نزدیک‌تر بهم نشسته بود و من هم هنوز به آینه‌ی وسط ماشین زل زده بودم. نیلا دستش رو حجابی در برابر دهنش کرد و نزدیک گوشم شد:

- حالا این رو چی کار کنیم؟ اکس خواستگارت.

لحن صداش مسخره به نظر می‌رسید که نیشگونی از پاش گرفتم که اوفی کرد. با حالت پانتومیم گفتم:

- بپرس ببین ما رو کجا می‌بره؟

تو دلم ادامه جمله‌ام رو به خودم ادا کردم:

- نبره سر به نیستمون کنه خدا؟!!

دوباره نیلا به گوشم نزدیک شد و گفت:

- اکس تو بود بعد انتظار داری من ازش بپرسم؟

چشم غره‌ای زدم که حساب کار دستش اومد و خنده‌ی کهکشانش رو متوقف کرد.

- ببخشید آقای خسرو کجا دارید می‌رید؟

با حالت مسخره و چندشش جواب داد:

- خب هر جا شما بخواید می‌برمتون. دوقلوها!

نیلا پوزخندی زد:

- ما دوقلو نیستیم!

خسرو خواست مثل قدیم‌ها نمک بریزه که با تحکم پرسیدم:

- می‌شه ما رو تا دوبی برسونید آقا خسرو؟

صدام رو که شنید مثل زرافه‌ای گردن شکسته، دراز شد و کم موند چشم‌هاش از آینه بیرون بزنه. جواب داد:

- چشم رزا بانو. امر دیگه‌ای ندارید؟

چشم ازش برداشتم و به خیابون خیره شدم. نیلا که کنارم نشسته بود ریزریز می‌خندید و چون به من چسبیده بود تنش تگون می‌خورد و من رو هم تگون می‌داد. با بازوم به آرنجش کوبیدم و زیر لب گفتم:

- زهرمار!

- دیدی گفتم عاشق سینه چاک تو هست؟

صدای خنده‌دارش من رو هم به خنده وا داشت. آروم لبم رو گزیدم تا صدایی از خنده به گوش خسرو نرسه اما نفس‌نفس‌هامون گواه این بودن که اگه خسرو این‌جا نبود ۱۰۰ درصد صدامون توی کل ابوظبی پیچیده بود.

چند دقیقه‌ای بود که به جاده زل زده بودم و آفتاب سوزان دبی به ماشین می‌زد و از طرفی کولر ماشین بهمون می‌خورد. نیلا سرش رو روی شونه‌ام گذاشته و با انگشتم بازی می‌کرد. صدای آرومش رو شنیدم که پرسید:

- رزا؟ تو که با مامان این‌ها صمیمی‌تر از منی، می‌شه بگی خسرو و باباش چی‌کار کردن؟ چرا ما یهو زندگیمون از این رو به اون رو شد؟ چرا از خونه‌ی ویلایی تجریش اومدیم طبقه آخریه آپارتمان؟

دستش رو توی دستم فشردم و آروم گفتم:

- بزار برسیم بهت می‌گم.

- خب الان بگو. حوصلم سر رفته.

- الان نمی‌شه که نیلا! می‌شنوه.

صدام رو آهسته‌تر کرده بودم. نیلا سرش رو از شونه‌ام برداشت. رو به خسرو گفت:

- پسر عمو؟ می‌شه ضبط رو روشن کنی ببینیم آهنگ چی داری؟

چه فکر بکری بود. آهنگ پخش بشه صدای ما که صندلی عقب بودیم زیاد جلب توجه نمی‌کرد. خسرو با شنیدن لقب پسر عمو به وجد اومد و دست به کار شد.

بعد چند لحظه آهنگ عربی پاپ، توی ماشین پیچید. نیلا دوباره سر رو شونه‌ام گذاشت و گفت:

- حالا بگو آبجی.

- آبجی لفظ منه، تو باید بگی رزا.

خندید و بغض آلود جواب داد:

- از وقتی ازدواج کردم و تنهات گذاشتم انگار حس خواهرانه بینمون هم از بین رفته. من رو ببخش رزا. من خیلی در حق تو و مامان این‌ها بدی کردم.

لبخند کوتاهی زدم و روی موهایش رو بوسیدم. با یادآوری تموم حرفهای مامان
گر گرفتم:

- نیلا! مامان و بابا اون روز دبی بودن و با فهمیدن این که من زن عمر شدم خیلی
عصبی شدن. جوری که بابا...

بغض توی حنجره‌ام باعث شد صدام بلرزه:

- بابا بهم گفت تو دیگه دختر ما نیستی.

انگشترم رو دوباره به دست گرفت و باهاش بازی کرد:

- نگران نباش آبجی. همه چی حل می‌شه. بابا دل‌نازک‌تر از این حرف‌هاست. بگو
دیگه بگو خسرو چی کار کرده؟

لبهام رو به هم مالیدم و شروع کردم به گفتن تلخ‌ترین سرگذشتمون که نیلا خیلی در جریانش نبود:

- نیلا اون زمون تو با آرش دوست بودی که این اتفاق افتاد، به خاطر همین مامان دلش نمی‌خواست تو رو درگیر کنه. بالاخره خودت ذهنت کم درگیر نبود.

هومی از گلوش در اومد که با بغض ادامه دادم:

- یادته زمستون سال 93 رو؟ من قرار بود کنکور بدم؟

یواش پرسید:

- همون سال که خسرو اومد خواستگاریت؟

و بعد ریزریز خندید. دستش رو با حرص فشردم و تند گفتم:

- خواستگاری نبود معامله‌ی دختر بود هه!

نیلا سرش رو از شونه‌ام برداشت که نگاهمون به هم خورد. اخمی به ابروهاش اومده بود که از بین لب‌های خوشگل برجسته‌ش پرسید:

- واقعاً؟ چه معامله‌ای؟

در همون حین خسرو صداش بلند شد و با لودگی جواب داد:

- هر معامله‌ای دارید من انجام می‌دم ها. من در خدمتتونم دخترعموهای عزیز.

ایش کش‌داری زیر لب زمزمه کردم که نیلا خنده‌هاش رو جمع کرد:

- ممنون پسر عمو از شما به ما رسیده.

پوزخندی زدم و صورت نیلا جلوتر اومد:

- خب بقیه‌اش رزا؟

نفسی فوت کردم و آهی کشیدم. به جاده‌ی برهوت چشم دوختم و ادامه دادم:

- توی اون پاییز که بابابزرگ فوت کرد توی روز چهل‌مش که وصیت نامه باز شد همه از تعجب شاخ درآوردیم. توی وصیت‌نامه کل خونه‌ای که توش زندگی می‌کردیم به نام بابای خسرو شده بود و ما که ساکنان چندین و چند ساله بودیم هیچ حقی راجب اون ملک نداشتیم.

- ملک تجریش؟

- آره دیگه همون که با بابا بزرگ توش زندگی می‌کردیم.

- خب.

- بابا می‌دونست این وسط حقه‌ای وجود داره که ما ازش بی‌خبریم. ولی تا بخوایم به خودمون بجنبینم بابای خسرو همه چی رو بالا کشید و ادعا کرد که همه چی مال اونه.

نیلا سر تکون داد و ادامه دادم:

- یادته که بابا ماشین اون زمونش رو فروخت و مامان النگوهاش رو فروخت تا تونستن آپارتمانی که حالا توش زندگی می‌کنیم رو بخرن دیگه. یه شب تو با آرش بیرون بودی که بابای خسرو اومد و لوازممون رو ریخت توی حیاط و بهمون بی‌احترامی کرد. وای! وقتی یادم میاد چی‌ها به بابای بدشانسمون گفت می‌خوام همین الان خسرو رو خفه کنم.

خندید و بعد مکثی طولانی ادامه دادم:

- نیلا! بابا از عمو سهراب فرصت خواسته بود تا بتونیم تخلیه کنیم اما اون شرط این رو گذاشت که من با خسرو ازدواج کنم تا بذاره ما تو اون خونه زندگی کنیم.

با دهانی باز بهم خیره شد و با تعجب پرسید:

- چرا مامان هیچ کدوم این حرف‌ها رو بهم نگفت؟

دستش رو گرفتم و مالشش دادم. ادامه دادم:

- بابا جون به عمو سهراب گفته بود ما دخترمون رو نمی‌فروشیم. این رسم خانوادگی ما نیست که دختر معامله نمیکنیم.

لبخندی به لب هر دومون اومد که ادامه دادم:

- مجبور شدیم بعد یک ساعت خونه رو تخلیه کردیم و فقط با دو تا چمدون از اون باغ ویلای بابابزرگ بیرون رفتیم. عمو سهراب اجازه نداده بود چیزی که حتی متعلق به خودمون بود رو با خودمون برداریم.

نوچ نوچی کرد و ادامه‌ی ماجرا رو بهش توضیح دادم:

- همون سال کنکور من بود که توی اون مهمونی که عمه مستانه ترتیب داده بود، ما رو دعوت کرد تا سکه‌ی یه پولمون کنه. به خاطر همینه بابا با عمه مستانه هم قهر کرد و نه عروسی تو، نه عروسی من دعوت نشد.

- مگه عمو سهراب عموی بابامون نیست؟ پس اون چرا ادعای ارث و میراث کرد رزا؟

سر تکون دادم و حرفش رو تصدیق کردم. پرسیدم:

- تو یادت میاد که عمو سهراب تا وقتی بابابزرگ زنده باشه بیاد خونه و بهش سر بزنه؟

- نه خب ذاتاً با بابابزرگ مشکل داشتن قهر بودن دیگه.

- خب، بابا هم این رو می‌دونست پس امکان نداشت که بابابزرگ اون وصیت نامه رو نوشته باشه. بیچاره بابا، خیلی تلاش کرد اما عمو سهراب خیلی جاها آشنا داشت و بابا نتونست اثبات کنه اون وصیت نامه جعلیه.

پانسمان دست زخمیم رو به بازی گرفت:

- چرا دادگاه کاری نکرد؟

- خب قاضی دادگاه برادر زن عمو سهراب بود. معلومه به نفع کی رای می‌ده. بعد اون مهمونی که من رو دوباره جلو جمع از بابا خواستگاری کردن یادته همه چی مهمونی به هم خورد؟ عمه مستانه هم هی مامانمون رو سرزنش می‌کرد که چرا من رو اون مهمونی آوردن.

خندید و سرش رو دوباره روی شونه‌ام گذاشت:

- آره همون‌جا که بهت گفتن زبون دراز.

هینی از خوشحالی کشیدم و با یادآوری جملات تحقیرآمیزی که به عمو سهراب گفته بودم دلم دوباره خنک شد. نیلا پرسید:

- ببخشید من اون زمون اصلاً حواسم به خانواده نبود رزا!

- اشکال نداره خواهی مهم اینه تو این جا کنار منی.

با حرص دندون هاش رو به هم فشرد:

- رزا چجوری از دست این زرافه در بریم؟

- نقشه دارم نگران نباش بزار به دبی برسیم.

سری تکنون داد و حس اعتماد توی وجودش شعله کشید. حالا آبجیم کنارم بود و تموم فکرم دانیال شده بود. تو کجایی دانیال؟ کجا دنبالت بگردم؟

بعد یک ساعت، نمای جزیره ی فتنه از دور ظاهر شد. نیلا تو بغلم خوابیده بود و من همچونان در فکر دانیال غرق بودم. صدای عجیب، غریب خسرو باعث شد نگاهی بهش بندازم:

- این مرد همونی نیست که با شما توی مارکت کره‌ای بود؟ نوشته خدا رحمتش کنه! شوهرت مرده رزا؟

نیلا با صدای خسرو از خواب بیدار شد. با جیغ بلندی پرسیدم:

- چی؟

خسرو بنری رو که توی ابتدای شهر نصب شده بود نشون داد. نیلا چشم‌هایش رو مالید که دوباره جیغ زد:

- نگه‌دار!

ماشین رو کمی جلوتر پارک کرد. تند در ماشین رو باز کردم و به بنر نزدیک شدم. عکس عمر بود که زیرش پیام تسلیت از طرف امیر امارات روش حک شده بود. پاهام لرزید و زمین نشستم. عمر مرده؟ عمر...

با دست زخمیم چنگی به خاک روی زمین انداختم که درد تو کل وجودم پیچید.
صدای بوق ماشین‌هایی که از کنارم می‌گذشت توی گوشم بود که نیلا من رو توی
بغلش کشید. نگاهم به چشم‌های عکس خندان عمر ثابت مونده بود و حتی
نمی‌تونستم تصورش بکنم که عمر مرده.

نیلا از بغلم جدا شد و دست به صورتم کشید. تازه متوجه شدم که دارم گریه
می‌کنم لرزش بدنم و احساسی بدی که داشتم عذاب وجدانی به روحم وارد می‌کرد.
تحت سرزنش‌های درونم له شدم و شکستم.

نیلا صدام کرد و گفت:

- رزا نوشته کشتنش. به نظرت کار کی می‌تونه باشه؟

سری به طرفین تکون دادم که نیلا دستم رو گرفت.

- آجی پاشو. شاید الان پلیس دنبالت می‌گرده تا قاتل رو دستگیر کنن. باید
سریع‌تر به دبی برسیم. اون‌ها به کمکت نیاز دارن.

به زور من رو وارد ماشین کردن و اشک‌هام متوقف نشد. مگه من نمی‌خواستم عمر رو بکشم چون بچه‌ام رو کشته بود؟ چرا باید این‌جوری اشک بریزم و دلم براش بسوزه؟ عمر کم گناه نداشت.

نمی‌دونم چقدر گذشت که خسرو ما رو جلوی شرکت سلین پیاده کرد و خودش با ترس پا به فرار گذاشت. از همون زمونها که باهاشون در ارتباط بودیم توی همچین ماجراهای خطرناک‌ای خسرو و باباش پا به فرار می‌داشتن و ترکمون می‌کردن. البته الان بهش نیازی ندارم و دلم نمی‌خواست به کارهامون سرک بکشه.

صدای متعجب نیلا باعث شد سرم رو بالا بگیرم:

- رزا؟

یه عده پلیس خانوم و آقا جلوی شرکت سلین ایستاده بودن و سلین با دیدنم با دهانی باز بهم هجوم آورد. زودتر از پلیس‌ها به من رسید و جیغ زد:

- تو عمر رو کشتی؟ تو کجا بودی توی این دو روز؟ هان؟ رزا؟ با توام.

می‌خوان من رو قاتل جلوه بدن؟ خب بدن. چه اتفاقی شیرین‌تر از این؟ من الان
یه گوشه می‌خوام تا برای حال خودم گریه کنم. صدای جیغ و داد نیلا و سوگل توی
سرم بود:

- نبرینش! کجا دارین می‌برین؟ اون زنش بود امکان نداره اون این‌کار کرده باشه.

مثل مجسمه‌ی متحرک توی ماشین پلیس امارات نشستم. توی همون حال
صدای دانیال و حمله‌اش به ماشین پلیس سبب شد ماشین متوقف بشه. نگاهی
به بیرون انداختم. دانیال خیلی پریشون بود و موهایش روی صورتش ریخته بود.
ریش‌هایش کل صورتش رو پوشش داده بود و چشم‌های سرخش خشمگین و
ناراحتی رو بروز می‌داد.

بهش زل زده بودم که با دست روی شیشه‌ی طرف من کوبید و داد زد:

- اون قاتل نیست. ولش کنید.

چند تا پلیس عرب گرفتنش و اجازه ندادن دانیال بهم نزدیک شه. مثل مجسمه، خشکم زده بود و عین خیالم نبود که من به عنوان قاتل دارم به جای نامعلومی می‌رم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و ماشین به راه افتاد. چشم‌هام بسته بود و فقط توی دلم خدا رو صدا می‌زدم. چرا باید الان عمر بمیره؟ اصلاً عمر کجا بود این همه مدت؟ چرا من و نیلا رو زندانی کرد؟

به ترک‌های لب زن عرب خیره شدم تا از آشفتگی ذهنم کمی کمتر شه. با صدای جیغش یک متر بالا پریدم. بی‌اراده سری تندتند تکون دادم که پرسید:

-لماذا اختلفت مع زوجك؟

(چرا با شوهرت اختلاف داشتی؟)

قلبم مثل بمبی بود که نزدیک بود از قفسه سینه‌ام بیرون بزنه و منفجر بشه. لرزش صدایی که مشهود بود گفتم:

- نحن لم نختلف...

(ما اختلاف نداشتیم.)

جمله‌ام تموم نشده بود که سیلی‌ای نثار صورتم کرد. با صدای جیغ خودم ترسیده و همراه صندلی به زمین افتادم. مردی موهام رو به عقب کشید و صدای زن دوباره توی اتاق تاریک پیچید:

- حتی تقول لماذا قتلته بنفس الحساء ونفس الطاجن

(تا وقتی نگی چرا اون رو کشتی همین آش و همین کاست.)

ریشه‌ای موهام که داشت کشیده می‌شد درد سیلی‌ای که به فکم خورده بود رو بیش‌تر کرده بود. به زور بلندم کردن و صندلی رو مرتب کردن. پانسمان دست زخمیم سر باز کرده بود.

دوباره نشستم و مرد سیاه پوست و عینکی که از چهره‌ی عصبانی‌اش وحشت کرده بودم پاکت رو به طرفم دراز کرد. دست‌هام قفل شده بودن و نمی‌تونستم پاکت رد باز کنم.

مرد عرب پاکت رد باز کرده و عکس‌های جنازه‌ی عمر رو جلوم گذاشت:

- أين كنت ليلة الحادث الذي لم تكن تعرفه عن زوجتك؟

(شب حادثه کجا بودی که از همسرت خبر نداشتی؟)

چیزی از سوالی که پرسید نفهمیدم فقط صدای گنگ بی‌معنی‌ای که داشت من رو بیش‌تر وحشت زده کرد. به خودم اومدم که دیدم چونه‌ام رو داره با تمام شدت می‌فشاره. از بین دست‌هاش جیغ زدم:



- I dont know arabic .

(من عربی بلد نیستم.)

پوزخندی زد و به شکل برعکس روی صندلی نشست. نور آفتابی از پنجره‌ی سقفی به صورت خشنش تابیده شد. دوباره جمله‌اش رو تکرار کرد این بار به زبون انگلیسی.

با متوجه شدن حرفش به گریه افتادم:

- I was in Abu Dhabi. I was not in Dubai at all, you can ask the maid of the villa that I gave you the address

(من روز حادثه ابوظبی بودم و هرگز دبی نبودم می‌تونید این موضوع رو از خدمتکارهای ویلایی که آدرسش رو بهتون دادم پرسید.)

برگه‌ها رو از روی میز جمع کرد و دستور داد تا من رو دوباره به بازداشت منتقل کنن. نگاهم به عکس جنازه‌ی عمر خورد. چنان خونی به صورتش پاشیده بود که قابل تشخیص نبود. خیلی دل نازک بودم و با دیدن این عکس سریع چشم‌هام رو بسته و ته دلم خالی شد.

به زور از روی صندلی چوبی بلندم کردن و در طی راهرویی تاریک و نمودار به بازداشت‌گاه منتقل شدم. پنجره‌ی کنج دیوار، نور خیلی کمی رو وارد محیط تاریک بازداشتگاه می‌کرد. توی این اتاق تنها بودم و انگار جوری انفرادی بود.

روی موکت سرد و نمودار نشستم و زانوی غم به بغل گرفتم. نگرانی‌هام هر دقیقه بیش‌تر می‌شد و هر دفعه که به چرایی این ماجرا فکر می‌کردم قضاوت‌های مختلفی سراغم می‌اومد که قلبم رو می‌رنجوند.

دانیال و نیلا الان کجان؟ تو چه وضعی‌ان؟! چند ساعتی همون‌جا نشسته بوده و افکار، مثل خوره مغزم رو می‌جوید. صدای خراشی روی دیوار از اتاق کناری چند لحظه‌ای بود که توی فضای بزرگ بازداشتگاه پخش شده بود. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و اشک‌هام کل صورتم رو فرا گرفت. برای این‌که صدای هق زدنم به بیرون نره دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم.

پانسمان دستم خونی بود و باعث شد خون به صورتم بخوره.

نفس‌های تکه‌تکه و اشک‌های گرم، روحم رو از بدنم جدا کرد. آهسته زیر لب زمزمه کردم:

- دانیال کجایی؟! صدام رو می‌شنوی؟

بی‌صدا گوشه‌ای کز کرده بودم که صدای آهسته‌ای رو شنیدم:

- رزا؟ رزا؟ رزا تویی؟ تو اینجایی؟

آدم وقتی جای ساکتی تنهاست همیشه احساس این رو داره که کسی صداش می‌کنه. توهم صدای دانیال هم خیلی وقت بود که باهام بود. چیزی نگفتم که دوباره صدا پیچید:

- رزا؟ رزا منم دانیال. رزا؟

تبسم آرومی به لب زدم و جواب دادم:

- توهم صدات هم شیرینه دانیال!

- توهم نیست رزا. من اینجام اتاق کناریت. من رو هم به عنوان مضمون دستگیر کردن. حالت خوبه رزا؟

گوش‌هام تیز شد و با چشم‌های گرد پرسیدم:

- صدات چجوری به اتاقم می‌رسه؟

- این بالا... این‌جا رو نگاه کن. بالا سمت راست.

چشم‌های تارم به میله‌هایی که بالای اتاق و نزدیک سقف بودن خیره شد. با ذوق و کمی صدای بلند پرسیدم:

- دانیال تویی؟

صدای تک خنده‌اش توی گوشم پیچید و قند توی دلم آب شد. لب زخمیم با لبخندی که زده بودم سر باز کرده بود و مزه خون رو توی دهنم حس کردم. با پشت دست خون رو پس زده و به گریه افتادم:

- دانیال من عمر رو نکشتم. به خدا من نکردم. باور کن.

سریع حرفم رو قطع کرد و گفت:

- می‌دونم من هم نکشتمش. اون‌ها می‌دونن ما نکشتیمش. اون‌ها قاتل اصلی رو می‌شناسن اون ولیعهد اماراته. نگران نباش، سفارت ایران پشت ماست. نمی‌ذارم تو رو این‌جا نگه دارن رزا.

اشک‌هام رو پس زدم:



- دانیال دلم برات تنگ شده. من نمی‌خواهم این‌جا رو ترک کنم، می‌خواهم... می‌خواهم
هر لحظه این‌جا کنار تو نفس بکشم.

انگشت‌هایش میله‌های کوتاه رو گرفته بودن و حس کردم فشاری روش هست:

- وای رزا! وای از دست کارهات.

ادامه داد:

- رزا! دیگه نمی‌تونم بیشتر حرف بزنم. به دیوار چنگ زدم و میله‌ها رو گرفتم تا
بینم. اگه کارم داشتی دیوار رو دو بار بکوب. باشه؟

چشم گفتم و دانیال پایین پرید.

چند روزی بود که ما رو این جا زندانی کرده بودن و فقط با دانیال بازجویی می‌کردن حالم پیشش خوب بود. همین که پشتم به دیواری بود که دانیال بهش تکیه داده، دلم رو گرم می‌کرد. شب و روز رو گم کرده بودم و هر وقت از پنجره نوری به اتاق می‌تابید می‌فهمیدم صبح شده و بعد چند لحظه که بیدار می‌شدم صبحانه بهم می‌دادن.

یک تکه نون به اندازه کف دست و یه حبه قند پنیر با یه لیوان نصفه آب که مزه‌ی زهر می‌داد. امروز بعد خوردن صبحانه کمی با دانیال حرف زدم و بهم اطلاع داد که بعد فرارم از ویلای ابوظبی همراه با کیویستان، همون دختری که توی آزمایشگاه مواد کمکم کرد به دنبال او مدن.

حس امنیت و آرامش توی تاریکی زندان قلبم رو فراگرفته بود و اگه حتی تا آخر عمر بازداشت باشم می‌دونم که جام پیش دانیال امنه. چند لحظه بعد از خوردن صبحانه در بازداشتگاه با صدای بلندی باز شد و صدای لولای در توی فضا پیچید.

زن عرب و سیاه پوستی که ابروهایی پرپشت داشت بهم نزدیک شد با صدای مردونه‌اش با تحکمی صدا زد:

- قُم. اِمشی. (بلند شو! برو)

با دهنی باز توی هیروت بودم که دستم رو کشید و با خودش به بیرون برد. با نگاهی نگران به میله‌های کوچک کنج دیوار نگاه انداختم. توی دل به دانیال گفتم:

- دانیال. دارم میرم نگران نباش. زود برمی‌گردم.

از ترس شکنجه، بدنم به لرزه افتاده بود که از راهروی طویل گذشته و وارد اتاقی شدیم که با اتاق قبلی متفاوت بود. پانسمان دست زخمیم باز شده بود و چشم‌هام دو دو می‌زد.

وسط اتاق ایستاده بودم که همون مرد بازجوی هیكلی اومد و روی صندلی وسط محیط نشست. پانسمان رو خیلی آهسته شل کرده و بهش خیره موندم.

- نعتذر لك يا سيدة فاني. (از شما عذر می‌خواهم خانم فانی.)

چشم‌هام اندازه پیاله شده بود که به انگلیسی ادامه داد:



The Iranian consulate in the UAE- informed us that you were Mr. Fani's legal and official wife and that you apparently spent that night in Abu Dhabi for your wife to visit. I apologize for suspecting you. You are free, you can visit

(کنسولگری ایران توی امارات به ما اطلاع داد که شما همسر قانونی و رسمی آقای فانی بودید و ظاهراً اون شب شما توی ابوظبی به سر بردید تا همسرتون تشریف بیارن. از این که به شما مضمون شدیم معذرت می‌خوایم. آزاد هستید می‌تونید تشریف ببرید.)

- چی؟

صدام جوری بود که انگار از شوک بزرگی خارج شدم. لبخند خیلی محوی زده و از اتاق بیرون رفت. زن، من رو به بیرون اتاق هدایت کرد تا پاهام که زنجیر شده بود باز شه و از اون خفگان نجات پیدا کنم. اما من نمی‌خواستم برم. همسر اصلی من این جاست. دانیال این جا مونده چرا من باید برم؟

چشمم به پشت سرم بود که درها قفل شدن و دانیال همون جا موند. بی قرارتر سریع رو به زن گفتم:

- اون مرد که توی بازجویی نگهش داشتید. چی می‌شه؟

- هنوز اثبات نشده که اون ساعت از شب کجا بوده؟ بالا سر جنازه هم توی جاده حضور داشته. پس قوی‌ترین مضمون ماست.

بی‌مهابا اشک از چشم‌هام سرازیر شد و صدام گرفت:

- نه‌نه! اون این‌کار رو نکرده. من مطمئنم. من مطمئنم..

از فضای وحشتناک بازداشتگاه بیرونم بردن و جلو در بسته شده زانو زدم. با هق‌هق فریاد می‌زدم:

- اون این‌کار رو نکرده. دانیال هیچ‌کس رو نکشته.

چشم‌هام بسته بود که صدای نیلا، نزدیک‌تر از همیشه توی سرم پیچید. توی بغلی فشرده شدم و با باز کردن چشم‌هام و دست کشیدن به کمر اونی که بغلم کرده بود فهمیدم نیلاست. نفس‌های کوتاهم و درد توی تمام بدنم پیچیده شده بود. نیلا آهسته دلداریم می‌داد:

- رزا؟ عزیزم گریه نکن همه چی درست می‌شه. باید سریع‌تر به کنسول‌گری ایران بریم! پاشو خواهری. قوی باش آبجی.

سنگی توی گلوم مانع نفس کشیدنم شده بود. نمی‌دونم چطور توی ماشین آرش نشستم و حالا داریم به حایی میریم که اصلا نمیشناسم.

من حالا نیلا رو کنارم داشتم اما عشقم کنارم نبود. کل زندگیم روی هوا معلق بود و از این‌که دانیال از پشت اون میله‌ها سالم بیرون میاد یا نه مطمئن نبودم.

وارد کنسول‌گری ایران شدیم و روی صندلی‌ای نشستم تا وکیلی که آرش برامون جور کرده بود بیاد. نیلا بغلم کرده بود و باهام حرف می‌زد اما من فقط حرف‌های دانیال توی گوشم زمزمه می‌شد.

مرد جوون و همسن سال دانیال، ما رو به اتاقی صدا کرد. بهش خیره بودم و هر کسی رو می‌دیدم فکر می‌کردم دانیال منه اما اون دانیال من نبود. ابروهای پر پشت و صورتی گندم‌گون داشت موهایش رو به پشت سر شونه کرده بود و لاغر اندام بود.

همراه نیلا به اتاق وارد شدیم و پشت میزی گرد جا گرفتیم. همون مرد شروع به توضیح اتفاقی که افتاده کرد:

- خب! خانم فانی...

سریع واکنش نشون دادم:

- من رزا بهادری هستم نه فانی!

لبخندی به لبش اومد که جدی‌تر اخم کردم. برگه‌های داخل یه پرونده رو ورق زده و با لحن قاطع و خوش صدا ادامه داد:

- بله! خانم بهادری! شما روز حادثه کجا بودید و علت حضورتون رو بفرمایید.

آب دهنم رو قورت دادم و ناخون‌هام رو توی مشتم قایم کردم. درد زخم کف دستم تو تنم پیچید:

- من و خواهرم نیلا توی ویلای ابوظبی بودیم. ما اصلاً دبی نبودیم.

ابرویی بالا داد و چین‌های پیشونیش نمایان شد. با هر جمله‌ای که می‌گفتم توی برگه‌ای چیزی می‌نوشت:

- چرا ابوظبی بودید؟ اون‌جا چرا رفته بودید؟ چند روز اون‌جا بودید؟

کلافه سری تکون دادم که نیلا دم گوشم گفت:

- رزا به خاطر دانیال... خواهش می‌کنم.

با فکر کردن به این که دانیال هنوز زندانه شروع کردم به گفتن:

- ما از دو روز قبل اون حادثه به ابوظبی رفتیم. من و عمر...

خودکارش رو به دندون گرفت:

- با چه هدفی با عمر ازدواج کردید؟ اصلاً چرا بهش نزدیک شدید؟

- من بهش نزدیک نشدم. من رو مجبور به ازدواج کرد. من اگه باهاش ازدواج نمی کردم...

نگاهی به چشمهای خیس نیلا انداختم و کل ماجرای بین خودمون و عمر رو به مرد، توضیح دادم. جز هدف اصلیم که انتقام گرفتن ازش بود.

تمام حرف هام رو یادداشت کرد و خیلی در مورد این که وقتی آزمایشگاه بودیم، عمر چرا من رو تنها گذاشت پرسید اما اطلاعی نداشتیم. آدرس باشگاه سوارکاری رو بهش دادم و فعلاً می تونستیم به خونه برگردیم.



سرگرم نوشتن حرف‌های توی دلم بودم که میرا از پشت کمرم رو گرفت و بغلم کرد. بچه نمیدونست تنم هنوز درد داره. این روزها ساکت‌تر از همیشه، منتظر عشقمم تا برگرده. از کشته شدن عمر کمی ناراحت بودم اما از اون بیشتر ناراحت این بودم که چرا دانیال نیست و من هنوز ندارمش؟

دست‌های کوچولوی میرا رو نوازش کردم که صدای بچگونه‌اش حال رو عوض کرد:

- خاله؟ اگه عشقت برگرده، خاله رزای قبلی می‌شی؟

بوسه‌ای به دست کوچولوش زدم و از پشت سرم به رو به روم کشیدمش سری تکون دادم. انگشت‌های نازک و کوچیکش رو به زیر چشم‌هام نزدیک کرد و دوباره پرسید:

- زیر چشم‌ها گود افتاده. من اصلاً دلم نمی‌خواد خوشگلیت رو از دست بدم پس میرم دعا کنم تا عشقت برگرده.

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و صدای پاهای برهنه‌اش روی سرامیک‌های اتاق شنیده شد. یک هفته‌ای از برگشتنم می‌گذشت اما انگار هزار سال گذشته بود و دل تنگ دانیال لحظه شماری می‌کردم.

آرش برای این‌که نیلا تنها نباشه به امارات اومده بود و نیلا دوباره تنهام گذاشته بود. به تنهایی و نبود نیلا عادت داشتم. سلین بهم گفته بود که امروز چهارده فروردین هست این یعنی من حتی یادم نبوده عید نوروز کی شروع و کی تموم شده. این حس خیلی بدی رو به قلبم الهام می‌کرد. انگار از یه مهمونی خیلی مهم دور مونده باشی اون هم بالاجبار.

آی مک رو کنار گذاشتم و رو به غروب چهارده فروردین نشستم. چه غروب دردناکی بود. یعنی الان سال 1400 تازه شروع شده؟ چطور ممکنه من این موضوع رو نفهمیده باشم؟

- سلام رزا

به سمت صدا چرخیدم که با دیدن پدرام کلافه نفسی فوت کردم. هنوز برام جای سوال بود که چرا شایلی با پدرام ازدواج کرده؟ آشفته و سراسیمه به نظر می‌رسید. سریع روی صندلی میک آپ اتاق نشست و دستش رو روی سینه‌ش قرار داد.

بهش نگاه می‌کردم که با من من پرسید:

- بهتری رزا؟

با لبخند مسخره‌ای سر تگون دادم که حلقه‌اش رو به دست گرفت باهاش بازی کرد:

- می‌خواهی خونه‌ی دانیال بری؟ گفتم شاید...

مصمم از جا برخاسته و بهش فهموندم که همین الان می‌خوام باهاش برم. سری تگون داد و راهی شد. پشت سرش بدون عوض کردن لباسم راه افتادم. سلین توی آشپزخانه بود با دیدنم با تعجب به سمتم اومد:

- رزا؟ مطمئنی؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و پدرام رو همراهی کردم. با بودن کنارش، امنیت کوچولویی به دلم نشست. انگار دلم می‌دونست که این مرد یعنی برادر شوهرم مثل عشقم از من نگهداری می‌کنه و هیچ وقت اجازه‌ی صدمه بهم رو نمی‌ده.

توی راه، صدایی جز صدای هوهوی دلنشین باد که از درز شیشه‌ها و درها به داخل نفوذ می‌کرد شنیده نمی‌شد. پدرام بی‌قرار بود و دوباره با من من ادامه داد:

- شایلی... حامله است. اگه بشه زودتر تو رو برسونم و برم. اگه خواستی برگردی...

- بر نمی‌گردم.

صدای خش‌دار و گرفته‌ام اجازه نداد حرفش تکمیل بشه. به جلوی ساختمون بلند و ده طبقه‌ای رسیدیم و کلید واحد 525 طبقه پنجم رو بهم داد و رفت.

با ورودم به لابی، مستقیم به سمت آسانسور رفتم. برعکس پنت‌هاوس عمر این‌جا همه چی سفید بود. سقف، کف، دیوارها، نرده‌ها. حتی آسانسور.

زیاد دقتی روی جزئیات نذاشتم و با آسانسور به طبقه پنجم رفتم. با باز شدن آسانسور درهای خونه‌ی شماره‌ی 525 در برابرم قرار گرفت. کلید رو توی در پیچوندم و وارد شدم. بوی عطر تلخ دانیال و گیتاری که روی زمین بود حس حال زندگی می‌داد. نور مخفی خونه روشن بود و از وضعیت آشفته‌ی خونه اینجور فهمیدم که دانیال حالش خوب نبود.

بی‌مهابا بغض به گلوم چنگ زد و آهسته به سمت گیتارش قدم برداشتم. چرخ‌ی توی هال زدم و اصلاً دلم نمی‌خواست دست به چیزی بزنم تا دانیال برگرده. اون برمی‌گرده و من ته دلم بهش امید دارم.

میلی به غذا نداشتم و فقط دلم می‌خواست بوی تنش رو که توی فضا هنوز مونده بود رو توی قفسه سینه‌ام حبس کنم و برای ابد مال خودم بکنم.

ملافه‌ی سفید و بالشت زرد دانیال روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون مونده بود. آهسته به آغوش همون کاناپه پناه بردم و جای دانیال دراز کشیدم. کم‌کم بالشت رو از اشک‌های سیل آسا خیس کردم.

- عمر چرا مردی؟ چرا دانیال رو به دردسر انداختی؟! چرا؟ چرا؟

صدای جیغ‌هام توی بالشت خفه شد و هق‌هقم به آسمون رفت. خدا من رو ببین! من هنوز عاشقتم! خدایا این زندگی، تاوان کدوم گناه منه؟ این زندگی رویایی من نیست. خدایا صدام رو می‌شنوی؟ باهام قهری؟ می‌دونم این حق من نیست. می‌دونم چه اشتباهاتی کردم همه رو می‌دونم اما توی برهه‌ای از زمان، مجبور به انجام این کارها بودم. خدایا من دانیال رو از تو می‌خوام! خدایا تو رو خدا...

اشک‌هام توی قالب صورتم دوباره پخش شدن و نفس‌نفس زدن‌هام اجازه‌ی شکایت دوباره رو نداد.

***چند ساعت بعد

با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم. هینی که کشیدم باعث شد سایه‌ای که داشت به سمت چپ راهرو می‌رفت همون‌جا بایسته.

- تو... کی هستی؟

سایه بیشتر شبیه یه زن بود تا یه مرد. اگر اون فرد زنه پس توی خونه‌ی دانیال چی کار می‌کنه؟! صدای انعکاس یافته‌ی پاشنه‌ی کفش‌هاش روی پارکت‌های کف خونه به صدا در اومده و با روشن کردن چراغ‌ها چشم‌هام رو محکم بستم و بعد از چند لحظه که باز کردم لبخندی به لبم برگشت.

- تو؟

- سلام رزا! این‌جا چی کار می‌کنی؟ آزاد شدی؟

دختر کوردی که توی آزمایشگاه مواد عمر کار می‌کرد با لباسی سفید و زرد رنگ بالای زانو و موهای پریشون بهم لبخند می‌زد. از روی کاناپه بلند شدم و خندان به بغلش پریدم.

- نگران نباش همه چی درست می‌شه دختر!

بغضی که درگیرش بودم دوباره سر باز کرد و پیرهن خوشگل سفیدش رو تر کرد.
سریع من رو روی کاناپه نشوند و دل‌داریم داد:

- بچه شدی رزا؟ الان وقت گریه نیست همه چشم‌ها دنبال تو هست تا بتونی
دانیال رو نجات بدی. پاشو! قوی باش!

اشک‌هام رو پس زدم و بهش خیره شدم تا بدونم منظورش چی بود. لبخند
مونالیزایی تحویل داد و گفت:

- فعلاً بخواب. من هم خیلی خسته‌ام. صبح بهت می‌گم.

- ساعت چنده مگه؟

آب راه افتاده از دماغم رو بالا کشیدم که به سمت ساعت سر برگردوند:

- چهار صبحه. بخواب فردا کار زیاد داریم.

چشمکی زد و خودش روی کاناپه‌ی کناری دراز کشید. کتش رو قبل دراز کشیدن درآورده و موهایش رو رها کرد. از هیجانِ قلبم تا نیم ساعت نتونستم بخوابم اما بعدش خستگی تنم مانع بی‌خوابی شد.

سر تا پا مشکی پوشیده و کفش‌های پاشنه بلندی به پا کردم. موهام رو شونه نکرده بافتم و همراه کیویستان از خونه بیرون اومدیم. نمی‌دونستم چه فکری توی سرشه اما بهش اعتماد داشتم. با اعتماد به نفس قدم برداشته و داخل ماشین هدیه تولد عمر نشستیم.

حوصله هیچ‌چیز و هیچ‌کس رو نداشتم و اصلاً دلم نمی‌خواست خاطرات شوم بودن با عمر به کله‌ام بزنه و گریه‌ام بگیره. کیویستان ازم خواست جلوی ساختمون دو طبقه نگه دارم. ساختمون معمولی بود و انگار قرار ملاقات داشت.

ماشین رو جای امنی پارک کردم و همراه باهاش مقابل در ساختمون ایستادیم. در حیاطش بعد چند لحظه باز شد و مرد لاغر اندامی ما رو به داخل راهنمایی کرد.

راهروی تنگ و تاریک به حیاط بزرگی می‌رسید که ساختمون دو طبقه همون‌جا جاخوش کرده بود. دستم رو توی دستش فشرد و با سری بلند به طرف داخل ساختمون حرکت کرد.

از کنار حوض کوچولوی آب و باغچه‌ای که درخت نخل سر به فلک گذاشته بود گذشته و وارد ساختمونی شدیم که هیچ پله‌ای نداشت.

همه چیز قدیمی به نظر می‌رسید. خونه‌ای خالی از اسباب و اثاثیه بود. وسط هال، مردی با لباس مشکی بلند عربی نشسته و سیگار به هوا دود می‌کرد. پشتش به ما بود و چیزی از صورتش مشخص نبود.

نگاهم رو به سقف ترک خورده و دیوارهای نمور چرخوندم. با بلند شدن مرد توجهم جلب شد که سیگارش رو به هوا فوت کرد. با دیدنش یخ زدم. تمام مغزم برای لحظه‌ای قفل کرد، دستپاچه شده بودم.

- لدينا أدلة على أنك قاتل عمر الفاني.

(مدارکی داریم که نشون میده شما قاتل عمر الفانی هستید.)

با بهت به کیویستان خیره مونده بودم، ما در مقابل ولیعهد امارات بودیم؛ مردی لاغراندام و قد بلند و خیلی مسن. همیشه تو اخبار و مجله‌ها می‌دیدمش اما الان مقابل من ایستاده که سیگار رو زیر پا له کرد.

- هل هذه الفتاة الرجل الساخر؟

(این دختر، زن اون مرد ایرانیه؟)

کیویستان با شجاعت سری تگون داد. من هنوز توی بهت و شوک حضور ولیعهد بودم که به کیویستان اشاره کرد. پوشه‌ای از کیفش در آورد و به مرد هیکلی که شبیه بادیگارد‌ها بود داد.

پوزخندی به لب ولیعهد اومد و رو به من پرسید:

- لماذا تزوجت عمر إذا لم تحبه؟

(چرا با عمر ازدواج کردی وقتی عاشقش نبودی؟)

چیزی از سوالش نفهمیدم که کیویستان جوابش رو داد و اون هم سریع دستوری داد. دستم توی دست دختر کورد قرار گرفت و آهسته فشرده شد. لبخندی به لب رو به من گفت:

- به زودی دانیال آزاد می‌شه.

چشمکی شیطون بهم زد که با لبخند پرنگم مواجه شد. بعد خارج شدن از اون ساختمون از کیویستان تشکر کردم و من رو توی آغوشش جا داد.

- تو حق هم وطن بودن رو هم در حقم تموم کردی. عاشقتم.

دختر کورد با چشم و ابروی مشکیش خنده‌ای کرده و همراه هم به خونه‌ی دانیال برگشتیم. می‌دونستم همه چیز خوب پیش می‌ره چون به کیویستان اعتماد کامل داشتم. اما باید می‌پرسیدم که به ولیعهد چی گفته. داخل آشپزخونه لیوان آب رو داشت سر می‌کشید.

- بهش چی گفتی دختر؟

لیوان آب رو روی میز گذاشت و موهایش رو پشت سرش جمع کرد.

- بالاخره من مدتی توی اون مخفی‌گاه کار کرده بودم. می‌دونستن عمر و ولیعهد اختلاف دارن.

پلکی زدم و کیفم که توی دستم بود رو به روی مبل پرت کردم. به آشپزخونه وارد شدم و رو صندلی نشستم.

- خب! می‌خوام بدونم چرا عمر رو کشت؟

کمی بهم زل زد و بعد صندلی مقابلم رو عقب کشید و نشست. دستم رو توی دستش گرفت.

- می‌دونی! پول‌شویی، اختلاس، رشوهای نفتی دادن به آمریکایی‌ها، قاچاق انسان همه کارهای عمر بود.

انگشت‌هام رو به بازی گرفت و ادامه داد:

- یه جورایی ولی‌عهد از رشوهای نفتی ناراحت بود و هی به عمر تذکر می‌داد که به آمریکایی‌ها نفت نفروشه.

حرفش رو قطع کردم و با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ چه دلیلی داشت این کار رو بکنه؟

نگاهش به نگاهم گره خورد و آب دهنش رو قورت داد:

- خب آمریکایی‌ها پول نقد نمی‌دادن. مبادله کالا به کالا بود و این به ضرر کشوره. علتش رو نمی‌دونم اما شاه امارات عاشق این هست که پول وارد کشورش بشه مخصوصاً دلار!

دستم رو زیر چونه‌ام تکیه دادم. اضافه کرد:

- من مدارک همه‌ی تهدیدهای ولیعهد رو دارم. به جای آزادی دانیال این مدارک رو بهش دادم. اون هم زیر برگه‌ی آزادی دانیال رو امضا کرد.

با ذوق بازویش رو چسبیدم و لبخند به لب پرسیدم:

- دانیال آزاد می‌شه؟

چشم‌های زیبای آهویش رو یک بار باز و بسته کرد که با خوشحالی به بغلش پریدم.

- کیویستان نمی‌دونم چه جور ازت تشکر کنم واقعاً ممنون. واقعاً ممنون.

موهام رو نوازش کرد و با حرکتی ازم جدا شد. نگاهش کمی عوض شده بود با
من من ادامه داد:

- رزا... ام... اموال عمر همه و همه به مصادره‌ی شیخ دراومد. خودت که خبر داری
این عرب‌ها چقدر حریصن.

لبخندم خشکید. سری با تاسف تگون دادم:

- اشکال نداره. پنت‌هاوس و واحدی توی یکی از طبقات برج الخلیفه به اسم منه.

صورت‌م رو نوازش کرد:

- مغازه‌ی میدان تاکسیم چی؟

چجوری از این موضوع باخبر شده بود. با نگاه پرسش‌گرانه‌ام که مواجه شد تک
خنده‌ای زد:

- من و عمر اون مغازه رو با هم پسند کردیم و قرار بود... .

صدای قهوه‌جوش در اومد که همین باعث شد دیگه ادامه‌ی حرفش رو نشنوم. از جا بلند شد و داخل فنجون‌های فرانسوی قهوه ریخت. هر دو فنجون رو روی جزیره گذاشت. حس کردم حدس و گمانه‌زنی‌هام در موردش به جاست.

- اون مغازه قرار بود مال تو باشه نه؟

خندید و گونه‌هایش گل انداخت. دستم رو نوازش کرد:

- بی‌خیال دختر!

افکار خوبی به ذهنم رسید اما اول باید دانیال بیاد تا باهاش مشورت کنم. قهوه رو مزه کرده و لبخند گرمی تحویلش دادم.

نیلا برای بار هزارم لاک‌های ناخن‌هام رو چک کرد و آرایشم رو فیکس کرد. موهام رو پشت سرم بست و خنده به لب رو به آینه‌ای که جلوش نشسته بودم گفت:

- دانیال اگه عاشقت شده حق داشته. من هم بودم، عاشقت می‌شدم.

خنده‌ای به لب زدم که مقابلم نشست و حس کردم می‌خواد چیزی بهم بگه. مثل گربه‌ی ملوسی بهم زل زده بود و این پا، اون پا می‌کرد تا بفهمه چجوری باید سر صحبت رو باز کنه.

- آجی رزا! می‌خواستم...

لبخند به لب پرسیدم:

- بگو نصف جونم کردی. بگو چی می‌خوای بدونی؟

لبهاش رو روی هم فشرد و موهای خوش حالتش رو به دست گرفت و همون جور که می چرخوند اضافه کرد:

- می دونی؟! انگار... انگار سلین...

با شنیدن اسم سلین گوش هام تیز شد:

- سلین چی؟ بگو نیلا.

- ببین...

بعد کمی مکث گفت:

- سلین و شوهرش انگار با هم اختلاف دارن. شوهرش اون رو از ملکی که توش کار می کرد بیرون کرده. الان سلین بی کار شده قرض و قوله هم زیاد داره.

با چشم‌های گرد بهش زل زدم و پرسیدم:

- تو این‌ها رو از کجا فهمیدی؟

- هوم... کار خوبی نکردم، گوش وایستادم. آخه خب!

با کلافگی دست‌هاش رو به هم کوبید:

- آخه خب خودش که هیچی نمی‌گه. باید یه جوری می‌فهمیدیم.

فکری به سرم زد تا سلین رو از این دو راهی و بلا تکلیفی نجات بدم. سریع بلند شدم و رو به نیلا گفتم:

- پاشو باید بریم.

- کجا؟ الان دانیال میاد.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و ادامه دادم:

- وقت نداریم. پاشو تا وقتی دانیال نرسیده به داد سلین برسیم. گناهه.

با هم از خونه خارج شدیم، منتظر آسانسور نمودم و از پله‌ها پایین اومدم.

توی ماشین از نیلا در مورد چیزهایی که شنیده پرسیدم تا مطمئن شم حقیقت چیه!

با دیدن سلین بیچاره که زانوی غم به بغل گرفته و لوازم و رگال‌ها رو کارگرها به وانتی منتقل می‌کنن قلبم شکست. ماشین رو ناشیانه وسط خیابون پارک کردم.

سریع به سمتش دویدم بهش که رسیدم بی‌مقدمه داد زدم:

- سلین؟ بیا... بیا...

سلین سر بلند کرد و با دیدنمون لبخند کوتاهی زد. با لبخندی ادامه دادم:

- چیزی نیست به زودی شرکت احداث میشه.

کنارش روی پله‌ها نشسته و سریع و تندتند گفتم:

- پاشو. باید جایی ببرمت. این لوازم هم بگو پشت ماشینم حرکت کنن و بیان.

گیج شده بوده همراه نیلا وارد ماشین شد. به کارگرا آدرسی دادم و خودم پشت فرمون ماشین پریدم. کمی اون طرف‌تر توی برج الخلیفه واحدی چهارصد متری به نامم بود؛ پس می‌تونستم این رو در ازای تمام خوبی‌های سلین بهش هدیه بدم.

ماشین رو جلوی برج متوقف کردم نگهبان اومد و ماشین رو به پارکینگ هدایت کرد.

نیلا و سلین به برج الخلیفه چشم دوخته بودن که با ذوق جیغ زدم:

- شرکت میرا به آدرس جدید انتقال یافت. هورا...

نیلا و سلین همزمان پرسیدن:

- چی؟

- نخود چی!

قهقهه‌ای زده و به راهم به داخل ادامه دادم. از این‌که تونسته بودم با کارهای
مفسده‌ی عمر یه چیز خیر و خوب راه بندازم خدا رو شکر می‌کردم. بلکه این‌جوری
تموم گناه‌هاش بخشیده‌شن. سوگل بالاخره از راه رسید و با صدای نازکش جیغ
زد:

- وای! خبرهایی که شنیدم واقعی بود؟

سر تگون دادم و دکمه‌ی آسانسور رو زدم. سلین صامت یه گوشه ایستاده و ناباورانه به حرکاتمون چشم دوخته و حرف‌هامون رو گوش می‌کرد.

چند ساعتی بود که توی محیط بزرگ سالن قدم می‌زدیم و کارگرها داشتن رگال‌ها و لوازممون رو می‌چیدن. به کل، آزادی دانیال یادم رفته بود که نیلا با نگاه کردن به ساعت فریاد کشید:

- رزا؟ دانیال...

صداش توی سالن منعکس شد، شوکه شدم و تا چرخیدم به ستون وسط سالن برخورد کرده و به زمین خوردم. آهی از تمام وجودم کشیده و از دماغ خون اومد. دست زخمیم ناپدید شده بود اما گاهی درد داشت.

صدای خنده‌های بلند نیلا توی سالن نصفه و نیمه خالی منعکس می‌شد، با مالش بینی‌ام جیغ زدم:

- آی زهر مار... آی زهر هلاهل!

دوباره خنده‌ای سر داد و بهم نزدیک شد. با صدای خنده‌اش لبخند محوی زدم. با دستمال کاغذی به جون دماغ و لب‌هام افتاد که سعی کردم حرکت تند دست‌هاش رو کنترل کنم.

بعد چند لحظه ایستادم و کلید واحد رو به سلین دادم. سلین تا دم در آسانسور ازمون تشکر کرد و باعث می‌شد خجالت زده بشم. سریع ازش خداحافظی کردیم تا به خونه برگردیم.

با سرعتی به سمت خونه می‌رفتم که غیر قابل تصور بود. نیلا به صندلی چسبیده بود و دست به دعا برداشته بود. اما من از خوشحالی داشتم پرواز می‌کردم از این‌که بالاخره قراره عشق زندگیم رو ملاقات کنم.

- وای باورت می‌شه نیلا؟! دانیال داره میاد.

نیلا که چشم‌هاش رو بسته و کمر بند ایمنی رو توی دستش فشرده بود با صدای لرزانش جواب داد:

- اگه سالم به خونه برسیم باور خواهم کرد.

از ماشینی سبقت گرفتم که نیلا جیغ زد:

- یا پنج تن آل عبا! چون من رو این جا نجات بده من به ایران که برگشتم گوسفند زمین می زنم.

چشم نازک کرده و خندیدم:

- به رانندگی من اعتماد نداری؟

- من به خودمم با این سرعت اعتماد ندارم.

هورای بلندی کشیدم که این بار نیلا دست به دعا برداشت:

- یا پیغمبر خودت به دادم برس. خواهرم دیوانه شده.

بیشتر جیغ می‌زدم تا اذیتش کنم. بالاخره بعد طی این مسافت به جلوی در ساختمون رسیدیم. ماشین رو بی‌احتیاط، جلو ساختمون نگه داشتم. در ماشین باز موند که من به داخل ساختمون دوییدم. صدای غر و جیغ نیلا رو نادیده گرفته و دلم برای دیدن مرد زندگیم پر می‌زد. جوری پله‌ها رو طی کردم که خودم هم متوجه نشدم. با رسیدن به راهروی آپارتمان متوجه مردی کمی لاغر اندام شدم که کنار سکوی گل و گیاه پهلوی پنجره نشسته و ساکش کنار دستش بود. حس قلبم می‌گفت این مرد منه، موهای بلندش به شونه‌هاش ریخته شده بود.

در یک آن پاهام سست شد اما انقدر برای دیدنش بی‌تاب بودم قدرتم رو جمع کرده و از پشت بهش نزدیک شدم. وقتی صدای قدم‌هام رو شنید چرخید. گوشی به دست داشت که با دیدنم به زمین افتاد.

ریش‌های بلندش با موهای براقش که قسمتی سفید شده، ترکیب زیبایی خلق کرده بود. نشونه‌های زخم روی پیشونیش گواه سختی زیادی رو بهم داد و چشم‌های سرخس میون جنگل مردمک خوشگلش درخشید.

لب‌های ترک خورده و زخمی، گونه‌های سرخ و رنگ پوست کبودش خستگی رو بهم القا کرد. چند لحظه‌ای به هم زل زده بودیم که بالاخره لب‌های کبودش لرزید:

- رزای من!

حس کردم صوت به صدام برگشته جیغ زدم :

- آره منم من، منم من، من تو... تو.

خندان لبخندی به لب زد. قدمی بهش نزدیک شدم:

- دوست دارم دانیال. دوست دارم... هزار بار دوست دارم.

بعد لحظاتی وارد خونه شدیم صدای کشیدن بینی‌اش باعث شد نظری بهش بندازم. چشم‌های قرمز و اشک‌هاش که روی ریشش می‌ریخت، زیبایی رخسارش رو دوچندان کرده بود.

با انگشتم اشک‌های گرم روی گونه‌ها و ریش‌هاش رو پاک کردم و بغض به گلوم چنگ زد و در همون حال که صدام عوض شده بود گفتم:

- خدا رو شکر که برگشتی. خدا رو شکر...

صدای خش و بمدارش تو سرم پیچید:

- دلم می‌خواد فقط نگاهت کنم. می‌خوام همیشه تو آغوشم باشی و نوازشت کنم.
دلم می‌خواد تا آخر عمر، نگاهت کنم.

بغض به گلوم چنگ زد و مثل خودش شروع به اشک ریختن کردم. باورم نمی‌شد
دانیال پیشمه باور نمی‌کردم. روی کاناپه نشست کنارش قرار گرفتم سرم رو روی
زانوهایش گذاشتم. سریع گفتم:

- دانیال حرف بزن. حرف بزن می‌خوام بشنوم. می‌خوام بدونم بهت چی گذشته!

موهام رو که روز زانوهایش ریخته بود نوازش کرد و خندید. خواست چیزی بگه که
صدای نیلا توی خونه پیچید:

- خیلی بیشعوری رزا! من رو گذاشتی تو خیابون کجا او...

همون طور که با حرص قدم بر می داشت با دیدن دانیال نفسش بند اومد. از روی کاناپه بلند شدم. ذوق کرده دست هام رو به هم مالیدم:

- دانیالم برگشته!

چشم نازک کرد و به شوخی گفت:

- قبلاً دختر شوهری نبودی ها! ایش...

با ایش کش دارش قهقهه زدم که سریع گفت:

- پس من با آرش میرم. فعلاً.

دستی بهش تگون دادم و رفتنش رو تماشا کردم. دانیال از پشت سرم رو حس کردم تا خواستم برگردم از پشت موهام رو توی دست های ضمختش گرفت و

شروع به بافتن کرد. دست‌های مردونه‌ش امنیتی رو داشت که هیچ جوهره توی تنهایی نمی‌تونستم تجربه‌اش کنم. با تن صدای ملایم پرسید:

- نمی‌خوای حرفام رو بشنوی کوچولو؟

آخ دلم برای کوچولو گفتنش تنگ شده بود. لبخندی زده و دست‌هایش رو که روی شونه‌ام قرار داشت رو گرفتم. به طرفش چرخیده و خنده‌کنان گفتم:

- نخیر! بو می‌دی برو لباسات عوض کن دوش بگیر.

آهسته کمی فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

- با این ریش‌ها شبیه مختار ثقفی شدی!

صدای قهقهه‌اش کل خونه رو برداشت که ضربه‌ای به بازوش زدم گونه رو نوازش کرد:

- تا تو شام رو درست کنی من اومدم.

ازم فاصله گرفت و به طرف اتاق مستر رفت. لبخندی به لب زدم و داخل آشپزخانه با عشق مشغول کار شدم. موهام رو بالای سرم با کلیپس محکم کرده و شروع به پختن غذا کردم. این جا که سبزی قورمه پیدا نمیشه پس زرشک پلو بهترین گزینه است.

یک ساعت بعد همون جور که از حموم بیرون اومده و حوله تنش بود کنارم اومد. چهره اش برق می زد و زیباتر از هر لحظه ای شده بود. چشم های رنگی زیباش توی صورت گندمی اش جلوه خاصی بهش داده بود و موهای خیسش روی پیشونی بلندش ریخته بود. ریش هاش ناپدید شده و صورت استخوانی اش تو چشم بود.

دست از قاشق و قابلمه کشیدم. شونه هاش رو در دست گرفتم. چشم تو چشم شدیم. سریع سرش رو پایین گرفت:

- غذا بخوریم بعد هر چی تو بخوای باشه؟

خندیدم و جای رژ لبم روی لپش گل انداخت. ازم فاصله گرفت و روی کاناپه نشست و تلوزیون رو روشن کرد.

- چه خبر از طراحی رزا؟ لباس عروس طراحی نمی‌کنی؟

تصمیمم رو باهاش در میون گذاشتم.

- دانیال‌ام...

به کابینت تکیه دادم و گردنم رو کمی خاروندم.

- دیگه نمی‌خوام کار کنم. دلم نمی‌خواد تو ناراحت بشی. تو مهم‌ترین فرد توی زندگی من...

اجازه‌ی ادامه حرفم رو نداد و با لحن شوخ گفت:

- پس رزا خانوم بازنشست می‌شه.

با خنده لب و لوچه‌ام رو آویزون کردم که حوله‌ی سرش رو کنار و موهای روی پیشونیش رو به پشت چنگ زد. صدای تلوزیون رو کم کرد و بهم نزدیک شد.

بهش نگاه می‌کردم که سریع گفت:

- اگه این کار رو کنی، هیچ‌وقت نمی‌بخشمت رزا.

با چشم‌های گرد پرسیدم:

- چی؟

کم‌کم داشتم شاخ درمی‌آوردم که سیبی رو از داخل ظرف میوه قاپید و گاز زد با صدای ملچ‌مولوچ ادامه داد:

- همین که گفتم. کار می‌کنی. لازم باشه توی فشن شو جلوی هزار تا دوربین هم بایست. ثابت کن یک زن می‌تونه موفق‌تر از مردها باشه. ثابت کن آرزوها باید یه روزی به واقعیت تبدیل شن. اگه لازم شد به همه ثابت کن که می‌تونی، پس جلوی راحت قرار نمی‌گیرم.

با چشم‌هایی که از تعجب داشتن از حدقه در می‌اومدن پلکی زدم. دانیال انگشتش رو روی بینی‌ام کشید و به کاناپه برگشت. واقعاً این دانیال بود؟ چرا...

- واقعاً تو دانیالی؟

با پرسش‌م ابروهاش بالا پرید و گفت:

- من از عشق تو مطمئنم پس انتخاب‌هات برام خیلی مهمه. من اجازه نمی‌دم هویتت رو از دست بدی. تو با طراحی لباس هست که خیلی شاد می‌شی. خونه بمونی که چی بشه رزا.

کنترل تلوزیون به دست گرفت و کمی مکث کرد:

- تو آزادی هر کاری بخوای برای پیشرفت زندگیمون انجام بدی.

با بوی ته گرفتن غذا هینی کشیدم. چرخیدم و در قابلمه‌ی مرغ رو باز کردم. سریع زیر شعله رو خاموش کردم که صداش اومد:

- سوزوندی؟ بیار بخوریم. مهم نیست.

- نه دیوونه! فقط ته گرفت.

خنده کنان برنج رو دم کردم. مرغ‌های پخته شده رو داخل تابه چیدم و سرخشون کردم. زرشک و نمک و فلفل رو بهش اضافه و میز رو چیدم.

همین‌طور که کار می‌کردم که دانیال با به‌به و چه‌چه بهم نزدیک شد:

- به‌به... آدم وقتی زن داره همینه‌ها. غذاها‌ی خوشمزه، حس‌های خوشمزه.

سری چرخوند و با نگاهی معنادار ادامه داد:

- حتی رفتارهای خوشمزه.

سالاد رو روی میز گذاشتم و چشم غره‌ای زدم. گیل‌ها رو کنار زیر بشقابی گذاشتم و دیس غذا رو برای بردن سر سفره آماده کردم. با گذاشتن آخرین دیس کنار دانیالم نشستم و براش برنج کشیدم.

با خنده و شوخی غذا رو خوردیم و در نهایت به زور به آشپزخانه هلش دادم تا با هم ظرف‌ها رو بشوریم. همین‌طور که داشتیم ظرف می‌شستیم صدای خنده و جیغ‌های پشت سر همم به هوا برخواسته بود. هر از گاهی دست‌های کفی‌اش رو به سرم می‌کشید تا داد و هوارم رو بشنوه. من هم تلافی می‌کردم و آب به صورتش می‌پاشیدم.

بعد تموم شدن کارها، نگاهی به ساعت انداختم. یازده شب بود و گذران زمان رو متوجه نشده بودم. داشتم قهوه درست می‌کردم که برای دانیال بدم.

وقتی چرخیدم با دیدنش پشت سرم جیغ خفه‌ای کشیده و به کابینت تکیه دادم.

با مهربونی دستم رو توی دستش گرفت و پرسید:

- همین دست بود که زخم شده بود؟

به چشم‌های رنگی‌اش زل زدم. پلک کوتاهی زده و لبخند به لبم اومد.

-آره همین دستم بود. الان خوب شده.

صورت‌م رو نوازش کرد، موهام که رو صورتم ریخته شده رو به پشت گوشم زد و پرسید:

- چرا این اتفاق برای دست افتاد کوچولو؟

با یادآوری اون روز، ابرو هام در هم کشیده شد. اضطراب به وجودم چنگ زد. ناخون‌هام رو به دندون گرفتم و سریع جواب دادم:

- نیلا برای محافظت از خودم بهم داد. محافظت در برابر عمر...

حرفم رو قطع کرد. دیگه اجازه نداد زیاد در اون مورد حرف بزنم.

روی کاناپه نشستیم و کمی قهوه خوردیم. در مورد تصمیمم باهاش شروع کردم به مشورت گرفتن:

- دانیال!

فنجون قهوه که روی لبش بود رو جدا کرد و چشم‌هایش رو ریز کرد. جوری صداش کرده بودم که انگار چیزی ازش می‌خوام. تعجبش هم از همین بود که بفهمه چی می‌خوام. فنجون رو روی میز سنگی مقابلم گذاشتم و دست‌هایم رو روی زانوم قرار دادم:

- می‌خواستم یه کاری بکنم اما باید ازت مشورت بگیرم.

هوم آهسته‌ای از گلوش خارج شد و خیلی جدی‌تر منتظر بود تا ادامه بدم.

- عمر... قبل مرگش یه مغازه توی میدون تاکسیم استانبول به اسمم زد.

چینی به بینی‌اش داده و با حالت شوخی سریع گفت:

- بگو رزا! کشتی من رو انقدر که من من کردی!

لبخندی زدم و به پشتی کاناپه تکیه دادم:

- باشه! می‌خوام اون مغازه رو به کیویستان بدم. من نیازی بهش ندارم. خب...

ناخون‌هام رو بی‌اختیار به دست گرفتم:

- خب ما قراره به ایران برگردیم. ترکیه نمی‌رم که!

چشم چرخوند و نگاهش به پنجره خیره شد. لبخندی زد و قهوه‌اش رو دوباره از روی میز برداشت:

- خب... اموال خودته هر کاری دوست داری باهاش انجام بده!

- یعنی اون جا رو به کیویستان بدم؟

دستی به صورتش کشید و نگاهش برگشت:

- بله که می‌تونی این کار رو بکنی. مشکلت چیه؟

با ذوق بالا پریدم و جیغ زدم:

- مرسی دانی!

با تعجب دهنش کج شد:

- مگه مال و اموال من بود می‌گی مرسی؟

با بدجنسی ایستادم و به سمت اتاقم حرکت کردم:

- میرم بخوابم توم تا صبح بشین قهوه بخور.

- عه نرو بزار من هم بیام.

صدای خنده‌ام توی راهرو پیچید. آهسته زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت!

کفش‌هام رو به پا کرده و می‌خواستم بعد این همه وقت به سلین سری بزنم. از روزی که واحد برج الخلیفه رو بهش دادم فقط تلفنی باهاش حرف زدم. توی این چند هفته با دانیال کل دبی رو گشتیم و عکس‌های مختلف گرفتیم.

امروز دانیال برای سمینار به یکی از جشن‌های بیمارستان رفته بود و من دوباره تو خونه تنها بودم. بهش پیام دادم که دارم به سرکار برمی‌گردم داخل آسانسور بودم که جواب پیامم به دستم رسید:

- مراقب خودت باش! وقتی رسیدی تک زنگ بزن نگرانت نشم.

چشمی زیر لب گفتم و لبخندی زدم. این چند روز آرامش به کل زندگیم برگشته بود اما آرامش اصلی با دیدن بابا بهم برمی‌گرده.

امروز قرار بود برم تا سلین رو با پیشنهادم سوپرایز کنم. چشمکی توی آینه‌ی آسانسور به خودم زدم و به ماشین رفتم. هیچ‌وقت دلم برای عمر تنگ نشد و مرگ

حقش بود. جلوی ماشینم زنی ایستاده بود و فکر کردم داره پوشک بچه‌اش رو تعویض می‌کنه. با رسیدن من به ماشین، چرخید و زیبایی‌اش رو تونستم ببینم.

چشم‌های مشکی زیبا با مژه‌هایی پرپشت. موهای اکستنشن و لباس‌های خیلی شیک. حالت صورتش جوری بود که داشت تعجب می‌کرد.

- تو زن دوم عمر هستی؟

فارسی بلد بود؟ لب‌هام لرزید و نتونستم جوابی بهش بدم.

- من همسر اولشم.

بهش زل زدم و داشتم شاخ در می‌آوردم که تند گفت:

- چطوری تو رو پسندید؟ اون هر کسی رو برای خودش انتخاب نمی‌کرد.

- همون جوری که تو رو پسندید.

صدای بلندم توی فضای بزرگ پارکینگ پیچید و منعکس شد. سریع دست پسرش رو فشرد و معلوم بود داره از حسودی می‌میره:

- نیومدم تو رو ببینم. اومدم حق این بچه‌ها رو ازت بگیرم.

نگاهی به پسر و دختر کوچولوی کنارش کردم. پسرش خیلی شبیه عمر بود اما دخترش عین خودش، خوشگل و زیبا بود. به نظر می‌رسید بچه‌ها دوقلون.

نفس عمیقی کشیدم.

- خانوم. اموال عمر توقیف شده به وسیله‌ی ولیعهد. من فقط یه پنت‌هاوس، همین ماشین و یه واحد توی برج الخلیفه دارم. این مهریه‌ام هست. حقمه! نیست؟ بهتر نیست حق بچه‌ها رو از ولیعهد کشورت بخوای؟ کسی که قاتل شوهرته.

حرفم رو قطع کرد و با عصبانیت قدمی به جلو گذاشت.

- قاتل شوهر من تویی. تو وارد زندگیش شدی و اون من و این بچه‌ها رو ول کرد. تو قاتل اصلی شوهرمی دنبال کس دیگه‌ای نباید بگردم.

پوزخندی زدم و متوجه شدم هر چه بهش توضیح بدم بی‌فایده است. از اون جایی که می‌دونستم عمر و این زن پنج ساله از هم جدا شدن پس سری تکون دادم و داخل ماشینم نشستم. همین‌جوری که جیغ و داد می‌کرد ماشین رو روشن کردم و خیلی خونسرد از پارکینگ بیرون اومدم. اول باید برم سراغ وکیل عمر.

چند بار اسم شیخ محمد تاج الدین به عنوان وکیل عمر رو از زبون خودش شنیده بودم. سریع شروع کردم به حرف زدن با ماشینم.

- BMW?

- HELLO SIR!



- Take me to the office of Sheikh Mohammad Tajuddin -

(من رو به دفتر کار شیخ محمد تاج الدین برسون)

- yes sir!

(بله قربان!)

نگاهم توی آینه به همون زن افتاد که با سرعت بیشتری گاز دادم و زیر لب غرغر کردم.

- شوهر اُمّت من رو از عشقم جدا کرد، بچه‌ام رو کشت و من رو به زور، مال خودش کرد تا تو سلطیه بیای و این‌جا برای من، کُری بخونی. هه!

از تصمیم مطمئن بودم و از این‌که می‌خواستم چند روز بعد به ایران برگردم خوشحال بودم. با راهنمایی‌های ماشین، به ساختمون چند طبقه‌ای رسیدم که شیشه‌های آینه‌ای داشت.

ماشین رو جای مناسبی پارک کردم. با ورودم به لابی از نگهبانان گوشه‌ی لابی بزرگ با سرامیک‌های سفید و سیاه کمک گرفتم.

بهم اطلاع دادن که باید به طبقه‌ی سوم واحد پنجم برم. تشکر کردم و راه افتادم.

راهروی طویل طبقه‌ی سوم چند تا واحد رو در بر داشت. فرش بزرگ و آبی رنگ روی سرامیک‌های سفید و مشکی تضاد رنگ ایجاد کرده بود.

دونه‌دونه به تابلوهای روی دیوار کنار درها نگاهی انداخته و با مطمئن شدن این‌که اون در جایی نیست ک می‌خوام برم به در بعدی می‌رسیدم.

بالاخره زنگ آخرین واحد رو به صدا در آوردم. بعد لحظاتی طولانی یه دختر با عینک ذره بینی در رو باز کرد.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- عملت مع السید وکیل. هل هم هنا؟

(با آقای وکیل کار داشتم. هستن؟)

در رو برام بازتر کرد که وارد محیطی شصت متری با صندلی های چرم و میز کار بزرگی شدم. منشی تعارف کرد که بشینم تا مراجعه کننده ی وکیل از اتاق بیرون بیاد.

هیچکس در انتظار وکیل نبود و تنها فرد من بودم. لحظاتی گذشت و داشتم مجله ی روی میز رو ورق میزدم که در باز شد و یه مرد سبزه از اتاق بیرون اومد. در رو که بست مجله رو کنار گذاشته و با اشاره ی دختر منشی که موهاش مثل سیم تلفنی توی هم رفته بود به داخل اتاق وکیل وارد شدم.

***چند ساعت بعد

در رو پشت سرم بستم. وقتی فهمیدم سهام فوتبال امارات و زمین شیصد متری
توی ابوظبی به نام بچه‌های عمره خیالم راحت شد که دینی به گردن اون‌ها ندارم.

بقیه اموال به نام ولیعهد شده بود و این دیگه برام مهم نبود. خدارو شکر وکیل
عمر کمکم کرد که بتونم اون مغازه رو به نام کیویستان کنم. تموم کارها رو بهش
سپرده و کمی سرم رو خلوت کردم.

دوباره با سرعت بالا به طرف برج الخلیفه راه کج کردم تا این بار سلین رو غافلگیر
کنم.

کارهای اداری برج الخلیفه رو باز به وکیل عمر سپردم چون خودم زیاد نمی‌تونستم
با عرب‌ها حرف بزنم.

با ورودم به شرکت سلین کارمندان با دیدنم لبخند به لب احوال‌پرسی کردن. خیلی
مهربون جوابشون رو دادم.

سند واحد توی دستم بود و کیفم رو مرتب کرده و موهام رو به پشت انداختم که صدای آسانسور در اومد. بیرون رفته و با دیدن دوست‌ها و همکارهام با اشتیاق وارد شرکت شدم. بعضی از کارمندها جدید بودن. صدای جیغ‌جیغ سوگل از گوشه‌ی سالن پر از لباس شنیده می‌شد.

صدای اتاق خیاطی و سلین که داشت با کسی حرف می‌زد هم توی محیط بود. خیلی آهسته به صدای سوگل نزدیک شده و از بین رگال‌های لباس مختلف گذشتم.

سوگل که داشت با تلفن حرف می‌زد با دیدنم دهنش باز موند و گوشی از دستش افتاد. تا خواست جیغ بزنه دستم رو روی لب‌هاش قرار دادم و خندیدم.

- اومدم غافل‌گیرت کنم. هیس!

چشم‌هاش پر از سوال بود که به طرف اتاق مدیریت رفتم. همه با دیدنم خوشحال جیغ بنفشی می‌زدن و با دیدن علامت سکوت انگشتم واکنشی نمی‌تونستن ابراز کنن. یهو دستگیره‌ی در رو پایین بردم و وسط اتاق مدیریت پریدم، چشم‌هام رو بسته و جیغ زدم:

- سلام العلیکم. اهلا و سهلا حبیبی.

چشم‌هام رو با حرکت خنگی باز کردم و این بار از تعجب، جیغ کشیدم و عقب رفتم تا به در برخورد کرده و ایستادم.

راشیت با کت و شلوار طوسی رنگ شیک و لبخند پرننگی بهم خیره شده بود. سلین پشت میز کارش نشسته و ریزریز می‌خندید. موهایش روی صورتش افتاده و موج موهایش انقدر زیبا بود که اول به امواج موهایش دقت کردم.

راشیت با صدای رسا و بمی گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، دختر طراح من!

با شنیدن صدایش از حالت شوکه در اومدم و به بغلش رفتم. خیلی صمیمانه بغلش کردم و واقعا از این‌که می‌دیدمش گل از گلم شکفته بود. انتظار دیدنش رو این‌جا توی امارات نداشتم. مگر نه این‌که سلین و راشیت دشمن خونی هم بودن؟! پس... ماجرا چیه؟!

سوگل با دیدن این صحنه، کل کشید. انگار عروس وارد جمعمون شده بود.

همکارهام با شنیدن کل کشیدن زیباش به اتاق هجوم آوردن و خنده‌هامون توی کل محیط پخش شد.

زیر چشمی به سلین نگاهی انداختم که متوجه شدم چند باری به راشیت معنادار چشم دوخته. من متخصص این نگاه‌ها بودم. حس کردم سلین و راشیت به هم احساسی دارن که هر دو از این‌که این حس رو مطرح کنن خجالت می‌کشن.

از اون جایی که امیر و سلین از هم یک ماهی می‌شد که جدا شدن، پس خوب بود این دو رو با هم آشنا کنم.

چند ساعتی با هم در مورد هزار جور برند و کار و طرح صحبت کردیم. قهوه رو به لب‌هام نزدیک کرده و بعد ترک کردن اتاق توسط راشیت سند واحد رو جلوی سلین گذاشتم. با تعجب فنجونس رو روی میز کنار گذاشت و پرسید:

- چیه این رز؟

- مبارکت باشه عشقم. این جا برای تو شد. من لازمش ندارم.

با شنیدن صدای جدی و خوشحالم سرش رو بالا آورد و ابروهایش به هم نزدیک شد. این واکنشش رو پیش بینی کرده بودم چون می شناختمش. اون زن مستقلى بود و زیر دین کسی قرار نمی گرفت. سریع ادامه دادم:

- اگه می خواهی بگی نمی خواهی و این حرفها دوستیمون رو خراب می کنی سلین. تو مفتکی صاحب این جا نمی شی به جای این که پولی بهم برای این کار بدی لطفاً... لطفاً دخترهای ایرانی رو برای شرکت و مدلینگ انتخاب کن. کارهای خیر بکن تا روح عمر هم از گناه پاک شه.

لبخند کوتاهی به لبش اومد نگاهش روی سند ثابت شد. بعد لحظه ای مکث سند رو به دست گرفت. دستی روش کشید.

- ازت ممنونم رزی! نمی دونم چی باید بگم! چجوری ازت تشکر کنم و...

دست هام رو با لبخند بالا سرم بردم و سینه ام رو صاف کردم:

- هیچی نگو فقط لطف کن قبول کن. قراره فردا برای کارهای اداری وکیل عمر بیاد و تو رو ببینه. حتماً باهاش همکاری کن خب؟

گونه‌های سرخ برجسته‌اش گل‌گلی شدن و سری تکون داد.

می‌دونستم قبول می‌کنه پس تصمیم برگشتم به ایران رو هم بهش اطلاع دادم.

اولش خیلی ناراحت شد و بعدش از این‌که با همسر هستم خیلی ذوق کرد. برای آخرین بار بغلش کردم و من رو توی بغلش فشرد.

- رزا تو بهترین دوست من توی این چند ماه بودی. خدا رو شکر که انسان‌های پاک و مهربونی مثل تو هنوز وجود دارن.

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- پاک‌تر از تو ندیدم سلین.

کمی کلمات رو توی ذهنم مزه کردم و اضافه کردم:

- سلین جان من فکر می‌کنم تو به راشیت حس داری؟ آره؟

دستپاچه شد و بازوم رو رها کرد. لبش رو با استزس به دندون گرفت که صورتش رو نوازش کردم:

- سلین؟! اگه به راشیت حس داری، به حسست مطمئن شو و اقدام کن تا از این حس بهش خبر بدی.

با شنیدن این جمله کمی سرخ شد و گفت:

- با وجود میرا نمی‌تونم کاری کنم. اگه امیر بچه‌ام رو بگیره.

- نمی‌گیره. نمی‌تونه. چون میرا جز تو با کس دیگه‌ای نمی‌تونه زندگی کنه.

آرنجش رو فشردم و ادامه دادم:

- تو خیلی قوی هستی. قوی بمون دختر.

خندید و ازش خداحافظی کردم و رفتم تا با دوستانم هم خداحافظی کنم و ازشون حلالیت بطلبم.

دوباره سوگل وسط سالن داشت آتیش می‌سوزوند. از بین رگال‌ها و چرخ خیاطی‌ها گذشتم. بهش که نزدیک شدم روش رو به طرفم چرخوند:

- رزا ببین! من می‌گم این سنگ‌ها برای این لباس مخمل مناسب‌تره اما خیاط‌ها کار خودشون می‌کنن. یعنی من توی این شرکت جایگاهی ندارم؟

جمله‌ی آخرش با جیغ بلندش همراه شد که دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم.

- سوگل؟ بزار آخرین خاطره‌ام ازت خوش باشه دیگه! اِ.

با شنیدن این جمله خشکش زد که به بغلش پریدم:

- ایران اومدنی بیا ببینمت دیونه!

کم کم همه‌ی دوست‌هام و همکارهام دورمون جمع شدن. همه رو بغل کردم بهشون امید دادم. بعضی‌ها گریه می‌کردن.

اشک‌هاشون رو پاک و با دیدن گریه‌هاشون بغض کردم. بعد چند ساعت ازشون جدا شدم و از شرکت بیرون زدم.

جلوی شرکت با نگهبان صحبت می‌کردم تا بدونم ماشین رو کجا گذاشتن که صدای نحس خسرو به گوشم رسید:

- اوه اوه! سلام دختر عمو. از اون روز دیگه ندیدمتون‌ها! فکر کنم زندان بودین آره؟ دیپورت شدید؟

بی تفاوت بهش چرخیدم. اجازه دادم تا هر چی دوست داره بگه که سریعا بهش حمله کنم. لباس های شیک پوشیده و موهاش رو ژل زده بود. دسته گلی به دست داشت و اگه نمی شناختمش فکر می کردم داره میره خواستگاری.

بعد تموم شدن چاپلوسیش ابرو بالا دادم و خوب به حرف هایی که زد فکر کردم. تند بهش توپیدم:

- باید هم با دیدن من خوش حال باشی آقای خسرو! چون به همون جایی رسیدم که بابات هنوز در حسرتش داره می سوزه. راستی خواهرت شوهر پیدا کرد؟ قرار بود دکتر بگیرتش! گرفت؟

پوزخندی به لب زدم و کنارش قرار گرفتم:

- یادته بابام بهتون گفت هر کار کنی به ضرر خودت کردی! می دونی چرا گفت؟

ژست بدنم رو تغییر دادم:

- چون آدم‌ها هر کار کنن کارما پس می‌دن. اون پول رو چی کار کردین؟ فکر کنم توی شرط بندی بابات باخت. هوم؟ می‌دونی به کی باخت؟

خسرو لال شده بود و از چشم‌هایش خون می‌چکید. ادامه دادم:

- اون پول رو به عمر الفانی باخت. اموال عمر هم دست منه. می‌بینی! آدم‌ها هر کار کنن کارما پس می‌دن.

تنه‌ای به شونه‌اش زدم و بعد کمی فاصله جلوی در خروجی ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- ماشین زیر پای من فقط نصف اون پول هست. برو به بابات بگو! آره!

این اطلاعات رو از داخل پوشه‌ای که عمر روی میزش گذاشته و رفته بود متوجه شدم. انگار عمر تمام پول فروش خونه‌ی پدر بزرگم رو توی شرط بندی گرفته بود. با این‌که اون پول به دستم نیومد اما بیشتر از اون مال و اموال داشتم.

توی پارکینگ داخل ماشین نشستم و توی آینه آرایشم رو چک کردم. این ماشین هم دیگه به دردم نمی‌خوره پس می‌فروشم و به عنوان کادو به مامان بابا میدم. بالاخره همون پولی می‌تونه باشه که خونه‌ی بابابزرگ فروش رفت. حتی خیلی بیشتر از قیمت خونه می‌تونست باشه.

توی راهم به سمت خونه ایرپاد به گوشم بود. تماسی داشتم که بدون توجه به این‌که چه کسی پشت خطه وصلش کردم:

- جانم؟

- رزا؟ تویی؟

صدای کیویستان انقدر خاص بود که از پشت خط هم می‌تونستم تشخیص بدم. با صدای خوشحالم جواب دادم:

- بله که خودمم. خوبی عزیزم؟

- چرا این کار... کار رو کردی؟

صدای بغض آلود و لرزانش خنده‌ای به لبم آورد. روی فرمون دستی کشیدم.

- پس بالاخره وکیل باهات تماس گرفت آره؟ حقت بود قربونت برم.

- اما رزا...

- گوش کن کیویستان! ببین.

صدای نفس زدنش به گوشم می‌رسید:

- من دارم به تهران برمی‌گردم. من دیگه نیازی به مغازه‌ی دویست متری تاکسیم نداشتم. پس چه بهتر اون مال تو بشه و تو هم بتونی راحت زندگی بکنی. مگه تو چی کم داری؟!

جوابی نشنیدم که دوباره اضافه کردم:

- کیویستان! تو بزرگ‌ترین محبت رو برام کردی، تو عشق زندگی من رو برگردوندی.
اگه تو نبودی الان دانیال بالای دار بود.

سری با اخم تکون دادم و با این فکر شوم پلکی زدم.

- حتی اگه دستم باز بود بهت خیلی چیزهای بهتر از اون مغازه رو می‌بخشیدم.

حرفم رو قطع کرد و جیغ زد:

- تو خیلی مهربونی! تو رو خدا قبل رفتن بگو تا پیام ببینمت. خب؟

خندیدم و به صدای زیباش گوش دادم. چه حس خوبی بود از این‌که می‌تونستم
مرحمی برای دخترهای هم‌سن خودم توی کشور غریب باشم. کاش همه مثل من
به دخترهای غریب ایران، دخترهایی که بی‌پناهن کمک کنن. اون وقت دیگه هیچ

دختري ناراحت و غمزده نمیشه. حيف که هيچ کس به جز خودش به کس ديگه
فکر نمی‌کنه. حيف...

- اونی که توی زیرزمین خونه‌ی فرزانه سوخت یه دختر ديگه بود به جای من. يه
دختر معتاد و کارتن خواب بود که اوردوز کرده بود...

چشم‌هام از حدقه در اومد و به لب‌های هم‌تا نگاه کردم. کیفم رو روی کاناپه
انداختم. با صدای بلندی پرسیدم:

- یعنی چی؟! یعنی تو...

عاجزانه دست‌هام رو گرفت:

- رزا! تو رو خدا بزار همراهت به ایران بیام. دلم برای مامان و بابام تنگ شده!

آب دهنم رو قورت دادم و بهش چپ نگاه کردم. دهنم رو کج کردم و بعد درآوردن
اداش پرسیدم:

- تو نمی‌دونی اگه مامانت تو رو زنده ببینه سخته می‌کنه. توی کل ایران مثل بمب
می‌ترکه! می‌نویسن...

صدام رو صاف کرده و سعی کردم شبیه خبرنگارها صحبت کنم:

- دختری که دو سال پیش در آتش‌سوزی مرده بود زنده به خانه برگشت. وی
همراه مرد عربی که همسرش است به خانه برگشته و همه را سرکار گذاشته است.

مشتی به بازوم زد که قهقهه‌ام تو اتاق پذیرایی پیچید. دانیال کنارم ایستاد و رو به
همتا گفت:

- باشه همتا. باهامون بیا. شاید ما تونستیم تو رو به خانواده‌ات نشون بدیم.

رو به من ادامه داد:

- هوم؟!

خنده‌هام رو خوردم و تند گفتم:

- هوم و زهرمار! من که مسئولیتش رو به عهده نمی‌گیرم.

ازشون فاصله گرفتم و کفش‌های سفید اسپرتم رو پام کردم. همین‌جور که با بندهای کفشم ور می‌رفتم صدای آهسته‌ی دانیال بهم رسید:

- نگران نباش! رزا رو که می‌شناسی. برو به شوهرت بگو بلیتت رو اوکی کنه با هم بریم. زود باش که ساعت چهار بعد از ظهر پروازه.

همتا با ذوق و شوق خونه رو ترک کرد که پرسیدم:

- دانیال واقعاً خیلی احمقی...

حرفم رو قطع کرد و دستی بهم دراز کرد تا از زمین بلند شم. با عشوه دستش رو گرفتم و جلوش ایستادم. موهام رو با دستهایش کنار زد:

- تو به فکر مشکل خودت باش! مامان بابات باهات قهرن.

با یادآوری بابا و حرفهای لب و لوچهام آویزون شد. به فکر رفتم که دانیال دماغم رو گرفت و با خنده گفت:

- اون هم با من! حله؟! بدو بیا بریم فرودگاه که دیرمون شد.

نگاهی به ساعت انداختم.

- آخه هنوز کیویستان نیومده تا ازش خداحافظی کنم. بذار بیاد...

قدم زنان به اتاقمون داشت نزدیک می‌شد که با صدای بلندی گفت:

- بگو بیاد خب... من هم باید خونه رو تحویل بدم رزا!

پلکی زدم و گوشی دانیال رو از روی کاناپه برداشتم. هنوز گوشی نخریده بودم و به همین دلیل با گوشی دانیال کار می‌کردم. گوشی قبلی هم که عمر برام خریده بود دست عمر موند و معلوم نشد کجاست! البته خیلی هم راحت بودم چون همیشه گوشی دانیال دستم بود و هر جا می‌رفتم این رو با خودم می‌بردم.

بعد از بوق دوم، کیویستان نفس زنان جیغ زد:

- در رو باز کن رزا!

لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم. آیفون رو زدم و کیویستان با موهای خوش‌رنگش وارد شد.

جلوی در آپارتمان ایستادم تا داخل بیاد.

از آسانسور که بیرون اومد سریع به بغلم پرید. لبخندی زدم و به داخل دعوتش کردم. بیچاره دلش خیلی ازم پر بود و فقط سرم غز زد من هم خیلی عاشقانه به حرف هاش گوش دادم. می‌خواست تا فرودگاه بیاد و من هم مانعش نشدم.

- رزا؟! نیلا خبر داده که همراه آرش توی فرودگاه منتظرمونن. تو برو تاکسی بگیر من کلید رو تحویل می‌دم میام.

همراه کیویستان چمدون‌ها رو وارد آسانسور کردیم و داخل لابی از نگهبان خواستیم تا برامون یه تاکسی به مقصد فرودگاه بگیره.

بعد چند دقیقه دانیال هم بهمون اضافه شد و به راهمون ادامه دادیم.

روزی که وارد این کشور شدم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با دانیال به ایران برگردم. همیشه خودم رو تنها فرض می‌کردم و همیشه می‌گفتم من تنهایی می‌تونم از پس خودم بربیام. گفته بودم به مردها تکیه نمی‌کنم اما انگار خلاف حرفم همه چیز پیش رفت.

از جلوی برج الخلیفه که گذشتیم ماشین راشیت دم در شرکت بود. لبخندی به
چهره‌ام اومد که حس گرمی دست‌های دانیال رو دستم نشست. با خنده به
سمتش چرخیدم که موبایل به دست گفت:

- نیلا و آرش لوکیشنشون رو فرستادن.

نگاهی به صفحه موبایل کردم. اخمی کردم و پرسیدم:

- گوشی منه! چرا دست تو هست؟

خندید و تسلیم شد. آروم لب زد:

- رزا جانم. فکرهای بی‌خود رو دور بریز. الان ما قراره به ایران برگردیم تا خانوادمون
رو ببینیم. پس خوشحال باش.

اشک تو چشم‌هام جمع شد و پرسیدم:

- مامان و بابام منو میبخشن؟

گونهام نوازش کرد:

- مگه می‌شه نبخشن کوچولو؟ امکان نداره نبخشن.

با لحن آرامش بخشش روزنه‌ی امیدی رو توی دلم روشن کرد. وارد حیاط فرودگاه شدیم و بعد از پیاده شدن از تاکسی همراه دانیال وارد سالن بزرگ اعلانات شدیم.

دانیال بهمون اشاره کرد تا بشینیم و خودش بره تا بلیت‌ها رو چک کنه. روی صندلی‌ای نشستم و به تابلو اعلانات چشم دوختم. گاهی کیویستان حواسم رو پرت می‌کرد و باهاش آخرین عکس‌های یادگاری رو می‌گرفتم. شلوغی و ازدحام داخل سالن به قدری شدید بود که حوصله‌ام رو سر برد. گوشی هم دست دانیال بود و نمی‌تونستم باهاش بازی کنم.

با ناخون‌هام بازی کرده و توی دلم از عمر خداحافظی کردم:

- خیلی زن ظالمی هستم مگه نه؟ تو این همه عاشقم بودی و من نتونستم این حس رو درک کنم. تو به خاطر من، همه کاری کردی و من تو رو پس زدم و برات نقشه کشیدم. کاش بودی تا می‌تونستم حرصت بدم و اذیتت کنم و دلم خنک شه. واقعاً چرا تو رو کشتن؟ مهره‌ی سوخته بودی؟ واقعاً چرا؟ گناه بچه‌ها و زنت چیه که باید آواره بمونه؟

آهی با حسرت کشیدم و زیر لب گفتم:

- خداحافظ کشور هزار رنگ امارات.

ناراحتیم باعث شد اولین قطره اشک از چشمم سرازیر بشه. کیویستان دلداریم داد و بغلم کرد.

در حال پاک کردن اشک بودم که یهو یکی از پشت جیغ زد:

- رزا! من هم دارم باهات میام.

از بغل کیویستان بیرون اومدم. اولش فکر کردم نیلاست که پیدام کرده اما با دیدن انگشترش خنده‌ای زدم و چرخیدم:

- می‌دونم!

- الهی من فدات فدای اون چشم‌هات. می‌خوام این رو بدونی که می‌میرم برات...

صداش توی گوشم بود که نیلا و آرش با خنده جلوم ظاهر شدن:

- حالا یاروم بیا دل‌داروم بیا...

ادامه‌ی آهنگ رو نیلا سرود و با دیدنم نزدیکم شد:

- نبینم آبجیم اشک بریزه‌ها؟! مگر این‌که من مرده باشم، آبجی رزای من اشک بریزه.

بغلم کرد. صدای عجیب غریب همتا پیچید:

- Mission success.

(ماموریت با موفقیت به اتمام رسید.)

دیوونه‌ای نثارش کردم و با برگشتن دانیال با هم به هواپیما هدایت شدیم. برای بار آخر از کیویستان تشکر کرده و بغلش کردم. روی پله برقی دستی بهش تگون داده و دلم گرفت.

توی هواپیما همه‌مون گروهی توی ردیف وسط جا گرفته بودیم این دومین بار بود که با دانیال داخل هواپیما بودم. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم اما با شنیدن صدای غرغره‌ای همتا به زبون عربی از بغل عشقم جدا شدم تا نگاهی بهش بندازم.

سرم رو جلو آوردم و با اخم موهام رو چنگ زدم:

- چته چرا غر میزنی دختر؟

چشم نازک کرد و سرش به سمتم چرخید:

- خدا شوهر عرب رو نسیب گرج بیابون نکنه. این هم شد زندگی؟

برای اولین بار شوهر همتا رو از نزدیک می‌دیدم. لباس‌های شیک و زیبایی به تن داشت. موهایش رو یک طرفه شونه کرده و پوست صورتی گندمی تیره داشت که با موهای خیلی زیبا به نظر می‌رسید. مرد خیلی عاقل و همچنین عاشقی به نظر می‌رسید.

استرس همتا به من هم منتقل شده بود. استرس دیدار با خانواده‌ای که فکر می‌کنن دخترشون خیلی وقته زیر خاک رفته. به دانیال تکیه دادم و تمام طول پرواز از حسش بهم گفتم و من گوش دادم. از روزی گفتم که حالش بهتر شد و با فهمیدن این‌که من با عمر رفتم داغون شد.

اشتباهاتم رو گردن گرفتم و هیچ‌وقت حاشا نکردم. هر واژه‌ای که از دهن دانیال می‌شنیدم توی قلبم می‌نشست و لبخند به لب می‌زدم که هیچ چیز نمی‌تونه من رو ازش جدا بکنه.

- رزا؟

- هوم!؟

- وکیلِت پیام داده که ماشین رو به قیمت خوبی فروخته و به حساب بین المللیت واریز کرده!

سرم رو با ذوق از شونه‌اش جدا کردم و ذوق زده با صدای بلند پرسیدم:

- واقعاً؟

همه‌ی جمعیت داخل هواپیما بهم چپ نگاه انداختن و یهو توی صندلیم فرو رفتم.

بالاخره به ایران رسیدیم و همراه دانیال از هواپیما خارج شدیم. چقدر دلم برای هوای تهران تنگ شده بود. شبنم بهاری که روی درخت‌ها نشسته بود نشون می‌داد شب گذشته بارون باریده. اواسط اردیبهشت باید هم بیاره.

با خنده و شوخی از فرودگاه خارج شدیم و داخل ون بزرگی که درست گرفته بودیم نشستیم. نیلا با نگرانی بهم چسبیده بود:

- آجی؟ اگه مامان بابا...

- نگران نباش همه چی درست می‌شه نفوس بد نزن!

نفسی فوت کرد و همتا با استرس دستم رو گرفت:

- رزا؟ من چه غلطی بکنم. مامانم سخته نکنه؟

لبخندی زدم و با اطمینان جواب دادم:

- داخل ماشین باشید ما بریم خانواده هامون رو ببینیم بعد به قضیه ی شما رسیدگی می کنیم هوم؟

نرم شده بودم و دلم نمی خواست قلب همتا از ناامیدی بشکند. صدای دانیال باعث شد بی اراده جمله ی بعدی ای که توی ذهنم بود رو حذف کنم:

- به همه ی موضوع ها امروز نمی تونیم رسیدگی کنیم. رزا! بزار همتا و همسرش یه مدت برن هتلی، جایی... اول باید مشکل تو و نیلا حل بشه که آسون تره. بعد مشکل همتا.

همتا با ترس سری تکون داد و به چشم های بادومی خوشگلش چشم دوختم. سری با تردید تکون دادم:

- باشه... هر جور خودتون صلاح می دونید.

کم کم داشتیم غروب بهاری تهران رو می دیدیم.

آرش و دانیال پشت سرم داشتن صحبت می‌کردن و ما صداشون رو می‌شنیدیم. هر لحظه دلم می‌خواست برگردم و توی بغلش بی‌رم. جلوی هتلی که به خونه ما نزدیک بود ماشین توقف کرد و از همتا و همسرش خداحافظی کردیم. دانیال شماره‌ی همتا و همسرش رو گرفت تا اگه کاری داشتیم بهشون زنگ بزنینم.

ماشین به طرف خونه‌ی ما راه افتاد. همراه با نیلا کمی تمرین کردیم که چی باید به مامان و بابا بگیم. من و نیلا که نمی‌تونستیم دروغ بگیم. در حالی‌که از داخل کیفم حلقه‌ی ازدواج خودم و دانیال رو به انگشتم می‌کردم به پشت سر برگشتیم و همزمان شوهرهامون رو صدا زدیم:

- آرش

- دانیال

با تعجب به هم نگاهی گذرا انداختیم و خندیدیم. دانیال سرش رو نزدیک صورت من آورد و آرش همین کار رو با نیلا انجام داد. نقشه‌مون رو دونفری بهشون توضیح می‌دادیم و هر از گاهی توی حرف همدیگه می‌پریدیم. مثل همیشه همدیگه رو نیشگون می‌گرفتیم تا زودتر حرفمون رو تموم کنیم.

رگ پيشونى دانيال باد كرده و سيب گلوش منقبض شده بود كه هر دو با هم فرياد
زدن:

- يكي يكي حرف بزنيڊ ببينم چي مي گيد؟

ساكت شديم. به نيلا چشم دوختم و حالا تعارف تيكه پاره ي هم مي كرديم:

- تو بگو.

- خير اول تو بگو.

لب و لوچه آويزونم رو جمع كردم و خواستم دوباره حرف بزنيم كه باز نيلا وسط
حرفم پريد تمام طول مسير يا من توي سر نيلا مي زدم يا اون توي سر من مي زد.
در نهايت دانيال و آرش جاشون رو عوض كردن:

- من كه نفهميدم شما دو تا چي مي خوايد بگيد، ايش.

چشم غره‌ای به دانیال زدم و توی صندلی فرو رفتم. تا به جلوی آپارتمان خونه پدری برسیم سکوت کردیم و صدامون در نیومد.

با توقف ون جلوی آپارتمانمون اضطراب تموم تنم رو گرفت. قلبم تندتر زد و خون به صورتم هجوم آورد. دانیال کرایه ون رو حساب کرد و بیرون پرید. آرش هم کنار دانیال قرار گرفت. بهم دستی دراز کرد تا از ماشین پیاده شم.

بعد پیاده شدنم و گرفتن دست‌های سردم توی دست دانیال، حس ترسی توی دلم رخنه کرد. دانیال دستم رو فشرد و پرسید:

- سرده رزا؟

دلم نمی‌خواست چیزی از ترسم بدونه و سکوت کردم. نیلا از ماشین پایین پرید و چمدون‌هامون رو به دست گرفتیم. دانیال پالتوی بارانی‌ای که توی تنش بود رو در یک حرکت درآورد و روی شونه‌هام انداخت اما اون نمی‌دونست حتی اگه کنار بخاری هم باشم، تنم گرم نمی‌شه. از خیابون گذشتیم و جلوی در فلزی آپارتمان ایستادیم. به نیلا نزدیک شدم و پرسیدم:

- می‌خواهی من نیام نیلا؟

صدای لرزونم رو که شنید چشم‌هاش گرد شد:

- یعنی چی نیای؟ من چجوری ثابت کنم که با پای خودم امارات نمودم؟

ناخون‌هام رو به دندون گرفتم که دانیال آیفون رو به صدا در آورد. به زمین چسبیده بودم و اگه دانیال من رو نمی‌کشید وارد لابی خونه نمی‌شدم. همین‌طور که وارد آسانسور می‌شدیم بالای موهام رو بوسید که شالم روی شونه‌هام افتاد سریع گفت:

- من پیشتم نگران هیچی نباش.

همین یک جمله باعث شد دلم بهش گرم شه و دیگه ترسی از چیزی نداشته باشم. در خونه باز بود و با خارج شدنمون از آسانسور مبلمان و پنجره‌های قدی خونه رو دیدم.

دانیال و آرش وارد خونه شدن و من و نیلا همون جا توی راهپله ایستادیم. صدای مامان اومد:

- سلام دامادهای خودم. چه خبر چیزی شده؟

صدای بابا حرف مامان رو قطع کرد:

- دانیال جان سلام. شماها کجا این جا کجا؟

دانیال و آرش دوباره همزمان رو به ما دو تا که به خونه خیره شده بودیم گفتن:

- بیاین تو!

مژه زده و دست مرتعش نیلا رو گرفتم. تو دل خودم رو امیدوار کردم:

- قراره چی بشه مگه رزا؟ اگه از خونه پرتت کرد بیرون، تو شوهر داری برو خونه‌ی شوهرت. تا آب‌ها از آسیاب بیافته.

انقدر به دانیال اعتماد داشتم که حس تردیدم به یقین تبدیل شد و از پشت در وارد حال شدیم و هر کدوم کنار شوهر خودمون ایستادیم. بودن کنار دانیال هم بهم جرات نگاه کردن توی چشم‌های بابا رو نمی‌داد. سر افکنده و شرمنده سلامی آهسته زمزمه کردم اما نیلا انقدر حالش بد بود سلام هم یادش رفت.

می‌دونستم مامان، دل تو دل نداره که بغلم کنه و صورتم رو غرق بوسه کنه. بابا در رو بست و از کنارمون خیلی بی‌تفاوت گذشت روی مبل نشست و عینک به چشم زد.

دانیال من رو به طرف مبلی کشید و با هم نشستیم. سکوت توی خونه بود و جز صدای سماور قل‌قل‌کن مامان هیچ‌چیز نمی‌شنیدم.

- آقای بهادری. رزا باهاتون حرف داره. لطفاً به حرف...

بابا با احترام خاصی صدای دانیال رو قطع کرد:

- چطور تونستید این بی‌شرم‌ها رو با خودتون همراه کنید. چطور تونستید
ببخشیدشون؟

اشک به چشم‌هام هجوم آورد و قدرت تکلم برای دفاع از خودم از بین رفته بود.
اشک‌هام به سرعت سر باز کرده و آهسته گریه کردم. نیلا و آرش هم کنارم
نشسته بودن و گریه‌های من نیلا هم که پر از بغض بود. تونست بغضش رو
بشکنه و حق بزنه.

دانیال با اعتمادی که از صداش معلوم بود گفت:

- من همسرم رو می‌بخشم چون اون اشتباهی مرتکب نشده. من قضاوتش کردم
و باعث شدم با خانواده‌اش رابطه‌شاش به هم بخوره. من باید از عشقم عذرخواهی
کنم که هزار بار ازش عذر می‌خوام.

زیر چشمی تعجب بابا رو دیدم که آرش صداش دراومد:

- پدرجون! نیلا و رزا گناهی ندارن اون‌ها فقط قربانی انتخاب‌های کس دیگه‌ای هستن. لطفاً مثل ما که تونستیم ببخشیمشون شما هم ببخشیدشون.

بابا سری تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- واقعاً که!

با قدم‌های آهسته به اتاقش رفت. با رفتن بابا، مامان خیلی سریع به سمتون اومد و جلوی پامون نشست. سریع خودم رو جمع و جور کردم و رو زمین کنارش نشستم. چونه‌ام رو به دست گرفت و بالا داد:

- الهی من فدات شم رزا! خوبی؟ می‌دونی چقدر دلم برای دوتاتون تنگ شده بود؟

نیلا هم روی زمین کنارم نشست و به بغل مامان پریدیم. توی بغلش آهسته اشک ریختیم و هر لحظه برای این‌که بابا از اتاق بیرون بیاد لحظه شماری کردم.

- خدا نکنه قربونت برم. خدا نکنه پیش مرگت شم. ببخشید مامان ببخشید...

صدای بریده‌ام تو فضای سالن پذیرایی پیچید و توی تن لرزون مامان گریه‌هام رو سر گرفتم.

تا چند ساعت توی خونه موندیم اما بابا از اتاق بیرون نیومد و دانیال پیشنهاد داد که به خونه برگردیم.

مامان اعتراض کرد و اجازه نداد که سر شام، خونه رو ترک کنیم. سریع به دانیال رو کرده و گفتم:

- بابا که سر میز بیاد، باهاش حرف می‌زنیم هوم؟

سر تکنون داد و آهسته جواب داد:

- باشه فکر خوبیه!

همراه نیلا به کمک مامان رفتیم تا میز رو بچینیم. بشقاب‌ها رو از دستم گرفت و من هم لیوان‌ها رو بردم. پشت سرش ایستادم و پرسیدم:

- چیه چرا ایستادی داری نگاه می‌کنی؟ بچین خب!

ابروی راستش رو بالا داد و عاجزانه صداش رو بالا برد:

- الهی من فدات شم رزا. برو سفره رو بیار. قربونت برم... آفرین. چه دختر خوبیه!

چشم نازک کردم و با حرص سینی لیوان رو به دست دانیال بیچاره که رو مبل نشسته بود دادم. چشم‌هاش گرد شده بود که نق زدم:

- بگیر ببینم! همش من باید کار کنم؟ تو می‌شینی نگاه کنی؟!

خنده‌ای رو لبش نقش بست و سینی رو روی نیز گذاشت. به سمت آشپزخانه چرخیده بودم که صداش به گوشم رسید:

- چشم خانوم! شما مگه گفتی و ما نیومدیم!

چه خودش رو آدم محسوب می‌کنه! هر کی ندونه فکر می‌کنه به پنج، شیش نفر این حرف رو گفتم.

سفره رو روی زمین پهن کردم و نیلا شروع کرد به چیدن سفره.

دانیال و آرش جلوی آشپزخانه ایستاده و منتظر دستورات من بودن. لبخند محوی به صورتم اومد و دیس‌های برنج رو به دست آرش دادم.

ظرف قورمه سبزی رو هم به دانیال دادم و مثل ملکه‌ها بعد بردن همه‌ی وسایل سر سفره نشستم.

مامان روسریش رو چفت کرد و چشمکی بهم زد. کیه که نفهمه این چشمک چه معنی داره! در اتاق بابا رو به صدا در آورد و داخل رفت.

مضطرب به در اتاق چشم دوخته بودم و با ناخون‌هام بازی می‌کردم. دانیال در گوشم گفت:

- نکن این‌جوری الان ناخون‌ها ت کنده می‌شه!

پلکی زدم و بعد انتظاری طولانی مامان همراه با بابا از اتاق بیرون اومدن. مامان با افتخار سرش رو بلند کرده چشمکی دوباره بهم زد. خدا رو شکر که مامان رگ خواب بابا دستشه.

بابا بعد شستن دست و صورتش توی روشویی، سر سفره اومد که با اومدنش همه بلند شدیم. اشتهای غذا خوردن از سرم پرید.

با نشستن بابا همه نشستیم و شروع کردیم به غذا کشیدن. بعد لحظاتی دیگه حس کردم دارم خفه می‌شم. از غذا خوردن دست کشیدم و نیشگونی از پای دانیال گرفتم.

همیشه دانیال وقتی غذا می‌خورد همه چیز یادش می‌رفت. دهنش پر بود که با نیشگون من غذا توی گلوش موند و به سرفه افتاد. دلم خنک شد اما براش آب ریختم.

با چشم‌های گرد و سرخ تماشام کرد که ابرو هام به هم نزدیک شد و زیر لب خیلی خیلی آروم لب زدم. به صورت پانتومیم گفتم :

- د زود باش الان بابا میره!

غذایی که توی گلوش مونده بود رو کامل قورت داد و همون جور لال‌مونی جواب داد:

- خیلی خب!

لقمه آخر رو هم زهرمار کرد و مقدمه جینی رو شروع کرد:

- ام... ببخشید آقای بهادری. اجازه می‌دین یه چیزهایی رو به عرضتون برسونم.

بابا در سکوت غذا می‌خورد و هیچ‌چیز نگفت. این یعنی رضایت! دوباره نیشگونی گرفتم که آخ کوتاهی گفت.

سریع سرم رو پایین انداختم تا خنده از لب‌هام پر بکشد. شونه‌های نیلا که رو به روم نشسته بود تکنون می‌خورد. دانیال ادامه داد:

- یه شب با خبر شدم رزا توی دردرس افتاده. رفته بود تا نیلا خانوم رو از آزمایشگاه مواد اون عرب بدزده که اون گروگان گرفتش.

همه از غذا خوردن دست کشیدن که دانیال ادامه داد:

- رزا و نیلا قبل رسیدن من از اون ویلا فرار کرده بودن و متاسفانه یا خوشبختانه همون شب عمر توسط دشمن‌هاش کشته شده بود.

قاشقی که دستش بود رو روی بشقاب گذاشت رو به من گفت:

- من واقعاً متاسفم رزا! اگه می‌دونستم قراره نیلا خانوم رو نجات بدی هیچ‌وقت قضاوتت نمی‌کردم.

بابا نفسی فوت کرد.

- این دختر جون من رو هم نجات داد وگرنه الان توی امارات مرده بودم. پدر جان دختر شما هیچ خطایی مرتکب نشده فقط با زندگی خودش بازی کرده تا با زندگیش بازی نشه. همین. رزا اگه نبود من این‌جا ننشسته بودم. اون تونست من رو از زندان امارات بیرون بیاره اون هر کاری کرده، مطمئناً به نفع همه‌مون بوده و من به این ایمان دارم.

سریع و تند جملات بعدیش رو ادا کرد:

- رزا ماجرای عمو سهرابش و خسرو بهم اطلاع داده و ما توی دبی اون رو ملاقات کردیم.

بابا که سرش تا چند لحظه پیش، پایین بود حالا به چشم‌های دانیال زل زد.

- سهراب توی بازی با عمر الفانی همونی که...

نفسی کشید و بعد مکث ادامه داد:

- بازی رو باختی. رزا هم خب... شریک چندین ملک عمر بود. چند تا رو توی راه خیر واگذار کرد و یکی از سرمایه‌ها رو فروخت تا حق به حق دار برسه. بالاخره اون خونه حق شما بود و سهراب بالا کشید اما...

نگاهی بهم انداخت :

- اما از حلقومش نتونست پایین بره.

کارت اماراتیم رو روی میز گذاشت و دوباره دم زد:

- پول فروش اون خونه، داخل این کارت هست. من و رزا نیازی نداریم اما شما...

چشم چرخوند:

- از املاکی‌ها پرسیدم گفتن هنوز خونه‌ی پدری‌تون رو معامله نکردن. انگاری خیلی بزرگ بوده کسی نتونسته بخره. میتونید با این پول اون خونه رو برگردونید. تا دیر نشده این کار رو بکنید که مشتری زیاد داره.

با حرف‌های دانیال اشک توی چشم‌هام جمع شد. بابا هنوز توی فکر بود که بعد مکث خیلی طولانی، سفره رو ترک کرد.

از دانیال تشکر کردم و سفره رو جمع کردیم. مامان شروع به سین جیم کرد تمام سوالاتش رو پاسخ دادم که اشک‌هاش گونه‌ی خوشگلش رو خیس کرد. نیلا دلداریش می‌داد که دانیال آهسته زیر گوشم گفت:

- من هنوز گشمنه، سفره رو جمع نکن.

چپ نگاهش کردم.

- کم بخور چاق می‌شی.

سریع بشقابش رو از جلوی پاهاش قاپیدم و به آشپزخونه دویدم. تموم بشقاب‌ها رو توی ماشین ظرفشویی چیده بودم و نیلا هم کمکم می‌کرد.

دانیال موندن بیشتر از این رو جایز ندونست و بهم اطلاع داد زودتر بریم تا بابا هم بتونه به حرف‌هامون فکر کنه. قبول کردم و از نیلا رو در جریان گذاشتم.

برای آخرین بار مامان رو به بغل کشیدم و بهش اطلاع دادم اگه گوشی خریدم بهش زنگ می‌زنم. مامان هزار بار ازم تشکر کرد و از این‌که می‌تونه به خونه‌ی تجریش برگرده از خوشحالی داشت پرواز می‌کرد.

آرش و نیلا آدرس خونه‌ی جدیدشون که آرش اخیراً خریده بود، به مامان دادن و نامید از خونه بیرون زدم.

دانیال دو تا اسنپ خواست، یکی برای چالوس و دیگری برای اقدسیه.

دستی به سمت نیلا تگون داده و همراه دانیال به چالوس روانه شدیم.
می‌دونستم خیلی دیر می‌رسیم پس با خیال راحت سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم
و به خواب رفتم.

- رزا کجایی؟ خوش‌گل کجا رفتی؟

صدای دانیال تو خونه منعکس شده بود. لباس‌های شیک رو به تن کرده بودم و
کیک تولدش توی دستم بود.

پشت ستون آشپزخونه قایم شده بودم تا وقتی دانیال بهم نزدیک شد جلوش بپریم
و بترسونمش. توی این یک هفته که به ایران رسیده بودیم، بهترین روزهای

زندگیم رو کنار دانیال گذروندم. دیوارهای این عمارت من رو یاد تکتک لحظه‌های حضور توی این‌جا می‌انداخت.

دانیال به آشپزخونه نزدیک شد که سریع جلوش پریده و جیغی با خنده زدم. دانیال دهانش باز مونده بود و چشم‌هایش بین کیک و من می‌چرخید. بی‌تفاوت با عینک فریم مربعی مقابلم ایستاده بود و سعی می‌کرد با خنده‌هام نخنده اما نمی‌تونست. بالا پریدم و با اخم تصنعی جیغ زدم:

- چیه خب؟! تولدته!

شروع کردم به خوندن شعر تولد:

- تولد تولد تولدت مبارک! مبارک! مبارک تولدت مبارک...

دیوونه‌ای زیر لب نثارم کرد. موهام که دور و برم ریخته بود رو به دست گرفت و بوسید.

- فوت کن شمع‌ها رو دانی! آرزو یادت نره.

لبخندش پیرنگ‌تر شد و نفسی کشید. چشم‌هایش رو آهسته رو هم گذاشت و با باز کردنش شمع‌ها رو فوت کرد.

- پیر شدنت مبارک دانی! سی و چهار ساله شدی هورا!

کیک رو روی میز کار آشپزخونه گذاشته و سریع با کنترل، ضبط رو روشن کردم. صدای آهنگ پیچید. فکر کنم اثرات سوگل توی من مونده بود.

- با این‌که حرفی نمی‌زنی / توهم دیگه عاشق منی / هر کی ندونه من که می‌دونم
که / ته این عشق دیگه با خداست / بگو فقط قلب من کجاست / هر کی ندونه من
که میدونم که...

همراه با آهنگ می‌خوندم و بهش نزدیک و نزدیک‌تر شدم. همراه با اوج آهنگ شروع به رقص هم کرده و زیر نگاهش آب شدم.

طبق معمول خونسرد کنارم ایستاد و فقط نگاهم کرد. با خنده‌هام می‌خندید.
گاهی دستم رو می‌گرفت تا من بتونم بچرخم.

بعد تموم شدن آهنگ پشت دستم رو بوسید:

- چجوری ازت تشکر کنم کوچولو؟!

لبم رو غنچه کردم و جیغ زدم:

- آرزو چی کردی؟

- اگه بگم که بهش نمی‌رسم.

- نگي قهر می‌کنم.

دست به سینه ایستاد و گفت:

- آرزو کردم خدا یکی مثل تو رو بهم بده.

چشم‌هام گرد شد و مشتم‌هام روی شونه‌هاش خالی کردم.

- چی؟ خوشی زده زیر دلت؟ می‌خواهی زن بگیری؟! چشمم روشن. کم توی این خونه هوو نیاوردی سرم. وای خدا من چقدر بدبختم. ایش...

داشت زیر مشتم‌هام می‌خندید که هلش دادم:

- گمشو!

به اتاق رفتم و قهر کرده بودم. اخم‌هام توی هم بود بعد دقیقه‌هایی آهسته وارد اتاق آبی‌ام شد:

- ای گل رز! خوابت رو دیدم باز/ توی رویایی دلنشین و دل‌باز/ گفتم از عشق و ساده خندیدی / نیمه‌ی عشق رو از دلم چیدی/ اما یک لحظه بی‌تو بارون شد / فهمیدم خوابم دنیام زندون شد...

رو برگردوندم و زیر لب غر زدم:

- اون گل رز نیست... گل مریمه.

با دستش به پشت کمرم ضربه‌های خیلی کوتاه و منظمی زد. انگار اصلاً نشنید چی می‌گم. بعد از مکثی ادامه داد:

- این گل مال منه/ دست به شاخه‌هاش نزنید/ این گل مال منه/ از گلبرگاش دل بکنید

کمی دلم سوخت و بهش چرخیدم. نگاهم توی نگاهش گره خورد و همون لحظه گوشیش زنگ خورد. مجبور شدم نگاهم رو ازش بردارم. از جیبش گوشی رو درآورد و سریع روی گوشش گذاشت.

- سلام. بله خودم هستم بفرمایید.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین پریده و به آشپزخانه برگشتم تا شام مشترکی که با هم درست کرده بودیم رو داخل دیس بچینم. کتلت دانیال و رزا پز چه طعمی بده خدا داند. سریع با کاهو و خیارشو دیس رو تزیین کردم و بشقاب‌ها رو روی میز چیدم.

دانیال کمی از من دورتر هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد از وقتی به ایران برگشته انقدر گوشیش زنگ می‌زنه که دیگه کاری به کارش ندارم. حتی اگه ساعت سه شب بهش زنگ بزنن باز هم می‌دونم از سرکار بهش زنگ زدن. سرکار هم که چه عرض کنم همون بیمارستان با شرایط محدودتر حاضر به پذیرش دانیال شده بود و حقوقش رو تقریباً نصف کرده بود. نمی‌شد اعتراض کرد چون می‌گفتن بودجه نداریم و فلان!

پارچ شیشه‌ای آب و قاشق‌ها رو که چیدم دانیال به سر میز برگشت. پشت میز نشست و با دیدن نگاه کنجکاوم تکه‌ای کتلت به دست گرفت. همین‌جور که می‌خورد گفت:

- از فردا برو سرکار رزا، خواستنت.

با تعجب پرسیدم:

- چی؟! -

صدای رعد و برق توی آسمون زیبای چالوس پیچید دانیال سریع از پشت میز بلند شد تا پرده‌ها رو کامل بکشه. خودش خوب می‌دونست چقدر از رعد و برق می‌ترسم. بعد انجام دادن کارش همین‌طور که به طرفم برمی‌گشت و دست‌هاش رو به هم می‌مالید گفت:

- به عنوان طراح لباس تو رو می‌خوان. می‌تونیم به تهران برگردیم.

- اما من دلم نمی‌خواد خونه‌ی به این خوشگلی رو ول کنیم بریم تهران. این‌جا پر از خاطره است برام دانیال.

لبخند به لب جلوم ایستاد. موهام رو آهسته چنگی زد:

- اما من دلم نمی‌خواد عشقم از چیزی که دوستش داره محروم شه.

می‌دونستم اوضاع مالی دانیال بعد برگشت از امارات اصلاً خوب نبود. حتی نتونست مطب باز کنه پس از لحاظ مالی به کار، نیاز داشتم. دانیال هر چی که داشت رو توی امارات خرج کرده بود و دیگه پس‌اندازی نداشت. این‌که دانیال جون بکنه برای زندگیمون و من فقط بشینم و تماشا کنم خیلی سخت بود.

پلکی زدم و صندلی رو عقب کشیدم. پشت میز شام نشستیم و با در نظر گرفتن تمام مشکلاتی که داشتیم گفتم:

- باید به تهران برگردیم؟

لقمه‌ای به طرفم دراز کرد که لبخندی زدم. سریع لقمه رو گرفتم که هومی کرد. از طرفی اصلاً دلم نمی‌خواست از چالوس بیرون بیام و از طرفی اوضاع مالی‌مون رو به راه نبود. اگه بریم تهران، شاید آقای فرزانه به دانیال کمک کنه.

گازی به لقمه زدم و گفتم:

- باشه برمی گردیم به تهران.

به طرفم خم شد و لپم رو کشید. اگه بریم تهران ۱۰۰ درصد راحت تر می تونم بابا رو راضی کنم تا باهام حرف بزنه و قهر رو تموم کنه.

گوشی جدیدم رو داخل کیف انداختم و به طرف حیاط دوییدم. دانیال از پشت فرمون داد زد:

- رزا شالت، شالت کو؟

جیغ بلندی زدم و پام رو زمین کوبیدم:

- لعنتی!

به خونه برگشتم و شالی رو از روی کاناپه برداشتم و دوباره به حیاط دوییدم. داخل ماشین که نشستم با گاز محکمی که دانیال به پدال ماشین آورد سرعت گرفتیم. آینه‌ی سایه‌بان مقابلم رو پایین آوردم تا داخل آینه موهام رو مرتب کنم.

رژ لبم رو تجدید کردم و ریمل‌های ریخته شده‌ی زیر پلکم رو با دستمال پاک کردم. سایه‌بان رو بعد تموم شدن کارم بالا کشیدم.

- رزا صبر کن پرونده‌ی انتقالم رو از بیمارستان بگیرم بیام. جایی نری‌ها باشه؟

سری تکون دادم و دانیال ماشین رو جلوی بیمارستان چالوس متوقف کرد.

دوباره هلک و تلک داریم به تهران برمی‌گردیم که چی؟ ایش. حوصله‌ام سر رفته بود که داشبورده رو باز کردم تقویمی کوچیک به بغلم پرید.

امروز چندم ماه بود؟ با شک و تردید ماه‌ها رو ورق زدم. ابروهایم بالا پرید و تقویم رو سر جاش گذاشتم. چشمم به دانیال افتاد که به طرف ماشین می‌دوید و موهای خوش‌رنگ روی پیشونیش با هر قدمش بالا و پایین میشد. لبخندی به چهره‌ام اومد.

پرونده رو به دستم داد و ماشین رو روشن کرد.

- ساعت چند سراغ همتا بریم دان؟

- واقعاً نمی‌دونم! رزا اگه نرسیدم خودت می‌ری؟

هوم کوتاهی زمزمه کردم. توی طول مسیر فقط روی صندلی ماشینش خوابیده بودم و دلم نمی‌خواست از چالوس خداحافظی کنم.

به تهران که رسیدیم دانیال من رو مستقیم به جلوی شرکت طراحی لباس گذاشت و ازم جدا شد. بیچاره برای رفتن به بیمارستان خصوصی که جدیداً انتقالش رو گرفته بود عجله داشت. آهسته زمزمه کردم:

- باز شرکت طراحی و رزا و طرح‌خای خوشگلش.

وارد ساختمون کوچک تک طبقه‌ای شدم. با طراحی لباس ایرانی زیاد آشنا نبودم، مردی با لباس فرم بهم نزدیک شد و به دفتر مدیریت راهنمایی کرد.

وارد دفتر مدیریت که شدم خانومی لاغر با عینک نارنجی رنگش پشت میز نشسته بود. لبخندی بهش زدم که ایستاد. حالا تونستم صورتش رو بهتر ببینم، برنزه بود و صورتش ژل و تزریقات زیادی داشت با این حال چشم‌هایش مهربون بودن.

صدای صاف و خاصش من رو خطاب قرار داد:

- بفرمایید خانم بهادری خوش اومدید.

روی صندلی سفید براقی نشستم که باهام در مورد کارش صحبت کرد. در مورد شرایط سختی که توی ایران برای کارها بود توضیح داد و چند تا سوال ازم پرسید.

- رزا جان ساعت کاری نه صبح الی سه بعد از ظهر هست. دو روز اول رو کنار خودم باش بدونم مهارت‌ها در چه حدی هست و بعد بتونم تصمیم بگیرم که کدوم قسمت بری.

تشکر کردم و تا ساعت سه بعداز ظهر جاهای مختلف شرکت رفتم و سرک کشیدم.

با سرچی که توی گوگل زدم فهمیدم چندتا شعبه هم توی شهرستانهای اطراف تهران دارن.

بعد پایان ساعت کاری، همراه خانم مدیر که اسمش پونه خانزاد بود از شرکت بیرون اومدیم و ازش با احترام خداحافظی کردم.

خواستم تاکسی بگیرم تا به خونه برگردم که دانیال جلوی پام نگه داشت.

با لبخندی سوار ماشین شدم و به خونه جدیدمون که نزدیک خونه‌ی مامانم بود برگشتیم. خیلی هل هلکی ناهار خوردیم و داشتم میز رو جمع می‌کردم که همتا زنگ زد.

از دانیال خواستم نیاد اما خودش اصرار مرد من هم مانع نشدم.

- پاشو آماده شو بریم.

بشکونی زد و با بی‌حالی به اتاقمون رفت. می‌دونستم چقدر خسته است و دلم نمی‌اومد زیاد اذیتش کنم اما به همتا قول داده بود.

به جلوی هتل که رسیدیم پشت ماشین همتا و همسرش به راه افتادیم.

قلبم نامنظم به قفسه سینم می‌کوبید زنگ در خونه‌ی مادری همتا رو زدم و با باز شدن در، دستی به دانیال و همتا که توی ماشین نشسته بودن تکون دادم. وارد حیاط خوشگل و قدیمی خونه شدم و بعد طی کردن مسافت بین حوض کوچولو و باغچه‌های سرسبز از پله‌های کوتاه حیاط بالا رفتم. برای گفتن این واقعیت خیلی عجله داشتم.

پیرزنی با کمری خم و صدایی گرفته پرسید:

- رزا مادر تویی؟

چشم‌هام گرد شد. آب دهنم توی گلوم خشکید و حس خفگی داشتم. بهم نزدیک شد و با دیدن چین و چروک‌ها و موهای سفیدش چهره همتا به یادم اومد. مادر

همتا بغلم کرد و من رو به داخل خونه هدایت کرد. انقدر شوکه شده بودم که حتی نفهمیدم چطور وارد خونه شدم. پدر همتا گوشه‌ای از خونه نشسته بود. خدایا کمکم کن. الان من چجوری این خبر رو به این دو نفر بدم؟

کمی سر صحبت رو باز کردم و مقدمه چینی کردم. اما در نهایت باید این کار رو می‌کردم. از مادر همتا پرسیدم:

- اگه همتا زنده برگرده قبول می‌کنیدش سمیه خانم؟

اشک‌هاش صورتش رو در بر گرفت و مشتی به سینه‌اش کوبید:

- این آرزوی من بود. ای کاش این در باز بشه و همتا برگرده. ای کاش همتا برگرده رزا. اما هیچ‌وقت برنمی‌گرده دو سال گذشت. بچه‌ام پرپر شد .

پدر همتا حرف نمی‌زد و افسرده گوشه‌ای کز کرده بود. چشمم بین ترک‌های دیوار و گچکاری قدیمی خونه چرخید. خیلی مراقب بودم که بهشون با گفتن این خبر آسیبی نرسونم اما ناشیانه گفتم:

- خدا آرزوتون رو برآورده کرده! همتا زنده است. الان هم پشت در هست. اگه اجازه بدید که بیاد...

با اخم‌های در هم، اشک‌هایش رو پس زد. کمی جا به جا شد و چادر گل‌گلیش رو به صورتش نزدیک‌تر کرد:

- مسخره کردی دختر؟

- نه سمیه خانوم. به خدا همتا زنده است همتا نمرده!

با شنیدن این سختم، بابای همتا یهو بلند شد و از حال بیرون رفت. اولش فکر کردم بهش برخوردی پشت سرش راه افتادم که دیدم داره به در حیاط نزدیک می‌شه. دیوانه‌وار می‌دوید و در رو که باز کرد دانیال و همتا توی هشتی در ظاهر شدن.

جیغ ناله مانند مادرش من رو از فکر بیرون آورد و سریع پریدم تا مانع افتادنش به زمین بشم. چه آرزوی محالی بود آرزوی برگشت فرزند مرده! گاهی خدا آرزوهای محالت رو هم می‌شنوه و بهشون جامه‌ی عمل می‌پوشونه.

همتا و سمیه خانوم توی بغل هم افتادن و من با دانیال اون جا رو ترک کردم.

- تو چرا گریه می کنی رزا؟

دستی به صورتم کشیدم و توی ماشین نشستم.

- بابام قهره!

خنده ای کرد و جواب داد:

- اون هم آشتی می کنه نگران نباش.

پدال گاز رو فشرد و راه افتاد.

نگاهم بین بیبی چک و تقویم گره خورد. هم خوشحال بودم و هم ناراحت. ناراحت از این که هنوز اوضاع مالیمون اوکی نشده و خوشحال از این که خدا دوباره بهم نشون داد عاشقمه.

آپارتمانی که دانیال رهن کرده بود تقریباً تموم پس اندازش بود و این نگرانم می کرد. چجوری بهش بگم حامله شدم وقتی هنوز وضع مالیمون رو به راه نیست؟!

نفس عمیقی کشیدم و به نقاشی هایی که برای اجرا کردن کشیده بودم چشم دوختم. حقوق من نسبت به حقوقم توی ترکیه و امارات خیلی پایین بود و دانیال تموم تلاشش رو می کرد تا من نفهمم که نمی تونه از پس هزینه ی زندگی بریاد.

آرش و نیلا برای ماه عسل به مسکو رفته بودن. امشب خونه ی مامرجان دعوت بودیم. لباس های دانیال رو اتو کشیده و روی آویز گذاشتم.

دانیال زودتر از همیشه به خونه برگشت. با تمام خستگی بوسه ای بهم تحویل داد و زیر دوش رفت.

بیبی چک رو توی کیفم قایم کرده بودم تا وقت مناسب برای گفتنش فرا برسه.

بعد برگشت از امارات انقدر با خودمون مشغول بودیم که وقت نکرده بودم تا برم و حالی از مادر شوهر و مادر بزرگ شوهرم بپرسم. چه خوب شد امشب دعوتیم.

نقاشی‌ها رو از روی میز جمع کردم و سریع قهوه‌ای برای دانیال آماده کردم. طنین آوازش توی خونه پیچیده بود:

- رزا گل من / گل خوشگل من / به عشقت اسیرم / بی تو من می‌میرم...

زیر لب با خنده‌ای که داشتم کنترلش می‌کردم جواب دادم:

- اثرات همنشینی با حسام همین می‌شه.

با شنیدن دوباره‌ی صداش که این بار نزدیک‌تر می‌شد آهسته ادامه دادم:

- همیشه هم اسم آهنگ‌ها رو به اسمم تغییر می‌دی.

نفس نفس زنان بهم نزدیک شد و ادامه داد:

- رزا گل من / گل خوشگل من...

به بغلش رفتم. با لبخند زیبایی گفتم:

- همیشه اسم آهنگ‌ها رو به اسمم تغییر میدی.

موهام رو بوسید

- خب خواننده اشتباهی خونده، دارم تصحیحش می‌کنم.

- اوهوک! ببخشید آقای شادمهر عقیلی! شعر رو اشتباه می‌خونید.

ریزریز تو بغلش خندیدم و بعد جدا شدن ازش، فنجون قهوه رو بهش تعارف کردم. کنار هم روی کاناپه نشسته بودیم و توی فکر بودم چجوری بهش خبر بچه‌داری رو بدم. سریع‌تر از گفت:

- یه نقشه‌ای کشیدم رزا!

بهش زل زدم که به زانو خم شد و کمی از قهوه رو مزه کرد.

- یه مهمونی ترتیب بدیم. مثلاً بگیم سالگرد ازدواج‌مونه. مثلاً دیگه...

سرم رو کج کردم که ادامه داد:

- هوم... بابا و مامانت رو هم دعوت کنیم. همین فردا که پنجشنبه است به نظرم عالی می‌شه.

نقشه‌اش تو ذهنم چرخید و با برنامه‌ریزی برای فردا خنده‌ای به لب زدم. دست‌هام
رو به هم کوبیدم:

- عالی می‌شه. فقط...

فنجون رو توی دستش تگون داد.

- باید بمونه هفته‌ی بعد، من کار دارم فردا.

دانیال دستی روی چشمش گذاشت. با ذوق به اتاق رفتم. مانتو و شلوار مناسبی
پیدا کردم و از اتاق با صدای بلندی داد زدم:

- حاضر باش! شام خونه‌ی مامانت دعوتیم.

آه بلندی که سر داد رو تونستم بشنوم. شونه بالا داده و آرایش ملایمی رو صورتم
پیاده کردم.

با بیرون اومدنم از اتاق، دانیال هم آماده بود.

توی راهمون به طرف لواسان فقط شیطونی می‌کردم تا حواسم از بیبی چک پرت بشه. فعلا بهش اطلاع نمی‌دم تا جواب آزمایش سونوگرافی‌ای که فردا میرم رو بگیرم.

بالاخره باید می‌دونستم بچه‌دم دختره یا پسر. برخلاف بارداری اولم، هیچ علائم بدی از بارداری رو حس نمی‌کردم.

با دوباره وارد شدن به کاخ مخوف تمام گذشته‌ام مثل فیلمی جلوی چشم‌هام به پرده‌ی نمایش دراومد.

درخت‌های نهال کوچک کنار دیواره‌ی باغ حالا بزرگ شده بودن و کم‌کم داشت غروب می‌شد.

بنای زیبای دو طبقه‌ی کاخ مخوف پشت به خورشید بود و انگار خورشید داشت داخل کاخ می‌شد. دانیال ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و با هم به داخل ساختمون رفتیم.

هنوز همه‌ی لوازم خونه همون بود و هیچ‌چیز تغییر نکرده بود. با ورودمون به داخل خونه صدای خیلی ملایم گریه به گوشم رسید. توی گوشه به گوشه‌ی این خونه با صبا خاطره داشتم.

آخ کاش الان این‌جا بود و با لبخند خوشگلش استقبال می‌کرد. در جست و جوی اون صدای گریه بودم که مامان مرجان و خانم جون به همراه آقای فرزانه از اتاق گوشه‌ی خونه بیرون اومدن.

حواسم از صدای گریه بهشون جلب شد.

آقای فرزانه تمامی موهاش سفید شده و چین و چروک صورتش نمایان‌تر بود. مامران مثل همیشه با لباسی شیک و مخمل ابریشمی لبخند از لبش کم نمی‌شد و خانم جون عصا به دست در حالی‌که زیر بغلش رو عروسش گرفته بود به سمتمون قدم برداشتن.

دانیال با دیدن مامان و باباش همون‌جا ایستاد. خانم جون خیلی آهسته‌تر از قبل راه می‌رفت و لبخند به لب داشت.

با ایستادن دانیال به طرفشون دویدم تا کمک کرده باشم.

در مقابل مامرجان لاغرتر و خیلی پیرتر جلوه می‌کرد ایستادم. با بغضی که ته
صداش مشهود بود گفت:

- شما پرستار موقت هستید! بعد استخدام پرستار خبره‌تر تشریف می‌برید.

اولین روزی که وارد این خونه شدم با این تهدید مواجه شدم. لبخندی به لبم اومد
و به بغلش پریدم.

دلیل اشک‌هام، نبود صبا بود. تنها چیزی که عوض شده بود، بودنش بود.

از آغوشش به تن گرم خانم جون پناه بردم. انقدر به این آرامش نیاز داشتم حالا که
بابا باهام قهره بدتر احساسی شدم.

چند لحظه بعد که آروم گرفتم چرخیدم و دانیال رو توی بغل مامرجان دیدم.

به صحنه مادر پسری زل زده و توی حسرت آغوش بابام سوختم.

بعد لحظاتی که جو متشنج خونه آروم شد توی پذیرایی روی مبل نشسته و نمی‌دونستیم از کدوم اتفاق بگیم.

هر چقدر حرف می‌زدیم تمومی نداشت. چند لحظه‌ای بود که نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که ربابه خانوم با دست‌های لرزون و زیر چشم‌های گود، سینی چای رو آورد.

ایستادم و متوجه شدم اون صدای گریه صدای ربابه خانوم بود. چقدر خوشحال بودم که می‌دیدمش. با ناراحتی چایی‌ها رو بدون تعارف روی میز گذاشت و داشت به آشپزخونه برمی‌گشت که دویدم و بغلش کردم.

- من رو ببخش ربابه خانوم. ببخش!

چیزی جز این توی ذهنم نیومد با لرزش تنش متوجه اشک ریختنش شدم و سعی کردم آرومش کنم. دلدادری دادم و صورتش رو نوازش کردم.

- دخترها کجان؟

- هر دو تنهام گذاشتن. هر دو ازدواج کردن و رفتن.

زیر لب خدارو شکری گفتم و ازش خواستم جمعمون رو ترک نکنه.

در یک آن تصمیم گرفته بودم همه چی رو به مامان مرجان بگم. بهتر بود کسی جز دانیال متوجه حاملگیم می‌شد.

بعد از شام این فرصت رو پیدا کرده بودم و چشمکی به مامان مرجان زدم. با ایما و اشاره‌های ابروش متوجه شدم بعد بلند شدنش از سر سفره باهاش برم.

دانیال و باباش باهم گرم گرفته بودن و ربابه خانوم طبق معمول با خانم جون بر سر چیزهای خیلی کوچیک بحث میکردن.

من همراه مامان مرجان داخل اتاق پشتی رفتیم و در رو پشت سرم بستم.

- چه خبر ها رز؟

قدم زنان به پنجره نزدیک شده و چرخید. لبخندی زدم و گفتم:

- مامان می‌خوام یه چیزی بهتون بگم!

چشم‌های رنگی خوشگلش رو ریز کرد و نزدیک‌تر شد.

- خب بگو عزیزم!

سریع و بدون مقدمه چینی گفتن بهتر نبود؟

- مامان... اول قول بدین هیجانتون رو بروز ندین و به کسی این راز رو نگید.

اخم مصنوعی به چهره‌اش اومد و گیج و معوج پرسید:



- دختر بگو! جون به لبم رسوندی!

با لبخند خاصی با انگشترم بازی میکردم که قدم دیگه ای به سمتش برداشتم:

- مامان! من، من...!

- زود باش. دارم نگران میشم.

- مامان من...!

در اتاق همون لحظه زده شد و صدای دانیال پشت در پیچید:

- رز؟ مامان؟ اینجایین؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستگیره در رو چرخوندم. پشت در قرار گرفتم و گفتم:

- آره کار داریم. تو برو الان میایم.

- چی کار؟

ابرو بالا داد که حرصم گرفت:

- دانیال برو. خواهش می کنم.

بهم زل زده بود که در رو بستم. دست مامان مرجان رو گرفتم و از در ایوان وارد حیاط شدیم. نفس عمیق کشیدم و نزدیک استخر و درخت‌های سر به فلک کشیده ایستادم. خیلی تند و سریع گفتم:

- مامان من حامله‌ام.

لبخند کجی به صورت زد و دست به سینه ایستاد.

- نمی‌خوام فعلا دانی بفهمه، می‌خوام هفته بعد جشن بگیرم...

گونه‌ام رو با مهربونی بوسید و گفت:

- می‌دونستم.

پلکی زدم و با چشم‌های گرد نگاهش کردم که ادامه داد:

- می‌دونستم چون رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر درون.

خندیدیم که پرسید:

- خب حالا که من رو محرم راز دونستی کمکت می‌کنم تا روز جشن دانیال رو
پیچونی.

خندیدم و بازوهاش رو چسبیدم:

- راست می‌گی مامان؟

سر تگون داد و بغلم کرد. کمرم رو نوازش کرد.

- چند ماهته؟

- دو و نیم ماه. یعنی تقریباً نه و نیم هفته.

از بغلم جدا شد.

- کی میری سونوگرافی؟

- باهام میاین؟

ابروهاش پرید و با لبخند گفت:

- فکر کن نیام.

خنده‌ها من تو حیات پیچیده بود که دانیال بالاخره پیدامون کرد. خیلی سریع موضوع رو عوض کردیم. با این که خیلی کنجکاو بود اما اجازه ندادم بفهمه چی می‌گفتم.

از این که رابطه‌ی دانیال و باباش عالی شده خیلی خوشحال بودم. اون شب بهترین لحظات عمرم بود وقتی فهمیدم ماما مرجان خیلی خیلی مهربون‌تر از همه است.

هیچ وقت هم نفهمیدم چرا به ماما خودم زودتر خبر ندادم و سریع اول به مادر شوهرم گفتم.

قول ماما مرجان همیشه قول بود. من بهش اعتماد کامل داشتم. بالاخره زندگی روزهای خوشش رو بهم نشون داد. همیشه تو شرط بندی زندگی اونی برنده است که تلاش کرده تو همه‌ی شرایط خودش رو وقف بده. من آدم موفق

نبودم اما از هیچ انتخاب زندگیم پشیمون هم نبودم. اگه من اون اشتباهات رو نمی‌کردم هیچ وقت به این درجه نمی‌رسیدم.

نفس‌هام روزهای آخر حاملگی خیلی تند بود و ضربان قلبم به هزار می‌رسید. دانیال این ماه‌های آخر مرخصی گرفته بود و امروز قرار ملاقات با خانم دکتر رو داشتم.

شبها نمی‌تونستم دراز بکشم و مجبور بودم نشسته بخوابم. روزی که دانیال فهمید حامله‌ام از خوشحالی داشت پرواز می‌کرد با این‌که می‌دونست ممکنه مشکلات مالیمون هزار برابر بشه.

هر روز وقتی روی وزنه می‌رفتم جیغ و دادم به هوا برمی‌خواست. تقریباً هشتاد و پنج کیلو شده بودم اما ارزشش رو داشت.

ارزش دیدن دختر بچه‌ای که تو دلم بود خیلی بالاتر از تحمل این سختی‌ها بود. روزهایی که ازدواج نکرده بودم از بچه داشتن متنفر بودم چون خیلی جیغ و داد داشت و تحمل سختی‌اش سخت بود.

اما بعد عاشق شدم متوجه شدم هر لحظه بی‌قرار دیدن بچه‌ای هستم که باباش عشق زندگی منه.

تمام مسئولیت‌های دنیا روی دوشش بود و از وقتی مرخصی گرفته بود به جای من کار می‌کرد.

با قدم‌های سنگین و نفس‌های کوتاه و تند دست دانیال رو گرفتم و با هم برای دیدار دکتر رفتیم.

روز جشن تعیین جنسیت بچه، بابا باهام آشتی کرد اما هنوز خیلی از دستم ناراحت بود. اگه زودتر فارغ می‌شدم می‌تونستم با بابا مفصل‌تر صحبت کنم.

- رزا! جوش جدیدت مبارک.

نگاهی به آینه‌ی آسانسور انداختم. بریده بریده جواب دادم:

- دخترت قیافمونم آسفالت کرد.

درهای آسانسور باز شد و دانیال جواب داد:

- ماه آخرته؛ بیا بابا بیا!

دستش رو دوباره گرفتم و بعد چند قدم خسته شدم.

- دانیال وایستا نمی‌تونم بیام. بزار یکم بشینم.

کمکم کرد تا روی راه پله‌های سنگی مرمر بشینم. وقتی قلبم کمی آرام گرفت دوباره بازوش رو گرفتم و این بار برای بار هزارم دانیال رو فحش دادم:

- بچه، بچه‌ی توام هست. من باید جورش رو بکشم؟ چی می‌شد یه بار هم مردها حامله بشن. همه چیزهای دردناک مال ماست.

- غر نزن کوچولو.

از آپارتمان که بیرون رفتیم دانیال خواست بره و ماشین رو بیاره تا بشینم. دستش رو گرفتم و چرخید.

- نکنه قراره این بچه هووی من بشه؟

چشم‌های گردش و لبخند روی صورتش به قهقهه‌ای بلند تبدیل شد. چند لحظه‌ای خندید و دیوونه‌ای تحویل داد.

داخل ماشین که من رو نشوند رو بهم گفت:

- رزا! هیچ‌کس تو نمی‌شه برام. این رو بدون. هیچ‌کس حتی بچه‌مون. تو کوچولوی منی، می‌مونی، خواهی موند.

دوباره مثل همیشه چرب زبونیش لبخند به صورتم برگردوند.

توی راه فقط سرش غر زدم و با هم بحث کردیم:

- نه تو قراره این رو بیشتر از من دوست داشته باشی!

- رزا؟!!

اجازه ندادم حرف بزنه.

- پس هوو توی شکمم پروروندم. باشه دانیال. بچرخ تا بچرخیم!

- رزا!

دوباره اجازه حرف زدن ندادم:

- مرگ بر تو رزا! این چه کاری بود.

- رزا!

- مرگ! چیه؟! حقایق تازه برام آشکار شد. بله. بله...

ماشین رو وسط خیابون نگه داشت و بارون آروم آروم روی شیشه‌های ماشین نشست. همیشه هوای آذر ماه این جوری غم‌انگیز بود. روم رو برگردونده و بهش نگاه نمی‌کردم.

پشت دستم رو بوسید و صورتم رو با ناز و عشوه به سمت خودش کشید:

- تو، تو دنیای منی کوچولو. تو همه چیزمی. این حرف‌ها ناراحتم می‌کنه‌ها!

جوری صادقانه حرف زد که دلم نیومد نگاهم رو به نگاهش ندوزم.

بوسه‌ای به موهام زد:

- دوست دارم رزا! همیشه دوست دارم کوچولو.



پايان دلبړ بلاگردان

15/8/00

ويرايش سوم



سخن پایانی من:

از ناظر جان که این چند ماه تحملم کرد ممنونم. از دو تا مخاطبم که پا به پام
بودن هم ممنونم (مریم جان و طراح جان hormehr)

هر کمی و کاستی بود حلال کنید. اولین رمانی بود که پخشش می کردم.

Love u

تا رمان بعدی به درود

اين رمان رمان اختصاصى سايت رمانكده ميباشد و تمامى حقوق اين اثر براى رمانكده محفوظ ميباشد .

براى دريافت رمانهاى بيشتر به سايت رمانكده مراجعه كنين .

www.romankade.com

پيچ هاى ما در شبکه هاى اجتماعى را دنبال كنيد

(براى عضويت روى ايكون هاى زير كليك كنيد)



رمان ھاي پيشنھادي ما: (روى عكس كليك كنيد)

